تاریخ مشاهیر کرد

و

امرا و خاندانها

جلد سوم

(بخش دوم)

بابا مردوخ روحانی (شیوا)

به‌کوشش محمد ماجد مردوخ روحانی

تاریخ

مشاهیر کُرد

اُمرا و خاندانها

بخش دوم (جلد سوم)

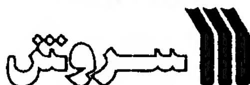
تألیف: بابا مردوخ روحانی «شیوا»

به کوشش: محمد ماجد مردوخ روحانی

سروش

تهران ۱۳۸۲

مردوخ روحانی، بابا، ۱۳۰۲-۱۳۶۷.
تاریخ مشاهیر کرد / بابا مردوخ روحانی «شیوا». ـــ تهران: سروش(انتشارات صدا و سیما)، ۱۳۸۲.
۳ج.
ISBN 964-376-043-X(دوره)
ISBN 964-376-040-5 (ج.۱) ۳۵۰۰۰ ریال:
ISBN 964-376-041-3 (ج.۲) ۴۰۰۰۰ ریال:
ISBN 964-376-042-1 (ج.۳) ۴۵۰۰۰ ریال:
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
در چاپ جدید به علت حروفچینی مجدد تعداد صفحات هر جلد تغییر کرده است.
مندرجات: ج. ۱. عرفا، علما، ادبا، شعرا. ـــ ج. ۲. عرفا، علما، ادبا، شعرا. ـــ ج. ۳. (ب. ۲.) امرا و خاندانها.
چاپ دوم: ۱۳۸۲.
۱. کردستان ـــ سرگذشتنامه. الف. صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش. ب. عنوان.
۴م۴۲۵ر/DSR۲۰۴۷ ۹۵۵/۴۲۰۹۲۲
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۴۶۵۶۵-۸۱م



انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد شهید مطهری، تقاطع خیابان شهید دکتر مفتح، ساختمان جام‌جم

مرکز پخش: مجتمع فرهنگی سروش، ۶۴۰۴۲۵۵

عنوان: تاریخ مشاهیر کُرد(جلد سوم)

تألیف: بابا مردوخ روحانی «شیوا»

به‌کوشش: محمدماجد مردوخ روحانی

چاپ اول: ۱۳۷۱ چاپ دوم: ۱۳۸۲

این کتاب در دو هزار نسخه در چاپخانهٔ انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

شابک: ۱ـ۰۴۲ـ۳۷۶ـ۹۶۴(جلد سوم) ISBN: 964 - 376 - 042 - 1 (Vol.3)
X ـ۰۴۳ـ۳۷۶ـ۹۶۴(دوره سه جلدی) 964 - 376 - 043 - X (3Vol.SET)

یادداشتی برای چاپ دوم

سپاس خدای‌را که پس از سالها، تجدید چاپ دورهٔ سه‌جلدی «تاریخ مشاهیر کرد» به انجام رسید و این کار سهل اما ممتنع(!) عاقبت میسر گردید.

از دو سال پیش که موضوع چاپ مجدد این تاریخ، از مرحلهٔ بحث گذشت و در برنامه‌ی کار انتشارات سروش قرار گرفت، قرار شد که هرسه کتاب دوباره حروفچینی شوند؛ که این خود - با توجه به حجم بسیار و سختی کار - تا انجام یافت، مدتی طول کشید و این همه بود که چاپ دوبارهٔ این کتاب را سالها به تاخیر انداخت.

دربارهٔ این مجلد توضیح دو نکته مفید می نماید؛ نخست آنکه: چاپ حاضر - خلاف دو مجلد دیگر - به لحاظ محتوا، چیزی از چاپ اول اضافه ندارد و تغییرات متن، تنها به رفع اشتباهات چاپی محدود می‌شود. همچنین تتمهٔ مربوط به بخش اول (عرفا، علما، ادبا، شعرا) را ـ چنان که وعده کرده بودیم ـ در این چاپ به جای خود بردیم.

اما دراین مجلد، خوانندهٔ هوشمند بیش از پیش عمق رنج و اندوه این ملت را درمی‌یابد وگاهی لمس می کند؛ رنجی که نتیجهٔ بی‌خبری خویش و تجاوزگری بیگانه و به‌غارت رفتن ملک و مال و اندوهی که حاصل از دست دادن عزیزان و ندیدن روی آسایش و آرامش است.

آیا دوران این سلطه‌گری ها و روزگار این نسل‌کشی ها بسر آمده است؟ یا هنوز تا رسیدن به جهانی امن و آرام، رنجهای بسیار دیگر باید کشید؟

راست گفته‌اند که پاسخ این‌دست پرسشها را نباید در دوردستها جستجو کرد؛ چه سرنوشت تلخ یا شیرین، زشت یا زیبای هر قومی را سطح دانش و آگاهی همان مردم تعیین می‌کند؛ همچنانکه سرگذشتمان را نیز ـ با همهٔ کاستیهایمان ـ خود رقم زده‌ایم.

ماجد مردوخ روحانی

سنندج، اسفند ۱۳۸۱

پیشگفتار

تاریخ ادبیات و عرفان کُرد، امروز مثال بهارستانی است وسیع و دلنشین که رنگ خزان نمی‌شناسد و همیشه خوش باشد. هر نقطه‌اش گلی خوش‌رنگ و رایحه دارد و بر هر کنارش درخت تناوری قد برافراشته است.

روزگاری بیشتر مردم از وجود این باغ بهشتی اطلاع نداشتند و از آن سراغ نمی‌گرفتند. هجوم ویرانگر آفات گوناگون به قصد از ریشه خشکاندن درختان کهنسال و ثمربخش و گل‌بوته‌های محمدی آن و بی‌خبری و بلکه بی‌اعتنایی وارثان باغ موجب شده بود که جوانان و نوباوگانِ این چند نسل اخیر نسبت به آن همه اصالت و زیبایی ـ که خود داشتند ـ بی‌توجه شوند و طرفدار و خریدار گلهای کاغذی بیگانگان گردند. به این ترتیب اگر در گوشه و کنار و به صورت پراکنده از ثمر درختی و عطر گلی در این باغ سخنی می‌رفت، اندک اندک می‌رفت که آفت فراموشی تا یکی دو نسل آینده، آن مختصر آثار حیات را نیز از چهرهٔ رنگ و رو رفته‌اش محو گرداند.

در چند دههٔ گذشته، افرادی دلسوز و دردآشنا، با احساس خطری که از آن یاد شد، کمر همت به احیای باغ بستند و هر یک به قدر وسع در این راه کوشیدند و امروز در سایهٔ کار و تلاش این گروه است که سند حیات فرهنگی و سابقهٔ علمی و ادبی این ملت چنین پایگاهی بلند و جایگاهی ارجمند دارد.

در میان این خدمتگزاران دلسوز، مرحوم بابامردوخ روحانی، با صرف قریب نیم قرن از عمر خود و جمع‌آوری و تألیف مجموعهٔ مستند تاریخ مشاهیر کُرد، توفیق یافت که در این راه گامی استوار بردارد و اثری ماندگار باقی گذارد. از این مجموعه تاکنون دو جلد انتشار یافته و بسیار مورد استقبال قرار گرفته است. و امروز در حالی جلد سوم آن را منتشر می‌کنیم که دست رهزن اجل بر متاع عمر نویسنده‌اش تاخته و ما را از نعمت وجود او نیز بی‌نصیب ساخته است.

از ملک ادب حکمگذاران همه رفتند　　شو! بار سفر بند که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده که بر دامن صحراست　　گوید چه نشینی که سواران همه رفتند

***

نخستین خاطراتی که از دوران کودکی ــ به دلیل تکرار ــ به یاد دارم، عبارتند از: پدر و قلمش با انبوه فیشهای چیده شده که به گونه‌ای مبهم جابه‌جا می‌شدند و پس و پیش می‌رفتند، کتابهایی که اجازهٔ لمس کردنشان را نداشتم، چای سردی که برای بار چندم عوض شده بود، بوی پشم سوخته از افتادن ته سیگار روی فرش، جای خالیش سر سفره و...

کار سخت و بی‌امانش را کمتر واقعه‌ای ــ ولو برای مدتی کوتاه ــ می‌توانست متوقف کند. باید کتابهای اَعلام و هر کتاب دیگری را که در آن احیاناً از عارف، عالِم، ادیب، شاعر و یا امیر و نام‌آوری در تاریخ کهنسال و جغرافیای وسیع عالمِ اسلام سخنی به میان آمده و یادی رفته است، مطالعه می‌کرد و در صورت امکان سلسله نَسَب اشخاص را می‌یافت و ملیّت ایشان را مشخص می‌نمود و اگر سرنخی ــ هر چند در کلاف ابهام پیچیده ــ دال بر کُرد بودن شخصیتی به دست می‌آمد، برای تحقیق بیشتر در احوالش، طرح تلاشی تازه را پی می‌ریخت.

بدین سان کتابهایی چون: *الاعلام* زرکلی، *لغتنامهٔ* دهخدا، *خیراتٌ حِسان*، *تاریخ بغداد*، *تاریخ‌الکامل* ابن اثیر، *مجمع‌الادبای* یاقوت حَمَوی، *وَفَیات‌الاعیان* ابن خلکان، *الطّبقات‌الکبرای* شیخ شعرانی، *لباب‌الالباب* عوفی، *طبقات‌الشّافعیه*، *کشف‌الظّنون*، *دائرةالمعارف* فرید وجدی، *طبقات* سُبکی، *آداب اللّغة* جُرجی زیدان، *آثارالشّیعة الامامیّه*، *ایضاح‌المکنون*، *خلاصةالاثر فی اعیان‌القرن الحادی عشر*، *شرفنامهٔ* بدلیسی، *سرگذشت رجال ایران*، *مِرآت‌البلدان ناصری*، *مجمع‌الفُصحا* و صدها کتاب دیگر و دیوان شعر و جزوه و تذکره و بیاض و شجره‌نامه، یکی پس از دیگری سطر به سطر ــ موشکافانه ــ بررسی و فیش‌برداری شدند.

سال از پی سال می‌گذشت و کار تدوین مشاهیر بر دوام بود. کم‌کم دوران جوانی سپری شد و پیری از راه رسید؛ اما تاریخ مشاهیر کرد با گذشت این سالها جان می‌گرفت و مشاهدهٔ رشد و بالندگی کتاب، مؤلف را پیری از یاد می‌بُرد.

***

مدتی بود که ضعف تن و بیماری مُزمن آزارش می‌دادند و روز به روز بر شدت آزار خود می‌افزودند. خود نیز به فراست صدای پای اجل را دریافته و برای به انجام رساندنِ نتیجهٔ یک عمر کار و تحقیق و تنظیم و ترتیب انبوه فیشها و فهرستها، تلاشی بی‌وقفه را آغاز کرده بود. در پیشگفتار جلد اول چنین می‌گوید:

«...دیگر دیر شده است و تا فرصتی هست و دست اجل صفحات دفتر حیات را نبسته، به ناچار کتابی را که از آغاز جوانی تا سنین پیری باز گشاده بودم. می‌بندم...».

به این ترتیب بخش عمده‌ای از کارش را ــ که معرفی عرفا، علما، اُدبا و شعرای کُرد زبان از آغاز تاریخ اسلامی تا درگذشتگان معاصر بود ــ به انجام رساند و از چاپ گذراند. اکنون ترتیب و

تکمیل ترجمهٔ احوال اُمرا و خاندانهای کُرد و نامداران درگذشته و اُدبا و شعرای در قید حیات باقی مانده است.

جسم بسیار خسته و فرسوده گشته است و جان برای پرواز بی‌تابی می‌کند.

چون جسم کاست، جان به ضرورت به در رود   دام شکسته گشت سبب مُرغ رسته را

به سوی جانان شتافتن شیرین است و کار را نیمه‌تمام رها کردن، تلخ. چه باید کرد و با این تلخ و شیرین چگونه باید ساخت؟ اما هنگام پر کشیدن مرغ جان را جز صاحب مطلق‌العنان هر دو جهان کسی نمی‌داند و به انتظار آن دست از کار کشیدن نه شیوهٔ بخردان است.

هر چند تا این زمان دو بار به زیر تیغ طبیب حاذق و مهربانش[1] رفته بود و دیگر توان چندانی برای ترمیم در وجودش یافت نمی‌شد؛ با وجود این شعله‌ای از درونش لهیب می‌زد و گونه‌اش را گل شوق و امید می‌انداخت. گویی هاتفی از غیب در گوش جانش می‌خواند که: برخیز و دل قوی دار و کارت را ادامه ده! که خدا کارساز و بنده‌نواز است.

چهره‌اش گُر داشت؛ دست به سختی فرمان مغز می‌بُرد اما هنوز بندهای اطاعت و انقیادش را نگسسته بود. پس باید کار کرد. به روشی که داشت، از روی فیشها یک یکِ مراجع را بررسی می‌کرد، اگر فارسی نبودند پس از ترجمه، همهٔ اطلاعات را کنار هم می‌چید و انشاء می‌کرد. این کارها با وسواسی ناگفتنی چنان انجام می‌شد که کمک و همراهی کسی را نمی‌پذیرفت. به طوری که پیش از آن بارها پیشنهاد همکاری از سوی شاگردان و فرزندانش را رد کرده بود و می‌گفت: می‌دانم محبت دارید، اما کارم را زیاد می‌کنید.

روزی که مرا به همکاری خواند به غایت خسته بود و به سختی سخن می‌گفت. دانستم که هول ناتمام ماندن کتاب بر وسواسش چیره گشته تا پذیرفته است که دستیارش باشم.

به این ترتیب مدتی کار پیش رفت و ردیف کردن فیشهای مربوط به یک موضوع و پاکنویس متن نهایی را به من واگذار کرد. پس از چندی به ناچار از عبارات سهل و مُمتنع و روان خود صرف‌نظر کرد و اجازه داد که مطالب جمع‌آوری شده را انشا کنم و برایش بخوانم تا تصحیح کند؛ حشو و زائد را بسترد و یا عبارت را به تعبیری و توضیحی بیاراید.

کار با این منوال پیش می‌رفت و شرح حال و سرگذشت چند خاندان تنظیم و تدوین شد. گاهی از قلّت بضاعت و فقر ذکاوت دستیارش به ستوه می‌آمد و زمانی به دلیل محبت پدریش می‌نواخت. تا یک روز ضمن کار حالش منقلب شد و قلم از دستش به زمین افتاد. این در واقع وداع آن دو یار دیرین با هم بود و پس از آن، منظرهٔ زیبا و آشنای رقص قلم در آغوش دست پدر را

---

۱. مُراد پزشک انساندوست آقای دکتر حبیب‌الله رجایی است که چون دوستی فداکار و فرزندی دلسوز، تا آخرین روزها از هیچ کوششی در مداوایش فروگذار نکرد.

کسی ندید. بی‌شک این دست روز حساب زبان شهادت خواهد گشود که: از روزی که دانستم تا آن نفس که توانستم یار با وفای قلم بودم؛ قلمی به همان حرمت که خداوند بدان سوگند یاد کرد. و آن قلم سوگند یاد خواهد کرد که تا در کَفَش بودم لغزشی نکردم و از پی نان یا نام، زراندوز یا زورمندی را نستودم.

نه دام نام ببردش ز ره، نه دانهٔ نان   که نیست طایر قدسی اسیر دانه و دام

چند روز گذشت، امید بهبود نسبی و مختصری که بشود به روال گذشته در کار کتاب پیش رفت، جای خود را به یأس داد. روزی خواست تا هر آنچه را که مربوط به مشاهیر است بیاورم. همه را یک بار دیگر کنترل کرد. سپس برای آخرین بار روش کارش را به دقت توضیح داد و اضافه کرد که هیچ‌گاه برایم حجم مطلب ارزش و اهمیت نداشته است و تا از موضوعی یقین حاصل نکرده‌ام، از آن سخنی ــ ولو کوتاه ــ نگفته‌ام. تو نیز دقیق و امانت‌دار باش و بدان! که در کار تحقیق، وسواس خصلتی پسندیده و بلکه ضروری است.

با تبسم پاسخ گفتم: تا شما تصویب نکنید، خودسرانه یک کلمه را هم اضافه نخواهم کرد.

جواب داد: اما من دیگر با این کتاب وداع کرده‌ام و همین روزهاست که کارنامهٔ عملم بسته شود. این جمله را با چنان اطمینان و آرامشی به زبان آورد که جز سکوت عکس‌العملی نداشتم.

خرم آن روز کز این منزل ویران بروم   راحت جان طلبم، وز پی جانان بروم

دو روز بعد، یعنی بامداد روز پنجشنبه بیست و نهم دیماه ۱۳۶۷ (هش) پیش از طلوع آفتاب، آفتاب عمر عزیزش غروب کرد و از پی جانان رفت و در جوار حق، کنار اولیا و بزرگانی قرار گرفت که خود با کار و تلاشی خستگی‌ناپذیر نام و یادشان را از وادی فراموشی به در آورد و به بهارستان بی‌خزان و تاریخ درخشان مشاهیر کُرد سپرد.

توضیح و تذکر

کتاب حاضر، که در واقع بخش دوم از مجموعهٔ تاریخ مشاهیر کُرد است، خود به دو فصل تقسیم می‌شود: در فصل اول به ترتیب تاریخی با خاندانها و رؤسای عشایر و طوایف آشنا می‌شویم و در شصت و هشت گفتار آن را به پایان می‌بریم.

اما در طول تاریخ به نام امیران و نامدارانی برمی‌خوریم که قدرت و امارت را به ارث نبرده‌اند و همچنین آن را برای فرزندان خود به جای نگذاشته‌اند. در کتاب حاضر فصلی مستقل را به این گروه اختصاص داده‌ایم و به عبارت دیگر سرگذشت این دسته از نام‌آوران کُرد را در فصل دوم می‌خوانیم. البته در کتاب یک استثناء از این قاعده به چشم می‌خورد: در صفحهٔ ۵۱ به بحث دیسم کُرد می‌رسیم که در فصل اول آمده و گفتاری را به خود اختصاص داده است؛ در حالی که ظاهراً

می‌بایست در فصل دوم از این امیر سخن می‌رفت. علّت، ارتباط موضوعی و تداخل بحث امیر دیسم کُرد با خاندان سالاریان و بویژه مرزبان سالاری است؛ لذا این دو بحث در دو گفتار متوالی آمده‌اند و بدین ترتیب از تکرار یک مطلب در دو جا اجتناب شده است.

توضیح دیگر اینکه به علاوهٔ این دو فصل، در آخر کتاب و به عنوان ضمیمه، شرح حال تنی چند از بزرگان علم و عرفان و ادب آمده است. بیشتر این افراد پس از انتشار جلد دوم این مجموعه روی در نقاب خاک کشیده‌اند و چند تن نیز ذکرشان در دو جلد نخست از قلم افتاده بود.

روشن است که این ضمیمه با بخش اول تناسب دارد و باید به آخر جلد دوم اضافه شود؛ که انشاءالله در چاپ مجدد جلد دوم ــ که در دست اقدام است ــ چنین خواهد شد؛ اما اگر به همین کار اکتفا می‌شد، از آنجا که تاکنون بسیاری جلد دوم را تهیه کرده‌اند، در این گرانی کتاب و نابسامانی اقتصادِ اهل کتاب، خرید مجدد جلد دوم ــ به خاطر ضمیمهٔ چاپ جدید ــ به علاقه‌مندان تحمیل می‌شد. ناچار در این چاپ نخست از بخش دوم (جلد سوم) و تنها در این چاپ، مطالب یاد شده ضمیمه شدند تا دارندگان چاپ اول جلد دوم کتابشان ناقص نشود.

برای این جلد علاوه بر فهرست الفبایی اعلام ــ که برحسب اسامی افراد، و نه القاب آنان، تنظیم شده است و مشابه آن را در جلدهای اول و دوم هم می‌بینیم ــ فهرست اختصاری مطالب نیز استخراج شده است که در بررسی موضوعی کتاب و همچنین برای یافتن مطالب مربوط به خاندانهای مختلف کُرد و نیز آغاز فصل دوم و ضمیمهٔ این چاپ مفید خواهد بود.

موضوع دیگر اینکه از میان انبوه فیشها و یادداشتهای مؤلف کتاب، هنوز هستند عناوینی که به دلایل مختلف از جمله عدم دسترسی به منابع کافی برای تهیهٔ مطالب مستند و مناسب، ناگفته مانده‌اند؛ ضمن اینکه در این جلد هم ــ به روال گذشته ــ تنها از مشاهیری یاد شده است که تا این تاریخ روی در نقاب خاک کشیده‌اند.

به عنوان آخرین نکته لازم است به حقیقتی اعتراف کنم که خوانندهٔ هوشمند دیر یا زود بدان پی خواهد بُرد؛ اینکه کتاب حاضر ــ برخلاف دو جلد نخست ــ یکدست نیست و با آنکه در بسیاری از مباحث انسجام موضوع و استحکام کلام به چشم می‌خورد، در برخی صفحات ــ که به قلم این حقیر مربوط می‌شود ــ کاستی مشهود است. جز عرض پوزش عُذری نمی‌آورم و انتظار چشم‌پوشی دارم.

ماجد مردوخ روحانی

تهران، فروردین ۱۳۷۱

فهرست مطالب

فهرست اعلام

«**خ**»

«**د**»

«ذ»

«ر»

«ز»

«س»

«غ»

«ن»

فصل اول

خاندانها

گفتار اول
مادها

سرزمین ماد

قسمتی از فلات ایران واقع بین جبال زاگروس و کویر نمک، در زمانهای دور ــ که قوم ماد بر آن فرمانروایی می‌کردند ــ سرزمین ماد نام داشت. در کُتُب تواریخ از دو ماد یاد شده است: ماد بزرگ یا عراق عجم، که عبارت بوده است از کرماشان، همدان، اراک، قزوین، ری، نهاوند، اصفهان و لرستان. به عبارت دیگر محدود بوده است از شمال و شمال غربی بـه قـفقاز و دولت آرارات (ارمنستان)، از مغرب به کلده و آشور، از جنوب به ایلام و خلیج فارس و از شرق به ری و مـاد کوچک یا آذربایجان.

قوم ماد

بنا به گفتهٔ **هرودوت** و اکثر محققین، قوم ماد مردمی آریانژاد بودند ساکن سرزمینهای جنوبی آذربایجان و اطراف همدان که پیش از هزارهٔ اوّل قبل از میلاد، از راه قفقاز به ایران آمده بودند. اینان در آغاز جماعتی صحراگرد بودند که از راه گله‌چرانی و دامداری امرار معاش می‌کردند؛ ولی کم‌کم به واسطهٔ معاشرت با کلدانیها و آشوریها به کار زراعت پرداخته و با شهرنشینی و تمدن خو می‌گیرند. مادها چندین قرن گرفتار تاخت‌وتاز آشوریها بودند، اما در اواخر قرن هشتم قبل از میلاد یا اوایل قرن هفتم ق.م. از اطاعت آنها سر باز زده، برای خود استقلال به هم رسانیدند و آنان بودند که اصول کشورداری قبایل متّحد و فنون نوین رزم را ابداع کردند.

بسیاری از شرق‌شناسان اروپا از جمله پرفسور **سایس** (Sayce) معتقدند که قوم ماد عشایر کُرد بوده‌اند، همچنین گروه کثیری از مورّخین ایرانی مانند مشیرالدّوله بر این عقیده‌اند که ریشهٔ قوم کرد امروزی مادها است؛ همچنان که ریشهٔ پـارسیان قـوم پـارسوای بـاستانی است. بـنابرایـن نخستین گفتار خود را در این کتاب از سلسلهٔ پادشاهان ماد آغاز می‌کنیم.

دولت ماد

برابر نوشتهٔ هرودوت یونانی ــ کُهن‌ترین مورّخی که کتاب او در دست است ــ آشوریها پانصد سال در آسیا حکومت کردند و نخستین مردمی که سر از اطاعت آنها پیچیدند، مادها بودند که با اِبراز رشادت و شجاعت برای آزادی خاک خود جنگیدند و از قید بندگی رهایی یافتند.

قوم ماد مُتشکّل بود از چندین طایفه که **دیااُکو** ــ نخستین فرمانروای ماد ــ آنها را متّحد ساخت و دولت ماد را روی کار آورد. این نخستین دولت آریایی است که به سال ۷۰۱ یا ۷۰۸ قبل از میلاد مسیح(ع) تأسیس یافت و مدت ۱۵۰ سال دوام کرد.

دیااُکو یا دیوکس (۷۰۸-۶۵۵ ق.م)

دیااُکو فرزند یکی از دهقانان به نام **فراورتس** یا **فروَرتیش** بوده است. فرورتیش در نتیجهٔ کفایت و لیاقت و درستی، در میان مردم ماد شهرت چشمگیری به هم رسانید، تا جایی که مردم برای رفع اختلافات خود به وی مراجعه می‌کردند و داوری او را محترم می‌شمردند. او در تربیت فرزند خود بی‌نهایت کوشید و از هر جهت وی را جوانی برازنده و شایسته بار آورد، تا آنجا که سرانجام به پادشاهی ماد رسید.

دیااُکو شهر «هِگْمَتانه» (همدان فعلی) را پایتخت خویش قرار داد و در آنجا دژی ساخت که دارای هفت بارو بود، هر کدام بر دیگری مُشرف و به رنگی مخصوص و قصر شاه و خزائن سلطنتی در دژ هفتم قرار داشت و بُرجهای آن به رنگ طلایی مزیّن بودند. دیااُکو دربار خود را مطابق دربار شاهان آشوری ترتیب داد و هنگامی که شاهان معاصر وی **سارگن دوم** فرمانروای آشور، **سناخریب** پسر سارگن و **آشور بنی‌پال** سرگرم جنگ با عیلام و بابل و مصر بودند، موقع را مغتنم شمرده، شالودهٔ سلطنت مادی را بریخت.

فره‌ورتیش (۶۵۵-۶۳۳ ق.م)

پس از مرگ دیااُکو پسرش فره‌ورتیش ــ که هرودوت او را **فراارتس** نامیده است ــ به پادشاهی رسید. او فرمانروایی کاردان، باهوش و کشورگُشا بود. ابتدا سیاست پدر را دنبال می‌کرد و با آشوریها به صلح و مدارا پرداخت؛ تا اینکه توانست اساس سلطنت خود را استحکام بخشد و دولت ماد را توسعه دهد. پس از مطیع ساختن طوایف آریایی که در شرق ماد زندگی می‌کردند، منطقهٔ پارس را نیز جُزءِ قلمرو حکمرانی خویش کرد و پس از آن با کمک پارس و سایر قبایل آریایی به آشور حمله برد، اما در جنگ شکست خورد و خود نیز کشته شد.

هووَخْشَتَر (۶۳۳-۵۸۵ ق.م)

هووخشتر پسر فره‌ورتیش ـ که یونانیان او را **کـواکسـار** نـامیده‌انـد ـ پـادشاهی خـردمند، سیاستمدار و بااراده بود. پس از رسیدن به سلطنت، ارتش منظّمی به سبک شاهان آشور فراهم آورد، مرکب از سواره‌نظام و پیاده‌نظام و مُسلّح به تیر و کمان و شمشیر. بعد از آنکه سربازان با تعلیمات کافی و فنون رزمی آشنا شدند، هووخشتر با چنین سپاهی به آشور تاخت و شهر نینوا (پایتخت آشور) را محاصره کرد و در حالی که نزدیک بود نینوا تسلیم شود، خبر حملهٔ **سکا**[۱]ها را از قفقاز به آذربایجان شنید؛ ناگزیر شاه ماد از تسخیر آنجا چشم پوشید و به کشور خود بازگشت و در کنار دریاچهٔ اورمیه با سکاها به نبرد پرداخت؛ اما کاری از پیش نبرد. این قوم مدت ۲۸ سال در این مرزوبوم و آسیای صغیر به تاخت و تاز و چپاول و مردم‌کُشی مشغول بودند. سرانجام هووخشتر سیاستی اندیشید و در مجلس جشنی، پادشاه و سران سپاه آنها را در حال مستی بکشت و سکاها را مطیع و رام ساخت. در این هنگام **نَبوپولَسَر**[۲] ـ که از جانب شاه آشور حاکم بابل بود ـ سر به شورش و یاغیگری برداشت. هووخشتر با او همداستان و هم‌پیمان شد و طرفین نینوا را محاصره کردند. پادشاه آشور چون قدرت مقاومت نداشت خود را با تمام کسانش در آتش افکند و شهر نینوا به دست پادشاه ماد و بابل افتاد. پس از این فتح، آنچه از مُتصرّفات آشور در نواحی بالای دجله بود به دولت ماد رسید و سایر متصرفات آن دولت از قبیل: بین‌النهرین سُفلیٰ و سوریّه و فلسطین تحت سیطرهٔ دولت بابل قرار گرفت.

هووخشتر برای استحکام رشتهٔ مودّت، دختر خود را به **بُختُ‌النصر** (**بُخْتَنَسَر**) پسر نَبوپولَسَر داد؛ و به مَدَد تدبیر و کاردانی در اندک زمانی دایرهٔ متصرفات خود را در آسیای صغیر گسترش داد و با دولت **لیدی**[۳] همسایه شد. او در پی بهانه‌ای بود که به جانب لیدی لشکرکشی کند، از قضا چند تن از سکاها جوانی مادی را کشته و به خاک لیدی پناه بردند. هووخشتر این قضیه را بهانه ساخت و با **الیاتس** که حاضر نبود آنها را تسلیم کند، از درِ جنگ درآمد. مدت شش سال جنگ ماد و لیدی طول کشید، تا اینکه در سال هفتم در اثنای جنگ خورشید گرفت (۵۸۵ ق.م)؛ طرفین مخاصمه

---

۱. سکا نام قومی است که نژاد آریایی در آنها غالب بود و پیرامون ایران می‌زیستند. در اوایل قرن هفتم قبل از میلاد از جبال قفقاز عبور کردند و در آذربایجان و شمال ایران به تاخت‌وتاز و تاراج پرداختند.

۲. **نَبوپولَسَر** مؤسس سلسلهٔ کلدانی است (۶۲۵-۶۰۵ ق.م). او کلده را ـ که جزئی از آشور بود ـ استقلال داد و خود را از سلطهٔ آشور رهایی بخشید و با دولت ماد قرارداد دوستی بست و نـینوا پـایتخت آشـور را بگـرفت و ویـران کرد (۶۱۲ ق.م) و امپراطوری جدید بابل را بنیان گذاشت.

۳. **لیدی** کشوری بود در مغرب آسیای صغیر که از شمال به دریای سیاه، و از شمال غربی به دریای مرمره، از جنوب به مدیترانه، از مغرب به دریای اژه و از مشرق به رود هالیس (قزل ایرماق) محدود بود. معروفترین پادشاه لیدی **الیاتس** است، گویا سکه‌زدن از اختراعات مردم لیدی است.

این واقعه را نشانهٔ خشم خدا شمرده، با هم آشتی کردند و الیاتس پادشاه لیدی دختر خود را به ازدواج آژی‌دهاک ولیعهد ماد درآورد و یک سال بعد هووخشتر درگذشت.

در زمان هووخشتر وسعت دولت ماد از مغرب تا رود **هالیس**، از شمال تا **ارمنستان**، از مشرق تا **جیحون**، از جنوب تا انتهای پارس و از جنوب غربی تا مرز دولت بابِل می‌رسیده است.

آژی‌دهاک (۵۸۵-۵۵۰ ق.م)

بعد از هووخشتر پسرش آژی‌دهاک (**استیاگس** = **ایختوویگو**) به سلطنت رسید. این پادشاه مدت ۳۴ سال فرمانروایی خود را با آسایش و آرامش سپری کرد؛ دربارش تجمل و شکوه زیادی داشت و چون در ایام او نبردی رخ نداد، درباریان به عیش و عشرت پرداختند و سپاهیان تن‌پرور و تنبل شدند. **کمبوجیه** پدر **کورش** (جلوس ۵۵۹، مقتول ۵۲۹ ق.م) در این هنگام از دولت ماد اطاعت می‌کرد و حکمرانی پارس و **اَنشان**[1] از طرف آژی‌دهاک با او بود. پادشاه ماد دختر خود **ماندانا** را به همسری کمبوجیه داد و از این وصلت کورش به دنیا آمد. آژی‌دهاک در اواخر پادشاهی چون اوضاع بابل را آشفته دید، برای تصرف آنجا به بین‌النهرین لشکر کشید؛ ولی در همان اثنا کورش از پارس سر به مخالفت او برداشت و سرانجام به سال ۵۵۰ پیش از میلاد دولت ماد به دست کورش منقرض گردید.

تمدّن ماد

آنچه دربارهٔ تمدّن مادها گفته می‌شود، از آثار و کتیبه‌های هخامنشی و آشوری و بابلی و روایات یونانیها استنباط شده است؛ اما از خود آنها اندک آثاری باقی مانده است، از قبیل: مجسمهٔ شیری از سنگ در نزدیکی همدان، صورت حجّاری‌شدهٔ مردی با لباس مادی در دخمه‌ای نزدیک سرپُل ذهاب ــ که اکنون آنجا را دکان داود می‌نامند ــ تصویر فروهر بر سنگ در بالای دخمه‌ای در نزدیکی صحنه، دخمه‌ای در دیران لرستان که به اتاق فرهاد مشهور است، تصویر حجّاری شدهٔ مردی در حال پرستش در دخمهٔ کوچکی در ده «نواسحق‌وند» نزدیک کرماشان و تصویر شاه و روحانی در دو طرف مشعل آتش در قیزقاپان.

پیش از تأسیس دولت، قبایل ماد حکومت ملوک‌الطوایفی داشته و هر دسته برای خود دارای نظام مستقلی بوده‌اند. از خط و زبان مادها هیچگونه اطلاعی در دست نیست. یکی از مستشرقین فرانسوی به نام **دارمستتر** معتقد است که کتاب مذهبی زردشت (اوستا) به زبان مادی نوشته شده

---

۱. اَنشان یا اَنزان، نام قدیم خوزستان (عیلام) است.

و زبان کردی مشتق از این زبان است.

پس از انقراض سلطنت ماد و روی کار آمدن هخامنشیانِ پارسی، سرزمین مادها و بخصوص مناطق زاگرس، دومین ساتراپی این کشور شد و در دربار جدید، رجال برجسته و نامی ماد همچنان دارای ارزش و اعتبار خاصی بودند و مشاغل مهمی بر عهده داشتند. در کتیبه‌های تخت‌جمشید و همچنین در متون تواریخ، نام این دو قوم ایرانی در ردیف یکدیگر آمده و در واقع یک قوم شمرده شده‌اند.

گفتار دوم

ساسانیان

در سرزمین فارس ــ که ساسانیان بعدها از آنجا برخاسته‌اند ــ از زمانهای باستان طوایف مختلفی می‌زیسته‌اند از قبیل: **پاتیشخوارها**، **هخامنشیها**، **کورتیها** و **مردیها**، که منظور از کورتیها و مردیها، قوم کُرد بوده است. ابن‌البلخی در کتاب *فارسنامه*، دربارهٔ طوایف کُرد ساکن پارس از جمله **شبانکاره** چنین می‌نویسد: «به روزگار قدیم شبانکاره را در پارس ذکری نبودی، که ایشان قومی بوده‌اند که پیشهٔ ایشان شبانی و هیزم‌کنی و مزدوری بودی و به آخر روزگار دیلم در فتور، چون فضلویه فراخاست ایشان را شوکتی پدید آمد و به روزگار زیادت می‌گشت، تا همگان سپاهی و سلاح‌ور و اقطاع‌خوار شدند، از جمله اسمعیلیان اصیلند و نسب حال شبانکاره این است».

و در جای دیگر می‌نویسد: «ذکر کُردان پارس به روزگار قدیم، کردان پارس پنج رم بوده‌اند و هر یک رم صدهزار حومه... و چندان شوکت که لشکر فارس را بودی از این کردان بودی که سخت بسیار بودند و با اسبان و سلاح و چهارپایان.»

از جمله طوایف کرد در فارسی شبانکاره است که در حدود سال ۴۲۱ میلادی حکومتی تشکیل دادند و تا ۷۵۶ دوام کردند. در *مجمع‌الانساب شبانکاره‌یی* آمده است: «طایفهٔ شبانکاری از اسباط اردشیرند ونام شبانکارگی برایشان بر دو وجه است...». بنابر آنچه در *فارسنامهٔ* ابن‌البلخی مسطور است، یکی از عشایر شبانکاره **رم‌البازنجان** بوده که همان **بازرنگی** است و **ساسان** ــ که در استخر فارس می‌زیست و موبد معبد اناهیتا بود ـ زنی از خاندان بازرنگی به نام **رام بهشت** را به همسری برگزید که از او **پاپک** به وجود آمد. بنابر مقدمات مذکور جدّ **اردشیر** یعنی ساسان از طایفهٔ شبانکاره و مادر پاپک از طایفهٔ کرد بازرنگی است. با این ترتیب می‌توان اردشیر را کُرد نامید.

در *تاریخ طبری* و *الکامل* ابن‌اثیر،ترجمۀ نامه‌ای از اردوان پنجم آخرین پادشاه اشکانی خطاب به اردشیر درج شده است. با این عبارت: «اِنّک قد عَدَوْتَ طَوْرَک و اجتَلَبْتَ حَتْفَک، ایّهاالکردیُ المُربّیٰ فی خِیامِ الاکراد، مَن اَذِنَ لک فی‌التّاج الّذی لَبِسْتَهُ» یعنی: تو پای از گلیم خویش بیرون نهادی و مرگ را به جانب خویش کشیدی، ای کُردنژاد که در چادر کردان پرورده شده‌ای! ترا که اجازت داد که تاج بر سر گذاری؟

با توجه به دلایل مذکور و قرائن دیگر، بسیاری از مورّخان ساسانیان را کُرد می‌دانند. به هر حال اگر نتوان به طور قطع ساسان را کُرد دانست، لااقل به احتمال قوی می‌شود ساسانیان را دومین حکومت نیرومند کُردی خواند.

کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او، رشید یاسمی.

گفتار سوم

آل جُستان

صدفی، در *تاریخ‌الدّول*، دولت سالاری یا مسافری (صفحهٔ ۵۷) را دیلمی می‌خواند؛ از طرف دیگر، *دایرةالمعارف اسلامی*، این سلسله و امثال آن را به یقین کرد می‌داند. به علاوه در *تاریخ عالم‌آرای عباسی* چنین آمده است که: «ایرانیان قدیم لفظ دیلم را بر اکراد طبرستان اطلاق کرده‌اند». بنابراین دیالمه[1] باید از شُعب کُرد باشند.

از خاندان‌های قدیمِ کُردهای دیلم، خاندان آل جُستان است که مرکز حکومت آنها رودبار منجیل و قصبهٔ دیلمان امروز بوده و از اواخر قرن دوم تا اوایل قرن چهارم، یعنی بالغ بر یکصد سال حکومت کرده‌اند.

زمانی که حسن‌بن زند ــ داعی کبیر (۲۵۰-۲۷۰ هـ ق) از خاندان علویان طبرستان ــ قیام کرد، جستانیان تبعیّت وی را قبول کردند و در تمام مدت امارت داعیان بر طبرستان، صمیمانه یار و

---

۱. ناحیهٔ دیلم شامل قسمتی از گیلان بوده است که از جنوب به ولایت قزوین و از شرق به خاک چالوس (تنکابن امروزی) محدود می‌شده است. اگرچه در موقع استیلای اقوام دیالمه، گاهی تمام گیلان و زمانی جمیع ولایات بحر خزر را جزء سرزمین دیلم آورده‌اند، لکن در حقیقت دیلم تنها نام قسمت کوهستانی گیلان کنونی بوده که آن را به اسامی «دیلمان» و «دیلمستان» نیز می‌خوانده‌اند. و در مقابل بخش جلگه‌ای و پست آن ناحیه را گیلان می‌نامیده‌اند. بنابراین دیلمان یا دیلمستان به معنی مسکن طایفهٔ دیلمی و گیلان به معنی مسکن طایفهٔ گیل است؛ که به تدریج این تشخیص از میان رفت و گیلان نام تمام قسمتی شد که بین طبرستان [مازندران] و طالش و طارم و قزوین محصور است. پیش از گرویدن دیالمه به اسلام، دیلمستان نزد مسلمین حکم دارالحرب داشت. یعنی سرزمینی که مسکن کفار است و جنگ با مردم آن ثواب جهاد و غزا دارد. حکام ری و قزوین و طبرستان هم گاهگاهی به حدود خاک دیلم می‌تاختند و جمعی از دیالمه را به اسیری می‌گرفتند و می‌فروختند و یا به عنوان هدیه پیش خلیفه می‌فرستادند. به همین علت دیلم تا مدتی در میان مسلمین، مانند زنگی و هندو معنی غلام و اسیر داشت.

تاریخ مفصل ایران، عباس اقبال، ج ۱.

یاور ایشان بودند و هر زمان که آنها از گرگان و طبرستان رانده می‌شدند به اراضی آل جُستان پناه می‌جستند.

از جزئیات حکومت آل جُستان مورخین چیزی ننوشته‌اند و فقط ضمن بیان سایر حکومت‌های عمدهٔ آن عصر از قبیل علویان و بویهیان، گاهی از افراد و رجال این خاندان نیز اسمی برده‌اند. ما هم در اینجا اسامی رجال مشهور آنان را با تاریخ دورهٔ فرمانروایی هر کدام بیان می‌کنیم:

مرزبان‌بن جستان

مرزبان در سال ۱۸۹ هـ ق بر طبرستان و دیلمان حکومت کرده است.

وَهسودان‌بن جستان

وی برادر مرزبان است که پس از او به حکومت رسیده و تا سال ۲۴۰ هـ ق فرمانروایی کرده است.

جُستان جستانی

وی یکی دیگر از حُکّام این خاندان است که در سال ۲۹۰ هـ ق فرمانروایی داشته است.

علی‌بن وهسودان جستانی

او یکی دیگر از فرمانروایان آل جستان بوده که در سال ۳۰۷ هـ ق وفات کرده است.

مرزبان‌بن حسن جستانی

دربارهٔ وی همین اندازه مشخص است که در سال ۴۲۰ هـ ق حکومت داشته است.

کامروا دیلمی جستانی

کامروا یکی دیگر از حُکّام آل جستان است که از سال ۴۳۰ تا ۴۳۴ هـ ق بر ساوه و نواحی اطراف آن حکمرانی کرده است.

تاریخ مفصّل ایران، عباس اقبال، ص ۱۲۷ و ۱۲۸. *تاریخ مختصر ایران*، پاول هرن، ترجمهٔ دکتر رضازادهٔ شفق، ص ۳۷.

گفتار چهارم
فرمانروایان ارومی

چنان که از کتابهای *شهریاران گمنام* و *تاریخ ابن‌اثیر* برمی‌آید، در قرن دوم و اوایل قرن سوم هجری، در ارومیه خاندانی از کُردها یک مدت فرمانروائی کرده‌اند که نخستین امیر مشهور آنان صدقه‌بن علی نام داشته، که در اصل موصلی و از کُردهای آن دیار بوده است.

امیرصدقهٔ ارومی

صدقه‌بن علی‌بن صدقه ــ مطابق نوشتهٔ بلاذری ــ گویا در زمان منصور خلیفهٔ عباسی (خلافت از ۱۳۶ تا ۱۵۸ هـ ق) با مردم ارومیه جنگیده و بر آنجا دست یافته است و سپس خود و برادرانش در آن شهر بناها و عماراتی برپا داشته‌اند.

صدقه در دورهٔ سلطنت هارون‌الرّشید (جلوس ۱۷۰، فوت ۱۹۳هـ ق) به همدستی وجناءبن رواد سر به نافرمانی برداشته است اما اینکه نتیجهٔ آن چه بوده و کارش عاقبت به کجا کشیده، اطلاعی نداریم. همچنین از چگونگی فرمانروائی پسرش ــ که علی نام داشته ــ در ارومیه یا دیگر بلاد، خبری در دست نیست.

امیر صدقهٔ ثانی ارومی

فرزند علی، که به نام جدش صدقه نامیده شده و به «امیر زریق» نیز معروف بوده است، زمانی بر کوه‌های فاصلِ موصل و آذربایجان دست یافته و قدرت و شوکتی داشته است.

در سال ۲۰۹ هـ ق مأمونِ عباسی او را والی آذربایجان و ارمنستان ساخت و جنگ با بابک خرمی را بدو سپرد.

ابن اثیر می‌نویسد که زریق با سیدابن انس، حکمران موصل میانهٔ خوبی نداشت و بین آنها

جنگهایی هم در گرفت. عاقبت به سال ۲۱۱ هـ ق، زریق با چهل هزار سپاهی آهنگ جنگ سید کرد؛ که در این نبرد سید کشته شد. مأمون چون این خبر را بشنید، سخت برآشفت و محمدبن حمید طوسی را والی آذربایجان کرد و به او فرمان داد که از راه موصل برود و پیش از هر چیز زریق را از بین ببرد.

محمد در سال ۲۱۲ هـ ق روانهٔ موصل شد و پس از جنگی خونین زریق را اسیر کرده به بغداد فرستاد و خود به سوی آذربایجان شتافت. از این به بعد از زریق و خاندانش خبری نیست.

شهریاران گمنام، کسروی تبریزی، بخش دوم، ص ۳۳ و ۴۰.

تاریخ‌الکامل، ابن‌اثیر.

گفتار پنجم
رَوّادیان

در قرون چهارم و پنجم هجری در آذربایجان و آن نواحی دو خاندان مهم به نام **روادی** می‌زیسته‌اند: یکی رَوّاد (به فتح را و تشدید واو) و دیگری رَواد (به تخفیف واو).

خاندان روادی (با تخفیف واو) در قرون اولیه اسلامی در ارمنستان نزدیکی‌های دوین سکونت داشته‌اند و به گفتهٔ **ابن‌اثیر** بهترین تیرهٔ کُردان بوده‌اند. اجداد **سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی** نیز شاخه‌ای از این خاندان روادی است. اما سَلَف خاندان رَوّاد (با تشدید واو) از قبیله‌ای است به نام اَزد که از یمن مهاجرت کرده و در آذربایجان سُکنی گزیده‌اند. رَوّادی منسوب به **رَوّاد** است و روّاد فرزند **مُثَنّی** است که در روزگار خلافت ابوجعفر منصور عباسی، والی آذربایجان به نام **یـزیدبن حاتم**، مثنّی را با عده‌ای دیگر از اهالی یمن به آذربایجان آورد و ادارهٔ تبریز و چند شهر دیگر از نواحی آنجا را تا اَهَر و زرقان به مُثنّی سپرد. اگرچه ریشه وتبار این خاندان عرب بوده‌اند، اما بعد از مهاجرت به آذربایجان و مناطق کُردنشین در اثر معاشرت و خویشاوندی با مردم آنجا، راه و رسم و زبان نژادی خود را از دست داده‌اند و به تدریج اَحفاد و خَلَف آنان را در شمار خاندانهای کرد به حساب آورده‌اند.

رَوّاد ــ تا آنجا که مورّخین یاد کرده‌اند ــ سه پسر داشته است: **وَجناء**، **محمد** و **یحیی**. وجناء در تبریز هنگام حکمرانی آنجا به ساختن برجها و باروهای جدیدی دست یازید و به استواری آن شهر افزود؛ همچنین با برادرانش بناهای تازه‌ای در آنجا پی افکندند. وجناء در زمان خلافت هارون‌الرّشید مدتی از زیر بار اطاعت خلیفه شانه خالی کرده و سر به شورش و استقلال‌طلبی برداشته است، ولی حاکم آذربایجان از بیم حمله و طغیان او، باروی مراغه را استحکام بخشید. و نیروی انبوهی در آنجا مستقر کرده است.

محمدبن روّاد پس از وجناء حکمرانی داشته است (حدود سال ۱۹۸ هـ ق). به گفتهٔ ابن‌النّدیم

در کتاب *الفهرست*، بابک خرمی در آغاز جوانی مدت دو سال در تبریز نزد محمدبن روّاد کار می‌کرده و در سن هجده سالگی به نزد مادر و کسانش بازگشته است. فرمانروایی محمدبن روّاد تا حدود سال ۲۳۴ هـ ق ادامه داشته و گویا در این تاریخ درگذشته است.

بالاخره یحیی‌بن رواد پس از برادرش محمد به حکومت رسید. اما تا کی حکومت داشته است، آگاهی درستی در دست نیست؛ همچنان که از سرنوشت افراد دیگر این خاندان تا نیمهٔ قرن چهارم هجری که **اَبوالهیجاء** به پادشاهی سراسر آذربایجان می‌رسد، در کُتُب تاریخ ذکری به عمل نیامده است.

ابوالهیجاء رَوّادی

پیش از این گفتیم که نیاکان خاندان روّادی عرب و اَزدی بوده‌اند؛ اما پس از آنکه این سلسله در آذربایجان مقیم شدند، اندک اندک خُلق و خوی محلی را پیدا کرده و در مدت قلیلی زبان مادری آنها نیز کردی شده است. چنانکه محمدبن روّاد گذشته از آنکه مادرش کرد بوده، همیشه از اکراد جانبداری می‌کرده و کُرد را نیرومندتر از دیگران و گُرد خوانده است. برخی نیز معتقدند که محمد روّاد از جهت نیا نیز کُرد بوده و با اَزدیان یَمَن نسبتی نداشته است به هر جهت ما از ابوالهیجاء به بعد افراد این تیره را کُرد می‌شناسیم و فرمانروایان آنان را در شمار فرمانروایان کُرد نام می‌بریم.

ابوالهیجاء را برخی از مورخین پسر روّاد می‌خوانند و این روّاد نباید روّادبن مُثنّی باشد، چه او تا اواخر قرن دوم می‌زیسته و اگر ابوالهیجا ــ که پادشاهی او را در قرن چهارم نوشته‌اند ــ پسر رواد باشد، باید بیش از ۱۵۰ سال زندگی کرده باشد.

ابن مسکویه در بیان وقایع سال ۳۵۰ هـ ق از حسین پسر محمّد پسر رواد نام برده، می‌نویسد: «وهسودان کنگری به وی نوشت که به یاری فرزند وی اسماعیل به جنگ ابراهیم پسر سالار برخیزد». علی‌الظاهر این حسین نام همین ابوالهیجا است، و چنانکه بعداً خواهیم گفت، ابوالهیجا تاسال ۳۷۸ حیات داشته و از این رو می‌توان گفت که نام او حسین و پدرش محمد و نیایش روّاد و بر اَهر و زَرقان حکومت کرده است.

در بحث از خاندان سالاریان نوشتیم که سالار ابراهیم در سال ۳۷۰ یا ۳۷۱ گرفتار شد و این گرفتاری به دست ابوالهیجا روّادی رخ داده است. از این رو باید پادشاهی یافتن ابوالهیجا در همان سالهای ۳۷۰ یا ۳۷۱ بوده باشد.

در سنهٔ ۳۷۷ هـ ق ابوالهیجا با نیروی انبوهی به ارمنستان رفته و **ابودُلَف** را که بر «دوین» و دیگر شهرهای آن نواحی دست یافته بود، سرکوب کرده به رسیدگی خراج و مالیات چندین سالهٔ

ارمنستان پرداخته است.

خبر دیگری که از ابوالهیجا در تواریخ ذکر شده، لشکرکشی اوست به سال ۳۷۸ به نواحی واسپورگان[۱]، اما قبل از آنکه به کام خود برسد، مرگش فرا می‌رسد و شبانگاهی در رختخواب در می‌گذرد.

برابر نوشتهٔ کسروی در کتاب *شهریاران گمنام*، ابوالهیجا عُمر زیادی کرده و دورهٔ فرمانروایی او ۳۶ سال بوده است.

شهریاران گمنام، احمد کسروی. *تاریخ مختصر ایران*، پاول هرن، ترجمهٔ ابن‌حَوقَل، چاپ لیون، ص ۲۵۴.

مَملّان[۲] (مه‌مه‌لّان) رَوّادی

مملّان یا محمد پسر ابوالهیجا روادی به سال ۳۷۸ هـ ق به جای پدر به پادشاهی آذربایجان رسید. او نیرومندترین و نامدارترین فرمانروایان زمان خود بوده و در بین مسلمانان احترام و محبوبیت چشمگیری داشته است. مملّان دو بار به ارمنستان لشکرکشی کرده و با ارمنیان و گرجیان و رومیان به نبرد پرداخته است. رومیان در آن روزگار بر بخشی از ارمنستان دست یافته بودند و از بزرگترین دشمنان اسلام بودند که گهگاه در بین آنان و مسلمانان زدوخورد و نبرد روی می‌داد و گذشته از سپاهیان خلیفهٔ بغداد ــ که در مرزها برای مقابله با آنان مستقر بودند ــ هر ساله از سایر مناطق به ویژه خراسان و آذربایجان، مسلمانان به نام جهاد و دفاع داوطلبانه به این مرزها آمده و در جنگ شرکت کرده‌اند. از آن طرف ارمنیان و گرجیان و دیگر ترسایان از روی تعصب دینی در این نبردها با رومیان همدست شده و به جنگ پرداخته‌اند.

لشکرکشیهای مملّان در شمار همان جهاد و غَزَوات دینی بوده و نخستین جنگ او در فاصلهٔ سالهای ۳۸۰ و ۳۸۷ هـ ق به وقوع پیوسته است که به اختصار به شرح آن می‌پردازیم:

شاه باز ابوشجاع کرد حمیدی از امرای معروف دیاربکر و از غازیان بنام مرز روم ــ که در جای خود از او و خاندان او سخن خواهیم گفت ــ بر دیاربکر و بخشی از ارمنستان دست یافته بود؛ در جنگ با حمدانیان به سال ۳۸۰ هـ ق به علت سقوط از اسب به شدت مجروح شد که منتهی به

---

۱. **واسپورگان**: نواحی وان و اردوباد و نخجوان.

۲. **مَملّان** به فتح دو میم و لام مُفَخّم، مُحرّف مُحَمّد است در بسیاری از زبانها از جمله کردی، تحریف و دگرگونه ساختن اسامی به شکل‌های گوناگون از دیر زمان معمول و متداول بوده است؛ چنانکه **محمد** را در کردی **حَمه**، **حَمیّ**، **مَملّان**، **قمیّ**، **حَمان**، **حَموّل** و جُز اینها می‌خوانند.

مرگ او گردید. داوید (داود) نام ارمنی ــ که از جانب رومیان والی ارمنستان و مردی دلاور و جنگجو بود ــ فرصت را غنیمت دانسته به شهر **منازگرد**[۱] در شمال دریاچهٔ وان لشکر کشیده آنجا را در محاصره گرفت و پس از مدتی چون مردم از بی‌نانی و بی‌آذوقگی به ستوه آمده بودند، داوید بر آنجا دست یافت و مسلمانان را از شهر بیرون رانده، ارمنیان و گرجیان زیردست خود را در خانه‌های آنها جای داد. این حادثه برای اُمرا و سران اسلام بسیار تلخ و ناگوار بود. به داوید پیغام فرستادند که شهر را به مسلمانان باز بگذارد و اگر نه آماده برای جنگ باشد. داوید اعتنا نکرد. مسلمانان از هر طرف قیام کرده گروه انبوهی زیر پرچم **امیرمَملّان** گرد آمدند و او با آن گروه به طرف ارمنستان روی نهاد و در یکی از دشتهای نواحی آرارات لشکر خود را متمرکز ساخت. داوید نیز از آن طرف فرمانروایان گرجستان و ارمنستان را به یاری خود خوانده به همراه غاغیق باکراتونی پادشاه «آنی» و آباس باکراتونی پادشاه «قارس» و با گرات پادشاه «گرجستان» سپاه بسیار انبوهی را فراهم آورده در شهری نزدیک خَلاط به نام «ولاشگرد» یا «آلاشگرد» صف‌آرایی کرد. بعد از نبرد سختی که بین دو طرف متخاصم درگرفت چون امیر مَملّان از انبوهی سپاه دشمن آگاهی یافت، مصلحت را در عقب‌نشینی دیده دستور داد سپاهیانش شبانه گروه گروه با مشعلهای افروخته خانه‌های ترسایان را سر راه آتش زده، راه سرزمین خود را پیش گیرند.

دومین لشکرکشی امیر مَملّان به ارمنستان به سال ۳۸۸ هـ ق رخ داده و سپاه مملّان این بار گذشته از مردم آذربایجان، بسیاری از مردم مناطق دیگر از جمله خراسان نیز بوده‌اند.

امیر مَملّان درصدد بوده است که سراسر ارمنستان و گرجستان را از زیر سلطهٔ ترسایان درآورد و شهر ارزروم[۲] را ــ که رو به ویرانی نهاده بود ــ از نو آباد سازد و چون ترسایان مسجد مسلمانان را در منازگرد ویران ساخته بودند، به تلافی آن تختگاه داوید ارمنی را تاراج و ویران سازد. او با سپاه انبوه خود از تبریز به راه افتاد و از شهر خوی گذشته به واسپورگان درآمد و در ناحیه‌ای از منازگرد لشکرگاه ساخت. از آن طرف داوید از پادشاهان ارمنستان و گرجستان کمک خواست. به تدریج نیروی عظیمی از سوی شاه آنی و شاه قارس و شاه گرجستان به یاری او رسید.

پس از آنکه نیروهایِ امدادی و سپاه خود داوید به هم پیوستند، یکباره به سوی کورهٔ آباهوینک یورش آورده تا در برابر سپاه مَملّان آمادهٔ کارزار باشند؛ اما از انبوهی مسلمانان،

---

۱. **منازگِرد (ملازگرد ـ ملازجرد)**، شهری است نزدیک خلاط و نخجوان.

۲. **ارزروم:** از شهرهای مشرق ترکیه.

سپاهیان دشمن را ترس و واهمه فرا گرفت و قدرت حرکت و جنبش از آنان سلب شد و به جای صف‌آرایی و حمله، شب و روز دست به دعا و استغاثه و گریه و زاری برداشته، از خداوند رهایی خود را می‌خواستند. شاهان و فرمانروایان حاضر در جبهه نیز به بخشش زر و سیم پرداخته و با کشیشان تا دیروقت به خواندن زبور و انجیل سرگرم بودند.

مسلمانان دریافته بودند که دشمن را ترس برداشته و از فزونی و دلاوری سپاه مسلمانان بیمناک‌اند. سرانجام سپاهیان امیر مَملّان به لشکرگاه دشمن یورش برده، فریاد زدند: آمادهٔ جنگ باشید، اما آنان جرأت نکردند قدمی پیش گذارند بلکه در پاسخ گفتند ما امروز جنگ نمی‌کنیم. مسلمانان پیغام دادند که خواه‌ناخواه باید جنگ شروع شود؛ ولی ترسایان از جای خود تکان نخوردند و بعد از تأکید پیاپی از طرف مسلمانان، گروهی از جنگجویان گرجی به میدان آمده تن به تن با مسلمانان مبارزه کردند و پنج تن از ایشان در این پیکار کشته شد. در این موقع مسلمانان ناگاه بر لشکرگاه آنان تاخته به نبرد سختی دست یازیدند. ترسایان ناچار بر اسبان خود سوار شده به پیکار و دفاع پرداختند و با صدای بلند ضمن تاخت‌وتاز و کروفر حضرت مسیح را به یاری خود خواندند.

اینجا **آسوغیک** ــ که خود مسیحی است ــ در کتابش از دلاوریها و هنرنماییهای همکیشان خود بسیار ستایش می‌کند و مدّعی است که پیروزی نهایی با اینان بوده و عدّهٔ کثیری از مسلمانان به دست ارمنیان و گرجیان نابود شده‌اند و امیر مَملّان با گروه اندکی متواری می‌شوند و دشمن تا مسافتی زیاد آنان را تعقیب کرده و با غنیمت بسیار به جای خود باز می‌گردند.

این بود خلاصهٔ نوشتهٔ آسوغیک که مرحوم کسروی در کتاب خود ــ *شهریاران گمنام* ــ نقل کرده است؛ اما بدیهی است که آسوغیک سخنانش دربارهٔ خاتمهٔ جنگ ــ که سراسر تمجید و ستایش از همکیشانش می‌باشد ــ چندان مورد اعتماد نیست چه تعصب موجب شده است که راه اغراق بپوید و از بیان حقیقت ــ آن طور که بوده است ــ خودداری کند. او که در آغاز بحث دربارهٔ این جنگ از کثرت سپاهیان مملان و ترس و وحشت بیش از حد ترسایان سخن گفته است، چنان وانمود می‌کند که در این واقعه کسی از ارمنیان و گرجیان بجز آن پنج تن گرجی که در آغاز نبرد کشته شدند، دیگری کشته یا زخمی نشده است. مَعَ‌الاسف در سایر منابع تاریخی دربارهٔ نبردهای مَملّان ذکری به عمل نیامده؛ همچنان که آسوغیک نیز اگرچه کتاب خود را چند سال پس از آن واقعه (سال ۳۹۴ هـ ق) خاتمه داده است، از کارهای بعدی مَملّان سخنی نگفته و معلوم نیست که آیا مملان بار دیگر به ارمنستان لشکر کشیده است یا نه. در دیگر منابع تاریخی نیز خبری از روادیان نیست تا اینکه ابن‌اثیر در کتاب خود ضمن وقایع سال ۴۲۰ هـ ق از امیر وهسودان روادی ذکری به عمل آورده است.

ابومنصور وهسودان[۱] رَوّادی[۲]

امیر وهسودان پس از پدرش مَمَلّان به پادشاهی رسیده است. به گفتهٔ کسروی فرمانروایی او در حدود سال ۴۱۰ هـ ق، اندکی بعد از مرگ پدرش انجام گرفته و از معروف‌ترین شاهان روّادی بوده است که در کتابهای عربی و فارسی بسیار از او یاد شده. حوادث مهمی در عهد وی در آذربایجان رخ داده و شاعری چون **قَطران** ثناگوی او و پسرانش بوده است. خُطبای آذربایجان، وهسودان را با این عنوان نام برده‌اند: «الامیرالاَجَلّ سیف‌الدّولة و شرف‌الملّة ابومنصور وهسودان‌بن محمّد مولی امیرالمؤمنین».

از حوادث مهم زمان امیر وهسودان، آمدن قوم غُز به ایران است؛ اینان نخستین قبیله از ترکان سلجوقی بودند که به ایران رو نهادند؛ ولی هنگامی که در ری و آن نواحی سکونت داشتند «عراقی» خوانده می‌شدند و ابن‌اثیر در تاریخ خود آنها را بدین نام خوانده تا از دیگر غُزان سلجوقی که همراه طغرل‌بیگ و برادرانش به ایران رسیدند، باز شناخته شوند.

غُزان عراقی را سلطان محمود غزنوی در حدود سال ۳۹۰ هـ ق از ماوراءالنهر به خراسان کوچانید و در مرزهای آنجا نشیمن داد؛ اما دیری نپایید که سر به شورش و نافرمانی برداشتند و با لشکریان محمود جنگیدند و دسته‌هایی از آنان در سپاهان و کرمان و آذربایجان و ارمنستان و دیاربکر و مناطق دیگر راه پیدا کردند. نخستین دستهٔ غُزان که اندکی پیش از ۴۱۰ هـ ق به آذربایجان آمده‌اند، بیش از ده‌هزار تن بوده‌اند، که پادشاه آنجا در این هنگام امیر وهسودان روّادی بوده است.

وهسودان غُزان را در آذربایجان نشیمن داد. به این امید که منشأ خدمتی باشند و در برابر دشمنان بسیاری که داشت ــ از رومیان و ارمنیان و گرجیان که غرب و شمال آذربایجان را فراگرفته بودند ــ سپاه او را یاری کنند؛ چه قوم غُز به داوری و جنگجویی و مهارت در فنّ تیراندازی معروف بودند. غزان در آغاز ورود به آذربایجان سر به راه بودند؛ اما چیزی طول نکشید که به تاراج و یغما و اذیّت و آزار مردم بی‌سلاح دست گشادند و بسیار جاها را پایمال ساختند. در سنهٔ ۴۲۹ هـ ق دستهٔ دیگر از غُزان که بر رَی استیلا یافته بودند، روانه آذربایجان شده به امیر وهسودان پیوستند. وهسودان این دسته‌ها را نیز پذیرفته نزد خود نشیمن داد؛ زیرا گذشته از آنکه بیرون کردن آنها از آذربایجان با آن انبوهی و فراوانی کار ساده‌ای نبود، می‌خواست با ملایمت آنان را نسبت به خود رام کرده و به یاری این طایفه بر دشمنان چیره شود؛ اما اینان نیز پس از مدتی همان شیوهٔ ناشایست سَلَف خود را ــ که غارت و چپاول و کُشتار بود ــ پیش گرفته به

---

۱. **وهسودان** را تواریخ عرب، **وهسوذان** (با ذال معجمه) نوشته‌اند.

۲. سه تن از شاهان آذربایجان را وهسودان خوانده‌اند: **وهسودان جستانی**، **وهسودان کنگری** و **وهسودان روادی**.

ارمنستان و دیگر سرزمین‌های آن اطراف تاختند.

به گفتهٔ ابن‌اثیر، وهسودان دختری از غُزان را به زنی بگرفت تا مگر با این خویشاوندی آن قوم را رام و آرام کند، ولی غُزان کسانی نبودند که پایبند هیچگونه عهد و پیوندی باشند. اندک اندک در خود آذربایجان نیز دست تعدّی و تاراج را دراز کردند، چنانکه به مراغه تاخته از مردم آنجا و از کُردان هَذبانی که در شهر و روستاها بودند، بسیاری را کُشتند و مسجد آدینهٔ شهر را آتش زدند. همچنین دسته‌ای از ایشان که در اورمیه بودند، به کردستان و ارمنستان تاخته، در کشتار و یغما تا آنجا که می‌خواستند فروگذار نکردند و غنیمت و اسیر فراوانی را با خود آوردند.

پس از آنکه اذیّت و آزار غُزان بالا گرفت و مردم همه جا به ستوه آمده به ناله و فریاد برخاستند، امیر وهسودان و ابوالهیجا پسر **ربیب‌الدّوله** ــ که خواهرزادهٔ امیر وهسودان و رئیس کُردان هذبانی بود ــ دست به دست هم داده، تصمیم گرفتند در برابر غُزان با تمام نیرو ایستادگی کنند و آنها را از آذربایجان برانند. مردم تا این هنگام به ملاحظهٔ تأمینی که وهسودان داده بود، چندان متعرض حال ایشان نمی‌شدند؛ اکنون که وهسودان بیزاری خود را آشکار ساخت، اهالی همه جا به جنگ و پیکار برخاستند؛ به ویژه در کردستان حَمَلات سختی به آنها کردند و گروه بیشماری از آن قوم را نابود ساختند (سال ۴۲۰ هـ ق).

قطران تبریزی در یکی از قصاید خود دربارهٔ دلاوریهای امیر وهسودان و جنگ سختی که بین او و غُزان درگرفته است چنین گوید:

به جنگ آهنگ او کردند با پیکان بسا سرکش — به مَردی باز گردانید بر اَندامشان پیکان
کنون تا از سر ایشان تو سایه بر گرفتستی — نگه کن تا چه آورده است گردون بر سر ایشان
همیشه عزم ایشان بود بر تاراج و بر کُشتن — چو باشد عزمشان آن گونه، باشد حالشان اینسان

هلاک آنگه شود عاصی که بالا گیردش قوّت
چنان چون مور کو گردد هلاک آنگه شود پرّان

و در قصیده‌ای دیگر گوید:

گوا بس است کریمیت را عطای مُدام — نشان بس است سواریت را نبرد غُزان
بدان نبرد که چونان کسی نداده خبر — وزان گروه نبرده کسی نداده نشان
همه به تیر فشاندن بسان آرش و گیو — همه به تیغ کشیدن چو رستم دستان
سر سواران گشته علامتِ شمشیر — دلِ دلیران گشته نشانهٔ پیکان
فروغ تیغ پدید از میان گرد سپاه — چنانکه در شب تاری ستارهٔ رخشان
بدانگهی که هوای تو سوی ترکان بود — ز هیچ خلق بدیشان نبود ذُلّ وهَسوان
کنون که رای تو زایشان بگشت یکباره — پدید گشت بدیشان عدو هم از ایشان

ترا به طبع ملکشان همی نَهَد گردن ترا به طَوع ملکشان همی برد فرمان
چو میر و مهتر ایشان به زیر حکم تواند چه باک باشد از این عاصیان پر عصیان
خدایگانا بر تو زیان رسید ولیک چو تو به جایی، کسی ننگرد به سود و زیان
به سالها که به تلخیت زد فلک بنیاد به سالها که به نقصانت زد جهان بُنیان
دو صد خوشیت پدید آمد از یکی تلخی دو صد مهیت پدید آمد از یکی نقصان
دلیل آنکه خدای جهان به فضل و کرم نگاهدار تن و جان تُست از حَدَثان
ز خاندانْت یکی را به جان نبود گزند ز چاکرانت یکی را به تن نبود زیان

برابر نوشتهٔ ابن‌اثیر در سال ۴۳۰ هـ ق دسته‌هایی از غُزان، آذربایجان را ترک گفته به ری و همدان و قزوین رفتند، لیکن هنوز عده‌ای از آنها که امیرشان فرمانبردار وهسودان بود، در آنجا باقی ماندند و چیزی نپایید که اینان نیز به شورش و نافرمانی برخاستند.

برابر نوشتهٔ ابن‌اثیر در سال ۴۳۲ هـ ق امیر وهسودان بسیاری از آنها را در تبریز از دم تیغ گذرانید؛ بقیه رهسپار نواحی هکاری و اطراف موصل شدند و با کُردان آنجا به جنگ و ستیز برخاسته خون زیادی ریخته شد و از اهالی عدهٔ زیادی متواری شده، به کوه و صحرا گریختند. غُزان تنها به کشتن بسنده نکرده، عده‌ای را نیز به گروگان برده و مال و متاع آنان را غارت کردند. کُردان گریخته را رگ حمیّت و غیرت به جوش آمده، بازگشتند و دلیرانه بر غزان هجوم آورده ۱۵۰۰ تن از آنها را کُشتند و گروهی از بزرگانشان را دستگیر کردند. این بار غُزان در کوهها متواری و پراکنده شده، دست به راهزنی زدند. ابوالهیجا پسر ربیب‌الدوله چون این خبر بشنید، کسانی را فرستاد تا همگی آنان را نابود ساختند.

در سنهٔ ۴۳۳ هـ ق بار دیگر عده‌ای از غُزان که به قزوین و ری متواری شده بودند، به آذربایجان یورش آورده با وهسودان بنای جنگ نهادند؛ اما سرانجام سخت شکست خورده و همان سال از راه ارمنستان به طرف دیاربکر گریختند. قطران در این باره نیز قصیده‌ای سروده است که اینک ابیاتی از آن:

کمرِ بستند بهر کین شه، ترکان پیکاری
همه یکرو به خونخواری، همه یکدل به جَرّاری
به سان کوه ز انبوهیّ و چون ریگ از فراوانی
چو شیران از گران زخمی، چو دیوان از سبکباری
جهان‌جویان به دمسازی، جهان‌گیران به همپشتی
جهان‌سوزان به یکزخمی، جهان‌روبان به یکباری

چـو عـالی رایتِ خسرو ز تاری گرد پیدا شد
بر ایشان روز روشن شد بـه کـردار شب تـاری
به انـدک لشکـر انـدک کَـرد مَـر بسیار ایشـان را
سـپه را شـاه دانـا بـه ز هـمپشتی بسـیاری
اگر خسـرو نـبخشودی و در خـورشان نـفرمودی
فـرستی جـانور ز آنـجا نـه جـنگیّ و نـه پـیکاری
چـه اَرزد غَـدر بـا دولت، چـه ارزد مکـر بـا ذاتش
اگـرچـه کـار تـرکان هست غدّاری و مکّـاری
خـداونـدا پـراکـندی ز هـم پـیوسته خـیلی را
چه از زنگان، چه از گرگان، چه از آمل چه از ساری
ز تـنشان تـلّها کـردی بـه صـحرای سـراب انـدر
مـیان تَـلّها کـردی ز خـونشان جـویها جـاری
دژی را هـمبرِ گـردون بکـردی پست بـا هـامون
به یک ساعت چنان کانجا نبود آن هرگز انگـاری
امـیرِ دژ بـه گـیتی در شـده آواره چـون غـولان
یکی ساعت بود کوهی، یکی ساعت بـود غـاری
نـیاید بـاز پـندارم هـنوزش هـوش او زی تـن
چو کهتر مهتری جـوید بـه خـواری مـیرد و زاری
به سالاری و سرداری به صـد لشکـر یکـی زیـبد
بـه سـالاران نـباید هشت سالاری و سـرداری
کسـی کـز گـاه آدم بـاز شـاهی چـون تـو پـندارد
عجب ضایع شده باشد همه عـمرش تـو پـنداری
تـرا دانش، تـرا گـوهر، تـرا مـنظر، تـرا مَـخبر
ز تـیغت صـاعقه بـارد بـه دست ابـرِ گـهرباری
چـو تـو گـردون نـیاورده، چـو تـو گـیتی نـپرورده
تو هستی حاجت مردم، تو هسـتی حُـجَّتِ بـاری
نکـوروی و نکـورایـی، نکـودین و نکـودانـی
نکــو فـرّ و نکـوکیشی، نکـوفال و نکـوکاری

الا تـــا سـرخـی از گـلنار نـبود هـیچ نـاپیدا
الا تـا سـبزی از زنگـار نـبود هـیچ مـتْواری
رخ تــو بـاد گُـلناریّ و حـلقِ خـصم گُـلناری
سـرِ تـو بـاد زنگـاری و گـورِ خَـصم زنگـاری
بمان اندر جهان شادان که در جسم جهان جـانی
بـزی بـر مسندِ شـاهی کـه شـاهی را سزاواری

جنگ امیر وهسودان و ابوالهیجا با ترسایان

یکی دیگر از حوادث آذربایجان در عهد امیر وهسودان، مبارزهٔ مسلمانان با رومیان و ارمنیان بر سر شهر «برگری» است. برگری شهری بوده است در شمال شرقی دریاچهٔ وان که دژ محکمی داشته؛ این دژ در دست ابوالهیجا هذبانی پسر ربیب‌الدّوله، خواهرزادهٔ وهسودان بوده است. میانهٔ این دو امیر به علت پاره‌ای مسائل به هم خورده وهسودان برای اینکه ابوالهیجا را گوشمالی داده باشد، به رومیان پیغام فرستاد که اگر می‌خواهند شهرِ برگری را از ابوالهیجا بازستانند، من مانع این کار نخواهم شد. پادشاه روم سپاه انبوهی بدانجا گُسیل داشت و بعد از زدوخوردی شهر را تصرف کردند. چون این خبر به خلیفهٔ بغداد رسید، نماینده‌ای از طرف خود فرستاد که ابـوالهـیجا و وهسودان را با هم آشتی داد و بعد از آشتی آنان به اتفاق هم برای بازگرفتن برگری لشکر کشیدند. در *تاریخ ابن‌اثیر* این حادثه ضمن وقایع سال ۴۲۵ هـ ق آمده است؛ اما بنا به گفتهٔ کسروی به نقل از *تاریخ چامچیان ارمنی*، این حادثه به سال ۴۳۱ اتفاق افتاده است: چامچیان از انبوهی کُشتار به دست مسلمانان شرح مبسوطی آورده و از جمله می‌نویسد: «مسلمانان به برگری رسیده شمشیر در ارمنیان گذارده و انبوهی را با امیرشان بکشتند؛ بعد از آن آنچه خواسته و هستی و متاع آنها بود غارت کردند؛ اما سال بعد قیصر روم سپاه انبوهی گسیل داشته و بـرگری را از دست مسـلمانان بازگرفتند.»

سفر امیر وهسودان به گنجه

امیرابوالحسن لشکری «دوم» از فرمانروایان شدّادی در آران و گنجه بوده است که به عِللی میانهٔ او و امیر وهسودان رنجش و دشمنی به وجود آمده و چند سالی این عداوت و اختلاف دوام داشته است؛ اما بعدها موجبات سازش فراهم شده و امیر وهسودان بـرای مـلاقات لشکـری و آشتی‌کنان به گنجه سفر کرده است. قطران شاعر در این هنگام در گنجه نزد لشکری می‌زیسته و قصیده‌ای دربارهٔ این سفر و آشتی‌کنان آن دو امیر سروده که این ابیات بخشی از آن است:

مهی که سجده برد پیش او مهِ گردون — به نیکوی بَرِ او نیکوان دیگر دون
بدان دو لالهٔ مصقول دل کند مقتول — بدان دو سنبل مفتول دل کند مفتون
اگر نوان و نگون است زلف او چه عجب — که صد هزار دل است اندرو نوان و نگون
ایا به روی چه گُلنار خیز و باده بیار — ز باده ساز رخِ خود چو لالهٔ گلگون
اگر نبیذ به هر جای و هر زمین نهی است — به گنجه نیست بَرِ من نبیذ نهی اکنون
از آنکه گنجه کنون خُلد عَدن را ماند — نبیذ نهی نباشد به خلد عدن درون
زمین به دیبه و زر اندرون شده پنهان — هوا به عنبر و مشک اندرون شده معجون
همان وصال پدیدار.گشت در هجران — همان بهار پدیدار گشت در کانون
ز بس نثار که کردند بر زمین گویی — برون فکنده زمین گنج‌خانهٔ قارون
کسی نماند از این فضل در جهان درویش — دلی نماند از این راز در جهان محزون
اگر به خانهٔ شیر آمده است، شید رواست — بدان که خانهٔ شید است شیر بر گردون
کنون که گشت دو خسرو به یکدگر موصول — کنون که گشت دو کوکب به یکدگر مقرون
دو شهریار قدیم و دو جایگاه قدیم — همان دو خسرو و منصور و سیّد میمون
«امیر ابوالحسن» و شهریار «ابومنصور» — که نصرت آید و احسان از آن و این بیرون
یکی ز گوهر «شدّاد» و زو به گوهر بیش — یکی ز تخمهٔ رَوّاد و زو به ملک فزون
به بخت این کند آن خیل دشمنان مخذول — به خیل آن کند این تخت دشمنان وارون
به دولت این بود آن را همیشه راهنمای — به نعمت آن بود این را همیشه راهنمون
یکی بگیرد چندان که داشتی «مَمَلّان» — یکی بگیرد چندان که داشتی «فَضلون»
آیا شهی که ز خون عَدوت در میدان — به روز جنگ بگردد به گونه‌گون طاحون
هر آنکه کین تو جوید به جان بود مظلوم — هر آنکه جنگ تو جوید به تن بود مغبون
همیشه تا خبرِ طور باشد و موسی — همیشه تا سخن نون باشد و ذوالنّون

وَلِیت باد چو موسی به ناز در کُه طور
عَدوت باد چو ذوالنّون به رنج اندر نون

امیر وهسودان و زلزلهٔ تبریز

پس از بر افتادن سالاریان در آذربایجان و به حکومت رسیدن رَوّادیان در آنجا، تبریز به جای اردبیل تختگاه آن سرزمین شد. برابر نوشتهٔ مؤرخین تا نیمهٔ قرن چهارم تبریز شهر کوچکی بود؛ اما پس از آنکه روادیان آنجا را مرکز حکومت خود ساختند رو به توسعه گذاشت و اندک اندک از بزرگترین و زیباترین شهرهای آذربایجان شد. اما حوادث مکرر به ویژه زلزله بارها بدان آسیب

رسانده است. یکی از زمین‌لرزه‌های سخت تبریز به سال ۴۳۴ هـ ق روی داد که ابن‌اثیر در تاریخ خود و ناصرخسرو در *سفرنامه* به تفصیل از آن بحث کرده‌اند. ابن‌اثیر دربارهٔ خرابیهای این زلزله می‌نویسد: «دژ و باروی شهر و بازارها و خانه‌ها و بیشتری از سرای پادشاهی را ویران ساخت». و دربارهٔ تلفات جانی گوید: «نابودشدگان از مردم شهر را شماره کردند، نزدیک پنجاه‌هزار تن بودند». این حادثه بر امیر وهسودان چندان گران آمده که همچون سوگواران جامه‌های سیاه و درشت پوشیده و در مصیبت مردم شرکت کرده است. این زلزله به طور متناوب چندین بار به وقوع پیوست و حتی باروی مستحکم شهر را نیز درهم کوبید.

قطران در یکی از قصاید شیوای خود در آغاز از شکوه و آبادی تبریز پیش از زلزله سخن گفته و پس از آن به بیان مصیبت زلزله و گزند مردم و ویرانی شهر پرداخته است؛ که اینک ابیاتی از آن را در اینجا ذکر می‌کنیم:

بود محال مرا داشتن امید محال	به عالمی که نباشد همیشه بر یک حال
از آن زمان که جهان بود، حال زاینسان بود	جهان بگردد، لیکن نگرددش احوال

تا آنجا که گوید:

نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز	به ایمنی و به مال و به نیکویی و جمال
ز ناز و نوش، همه خلق بود نوشانوش	ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
در او به کام دل خویش هر کسی مشغول	امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضال
یکی به خدمت ایزد، یکی به خدمت خلق	یکی به جُستن نام و یکی به جُستن مال
یکی به خواستن جام بر سماعِ غَزَل	یکی به تاختن یوز بر شکار غزال
به کار خویش همی کرد هر کسی تدبیر	به مال خویش همی داشت هر کسی آمال
خدا به مردم تبریز برفکند فنا	فلک به نعمت تبریز برگماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز	رِمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات	دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلک	بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
کزان درخت نمانده کنون مگر آثار	وز آن سرای نمانده کنون مگر اَطلال
کسی که رسته شد از مویه گشته بود چو موی	کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید به دیگری که مَموی	یکی نبود که گوید به دیگری که منال
یکی گروه به زیر اندر آمدند ز مرگ	یکی گروه پریشان شدند از آن اهوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام	ز ماندگان نه ببینم کنون بهاء و جمال

در تداوم زلزله که پیاپی آمده و مدتی ادامه داشته است می‌گوید:

گذشت خواری لیک این از آن بود بدتر — که هر زمان به زمین اندر اوفتد زلزال

در این قصیده شاعر از خود وهسودان نام نبرده، اما در دلداری پسرش مَملّان گفته است:

زمین نگشتی لرزان اگر نسب کردی — به حلم شاه ستوده دل و حمیده خصال
چراغ شاهان «مملان» که پیش تیغ و کَفَش — یکی چو شیر و شگال و یکی است سیم و سفال
خدایگانا کار جهان چنین آمد — گهی نشاط و سرور و گهی بلا و ملال
از آن غمی که گذشته است بر تو یاد مکن — وزان بدی که نیاید به سوی تو مسگال
غمِ گذشته کشیدن بود محال مجاز — غم نیامده خوردن بود مجاز محال
بخواه باده بر آوای مُطربان جمیل — بگیر ساغر بر یاد مهتران جلال

به سان ماه بتاب و به سان مُشک ببوی
به سان لاله بخند و به سان سرو ببال

حَملهٔ وهسودان به موغان

یکی دیگر از حوادث زمان وهسودان حملهٔ اوست به موغان و جنگیدن وی با حاکم آنجا، که سپهبدی بوده است از ایرانیانِ زرتشتی؛ قطران در این باره قصیدهٔ مفصلی سروده و به شرح جزئیات آن پرداخته است.

موغان به گروهی از کوه‌نشینان آذربایجان گفته می‌شده که به مردانگی و جنگجویی معروف بوده‌اند. این قوم در آغاز اسلام از قبول دین جدید سر باز زده و حاضر نبودند فرمان حکام عرب را بپذیرند؛ از بین خود یکی را به ریاست و سپهبدی پذیرفته، فرمان او را گردن می‌نهادند. در زمان وهسودان نیز بر این گروه سپهبدی حکم رانده که از دستور و اوامر وهسودان سرپیچی می‌کرده است. وهسودان به فرماندهی پسر بزرگترش امیرابونصر مَملّان سپاهی به جنگ او فرستاد و در این نبرد سپهبد ــ که نامش معلوم نیست ــ شکست خورده و از آن پس رام و آرام شده است. آنگاه مملان دژ استواری در اردبیل بنیاد نهاده و به پایان رسانیده است، قطران خود در این لشکرکشی حضور داشته و چکامه‌اش را همانجا سروده است و اینک اشعاری از آن:

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران — که هیچ آدمیی نیست دیده در دوران
کنون وصال همه بر دلم فرامُش کرد — خوشا وصال بُتان خاصّه از پسِ هجران
چو من به شادی باز آمدم ز لشکرگاه — گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
میان هنوز نبودم گشاده کامده بود — ز ره به سوی من آن سرو قد موی میان

تا آنجا که گوید:

هزار بازی دیدم ز ماهروی چنانک — هزار گونه ظفر دید شهریار جهان

مقام نصرتها ناصرِ وَلی بونصر — چراغ لشکر و خورشید مملکت «مَملّان»
به ماه مانَد، با جام باده در مجلس — به شیر مانَد، با تیغ تیز در میدان
ز مردمیّ و کریمی که هست میر زمین — ز بخردیّ و لطیفی که هست شاه زمان
وغاش[1] را پسِ پیکار اردبیل دلیل — هنرش را پسِ پیکار داربوم[2] بیان
چو او به دولت و بخت جوان ز شهر برفت — به عزم رزم بداندیش با سپاه گران
هنوز او به غَزامی[3] نرفته بود که بود — سرِ هزیمتیان بر گذشته از سنیان[4]
به تیر و نیزه دلیری و استواری کرد — شکسته لشکر موغان و خیل سرهنگان
به هر وطن که ز دُزدی بیافتند اثر — به هر کجا که ز شوخی بیافتند نشان
امیر موغان آنجاش داده بود وطن — امیر موغان آنجاش داده بود مکان
ز میر فرمان ناخواسته سواری چند — بتافتند به جنگِ عدویِ نافرمان
به فرّ شاه جوان خسروِ جوان دولت — نه پیر ماند ز خیل مخالفان نه جوان
به حملهای همه ز اسبان در آمدند نگون — بهسانِ برگرَزان از نهیب باد خزان
کسی نَجَست، وگر جَست خورده بود حُسام — کسی نَرَست وگر رست خورده بود سنان
سلاح و اسب به لشکرگهٔ شه ارزان شد — به شهر دشمن مازو و نیل گشت گران
چو حجله راست بگویم کسی ندارد راست — مگر کسی که بود آن به دیده دیده عیان
بیامدند دگرباره لشکر جنگی — به حد ریگ بیابان و قطرهٔ باران
پناه ساخته در بیشهای بلند و گَشَن — شده به یکدگر اندر به سان زلف بتان
به تیر و زوبین آهنگ جنگِ شه کردند — به جملهٔ سپهِ شهریار شهرستان
عدوی شه به گریز آمد و مَلِک بر دژ — سرای پرده کشیده به سان شادروان
عَدو شکسته و آواره بازگشته ز جنگ — کَمَر به طاعت بسته سپهبد موغان
امیر گفت بباید به اردبیل دژی — بنا کنند که جاوید ماند آن بنیان

و در پایان به نام دو ممدوح خود (پسر و پدر) اشاره کرده و گوید:

نه هیچکس پسری همچو میر مملان دید — نه هیچکس پدری همچو میر وهسودان
بقای این دو ملک باد تا جهان باشد — به کام خویش رسند آن دو اندرین دوران

سرانجام پادشاهی وهسودان

ابناثیر ضمن وقایع سال ۴۴۶ هـ ق در کتاب خود نوشته است: «چون طغرل به آذربایجان

---

۱. **وغا:** جنگ و نبرد.
۲. **داربوم:** جایی در نزدیکیهای اَران و موغان.
۳. **غزا:** جهاد.
۴. **سنیان:** نام کوهی بوده است در آذربایجان.

رسید، آهنگ تبریز کرد، ابومنصور وهسودان از در اطاعت او برآمده به نام او خطبه خواند و پول و هدایایی برای او فرستاد ویکی از پسرانش را به نام گروگان همراه او کرد».

می‌دانیم که طغرل سلجوقی و برادرانش پس از آنکه خراسان را به تصرف خود در آوردند، نیشابور را مرکز حکومت خود قرار دادند و اندکی بعد بر بلاد دیگر از جمله ری و سپاهان و همدان و زنجان دست یافتند. اما آذربایجان تا سال ۴۴۶ همچنان تحت اقتدار وهسودان بود و معلوم نیست که در این مدت بین او و طغرل چه گذشته است؛ تا اینکه به گفتهٔ ابن‌اثیر در سنهٔ ۴۴۶ طغرل بدون جنگ و خونریزی به آذربایجان رسیده و وهسودان از درِ اطاعت او درآمده است. پس از این باز خبری از کارهای وهسودان نیست، جز اینکه ابن‌اثیر در سال ۴۵۰ هـق می‌نویسد: «در این سال طغرل‌بیگ حکمرانی امیر مَملّان پسر وهسودان پسر مَملّان را در آذربایجان به جای پدرش تنفیذ کرد».

علی‌الظاهر مرگ وهسودان در همان سال ۴۵۰ یا اندکی بیشتر اتفاق افتاده است.

ابونصر مَملّان روّادی

وهسودان را چهار پسر بوده است: **ابونصر مَملّان**، **ابوالهیجا منوچهر**، **ابوالقاسم عبدالله** و **ابراهیم**. قطران دربارهٔ مملان و منوچهر چندین چکامه سروده و از عبدالله نیز در یک قصیده و برخی اشعار نام برده است؛ اما ابراهیم را تنها ابن‌اثیر در تاریخ خود یاد کرده و او را پسر امیر وهسودان روادی نوشته است. مملان بزرگترین پسر وهسودان بوده و به قرینه اشعار قطران در زمان پدرش سمت پیشکاری او را داشته و رشتهٔ بسیاری از کارها به دست او بوده است چنانکه در ستایش وهسودان گفته است:

به دولت تو همه کار ملک نیکو کرد   نشاط جانَت، فرزند مهترت مملان
پسر چنین بود آن را که تو پدر باشی   گُهر نخیزد نیکو مگر ز نیکو کان

و ضمن قصیده‌ای دیگر در ستایش خود مملان می‌گوید:

تو هستی پیشکار خسرو اما   ترا چرخ از شمار پیشکاران

اما قطران در قصیده‌ای دیگر ضمن اشاره به جنگ مملان با ارمنیان و رومیان او را شاهنشاه می‌خواند و بدیهی استّ که در این هنگام وهسودان حیات نداشته و فرمانروای مستقل آذربایجان مملان بوده است:

ندانی چه آید اَبَر کافرستان   ز تیغ و سنان شهنشاه غازی
سرِ پادشاهان ابونصر مملان   که صد بیشه شیر است در ترکتازی
ز چین و ز هند و ز روم و ز اَرمن   ز کُرد و ز دیلم، ز ترک و ز تازی

به مردی و رادی و فرهنگ و دانش نیابی چون او گر، دو صد سال تازی
اَیا شهریاری که یاری نداری به کشورستانی و مردم طرازی
گه از بهر دین جفت جنگ و جهادی گه از بهر دل یار بکماز و نازی

گویا مملان شاعر و نویسنده نیز بوده است به قرینهٔ این بیت قطران:

گر گذارد نظم بارد لفظ از درِّ نظیم ور نگارد نثر آرد کلک او دُرِّ منیر

ابوالهیجاء منوچهر روّادی

او برادر امیر مملان و دومین پسر وهسودان بوده است. قطران چند چکامه‌ای در ستایش او گفته است، از جمله:

میرابوالهیجا منوچهربن وهسودان که هست باهُش و هوشنگ و با فرهنگ و فرِّ مصطفی
داد و دین از وی قوی، بیداد و کفر از وی ضعیف زر و سیم از وی کساد و مدح و شکر از وی روا
بر سپهر از طلعت او تیره گردد آفتاب در مصاف از حملهٔ او خیره ماند اژدها
شاید ار گاه خطب همچون پدر او را لقب زانکه دارد چون پدر گفتار و کردار و لَقا
هر کجا باشی تو کام خویشتن یابی مدام هر کجا گوران بوند آنجا بود آب و گیا
بَل خراسان خوشتر آمد از وطن این است رسم باز بخشادت وطن یزدان بیچون و چرا

از این ابیات بر می‌آید که منوچهر در خراسان بوده و بعد از آن به وطن بازگشته و در آرزوی شاهی می‌زیسته است. شاید بودن او در خراسان مربوط به ایامی باشد که پدرش او را به طغرل‌بیگ سلجوقی سپرد (سال ۴۴۶ هـ ق)؛ ولی روشن نیست که تا کی در آنجا بوده و کی به آذربایجان بازگشته است.

ابوالقاسم عبدالله روّادی

از کارها و سرگذشت او نیز ــ که یکی از پسران وهسودان است ــ اطلاعی در دست نیست، جز اینکه قطران قصیده‌ای در ستایش او سروده است که آغاز آن بهاریه است و پس از آن به نام ممدوح اشاره کرده، می‌گوید:

باغ رنگین شده گویی که بر او کرده گذر میرابوالقاسم عبدالله‌بن وهسودان
آن جوانی که بدو بخت مُعادی شده پیر تیزهوشی که بدو بخت ولی گشت جوان
آنکه رادی را بسته است همه ساله کَمر وآنکه مردی را بسته است همه سال میان
آن همه روزگشاده ز پیِ زائر دست وآن همه وقت نهاده ز پی مهمان خوان
ای ز رادیت شده خیره کریمان زمین وی ز مردیت شده طیره سواران زمان

چون یکی ساعت در بزم گرفتی تو مقام چون یکی ساعت در رزم گرفتی تو مکان
درم از دست تو فریاد کند اندر گنج آهن از تیغِ تو فریاد کند اندر کان
به همه گیتی چون تو نبود نیکودین به همه عالم چون تو نبود نیکودان

***

بیش از این دربارهٔ خاندان رَوّادی در کتب تواریخ سخن به میان نیامده است؛ جز اینکه از نوشتهٔ ابن‌اثیر ضمن حوادث سال ۵۰۱ هـ ق با نام **احمدیَل پسر ابراهیم پسر وهسودان رَوّادی کردی** آشنا می‌شویم. این احمدیل سرسلسلهٔ خاندان **یلیان رَوّادی** است که در گفتار بعد از آن خاندان سخن خواهیم گفت.

شهریاران گمنام. *تاریخ مختصر ایران*، پاول هرن، ترجمه
ابن‌حوقل، چاپ لیون، ص ۲۵۴.

گفتار ششم
خاندان هذبانی

خـاندان هــذبانی از خـاندانـهای بـرزگ و قـدیمی کُـرد است؛ کـه مـرکز نشـیمن افـراد آن اطراف «اَران» و «دوین» بوده است. تیره‌های زیادی از ایـن عشـیره در طـول تـاریخ مـنشعب شده‌اند، از جمله: روادیان هذبانی که در آخر به روادیان شَدّادی معروف شدند (رجـوع شـود بـه صفحهٔ ۶۷)، و ایّوبیان هذبانی که سلاطین مصر از میان آنان برخاستند (به صفحهٔ ۱۵۵ مراجعه شود).

گروهی دیگر به همان نام هذبانی شهرت دارند که بیشتر در موصل و نینوا و اربل و گاهی در نقاطی از آذربایجان حکومت کرده‌اند و اینک به ذکر چند نفری از اُمرای آنان می‌پردازیم:

امیر محمّد هذبانی

امیرمحمدبن هلال هذبانی از رؤسای معروف این عشیره است کـه بـه سـال ۲۹۳ هـ ق بـا عشیرهٔ خود در موصل قیام کرده مدّعی استقلال شد و به نـواحـی نـینوا تـاخت. در سـنهٔ ۲۹۴ ابوعبدالله حمدانی ـ حاکم موصل ـ به مقابلهٔ او شتافت؛ اما در معروبه شکست خورد و به موصل برگشت و از المکتفی بالله خلیفهٔ عباسی یاری خواست. خلیفه نیرویی به امداد او فرستاد و با این نیرو بر محمدبن هلال غلبه یافت و از او خواست که با عشیرهٔ خود به آذربایجان کوچ کند. این نزاع بین آنها سه سال طول کشید؛ اما بعداً امیرمحمد به موصل رفت و با عبدالله حمدانی صلح کرد. *تاریخ‌الکامل*، ج ۷، ص ۲۱۳.

جعفر هذبانی

جعفر بن شکویه از سران معروف هذبانی در دورهٔ پادشاهی مرزبان در آذربایجان (سال ۳۳۲

هـ ق) و رئیس عشیرهٔ هذبانی بوده است.

تاریخ مفصل ایران، عباس اقبال، جزء اول.

ابوالهیجا وهسودان هذبانی

ابوالهیجا وهسودان ملقب به «ربیب‌الدوله» خواهرزادهٔ وهسودان روادی و رئیس عشیرت هذبانی بود، که ارومیه و اطراف آنجا را تحت تصرف داشت. وی در سنهٔ ۴۳۰ به معیت دائی خود وهسودان به دفع قوم غز قیام کرد و آنها را گوشمالی سخت داد.

تاریخ‌الکامل، ج ۹، ص ۱۶۵.

ابوالحسن هذبانی

ابوالحسن بن موسک یکی دیگر از امرای هذبانی است که در سنهٔ ۴۳۰ هـ ق فرمانروای شهر اربل بوده است. بعدها میان او و ابوحسن بن عیسکان رئیس قبیلهٔ حمیدی و عشایر طرفین اختلافاتی پدید آمد و ابوحسن حمیدی، علی‌رغم ابوالحسن هذبانی، برادرش ابوعلی‌بن موسک را یاری کرد و به حکومت اربل رسانید.

تاریخ‌الکامل، ج ۹، ص ۲۲۸.

ابوعلی هذبانی

ابوعلی‌بن موسک هذبانی مشهور به ابوالهیجا، پس از آنکه به کمک ابوحسن حمیدی به امارت اربل رسید، برادرش ابوالحسن را اسیر و زندانی کرد و مدت زیادی فرمانروای اربل شد. او در یکی از جنگهای صلیبی (۵۰۴–۵۰۵) شرکت داشته و مردانه جنگیده است.

تاریخ‌الکامل، ج ۱۰. *لغتنامه*، ص ۹۳۲ مسلسل.

قطب‌الدین خسرو هذبانی

او برادرزادهٔ ابوالحسن و ابوعلی فرزندان موسک است؛ پدرش **بلیل** نام داشته و از مشاهیر و محترمین رؤسای قبیلهٔ هذبانی بوده است.

قطب‌الدین در قاهره مسجد و مدرسه‌ای ساخته که تا این اواخر به نام **قُطبیه**، باقی و برقرار بوده است.

تاریخ الکامل، ج ۱۰، ص ۱۷۷.

امیرجمال‌الدّین یوسف هذبانی

او نیز از امرای معروف هذبانی است که در مصر حدود سال ۷۰۴ هـ ق متولد شده و در روزگار سلطنت **محمدبن قلاوون** ـ ملک مصر ـ از حکام قلمرو او بوده و در موقع مرگ ملک ظاهر نیابت قلعه را داشته است.

تعریب کُردان به ناوبانگ، ج ۲، ص ۲۲۶.

گفتار هفتم
فرمانروایان مروانی

اساس این خاندان در حدود سال ۳۲۱ هـ ق پی‌ریزی شده و نخستین فرمانروای آن مردی از خاندان کُهَن کُرد، **حمیدی** بوده است به نام **دۆستەک** که در نتیجهٔ کاردانی و حُسن سلوک در میان قبیلهٔ خود بر همگنان فایق آمد و از ریاست عشیره به مقام امارت رسید و زمینهٔ حکومت و فرمانروایی اولاد و اَحفاد خویش را فراهم ساخت و خود در سنهٔ ۳۴۸ هـ ق درگذشت.

باز ابوالشّجاع حُسین

دۆستەک پسری داشت به نام حسین که به سال ۳۲۴ هـ ق در دیاربکر تولد یافته بود. پس از آنکه دوران کودکی را پشت سر گذاشت، در نتیجهٔ ابراز لیاقت و استعداد ذاتی، مردم زیادی را دور خود جمع کرد و با عِدّه و عُدّهٔ کافی در تاریخ ۳۴۵ بر جزیر و سعرد دست یافت و حکومت خود را پایه‌گذاری کرد، پس از آنکه پدرش درگذشت قلمرو او را نیز تصاحب کرد و اندکی بعد ملازکُرد و ماکۆ را نیز تحت فرمان خود درآورد و در میان مردم به «بازاَبوالشُّجاع» شهرت یافت؛ آنگاه شهری را به نام **شاباز** بنا نهاد که بعدها در دورهٔ سلطنت ایوبیان، روزگار حکومت ملل عادل ایوبی، نام آنجا **عادل‌جواز** شد.

باز در سنهٔ ۳۵۵ و ۳۵۶ میافارقین و ارجیش و دیاربکر و اوْرفه و خلاط و وان و بدلیس و چند جای دیگر را به تصرف خود کشید و اُمرا و نامداران حصن کیف و جزیر و بوتان و نصیبین و سروج، همگی تحت فرمان او درآمدند. باز دیاربکر را پایتخت خود قرار داد، آنگاه به بغداد رفت و مورد محبت و گرامیداشت خلیفهٔ وقت عباسی، القادربالله، قرار گرفت و از طرف او ملقّب به **شاه‌باز** شد.

شاه‌باز در سنهٔ ۳۶۰ هـ ق به نام خود سکه زد و در خُطبه نام او و نام خلیفه هر دو را با هم

می‌خواندند.

هنگامی که ابوتغلب حَمدانی و عضدالدوله دیلمی با هم به نبرد پرداختند، باز، به کمک عضدالدّوله برخاست. پس از مرگ عضدالدوله به سال ۳۷۲ باز با سپاهی به قصد تسخیر موصل یورش برد. صمصام‌الدوله پسر عضدالدوله نیرویی را تحت فرماندهی اَبوسعید بهرام، پسر اردشیر برای مقابله با او اعزام داشت. دو سپاه در محلی به نام «باجلایا» روبروی هم ایستاده به نبرد پرداختند. بعد از جنگ سختی سپاه ابوسعید شکست خورد. بار دیگر صمصام‌الدوله نیروی بیشتری را به معیت ابوسعید به جنگ باز فرستاد و در کنار رود «خابور» نبرد سختی در گرفت که این بار نیز شکست با نیروی صمصام بود. باز سپاه دشمن را که به جانب موصل گریخته بودند تعقیب کرد و آن شهر را در مُحاصره گرفت و بنا به تقاضای مردم موصل سه ماه مهلت داد که اهالی، شهر را ترک کنند و ابوعلی حاکم فنیک را با نیرویی در آنجا آماده نگاه داشت و خود به دیاربکر بازگشت. سرانجام موصل را نیز از سلطهٔ دیلمیان بیرون آورد و بدانجا سروسامانی بخشید. آنگاه با سپاهی مجهز به بغداد رو نهاد تا دیلمیان را از آنجا براند. صمصام نیروی انبوهی را به فرماندهی زیاد پسر کاکویه سر راه باز فرستاد. دو نیرو در تکریت با هم تلاقی کردند و بعد از جنگ سختی باز شکست خورد و به دیاربکر بازگشت. اندکی بعد صمصام و باز با هم صلح کردند (سال ۳۷۷) و موصل دوباره تحت فرمان صمصام‌الدوله درآمد.

باز دوبار دیگر به موصل یورش برد. اما توفیقی حاصل نکرد و در یکی از این جنگها طلیعةالدوله برادر باز که سمت فرماندهی داشت کشته شد و سپاهش عقب‌نشینی کرد.

به سال ۳۸۰ هـ ق باز شخصاً با نیرویی به موصل تاخت و آنجا را محاصره کرد؛ اما در اثنای تاخت و تاز باز از اسب فرو افتاد و به سختی آسیب دید و در اثر آن درگذشت.

اَبوعلی حسن بن مَروان[1]

پس از درگذشت باز یکی از فرماندهان سپاهش به نام ابوعلی حسن‌بن مروان که برادرزاده یا خواهرزادهٔ خود باز بود، جانشین وی شد و با تلاش و جدیت زیاد نیروهای پراکنده را دوباره بازسازی کرد و سرو سامان بخشید. آنگاه متوجه حصن‌کیف شد که برج و بارویی محکم داشت و همسر عمویش شاه‌باز در آنجا می‌زیست. پس از جلب موافقت این بانو، برای مقابله با هر پیش‌آمدی خود را آماده ساخت.

---

۱. چون پدر ابوعلی حسن، مروان نام داشته از این تاریخ حکومت این خاندان به نام «مروانی» معروف شده است.

بعد از آنکه اُمرا و رؤسای مناطق همجوار از قدرت و نیروی او آگاهی یافتند، بدون چون و چرا اظهار اطاعت کردند و سلطنتش را به رسمیت شناختند.

ابوطاهر ابراهیم و ابوعبدالله حسین حمدانی ــ که بر موصل دست یافته بودند ــ به خیال تسخیر بقیه ولایات مروانی افتاده، با نیرویی فراوان به جانب دیاربکر تاختند. پس از نبرد سختی، از حمدانیان بسیاری کشته شد و ابوعبدالله حمدانی اسیر گشت؛ اما ابوعلی به علت جوانمردی او را پس از مدتی آزاد کرد.

ابوطاهر با تجدید قوا بار دیگر به دیاربکر یورش آورد، برادرش ابوعبدالله که تازه از زندان ابوعلی رهایی یافته بود، می‌خواست او را از این تصمیم باز دارد؛ ابوطاهر نپذیرفت و برادرش را با حیله و ترفند همدست خود کرده در کنار دیاربکر نبرد سختی بین طرفین درگرفت که سرانجام سپاه ابوعلی پیروز شد و حمدانیان به سختی رو به گریز نهادند (ماه صفر سال ۳۸۱ هـ ق). ابوعبدالله باز اسیر شده در دیاربکر زندانی گشت. ابوطاهر برادرش هم پس از هزیمت به نصیبین گریخت و در آنجا دوست قدیمی وی محمد پسر مُسیّب، امیر بنی‌عُقیل چون از ضعف او آگاه شد، فرصت را غنیمت شمرده خود او و علی پسرش را کشت و بعد از آن به جانب موصل تاخت؛ اما ابوعلی به او مجال نداده و قبلاً آنجا را تصرف کرده بود (هشتم ربیع‌الاول سال ۳۸۱ هـ ق)، و پس از استقرار کامل، خود را پادشاه خواند و به نام خود سکه زد.

ملک ابوعلی در اندک مدتی قدرت فراوانی پیدا کرد. او فرمانروایی مهربان، دادگر، و بزرگ‌منش بود و در میان مردم محبوبیت تام داشت و دایرهٔ نفوذ خود را تا ملازکُرد و ارجیش و تا دریاچهٔ شمال شرقی وان توسعه داد و از طرف مشرق هم تا اورفه پیشرفت کرد و این شهر را نیز مدتی تحت فرمان داشت. که پیش از آن جزء امپراطوری روم شرقی بود.

ملک ابوعلی در سنهٔ ۳۸۷ سِتّ‌النّساء دختر سعدالدوله پسر سیف‌الدوله حمدانی حاکم حلب را به زنی گرفته به دیاربکر آورد که مراسم عروسی را در آنجا بر پا دارد؛ اما **ابن دمنه** نامی در یک فرصت از کمینگاهی به وی حمله کرد و به قتلش رسانید (سال ۳۸۷ هـ ق).

ملک مُمَهِّدُالدَّوله ابوسعید منصور

ابوسعیدمنصوربن مروان در دورهٔ سلطنت ملک ابوعلی، حاکم میافارقین بود. به محض آگاهی از کشته شدن برادرش، خود را پادشاه بلاد مروانی خوانده به نام خود سکه زد و در توسعه و آبادانی قلمرو خود بسیار کوشید. او انسانی مُدَبِر و شایسته و کاردان بود. پس از چهارده سال فرمانروایی، یکی از دوستانش به نام **شیرویه** ــ دژدار قلعهٔ هناخ ــ او را به محل خود دعوت کرد و پس از یکی دو روز پذیرایی، ناجوانمردانه به قتلش رسانید (سال ۴۰۲ هـ ق).

مَلِک عادل نصرُالدَّوله ابونَصر احمد مروانی

ملک ابونصر احمد ملقب به نصرالدوله‌بن مروان، پس از کشته شدن ابوسعید برادرش به سال ۴۰۲ فرمانروای دیاربکر و میافارقین شد. او امیری اندیشمند، دوراندیش و با کفایت و سیاستمداری بلندهمت و مقتدر بود و در نتیجهٔ دادگری و مراعات طبقهٔ ضعفا به لقب «عادل» شهرت یافت. در امور لشکری و کشوری پای‌بند داد و دهش بود و در انجام عبادات و وظایف دینی، تا آنجا که مَجال داشت قصور نمی‌کرد. شعرای متعددی در دربار او می‌زیستند و از جوایز و صلات وی بهره می‌گرفتند. دو نفر از رجال دانشمند و بنام آن عصر سمت وزارت او را داشتند، یکی ادیب و شاعر و نویسندهٔ نامدار، ابوالقاسم حسین‌بن علی معروف به «ابن‌مغربی» ــ که پیش از آن وزیر دربار مصر بود ــ و دیگری ابونصر فخرالدوله احمدبن یوسف موصلی معروف به «ابن جهیر» که مدتی وزارت عباسیان را در بغداد عهده‌دار بود.

ملک ابونصر احمد در ایام قادربالله خلیفهٔ عباسی عزّت و قدرت روزافزونی پیدا کرد و از طرف خلیفه به سال ۴۰۸ ملقب به نصرالدوله شد. او دانشمندان برجسته‌ای را در قلمرو خود نگهداری می‌کرد که یکی از آنها شیخ‌الاسلام ابوعبدالله مروانی شافعی است. در سنهٔ ۴۱۰ ابونصر از طرف خود سفیرانی به اسلامبول و بغداد فرستاد و امیرسلیمان نام پسرش را به ولایتعهدی برگزید و امارت جزیر و بوتان را بدو سپرد و میافارقین را پایتخت خود قرار داد و در سنهٔ ۴۱۶ شهر رها و چند جای دیگر را به تصرف درآورد.

ابونصر پس از ۷۷ سال زندگی و حدود ۵۲ سال سلطنت در ۲۹ شوال سال ۴۵۳ هـ ق درگذشت و در میافارقین به خاک سپرده شد.

ابونصر آثار خیریه و مفید بسیاری از قبیل مساجد، مدارسِ دینی، بیمارستان، کتابخانه، حمام، کاروانسرا، تکایا و قلاع از خود به جا هشت و در مدت فرمانروایی خود همواره در صدد تسهیل وسایل زندگی و آسایش ملت و اهالی قلمرو خود بود.

نظام‌الدّین والدّوله ابوالقاسم نصر مروانی

ابوالقاسم نصر پسر نصرالدوله احمد مروانی، بعد از مرگ پدر به سال ۴۵۳ در میافارقین بر تخت سلطنت نشست و مدت ۲۲ سال در اثر مساعی و تدابیر وزیر باکفایتش **ابن‌جهیر** فرمانروایی کرد و ملقب به «نظام‌الدین والدوله» شد. در آغاز کار، بین او و برادرش امیرسعید رویدادها و زدوخوردهایی به وقوع پیوست که در آخر به صلح و مُسالمت برگزار شد.

در سنهٔ ۴۵۷ حران و سویدا (سیورک فعلی) نیز ضمیمهٔ قلمرو او شد و عاقبت در ماه شعبان سال ۴۷۵ هـ ق دار فانی را وداع گفت.

امیرسعید مروانی

امیرسعید برادر نظام‌الدین‌والدوله مروانی در ایام سلطنت برادرش حکمران **آمد** (دیاربکر) بود، و به جوانمردی و حسن‌سلوک و مردمداری شهرت داشت و در سنهٔ ۴۶۵ هـ ق درگذشت.

اَمیرمنصور مروانی

امیرمنصور فرزند نظام‌الدوله مروانی پس از وفات پدرش به سال ۴۷۵ هـ ق به فرمانروایی رسید و تمام قلمرو مروانی را به تصرف خود درآورد؛ اما میانهٔ او و ابن‌جهیر وزیر به هم خورد. ابن‌جهیر در خُفیه گروه زیادی از سپاهیان مروانی را هواخواه و طرفدار خود کرد و با نیرویی که از داخل و خارج تدارک دیده بود و در فرصت مناسبی ناگهانی سر به طغیان برداشت و آمادهٔ نبرد شد. ملک‌منصور با نیرویی که برای او باقی مانده بود تاب مقاومت نیاورده شکست خورد و به جزیر و بوتان گریخت. ابن‌جهیر به سال ۴۷۸ بر دیار بکر استیلا یافت و جزیر را نیز محاصره کرد. امیرمنصور در قلعهٔ جزیر آمادهٔ دفاع شد؛ اما شبانگاهی یکی از گماشتگان بدنمک امیرمنصور، نامردانه درِ قلعه را برای فخرالدوله ابن‌جهیر باز کرد. فخرالدوله و افرادش به داخل قلعه ریختند، جنگ سختی درگرفت و گروه زیادی از دو طرف کشته شدند. سرانجام امیرمنصور اسیر و زندانی شد و عاقبت در سنهٔ ۴۸۹ هـ ق در زندان درگذشت و با مرگ او پادشاهی خاندان مروانی به پایان رسید.

امیرابوحرب سلیمان حمیدی مروانی

امیر ابوحرب سلیمان، فرزند ارشد نصرالدوله و ولیعهد او بود و پدرش حکومت جزیر و آن نواحی را در حال حیات خود به او واگذار کرده بود که در حفظ و نگهداری آنجا بکوشد و آن را از تعرض بیگانگان پاسداری نماید. او انسانی ستوده سیرت، با داد و دهش و نیکومنش بود؛ اما در جوانی قبل از وفات پدرش به سال ۴۴۷ هـ ق درگذشت.

امیرعیسی حمیدی مروانی

یکی دیگر از امرای خاندان مروانی امیرعیسی است از رؤسای عشیرهٔ حمیدی که پدرش را مورخین نام نبرده‌اند. امیرعیسی رئیس‌العشیرهٔ منطقهٔ اربل بوده و به سال ۵۲۸ هـ ق عمادالدین زنگی به مخالفت او برخاسته و زدوخوردی بین آنها روی داده است؛ اما بعدها عمادالدین به جهت کفایت و حسن سیاست و نیک‌منشی امیرعیسی، از او دلجویی به عمل آورده و امارت و ریاست آن عشیره را به او بازگردانیده است.

ابوحسن عیسکان حمیدی مروانی

او نیز از اُمرا و رؤسای مشهور طایفهٔ حمیدی بوده است که به سال ۴۴۰ هـ ق بر **عقره** و **شوش** دست یافته فرمانروایی کرده است.

شرفنامهٔ بدلیسی (فارسی) و ترجمهٔ کُردی آن توسط عبدالرحمن شرفکندی (هه‌ژار)، ص ۴۰ تا ۴۶. *تاریخ‌الدّول و الامارات‌الکردیه*، ج ۲، ص ۹۳ تا ص ۱۲۵. *تاریخ‌الکامل*، ج ۹، صفحات ۱۴، ۲۹، ۲۲۸ و ج ۱۱ ص ۲۲۸.

گفتار هشتم

خاندان حسنویه برزیکانی

امیرحسین برزیکانی

امیرحسین رئیس عشیرهٔ برزیکانی در شهرزور، انسانی با حَمیّت و دست‌ودلباز بود و مردم زیادی دور او گرد آمده ریاست او را پذیرفتند. در سنهٔ ۳۳۰ هـ ق امیرحسین اساس فرمانروایی خود را در شهرزور استوار کرد و به توسعهٔ قلمرو خود پرداخت. خلیفهٔ بغداد از قدرت و سلطه‌اش اندیشناک شده نیرویی برای دفع او فرستاد؛ اما این نیرو شکست فاحشی خورده آنچه مهمات داشتند به دست افراد امیرحسین افتاد.

امیرحسین دو برادر داشت به نام‌های «ونداد» و «غانم» که ریاست عشیرهٔ عیشانی (آیشانی) با آنها بود ــ که این عشیره نیز شاخه‌ای از قبیله بزرگ برزیکانی بودند، این دو برادر قدرت زیادی به هم رسانیده بر مناطقی در اطراف دینور و همدان و نهاوند و صامغان و چند جایی دیگر حکومت می‌کردند. میرحسین در سنهٔ ۳۴۸، ونداد در سنهٔ ۳۴۹ و غانم در سنهٔ ۳۵۰ متعاقب همدیگر درگذشتند و تمام متصرفات هر سه امیر تحت سلطهٔ حسنویه پسر میرحسین قرار گرفت.

امیرحسنویه برزیکانی

امیرحسنویه به سال ۳۴۸ هـ ق به فرمانروایی رسید و بر بالای کوهی در نزدیک «بیستون» قلعهٔ محکمی بنا نهاد و آنجا را مَقَرّ حکومت خود کرد و ارکان دولت خویش را استحکام بخشید. امیرحسنویه مردی نیک‌سیرت و مُدبّر بود و در ادارهٔ امور قلمرو خود از فراست و سیاست خوبی برخورداری داشت و به دادگری و دلجویی مردمِ زیردست همت گماشت. در دینور مسجد جامعی بنا نهاد و هر سال برای حَرَمین صدقاتی می‌فرستاد.

آغاز حکومت حسنویه مصادف بوده است با سلطنت مُعزالدّوله دیلمی؛ این پادشاه نیرویی را از موصل برای تسخیر شهرزور مقرّ حکمرانی حسنویه فرستاد. حسنویه با نیروهای خود در جانب

غرب اَربِل حضور به هم رسانید و به محض فرا رسیدن رزمندگان دیلمی، به سختی آنها را درهم شکست و غنایم زیادی به دست آورد. مدتی بعد بار دیگر مُعزالدّوله به جانب دینور ــ که آن هم از متصرفات حسنویه بود ــ یورش برده آنجا را غارت کرد. در این موقع رکن‌الدّوله برادر معزالدّوله از نواحی گرگان سخت مورد تعرض قرار گرفته بود. او از برادرش درخواست کمک کرد. معزالدّوله ناچار با حسنویه صلح کرد و قرار بر این شد که مبلغ پنجاه هزار سکه طلا به نام غرامتِ جنگی به حسنویه بپردازد و ضمناً در خطبه با نام وی نام حسنویه نیز خوانده شود. به این ترتیب حکومت بَرزیکانی با حکومت آل‌بویه دارای اتحاد و دوستی شد و حسنویه قوای دفاعی خود را برای کمک به معزالدّوله در جنگ گرگان بسیج کرد.

بعد از معزالدّوله میانهٔ بختیار پسرش با حسنویه به هم خورد (سال ۳۵۶ هـ ق) و جنگ سختی بین آنها درگرفت که مُنجر به شکست بختیار شد و این فتح، قدرت و نفوذ و شهرت حسنویه را افزود.

در سنهٔ ۳۵۷ هـ ق بختیار با حسنویه آشتی کرده این دو با هم متفق شدند؛ رکن‌الدّوله از این اتفاق اندیشناک شده، سپاه انبوهی را به فرماندهی مُنشی بلیغ خود ابوالفضل‌ابن‌العمید برای تسخیر دینور و شهرزور گسیل داشت؛ اما ابن‌العمید به مقصد نرسیده در نزدیکی همدان درگذشت (سال ۳۶۰ هـ ق). پسرش ابوالفتح علی به جای وی فرمانده آن نیرو شد. ابوالفتح ــ که در عُنفوان جوانی بود ــ حاضر به جنگ نشد و با گرفتن مبالغی پول به عنوان زیان لشکرکشی از حسنویه، با وی صلح کرد و به ری بازگشت و بعدها با لَقَب «ذوالکفایتین» به مقام وزارت رسید.

ابن‌الاثیر در *تاریخ‌الکامل* از کاردانی و حسن سیاست و اخلاق حمیده و همت بلند حسنویه بسیار ستایش کرده و نوشته است که بر قسمت زیادی از کردستان حکومت داشته و همدان و دینور را نیز تحت تصرف خود درآورده؛ اما پایتخت وی همان قلعه و آبادی «سرماج» بوده و سرانجام به سال ۳۶۸ یا ۳۶۹ هـ ق درگذشته است.

مرحوم سعید نفیسی در *تاریخچهٔ ادبیات*، صفحهٔ ۸ ضمیمهٔ سالنامهٔ پارس سال ۱۳۱۱ می‌نویسد: «حکیم مَیسری شاعر، کتابی را در طب نظم کرده است به نام دانشنامه و گویا آن را از کتاب طب محمدبن زکریای رازی استخراج نموده و این منظومه را مابین سَنَوات ۳۶۷ تا ۳۷۰ به نام حسنویه حکمران کردستان سروده و به خدمت وی اهدا کرده است».

ناصرالدّوله برزیکانی

ناصرالدّوله ابوالنّجم بدربن حسنویه بعد از وفات پدر (سال ۳۶۹ هـ ق) به فرمانروایی رسید؛ اما

در آغاز کار با عصیان و تمرُّد برادرانش روبرو شد، چه بدر برادران متعددی داشت. از جمله: ابوالعلا، عاصم، عبدالرّزّاق، ابوعدنان، بختیار و عبدالملک. گروهی از اینان با فخرالدوله دیلمی همدست و همداستان شده سر به مخالفت عضدالدوله برداشته بودند و جمعی نیز روی خوش به هیچکدام نشان نداده، هر یک در سر خیالی و در دل هوسی می‌پختند. از میان آنان بختیار در قلعهٔ «سرماج» سُکنی گزیده، دارائی فراوانی به هم نهاده بود و گرچه برحسب ظاهر در آغازِ کار، خود را نسبت به عضدالدوله دیلمی مُطیع و وفادار نشان داده بود؛ اما در نهان تصمیم دیگری داشت. عضدالدوله ــ که از نیرنگ او آگاه شده بود ــ نیرویی برای سرکوبی او و تسلیم بلاد حسنویه روانه کرد. این نیرو به آسانی وارد همدان شد و به دنبال آن بسیاری از اُمرا و سرداران فخرالدوله و برزیکانی با عضدالدوله دست اتفاق داده بدان نیرو پیوستند و به آسانی نهاوند و سرماج به تصرف عضدالدوله درآمد. پسران حسنویه به این ترتیب جز اطاعت چاره‌ای نداشتند و همگی رهسپار خدمت عضدالدوله شدند. عضدالدوله دستور بازداشت عبدالرّزّاق و ابوالعلا و ابوعدنان و بختیار و یکی دو نفر دیگر از آنان را با عده‌ای از اُمرای بزرگ کُرد صادر کرد؛ اما ابوالنجم بدر را به نزد خود فرا خواند و مورد نوازش و محبت قرار داد و یک قبضه شمشیر مُرَصّع و یک اسب با زین و برگ زرین خلعت او کرد و به جای پدرش وی را فرمانروای برزیکانی قرار داد. همچنین عاصم و عبدالملک را نیز خلعت داده با او روانه کرد، اما بقیهٔ برادرانش را از بین برد (سال ۳۶۹ هـ ق).

عاصم پس از مراجعت، با گروهی از رؤسای تابعه، سر از اطاعت بدر برتافته درصدد آشوب و توطئه بودند. بدر همهٔ آنها را فرا چنگ آورده بکشت و بدون رقیب بر اریکهٔ فرمانروایی مستقر شد و به ترمیم و اصلاح خرابیها پرداخت و تا آخر نسبت به عضدالدّوله وفادار زیست.

ابوالنجم امیری دانا، با کفایت، دلیر و جوانمرد بود، او در تربیت عشیرهٔ خود بسیار کوشید و خراج آنان را عادلانه تعیین و توزیع کرد. پس از مرگ عضدالدّوله با برادر وی فخرالدّوله آشتی و صلح کرد و این امر موجب رنجش شرف‌الدّوله پسر عضدالدّوله شد و منتظر فرصتی بود.که از بدر انتقال بگیرد؛ تا اینکه در بغداد استقرار یافت، آنگاه موقع را مناسب دیده نیروی انبوهی را به فرماندهی قَرَه‌تکین برای قلع و قمع بدر روانه کرد. این خبر به گوش بدر رسید؛ بدون وقفه با لشکریان خود حرکت کرد تا سر راه را بر آنها بگیرد. در نزدیکی کرماشان دو نیرو مصاف کردند و بعد از مختصر زدوخوردی، امیر بدر عمداً خود را شکست خورده نشان داد و عقب‌نشینی کرد و تمامی آذوقه و مهمات را به جا گذاشت. قره‌تکین از خُدعهٔ او آگاه نبود؛ دستور داد همانجا خیمه‌ها بر پا کردند و بساط سور و سرور راه انداختند. پس از چند روز امیر بدر در فرصتی با سپاهیان خود بر

نیروی قره‌تکین هجوم آورد و از آنها عدهٔ کثیری را بکشت و آذوقه و مهمات و لوازم جنگیشان را تصاحب کرد. قره‌تکین به زحمت از آن معرکه گریخت و خود را به بغداد رسانید (سال ۳۷۷ هـ ق). این پیروزی مقدمهٔ شوکت و استقلال سلطنت بدر شد و دوباره حکومت برزیکانی شکوه و اقتدار از دست رفتهٔ خود را باز یافت.

در سال ۳۷۹ هـ ق ــ که فخرالدّوله به جانب اهواز و خاک عراق رهسپار شد ــ امیر بدر با سپاه خود به کمک وی شتافت و خدمات شایانی نمود. در *مُجمَل‌التواریخ* می‌نویسد: «فخرالدّوله دختر بدر را برای پسرش خواستگاری کرد و رشتهٔ ارتباط و دوستی آنها محکم‌تر شد. در کشمکش بین مجدالدّوله و سیده‌خاتون، سیده‌خاتون به قلعهٔ «طبرک» گریخت و پیش از آنکه گرفتار گردد، در لرستان به بدر پناه برد. ابوالنّجم لشکر گرانی همراه او به طرف ری گسیل داشت تا با مجدالدّوله بستیزند که پس از زد و خورد سختی مجدالدّوله شکست خورد.

ابوالنّجم از سیاست و کاردانی بهرهٔ کافی داشت و از اختلاف سران و شاهان آل بویه به خوبی استفاده کرده ضمن حفظ موقعیت خود، دایرهٔ فرمانروائیش را توسعهٔ زیادی بخشید. از یک طرف کردستان و مناطق جبال (شهر زور و کرماشان) را تحت فرمان داشت و از طرف دیگر بر دینور و بروجرد و لرستان[1] و اهواز و نهاوند نیز فرمان می‌راند. او سلطانی عادل، سیاستمدار، دلیر، سخی و دانشمند بود، و در تعمیر بلاد و تشویق کشاورزان و ارباب صنایع و حِرَف سعی کافی به کار می‌برد و در خدمت به دیانت اسلام نیز دریغ نداشت و به سال ۳۸۸ هـ ق از طرف خلیفهٔ عباسی لقب «ناصرالدّوله» گرفت، (به نقل از *الکامل* و *تجاربُ‌الامم*).

ابوالنّجم ناصرالدّوله تا سال ۴۰۰ هـ ق در کمال عزّت و استقلال به فرمانروایی خود مشغول بود؛ اما از آن به بعد هِلال[2] پسرش ــ که در سر هوای پادشاهی داشت ــ در صدد ایذای وی برآمد و در فرصتی که بدر به کمک سیده‌خاتون به جنگ با مجدالدوله رفته بود، هلال طغیان کرد.

---

۱. **الیشتر** ــ که اکنون جزء پیشکوه لرستان است ـ در قرن چهارم هجری طبق نوشتهٔ حمدالله مستوفی در دست اُمرای حسنویه بخصوص ابوالنّجم بدر بوده و این امیر ابوالنّجم در الیشتر بر روی آب کشکان ــ که از آنجا می‌گذرد ــ پُلی بزرگ ساخت که سالها گذرگاه قوافل و مسافرین بود. تاریخ ساختن این پل از سال ۳۸۹ تا ۳۹۹ هـ ق بوده است.

۲. هلال از مدّتها پیش کینهٔ پدر را در دل داشت و این امر بدان جهت بود که مادر هلال از عشیرهٔ اُمرای کُرد «شازنجان» بود و بعد از تولد هلال او را مُطلّقه کرده و بعدها که هلال بزرگ شد چندان از پدر خود محبت نمی‌دید؛ در صورتی که سایر فرزندان را ــ که از مادر دیگری بودند ــ همه گونه نوازش می‌کرد؛ هلال نیز بسا واکنش نشان می‌داد و متمرد و عاصی بود. امیر بدر برای اینکه او را از خود دور کند، محلی را جهت وی تعیین کرد و او را بدانجا فرستاد. هلال که در انتظار چنین روزی بود، در خفا نیرویی برای خود فراهم آورد و کم‌کم قدرت و قوّتی به هم رسانید.

شورش امیرهلال بَرزیکانی

امیر هلال پسر ناصرالدّوله ابوالنّجم بدر، با نیرویی که فراهم آورده بود برای تصرف شهرزور به آن دیار لشکر کشید و ابن‌الماضی حاکم شهرزور و پسرانش را بکشت و دارایی آنان را به غارت برد. ناصرالدّوله از شنیدن این خبر سخت برآشفت و بدو نوشت که از این کارها دست بکشد و گرنه به سزای اعمال خود خواهد رسید؛ اما هلال از سرکشی و طغیان خود باز نایستاد و به دعوت اُمرا و سران سپاه پدر خود پرداخت که به وی بپیوندند و با وعدهٔ پول و مقام بسیاری از آنها را به دور خود جمع کرد. سرانجام بین پدر و پسر کار به نبرد منتهی شد و در دینور رو به روی هم ایستادند. بعد از زد و خورد سختی ناصرالدّوله اسیر شد؛ اما هلال در کمال فروتنی از پدر پوزش خواسته او را آزاد کرد و از او خواست که چون گذشته زمام امور را به دست بگیرد و او را به سپهسالاری خود بپذیرد. ناصرالدّوله از روی نیرنگ نپذیرفته در جواب گفت: من دیگر طاقت و توانایی امارت ندارم، تو برای این امر شایسته‌تری و مردم نیز به فرمانروایی تو بیشتر رغبت دارند، برای من گوشه‌ای معلوم کن تا بدانجا روم و بقیهٔ حیاتم را صرف طاعت و عبادت کنم، هلال قبول کرد و محلی را بدو اختصاص داد. ناصرالدّوله به محض گوشه‌گیری و یافتن فراغت نامه‌ای به ابوالفتح محمدبن‌عناز شازنجانی و ابوعیسی شادی نوشت و از آنها یاری خواست. ابوالفتح به محض آگاهی به کرماشان حمله کرد و آنجا را به تصرف خود در آورد. ابوعیسی هم به جانب خرم‌آباد و الیشتر رو نهاده آن دو شهر را غارت کرد. هلال چون از ماجرا آگاه شد به مقابلهٔ آنها شتافت و با سپاهیان ابوالفتح و ابوعیسی به شدت جنگید و آنان را شکست داد و چهارصد نفر از دیلمیان را بکشت ـ که نود نفر آنها از سران و اُمرا بودند ـ و ابوبکربن رافع حاکم همدان را دستگیر کرد. چون این خبر به بدر رسید از بهاءالدّوله دیلمی کمک خواست؛ بهاءالدّوله سپاهی به فرماندهی ابوغالب فخرالملک به اِمداد او فرستاد. رزمندگان هلال در برابر نیروی فخرالملک تاب مقاومت نیاورده رو به گریز نهادند و خود هلال اسیر شد (سال ۴۰۴). ناصرالدّوله دوباره به حکومت خود رسید؛ اما ولایت شهرزور را در پاداش اِمداد دیلمیان به عمیدالجیوش وزیر بهاءالدّوله داد.

ناصرالدّوله گذشته از حسن تدبیر و کفایت و سیاست و نجابت ذاتی، امیری بخشنده و دست و دل باز بوده است. هر ساله برای نگهبانان کاروان حُجّاج مبلغ پنجاه هزار دینار اختصاص داده بود، همچنین مبالغی در همین حدود جهت تعمیر و تسهیل راه و مسیر حجّاج و کمک به فقرای حجاز می‌پرداخت.

بدر بنای سلطنت بزرگی را نهاده بود، اما جانشینان وی نتوانستند از عهدهٔ نگهداری آن برآیند. سرانجام ناصرالدّوله به سال ۴۰۵ هـ.ق پس از ۳۶ سال فرمانروایی به دست عده‌ای از

شورشیان به قتل رسید.

در *تاریخ مفصل ایران*، تألیف عباس اقبال، جلد اول، صفحهٔ ۱۸۳ آمده است: «در سال ۴۰۵ ابوطاهر شمس‌الدّوله‌بن فخرالدّوله دیلمی بلاد متصرفی بدربن حسنویه را ــ که در این تاریخ به دست شورشیان به قتل رسیده بود ــ به تصرف خود در آورد و بر پسرش هلال که بـه اِغـوای سلطان‌الدّوله به جنگ شمس‌الدّوله آمده بود غلبه یافت و مالی فراوان از این راه حاصل کرد».

امیر طاهر برزیکانی

هلال‌بن بدر بعد از درگذشت پدرش به دستور جلال‌الدّوله‌بن بهاءالدّولهٔ دیلمی از زندان رهایی یافت و به جای پدر بر اریکهٔ قدرت نشست (سال ۴۰۶ هـ ق)؛ اما چیزی نپایید و در جنگی که بین او و شمس‌الدّوله‌بن فخرالدّولهٔ دیلمی در گرفت هلال کشته شد و پسرش امیرطاهر فـرمانروای بلاد حسنویه شد.

امیر طاهر بعد از آنکه ملک موروثی خود را باز یافت، با خواهر اَبوالشّوق (ابوالشوک) حاکم بَنی عناز ازدواج کرد؛ به امید اینکه ابوالشوک در آینده او را حامی و پشتیبان باشد؛ اما این وصلت و قرابت سودی نبخشید و ابوالشّوک در قصاص برادرش سعدی ــ که به دست طاهر کشته شـده بود ــ در فرصتی او را به قتل رسانید (اواخر سال ۴۰۶ هـ ق) و شهرزور را به برادر خود مُهَلهِل سپرده، به این ترتیب بنیان فرمانروایی و سلطنت خاندان حسنویه فرو ریخت و بیشتر بلاد این خاندان به تصرف اُمرای کُرد **بنی عَناز** درآمد.

بدربن طاهر برزیکانی

از طاهر پسری به نام بدر باز ماند که در سنهٔ ۴۰۸ هـ ق حاکم بالاستقلال قومش و دینور بوده است؛ اما در سنهٔ ۴۳۸ مُهَلهِل از خاندان بنی عناز به جنگ او برخاست و قلمرو او را از آن خود کرد.

اَبومنصور حَسنویه برزیکانی

وی از احفاد حسنویه است که به سال ۵۳۱ هـ ق درگذشته و با مرگ او آخرین نقطهٔ حکومت این خاندان به دست دیگران افتاده است.

ابوسالم دیسم برزیکانی

ابوسالم دیسم فرزند غانم نیز از اُمـرای خـاندان بـرزیکانی بـوده است کـه مـدتی حکـومت

«کاسان» در منطقهٔ ذهاب کرماشان، قریب به بابایادگار را داشته است.

تاریخ‌الدول و الامارات‌الکردیه، از ص ۶۸ تا ۸۹. *تاریخ مختصر ایران*، تألیف پاول هرن، ترجمه و حواشی دکتر رضازاده شفق، از ص ۴۳ تا ۴۶. *تاریخ‌الکامل*، ابن‌اثیر، ج ۸، ص ۲۳۸، ج ۹، ص ۱۰۱، ۱۰۲ و ۲۸۱. *شرفنامهٔ بدلیسی* و ترجمهٔ آن از هه‌ژار، از ص ۴۶ تا ۵۵. *تاریخ مفصل ایران*، تألیف عباس اقبال آشتیانی، ج ۱، از ص ۱۶۲ تا ۱۶۷. *معجم‌الادباء*، از ص ۲۲۷ تا ۲۳۴. *لغتنامهٔ دهخدا*، ج ۲، ص ۸۸۷. مجلهٔ *یادگار*، سال دوم، شمارهٔ ۶، ص ۲۵، منقول از کتاب *شاهد صادق*، تاریخچهٔ ادبیات، سعید نفیسی، سال ۱۳۱۱، ضمیمهٔ سالنامهٔ پارس، ص ۸.

گفتار نهم
دَیسم کُرد

در حدود سال ۳۱۴ هـ ق ابوسالم دیسم نام کُرد، پسر ابراهیم در نـواحـی آذربـایجان بـیرق استقلال و فرمانروایی برافراشت. بنا به نوشتهٔ ابن مسکویه، ابراهیم پدر دیسم یکی از خارجیانی بود که به آذربایجان گریخت و دختر یکی از بزرگان کُرد را به زنی گرفت و دیسم از این زن زاده شد. پس از آن که سن و سالی از او گذشت به **یوسف** پسر **اَبی‌السّاج** پیوست و از سرکردگان سپاه او گشت. یوسف از فرمانروایان بزرگ و نیرومند آذربایجان بود که سالها از فرمان خلیفهٔ بغداد سر باز زده بود، بعدها گرفتار شد و در بغداد سه سال زندان کشید. در سال ۳۱۰ هـ ق خـلیفهٔ بـغداد دوباره او را حکمرانی آذربایجان و اَران[1] و ارمنستان داد و ری و قزوین و ابهر و زنگان را نیز به او سپرد. یوسف به سال ۳۱۴ در جنگ با قرمطیان[2] ــ که از دشمنان سرسخت خلافت عباسی بودند ــ کشته شد. با مرگ او دیسم در آذربایجان خود را حاکم خواند و چون او کیش خارجی داشت و خارجیان معتقد به خلافت و خلیفه نبودند، بدون دستور بغداد خود را فرمانروایی داد.

جنگهای لشکری با دیسم در آذربایجان

لشکری پسر مردی از تیرهٔ گیل[3] بود، از سرکردگان سپاه ماکان که بعدها به مرداویج پیوست و

---

۱. **اَران** (آران، اَلان، آلان): سرزمینی است در شمال غربی ایران و مغرب بحر خزر در قفقاز کـه روسـها آنـجا را آذربایجان شوروی می‌گفتند. شهرهای عمدهٔ آن عبارتند از: باکو، گنه، دربند، ایروان، نخجوان از شهرهای قدیم آن بَردعه (بردوا) است که اکنون خرابه‌های آن پیداست.

۲. **قرمطیان:** شعبه‌ای از فرقهٔ اسمعیلیه است که توسط **حمدان الاشعث** معروف به **قرمط** در حدود سال ۲۸۰ هـ ق پدید آمد. اینان معتقد بودند که محمدبن اسماعیل امام هفتم است.

۳. گیلان امروز در زمان ساسانیان، دیلمان یا دیلمستان نام داشته و نشیمن دو تیره بوده: یکی دیلم و دیگری گیل.

←

پس از کشته شدن مرداویج از جانب وشمگیر برادر مرداویج حکمران نواحی همدان شد و در آنجا قدرت و ثروت زیادی به هم رسانید. در سنهٔ ۳۲۶ هـ ق به جانب آذربایجان تاخت که آنجا را از دست دیسم بگیرد. دیسم به محض آگاهی سپاهی از کُردان و دیگران گرد آورد و به دفاع برخاست و در مدت دو ماه دوبار به سختی بجنگید؛ اما سرانجام شکست با دیسم بود و لشکری به جز شهر اردبیل ــ که در این ایام کرسی آذربایجان و بزرگترین شهر آنجا بود ــ بر سایر نواحی آذربایجان دست یافت. لشکری می‌خواست بدون جنگ و خونریزی بر اردبیل دست یابد و به همین منظور آنجا را محاصره کرد. اردبیلیان در مقام دفاع برآمده، دلیرانه ایستادگی کردند و در خفیه هم کسی پیش دیسم فرستاده و از او یاری خواستند. دیسم با نیرویی از رزم‌آوران کُرد و دیگران خود را به نزدیکی‌های اردبیل رسانید. اهالی شهر که از آمدن او آگاه شدند با زوبین و سپر از شهر بیرون آمده به رزم پرداختند. دیسم نیز با دسته‌های خود از پشت سر سپاهِ دشمن ناگهان حمله آورده راه فرار را بر گیلانیان بستند و انبوهی از آنان را کشته و تار و مار کردند؛ بقیه راه فرار را پیش گرفته همراه لشکری به سوی موغان[1] گریختند. پس از چندی لشکری نیرویی از دیلمیان را با خود آورده و از سپهبد موغان نیز سپاهی به کمک گرفته دوباره به جنگ با دیسم و تسخیر آذربایجان هجوم آورد. دیسم تاب مقاومت نیاورده آذربایجان را بجا گذاشت و رهسپار ری شد که از وشمگیر پسر زیار کمک بگیرد؛ وشمگیر که از دست یافتن لشکری بر آذربایجان سخت ناخشنود بود، تقاضای دیسم را پذیرفت و نیرویی در اختیار او گذاشت و قرار شد که خرج آن سپاه با دیسم باشد و دیسم پس از پیروزی بر منبرهای آذربایجان خطبه به نام وشمگیر بخواند، سالانه صدهزار زَر سَره به نام مالیات به گنجینهٔ وشمگیر بپردازد و سپاه را پس از خاتمهٔ جنگ به ری بازگرداند. چون دیسم شرایط را پذیرفت، وشمگیر سپاهی در اختیار او گذاشت؛ اما هنوز نیروی دیسم به آذربایجان نرسیده بود، لشکری از ماجَرا آگاه شد و سرکردگان خود را راضی کرد که آذربایجان را رها کرده به ارمنستان ــ که در این وقت فرمانروای مقتدری نداشت ــ بتازند و پس از غارت و تاراج مال و گنجینهٔ آنجا به جانب موصل و دیار ربیعه بروند. اما در ارمنستان **ادوم** پسر **گرگین** ــ که یکی از بزرگان ارمن بود ــ با حیله و دسیسه، لشکری را از بین برد و بسیاری از کسان و سپاهیانش را نیز نابود کرد (سال ۳۲۶ هـ ق).

→ گیلان یا گیل در کناره‌های دریای خزر آنجا که اکنون رشت و لاهیجان است سکونت داشته‌اند ولی دیلمان در کوهسار جنوبی آن ولایت، جایی که اکنون رودبار و الموت است می‌زیسته و بیشتر با قزوین و ری همسایه و نزدیک بوده‌اند.

۱. **موغان** (موقان، مُغان): نام دشت باتلاقی بزرگی است که از دامنهٔ کوه سبلان تا کنارهٔ دریای خزر کشیده شده و در جنوب مَصَبّ رود ارس و شمال کوه‌های طالش قرار دارد.

دیسم چون با سپاه وشمگیر به آذربایجان رسید فرمانروایی آنجا را از سر گرفت و آن سپاه را به ری بازگردانید. اما بر حَسَب ظاهر پیمانی را که با وشمگیر بسته بود جامهٔ عَمَل نپوشانید؛ زیرا وشمگیر در این هنگام گرفتار خاندان بویه و سامانیان و کشاکش و زدوخورد با آنان بود و دیسم ترسی از جانب او نداشته تا پایبند پیمان باشد. وزیر دیسم به نام **ابوالقاسم علی‌بن جعفر** از مردم آذربایجان بود که دیسم اَران و ارمنستان را بدو سپرده بود، در سنهٔ ۳۳۰ هـ.ق میانهٔ ابوالقاسم با دیسم تیره شد و ابوالقاسم از ترس جان به تارم گریخت که در این وقت مرزبان و برادرش وهسودان بر پدر[۱] خود شوریده و بر دژ و گنجینهٔ او دست یافته بودند. ابوالقاسم به مرزبان پیوست و چون هر دو مذهب باطنی[۲] داشتند، مرزبان او را وزارت خود داد. ابوالقاسم مرزبان را تشویق کرد که به آذربایجان یورش ببرد. دیسم به مقابلهٔ او شتافت، اما پیش از آنکه نایرهٔ جنگ مشتعل شود، دو هزار تن از سپاه او که دیلمی بودند یکباره به مرزبان پیوستند؛ همچنین گروهی نیز از کُردان که چندان راضی به کارهای دیسم نبودند، پشت او را خالی گذاشته با مرزبان همداستان شدند. دیسم تقریباً تنها ماند، ناچار به ارمنستان رفت نزد **غاغیق اَرجرونی** پسر **دیرنیق** که حکمرانی وان و وسطان تا نواحی نخجوان را داشت، و با دیسم دوست دیرینه بود. غاغیق به گرمی او را پذیرفت و در گرامیداشت او بسیار کوشید و هدایای شایانی به وی پیشکش کرد. از آن طرف مرزبان هم بر آذربایجان دست یافته به حکمرانی و فرمانروایی آنجا رسید (سال ۳۳۰ هـ.ق). چنانکه گفته‌ایم ابوالقاسم علی وزیر و نمایندهٔ مرزبان در آذربایجان و مورد توجه و عنایت او بود، اما دیری نگذشت که کسانی از نزدیکان مرزبان با او به دشمنی برخاسته، نزد مرزبان از او به سعایت پرداختند. ابوالقاسم چون از این توطئه آگاهی یافت و خود را در معرض خطر دید، به مرزبان گفت: اگر اجازه فرمایی من به تبریز روم و از آنجا مال و متاع انبوه و ارزنده‌ای برای تو فراهم کنم. مرزبان فریب سخن او را خورده، با دسته‌ای از سپاه و سرکردگان او را به تبریز فرستاد. ابوالقاسم در تبریز به استمالت و دلجویی مردم پرداخت و از دژم‌خویی و ستمگری دیلمیان گفتگو کرد. برای دیسم نیز نامه‌ای نوشت و از گذشته‌ها عذرخواهی کرد و از او خواست که به آذربایجان برگردد. دیسم با دریافت پوزش‌نامهٔ ابوالقاسم و آگاهی از اینکه سپاه انبوهی از کردان و دیگران به هواخواهی او گرد آمده‌اند، نامه‌ای را مبنی بر پذیرش عذرخواهی و آمادگی خود برای حرکت به سوی تبریز درجواب ابوالقاسم ارسال داشت. ابوالقاسم شخصاً پیش دیسم شتافت و او را به تبریز آورد. مرزبان چون از چگونگی قضایا آگاهی یافت، ابوجعفر احمد نامی را به جای ابوالقاسم وزارت

---

۱. پدر مرزبان و وهسودان که نامش محمد پسر مسافر است در **تارم** بنیان فرمانروایی گذارده بود. وی سرسلسلهٔ خاندانی است به نام **سالاریان**، چنانکه از این خاندان نیز جداگانه بحث خواهیم کرد.

۲. **باطنیه** فرقه‌ای است از شیعهٔ هفت امامی.

داد و اردبیل را به او سپرد و خود با سپاه انبوهی راه تبریز را پیش گرفت. دیسم به محض اطلاع از آمدن او از شهر تبریز بیرون آمد و در بین او و سپاهیان مرزبان چند بار جنگ درگرفت، اما سرانجام دیسم تاب نیاورده به شهر تبریز بازگشت و مدتی با نیروی خود در باروی شهر به دفاع پرداخت، چون مدت محاصره به درازا کشید، دیسم در فرصتی بارو را شکسته با نیروهای خود ــ از کُردان و دیگران ــ از شهر بگریخت و خود را به اردبیل رسانیده بر آنجا دست یافت.

محاصرهٔ اردبیل به وسیلهٔ مرزبان

مرزبان چون از جریان کار اطلاع یافت، سخت اندیشناک شد، زیرا می‌دانست که اردبیل شهری است استوار با بارویی محکم؛ با این حال بخشی از سپاه را در اطراف تبریز گذاشت و خود با بخشی دیگر از آن، راه اردبیل را پیش گرفت؛ وقتی که به آنجا رسید شهر را محاصره کرد. پیکی را نیز به تارم پیش برادرش وهسودان فرستاد و از او یاری خواست. چون محاصرهٔ شهر به طول انجامید، آذوقه رو به کاهش گذاشت، دیسم بزرگان و پیرمردان شهر را به طلب زینهار پیش مرزبان فرستاد، مرزبان آنان را نزد خود نگهداشت. مردم شهر چون این خبر بشنیدند، به شورش برخاستند. ناگزیر دیسم خود از شهر بیرون شتافته به نزد مرزبان رفت. مرزبان او را بسیار نوازش کرده ایمنی بخشید و به آسانی داخل شهر شد و از اهالی به سزای کمکی که به دیسم کرده بودند، باجهای گزافی گرفت و دستور داد که باروی شهر را خود مردم ویران ساختند. به این ترتیب حریفی در برابر مرزبان باقی نماند و سراسر آذربایجان و اران و ارمنستان تا دربند و شروان زیر فرمان او درآمد. امرای محلی و بومی این ولایات همگی اطاعت و باجگذاری او را پذیرفتند و همه جا خطبه به نام او خواندند.

دیسم پس از مدتی که نزد مرزبان تحت نظر بود، از او خواست که اجازه دهد تا با کسان و خاندان خود به یکی از دژهای تارم رفته، در آنجا از درآمد املاک خود زندگی کند. مرزبان قبول کرد و او را با کسانش روانهٔ تارم کرد و تا سال ۳۳۷ هـ ق دیسم در دژی در تارم باقی ماند. در این سال مرزبان به دست **رکن‌الدوله** دیلمی گرفتار شد و دیسم به آذربایجان برگشت.

علت گرفتاری مرزبان به دست رکن‌الدوله

رکن‌الدّوله در سال ۳۳۵ هـ ق ری را ــ که مدتها با سامانیان جهت دست یافتن بر آنجا در زد و خورد بود ــ به تصرف درآورد و بر سراسر آن نواحی تا همدان دست یافت. مرزبان که در دل نسبت به خاندان بویهی کینه داشت، به پدر سالخوردهٔ خود محمد و برادرش وهسودان که در تارم می‌زیستند پیغام فرستاد که به آذربایجان بیایند؛ چون بیامدند آنان را از نیّت خود ــ که حمله به

ری بود ـ آگاه ساخت. پدرش او را از این کار منع کرد اما مرزبان نصیحت او را نپذیرفته، گفت که عدهٔ کثیری از سرکردگان سپاه رکن‌الدوله هواخواه من هستند و در این باره نامه‌ها نوشته و وعده‌ها داده‌اند. بدین ترتیب پس از خداحافظی با پدر و برادر به سوی ری لشکر کشید. رکن‌الدوله در این هنگام در تدارک جنگ با سامانیان بود و از عمادالدّوله و معزالدّوله خواسته بود که هر کدام سپاهی به کمک او بفرستند. محمد پسر عبدالرّزاق ـ که والی طوس بود ـ به جهاتی چند سر به مخالفت سامانیان برداشته به ریِ آمد و به رکن‌الدوله پیوست، رکن‌الدوله او را بسیار موردِ محبت و نوازش قرار داد و سپاه انبوهی را همراه او کرده که به دامغان برود و در آنجا سر راه سامانیان را بگیرد، ولی به محض آگاهی از لشکرکشی مرزبان به سوی ری، تصمیم گرفت که قبلا به دفع او بپردازد؛ بنابراین نامه‌ای به محمد پسر عبدالرزاق نوشت که به ری بازگردد. و چون هنوز کمک‌های برادرانش نرسیده بود، نامه‌ای به مرزبان نوشت و تقاضای آشتی کرد و او را وعده داد که اگر به آذربایجان باز گردد، قزوین و اَبْهَر و زنجان را به او خواهد سپرد. به این منظور که پیش از رسیدن کمک برادران به او، مرزبان آغازگر جنگ نباشد. پس از آنکه چهارهزار تن از جانب معزالدوله و عمادالدوله و نیرویی هم به فرماندهی محمد پسر ماکان از طرف حسن پسر فیروزان به ری رسیدند، رکن‌الدوله را قوت قلبی فراهم آمد؛ ابتدا چند نفری از سرکردگان خود را که هواخواه مرزبان بودند دستگیر و زندانی کرد و سپس با آن نیروها همراه با پسر عبدالرزاق به قزوین جهت جنگ با مرزبان راه افتاد. مرزبان اگرچه در خود یارای جنگ با آن سپاه نیرومند را نمی‌دید، اما بازگشت به آذربایجان را برای خود ننگ می‌دانست. ناچار تصمیم بر مقاومت و ایستادگی گرفت؛ لیکن در جنگ سخت شکست خورده عده‌ای از سرکردگانش از جمله پدرزنش کشته شدند و گروهی هم گریختند و خود او با جمعی دستگیر شد. رکن‌الدوله آنها را به همراه خود به ری می‌برد و از آنجا خود مرزبان را به دژ سمیرم[1] فرستاد. گروهی از سپاهیان مرزبان که از جنگ گریخته بودند، به معیّت سرکردگان خود از قبیل جستان پسر شرمزن و علی پسر فضل و دیگران به نزد محمد پدر پیر مرزبان شتافته، وی را به فرماندهی خود برگزیدند و با او راه اردبیل را پیش گرفته آنجا را تصرف کردند. وهسودان پسر محمد که از پدرش چندان ایمن نبود، به دژ خود در تارم بگریخت. محمد به علت کبرِ سنّ و خشونت و غروری که بر وی دست یافته بود بیش از چند روز نتوانست حکمرانی کند و بر اثر بدخویی با دیلمیان همهٔ آن طایفه بر او شوریده می‌خواستند او را بکشند. محمد به تارم بگریخت و انتظار داشت که وهسودان به یاری و پشتیبانی او قیام کند، اما وهسودان او را در یکی از دژها زندانی کرد و او تا دم مرگ (حدود سال ۳۴۰ هـ ق) در آنجا محبوس بود.

---

۱. **سمیرم:** دژ استواری بوده است بین سپاهان (اصفهان) و پارس در محلی که اکنون هم به نام سمیرم معروف است.

پس از آنکه محمد گریخت، دیلمیان در آذربایجان علی پسر فضل را به پیشوایی خو برگزیدند؛ در همین اوان رکن‌الدوله، محمد پسر عبدالرزاق را از ری روانهٔ آذربایجان کرد. وهسودان به محض آگاهی از این خبر اندیشناک شد و دیسم را که تا این ایام در یکی از دژهای تارم زندانی بود ــ چنانکه پیش از این هم گفتیم ــ آزاد کرده خلعت پوشانید و نظر به سوابقی که از سالیان دراز در آذربایجان داشت و قبایل کُرد آنجا همگی هواخواه او بودند، وی را به آن دیار باز فرستاد و به دلجویی مردم پرداخت تا کُردان را برای دفع پسر عبدالرزاق بسیج کند. از علی پسر فضل نیز خواست که از او پیروی و فرمان‌پذیری کند.

دیسم پس از آنکه به آذربایجان برگشت در اردبیل اقامت کرد و ابوجعفر پسر عبدالله را ــ که مدتی وزیر مرزبان بود ــ وزارت خود داد. ناگهان در این اثنا پسر عبدالرزاق به آذربایجان رسید، دیسم اردبیل را ترک گفته به یکی دیگر از شهرهای آذربایجان رفت و در آنجا به تهیه مال و آذوقه و گردآوردن نیرو برای مقابله و جنگ با محمد پسر عبدالرزاق پرداخت و اموال و گنجینهٔ خود را به ابوجعفر وزیر سپرد که با خود به جای امنی ببرد؛ اما ابوجعفر به علت کینه‌ای که از دیسم داشت، همهٔ آن اموال را به اردبیل برده و به پسر عبدالرزاق پیوست. دیسم با نیرویی که گرد آورده بود آمادهٔ رزم شد و لیکن از شنیدن غدر ابوجعفر وزیر چنان نومید و دل‌آزرده شد که نتوانست جنگ را ادامه دهد؛ ناچار به گوشه‌ای از آذربایجان که در تصرفش بود بازگشت و به انتظار جریان سرنوشت نشست.

پسر عبدالرزاق در اردبیل به فرمانروایی پرداخت و ابوجعفر را به پاداش آوردن آن اموال و گنجینه به وزارت خود برگزید. وزیر پیشینِ محمد عبدالرزاق از اینکه ابوجعفر به جای او به وزارت رسیده بود، سخت آزرده شد و با نیرویی که تحت فرمان داشت به دیسم پیوست. پسر عبدالرزاق از شنیدن این خبر سخت اندوهگین شد و از فرمانروایی آذربایجان چشم پوشید. ابوجعفر را با خود برداشته به ری بازگشت (سال ۳۳۸ هـ ق) و یک سال بعد به خراسان رفت و دوباره به سامانیان پیوست. دیسم نیز که رقیبی سر راه خود نمی‌دید به اردبیل بازگشت و آسوده و مستقل فرمانروایی آذربایجان را از سر گرفت و ابوعبدالله نعیمی را وزارت خود داد و کسانی را که بر قسمتی از آذربایجان خودسرانه دست یافته بودند، از قبیل فضل‌بن جعفر حمدانی و ابراهیم ضابی که در نخجوان و دوین حکم می‌راندند، مغلوب ساخت و به رتق و فتق امور آن دیار پرداخت و چون رکن‌الدوله دیلمی در این وقت گرفتار جنگ با خراسانیان بود، مجال آن را نداشت که متعرض آذربایجان شود و برای دیسم مزاحمتی فراهم سازد. پس از چندی یکی از سرکردگان مرزبان به نام علی پسر میشکی ــ که در جنگ قزوین به دست رکن‌الدوله گرفتار شده بود ــ از زندان رهایی یافته به گیلان رفت و در آنجا نیرویی از دیلمیان را دور خود جمع کرده روانهٔ تارم شد و به

همراهی وهسودان برادر مرزبان به تخریب حکومت دیسم پرداختند. مقارن همین ایام مرزبان از بند رهایی یافته دژ سمیرم را تصرف کرده بود. دیسم از این موضوع خبر نداشت و تنها اندیشهٔ او از جانب علی میشکی بود، که او را دشمن خود می‌پنداشت. بنابراین خواهرزاده‌اش **غـانم** را بـا وزیرش نعیمی در اردبیل گذاشت و خود با سپاهی آهنگ نواحی تارم کرد تـا بـا پسـر مـیشکی بجنگد. نعیمی که از دیسم رنجشی داشت، فرصت را غنیمت شمرده اموال زیادی را با خود برد و به نزد علی میشکی شتافت. دیسم در این هنگام به زنجان رسیده بود، چون از قضیه آگاه شد به اردبیل بازگشت، اما دیلمیانی که در سپاه او بودند سر به شورش برداشتند و او ناچار آنچه اموال و گنجینه داشت، برداشته به بهانهٔ شکار به جانب بردعه[1] رهسـپار شـد و از آنـجا بـرای پـادشاه ارمنستان و دیگر حکام آن نواحی پیامهایی مبنی بر تجدید پیمان دوستی فرستاد که اگر ناچار شد او را یاری و همراهی کنند. مقارن این احوال علی پسر میشکی با نیرویی به جانب اردبیل روی آورده بود؛ دیسم چون این خبر بشنید از بردعه به قصد جنگ با او بازگشت، در حالی که هنوز از رهایی مرزبان اطلاعی نداشت. هنگامی که به اردبیل رسید، جز جستان پسر شـرمزن، بـقیه دیلمیان به علی پیوسته و جستان را هم دستگیر کرده با خود برده بودند. دیسم با عدهٔ کمی از کُردان که با او مانده بودند به ارمنستان گریخت و در آنجا از رهایی مرزبان و رسیدن او به اردبیل و دستیابی به دژها و گنجینه‌های خود آگاهی یافت و نیز شنید که مرزبان، علی پسر میشکی را با سپاهی در تعقیب او به ارمنستان گسیل داشته است.

دیسم چون در خود یارای مقاومت نمی‌دید، آنجا را ترک گفته به بغداد نزد معزالدوله دیلمی شتافت (سال ۳۴۳ هـ ق). بدین‌گونه مرزبان بار دیگر بر آذربایجان استیلا یافت.

معزالدوله به جهت خصومتی که او و برادرش رکن‌الدوله با مرزبان داشـتند، مـقدم دیسـم را گرامی شمرده با وی بسیار محبت کرد و سالانه مبلغ پنجاه هزار دینار برای خرج زندگی او مقرر داشت و هدایای زیادی برایش فرستاد، و همواره او را **برادر ابوسالم** خطاب می‌کرد. دیسم یک سالی را در بغداد در ملازمت معزالدوله به سر برد و بی‌اندازه از این پادشاه محبت و مهربانی دید، چون اقامت وی در آن شهر به طول انجامید، برادرش با عده‌ای از دوستان و هواخواهـانش در آذربایجان به وی نوشتند که به محل خود باز گردد. دیسم نیز از خدا می‌خواست که موجبی فراهم آید و به حکومت خود برسد، اما در انتظار بود که معزالدوله او را در این باره همراهی کند. البـته چنین کاری بعید به نظر می‌رسید؛ زیرا مرزبان با رکن‌الدوله آشتی کرده و دختر او را به زنی گرفته بود. ناچار از معزالدوله اجازه خواسته به موصل شتافت، به امید اینکه از ناصرالدوله کمکی بگیرد.

---

۱. **بردعه** کرسی اران بوده، چنانکه باکو کرسی امروزین آن سرزمین است.

اما از او نیز نومید شده، به حَلَب نزد سیف‌الدوله برادر ناصرالدوله رفت و مدتی در آنجا ماند. در سنهٔ ۳۴۴ هـ ق سیف‌الدّوله نیرویی در اختیار او گذاشت و دیسم با این نیرو و گروهی از رزمندگان کُرد که به دور او گرد آمده بودند، آهنگ آذربایجان کرد. مرزبان در این هنگام برای دفع گروهی از شورشیان به نواحی دربند رفته بود، دیسم بدون مانع به آذربایجان رسید.

مرزبان پس از سرکوبی شورشیان به آذربایجان بازگشت. کسان دیسم چون از پیروزی و مراجعت او آگاه شدند، دیسم را تنها گذاشته و به او پیوستند. دیسم ناگزیر رهسپار ارمنستان شد و به حاکم آنجا دیرنیق آرجرونی ــ که با او دوستی دیرینه داشت و مال و گنجینهٔ خود را به او سپرده بود ــ پناه برد. ولی مرزبان در تعقیب او بود و به آرجرونی پیغام سخت فرستاد که دیسم را به نزد او برگرداند. دیرنیق آرجرونی خواه ناخواه دیسم را تسلیم مأموران مرزبان کرده، او را به آذربایجان بازفرستاد. مرزبان به محض ورود دیسم دستور داد که چشمانش را کور کرده و به زندان انداختند (سال ۳۴۲ هـ ق) و او تا هنگام مرگ مرزبان (سال ۳۴۶) زندانی بود و در این تاریخ گروهی از نزدیکان مرزبان او را از زندان درآورده کشتند.

شهریاران گمنام، کسروی، *تاریخ‌الدّول والامارات‌الکردیه*، از ص ۵۷ تا ۶۸. *الکامل*، ابن‌اثیر، ج ۸، ص ۱۳۴ و ۱۹۶ و ۱۹۸.

گفتار دهم

سالاریان

نخستین بنیان‌گذار خاندان سالاریان، مرزبان پسر محمد مشهور به **ماملان**[1] پسر مسافر است؛ که تبار وی به رؤسای کُرد آذربایجان برمی‌گردد. این سلسله را **مسافری** نیز خوانند، چه پدر ماملان نامش مُسافر بوده است. کسروی در کتاب خود، *شهریاران گمنام*، سالاریان را شاخه‌ای از کنگریان و دیلمی خوانده است؛ اما اُمّهات کتب تواریخ از جمله *الکامل* ابن‌اثیر، این سلسله را از خاندان کُهن روادی کُردی نام برده است.

مرزبان سالاری

سالار مرزبان یکی از فرمانروایان بزرگ و بنام روزگار خود بوده و داستان کارها و جنگهایش از هوشیاری و خردمندی و دلیری و مردانگی او حاکی است.

چنانکه در مبحث فرمانروایی دیسم گذشت، مرزبان بارها با دیسم به جنگ برخاست و سرانجام بر آذربایجان دست یافت. شمه‌ای از کارها و جنگهای او را در گفتار پیشین، ضمن سرگذشت دیسم ذکر کرده‌ایم و در اینجا به ذکر بقیهٔ کارها و فعالیت‌های او می‌پردازیم.

از حوادث بزرگی که در ایام پادشاهی مرزبان روی داد، هجوم روسها بر اران و استیلای آنها بر **بردعه** مرکز آن سرزمین بوده است. ابن‌مسکویه در کتاب خود (*تجارب‌الامم*) به تفصیل از این حادثه که در طی سال‌های ۳۳۳ و ۳۳۴ هـ ق رخ داده سخن گفته است؛ که ما فشرده‌ای از آن را در اینجا ذکر می‌کنیم:

روسهای مهاجم نیروی عظیمی بودند، همگی دلیر و جنگی و مُسلح به سلاحهای گوناگون آن

---

۱. **محمّد ماملان** به سال ۳۳۷ هـ ق به دست پسرش **وهسودان** کشته شده است.

عصر از قبیل: تیر و کمان، دشنه و شمشیر، گرز و زوبین. اینان از راه دریا آمده بودند و آهنگ غارت و چپاول و تعدی به جان و ناموس مردم داشتند. چون به رود کُر رسیدند، نمایندهٔ سالار مرزبان در بردعه با نیرویی از کُردان و دیلمیان به مقابلهٔ آنها شتافت و از اهالی نیز خواست که در این جهاد او را همراهی کنند. مردم به طیب خاطر دعوت او را پذیرفته، آماده برای فداکاری شدند. پس از تلاقی دو نیرو، مجاهدین دلیرانه به دفاع پرداخته، آنچه در توان داشتند برای رسیدن به پیروزی به کار بردند؛ اما چون شمارهٔ جنگجویان روسی چندین برابر آنها بود، تلفات زیادی داده، نتوانستند بیش از چند ساعتی ایستادگی کنند و روسها به آسانی راه شهر را پیش گرفته بر آنجا دست یافتند. اهالی از اینکه دشمن را مسلط بر جان و مال و ناموس خود می‌دیدند، سخت نگران بوده، نمی‌توانستند آرام بنشینند و در هر فرصتی، در خم کوچه‌ها و پشت‌بامها آنها را سنگ‌باران می‌کردند.

روسها اعلام کردند که باید اهالی ظرف سه روز شهر را تخلیه کنند. گروهی فرزندان و کسان خود را برداشته، از شهر بیرون رفتند ولی بخش انبوهی در جای خود باز ماندند. چون روز چهارم فرا رسید روسها با شمشیر به جان مردم افتاده، گروه زیادی را کشتند و بیش از هزار نفر از مردان و زنان و کودکان را اسیر کردند. زنها را به خارج از شهر برده در محلی که خود ساخته بودند، اسکان دادند و مردان را هم در مسجد آدینهٔ شهر گرد آورده بر آنها نگهبانان گماشتند. آنگاه به مردم اخطار کردند هر کسی می‌خواهد آزاد شود باید جان خود را با پول خریداری کند. چند روزی گذشت عده‌ای با پول توانستند خود را آزاد کنند و چند تن از راه قنات مسجد گریخته، جان سالم به در بردند. اما گروه زیادی حاضر به دادن پول نشدند و معتقد بودند که جزیه دادن مخصوص ترسایان و جهودان است و مسلمانان نباید به کسی جزیه بدهند و سرانجام همهٔ آنان را از دم تیغ گذرانیدند.

سالار مرزبان می‌کوشید حیله‌ای بیندیشد و شرّ آنها را از سر مردم کم کند. از قضا روسها به جهت پرخوری و مخصوصاً افراط در خوردن میوه‌های گوناگون به شدت دچار مرض وبا شده و تعداد کثیری از آنها تلف شدند. مقارن این احوال شبانگاهی سالار مرزبان سپاه خود را به دو دسته تقسیم کرده، دستور داد که نیمی از آن در کمینگاهی خود را مخفی و آماده نگاه دارند و نیمی دیگر با تجهیزات کافی حاضر باشند تا به موقع مقرر با خود او به جایگاه روسها بتازند. بامداد آن شب هنوز هوا کاملا روشن نشده بود، به فرمان مرزبان حمله آغاز شد و تعداد کثیری از نیروی دشمن به هلاکت رسیدند. آنگاه مرزبان و سپاهش رو به گریز نهاده، روسها را دنبال خود کشانیدند و چون به محاذی کمینگاه دستهٔ دوم سپاه رسیدند یکباره به طرف نیروی دشمن برگشته، اینان از روبرو و کمین‌نشینان از پشتِ سر، روسها را در میان گرفته به سختی آنها را درهم شکسته، ۷۰۰ تن را با فرماندهانشان بکشتند و بقیه پای به گریز نهاده به ارگ شهر بازگشتند. شبانگاهی از ارگ بیرون

آمده آنچه از مال و جواهر و جامه‌ها و فرش‌های گرانبها که غارت کرده بودند بر دوش بار کردند و آنچه باقی ماند و از حمل آن عاجز بودند، طعمهٔ آتش ساختند؛ آنگاه جمعی از زنان و کودکان را که اسیر گرفته بودند، همراه خود برداشته، راه کُر را پیش گرفتند. آنجا در کشتیهایی که خود آورده بودند، نشسته و با کشتیبانان و جمعی از نگاهبانان مستقر در آن، راه سرزمین خود را پیش گرفتند.

یکی دیگر از وقایع ایام حکومت مرزبان ــ که در همان اثنای حملهٔ روسها به ایران و پایتخت آن بود، رخ داد ــ لشکرکشی حمدانیان به آذربایجان بوده است.

حمدانیان از اواسط قرن سوم هجری بر موصل و آن نواحی استیلا یافته، برای خود حکومتی تشکیل داده بودند. یکی از فرمانروایان بزرگ و معروف آن خاندان به نام **حسن‌بن عبدالله‌بن حمدان** ــ که از طرف خلیفهٔ بغداد منصب امیرالامرایی یافته و به ناصرالدوله ملقب شده بود ــ مدتها آرزو داشت که بر آذربایجان و ارمنستان ــ که به خاک موصل نزدیکند ــ دست یابد. یک بار به سال ۳۲۷ هـ ق می‌خواست به این آرزوی خود جامهٔ عمل بپوشاند و نیرویی بدان سوی گسیل داشته بود، اما دیسم آن نیرو را درهم شکسته به موصل بازگردانید. این بار نیز هنگامی که مرزبان گرفتار هجوم روسها به آذربایجان بود، ناصرالدوله پسر عموی خود ابوعبدالله حسین پسر سعید را با سپاهی به آذربایجان فرستاد و او بدون اینکه مانعی در سر راه خود ببیند تا سلماس تاخته بود. مرزبان چون در بردعه این خبر بشنید، گروهی از سپاه را در آنجا در برابر روسها نگاهداشته و خود با بقیهٔ نیرو به آذربایجان برگشت و با حمدانیان به نبرد پرداخت. در اثنای نبرد برف سنگینی بارید و سپاهیان ابوعبدالله چون بیشتر عرب بودند، سراسیمه شده تاب نیاوردند و از میدان جنگ گریختند.

در گفتار پیشین ضمن بحث از دیسم و کارهای او، به گوشه‌های دیگری از کارها و گرفتاریهای سالار مرزبان اشاره کرده‌ایم؛ بنابراین در اینجا به همین مقدار از سرگذشت او بسنده کرده، به ذکر فرمانروایی جانشینان او در آذربایجان می‌پردازیم.

روی هم رفته حکومت و فرمانروایی مرزبان ۱۶ سال طول کشیده، تا در رمضان سال ۳۴۶ هـ ق به علت بیماری درگذشت. از او چهار پسر بجا ماند: جستان، ابراهیم، ناصر و کیخسرو.

جستان سالاری

مرزبان قبل از مرگ، برادرش **وهسودان** را از تارم فراخوانده بود که به اردبیل آمده برای آخرین بار با هم دیداری داشته باشند و با حضور او وصیت کرد که فرمانروایی آذربایجان بعد از خود او از آنِ وهسودان باشد و اگر او هم مُرد **جستان** فرمانروا شود و انگشتر خود و نشانه‌هایی را که میان او و دژداران بود نیز به وهسودان سپرد؛ ولی پیش از آن در نهانی وصیتی با حضور

دژبانان کرده بود که پس از مرگ او دژها را جز به جستان و پس از مرگ جستان جز به ابراهیم و پس از مرگ ابراهیم جز به ناصر نسپارند واگر ناصر نیز نماند، آنگاه می‌توانند به برادرش وهسودان بسپارند. وهسودان پس از آنکه مرزبان چشم از جهان فرو بست، انگشتری و دیگر نشانه‌های او را به دژداران ارائه داد و کلید دژها را خواستار شد، اما آنان وصیت‌نامهٔ نهانی را آشکار کرده، از تسلیم دژها به وی خودداری کردند. وهسودان سخت برنجید و با دلی پر از خشم و کینه به تارم بازگشت. پس از رفتن او جستان پسر بزرگ مرزبان رشتهٔ فرمانروایی را به دست گرفت و **ابوعبدالله نعیمی** را به وزارت خود برگزید و برادرانش با همهٔ امرا و سرکردگان سپاه بیعت او را پذیرفتند. تنها کسی که از بیعت او سر باز زد جستان پسر شرمزن حاکم ارومیه بود که هوای خودسری و استقلال داشت.

جستان سالاری برعکس پدر خود چندان توجهی به سپاهیان خود نداشت و بیشتر اوقات خود را در میان زنان بسیاری که در حرمسرا گرد آورده بود می‌گذرانید. یکی از کارهای ناروای او ــ که فتنه‌ها برانگیخت ــ عزل و بند کردن وزیرش نعیمی بود. نعیمی دامادی داشت به نام ابوالحسن عبیدالله که در ارومیه دبیر و منشی جستان پسر شرمزن بود؛ او گرفتاری نعیمی را بهانه ساخته با رئیس خود پسر شرمزن به دشمنی جستان سالاری کمر بست و متفقاً نامه‌ای به ابراهیم برادر جستان ــ که در این هنگام فرمانروای دوین بود ــ نوشته وی را نیز به کارشکنی و دشمنی برادر خود برانگیختند. ضمناً به او وعده دادند که اگر به ارومیه بیاید با تمام نیرو می‌کوشند که به پادشاهی آذربایجانش برسانند. ابراهیم فریب این وعده‌ها را خورده به ارومیه آمد و با جستان شرمزن و دبیرش به مراغه حمله کرده آن شهر را به تصرف خود درآوردند.

جستان سالاری ــ که در این هنگام در بردعه بود ــ به محض استماع این خبر به اردبیل بازگشت و به جستان و دبیرش نامه‌ای مبنی بر دلجویی و استمالت آنها نوشت و وعده کرد که نعیمی را آزاد کند. جستان و عبیدالله به صورت ظاهر تحت تأثیر نامهٔ او قرار گرفته، ابراهیم را در مراغه تنها گذاردند و خود به ارومیه بازگشتند و کار ساختمانی دژی را که در ارومیه با باروی آن شهر قبلاً شروع کرده بودند، دنبال گرفتند. ابراهیم خواه ناخواه به دوین بازگشت ولی بین او و برادرش همچنان کدورت و کینه برقرار بود.

پسر شرمزن و همدستش پس از خاتمهٔ کار ساختمانی و جمع‌آوری سلاح و ابزار جنگ و آمادگی کامل رابطهٔ خود را هم با جستان سالاری و هم با ابراهیم قطع کرده، دشمنی خود را برملا ساختند. جستان و برادرش از نیت سوء و نیرنگ آنها آگاه شده، دانستند که فریب خورده‌اند و هر دو با پشیمانی از کردهٔ خود، به صلح و آشتی گراییدند و به جمع‌آوری و سازماندهی سپاه و تهیهٔ ساز و برگ جنگی پرداختند؛ تا با هم به جنگ جستانِ شرمزن بروند. در این وقت نعیمی که در بند

جستان سالاری بود، از زندان گریخته به **موغان** رفت. پسر شرمزن به محض آگاهی، با سپاه انبوهی از ارومیه به نعیمی پیوست و با هم به چندین شهر در آذربایجان یورش برده، آنها را به تصرف خود کشیدند. جستان و ابراهیم سالاری چون این خبر بشنیدند به اتفاق سپاه نیرومندی گرد آورده به طرف موغان حمله بردند. بعد از تلاقی دو سپاه جنگ سختی درگرفت که سرانجام سپاه پسر شرمزن و نعیمی بعد از دادن تلفات زیادی شکست خورده روی به هزیمت نهادند (سال ۳۴۹ هـ ق)[۱].

وهسودان سالاری

وهسودان که بعد از مرگ مرزبان کینهٔ برادرزادگان خود را در دل گرفته بود، همواره دنبال فرصتی می‌گشت که از آنان انتقام بکشد. عاقبت بعد از اندیشهٔ بسیار، برای اینکه بین برادران تفرقه و دشمنی بیندازد، ابتدا ابراهیم را به نام مهمانی‌به تارم نزد خود دعوت کرد و او چون بدانجا رسید از طرف وهسودان نوازش و محبت زیادی دید و هدایای فراوانی دریافت کرد، اما حاضر نشد فریب وهسودان را بخورد و بدون اینکه قول همکاری به او داده باشد، آنجا را ترک گفت. این بار وهسودان از ناصر برادر دیگر جستان تقاضای یاری و مساعدت کرد و از او خواست که به دشمنی و نافرمانی برادرش جستان سالار برخیزد و به وی وعدهٔ همه گونه یاری و پشتیبانی از جانب خود داد. ناصر زود فریب خورده از اردبیل به موغان رفت و در آنجا گروهی را دور خود گرد آورده بنای خودسری گذاشت. مقارن این احوال خزانهٔ جستان سالار سخت خالی بود و از عهدهٔ تأمین نیازمندیهای لشکر خود برنمی‌آمد. از این رو گروهی از آنها به موغان رفته، ناصر را نیرو و قدرت فراوانی افزودند. ناصر پس از آمادگی کافی به اردبیل لشکرکشی کرد. جستان در برابر این نیرو تاب ایستادگی نیاورده به دژی در شش فرسنگی اردبیل گریخت و ناصر به آسانی بر اردبیل دست

---

۱. مقارن فرار نعیمی از زندان، **اسحق** نام پسر **عیسی** پسر **المکتفی‌بالله** خلیفهٔ بغداد، به قصد خروج به گیلان آمده خود را **المُستجیربالله** خواند و از مردم دعوت کرد که به او بیعت کنند. گروهی از مردم آن سامان بر او گرد آمده تبعیت او را پذیرفتند. نعیمی چون به موغان رسید، از آنجا نامه به المستجیر نوشته، وی را به موغان دعوت کرد و وعده داد که نیرویی گرد آورده، آذربایجان را تحت فرمان او بکشاند و از آنجا به عراق یورش برده وی را بر تخت خلافت بنشاند. مستجیربالله با نیرویی حدود سیصد تن از مردم گیلان به موغان شتافت. از طرف دیگر جستان شرمزن نیز با سپاه انبوهی از ارومیه به آنها پیوست. با این ترتیب قیام مستجیر آوازه‌ای پیدا کرد و مردم بسیاری به او گرویدند. جستان شرمزن سپهسالاری او را پذیرفت و به این ترتیب بر چند شهر دیگر از آذربایجان دست یافتند. جستان سالاری و ابراهیم برادرش چون این خبر بشنیدند، به اتفاق، سپاه نیرومندی گرد آورده به طرف موغان لشکرکشی کردند. بعد از تلاقی دو نیرو جنگ سختی درگرفت و سرانجام لشکر جستان شرمزن گروه بیشماری کشته دادند. چنانکه در متن ذکر کرده‌ایم، مستجیر نیز دستگیر شد و جستان سالاری دستور داد او را کشتند. جستان سالاری پس از بازگشت به اردبیل، مژدهٔ کشته شدن مستجیر را برای خلیفهٔ بغداد (**المطیع**) فرستاد.

یافت. چیزی نگذشت ناصر نیز از بی‌پولی و تهی‌دستی نتوانست سپاهیان خود را راضی نگاه دارد. وی امیدوار بود که وهسودان به وعده‌هایی که داده بود وفا کند، ولی معلوم شد که فریب خورده و از آن جانب نباید منتظر پشتیبانی باشد. ناچار با جستان از درِ عذرخواهی برآمده او را با احترام از دژی که بدانجا پناه برده بود بیرون آورده با هم به اردبیل بازگشتند. لیکن نه پولی در بساط داشتند و نه سپاهیان بدون آذوقه و حقوق آرام می‌نشستند. ناگزیر راه تارم را پیش گرفته نزد عموی خود وهسودان رفتند و پس از عذرخواهیهای زیادی از او تقاضای کمک و مساعدت کردند. وهسودان سوگند یاد کرد که از هیچگونه کمکی دریغ نکند و از خیانت و نیرنگ بر حذر باشد. پس از آنکه برادران از جانب عموی خود اطمینان خاطر یافته دنبال مادر جستان و گروهی از نزدیکان و سپاهیان رفته آنها را نیز با خود به تارم آوردند.

وهسودان به آنها دروغ گفته بود، چه آتش کینه و خشمِ او همچنان مشتعل بود و نتوانست به سوگند و پیمان خود وفا کند و همین که آنان به تارم رسیدند بی‌درنگ جستان و ناصر و مادر جستان را گرفته، زندانی کرد و سپاهیان همراه ایشان را با مال و پول رام و آرام ساخت. آنگاه فرمانروایی آذربایجان را به پسر خود اسماعیل واگذار کرده، او را با سپاهی به سپهسالاری شرمزن پسر میشکی روانهٔ اردبیل ساخت.

ابراهیم پسر دیگر مرزبان در این وقت در ارمنستان بود. چون از گرفتاری برادران خود به دست وهسودان مطلع شد و آمدن اسماعیل را به اردبیل شنید، با سپاه مجهزی به عزم جنگ با اسماعیل به مراغه رفت. وهسودان به محض اطلاع از این خبر جستان و ناصر و مادر جستان را از زندان بیرون آورده، هر سه تن را بکشت و نامه‌ای به جستان پسر شرمزن و حسین پسر محمد ابوالهیجا روادی نوشته آنان را به جنگ با ابراهیم برانگیخت و خود نیز نیرویی برای کمک ایشان فرستاد و به اسماعیل پسرش نیز پیغام فرستاد که از اردبیل آمادهٔ جنگ با ابراهیم باشد. ابراهیم در برابر این همه دشمنان نتوانست مقاومت کند، ناچار به ارمنستان گریخت و جستان شرمزن لشکرگاه او را در مراغه تاراج کرده آن شهر را به تصرف خود درآورد (سال ۳۵۰ هـ ق).

ابراهیم سالاری

ابراهیم مدتی در ارمنستان توقف داشت و در این مدت در اندیشهٔ چاره‌جویی و کینه‌خواهی و لشکرکشی به آذربایجان بود. از قضا پس از چندی اسماعیل پسر وهسودان در اردبیل درگذشت (سال ۳۵۴). ابراهیم بدون درنگ به آذربایجان شتافت و اردبیل را به تصرف خود درآورد و از آنجا به تارم تاخت. وهسودان چون در خود یارای مقاومت نمی‌دید به دیلمان گریخت و ابراهیم پس از چندی به آذربایجان مراجعت کرد.

وهسودان در دیلمان پس از گردآوری سپاه به تارم آمد و شرمزن پسر میشکی را با نیروی مجهزی روانهٔ آذربایجان کرد و پس از چندین بار جنگ و گریز، سپاهیان ابراهیم شکست خورده، پراکنده شدند و خود با عدهٔ کمی به طرف ری گریخت که به رکن‌الدوله پناهنده شود (سال ۳۵۵ هـ ق).

خواهر ابراهیم زن رکن‌الدوله بود و او به خاطر این خویشاوندی در گرامیداشت و نوازش ابراهیم بسیار کوشید و هدایای زیادی از نقد و جنس به او بخشید. در همین اوقات گروهی از خراسانیان به ری یورش آورده، می‌خواستند آنجا را تصرف کنند. رکن‌الدوله چندان نیرویی آمادهٔ کارزار نداشت، با این حال جنگ سختی در گرفت و ابراهیمِ سالار در این هنگامه مردانه به نبرد پرداخت، و اگرچه خود زخمی شده بود اما دلیری و پایداری او موجب شد که سپاهیان نیز از هیچگونه کوششی در دفاع دریغ نکنند. سرانجام پیروزی با آنها بود و فتنهٔ خراسانیان دفع شد. رکن‌الدوله پس از این واقعه وزیر معروف خود **ابن‌العمید** را به سپهسالاری نیرویی همراه ابراهیم روانه آذربایجان ساخت. او توانست بار دیگر آذربایجان را تحت فرمان ابراهیم درآورده، وی را بر سریر حکومت بنشاند. سپس ابن‌العمید پس از چند روزی توقف، با نیرویش به ری بازگشت.

ابراهیم گرچه روزگار را در ناز و نعمت به سر برده و چندان در تمشیت امور کشور نمی‌پرداخته است، با این حال تا سال ۳۶۹ هـ ق فرمانروایی خود را ادامه داده است. اما عاقبت سرکشان و اُمرای زورمند از سُستی اراده و ضعف ادارهٔ او استفاده کرده، شهرها را یکی پس از دیگری از دستش می‌گیرند و خودش را نیز در یکی از دژها به سال ۳۷۰ یا ۳۷۱ زندانی کرده‌اند. از *تاریخ‌الکامل* ابن‌اثیر، جلد نهم، ص ۱۹۵ چنین برمی‌آید که ابراهیم سالار تا سال ۴۲۰ هـ ق در قید حیات بوده است.

ابوالهیجا[۱] سالاری

برابر نوشتهٔ کسروی در کتاب *شهریاران گمنام*، به نقل از تاریخهای ارمنی، ابوالهیجا سالاری پسر ابراهیم پس از برچیده شدن بساط سلطنت پدرش ابراهیم، در آذربایجان مدتی حکومت کرده و مقرّ فرماندهی او شهر **دوین** بوده است. علی‌الظاهر او در همان ایام قدرت پدرش در آذربایجان حاکم دوین بوده و پس از گرفتاری پدرش، نواحی دوین را از دست نداده و برای فرمانروایی خود نگه داشته است.

ابوالهیجا در سنهٔ ۳۷۲ هـ ق زنده و فرمانروا بوده و **موشبغ** پسر **آباس** پادشاه **قارس** که با

۱. این ابوالهیجا غیر از ابوالهیجا روّادی است که در مبحث روّادیان آمده است.

برادرزاده‌اش **سنباد** پسر **آشور** پادشاه **آنی** درگیری داشته است، ابوالهیجا را به یاری خود خواسته و او با سپاه انبوهی به ارمنستان رفته و دلیرانه جنگیده است.

پس از ابوالهیجا کسی دیگر از خاندان سالاری در آذربایجان یا جای دیگری فرمانروایی نداشته؛ اما از آن دودمان بازماندگانی تا سالها در دربار شاهان دیلمی در ری یا در بغداد می‌زیسته و دارای مناصبی بوده‌اند. از جمله **کیخسرو** چهارمین پسر سالار مرزبان، که هنگام مرگ پدر خردسال بوده و بعد از آن در دستگاه فخرالدوله دیلمی صاحب مقام و عنوان بوده است؛ دیگر **ابوالفوارس** سالاری پسر جستان و نوهٔ مرزبان؛ سه دیگر **فولاد سالاری** فرزند جستان، که ابتدا سمت پیشکاری صمصام‌الدوله را داشت و به سال ۳۸۱ هـ ق او را ترک گفته به نزد فخرالدوله رفت و تا هنگام مرگ ملازم او بوده است. همچنین دو بانو از این خاندان شهرت بسزایی داشته‌اند: یکی دختر **ماناذر** همسر عضدالدوله دیلمی و مادر امیرابوالحسن احمد. و دیگر دختر **جستان سالاری** که زن **ابوالفتح ابی‌العمید** وزیر و دانشمند معروف همه است.

تجارب الامم، ابن مسکویه، سالهای ۳۳۳ و ۳۳۴.
تاریخ‌الدّول و الامارات الکردیه، از ص ۵۷ تا ۸۲، *الکامل*، ابن اثیر، ج ۹، ص ۱۹۰ تا ۲۱۱.

گفتار یازدهم

روادیان هذبانی (شدّادیان)

چنانکه در صفحهٔ ۱۵ نوشته‌ایم، در قرون اولیهٔ اسلامی غیر از رَوّادیان اَزدی که ریشهٔ آنها عرب بوده است، خاندان بزرگی از اکراد به نام رَوّاد در ارمنستان و نزدیکیهای دوین[1] اقامت داشته‌اند و به گفتهٔ ابن‌اثیر بهترین تیرهٔ کُردان بوده‌اند. فرقی که نام این دو تیره با هم داشته‌اند ــ بنا به گفتهٔ ابن‌خلکان ــ این است که تیرهٔ اَزدی را رَوّادیان (با فتح را و تشدید واو) خوانده‌اند، ولی تیرهٔ بومی را ــ که به روادیان هذبانی و بعدها به نام شَدّادیان معروفند ــ با فتح را و تخفیف واو تلفظ کرده‌اند.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه. شهریاران گمنام. کسروی.

بُنیاد فرمانروایی شَدّادیان

سرزمین «اَران» یا «آران» در شمال ایران و غرب دریاچهٔ خزر قرار داشت؛ شهرهای بزرگ آنجا «باکو»، «نخجوان»، «گنجه»، «شماخی» و «دربند» است و از شهرهای قدیمی آن ــ چنانکه پیشتر هم گفته‌ایم ــ «بردوا» یا «بردعه» نام داشت که تا این اواخر آثار خرابی آن باقی بوده است.

شدّادیان روادی یا بنی شدّاد، از خاندانهای مشهور کُردند که بنیاد حکومت خود را در آران نهاده و از ۳۴۰ تا ۵۷۰ هـ ق حکومت کرده‌اند.

محمّدبن شدّاد

سرسلسلهٔ شدّادیان محمد فرزند شدّاد نام داشته است که در سنهٔ ۳۴۰ هـ ق به پا خاسته و در

---

۱. **دوین:** شهری بوده است در مشرق آرارات و جنوب ایروان.

اَران **بنیاد حکومت** خود را پی‌ریزی کرده و پس از تصرف همهٔ آن سرزمین به سال ۳۴۴ درگذشته است.

در گفتار چهارم (حکومت سالاریان) اشاره کردیم؛ توضیح بیشتر اینکه هنگامی که سالار مرزبان فرمانروای آذربایجان به سال ۳۳۷ هـ ق دستگیر و در دژ سمیرم زندانی شد، بزرگان آذربایجان و آران خودسری کرده، هر کدام در گوشه‌ای به تاخت‌وتاز پرداختند. محمد شدّاد هم در سنهٔ ۳۴۰ در آران فرمانروایی آغاز کرد؛ اما پس از آنکه سالار مرزبان در ۳۴۲ از زندان رهایی یافت، حکومت محمدبن‌شدّاد هم دچار تزلزل شد و در همان ایام خود او نیز درگذشت.

ابوالحسن لشکری شدّادی

ابوالحسن لشکری فرزند محمد شدّاد، به سال ۳۶۰ هـ ق قیام کرد و سپاه مُجّهزی فراهم آورد. و چون در این هنگام سالار مرزبان درگذشته بود و بازماندگان او توان مبارزه نداشتند[۱]، به آسانی شهرهایی را که پدرش از دست داده بود، دوباره تحت تصرف خود کشید و هشت سال حکمرانی کرد.

مَرزبان شَدّادی

مرزبان پسر محمد شدّادی بعد از برادرش لشکری، به سال ۳۶۸ هـ ق به حکومت رسید، ولی چون در کارها سُستی داشته و از ادارهٔ امور کشور خود ناتوان بوده است، در بین او و برادرش (فضلون) کینه و اختلاف پیدا شد و عاقبت روزی به سال ۳۷۵ در شکارگاه به دست فضلون کُشته شد.

فَضلون شَدّادی

فضلون پسر محمّد شدّادی، دومین بنیان‌گذار حکومت شدّادی است؛ چه در زمان او فرمانروایی آن خاندان نه تنها بر سراسر آران بلکه بر دوین و قسمتی از ارمنستان نیز گسترده شد. او در سنهٔ ۳۷۵ هـ ق به فرمانروایی رسید و مدت ۴۸ سال سلطنت کرد و با ارامنه و گرجیان و دیگران جنگهای بسیار کرد و چون بر ارمنستان دست یافت، سیصدهزار درم باج بر ارمنیان گذاشت.

۱. به گفتار دهم، مبحث حکومت سالاریان مراجعه شود.

فضلون امیری کاردان و رعیّت‌پرور بود و مردم از حُسن سلوک او خشنود بودند.[۱] کارهای عام‌المنفعه و سودمند بسیاری در قلمرو حکمرانی خود انجام داد؛ از جمله به سال ۴۱۸ هـ ق پُل بزرگ و زیبایی بر رود ارس بست.

فضلون با بقایای حکمرانان خاندان **آرانشاهی**[۲] ـ که نژاد ساسانی داشتند ـ و جانشینان آنان نبردها کرد و برخی از آنان را نابود ساخته بر خاکشان دست یافت.

از حوادث مهم فرمانروایی فضلون جنگ او با **داویت بیخاک** است. داویت برادرزادهٔ **غاغیق** پادشاه ارمنستان بود. او به همدستی برادرش **سمباد** بر قسمتی از گرجستان دست یافته و برای خود حکومتی تشکیل داده بود.

دیگر از کارهای فضلون جنگ او با گرجیان به سال ۴۲۱ هـ ق است که برخلاف سایر جنگها که همواره فتح و پیروزی با او بوده است، این بار در آخر از دشمن شکست خورد. ابن‌اثیر در این باره چنین می‌نویسد: «فضلون در این سال به جهاد با گرجیان پرداخت و بسیاری از ایشان را بکشت و عدهٔ زیادی را دستگیر کرد و غنایم بسیاری به دست آورد؛ اما چون برمی‌گشت، در راه آهسته حرکت می‌کرد و از تعقیب دشمن غافل و ایمن بود. گرجیان در فرصتی با همدستی سپاه انبوهی از ارمنیان آنها را دنبال کرده، از پشت سر ناگهان بر او و سپاهیانش تاختند و هزارها تن از سپاهیان و داوطلبان جهاد را کشتند و آنچه را از آنان به غارت رفته بود با آنچه که خود مسلمانان همراه داشتند به تاراج بردند.»

فضلون دو سال دیگر پس از این جنگ زنده بود و آنگاه پس از ۴۷ سال فرمانروایی در سنهٔ ۴۲۲ هـ ق درگذشت.

---

۱. در کتاب *قابوسنامه*، تألیف کیکاوس وشمگیر (عنصرالمعالی) داستانی از فضلون آمده است به این شرح: «به روزگار فضلون ـ که پادشاه گنجه و آن حدود بود ـ دیلمیی بود محتشم و مُشیر او بود. پس هر کسی که گناهی بکردی از محتشمان که بند و زندان بر وی واجب شدی، فضلون وی را بگرفتی و به زندان کردی و این دیلمی که مشیر او بود، وی را گفتی: آزاد را میازار چون بیازردی بیوزن (بکُش) و چند کس به مشورت او هلاک شدند؛ تا به اتفاق آن دیلم گناهی بکرد، او را بگرفت و به زندان کرد. دیلم کس فرستاد که چندین مال بدهم، مرا مکش، فضلون گفت: من از تو آموختم که آزاد را میازار و چون بیازردی بیوزن. و آن دیلم جان بر سر بدآموزی کردی.»

۲. **آرانیان** تیره‌ای از ایرانیان بودند که در آران می‌زیستند و همواره از خود فرمانروایانی داشته‌اند که «آرانشاهان» خوانده شده‌اند. در زمان خسروپرویز مهران نامی بر آنجا حکومت می‌کرد که از خویشان خسرو بود و در کُشتن هُرمُز پدر خسرو دست داشت؛ از بیم خسرو متواری بود. پس از چندی نامه‌ای از خسرو به آران رسید که او را زینهار داده و نوشته بود که هر کجا آن نامه بدو رسد آن سرزمین را از آن خود ساخته، نشیمن گیرد. مهران چنان کرد و شهری را در آنجا به نام «مهرآوان» بنیاد نهاد. پس از مهران، فرزندان و نوادگان او مدتها از بزرگان آران شمرده می‌شدند.

اَبوالفتح موسی شدّادی

ابوالفتح موسی شدّادی بعد از پدرش به حکومت رسید و پس از سه سال فرمانروایی در سنهٔ ۴۲۵ هـ ق به جهان باقی شتافت.

اَبوُالحسن علی لشکری دوم شدّادی

پس از ابوالفتح موسی پسرش ابوالحسن علی به نام لشکری دوم به سال ۴۲۵ بر تخت فرمانروایی نشست و مدت ۱۵ سال پادشاهی کرد. قطران شاعر بیش از پانزده قطعه و قصیده در ستایش این امیر دارد که به پاره‌ای از کارها و خدمات لشکری در آن چکامه‌ها اشاره کرده است. چنانکه از آن اشعار پیداست، لشکری مانند فضلون با گرجیان و ارمنیان به جنگ پرداخته و در یکی از جنگها به سختی سپاه آنان را درهم شکسته و به گفتهٔ خود او کینهٔ فضلون و مملاّن را که هر دو از گرجیان و ارمنیان شکست دیده بودند، بازجسته و انتقام گرفته است. قطران در یکی از آن قصاید که در عید قربان سروده می‌گوید:

لشکری را کُشت کُو را مرگ نتوانست کُشت قلعه‌ای را کَند کآن را چرخ نتوانست کَند
زآتش شمشیر او دارند جان در تن چنانک هست نالان و تَپان مانند بر آتش سپند
لشکرِ فضلون همانجا گر فکنده در قضا شاه خصمان را فکند و خصم یاران را فکند
بَد رسد گویند شاهان را ز دستوران بَد جُز کنون این داستان کس را نیاید دلپسند
ای جهانت پیشکار ای روزگارت زیر دست ای سپهرت رهنما، ای کردگارت یارمند
گوسفند و گاو کُشتن فرض هست این عید را کاندر این آمد رضای ایزدِ بیچون و چند
ایزد از هر عید هست امروز راضی‌تر ز تو زآنکه کافر کُشته‌ای بر جای گاو و گوسفند

در قصیدهٔ دیگر صراحتاً نام ممدوح را نبرده، اما معلوم است که در ستایش لشکری و دربارهٔ فتح همین جنگ او با گرجیان است و در آن از شکست فضلون و مملاّن در سالها پیش از آن اشاره می‌کند، که اینک قسمتی از آن اشعار:

هر آنچه هست نهان از مُنجّمان جهان ز رای روشن شاهِ زمانه نیست نهان
سپه برون بَرَد از رود ژرف بی‌کشتی گُهر برآورد از سنگ خاره بی‌کهکان
چو او ز گنجه به فالِ بِهی برون آمد گه آنش گفتی این و گه اینش گفتی آن[۱]
که بی‌سپاه گران خَصم را مَدار سبک به جنگ خصم مَنه روی بی‌سپاه گران
نبرد کس را فرمان و خیمه بیرون زد جُز آن نکرد کجا آید از خِرد فرمان

---

۱. یکیش گفتی این و یکیش گفتی آن.

چو بدسگال از کردار شاه شد آگاه / دلش نژند شد از بیم و تن از هول نَوان
چو دَم به خواهش نگشاد آنکه رفتنش پیش / به جنگ جستن شاه جهان ببست میان
به مال و ملک سپاهی به هم فَرا آورد / فزون ز برگ درختان و قطرهٔ باران
سوارشان همه کُردان اَرمن و اَبخاز / پیاده‌شان همه شیران لگزی و شروان
برابر شه آران شدند بر کوهی / که بی‌دلیل نداند در آن شدن شیطان
پناه خویش گرفتند بیشه بر سر کوه / چنانکه سَرْش همی گفت راز با سَرَطان
چو رایتِ شیر گیتی به دشت پیدا شد / نهان شدند سپر در درون یکان و دوکان
مَلِک بیامد آنجا به ناز و فیروزی / گشاده‌روی و گشاده‌دل و گشاده عنان
دو روز خُرّم و خندان به گرد آن بیشتر / شده به دیدن او خَلق خرم و خندان
برفت وی که بسوزد زمین دشمن دین / مگر شود جگرِ دشمنان بدان سوزان
سران لشکرِ ایشان رسید بر کوهی / که هیچ خلق بدان سرکشی نداد نشان
سپاه شاه کشیدندشان از کوه به دشت / بیامدند ز دوده دل و زدوده زبان
ز نیزه‌ها همه صحرا چو نیستان شده بود / همه چو شیران در نیستان گرفته مکان
به‌سان طوفان از کُه برآمدند ولیک / بخاست بر زَمِیَ از خون حَلقشان طوفان
به حملهٔ سپهِ شاه خیل ایشان را / به تیغ کرد دریده دل و رمیده روان
به ساعتی تنشان شد نشانهٔ زوبین / به ساعتی دلشان شد نشانهٔ پیکان
ز هول تیر سواران، بلند قدّ عَدو / شدند کُوژ و نوان اندران به سان کمان
سپاهشان را کُشته، سپاه شاه زمین / امیرشان را کرده اسیر، شاه زمان
امیر همچو شبان باشد و سپر چو رَمَه / شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان
اگر نبودی تأیید شاه شیر شکار / وگر نبودی اقبال میر شهرستان
به کارزاری از پیش لشکری چندین / چگونه گشتی آواره لشکر چندان
ولیک ایشان ز انبوه خیل نازیدند / مَلِک ننازد اِلاّ به فَرّه یزدان
به آفتاب بر آورد افسرِ اسلام / به زیر خاک فرو بُرد رایتِ کُفران
خدایگان به زمانی ز کافران بستد / به تیغ کینهٔ فضلون و کینهٔ مملاّن
تو زی برون شده بودی به شهر خصم اندر / که تا بر آتش بوم و بَرَش کُنی ویران
چنانکه موسیِ عمران به کوه آتش جست / پیمبری یافت از کوه موسیِ عمران
یکی سپاه شکستی دلیر و شاه شکن / شهی گرفتی لشکرفروز و گردافشان

یکی دیگر از چکامه‌های قطران دربارهٔ گردآمدن لشکری با **امیرابوالفضل جعفر**[۱] است که این جعفر یکی دیگر از ممدوحان قطران و فرمانروای تفلیس بوده است که اینک ابیاتی از آن چکامه:

بهشت‌وار شد از نوبهار و بخت جوان — پدید گشت گُلِ خرّمی که بود نهان
خدای باز بیفزود شوکتِ اسلام — سپهر باز بکاهید رونقِ کُفران
کنون که گشت به یکجا هژبر و شیر قرین — کنون که کرد به هم آفتاب و ماه قران
امیرابوالحسن آن فضل وجود را بنیاد — امیر ابوالفضل آن دین و داد را بنیان
دو شهریار کریم و دو نامدار کِرام — دو افتخار زمین و دو افتخار زمان
یکی سخا را معدن، یکی وفا را گنج — یکی نِعَم را مَخزن، یکی کرم را کان

در چکامهٔ دیگر قطران ضمن ستایش از امیرابوالحسن لشکری، او را تهنیت می‌گوید که دختر ابوالفضل جعفری را پس ازمرگ خود او به زنی گرفته است؛ که این ابیات از آن است:

نشسته شاه شدّادان به تخت ملک دلشادان
رُخش چون لالهٔ نیسان، کفش چون ابر فروردین
از این پیمان فرخنده نگون شد رایتِ کُفران
وزین پیوستن میمون قَوی شد پایگاه دین
همانا نیکویی کرده است با نیکودهش جعفر
که فرزندان او گشته است نیکو عاقبت چونین
روان پاکش اندر خُلد پیمان بست با حورا
چو با دلبندش اینجا بست شاه خُسروان کابین
گزیده بوالحسن کو را وفا طبع است و شادی خو
ستوده لشکری کو را وفاپیشه است و رادی دین

امیرلشکری در گنجه، کوشک زیبا و استواری داشته است به نام «لشکری آباد»، قطران در توصیف آن گفته است:

---

۱. امیرابوالفضل جعفر پسر علی، همزمان با ابوالحسن علی لشکری، فرمانروای تفلیس بوده است. او از خاندانی است به نام **بنوجعفر** که حدود دویست سال حکومت آنجا را در اختیار داشته‌اند. گُرجیان برای تصرف تفلیس در ایام حکومت ابوالفضل جعفر، به آنجا لشکر کشیده و امیرجعفر را شکست داده‌اند، اما شهریار آران (علی لشکری) به محض آگاهی با نیروی خود بدانجا تاخت و با سرکوبی گرجیان و بیرون راندن آنان از تفلیس بار دیگر حکومت ابوالفضل جعفری را بر تفلیس استحکام بخشیده است. پس از امیر جعفر، خاندان او بر پا و سالیان دراز فرمانروایی تفلیس و آن نواحی را داشته‌اند؛ تا اینکه به سال ۴۷۵ هـ ق حکومت آنان به دست خود مردم تفلیس برچیده شده است. تفلیس در سابق جزء ایران بوده اما اکنون مرکز گرجستان است.

یـــاد نـــیاری ز قـــندهار و ز نـــوشاد[1] نـــیز نگـــویی حـــدیث بـــصره و بـــغداد
نـــام و نشـــان بـــهشت و گـــنگ[2] نـجویی گـــر بـــنشینی مـــیان «لشکـــری آبـــاد»
هست درونش پـــر از نگـــار چـــو دیـــبا هست ز بـــیرونش اســـتوار چـــو پـــولاد
هـــمچو ســـپهرِ بـــرین بـلند بـه بـالا هـــمچو کُـــهِ بـیستون درست بـه بـنیاد
زیـــر وَی انـــدر چـــو سـلسبیل روان آب وَزبـرِ آن چـون حـدیث هـود[3] بَـزان[4] باد
گـــرد لبِ جـــوی او مـــثال دو صـد بـاغ یـــاسَمن و نـــرگس و بـنفشه و شـمشاد
شـــاد در او مـــیرلشکری و جـهان پـیش تـــا بـــه اَبَـد یـادگار لشکـــری ایـن بـاد

فرزندان لشکری چهار تن بوده‌اند: منوچهر، انوشیروان، گودرز و اردشیر که قطران در این اشعار خطاب به لشکری از آنان یاد کرده است:

ای روان بـر شـهریارانِ جـهان فـرمان تُـرا هر چـه بـاید خُسروان را داده یـزدان آن تـرا
هـمچو ارمـن گشت خـواهـد نـعمت سنگی تـرا هـمچو آران گشت خـواهـد مـلکت شـروان تـرا
مـلکتِ ایـران نـیاکـان تـرا بـود از نـخست گشت خواهد چون نیاکـان مـلکت ایـران تـرا
اَر نـیای تـو مـنوچهر است و نـوشروان شـها بـاز فـرزندان مـنوچهر است و نـوشروان تـرا
هـم نشـاطِ دل بـیفزایـد بـه کـردار ایـن تـرا هـم بـقای جـان بـیفزایـد بـه گـفتار آن تـرا
بـاز گـودرز آنکـه جـفت نـاز دارد دل تـرا اردشـیر آن کُـو عـدیلِ کـام دارد جـان تـرا
مـلک فـرزندان بـدادی و بـباید داد هـم مـلک فـرزندان و فـرزندان فـرزندان تـرا

انوشروان شدّادی

ابوالحسن علی لشکری پس از پانزده سال فرمانروایی در سنهٔ ۴۴۱ درگذشته و پسرش انوشروان به جای او حکومت یافته اما گویا مدت حکمرانی او بسیار کوتاه بوده و از چند ماه تجاوز نکرده است.

اَبوُالسِّوار شاوور شدّادی

شاوور[5] شَدّادی پسر فضلون یکی از معروف‌ترین پادشاهان شدّادی است؛ که بعد از انوشروان فرمانروایی یافت. او در زمان لشکری و شاید از ایام حکومت پدرش فضلون، بر آران و ارمنستان

۱. **نوشاد:** شهری بوده است در حوالی بلخ بسیار باصفا و با نقش و نگار که خوبرویان در آن بسیار بوده‌اند.
۲. **گنگ:** بتخانه و یا نگارستانی بوده است در ترکستان یا در چین.
۳. **هود:** پیامبر قوم عاد.
۴. **بَزان:** از مصدر بزیدن. به معنی وزیدن.
۵. **شاوور** همان شاپور است که در برخی از لَهَجات کُردی چنین تلفظ می‌شود.

حکومت کرده است[۱]. کُنیهٔ او را برخی **ابواتسوار** و بعضی **ابوالاسوار** نوشته‌اند. مؤلف *شهریاران گمنام* معتقد است که این کنیه ترجمهٔ **ابوالفوارس** عربی است که در آن روزگار از معروف‌ترین کنیه‌ها بوده، نیمهٔ آن را پارسی کرده و نیمه دیگرش را به حال خود گذارده‌اند؛ اما من معتقدم که **سِوار** (به کسر سین) است به معنی دستبند و **اَبوالسِّوار** دارنده و صاحب دستبند. آیا این دستبند چگونه بوده و چرا این امیر به این نام شهرت یافته، معلوم نیست. ابوالاسوار هم تحریفی است از همان ابوالسِّوار.

از قطران شعری دربارهٔ او در دست نیست، به جُز دو بیت؛ که هم او و هم پدرش را یاد و دُعا کرده است:

شاوور عدیل مَجد گردونی باد فضلون ز جهان جفت همایونی باد
عُمر و طَرَبِ هر دو به افزونی باد عالم همه شاووری و فضلونی باد

اَبوالسّوار دختر **آشود باگراتونی**، پادشاه ارمنستان را به زنی گرفته و دو تن از پسرانش فضلون و منوچهر از این زن بوده‌اند. این پیوند وسیلهٔ خوبی بوده است بین او و ارمنیان ــ که او بر آنها حکم می‌راند ــ تا دل به مهرش بندند و از سرکشی و طُغیان دست بردارند؛ چنانکه تا آشود زنده بود بین ابوالسّوار و باگراتونیان جنگی روی نداد.

امیر کیکاوس و اَبوالسِّوار

امیر کیکاوس زیاری مؤلف *قابوسنامه* ــ که چند سالی در گنجه نزد ابوالسِّوار می‌زیسته ــ در آن کتاب از بزرگی و خردمندی و صفات گزیدهٔ او بسیار ستایش کرده و ضمن بیان داستانی می‌نویسد: «بدان که به روزگار امیر ابوالسّوار، آن سال که از حج باز آمدم، به غزا رفتم به گنجه ــ که غزای هندوستان بسیار کرده بودم ــ خواستم که غزای روم نیز کرده شود، و ابوالسّوار پادشاه بزرگ بود و پابرجای و خردمند و سایس و عادل و شجاع و فصیح و پاکدامن و پیش‌بین؛ چنانکه ملکان ستوده باشند، هم جِدّ بودی وی را هم هَزل. چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی همی گفت و می‌پرسید و من می‌شنیدم و جواب می‌دادم. سخنهای من او را پسندیده آمد و با من کرامتها کرد و نگذاشت که باز گردم و از احسانهایی که با من کرد من نیز دل بنهادم و چند سال به گنجه مُقیم شدم و پیوسته به طعام و شراب در مجلس او حاضر بودمی و از هر گونه سخنها از من همی پرسیدی از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی از ولایت ما سخن همی رفت...»[۲].

---

۱. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف الف، ص ۳۷۰.

۲. برای آگاهی از بقیه این حکایت، به *قابوسنامه*، چاپ تهران، ص ۳۹ تا ۴۱ مراجعه شود.

کشته شدن ابی راد به دست اَبوالسّوار

در ایام فرمانروایی اَبوالسّوار، **هوهانیس**[1] نامی بر بخشی از ارمنستان حکمرانی می‌کرد و آنی را مرکز حکومت خود ساخته بود؛ برادر کوچک او به نام **آشود** نیز در سر هوای پادشاهی داشت و اگرچه هوهانیس بخشی از خاک خود را به او واگذار کرده بود ولی آشود که در صدد توطئه‌ای برای به سلطنت رسیدن بود، خود را به بیماری زده به برادرش پیغام فرستاد که مرا مرگ نزدیک است و می‌خواهم قبل از مرگ شما را ببینم. هوهانیس این ترفند را باور کرده، به تنهایی به دیدار او رفت. چون به آنجا رسید، آشود او را دستگیر کرد و به یکی از نزدیکان خود **اَبی‌راد** ــ که از بزرگان ارمنستان بود ــ سپرد که وی را به جای دوری برده، نابودش سازد. اَبی‌راد دلش به حال او سوخته، برخلاف دستور آشود وی را به آنی بازگردانیده بر تختش نشاند و خود از ترس آشود با کسان و سواران به دوین نزد ابوالسّوار شتافت. ابوالسّوار او را با مهربانی پذیرفت، اما چون از گزند او ایمن نبود و از طرفی به خاطر پیوندی که با آشود داشت پس از چند روز فرمان کشتنش را صادر کرد.

جنگ اَبوالسَوار با داویت بیخاک

داویت بیخاک ارمنی که بر بخشی از گرجستان دست یافته و قدرت زیادی به هم رسانیده بود، می‌کوشید خاک خود را توسعه بخشد و به مناطق دیگر دست یابد. ابوالسّوار چون از جانب داویت ایمنی نداشت، با همهٔ توانایی و نیرومندی و با آنکه صدوپنجاه هزار تن سپاه تحت فرمان داشت، گروهی از غُزان را ــ که از سالها پیش در آذربایجان نشیمن داشتند ــ به یاری خود خوانده، بدان بخش از اران که به دست ترسایان بود یورش برده بر آنجا دست یافت و شهرهایی را تحت فرمان خود درآورد. داویت که در خود تاب ایستادگی در برابر سپاه ابوالسّوار نمی‌دید، برای پادشاهان ارمنستان و گرجستان و ابخاز پیغام فرستاد که ابوالسّوار به خاک ترسایان تاخته و بر شهرهای بسیاری دست یافته است و اینک با من سرِ جنگ دارد، اگر شما به یاری من نشتابید، مجبورم با وی دوست و همدست شده، کشتار و تاراج را به خاک شما بکشانم. در جواب پیام او پادشاه ارمنستان و گرجستان و اَبخاز هر کدام نیرویی به یاری او فرستادند و خود داویت هم ــ که ده هزار تن سپاه داشت ــ با این نیروی انبوه آمادهٔ کارزار با سپاه ابوالسّوار شد. اما پیش از طرف دیگر ابوالسّوار بسیاری از ترسایان را به زور مسلمان کرده و عده‌ای را که اسلام نپذیرفته بودند، به دادن باج و خراج مُلزم ساخته بود (سال ۴۲۸ هـ ق).

۱. **هوهانیس:** همان **یوحَنّا** است.

اَبوالسَّوار و رومیان

هوهانیس و برادرش آشود ـ که از پیش در مورد آنان سخن گفته‌ایم ـ با هم پادشاهی می‌کردند؛ به سال ۴۳۲ هـ ق هر دو به فاصله کمی درگذشتند و مردم ارمنستان به علت اختلاف و دوتیرگی دو سال سپری شد و کسی را به شاهی برنگزیدند. دراین هنگام قیصر روم به بهانهٔ اینکه هوهانیس قبل از مرگ وصیت کرده است که شهر **آنی** پس از مرگ او به قیصر داده شود، درصدد تصرف آنجا برآمد. ارمنیان **غاغیق** پسر آشود را ـ که جوانی دلیر و بالیاقت بود ـ به پادشاهی خود برگزیده، در برابر رومیان ایستادگی نشان دادند. کار به لشکرکشی و مبارزه انجامید. در این زمان ابوالسّوار دوین و گوشه‌ای از ارمنستان را در تصرف داشت؛ رومیان به او نامه نوشته، خواستار کمک و همدستی شدند. ابوالسّوار در جواب نوشت: اگر قیصر تعهد کند هر شهر و هر دژی که وی از خاک باگراتونیان بگشاید، برای همیشه از آن خود او باشد، حاضر به پذیرفتن درخواست آنان خواهد بود. قیصر در جواب ابوالسّوار نامهٔ دیگری نوشت و آن سان که او خواسته بود پیمان نهاد. ابوالسّوار با سپاه انبوهی به جانب خاک باگراتونیان شتافت و چندین دژ را به تصرف خود کشید، غاغیق چون با رومیان در کشمکش و نبرد بود، مصلحت چنان دید که آن دژها را به ابوالسّوار واگذاشته با او آشتی کند. به این منظور نماینده‌ای را از طرف خود با هدایایی ارزنده نزد وی گسیل داشته خواستار آشتی شد. ابوالسّوار خواهش او را پذیرفته به همان دژهایی که گرفته بود قناعت کرد و پیشتر نتاخت.

رومیان از لشکرکشیهای خود به ارمنستان برای تسخیر آنی نتیجه‌ای نگرفته هر بار با شکست روبه‌رو شدند. ناچار حیله‌ای اندیشیده، غاغیق را به بهانهٔ اینکه می‌خواهند با گفتگو و مذاکره کار را یکسره کنند، به قسطنطنیه دعوت کردند. غاغیق دانست که حیله‌ای در کار است و نمی‌خواست این دعوت را بپذیرد؛ اما بزرگان ارمنستان که در نهانی هواخواه و طرفدار رومیان بودند، او را به رفتن واداشتند. غاغیق خواه‌ناخواه راهی آنجا شد. و به محض رسیدن به قسطنطنیه، از مراجعت او به ارمنستان جلوگیری به عمل آوردند و بدون مشورت و نظرخواهی از او باز سپاه انبوهی را به ارمنستان روانه کردند، سرانجام آنی به تصرف رومیان درآمد و قیصر، **آسید** نامی را از جانب خود به حکومت آنجا برگماشت. مُتعاقب آن قیصر فرستادگانی را پیش ابوالسّوار گسیل داشت و از او خواست که شهرها و دژهایی را که از غاغیق بگرفته بود تخلیه کرده به آنان واگذارد. ابوالسّوار با ارائهٔ پیمان‌نامهٔ قیصر پاسخ داد که دژها و شهرهای مذکور از آن اوست، اما قیصر به پیمان و سوگند خود وقعی ننهاده به نیرویی که در شرق آماده داشت، فرمان داد که به جنگ ابوالسّوار بشتابند. همچنین به آسید نیز نوشت که تا می‌تواند از ارمنیان و گرجیان رزمنده گرد آورده به سپاه روم بپیوندند. ابوالسّوار به محض آگاهی از این خبر دستور داد جلو آبِ

آزاد رود را ـ که از نزدیکی شهر می‌گذرد ـ سدّ بسته آب را برگردانیدند و سراسر پیرامون شهر را به صورت باتلاق در آوردند و روزی که انتظار می‌رفت رومیان برسند، گروه‌های انبوهی از سپاه خود را در باغهای شهر کمین گمارده و خود با قسمتی از نیرو در داخل شهر به حال آماده‌باش درآمدند. رومیان چون به نزدیک شهر رسیده و در برابر خود مدافعی ندیدند، در حالی که از این امر متعجب بودند، گمان کردند که به یک حمله شهر را تصرف خواهند کرد و با یک یورش متهورانه از جلو کمینگاه گذشتند. در این وقت به فرمان ابوالسّوار شیپور به صدا درآمد و یک باره آنان که در کمینگاه بودند بیرون آمده از پشت سر و سپاهیان داخل شهر از پیش رو بر دشمنان تاخته، بسیاری از آنان را نابود ساختند و گروهی که می‌خواستند از آن مهلکه خود را نجات دهند در باتلاقها گرفتار آمدند و از آن سپاه عظیم فقط اندکی به آنی بازگشتند (سال ۴۳۸ هـ ق).

حملهٔ طغرل‌بیگ سلجوقی به معیت ابوالسّوار برای تصرّف آنی

چنانکه در پیش گفته‌ایم پس از مرگ لشکری به سال ۴۴۱ هـ ق پسرش انوشروان به پادشاهی رسید و پس از اندک مدتی او نیز درگذشت و ابوالسّوار بر شهر گنجه ـ که پایتخت شدّادیان بود ـ دست یافت. ابوالسّوار پس از نبردها با رومیان و ارمنیان و پیروزیهایی که بدان رسید شهرت و آوازه قدرتش فزونی یافت و در میان مسلمانان جایگاه ارجمندی پیدا کرد؛ چنانکه امیر کیکاوس ـ که خود او نیز از فرمانروایان بود ـ به دربار او شتافت تا در جنگهای وی با ترسایان شرکت جوید و با این قصد چند سالی در گنجه مُقیم شد. طغرل‌بیگ سلجوقی به سال ۴۴۶ هـ ق با سپاه خود قدم به آذربایجان گذاشت. امیر ابومنصور وهسودان روادی فرمانروای آن سرزمین از وی استقبال شایانی به عمل آورده، تبعیتش را پذیرفت و خُطبه و سکه به نام او کرد. طغرل از آنجا به جانب ارمنستان و آران رو نهاد که هم ابوالسّوار را نسبت به خود رام کند و هم با رومیان و ارمنیان مُصاف دهد. ابوالسّوار مصلحت در آن دید که فرمانبرداری طغرل را قبول کند و خطبه به نام او بخواند[۱]. آنگاه همراه وی به طرف ارمنستان یورش برده و از هر سو به تاخت‌وتاز و کشتار و تاراج پرداختند.

دست‌یافتن ابوالسّوار بر آنی

اَلب‌ارسلان سلجوقی (جلوس ۴۵۵، مقتول ۴۶۵ هـ ق) نیز بعد از طغرل به سال ۴۵۶ هـ ق به منظور جنگ با ارمنیان و رومیان و گرجیان به مَعیّت پسرش ملکشاه و وزیر معروفش خواجه

۱. *تاریخ ابن اثیر*، حوادث سال ۴۴۶ هـ ق.

نظام‌الملک به آران و ارمنستان لشکر کشید و فتوحاتی انجام داد. بزرگترین شهری که آلب‌ارسلان در این سفر بگشود، آنی پایتخت باگراتونیان بود که آن را از چنگ رومیان درآورد. آنی شهر آبادی بود با صدهزار خانوار و بناهای بزرگ و استوار و کلیساهای فراوان.

در این رزم ابوالسّوار با نیروی خود آلپ ارسلان را همراهی می‌کرد. بعد از خاتمهٔ جنگ آلپ ارسلان حکومت آنی را ضمیمهٔ قلمرو ابوالسّوار ساخت و او حکومت آن را به پسر کوچک خود منوچهر سپرد و از آن هنگام دومین شاخهٔ سلاطین شدّادی که در گفتار بعد از آن سخن خواهیم گفت، پایه‌گذاری شد.

ابوالمظفّر فضلون دوم شدّادی

امیر ابوالسّوار به سال ۴۵۹ هـ ق درگذشت و پسرش ابوالمظفر فضلون دوم به جای وی در گنجه پادشاهی یافت و از معروف‌ترین پادشاهان شدّادی شد. برادرش منوچهر هم در آنی فرمانروایی می‌کرد و هر دو برادر با هم در کمال مسالمت و سازگاری می‌زیستند و با سلطان آلپ ارسلان سلجوقی دوست و متحد بودند. در همان سال اول حکومت فضلون یا سال بعد از آن، بار دیگر الب‌ارسلان به گرجستان تاخت و شهر تفلیس را از گرجیان گرفته به فضلون سپرد. ابن‌اثیر ضمن بیان حوادث سال ۴۹۲ می‌نویسد: «سلطان ملکشاه شهرهای اران را از فضلون گرفته و به یکی از امیران خود به نام سرهنگ ساوتکین خادم سپرد و به جای آن استرآباد را به فضلون سپرد، ولی فضلون به سرزمین خود بازگشته بار دیگر قدرتی به هم رسانید و سر به شورش برداشت، سلطان ملکشاه، امیر بوزان را به جنگ با وی فرستاد. فضلون در این جنگ شکست خورده دستگیر شد (سال ۴۸۱ هـ ق) و سه سال بعد در بغداد با تنگدستی در کنار دجله جان سپرد.

فَضلون و قَطران

قطران چکامه‌های شیوا دربارهٔ فضلون سروده و در همهٔ آن اشعار از سخا و بخشش فضلون بسیار ستایش کرده است؛ این خود نمایانگر آن است که بیشتر از دیگر ممدوحان این شاعر را نواخته و از صلات خود او را بی‌نیاز کرده است تا آنجا که دربارهٔ آن بخششها و نوازشها داستانها گفته‌اند؛ از جمله شاعر معروف **جامی** در منظومهٔ *سلامان و اَبسال* گفته است:

بود قطران نُکته‌دانی سحرساز   قطره‌ای از کلک او دریای راز
بهر دریا بخششی فضلون لَقَب   گفت مدحی سربه‌سر فضل و ادب
طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد   دامنش از مال مالامال کرد
روز دیگر مدحتِ او را بخواند   ضعف اول سیم و زر بر وَی فشاند

هــــمچنین روزی دگــر ایــن کــار کــرد　　روزهـــا ایـــن کـــارها تکـــرار کـــرد
شـــد زبس تـضعیف چـندان آن صـله　　کــــه بــه تـنگ آمـد از آنش حـوصله
چون بـرآمد شب چو بـرق از جـای جست　　از خَـــریمِ فـــضلِ فـضلون بـار بست
بـــامدادانش طـــلب کـــرده نـــیافت　　گفت مسکین روی از این دولت بتافت
بـــــودِیَم تـــا دست در بـــذلِ درم　　بـــاوَیَم ایـــن بـــود دســـتور کـــرم
لیک او را تـــاب آن بـــخشش نـــبود
در ســـفر زیـن آسـتان کـوشش نـمود

قطران که بعدها به درد نقرس گرفتار شده بود، در اشعار خود چند جا از این درد شکایت کرده و آن را در نتیجهٔ فزونی کرم و بخشش فضلون می‌داند؛ زیرا معروف است که نقرس مرض ثروتمندان و مردم خوشگذران است. این شاعر هم معتقد است که درد او از توانگری و توانگری او هم از فراوانی کرم و بخشش فضلون بوده است، چنانکه خود گوید:

نـقرس از مـال بـود، هست درست ایـن کـه مـرا　　نـــقرسی کـــرد عـــطاهای شـــهِ آرانـــی
بوُالمُظَفَّر کـه خـداونـد جـهان، فـتح و ظـفر　　وقـف کـرده است بـر او بـا نِـعم روحـانی
مـیر بـی ثـانی فـضلون، کـه مـراو را گـردون　　بـــه هـــمه فـضل نـیاورد و نـیارد ثـانی

و در پایان گوید:

مَـــلِکا نـقرسم از خـدمتِ تـو بـاز گـرفت　　نـقرسی جـود تـو کـرده است مـرا خـود دانـی

قطران در چند جا از اشعار خود فضلون را به دانایی و هنرمندی و دانش‌دوستی ستایش کرده است، چنانکه در یکی از قصاید گوید:

شاهِ دانـا دوست‌تـر زو در جـهان هـرگز نـبود　　شـاه دانـادوست، دشـمن کـاوه روزافـزون بـود
بر زمین همچون پدر بر هر هنر شـد مشـتهر　　هر کجا بـاشد پـدر چـونان پسـر ایـدون بـوَد

در چکامهٔ دیگر گوید:

بـوَد بـه فـضل و ادب بـر جـهانیانت فـخر　　چـنو تـو شـاهی هـرگز نـیامده است و ادیب
عـــزیزداری شـعر رهـی و نـیست عَـجَب　　ادب عـــزیز نـباشد مگـر بـه پـیش ادیب

گفتار دوازدهم
شدّادیان آنی

چنانکه در گفتار پیش بیان کردیم، اَلب‌ارسلان سلجوقی آنی را از چنگ رومیان درآورده حکومت آنجا را ضمیمهٔ قلمرو ابوالسّوار کرد و او حکمرانی آنجا را به پسر کوچک خود منوچهر سپرد. پس از سیزده یا چهارده سال فضلون شدّادی ــ فرمانروای گنجه ــ به دست امیر بوزان گرفتار و بنیاد آن خاندان از اران برکنده شد؛ اما حکومت منوچهر و جانشینان او در آنی تا حدود ۱۳۰ سال دیگر ادامه داشت.

ابوشُجاع منوچهر شدّادی

منوچهر هنگامی که پدرش او را حکمرانی آنی بخشید، کودکی خُردسال بود ولی پس از آنکه رشد یافت، با کمال رشادت و لیاقت رشتهٔ کارها را به دست گرفت و برای تأمین آسایش و رفاه مردم و آبادی آن سرزمین قیام و اقدام کرد و در اندک مدتی خرابیهایی که به دست سپاهیان اَلب‌ارسلان بار آمده بود تعمیر و ترمیم ساخت و آنی را با کوشش و جدیّت بازسازی کرد و بر استواری و استحکام باروی آن بیفزود و بزرگان ارمنی را ــ که راه غُربت پیش گرفته بودند ــ با دلجویی و محبت به شهر بازگردانید. منوچهر گذاشته از آنکه مادرش ارمنی و دختر آشود پادشاه ارمنستان بود، برابر نوشتهٔ وارتان مسیحی، خودش نیز زنی از باگراتونیان گرفته و این وصلت وسیلهٔ خوبی شد که میانهٔ او و ارمنیان صلح و صفا برقرار باشد و آنان با کمال دلگرمی هواخواه و رام او باشند. او شهریار هوشمندی بود و با زیردستان خود ــ که بیشتر آنها ترسایان بودند ــ از فرمان خرد سر نمی‌تافت و هرگاه از طرف ترکان و دیگران به خاک ارمنیان تاخت‌وتازی صورت می‌گرفت در دفع آنها می‌کوشید و در مدت سی و چند سال فرمانروایی او، هم مسلمانان و هم مسیحیان آسوده بودند.

منوچهر در آنی مسجد مجلّلی بنا نهاد که در زیبایی و شکوه انگشت‌نما بوده است و در روی ویرانه‌های آن تا سال‌ها این عبارت به خط کوفی نمایان بوده است: «الامیرُالاَجَلّ شجاع‌الدوله ابوشجاع منوچهر ابن‌شاوور». منوچهر برعکس برادر خود فضلون با سلجوقیان به ملایمت و فروتنی می‌زیست و بعد از اَلب‌ارسلان (جلوس ۴۵۵، مقتول ۴۶۵ هـ ق) با ملکشاه نیز از درِ اطاعت و فرمانبرداری درآمده و ملکشاه (ولادت ۴۴۵، فوت ۴۸۵ هـ ق) هم او را با دیدهٔ احترام می‌نگریسته است. اما بعد از مرگ ملکشاه به سال ۴۸۵ هـ ق به علت اختلاف و دوتیرگی بازماندگان او، ایلهای ترک ــ که به وفور در هر گوشهٔ ایران سکونت داشتند ــ گروهی از آنها به ارمنستان حمله کردند و منوچهر چاره‌ای نداشت جز اینکه با آنها به جنگ و خونریزی برخیزد. از جمله در سال ۴۸۶ **ایلغازی ارتق** با هفت هزار تن سپاه تا نزدیکی آنی یورش آورد، **گریگور** ارمنی با سپاه منوچهر به جنگ با او برخاست و برادر او را که یکی از دلیران معروف بود بکشت و ایلغازی شکست خورده ارمنستان را ترک گفت. چند سال بعد باز گروهی دیگر از ترکان به کوه آرارات و آبادیهای آن اطراف هجوم آوردند؛ منوچهر با آنکه بر آنجا حکومت نداشت، به قصد کمک به ارمنیان با سپاه خود همراه گریگور به جنگ آنان رفت، اما در این جنگ گریگور به دست ترکان کشته شد.

کشته‌شدن اَبونصر برادر منوچهر

در سنهٔ ۴۹۹ هـ ق **قزل** نامی از اُمرای ترک از آشفتگی ایران استفاده کرده به یکی از شهرهای اطراف تفلیس به نام **لوره**[1] یورش آورد و آن را تصرف کرد و ابونصر برادر منوچهر را بکشت. منوچهر به نزد سلطان محمد پسر ملکشاه ــ که در این وقت پادشاه ایران بود ــ رفت و از او سپاه بگرفت و به **دوین** شتافته، قزل را دستگیر کرد و بر سر خاک برادر خود خون او را بریخت و دوین را پس گرفت.

اَبوالسَوار شاوور دوم شدّادی

منوچهر شدادی به سال ۵۰۳ یا ۵۰۴ هـ ق درگذشته و پسرش ابوالسَوار شاوور دوم جانشین او شده است. ابوالسَوار برخلاف پدرش به واسطهٔ تعصب دینی مُفرطی که داشت، در ایذای ارمنیان می‌کوشید و هلال بزرگ و سنگینی ــ که در برابر خاج مسیحیان نشانهٔ اسلام بود ــ بر کلیسای بزرگ آنی آویخت و بدین‌سان ارامنه را بر دشمنی خود بشورانید. ترکان یغماگر در این میان به

۱. **لوره:** شهری در نزدیکیهای تفلیس بوده که اکنون آبادی کوچکی از آن باقی است.

آبادیهای حوالی آنی هجوم آورده به تاراج و آزار مردم پرداختند. ابوالسّوار که قدرت دفع آنها را نداشت، می‌خواست آنی را به فرمانروای قارص که از امرای سلجوقی بود تسلیم کند. ترسایان از شنیدن این خبر سخت برآشفتند و از داویت پادشاه گرجستان خواستار شدند که به آنی لشکر کشیده آنجا را تصرف کند. داویت بدون فوت وقت به آنی روی نهاد و بدون جنگ و خونریزی بر آنجا دست یافت، و ابوالسّوار و چند نفری از کسان او را دستگیر کرد[1] (سال ۵۱۸ هـ ق[2]). عیسویان از این پیروزی بسیار شادمانی کردند و داویت کلیسا را که مسلمانان مسجد ساخته بودند دوباره به صورت کلیسا درآورده و به جای هلال (ماه نو) بار دیگر خاج نصب کرد و اَبواللّیث سپهدار خود و پسرش ایوانی را به حکومت آنجا تعیین کرد و ابوالسّوار و دیگر دستگیر شدگان را با خود به گرجستان برد.

ابوالسّوار دارای سه پسر بوده است: فضلون و خوشچهر و محمود. فضلون در آن موقع در ایران بود و از دستگیر شدن محفوظ ماند. اما آن دو دیگر با پدر خود دستگیر شدند و بعدها رهایی یافته از گرجستان باز آمدند و به فرمانروایی نیز رسیدند؛ چنانکه خواهیم گفت.

فَضلون سوم شَدّادی

پسر بزرگ ابوالسّوار به نام فضلون، هنگامی که پدرش دستگیر شد به خراسان رفته و از حادثه به دور بود. چون از دستگیری پدر و برادران و از دست دادن آنی آگاه شد، به چاره‌جویی برخاست و به یاری فرمانروایان آذربایجان و آران سپاه انبوهی فراهم آورده آهنگ ارمنستان کرد و آنی را در مُحاصره گرفت. ایوانی پسر ابواللّیث به کمک ارمنیان در دفاع از شهر دلیریهای بسیار کردند. مدت محاصره طول کشید و گرسنگی بر مردم شهر فشار آورد؛ ناچار عدهٔ زیادی شهر را ترک گفتند، که از معرکه بگریزند؛ اما مسلمانان راه گریز را بر آنان بسته، بسیاری را کشتند. مردم آنی پس از یک سال، از نگهداری شهر به ستوه آمده از محاصره‌کنندگان زینهار خواستند و درهای شهر را به روی فضلون و سپاه او گشودند، ولی از او پیمان گرفتند که به شهر و مردم آزار نرسانند و کلیسا را به حال خود بگذارند. فضلون تقاضای آنها را پذیرفته، حکمرانی خود را بنیاد نهاد و با مردم به ملاطفت و مهربانی برخورد کرد.

در این ایام خاندان سلجوقی رو به ضعف گذاشته و پسران سلطان محمود و طغرل با همدیگر به کشاکش و نبرد برخاسته بودند؛ فضلون از فرصت استفاده کرده به شهرهای دوین و گنجه ــ که جزء قلمرو پیشینیان خود او بود ــ یورش برده، بر هر دو دست یافت و شکوه و شهرت خود را

---

۱. شصت سال پس از آنکه مسلمانان بر آنی دست یافته بودند.

۲. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف الف.

فزونی بخشید؛ اما در سنهٔ ۵۲۴ یا ۵۲۵ هـ ق ـ که سال هفتم حکمرانی فضلون بود ـ یکی از اُمرای ترک به نام قرتی ـ که فرمانروای بدلیس و آن نواحی بود ـ به دوین تاخت و بر آنجا دست یافت. فضلون به محض آگاهی به مقابلهٔ او شتافت، اما زخمی شد و چند روز بعد درگذشت.

خوشچهر شدّادی

پس از فضلون سوم برادر کوچکتر وی خوشچهر جانشین او شد و اندک زمانی در آنی فرمانروایی کرد و پس از آن حکومت را به برادر بزرگترِ خود محمود سپرد و خود کناره‌گیری اختیار کرد.

محمود شدّادی

محمود فرزند ابوالسّوار هنگام مرگ پدر به مسافرت گُرجستان رفته بود. پس از آنکه به آنی بازگشت ـ چنانکه گفتیم ـ برادر کوچکترش خوشچهر، فرمانروایی را به وی واگذار کرد. اما از کیفیت حکومت و مدت حکمرانی و انجام روزگارش اطلاع درستی در دست نیست.

فخرالدّین شَدّاد شدّادی

شدّاد فرزند محمود شدّادی ملقب به فخرالدّین، در سنهٔ ۵۴۹ هـ ق اَمیر آنی بوده؛ اما معلوم نیست که از چه زمانی حکومت یافته است. به سال ۵۵۰ کشیشان آنی بر شدّاد شوریده و شهر را به برادرش فضلون چهارم سپردند. شدّاد رنجیده‌خاطر از آنجا بیرون آمده به شام رفت. در این هنگام اَسدالدّین شیرکوه ـ عموی سلطان صلاح‌الدین ایّوبی ـ فرمانروای آنجا بود. چنانکه در بحث از ایّوبیان خواهیم گفت، شادی پدر شیرکوه نیز از ایل شدّادی بوده و با حکمرانان شدّادی خویشاوندی داشته است.

فَضلون چهارم شدّادی

فضلون چهارم پسر محمود تا سنهٔ ۵۵۶ هـ ق حکمرانی داشته است؛ اما در این سال کشیشان بر او نیز شوریده، آنی را به گریگور پادشاه گرجستان و ابخاز سپردند. فضلون شهر را ترک گفته به دژی در آن حدود پناه برد و بیش از این خبری درباره‌اش نیست.

پادشاه گرجستان به محض ورود به آنی به تاراج و گرفتن باج از اهالی کرد و به بازماندگان شدّادیان ـ که در آنجا مانده بودند ـ پرداخت و حکومت آنی را به سپهسالار خود به نام سعدون سپرد و خود به گرجستان بازگشت.

شاهنشاه شَدّادی

مُسلمانان چون خبر استیلای گرجیان را بر آنی شنیدند، از هر طرف برای امداد همکیشان خود در آنی، آهنگ آن دیار کردند، از جمله **اتابک ایلدگز** فرمانروای آذربایجان و عراق و **امیر قطبی**، شاه ارمن و دیگران با هم بسیج جنگ دیده با سپاه انبوهی آمادهٔ کارزار شدند. این سپاه پس از دو ماه به آنی رسیده شهر را در محاصره گرفتند. گریگور در گرجستان از حملهٔ مسلمانان آگاهی یافته، خود را به آنجا رسانید و جنگ سختی بین او و مسلمانان روی داد که منتهی به شکست مسلمانان گردید.

در سال ۵۵۹ اتابک ایلدگز بار دیگر به تلافیِ هزیمتِ سابق به آنی لشکر کشید و آن شهر را از چنگ گرجیان رهاینده به شاهنشاه پسر محمود ــ که این هنگام بزرگ شده و پیشوای شدّادیان بود ــ سپرد.

شاهنشاه ــ که او را امیرشاه نیز می‌خواندند ــ تا سال ۵۹۶ هـ ق حکومت کرده است. در این سال حکومت آنی به دست خود ارمنیان افتاده و دیگر از انجام کار شاهنشاه اطلاعی در دست نیست و همان سال آخرین سال حکومت او و خاندان شدّادیان بوده است.

گفتار سیزدهم

امرای دُنبلی

دنابله جمع دُنْبُل است به ضم اول و سوم و دُنبُل نام خاندان معروفی است از اکراد. مؤلف *قاموس‌المحیط* می‌نویسد: «دُنْبُل بر وزن قُنفُذ قبیله‌ای است از اکراد که در اطراف موصل سکونت داشته‌اند. احمد بن نصر فقیه مشهور شافعی و علی بن ابی‌بکر بن سلیمانِ محدّث از این طایفه‌اند.»

ابوحنیفهٔ دینوری در کتاب *انساب الاکراد* نوشته است: «سرسلسلهٔ عشیرهٔ دنبلی به امیرعیسی منتهی می‌شود و امیرعیسی از احفاد برامکه بوده است. برخی سلسله‌نسب اینان را بدین طریق بیان کرده‌اند؛ ابوالمظفر شمس‌الملک جعفر فرزند امیر عیسی پسر امیریحیی کرد بن امیر جعفر بن امیر سلیمان...بن یحیی برمکی.»

اسلاف اُمرای دنابله سمت مشیخت و ارشاد داشته‌اند، چنانکه امیر یحیی ـ که یکی از افراد این خاندان بوده ـ تکیه و خانقاه متعددی در اطراف شام و آذربایجان داشته است. همچنین از میان آنان دانشمندانی بنام از اهل حدیث برخاسته‌اند. موطن اوّلیهٔ دنابله بعد از مهاجرت از شام هکاری و جزیر بوده و از آنجا به آذربایجان کوچ کرده و شهر خوی را کرسی‌نشین اَمارت خود قرار داده‌اند.

دنابله قبل از ظهور دولت صفویه حکومت مُستقلی داشته و گرویدهٔ مذهب تسنّن بوده‌اند؛ اما بعدها یکی از اُمرای آنان به نام امیر بهلول دنبلی مطیع و سرسپردهٔ شیخ حیدر شد و امارت خود را تابع حکومت صوفی کرد و از آن به بعد افراد این خاندان از مذهب تشیّع پیروی کردند.

کرد و کردستان، امین زکی‌بیگ. *آثارالشیعةالامامیّه*.

امیرشیخ احمدبیگ دنبلی

امیرشیخ احمدبیگ شخص دانشمندی بوده و در شام سمت ریاست و امارت عشیرهٔ خود را داشته و بعدها بر قسمتی از بلاد هکاری دست یافته و ابنیه و قلاعی در آنجا از خود به یادگار گذاشته است؛ از جمله قلعهٔ **بای** که خود نیز بعد از مرگ در آنجا دفن شده است.

کرد و کردستان، امین زکی‌بیگ.

امیر سلیمان دُنبلی

امیر سلیمان پسر امیر شیخ احمد، به سال ۳۸۷ هـ ق بعد از پدرش به حکومت رسید و مرکز امارتش را شهر «سنجار» قرار داد و کاخ باشکوهی در آن شهر ساخت که جهت ساختن آن از ایران بانی و معمار استخدام کرده است.

امیر سلیمان برای توسعهٔ صنعت و بسط دانش و فرهنگ در منطقهٔ تحت نفوذ خود کوشش زیادی کرده و به آبادانی قلمرو خود توجه زیادی داشته و به سال ۴۱۰ هـ ق وفات یافته است.

ابوالمظفّر جعفر شمس‌الملک دنبلی

او نخستین امیری است از دنابله که مرکز حکومت خود را در شهر «خوی» قرار داده و از ممدوحین شاعر شهیر حکیم خاقانی بوده و به سال ۵۳۵ هـ ق[1] وفات یافته است. شهر خوی در روزگار این امیر اهمیت و اعتبار زیادی پیدا کرده، زیرا شمس‌الملک در عمران و آبادانی آن بسیار کوشیده است.

امیرابراهیم دنبلی

امیرابراهیم بن احمد بن امیربیگ بن شمس‌الملک، یکی دیگر از اُمرای توانا و شایستهٔ دنبلیان است که روزگار وی مصادف بوده است با حملهٔ مغول و استیلای آنان بر ایران (۶۱۶ هـ ق)؛ امیرابراهیم توانسته است با حُسن سیاست و کاردانی خاطر چنگیز را نسبت به خود متمایل ساخته و سرزمینش را از ویرانی رهایی بخشد. وی به سال ۶۹۲ هـ ق درگذشته است.

امیرجمشید دنبلی

امیرجمشید پسر امیرابراهیم در سنهٔ ۶۹۲ هـ ق به حکومت رسیده است؛ اما بعدها با

---

۱. در کتاب *دانشمندان آذربایجان* وفات شمس‌الملک سال ۵۵۵ هـ ق قید شده است.

غازان‌خان مغول بنای مخالفت گذاشته و در سنهٔ ۷۲۵ در جنگی که با لشکر مغول درگیر شده، به شهادت رسیده است.

امیرمحمود دنبلی

امیرمحمود فرزند امیرمنصوربن بهلول‌بن امیر جمشید دنبلی، در دربار سلطان بایزید عثمانی می‌زیسته و نزد این سلطان قدر و منزلت زیادی داشته است. او در منطقهٔ وان شهرکی بنا کرد که به نام خود او «محمودسرای» خوانده شد.

امیرمحمود پس از مدتی حکومت در منطقهٔ وان به سال ۸۲۰ هـ ق درگذشت و در همان شهرک به خاک سپرده شد.

آثارالشیعه، جزء ۴.

امیربهلول دنبلی

امیربهلول مشهور به حاجی‌بیگ پسر امیر فریدون پسر امیرنظرخان پسر سلطانعلی‌بیگ بن ولی‌بیگ بن امیرمحمود دنبلی، در دورهٔ فرمانروایی سلطان حیدر صفوی می‌زیسته و علاوه بر امارت موروثی، طبرستان و داغستان را نیز در اختیار داشته و در جنگی که به سال ۸۸۰ هـ ق بین شاه صفوی و شاه خلیل آق‌قویونلو درگرفته، کشته شده است.

آثارالشیعه، جزء ۴.

امیررستم دنبلی

امیررستم ملقب به شاه‌وردی‌بیگ، فرزند امیر بهلول است که در سن یازده سالگی پس از کشته شدن پدرش به امارت دنابله رسید. در سال ۸۹۸ هـ ق جنگ سختی بین سلطان حیدرصفوی و یکی از سلاطین داغستان درگرفت که منتهی به شکست سلطان حیدر شد. امیررستم در این جنگ همراه سلطان حیدر بود که پس از شکست در رودخانهٔ مجاور میدان جنگ هر دو غرق شدند.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۰۶.

امیربهروزخان دنبلی

امیربهروزخان فرزند امیررستم، امیری بوده است دانا و کاردان که از طرف شاه صفوی ملقب به «سلمان خلیفه» شد و اجازهٔ ارشاد طریقهٔ صفوی را به دست آورد.

در سنهٔ ۹۴۵ هـ ق که سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) بر آذربایجان دست یافت و متوجه سایر بلاد ایران شد، شاه‌طهماسب (جلوس ۹۳۰، فوت ۹۸۴ هـ ق) با عدهٔ معدودی در آبادی ابهر قزوین اقامت داشت. در این موقعیت سلمان خلیفه با دو هزار سوار به او پیوست و شاه‌طهماسب با این نیروی کمکی توانست نیروی سلطان سلیمان را درهم شکند. در اِزای این خدمت، مدتی اردبیل و گیلان ضمیمهٔ امارت سلمان خلیفه بوده است؛ اما او پس از جلوس شاه‌اسماعیل از امارت کناره‌گیری کرد و به ارشاد پرداخت و پس از ۹۵ سال زندگی در سنهٔ ۹۸۵ هـ ق درگذشت و در آبادی نازک از قُرای سلیمان‌سرا به خاک سپرده شد و چون پسرش کنعان‌خان در ایام حیات پدر فوت کرده بود، نوه‌اش به نام ایّوب‌خان به امارت رسید.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۰۷. *کرد و کردستان*، ج ۲، ص ۳۸۶ و ص ۳۸۷.

ایّوب‌خان دنبلی

ایوب‌خان نوهٔ امیربهروزخان در تاریخ ۹۸۵ هـ ق بر مسند امارت نشست. او انسانی جوانمرد و شجیع بود و در نتیجهٔ ابراز لیاقت و شجاعت از طرف شاه طهماسب صفوی سمت بیگلربیگی و سپهسالاری یافت و سرانجام در سنهٔ ۹۹۴ هـ ق درگذشت و در قریهٔ نازک کنار اجداد خود دفن شد.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۰۷. *کرد و کردستان*، ج ۲، ص ۳۸۶ و ص ۳۸۷.

علی‌خان دنبلی

علی‌خان ملقب به صفی‌قلی خان، پسر بهروزخان‌بن ایّوب‌خان از مقرّبان شاه‌صفی بوده است. او در ایام هجوم عثمانیان به خاک آذربایجان در دورهٔ سلطان مراد عثمانی، دلیرانه با آنها به نبرد پرداخت و سرانجام با فرهاد پاشا والی بغداد مصالحه کرده و به حکومت آذربایجان و ارمنستان رسید.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۰۸. *کرد و کردستان*، ج ۲، ص ۳۸۷.

مرتضی قلیخان دنبلی

مرتضی قلی‌خان فرزند علی‌خان، مدتی در اصفهان از مُلازمان و درباریان شاه‌عباس ثانی (جلوس ۱۰۵۲، فوت ۱۰۷۷) بوده که در انجام وظیفه و ابراز لیاقت بسیار کوشید و در نتیجه مورد

توجه شاه قرار گرفته و لقب امیرالامرایی یافته است.

از آثار مرتضی‌قلی‌خان پاره‌ای ابنیه و عمارات عالیه در اصفهان و مرمّت ایوان معصومهٔ قم و مساجدی در اطراف و اکناف قم بوده است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۰۹.

غیاث‌بیگ دُنبلی

غیاث‌بیگ‌بن علی خان از مقربان شاه‌عباس ثانی بود و به اَمر وی با عده‌ای سپاهی عازم فتح قندهار شد؛ ولی هنگام محاصرهٔ آن شهر تلفات زیادی داد و از ترس برادر و سایر افراد طایفهٔ دنبلی جرأت مراجعت به وطن نداشت. شاه‌عباس ناحیه‌ای از کاشان را به عنوان تیول به او داد و تا تاریخ ۱۲۶۰ هـ ق آن قُریٰ و قصبات در تصرف اولاد و احفاد غیاث‌بیگ بود. که بعدها به طایفهٔ **ضَرّابی** شهرت پیدا کرده‌اند.

فتحعلی‌خان ملک‌الشعرای قاجاریه و محمودخان پسرش و بسیاری دیگر از اهل فضل از این شاخه منشعب شده‌اند.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۰۹. *کرد و کردستان*، ج ۲، ص ۳۸۱.

امیرشهبازخان دنبلی

امیرشهبازخان فرزند امیر مرتضی‌قلیخان، در سال ۱۱۲۲ هـ ق بر عموم دنابله ریاست داشت و از امرای معروف صفویه بوده است؛ اما در آخر از خدمت شاه‌سلطان حسین صفوی کناره‌گیری و به مرمت آثار سلف خود در خوی و اطراف آن پرداخت؛ تا اینکه عبدالله پاشا از طرف سلطان عثمانی مأمور فتح آذربایجان شد و در این مأموریت شهر خوی را محاصره کرد. شهبازخان پس از مدتی دفاع تاب مقاومت نیاورد و به همراه سی و هشت نفر از فرزندان و بنی‌اعمام خود کشته شدند (سال ۱۱۴۴ هـ ق).

کرد و کردستان، ج ۲، ص ۳۸۲. *آثارالشیعه*، جزء ۴، ص ۲۰۹.

مرتضی قلیخان دوم دنبلی

مرتضی قلیخان دوم فرزند شهبازخان، از اُمرای دانشمند و فاضل خاندان دنابله است که در علم نجوم و هیأت اطلاعات کاملی داشته و به سال ۱۱۶۰ هـ ق درگذشته است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۰.

نجفقلی‌خان دنبلی

نجفقلی‌خان پسر شهبازخان و برادر مرتضی قلی‌خان دوم، از امرای بسیار لایق و معروف دنابله است که به چندین تن از پادشاهان ایران از شاه سلطان حسین (جلوس ۱۱۰۵، مخلوع ۱۱۳۵ هـ ق) گرفته تا آغامحمدخان قاجار (جلوس ۱۲۰۹، فوت ۱۲۱۱ هـ ق) خدمت کرد و از طرف همه آنان مورد احترام و اکرام واقع شد. در زمان سلطنت نادرشاه افشار (جلوس ۱۱۴۸، فوت ۱۱۶۰ هـ ق) از سران سپاه وی بود و هنگام ورود به شهر جهان‌آباد دهلی به ۱۱۵۱ هـ ق رتبهٔ امیرالامرایی یافت. پس از مراجعت به ایران در سال ۱۱۵۵ هـ ق به سمت بیگلربیگی (حکومت) تبریز رسید و از آن تاریخ مدت چهل و چهار سال فرمانروای تبریز و توابع بود و در ایام سلطنت آغامحمدخان قاجار نیز در سمت مزبور باقی ماند.

نجفقلی‌خان در سال زمین‌لرزهٔ تبریز ۱۱۹۳ هـ ق حاکم آنجا بود و بعد از آن زلزله مدت دو سال مشغول بازسازی و تعمیر شهر شد و حصار جدیدی برای تبریز ساخت که دارای ۱۲ دروازه بود. شعرا برای تاریخ بنای مجدد شهر تبریز و حصار آن، اشعار زیادی گفته و از نجفقلی‌خان تعریف و تمجید بسیاری کردند. از جمله اشعاری است از هادی همدانی متخلص به «نسبت» که این چند بیت از آن است:

چو گشت از گردش چرخِ جفاکیش — اساسِ قلعهٔ تبریز بر باد
خدیوِ معدلت آیین نجفخان — که داد معدلت اندر جهان داد
بنای قلعه‌ای بنهاد از نو — که مثلش کس ندارد در جهان یاد
به تاریخش رقم زد کلک نسبت — «ز نو سدِّ سکندر گشت آباد»[۱]

نجفقلی‌خان در سنهٔ ۱۱۹۹ هـ ق درگذشته است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۰. *شرح حال رجال ایران*، ج ۴، ص ۳۳۲.

عبدالرزّاق‌بیگ دنبلی «مفتون»

عبدالرزاق‌بیگ پسر نجفقلی‌خان به سال ۱۱۷۶ هـ ق در شهر خوی متولد شد و در ده سالگی پدرش او را به عنوان گروگان به شیراز فرستاد و او چهارده سال از عمر خود را در این شهر بسر برد و این مدت از کسب ادب و دانش لحظه‌ای نیاسود و محضر فقها و علما و شعرای آنجا را به خوبی دریافت و به این ترتیب در علوم متداول زمان و ادب فارسی و حُسن خط به حدّ کمال رسید.

۱. این مصراع به حساب ابجد برابر است با ۱۱۹۳، سال بنای مجدد قلعهٔ تبریز.

عبدالرزاق پس از مرگ کریم‌خان زند به اصفهان رفت و سپس از مقربان و رجال بنام دربار فتحعلی‌شاه گردید. در سال ۱۲۴۱ به حج رفت و عاقبت در سنهٔ ۱۲۴۳ در تبریز درگذشت.

عبدالرزاق‌بیگ شاعر نیز بود و در شعر «مفتون» تخلص می‌کرد. او به تمام معنی ادیب و فاضل بود و در اثر مطالعات عمیقش در ادبیات فارسی و عربی به رموز سخن‌سرایی و نویسندگی تسلط کامل پیدا کرد.

مفتون تألیفات زیادی دارد که از جملهٔ آنهاست:

۱. *حدایق‌الجنان*
۲. *تجربة‌الاحرار و تسلیة‌الابرار*
۳. *روضة‌الآداب و جنّةُ الالباب*
۴. *حقایق‌الانوار*
۵. *حدائق‌الأُدباء*
۶. *مثنوی ناز و نیاز*
۷. *نگارستان دارا*
۸. *مآثر سلطانیه*
۹. *ریاض‌الجَنَّة* (در تاریخ دنابله)
۱۰. *دیوان اشعار*
۱۱. *مثنوی همایون‌نامه*

اینک اشعاری از مفتون:

روزی سر از دریچهٔ همت برآورم — زین کاخ تا به کنگرهٔ عرش بر پرم
حوران در انتظار من و من ز ابلهی — از زال پرفریب جهان عشوه می‌خرم
گر مُفلسم ز گوهر شادی از آن چه باک — بنگر ز اشک دانهٔ یاقوت احمرم
آماده گشته ساغر زَقُّوم در جحیم — من در هوای مُطرب و مینای ساغرم
پرمایه‌ام اگرچه ز زر نیست مایه‌ام — گر مفلسم ولی ز قناعت توانگرم
خاموش و نُکته‌سنج به عالم چو سوسنم — آزاد و سربلند به دوران چو عرعرم

***

شیراز بهشت جاودان است — خارش گُل و گُل بهارِ جان است
از گُل چمنش بهشت مینو — وَز سبزه زمینش آسمان است
زیبا صنمی در آن به هر کوی — چون فتنهٔ آخرُالزّمان است

در ســــاغر پـــیر مَــیفروشش ســــرمایهٔ عُــمر جــاودان است
غــــارتگرِ عـــقل پــــارسایان چشــــم ســیهِ ســمنبران است
صــد شکّــرِ صــبرسوز ایــنجاست یک شکّــر اگــر ز اصــفهان است

***

دریــغا کــه ایّــامِ شــادی گــذشت بــدان ســان کــه بـاد سحرگه بـه دشت
کــجا رفت روزِ جــوانــی دریــغ چــه شــد مــایهٔ شــادمانی دریـغ
دلم بـــود بـــویا چـــو مُشک تــتار ز مـــن بـــزم یـاران چـو خُـرّم بـهار
چـو مـرغ خـزان دیـده گشـتم مگـر بـه کـنجی فـرو بـرده سـر زیـر پـر

دانشـمندان آذربـایجان ، ص ۳۵۳. *مـجمع‌الفـصحا*، ج ۲ ص ۴۸۳. *بزرگان و سخن‌سرایان آذربایجان غربی*، ص ۱۹۴ تا ۱۹۷. مجلهٔ *یغما*. *شرح حال رجال ایران*، ج ۲، ص ۲۶۴. *لغتنامهٔ دهخدا*، شمارهٔ مسلسل ۲۱۶، ص ۸۴۰ و ۸۴۱.

امیرخدادادخان دنبلی

پس از درگذشت نجفقلی‌خان، بیگلربیگی تبریز، پسرش خدادادخان جای او را گرفت: اما او برخلاف پدرش به علت غرور جوانی با اهالی تبریز بنای ظلم و تعدّی گذاشت و سرانجام مردم به مخالفت او برخاستند. صادق‌خان شقاقی حاکم سراب و گرمرود نیز از اطاعت او سر باز زد. خدادادخان در صدد تنبیه او برآمد اما در جنگ با وی شکست خورد و گلولهٔ تفنگی به خود او اصابت کرد و از اسب بر زمین افتاد. سواران شقاقی فوراً بر او ریخته، سرش را از تن جدا کردند.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۱. *شرح حال رجال ایران*، ج ۶، ص ۹۷.

امیراحمدخان دنبلی

امیراحمدخان پسر مرتضی قلیخان دوم دنبلی از امرای بزرگ عهد خود بوده است که مدت پنجاه سال و شش ماه بر منطقهٔ خوی و اطراف آن حکومت کرده و اهالی در ایام فرمانروایی وی در نهایت رفاه و آسایش و امنیت می‌زیسته‌اند. او مردی نیک‌سیرت، خوش‌نیت، دانش‌پرور نیز بوده و در آبادی و عمران شهر خوی ــ که پس از استیلای عثمانیان خرابی زیادی به آنجا وارد

آمده بود[1] ــ بسیار کوشید و در زمان حکومت او و پسرش خوی و اطراف آن روی به آبادانی نهاد و بر جمعیت آن افزوده شد. نادرشاه او را به جهت صفات ممدوحه‌اش از مقرّبان خود گردانید و حکومت موروثیش را به خودش واگذاشت و متعرّض او نگشت.

امیراحمدخان پس از سالها حکومت بر خوی و مرند و زنوز تا اطراف رود ارس، عاقبت به دست برادرزادگان خود کشته شد (سال ۱۲۰۰ هـ ق). پس از آن مدتی آتش فتنه و آشوب در آن نواحی شعله‌ور بود تا اینکه پسر ارشد وی حسینقلی‌خان به همراهی مردم شهر بر شورشیان غلبه یافت و پسر عموهای ناخلف خود را به مجازات رسانید و به جای پدر خویش بر سریر فرمانروایی نشست و بساط دادگری گُسترد.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۳ و ۲۱۴. *شرح حال رجال ایران*، ج ۱، ص ۷۰.

امیرشهبازخان دنبلی

امیرشهبازخان پسر مرتضی قلیخان دنبلی، مدتی امیرالامرای شیراز بوده، که پس از آن به سال ۱۱۲۵ هـ ق به آذربایجان بازگشته و بر همه اکراد آنجا سمت ریاست و امارت داشته است. کریم‌خان دنبلی ــ که در نخجوان می‌زیسته ــ با نیرویی برای مبارزه با او ناگهانی یورش آورده و او را دستگیر کرده است؛ اما بعدها دست دوستی به هم داده، آشتی می‌کنند و شهبازخان دختر کریم‌خان را ــ که صاحبه سلطان خانم نام داشته ــ برای پسرش ابوالفتح‌خان خواستگاری می‌کند.

صاحبه‌سلطان خانم زنی بافهم و کمال و اهل شعر و ادب بوده است که در جلد اول مشاهیر صفحهٔ ۳۵۲ دربارهٔ او سخن گفته‌ایم.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۳.

امیرمحمودخان دنبلی «خاور»

امیرمحمودخان فرزند یا نوادهٔ امیرشهبازخان، مردی فاضل و ادیب و در علوم تاریخ و حکمت و طب دارای اطلاعات کافی بوده و گاهی هم شعر می‌گفته و «خاور» تخلص می‌کرده است. محمودخان خاور با رتبهٔ امیرالامرایی مدتی حاکم خوی و سلماس بوده و ایامی سمت بیگلربیگی

---

۱. شهر خوی چندین مرتبه به دست قُدمای دنابله تعمیر شده است؛ از جمله یک بار به وسیلهٔ امیرموسی و سپس توسط شمس‌الملک و بعد به دست امیر ولی. در روزگار حَمَلات تیمور این شهر به کلی ویران شد که بعدها سلمان‌خان و پسرانش برای تعمیر آن قیام و اقدام کردند. ولی در اواخر حکومت صفوی دوباره رو به خرابی نهاد و اهالی آن قتل‌عام شدند. تا اینکه احمدخان در ایام حکومت خود آنجا را دوباره بازسازی و آباد ساخت.

اصفهان را داشته و در تاریخ ۱۲۶۰ یا ۱۲۵۸ هـ ق درگذشته است.

اینک اشعاری از خاور:

خوش آنکه در دمِ مرگم شوی زیاریها — تو گرم پرسش و من گرم جان‌سپاریها

*

همچون تو به عالم نتوان گفت کسی نیست — در آینه عکس تو به سیمای تو ماند

از جُرم اینکه گشته مقابل به روی تو — از نیش غمزه خورده بسی نیش آینه

نوری به تازه یافت رخت از غبار خط — روشن شود همیشه ز خاکستر آینه

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۳. *مجمع‌الفصحا*، ج ۲، ص ۱۲۴. *شرح حال رجال ایران*، ج ۴، ص ۳۸ و ۳۹. *بهترین اشعار*، ص ۸۱۴.

حاج میرزا ابراهیم دنبلی

حاج میرزا ابراهیم پسر حسین‌آقا از سلسلهٔ دنابله است که به سال ۱۲۴۰ هـ ق در شهر خوی متولد شد و در سنهٔ ۱۲۶۲ برای ادامهٔ تحصیل به نجف رفت و از محضر دانشمندانی چون شیخ رضا انصاری و سیدحسن کوه‌کمره‌ای به فراگیری فقه و اصول و حکمت پرداخت و پس از خاتمهٔ کار به وطن برگشت و در سنهٔ ۱۳۲۵ در اثنای انقلاب مشروطه به قتل رسید و در خوی دفن شد.

حاج‌میرزا ابراهیم مردی ثروتمند و در عین حال سخنور بوده و درآمد خود را بیشتر صرف امور خیریه کرده است. از او تألیفاتی نیز به جا مانده است، از جمله:

تلخیص‌المقال فی تحقیق‌احوال‌الرّجال

الدُّرَّةُ النجفیّه فی شرح نهج‌البلاغه

الدّعوات

رساله‌ای در اصول دانشمندان آذربایجان ، ص ۱۵. *بزرگان و سخن‌سرایان آذربایجان غربی*، ص ۵۹.

بهاءالدّین محمدآقا دنبلی

بهاءالدّین محمدآقا پسر عبدالرزّاق‌بیگ مفتون، ادیبی بافضل بوده و مدتی در تبریز حکومت کرده است. از او آثار و تألیفاتی نیز باقی است، از جمله تفسیری به زبان عربی. وی در آخر نیمه دوم قرن سیزدهم درگذشته است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۲.

امیرحسینقلی‌خان دنبلی

امیرحسینقلی‌خان فرزند امیراحمدخان، از اُمرای بزرگ آذربایجان بوده است. پس از آن که پدرش احمدخان به سال ۱۲۰۰ هـ ق به دست برادرزادگانش کشته شد و شهر خوی و اطراف آن دستخوش آشوب و هرج و مرج گردید، امیرحسینقلی‌خان پسرش به کمک و یاری مردم، شورش را خواباند و قاتلین پدر خود را دستگیر کرده به قصاص رسانید.

حسینقلی‌خان مانند پدرش اهل علم و دانش بود و از علوم هندسه و نجوم و طب بهرهٔ کافی داشت و علما و دانشمندان و شعرا را بسیار می‌نواخت. به عمران و آبادی نیز علاقهٔ زیادی نشان می‌داد و مساجد و حمام‌های متعددی را در خوی و اطراف آن به یادگار گذاشت. در سال ۱۲۰۵ هـ ق آغامحمدخان قاجار برای اینکه اُمرا و خوانین آذربایجان را تحت اطاعت خود بکشد رهسپار آن استان شد. بیشتر بزرگان آذربایجان اطاعت او را گردن نهادند و از جمله حسینقلی‌خان نیز ــ که حاکم خوی بود ــ به وی گروید. آغامحمدخان او را مورد نوازش و عطوفت خود قرار داد و حکومت تبریز را نیز به وی تفویض کرد.

حسینقلی‌خان در سال ۱۳۱۳ هـ ق ناگهانی کشته شد و پسرش محمدصادق‌خان نعش او را به سامره فرستاد و در آنجا دفن شد. فتحعلی‌خان صبا قصیده‌ای در مرثیهٔ او گفته که بر سنگ مزارش حجاری شده است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۴ و ۲۱۵. *شرح حال رجال ایران*، ج ۱، ص ۴۴۷ و ۴۴۸.

محمّدصادق‌خان دنبلی

محمدصادق‌خان پسر حسینقلی‌خان در زمان سلطنت فتحعلی‌شاه به حکومت آذربایجان منصوب شد و بعدها لقب امیرالامرایی گرفت و پس از درگذشت فتحعلی شاه به سال ۱۲۵۰هـ ق از حکومت آذربایجان معزول شد.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۵. *شرح حال رجال ایران*، ج ۳، ص ۴۰۹.

مسلمان‌خان دنبلی

مسلمان‌خان پسر حسین‌خان ابتدا از خواص نایب‌السلطنه عباس میرزا بوده و بعدها به حکومت خوی و سلماس رسیده است و سرانجام محمدشاه (جلوس ۱۲۵۰، فوت ۱۲۶۴ هـ ق) او را از حکومت آنجا معزول و به جای آن حکومت شاهرود و بسطام را به وی واگذار کرده است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۵.

سلیمان‌خان دنبلی

سلیمان‌خان برادر مسلمان‌خان، امیرفاضلی بوده و خط زیبایی داشته و در مسلک عرفان اجازهٔ ارشاد یافته و همچنین شغل وی سرتیپی فوج شاهرود و بسطام بوده است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۵.

جعفرقلیخان دنبلی

جعفرقلیخان پسر امیراحمدخان است که هنگام کشته شدن پدرش خود را از پشت‌بام به زیر انداخت و به طرف قفقاز فرار کرد. هنگامی که آغامحمدخان قاجار به حدود آذربایجان رسید، او را تأمین داده و از مُلازمان خود گردانید و در جنگهای فارس و کرمان همراه خود کرد. وی در سفر قره‌باغ و لشکرکشی به قفقاز نیز سمت سرداری ارتش آغامحمدخان را داشت.

جعفرقلیخان پس از کشته شدن شاه (سال ۱۲۱۱ هـ ق)، در کوهستانهای آذربایجان متواری و یاغی گردید و پس از مدتی دولت روس حکومت شهر «شکی» را به او واگذار کرد (سال ۱۲۲۸ هـ ق) و سرانجام یک سال بعد درگذشت و حکومت شکی در دست اولاد او باقی ماند.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۶. و *شرح حال رجال ایران*، ج ۳، ص ۲۴۸.

امیر اصلان‌خان دنبلی

امیر اصلان‌خان فرزند احمدخان از اُمرای بافضل و دانش بود که مدتی به حلقهٔ عرفان نیز درآمده است. ابتدا حکومت تبریز با او بود و سپس به حکومت خوی و توابع رسید و در زمان محمدشاه قاجار حکومت خمسه و زنجان به وی واگذار شد. در ایام جنگ ایران و عثمانی از طرف نایب‌السلطنه عباس‌میرزا به حکومت شهر بایزید رسید.

امیراصلان از رجال معروف عصر خود بوده که دولت روس و عثمانی او را ارج نهاده‌اند. وی عاقبت در سنهٔ ۱۲۵۴ هـ ق درگذشته و جنازه‌اش به سامرا حمل شده، نزد پدران خود به خاک سپرده شده است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۷.

گفتار چهاردهم
خاندان بنی عَناز

به جای خاندان برزیکانی در مغرب ایران عشیرهٔ دیگری از خاندانهای معروف کُرد در اواخر قرن چهارم هجری پا گرفت که برخی آنان را «بنی عَناز» و جمعی از مورخین «بنی عَیار» نوشته‌اند. ابتدای کار آنها از نیمهٔ دوم قرن چهارم شروع شد و بیش از صد سال بر قسمت عمده‌ای از لرستان شمالی و کرماشان و حلوان و بیلوار و شهرزور و صامغان فرمانروایی کردند و خراج خود را در آغاز به دربار سلاطین آل بویه می‌فرستادند و پس از آن نیز خراج‌گزار سلاجقه بودند.

امیرابوالفتح محمد شازنجانی

نخستین فرمانروای بَنی عناز ابوالفتح محمد نام داشته است از عشیرهٔ شازنجان (شاذنجان) که در سنهٔ ۳۸۱ هـ ق اَمارت خود را در حَلوان پی‌ریزی کرد. ابوالفتح رئیس قبیلهٔ شازنجان بود، که بر اثر ابراز لیاقت و شایستگی، ناصرالدوله بدر حسنوی او را به خدمت فرا خواند و از سرداران سپاه خود گردانید و پاسداری مناطق شهرزور و کرماشان و حلوان و قومش را به او سپرد. ابوالفتح پس از بیست سال قدرت، در سنهٔ ۴۰۱ هـ ق درگذشت و پسرش ابوالشّوک جانشین او شد.

ابوالشّوک فارِس شازنجانی

ابوالشّوک «ابوالشّوق»، فارس، ملقب به حسام‌الدوله‌بن ابوالفتح محمد، به سال ۴۰۱ هـ ق به جای پدر نشست. در گفتار پیش به اجمال گفتیم که او با امیر طاهربن هلال برزیکانی کینه و دشمنی قدیمی داشت؛ زیرا هنگامی که طاهر از زندان رهایی یافت، نیرویی برای جنگ با ابوالشّوک گسیل داشت. در این رزم ابوالشّوک شکست خورد و برادرش به قتل رسید؛ اما بعدها این

دو امیر با هم به ظاهر آشتی کردند و طاهر با خواهر ابوالشّوک ازدواج کرد. این آشتی چیزی نپایید و ابوالشّوک ناگهانی به خونخواهی برادرش به قلمرو حسنویه لشکر کشید و طاهر در این جنگ کشته شد (سال ۴۰۶ هـ ق).

در سنهٔ ۴۲۱ قوم غز به خاک دینور هجوم بردند. ابوالشّوک یکی از پسران خود را به نام اَبوالفتح به مقابلهٔ آنها فرستاد. ابوالفتح در این نبرد پیروز شد و تعداد بسیاری از آنها را کشته و عدهٔ کثیری را اسیر گرفت. این قضیه ابوالشّوک را بلندآوازه کرد و خلیفه بغداد او را لقب حسام‌الدوله داد و یک قبضه شمیر جواهرنشان به وی اعطا کرد.

ابوالشّوک در سنهٔ ۴۳۰ هـ ق کرماشان و چند جای دیگر را تحت تصرف خود درآورد و ابوالفتح پسرش را به جانشینی خود معلوم کرد. ابوالفتح، که در این موقع در دینور از طرف پدرش حکومت داشت، به عزم تسخیر شهرزور ــ که در تصرف عمویش مُهلهل بود ــ لشکری بدانجا سوق داد؛ اما در این جنگ شکست خورد و اسیر گردید. ابوالشّوک چون این خبر بشنید سپاه خود را جمع‌آوری کرد و به دیار مهلهل هجوم بُرد، مهلهل که در خود یارای مقاومت نمی‌دید به علاءالدوله کاکویه پناهنده شد. علاءالدوله لشکری به دینور گسیل داشت و آنجا را تسخیر کرد. از طرف دیگر سرخاب برادر ابوالشّوک نیز با استفاده از فرصت، «داقوقا» را به تصرف خود درآورده اهالی آنجا را خلع سلاح و جریمه کرد. ابوالشّوک ناچار به بغداد رفت و از جلال‌الدوله کمک خواست و با نیرویی از بغداد بازگشت. علاءالدوله به محض شنیدن این خبر دینور را ترک گفت و ابوالشّوک دوباره به حکومت رسید.

مهلهل به اشارهٔ علاءالدوله به بغداد نزد جلال‌الدوله رفت و با معذرت‌خواهی آمادگی خود را برای اطاعت از برادر خود اعلام کرد. جلال‌الدوله وسیلهٔ آشتی او را با ابوالشّوک فراهم ساخت و ابوالشّوک بعد از این صلح به طرف شهرزور توجه نمود: اما چون مهلهل در آزادکردن پسرش ابوالفتح تعلل می‌ورزید، بر برادر بتاخت و تمام خاک او را به تصرف خود درآورد.

در این هنگام ابراهیم ینال سلجوقی از طرف طغرل برادرش با لشکری بزرگ به دینور روی آورد و آنجا را به ضمیمه کرماشان فتح کرد (سال ۴۳۲ هـ ق). ابوالشّوک چون خود را در این قضایا بدون یار و یاور دید به برادرش مهلهل نامه‌ای مبنی بر استمداد و تقاضای همکاری نوشت و برای دفع حَمَلات ابراهیم ینال با برادر خود عهد اتفاق بست ــ گرچه هنوز ابوالفتح پسرش از زندان رهایی نیافته بود ــ اما این اتفاق نتیجه‌ای نبخشید و این دو نتوانستند کاری از پیش ببرند. سرانجام ابوالشّوک از نگهداری حلوان نیز ناتوان ماند و بر یکی از قلاع خود در اطراف رودخانهٔ سیروان پناه برد و عاقبت به سال ۴۳۷ هـ ق وفات یافت.

ابوماجد مُهَلهل شازنجانی

بعد از مرگ ابوالشّوک برادرش مهلهل دعوی اِمارت کرد و با نیرویی بر سعدی پسر ابوالشّوک یورش برد و تمام متصرفات او را فراچنگ آورد و در سنهٔ ۴۳۸ هـ ق کرماشان را هم از طاهر حسنویهٔ برزیکانی گرفت و لشکر ابراهیم ینال برادر طغرل سلجوقی را که به کمک طاهر آمده بود شکست داد.

مدتی بعد ابراهیم ینال سعدی را با نیرویی از غزان برای تسخیر حلوان مأمور کرد. در آغاز سعدی پیشرفتی داشت؛ اما در آخر مهلهل پیروز شد و او را براند. در سنهٔ ۴۴۲ مهلهل به نزد سلطان طغرل سلجوقی (جلوس ۴۲۹، فوت ۴۵۵ هـ ق) به بغداد رفت و اطاعت خود را نشان داد. طغرل در گرامیداشت او بسیار کوشید و داقوقا و شهرزور و صامغان و سیروان و خفتیان را ضمیمهٔ قلمرو او ساخت و شفاعت او را دربارهٔ برادرش سرخاب ــ که در بند بود ــ پذیرفته آزادش گردانید و او را قلعهٔ ماهکی و سعدی را هم قلعهٔ رواندین (راندبین) داد، مدتی بعد سعدی پسر ابوالشّوک به جنگ با مهلهل برخاست و او را اسیر کرد (سال ۴۴۶ هـ ق) و هر چند طغرل از او خواست که آزادش کند، نپذیرفت و از آن تاریخ سرنوشت مهلهل مجهول ماند.

سعدی شازنجانی

سعدی پسر ابوالشّوک بنی عَناز در زمان پدر در بندنیج (مندلی فعلی عراق) می‌زیست و آنجا را در تصرف داشت؛ اما سرخاب عمویش علیه او قیام کرد و او را از بندنیج براند. هنگامی که ابراهیم ینال حلوان را به تصرف خود در آورد و مهلهل را از آنجا بیرون راند[1]. سعدی در قلمرو عمویش به تاخت‌وتاز پرداخت. سرخاب پسر بدر او را اسیر کرد؛ اما پسر سرخاب به نام ابوالعسکر وی را آزاد کرد و او دوباره به حلوان برگشت و بر آنجا استیلا یافت. سلطان طغرل هم قلعهٔ «راندبین» را به او سپرد.

سعدی پس از چندی به جنگ با مهلهل برخاست و وی را اسیر کرد و گفتیم که حتی به خواهش طغرل هم حاضر نشد او را آزاد کند. طغرل کینهٔ او را به دل گرفته، قلمروش را به بدر بیگ منصور پسر مهلهل بخشید و نیرویی هم در اختیار او گذاشت که به جنگ سعدی برود؛ اما بدر در این نبرد کاری از پیش نبرد. ناچار به جمع‌آوری نیروی بیشتری پرداخت و بعد از آنکه در خود توانایی رزم مشاهده کرد، بر سعدی تاخت و او را اسیر کرد و تمام قلمروش را تحت سلطهٔ خود گرفت (سال ۴۴۶ هـ ق).

۱. ابن‌اثیر در *تاریخ‌الکامل* نوشته است که در ذیقعدهٔ سال ۴۴۴ سعدی پسر ابوالشّوک با نیرویی از طرف طغرل به نواحی عراق شتافت و به ماهیدشت نازل شد و از آنجا به معیّت سپاهی از قوم غُز بر ابودلف جاوانی شبیخون زد و او را غارت کرد.

بدر شازنجانی

بدر بن مُهلهل پس از آنکه سعدی را اسیر کرد آزادانه به حکومت پرداخت؛ اما از کارهای بعدی او و مدت حکومتش اطلاعی در دست نیست.

امیر سُرخاب شازنجانی

چنانکه از پیش گفته‌ایم سرخاب پسر ابوالفتح، پس از رهایی از زندان طغرل به سال ۴۴۲ هـ ق حاکم «ماهکی» شد ـ که ناحیه‌ای بوده است در اطراف کرماشان ـ و روزگاری در آنجا با کمال فراغت زندگی کرد. هنگامی که ابراهیم ینال لشکر ابوالشّوک را درهم شکست، سرخاب هم متعرض خاک سعدی پسر ابوالشّوک شد و بندنیج را به تصرف خود کشید و دارایی او را غارت کرد. چند بار سعدی به جنگ با او برخاست تا اینکه عاقبت در یکی از جنگها سرخاب در فرصتی سعدی را اسیر و زندانی کرد.

بعدها یکی از پسران سرخاب به نام ابوعسکر از پدر خود رنجشی پیدا کرده، عاصی شد و به کمک اکراد قبیلهٔ ماهکی علیه پدرش قیام کرد و نیروهایش را درهم شکست و پدر را دستگیر کرده برای ابراهیم ینال فرستاد. ابراهیم دستور داد هر دو چشم او را از حدقه درآوردند (سال ۴۴۳ هـ ق) ولی بعدها بنا به خواهش مهلهل برادرش او را آزاد کرد و قلعهٔ ماهکی را به او مُسترد داشت.

امین زکی‌بیگ در تاریخ خود نوشته است که سرخاب در همان سال ۴۴۳ کشته شده؛ اما مأخذ این قول را ذکر نکرده است.

اَبوالفوارس سُرخاب شازنجانی

ابوالفوارس سرخاب شازنجانی پسر بدر، بعد از پدرش به فرمان طغرل بر شهرزور و خفتیان و داقوقا حکومت یافت و با سلطان برکیارق پسر ملکشاه سلجوقی هم‌پیمان شد.

این امیر بعدها چندین بار مورد تهاجم ترکمانان قرار گرفت و از آنها لطمات و صدمات زیادی دید؛ با این حال امارت خود را حفظ کرد و به سال ۴۹۵ هـ ق همهٔ ولایات ارثی خود را فراچنگ آورد.

ابوالفوارس امیری شایسته و نیکومنش بود و ثروت و مکنت سرشاری داشت و عاقبت در سنهٔ ۵۰۰ هـ ق درگذشت.

مرحوم دهخدا در *لغتنامه* نوشته است که فرزندان او یکصدوسی سال در شهرزور و حوالی آن حکومت کرده‌اند.

اَبومنصور شازنجانی

اَبومنصور بن بدر بعد از مرگ برادرش ابوالفوارس سرخاب، به فرمانروایی شهرزور رسید و مدت یازده سال مستقلاً حکومت کرد. او انسانی بااراده، مُدبّر و شایسته بود و در سنهٔ ۵۱۱ هـ ق به دیار آخرت پیوست و با مرگ او حکومت صدوسی سالهٔ بنی عناز شازنجانی به پایان رسید.

تاریخ‌الکامل، ابن‌اثیر، ج ۸، ص ۲۰۰، ج ۹، از ص ۱۹۳ تا ۱۹۵ و از ص ۲۲۰ تا ۲۲۲ و ص ۲۲۶ و از ص ۲۴۵ تا ۲۴۸. *لغتنامهٔ دهخدا*، ش مسلسل ۲، ص ۵۴۶، ش مسلسل ۶۴، ص ۵۳۲، حرف «الف»، ص ۲۸۸. *شرفنامهٔ بدلیسی*، ترجمهٔ هـه‌ژار، از ص ۵۶ تا ۶۰. *تاریخ‌الدّول و الامارات الکردیّه*، از ص ۱۲۶ تا ۱۳۰.

گفتار پانزدهم
خاندان بنی کاکویه

یکی دیگر از خاندانهای کُردِ دیالمه، خاندان بزرگ «کاکویه» است که از سال ۳۹۸ هـ ق به حکومت رسیدند و قریب صدسال در همدان و ری و اصفهان سلطنت کردند. وجه تسمیهٔ این خاندان به بنی کاکویه بدان علت است که دایی سلاطین آل‌بویه از آنها بوده است؛ چه «کاک» یا «کاکو» را در گذشته کردها به دایی گفته‌اند. امروز نیز این واژه در زبان کردی مصطلح است، اما به معنی برادر بزرگ به کار می‌رود.

در کتاب *تاریخ‌الدول الاسلامیه* آمده است که: مؤسس حکومت کُردهای بنی کاکویه در اصفهان، علاءالدولهٔ کاکویه بوده و این حکومت از سال ۳۹۴ تا ۴۳۷ هـ ق دوام یافته است.

عَلاءُالدّولهٔ کاکویه

علاءالدوله ابوجعفر محمد بن دشمنزیار، نخستین امیر از خاندان کاکویه است که قیام کرد و حکومت مقتدری را به نام خود تأسیس نمود. ابتدای کار وی چنان بود که سیده‌خاتون همسر فخرالدولهٔ دیلمی دختر اسپهبد رستم‌بن مرزبان ــ که بعد از فوت شوهرش متصدی امور مملکت شده بود ــ حکومت اصفهان را در سال ۳۹۸ هـ ق به علاءالدوله واگذاشت.

پدر علاءالدوله، دشمنزیار نام داشت و دایی سیده‌خاتون بود. علاءالدوله تا تاریخ فرار سیده‌خاتون از ری، در اصفهان بود و چون او از پیش مجدالدوله ــ پسرش ــ گریخت، علاءالدوله هم اصفهان را از ترس رها کرد و به بهاءالدوله پناهنده شد و تا آن زمان که سیده‌خاتون به ری برگشت، پیش وی ماند؛ آنگاه علاءالدوله بار دیگر خود را به اصفهان رساند و مجدداً حکومت آن ناحیه را به دست گرفت. در سال ۴۲۰ هـ ق حکومت اصفهان، همدان و شاپورخواست (خرم‌آباد کنونی) با علاءالدوله بود. در این هنگام سلطان محمود غزنوی به ری، قزوین و سایر متصرفات

مجدالدّوله دست یافت و به ممالک علاءالدوله هم بی‌نظر نبود. علاءالدوله پیشدستی کرده در اصفهان به نام سلطان محمود خطبه خواند؛ به این ترتیب سلطان محمود هم متعرض او نشد و علاءالدوله همچنان در حکومت ولایات خود باقی ماند. اما پس از مراجعت محمود به غزنین، پسرش مسعود به اصفهان حمله بُرد و آنجا را از دست علاءالدوله بیرون آورد و از جانب خود حکومت را تعیین کرد. در سال ۴۲۱ هـ ق مسعود به همدان لشکر کشید و عُمّال علاءالدوله کاکویه را از آنجا راند و علاءالدوله ناچار به خوزستان رفت تا از ابوکالیجار و جلال‌الدوله ــ از اُمرای دیلمی ــ کمک گیرد. در همین اثنا شنید که سلطان محمود فوت کرده (۲۳ ربیع‌الاول سال ۴۲۱ هـ ق) و سلطان مسعود به خراسان بازگشته است؛ فرصت را غنیمت شمرده بر اصفهان دست یافت و در اندک زمانی دیگر متصرفات سابق خود را باز به تصرف درآورد و همدان و ری را نیز ضمیمهٔ حکومت خویش ساخت و از عُمّال انوشیروان‌بن فلک المعالی ولایات «خوار» و «ورامین» و «دماوند» را گرفت. انوشیروان ــ که تحت امر غزنویان بود ــ به سلطان مسعود توسل جست و مسعود از خراسان سپاهی به یاری وی فرستاد. این سپاه به معونت علی بن عمران ــ از اصحاب انوشیروان و ممدوح منوچهری دامغانی ــ ری را از علاءالدوله پس گرفت. علاءالدوله در جنگ زخمی شد و به یکی از قلاع در پانزده فرسخی همدان گریخت.

بعد از فرار علاءالدوله، انوشیروان در ری به نام سلطان مسعود غزنوی خطبه خواند و یکی از رجال خود را ــ که تاش فرّاش نام داشت ــ در تاریخ ۴۲۲ به حکومت ری و بلاد جَبَل مأمور کرد.

علاءالدوله پس از التیامِ جراحت، به مَدَد فرهادبن مرداویج از همدان به بروجرد تاخت. تاش فرّاش و علی بن عمران لشکری آراستند و به تعقیب وی فرستادند. این دو سردار پس از چند نبرد، عاقبت در سال ۴۲۳ هـ ق علاءالدوله را تا اصفهان عقب نشاندند و همدان و شاپورخواست و کرج را از تصرف او خارج ساختند.

در سال ۴۲۴ هـ ق مسعود غزنوی عُذر علاءالدولهٔ کاکویه را ــ که طلب عفو می‌کرد ــ پذیرفت و او را به شرط تأدیهٔ مالیات سالیانه، بر اصفهان باقی گذاشت؛ اما در سال ۴۲۵ هـ ق علاءالدوله از ادای خراج سالیانه سر باز زد و به کمک فرهادبن مرداویج طغیان نمود. خواجه ابوسهل حمدوی لشکری به سوی او روانه کرد. علاءالدوله ــ که یارای مقابله نداشت ــ به بلاد لُر بزرگ گریخت و به امیر ابوکالیجار پناه بُرد. ابوسهل اصفهان را گرفت و خزاین علاءالدوله را غارت کرد و نفایس آن، از جمله کُتُب حکیم ابوعلی سینا را ــ که در آن زمان وزیر علاءالدوله بود و در اصفهان می‌زیست ــ به غزنه فرستاد. علاءالدوله بار دیگر در سال ۴۲۷ هـ ق با ابوسهل مصاف داد که نتیجه نگرفت و به طرف طارم گریخت.

بالاخره به سال ۴۳۳ هـ ق علاءالدولهٔ کاکویه جان به جان‌آفرین سپرد و ادارهٔ قلمرو حکومت او

ـ که شامل بلاد ری و اصفهان و همدان و بخشی از نواحی غربی ایران بود ـ به پسرش ظهیرالدین رسید.

ظهیرالدّین کاکویه

ظهیرالدّین ابومنصور فرامرز بن علاءالدولهٔ کاکویه، بعد از وفات پدرش به امارت رسید: اما برادر دیگرش ابوکالیجار گرشاسب، زیر بارِ اطاعت او نرفت و در نهاوند دم از استقلال زد و اندکی بعد برادر دیگرش ابوحرب نیز سر به عصیان برداشت. این اختلاف میان برادران، میدان را برای مُداخلهٔ سلاجقه آماده ساخت؛ چنانکه در همین سال ابراهیم ینال به ری رفت و از ظهیرالدین خواست که اطاعت سلاجقه را گردن نهد. ظهیرالدّین نپذیرفت و چون دشمن را قوی دید، از ری به همدان و بروجرد رفت و با برادرش ابوکالیجار گرشاسب صلح کرد و گرشاسب حاضر شد که با گرفتن حکومت همدان ریاست ظهیرالدین را قبول کند.

ابراهیم ینال برادر طغرل سلجوقی در سال ۴۳۴ هـ ق پس از استیلا بر ری، به تعقیب پسران علاءالدولهٔ کاکویه، به بروجرد شتافت و آنجا را متصرف شد. سپس به قصد ابوکالیجار گرشاسب، که به یکی از قلاع شاپورخواست (خرّم‌آباد امروز) پناه جُسته بود، بدانجا لشکر کشید. وی با وجود تصرف شاپورخواست و کشتار مردم و انجام حرکات زشت دیگر، بر گرشاسب دست نیافت و چون شنید که طُغرل به ری رفته، به حضور وی شتافت. گرشاسب در این فرصت به همدان بازگشت.

پس از آن طغرل خوارزم، گرگان و طبرستان (مازندران) را فتح کرد، و از خراسان به ری بازگشت، و آن دیار و بلاد جبل را از ابراهیم ینال بگرفت و وی را مأمور حدود سیستان کرد.

طغرل ضمن این سفر، بر بلاد قزوین و ابهر و زنجان دست یافت و اُمرای دیلم و طارم را به اطاعت خود درآورد. ظهیرالدین ابومنصور و برادرش ابوکالیجار گرشاسب نیز پس از آنکه دیدند از عهدهٔ سلطانی به آن اقتدار برنمی‌آیند، غیر از تسلیم ممالک خود چاره‌ای ندیدند.

طغرل اصفهان را همچنان به ابومنصور واگذاشت؛ اما گرشاسب را به ری خواست و همدان را از او گرفته به یکی از علویان سپرد؛ لکن چون اهل قریهٔ کنگاور از تسلیم قلعهٔ خود به طغرل اِبا کردند، طغرل گرشاسب را مأمور آنجا کرد.

زمانی که طغرل در ری بود، جمعی از سپاهیان خود را به ضبط ولایت کرمان مأموریت داد. دیار کرمان در این تاریخ تحت تصرف ابوکالیجار دیلمی بود. امیردیلمی وزیر خود را از شیراز به دفاعِ کرمان فرستاد. این وزیر سپاهیان طغرل را مغلوب ساخت و کرمان را از استیلای ایشان حفظ کرد. در سال ۴۳۶ هـ ق گرشاسب از قلعهٔ کنگاور به زیر آمد و همدان را از دست عُمّال طغرل پس گرفت و آنجا به نام امیر ابوکالیجار دیلمی خطبه خواند و بار دیگر به ادارهٔ آن ولایت مشغول شد.

چون این خبر به طغرل رسید، ابراهیم ینال را از سیستان روانهٔ همدان کرد. ابراهیم در این لشکرکشی بر جمیع بلاد جَبَل تا حدود نهروان و خوزستان مسلط شد و گرشاسب و کُردهایی را که به یاری وی برخاسته بودند در همه جا مغلوب ساخت. از آن طرف ملک ابوکالیجار دیلمی قصد داشت به یاری گرشاسب ـ که تحت‌الحمایه‌اش بود ـ بشتابد؛ اما به علت شیوع بیماری در میان اسبان لشکرش از عهدهٔ حرکتی برنیامد. به این ترتیب در تاریخ ۴۳۷ هـ ق حدود دولت سلجوقیان از جانب مغرب به مرز عراق رسید.

علاوه بر کشمکشهای دائمی میان پسران علاءالدولهٔ کاکویه، مابین ابومنصور فرامرز کاکویه و ملک ابوکالیجار دیلمی نیز رقابت بر سر قدرت، شدت داشت؛ چنانکه در سال ۴۳۵ هـ ق ابومنصور برای بیرون آوردن کرمان از تصرف آل‌بویه، بدانجا لشکر کشید، اما کاری از پیش نبرد و به طغرل متوسل شد، به این امید که پادشاه سلجوقی ممالک آل‌بویه را تسخیر کند و به او واگذارد؛ ولی طغرل آرزوی وی را برنیاورد و به خراسان برگشت. ابومنصور به ناچار اوایل سال ۴۳۷ هـ ق به ملک ابوکالیجار نامه‌ای نوشت و قبول کرد که بار دیگر به اطاعت او بازآید و در اصفهان به نام امیربویهی خطبه بخواند. امیر ابوکالیجار عُذر او را پذیرفت و به این ترتیب میان آن دو صلح برقرار گردید.

در سال ۴۳۸ هـ ق طغرل به عزم تسخیر اصفهان به آنجا شتافت و شهر را در محاصره گرفت، اما قادر به گشودن آن نشد؛ زیرا ابومنصور سخت در مقابل وی پایداری کرد. عاقبت سلطان سلجوقی به این اندازه راضی شد که ابومنصور هر سال مبلغی به دیوان سلجوقی بفرستد و به نام طغرل خطبه بخواند و از سر فتح اصفهان درگذشت.

در این ایام ابراهیم ینال در غرب ایران و بیشتر در کرمانشاهان به قلع‌وقمع کردها و غُزان عراقی مشغول بود و پس از چندی جمیع آن نواحی را از چنگ طوایف آنجا و کارگزاران ملک ابوکالیجار دیلمی بیرون آورد. ابوکالیجار از ترس آنکه مبادا عراق و خوزستان و فارس را هم از دست بدهد، با طغرل از در صلح درآمد. طغرل تقاضای او را پذیرفت و در سال ۴۳۹ هـ ق به برادر خود ابراهیم ینال نوشت که از تعرض به بلاد ابوکالیجار خودداری کند.

در سال ۴۴۱ هـ ق طغرل از ابراهیم ینال ـ که قدرت روزافزونی یافته و علاوه بر بلاد غرب ایران، بر نواحی الجزیره و ارمینیّه تا سرحدّات آسیایی دولت روم شرقی دست یافته بود ـ بیمناک شد؛ به همین علت به همدان شتافت و ابراهیم را مغلوب کرد و از طرف او اطمینان یافت؛ آنگاه متوجه اصفهان شد و در محرّم سال ۴۴۲ هـ ق آنجا را به محاصره درآورد. ضمن این محاصره ـ که یک سال طول کشید ـ لشکری هم به جانب فارس روانه کرد. عاقبت در سال ۴۴۳ هـ ق طغرل اصفهان را از تصرّف ابومنصور خارج کرده مسخّر خود ساخت و دولت دیالمهٔ کاکویه را از آن

سامان برانداخت.

ابوکالیجار گرشاسب کاکویه

علاءالدوله ابوکالیجار گرشاسب بن علاءالدوله ابوجعفر محمد کاکویه، در زمان پدر حکومت همدان و نهاوند و توابع آن را داشت و در سال ۴۳۴ هـ ق به حکومت اهواز رسید.

در شرح احوال و بیان وقایع دوران ابومنصور کاکویه، از برادرش ابوکالیجار گرشاسب نیز سخن گفتیم و اشاره شد که در سال ۴۳۶ هـ ق همدان را از دستِ دست‌نشاندگان طغرل پس گرفت و به نام خود و ابوکالیجار دیلمی خطبه خواند. وی بالاخره به سال ۴۴۳ هـ ق درگذشت.

ابومنصور علی کاکویه

ابومنصور علی‌بن ابومنصور فرامرز، از حُکّام خاندان کاکویه است که از سال ۴۶۹ تا ۴۸۸ هـ ق در اطراف یزد و آن نواحی حکومت کرده است.

امیر ابوکالیجار دوم کاکویه

امیر فرامرز علاءالدوله بن ابومنصور علی، ابوکالیجار دوم کاکویه، از سال ۴۸۸ هـ ق به امارت یزد رسیده است. این امیر نزد سلطان سنجر سلجوقی بسیار مقرّب بود و در جنگی که در ساوه به تاریخ دوازدهم جمادی‌الاول سال ۵۱۳ هـ ق بین سلطان سنجر و سلطان مُغیث‌الدّین محمود سلجوقی ــ برادرزاده‌اش ــ اتفاق افتاد، از همراهان سلطان سنجر بود.

امیرفرامرز علاءالدوله عاقبت در جنگ سنجر با قراختای به تاریخ ۵۳۶ هـ ق کشته شده است. حصار اطراف شهر مشهد از آثار امیر فرامرز است که در سال ۵۱۵ هـ ق کار آن به اتمام رسید. از این امیر دو دختر به جای ماند، که به پاداش خدمات پدرشان از سوی سلطان سنجر سلجوقی به حکومت یزد رسیدند.

برای کسب اطلاعات بیشتر از خاندان کاکویه، رجوع شود به کتاب *تاریخ عالم‌آرای عباسی*، که در آنجا به تفصیل از این خاندان سخن می‌رود.

تاریخ مفصل ایران، عباس اقبال، ج ا، از ص ۱۸۲ تا ۲۷۱ و ص ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۵۴. *تاریخ مختصر ایران*، پاول هرن، ترجمهٔ دکتر رضازادهٔ شفق، *آثارالشیعةالامامیه*، جزء چهارم، ص ۱۹۰ و ۱۹۱. *تاریخ دول‌الاسلام*. *تاریخ عالم‌آرای عباسی*.

گفتار شانزدهم

فرمانروایان شبانکاره

عشیرهٔ شبانکاره از اکراد ساکن پارس بوده‌اند. **ابن‌البلخی** در *فارسنامه*، صفحهٔ ۱۴۶، طبع اروپا می‌نویسد: «به روزگار قدیم شبانکاره را ذکری نبودی؛ که ایشان قومی بوده‌اند پیشهٔ ایشان شبانی و هیزم‌کنی و مزدوری، به آخرِ روزگار دیلم در فتور. چون فضلویه فراخاست ایشان را شوکتی پدید آمد و به روزگار زیادت می‌گشت تا همگان سپاهی و سلاحوَر و اَقطاع‌خوار شدند، از جملهٔ ایشان اسماعیلیان اصیلند».

و در صفحهٔ ۱۸۶ گوید: «در کُردان پارس پنج رم بوده‌اند و هر یک رم صدهزار حومه بدین تفصیل: رم‌جیلوید، رم‌الذّیوان، رمّ‌اللّوالجان، رم‌الکاریان، رم‌البازنجان. و چندان شوکتکی لشکر فارس را بودی از این کردان بودی که سخت بسیار بودند و با اسبان و سلاح و چهارپایان و در عهد اسلام همه در جنگها کشته شدند و در جهان آواره ماندند و این دیگر کُردان کی به پارسند جماعتی بودند کی عضدالدوله ایشان را از حدود اصفهان آورده بود و نسل ایشان بماند.»

باز بنا به نوشتهٔ *فارسنامه* یکی از شُعب عشایر شبانکاره «رم‌البازنجان» بوده که همان «بازرنگی» است. امرای شبانکاره نواحی «بیضا» و «دارابگرد» و نقاطی از اطراف آن را در تصرّف داشته‌اند، به همین جهت برخی مورخین اردشیر بابکان و سلسلهٔ ساسانی را که از آنجا برخاسته‌اند[1]، کرد می‌دانند. به هر جهت تیرهٔ شبانکاره در اوایل قرن پنجم هجری قمری در سرزمین فارس حکومت مستقلی را تشکیل داده‌اند که حدود ۱۵۰ سال دوام کرده است.

مقارن استیلای اتابکان سلغری بر فارس، سلسلهٔ دیگری در قسمت شرقی آنجا، یعنی ناحیهٔ سرحدی بین فارس و کرمان و خلیج فارس شامل دارابگرد و نیریز و ایگ و طارم و اصطهبانات

۱. **محمد بن علی شبانکاره** در *مجمع‌الانساب* آورده است که طایفهٔ شبانکاره از اسباط اردشیر بابکانند.

قدرت به هم رسانیدند و این مناطق را ــ که در آن ایّام شبانکاره می‌گفتند ــ در تصرّف خود کشیدند. ملوک این قسمت که به «ملوک شبانکاره» یا «اُمرای ریگ» معروفند از فرقهٔ «رامانی» از فِرَق عشیرهٔ کُرد شبانکارهٔ قدیم بوده‌اند.

ملوک شبانکاره بعد از تأسیس سلسلهٔ اتابکان سلغری (۵۴۳ ۶۸۶) دم از استقلال زده با پادشاهان این سلسله بر سر شبانکاره و کرمان پیوسته در نزاع بوده‌اند.

علی رامانی شبانکاره‌ای

علیّ بن حسن بن ایّوب زعیم قوم رامانیان در حدود سنهٔ ۴۲۱ هـ ق می‌زیسته و قدرتی به هم رسانیده و حکومت شبانکاره را در جنوب فارس پی‌ریزی کرده است.

لُغتنامه، شمارهٔ مسلسل ۸۵، ص ۹۱.

امیرسلیمان رامانی شبانکاره‌ای

بنا بر آنچه در *تاریخ گزیده* مسطور است، امیرسلیمان معاصر ابوکالیجار مرزبان، حاکم فارس (۴۱۵–۴۴۰) بوده و در اوایل حکومت او قیام کرده است.

تاریخ‌الدّول والامارات‌الکردیّه، ص ۱۳۱.

امیرفضلویه رامانی شبانکاره‌ای

امیرفضلویه بن علی بن حسن بن ایوب رامانی یکی دیگر از امرای معروف شبانکارهٔ فارس است که در زمان صاحب‌بن عبّاد (۳۲۶ ۳۸۵) وزیر معروف بویهیان به سپهسالاری رسید و پس از کشته شدن صاحب، بر شیراز شبیخون زد و به سال ۴۴۸ هـ ق بر ابومنصور فلادستون ــ که به جای ابوکالیجار پدرش حکمران شیراز شده بود ــ دست یافت و او را با مادرش فراسویه اسیر کرد و تمامی بلاد را تحت تصرف خود کشید و فلادستون را در قلعه‌ای نزدیک شیراز به زندان انداخت و پس از مدتی او را کشت و دستور داد که مادرش را نیز در حمام خفه کردند و بدین ترتیب حکومت فارس تحت تصرف امرای شبانکاره درآمد؛ اما بعد از مدتی آلبارسلان سلجوقی (۴۵۵-۴۶۵) او را دعوت به اطاعت کرد. فضلویه راضی نشد و به یکی از قلاع پناه برد. خواجه نظام‌الملک ــ وزیر معروف آلبارسلان (مقتول به سال ۴۸۵) ــ با سپاهی آنجا را محاصره کرد و بر او دست یافته اسیرش کرد و در سنهٔ ۴۶۴ هـ ق او را به قتل رسانید. بعد از او عشایر شبانکاره در فارس و کرمان دچار فتنه و آشوب زیادی شدند.

تاریخ‌الدّول، ج ۲، ص ۱۳۱ تا ۱۳۴. *لغتنامه*، شمارهٔ مسلسل ۸۶۶.

امیرحسن خسرو رامانی شبانکاره‌ای

امیرحسن خسرو یکی دیگر از رؤسای عشایر شبانکاره است که از اطاعت حاکم فارس فخرالدین جاولی ــ که از طرف محمدبن ملکشاه سلجوقی منصوب شده بود ــ سر باز زد. جاولی لشکری برای دفع او سوق داد. در آغاز امیرحسن پیروز شد. اما بار دیگر جاولی با نیروی بیشتری بر او شبیخون زد و امیر حسن مجبور شد در قلعهٔ خود متحصن شود. عاقبت چون دید تحصن نتیجه‌ای ندارد با جاولی عهد صلح و اتفاق بست و به این ترتیب تا پایان سلطنت محمدبن ملکشاه (سال ۵۱۱) در خاک شبانکاره امنیت و آرامش برقرار بود.

تاریخ‌الدول و الامارات‌الکُرّدیّه، ج ۲، ص ۱۳۲.

امیراسماعیل رامانی شبانکاره‌ای

امیراسماعیل رامانی نیز از رؤسای نامدار شبانکاره بوده که مانند امیرحسن مدتی در دورهٔ حکومت جاولی عَلَم طغیان برافراشت. امیراسماعیل در دارابگرد حکمرانی می‌کرد و پس از آنکه فخرالدّین جاولی بر او فشار آورد، به حاکم کرمان مُلتجی شد و در پناه او بود.

تاریخ‌الدول والامارات الکُرّدیّه، ج ۲، ص ۱۳۲.

نظام‌الدّین یحیی رامانی شبانکاره‌ای

نظام‌الدین یحیی نیز یکی دیگر از اُمرای شبانکاره است که مردی کاردان و دلیر و نیرومند بوده و با اتابک سنقر سلغری بر سر تصرف قطعی فارس چندین بار به جنگ و نبرد برخاسته ولی عاقبت از عهدهٔ مقاومت بر نیامده و سنقر به اتابکی شیراز رسیده است.

تاریخ مفصل ایران، اقبال، جزء دوم، ص ۱۵۰.

امیرقُطب‌الدّین مبارز رامانی شبانکاره‌ای

امیرقطب‌الدّین از سران مبارز شبانکاره بوده که پس از برچیده شدن روزگار سلجوقیان، برای دفاع از آب و خاک خود و جلوگیری از هجوم قوم غز، مدتها دلیرانه کوشید و با برادرش بر **برده‌سیر** استیلا یافت و حکومت قسمتی از بلاد کرمان را اندک اندک تحت تصرف خود کشید (سال ۵۹۷ هـ ق). بعد از مدتی بین امیرقطب‌الدّین و حاکم فارس اختلافاتی روی داد و قطب‌الدّین ناچار کرمان را ترک گفت و اندکی بعد در رزم به دست هلاکو به قتل رسید.

تاریخ‌الدّول، ج ۲، ص ۱۳۴.

ملک مظفّرالدین محمّد رامانی شبانکاره‌ای

ملک مظفرالدین محمد بن قطب‌الدین مبارز، بر ناحیهٔ «ایگ» فرمانروایی می‌کرده و بعد از فوت امیرقطب‌الدین، «برده‌سیر» را دوباره تحت تصرف خود درآورده و تا سال ۶۰۰ هـ ق دوام کرده است؛ اما در این تاریخ دشمنانی که در کمینش بوده‌اند، شبانگاهی بر او ریخته خود و فرزندانش را اسیر کرده‌اند.

امارت شبانکاره تا سال ۷۵۶ هـ ق دوام کرد و در هر مدت یکی از رجال بارز آن خاندان به دعوی استقلال برخاسته‌اند؛ اما بعدها عشیرهٔ شبانکاره مطیع آل‌مظفّر (۷۱۳-۷۹۵) در فارس شدند.

اینک اسامی عده‌ای دیگر از امرای شبانکاره:

نظام‌الدین حسن بن محمود بن ملک مظفرالدین (۶۵۸-۶۵۹).

نصرةالدین ابراهیم (۶۶۲- ۶۶۴).

جلال‌الدین طیّب‌شاه (۶۶۴- ۶۸۱).

بهاءالدین اسماعیل برادر طیب‌شاه (۶۸۱-۶۸۸).

نظام‌الدین حسن بن طیب شاه (۶۸۸-۷۲۵).

نصرةالدین ابراهیم بن اسماعیل، از سال ۷۲۵.

تاج‌الدین جمشید بن اسماعیل (۷۳۵-۷۴۲).

ملک اردشیر (۷۴۲-۷۵۶).

فرهنگ معین، اعلام، ج ۵ و ۶.

گفتار هفدهم
حکومت مرداسی

مرداسی نام عشیره‌ای است از کُردهای دیار بکر که در ناحیهٔ «اکیل[1]» توطّن داشته‌اند.

در اوایل قرن هفتم هجری قمری، امارتی در منطقهٔ مذکور تأسیس شد که به نام عشیرت آنجا به **امارت مرداسی** معروف شد. بنا به گفتهٔ امیر شرف‌خان بدلیسی مؤلف *شرفنامه*، مؤسس این امارت از احفاد بنی‌عباس بوده است که اجداد وی ترک دیار خود کرده و در کردستان متوطن شده‌اند و کم‌کم در نتیجهٔ نفوذ مذهبی، اهالی محل بدانها گرویده‌اند. آنان نیز ابتدا به نام ارشاد و مشیخت و بالاخره تحت عنوان امارت و فرمانروایی، عشایر و قبایل آنجا را مطیع و منقاد خود ساخته، دستگاه و بارگاه باشکوهی ترتیب داده‌اند.

نخستین شخصیت معروف این خاندان **پیر منصوربن حسین اعرج** بوده که سمت مشیخت داشته و *شرفنامه* از زُهد و صلاح و کرامات وی بسیار می‌گوید. پیرمنصور در «اکیل» عبادتگاهی ساخته و به ارشاد مردم پرداخته و از هر طرف مریدان و ارادتمندان به وی پیوسته‌اند و به زودی کارش بالا گرفته است.

بعد از پیرمنصور پسرش **پیرموسی** بر مسند ارشاد نشسته و خانقاهی در قریهٔ «پیران» ــ که مرکز «قلعهٔ اکیل» بوده ــ بنا کرده است.

بعد از پیرموسی پسرش **پیربدر** متصدی امر ارشاد گشت. پیر بدر بعد از مدتی چون اهالی محل را حاضر برای انجام اوامر خود دید، دعوی امارت کرد و برای خود افراد و اجنادی تهیه کرده قلعهٔ اکیل را به تصرف درآورد و بدین ترتیب رسماً به فرمانروایی پرداخت.

پس از مدتی یکی از سلاطین سلجوقی لشکری بدان سو فرستاد که پیر بدر مجبور به فرار و

---

۱. **اکیل** نام ناحیه‌ای است از کردستان در شمال «آمِد» واقع در کشور ترکیه که فاصله‌اش تا ناحیهٔ «دیاربکر» سی و دو کیلومتر است. مرکز حکومت آنجا را نیز آکیل خوانده‌اند.

اقامت در «میافارقین» شد. وی مدتی آنجا نزد امیرحسام‌الدین حاکم آن دیار به سر بُرد، تا اینکه لشکری هم جهت تسخیر میافارقین از طرف آلب‌ارسلان سلجوقی (جلوس ۴۵۵، مقتول ۴۶۵ هـ ق) روانه شد. پیر بدر در آن واقعه به قتل رسید.

امیربولدوق مرداسی

هنگام فوت پیر بدر، همسرش حامله بود؛ که سپس پسری آورد و او را بولدوق نامیدند. زمانی که بولدوق به سن رشد رسید، در اثر لیاقت مادر و همکاری عشیرهٔ مرداسی، به جای پدر حاکم اکیل شد و مدتی با کامرانی فرمانروایی کرد.

امیربولدوق پسری داشت به نام ابراهیم که پس از مرگش به جای وی نشست.

امیرابراهیم مرداسی

وی پس از آنکه بر مسند حکومت استقرار یافت، در تعمیر ولایت و بسط عدالت کوشید و حکومتی مستحکم و متکی به حمایت مردم را بنا نهاد؛ اما مرگ چندانش مهلت نداد و فوت کرد.

از امیرابراهیم، امیرمحمد به جا ماند که پس از وی به حکومت رسید.

امیر محمد مرداسی

امیر محمد نیز چون پدرش عمر زیادی نکرد و به زودی درگذشت. وی سه پسر داشت به نام‌های: امیر عیسی، امیر تیمورتاش و امیرحسین. این سه برادر ولایت موروثی را به این ترتیب بین خود قسمت کردند که اولی در «اکیل»، دومی در «یالو» و سومی در «چرموک» (چرمیک + جرموق) بنای حکومت نهادند؛ که در نتیجه از آن به بعد حکومت مرداسی سه شعبه شد.

شعبهٔ اول، فرمانروایان اکیل

امیرعیسی اکیل

امیرعیسی مردی عادل و مُحسن بوده و رعیّت و عشیرت در روزگار وی زندگی راحت و آسوده‌ای داشته‌اند. وی پس از مدتی فرمانروایی درگذشته و پسرش دولتشاه بعد از مرگ او جایش را گرفته است.

امیر دولتشاه اکیل

این امیر نیز مدتی با فراغت و قدرت حکومت کرد و عمری را به کامرانی گذراند. وی پسری به نام امیرعیسی داشت که پس از مرگش به حکومت رسید.

امیرعیسی ثانی

وی مردی دادگستر و مردم‌دوست بود؛ در دوران حکومتش، مردم در آسایش و فراغِ‌خاطر به سر برده‌اند. امیرعیسی را دو پسر بوده است: اسفندیار و شاه‌محمد.

امیر شاه محمدبیگ اکیل

بعد از وفات امیرعیسی، امیرشاه محمد برحسب لیاقت و استعداد ذاتی بر مسند امارت نشست. وی پنج پسر داشته است: قاسم‌بیگ، عیسی‌بیگ، منصوربیگ، اصفهان‌بیگ و امیران‌بیگ.

امیر قاسم‌بیگ اکیل

وی از اُمرای بسیار بافضل و لایق خاندان مرداسی بوده است که به مکارم اخلاق و محاسن آداب و علم‌دوستی و هنرمندی و شجاعت و سخاوت شهرت داشته و در مملکت‌داری و سیاستمداری و رعیّت‌پروری بین حُکام همعصر خود معروف بوده است. وی در زمان سلاطین آق‌قوینلو می‌زیسته و نزد آنان تقرّب تامی داشته و سمت اتابکی فرزندان آنها را عهده‌دار بوده است و به همین جهت او را **للّه‌قاسم** هم گفته‌اند.

در سال ۹۱۳ هـ ق که شاه‌اسماعیل صفوی (جلوس ۹۰۷، فوت ۹۳۰ هـ ق) بر دیاربکر مستولی شد، للّه‌قاسم زیر بار اطاعت او نرفت و طریق عصیان پیش گرفت؛ به همین جهت خان‌محمد استاجلو مأمور تسخیر «اکیل» گردید. وی پس از مختصر زدوخوردی آنجا را تصرف کرد و منصوربیگ نام ــ از اُمرای قزلباش ــ به حکومت آنجا تعیین شد و مدت هفت سال این ولایت در سلطهٔ دیگران بود. بعد از جنگ چالدران للّه‌قاسم به یاری سلطان سلیم‌خان عثمانی (جلوس ۹۱۸، فوت ۹۲۶ هـ ق) ولایت موروثی خود را از قزلباشان پس گرفت و دوباره بر مسند حکومت نشست و پس از آن رسماً به دربار عثمانی پیوست و تا پایان عمر بسیار مورد توجه و علاقه بود.

با مرگ امیر قاسم‌بیگ، چون فرزندی نداشت، برادرزاده‌اش مرادبیگ به حکومت رسید.

امیر مُرادبیگ اکیل

مرادبیگ بن عیسی‌بیگ، به موجب وصیت عمویش، از طرف دیوان سلطان سلیمان‌خان

عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) به حکومت رسید. وی مردی متدین و پرهیزگار و امیری دادگر و رعیت‌پرور و نیک‌کردار بوده است.

مُرادبیگ در یک منزلی شهر «آمِد» بر مزار قبر عمویش بُقعه‌ای بنا کرد و کنار آن کاروانسرا و مسافرخانه‌ای ساخت که جهت آمد و شد مسافرین و آسایش آنها در آنجا انواع امکانات زمان خود، از جمله به مقدار کافی نان و غذای یومیّه مهیّا بود؛ که سالها این رسم و روش برقرار مانده است.

پس از فوت مُرادبیگ، پسرانش علی‌خان و قاسم‌بیگ ثانی متعاقب یکدیگر حکومت کرده‌اند؛ اما روزگار هیچکدام دوام چندانی نداشته و به زودی درگذشته‌اند، از قاسم‌بیگ دو پسر به نامهای جعفربیگ و غضنفربیگ باقی ماندند.

امیر جعفربیگ اکیل

وی که پس از فوت پدرش قاسم‌بیگ، در صغر سن به فرمان سلطان سلیم‌خان ثانی (جلوس ۹۷۴، فوت ۹۸۲ هـ ق) به حکومت اکیل رسیده (سال ۹۸۰ هـ ق)، در زمان تألیف *تاریخ شرفنامه* (سال ۱۰۰۵ هـ ق) حاکم اکیل بوده است.

شعبهٔ دوم، فرمانروایان پالو

«پالو» منطقه‌ای است که مرکزی به همین نام دارد و از نواحی دیار بکر به شمار می‌رود. چنان که قبلاً گفته شد، پس از فوت امیر محمد مرداسی، ولایت «پالو» به امیر تیمورتاش رسید.

امیر تیمورتاش پالو

وی نخستین امیر مرداسی است که بر «پالو» حکومت کرده است؛ که به شجاعت، سخاوت و کاردانی شهرت داشته است. تیمورتاش پس از مدتی حکومت درگذشت و پسری به نام امیرحمزه از او ماند.

امیر حمزه پالو

امیرحمزه پس از پدرش حاکم پالو شد و چند صباحی حکومت کرد. از وی چهار پسر باز ماند: امیرحسین، امیریغمور، امیرعلی، امیررستم.

امیرحسین‌بیگ پالو

وی که فرزند ارشد امیرحمزه بود، پس از پدرش به حکومت رسید. روزگار حکمرانی امیرحسین مقارن تاخت‌وتاز سپاهیان آق‌قوینلو در دیار بکر بوده که در یکی از همین حملات امیرحسین کشته شد و چون پسری نداشت، برادرزاده‌اش جمشیدبیگ به حکومت پالو رسید.

امیرجمشیدبیگ پالو

جمشیدبیگ بعد از وفات عمویش امیرحسین‌بیگ به امارت پالو رسید. وی امیری جهاندیده و کارآزموده و سرد و گرم روزگار چشیده بود که در امور مملکتداری و سیاستمداری شهرت داشت و به عدل و احسان معروف بود.

در زمان حکومت امیرجمشید، آوازهٔ قدرت سلطان سلیم‌خان عثمانی به اطراف و اکناف رسید و امرای محل از هر طرف به اطاعت وی درآمدند. جمشیدبیگ نیز که به زیر فرمان سلطان عثمانی رفته بود، در مدت کوتاهی چنان توجه وی را به خود جلب کرد که در بسیاری از امور کردستان طرف مشورت قرار می‌گرفت و غالباً با تصویب وی کارهای آن سامان انجام می‌شد.

این امیر بسیار ثروتمند و بی‌اندازه نیکوکار بوده و در پالو مساجد و مدارس و قلعه‌های زیادی احداث کرده است. سالهای عمر وی را متجاوز از صد نوشته‌اند که روی‌هم شصت سال آن را در کمال قدرت و به کامرانی حکومت کرده است.

از امیرجمشید پنج پسر ماند: حسین‌خان، حسن‌بیگ، امیرحمزه، تیمورتاش و دولتشاه. امیرحمزه‌بیگ در جوانی فوت کرد و از خود پسری به نام رستم‌بیگ به جای گذاشت. امیرتیمورتاش هم ــ که حاکم منطقهٔ «خرپوط» از نواحی «دیاربکر» بود ــ در زمان حیات پدرش درگذشت و دو پسر به نام‌های اللهوردی و اصیل به جا گذاشت. دولتشاه‌بیگ نیز در جوانی فوت کرد و دو پسر به نامهای یوسف و احمد داشت. با این تفصیل وقتی که امیرجمشید درگذشت، از پسرانش تنها حسین‌خان و حسن‌بیگ در حال حیات بودند.

امیرحسین‌خان پالو

جمشیدبیگ در حال حیات حکومت پالو را به پسر بزرگش حسین‌خان تفویض کرد و برایش از دربار سلطان سلیمان‌خان عثمانی فرمان و نشان گرفت. بعد از پدر، امیرحسین‌خان به حکومت پرداخته آوازهٔ عدل و احسان و رادمردیش به هر طرف بسط یافت و مردم به روزگارش در آسایش و رفاه به سر بردند.

از حسین‌خان پسری به نام امیر محمود بازماند که چون شایستگی جانشینی نداشت، امارت به

حسن‌بیگ رسید.

امیرحسن‌بیگ پالو

امیرحسن‌بیگ پسر جمشیدبیگ، مدت سه سال حکمرانی کرد و در سال ۹۸۶ هـ ق درگذشت. از او دو پسر ماند به نامهای سلیمان‌بیگ و مظفربیگ.

امیر یوسف‌بیگ پالو

یوسف‌بیگ بعد از وفات عمش حسن‌بیگ، به موجب فرمان سلطان مرادخان عثمانی سوم (جلوس ۹۸۲، فوت ۱۰۰۳ هـ ق) در سال ۹۸۶ هـ ق به حکومت «پالو» رسید؛ اما سلیمان‌بیگ‌بن حسن‌بیگ به مخالفت برخاسته، عشایر و قبایل را بر او بشورانید و در نتیجه تمام مدت چند سالی که امیریوسف متصدی امر حکومت بود، اهالی پالو رنگ آسایش ندیدند و اغلب در زدوخورد بودند. بالاخره یوسف‌بیگ مجبور به کناره‌گیری شد و حکومت بر برادرش احمدبیگ مقرر گردید و در همین اثنا یوسف‌بیگ فوت کرد.

امیراحمدبیگ پالو

چون احمدبیگ بن دولتشاه به حکومت رسید، سلیمان‌بیگ با او نیز بنای مخالفت گذاشت و آتش جنگ و نزاع دوباره بالا گرفت و در همین اثنا (سال ۱۰۰۱ هـ ق) احمدبیگ درگذشت.

امیرسلیمان‌بیگ پالو

وی که به سال ۱۰۰۱ هـ ق پس از مرگ احمدبیگ به حکومت رسید، تا سال ۱۰۰۵ هـ ق همچنان فرمانروای پالو بوده و از این تاریخ به بعد اطلاعی از خاندان آنها در دست نیست.

شعبهٔ سوم، فرمانروایان چرموک

چنان که سابقاً بیان شد، بعد از فوت امیرمحمد مرداسی ـ حاکم اکیل ـ ناحیهٔ چرموک (چرمیک = جرموق) از نواحی شمالی دیاربکر ـ که مرکز آن نیز چرموک نام داشته ـ به امیرحسین پسرش رسیده است.

امیرحسین چرموک

امیرحسین بن امیرمحمد مرداسی، بعد از مدتی حکومت فوت کرده و به جای وی پسرش امیرسیف‌الدین، امیرچرموک شده است.

امیرسیف‌الدین چرموک

حکومت امیرسیف‌الدین چندان دوام نکرده و وی به زودی درگذشته است. از او پسری به نام شاه‌یوسف مانده که به حکومت چرموک رسیده است.

امیرشاه یوسف چرموک

وی از جملهٔ امرای کاردان و نامدار چرموک بوده که پس از مدتی حکومت فوت کرده است. از امیرشاه یوسف پسری به جای مانده که ولاة (ولد) بیگ نام داشته است.

امیرولاةبیگ چرموک

ولاة (ولد) بیگ پس از پدرش شاه‌یوسف بر مسند امارت چرموک نشسته؛ اما دوران حکومتش کوتاه بوده و به زودی درگذشته است.

امیرشاه علی‌بیگ چرموک

بعد از ولاةبیگ، پسرش شاه علی‌بیگ مسندنشین حکومت چرموک شده و پس از یک مدت فرمانروایی فوت کرده است. از علی‌بیگ پسری به نام اسفندیاربیگ بازمانده است.

امیراسفندیاربیگ چرموک

اسفندیاربیگ نیز مدتی به امارت مشغول بوده و بالاخره با جهان وداع کرده و پسرش بایندربیگ جانشین وی شده است.

امیربایندربیگ چرموک

وی نیز مدتی امیر چرموک بوده و حکومت کرده و سپس درگذشته است. بایندربیگ پسری به نام محمدبیگ داشته که به جایش نشسته است.

امیرمحمدبیگ چرموک

آخرین امیر این سلسله که از او نامی در تاریخ آمده، امیرمحمدبن امیر بایندربیگ است: که به سال ۱۰۰۵ هـ.ق در حال حیات بوده و بر چرموک حکومت کرده است.

تاریخ‌الدول والامارات الکردیّه. شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۲۳۰ تا ۲۵۰.

گفتار هجدهم
یلیان رَوّادی

پس از آمدن طغرل‌بیگ سلجوقی به آذربایجان (سال ۴۴۶ هـ ق)، چیزی نگذشت که ایلهای تُرک گروه گروه از ترکستان راهی ایران شدند و انبوهی از آنان آذربایجان را برای نشیمن برگزیده، هر دسته‌ای گوشه‌ای از آن را برای سکونت خود اختیار کردند. از آن تاریخ تا پنجاه سال بعد، از حوادث آن زمان و برافتادن روادیان و کیفیت حکمرانان بومی آنجا هیچگونه آگاهی در دست نیست، تا اینکه نخستین‌بار با نام یکی از فرمانروایان محلی به نام **احمد یَل** آشنا می‌شویم. بنا به نوشتهٔ ابن‌اثیر ــ چنانکه در پیش گفته‌ایم ــ او فرزند ابراهیم بن وهسودان رَوّادی کردی و حاکم مراغه بوده است؛ که بعدها فرمانروایان این خاندان به نام «یَلیان روّادی» معروف شده‌اند.

امیراحمد یل رَوّادی

امیراحمد یل فرمانروای مراغه بوده است. در جنگی که بین **سلطان محمد بن ملکشاه** و **صدقه بن دبیس** امیر حِلّه به سال ۵۰۱ هـ ق در می‌گیرد، امیراحمد یل یکی از همراهان و همرزمان سلطان محمد بوده است. در این جنگ صدقه کشته می‌شود و اسبی که بر آن سوار بوده ــ و در زیبایی و کَرّ و فَرّ شهرت بسزایی داشته ــ سخت آسیب می‌بیند. امیراحمد دستور می‌دهد آن را سپاهیان در کشتی سوار کرده به دربار بغداد روانه کنند، اما نرسیده به مقصد در راه تلف می‌شود. در سال ۵۰۵ هـ ق اُمرای مناطق و کشورهای اسلامی جهت یاری **اتابک طغتکین** فرمانروای شام در جنگ با فرنگیان مُهاجم به سرزمین قدس، با نیروهای خود روانهٔ آن دیار می‌شوند. احمد یل نیز در این لشکرکشی شرکت داشته و سپاهیانش بیش از دیگران بوده است. یکی دیگر از آن اُمرا که در این جنگ حضور داشت **امیرسکمان قُطبی** حاکم تبریز بود. وی در اثنای جنگ، سخت مریض شد. امیراحمد یل انتظار داشت که سلطان محمد پس از وی تبریز و

دیگر شهرهای او را بدو بسپارد؛ اما معلوم نیست که سلطان، تبریز را بدو داده و یا به دیگری سپرده است. احمد یل به سال ۵۱۰ هـ ق به دست فدائیان ــ که در این ایام قدرت زیادی پیدا کرده بودند ــ کشته شد.

ابن‌اثیر در بیان حوادث سال ۵۱۰ و ابن‌القلانسی در صفحهٔ ۱۹۸ کتاب خود، داستان کشته شدن احمد یل را چنین نوشته‌اند: «در محرم آن سال (۵۱۰ هـ ق) احمد در بغداد بوده است. روزی به دربار سلطان محمد آمده پهلوی اتابک طغتکین نشسته است؛ ناگاه کسی از در وارد شده نامه‌ای به احمد می‌دهد که آن را به سلطان برساند. به محض اینکه احمد نامه را از دست او می‌گیرد، آن مرد ــ که از باطنیان بوده ــ کاردی به او می‌زند؛ احمد گرچه سخت زخمی شده بود، کاکل باطنی را می‌گیرد و او را زیر پای خود می‌نهد، اما باطنی دیگر فرا می‌رسد و کارد دیگری به او می‌زند، حاضران شمشیرها را از غلاف بیرون کشیده و هر دو باطنی را پاره پاره می‌کنند. ناگهان باطنی سوم یورش می‌آورد و با سومین زخم کارد، کار احمد یل را می‌سازد. حضار او را نیز گرفته می‌کشند و از وقوع این حادثه با حضور آن همه نگاهبانان مُسَلح و شکوه بسیار احمد یل در شگفت ماندند.»

تاریخ‌الکامل، ج ۱۰. *لغتنامهٔ دهخدا*. شمارهٔ مسلسل ۳، ص ۱۴۲۰.

آقسنقر رَوّادی

پس از احمد یل پسرش آقسنقر به فرمانروایی رسید. نخستین خبری که از او داریم، بودن وی در بغداد نزد **سلطان محمود سلجوقی** است (سال ۵۱۶ هـ ق). در این سال **طُغرل** برادر کوچک سلطان محمود در اران در صدد تاختن به آذربایجان و شوریدن بر برادر خود بود. آقسنقر به نزد وی شتافت و او را بر این تصمیم بیشتر تشجیع کرد و به او وعده داد که چون به مراغه برسند ده‌هزار سوار و پیادهٔ جنگی برای او گرد آورد. طغرل سخن او را پذیرفت و با هم به طرف اردبیل راه افتادند؛ اما اردبیلیان راه را بر ایشان گرفته مانع ورود آنها شدند. آنگاه به طرف تبریز یورش بردند؛ ولی در نزدیکی آن شهر شنیدند که سلطان محمود سپاهی انبوه برای دفع ایشان گسیل داشته و آن سپاه به مراغه فرود آمده‌اند. آنها چون در خود تاب مقاومت نمی‌دیدند، بعد از مدتی سرگردان به نزد **امیرانوشتکین شیرگیر** اتابک پیشین طغرل و فرمانروای ابهر و زنگان رو نهادند و با صوابدید او نامه‌ای به سلطان نوشته، از آنچه رفته بودند پوزش خواستند. محمود از سر تقصیر آنها درگذشت. از آن پس آقسنقر یکی از نزدیکان خاص سلطان محمود شد و کار او بالا گرفت.

سلطان محمود پسری به نام داود داشت که او را به سمت ولایتعهدی داده و آقسنقر را به اتابکی

وی برگزیده بود. در سال ۵۲۵ سلطان محمود در همدان درگذشت و آقسنقر داود را به جای وی بر تخت نشاند و در سراسر عراق عجم و آذربایجان و اران خطبه به نام وی خواندند؛ اما سلطان محمود سه برادر داشت به نام‌های **طغرل**، **مسعود** و **سلجوق**، که هر کدام پادشاهی را از آن خود می‌خواستند. در آن ایام فرد شاخص خاندان سلجوقی، **سلطان سنجر** (جلوس ۵۱۱، فوت ۵۵۲ هـ ق) بود که در خراسان و ماوراءالنهر و خوارزم فرمانروایی داشت. آقسنقر برای اینکه داود را در جای امنی نگاهداری کند او را با خود به آذربایجان برد، ولی مسعود پیش از او خود را به آنجا رسانیده و تبریز را تصرف کرده بود. آقسنقر تبریز را محاصره کرد و مدتی با مسعود به نبرد پرداخت و این محاصره طول کشید. سرانجام در آخر ماه محرم سال ۵۲۶ هـ ق با هم آشتی کردند و مسعود با سپاهی از آنجا به همدان رو نهاد. از طرف دیگر بعد از زدوخورد و کشاکش زیادی در بین برادران، طغرل به پادشاهی رسید و مسعود به گنجه رفت و سلجوق در فارس متمرکز شد. آقسنقر و داود هم در آذربایجان ماندند و به استواری کار خود می‌پرداختند و همه امیران سلطان محمود تبعیت ایشان را پذیرفته بودند. در رمضان سال ۵۲۶ آقسنقر با سپاهی گران به قصد جنگ با طغرل روی به همدان نهاد، اما کاری از پیش نبرد، آقسنقر و داود در این جنگ شکست خورده، به بغداد گریختند و در آنجا دست دوستی به مسعود داده، او را به بزرگی قبول کردند و چون خلیفهٔ وقت **المسترشد بالله**، با طغرل میانهٔ خوبی نداشت، مسعود را به سلطانی و داود را به ولیعهدی او پذیرفت و دستور داد که خطبه به نام آنان کردند و قرار شد که مسعود و داود به جنگ طغرل برخیزند و خود خلیفه نیز سپاه مجهزی همراه ایشان کرد.

در سنهٔ ۵۲۷ مسعود و داود به جانب آذربایجان روی نهادند؛ چون به مراغه رسیدند، آقسنقر آنچه لازمهٔ این لشکرکشی بود از مال و آذوقه همراه این سپاه کرد و خود او سررشتهٔ کارها را در دست گرفت. آقسنقر اردبیل را محاصره کرد، سلطان طغرل قراسنقر را مأموریت داد که به جنگ با آقسنقر برخیزد، ولی او کاری از پیش نبرد و انبوهی از کسان و سپاهیان او نابود شده، شکست سختی خوردند. بعد از آن آقسنقر همراه مسعود به همدان شتافت و در آنجا سلطان را نیز شکست داده بر همدان و آن نواحی دست یافت و پادشاهی مسعود را بنیاد نهاد. در همین اثنا خود او در اوج قدرت و شکوه، در چادر خویش، بیرون شهر همدان، مانند پدرش احمد یل، به دست چند تن از باطنیان کشته شد[1] (سال ۵۲۷ هـ ق).

تاریخ مفصل ایران، عباس اقبال، ج ۱. *تاریخ الکامل*، ابن‌اثیر، ص ۵۱۶، ۵۲۳، ۵۲۵ و ۵۲۷.

۱. نوشته‌اند، چون اختیار و قدرت همهٔ کارها دست او بود، مسعود از وی اندیشناک شد و آن کسان را او برانگیخت که آقسنقر را کشتند.

نصرةالدّین اَرسلان آبه

سومین نفر از اُمرای خاندان یلیان، نصرةالدّین ارسلان آبه خاصبک یلیانی روادی پسر آقسنقر است که بیش از چهل سال سلطنت کرده و مرکز فرمانروایيش مراغه بوده است. نام اصلی او ارسلان آبه است به معنی شیر شکار که ترکیبی است ترکی و نصرةالدّین و خاصبک لقب او است. او را برادری نیز به نام شیرگیر بوده است.

در سال ۵۳۰ هـ ق خلیفه بغداد در تدارک جنگ با مسعود سلجوقی بود و از هر طرف اُمرا و فرماندهان محلی با نیروهای خود در بغداد به فرمان خلیفه حضور یافته بودند که در این لشکرکشی شرکت داشته باشند. ارسلان آبه نیز در بین این جمع حضور داشت؛ اما هنوز شوکت و شهرتی پیدا نکرده و آغاز کار او بود.

هیجده سال بعد از آن تاریخ برابر نوشتهٔ عماد کاتب[۱] شوکت و شکوه چشمگیری پیدا کرده و با اتابک ایلدگز ــ که در این هنگام در آذربایجان بوده ــ دوستی و همدستی داشته است. عماد کاتب می‌نویسد که در آن تاریخ (سال ۵۴۸ هـ ق) اتابک ایلدگز و نصرةالدّین خاصبک پسر آقسنقر فرمانروای مراغه به معیت سلطان سلیمان نوادهٔ ملکشاه ــ که برای به دست آوردن تاج و تخت می‌کوشید و به زنجان آمده بود ــ هر سه همداستان شده، متفقاً آهنگ همدان کردند که با سلطان محمد بجنگند. در این پیکار سلطان محمد ــ که تازه به شاهی رسیده بود ــ تاب ایستادن نیاورد و به اصفهان گریخت و سلیمان در همدان بر تخت بنشست؛ اما به واسطهٔ افراط در باده‌گساری به کار پادشاهی نمی‌پرداخت و چیزی نپایید که تمام اُمرا از وی برنجیدند و اتابک ایلدگز با سپاه خود به آذربایجان برگشت. ارسلان آبه نیز درصدد مراجعت بود که دیگر اُمرا مانع مراجعت او شدند و به همراهی وی بر سلطان سلیمان بشوریده، در بیرون شهر همدان آمادهٔ حمله بودند. سلیمان از موضوع آگاهی یافته، شبانه از آنجا بگریخت و سلطان محمد به همدان بازگشته بار دیگر به سلطنت رسید. از این پس ارسلان آبه و ایلدگز هواداری سلطان محمد را داشتند و سلطان محمد نیز آنها را بسیار گرامی و ارجمند می‌شمرد؛ چنانکه ادارهٔ همگی خاک آذربایجان را به غیر از اردبیل ــ که به دست امیراغوش نامی بود ــ به ایلدگز و ارسلان آبه واگذار کرد که در بین خود آنجا را به دو بخش تقسیم کردند (سال ۵۴۹ هـ ق)، و تبریز از آن تاریخ ضمیمهٔ قلمرو یلیان گردید.

در سال ۵۵۴ هـ ق، سلطان محمد زندگی را بدرود گفت و پیش از درگذشت، پسر خُردسال خود را به اتابکی ارسلان آبه سپرد که او را تربیت کند. پس از مرگ این سلطان، دوباره جنگ و

۱. عموی عماد کاتب (مورخ معروف)، بهاءالدین ابوطالب وزیر آقسنقر بودد است.

کشاکش بین شاهزادگان و امیران بر سر پادشاهی درگرفت و سرانجام پس از آنکه ملکشاه برادر محمد درگذشت و سلیمان نیز به دست امیران به قتل رسید، سلطان ارسلان پسر طغرل به پشتیبانی شوهر مادرش ــ که اتابک ایلدگز بود ــ بر تخت شاهی نشست. اتابک ایلدگز که در واقع خود فرمانروا بود، چند تن از حریفان خود را از میان برداشت و در سنهٔ ۵۵۶ هـ ق به مراغه برای ارسلان آبه پیغام فرستاده او را به همدان خواست که به خدمت سلطان ارسلان برسد. ارسلان آبه در جواب نوشت که مرا مال به حال خود بگذارید وگرنه من نزد خود شاهزاده‌ای دارم و می‌توانم او را به سلطانی برسانم. ایلدگز از این پاسخ سخت برآشفت و پسر خود پهلوان محمد را با سپاهی روانه آذربایجان کرد. ارسلان آبه نیز به تدارک نیرو پرداخت. شاه ارمنستان هم لشکری به یاری او فرستاد. دو لشکر در کنار سپیدرود (قزل اوزی) به هم پیوسته، رزم سختی درگرفت و پهلوان محمد شکست خورده به همدان برگشت و بسیاری از سپاهیانش نابود شدند و انبوهی نیز به ارسلان آبه پیوستند. اما طولی نکشید که باز ایلدگز و ارسلان آبه آشتی کرده، دست یاری به هم دادند تا بتوانند در برابر گرجیان مقاومت کنند. گرجیان در این سالها بسیار نیرومند گشته، برای اران و آذربایجان بلای سهمگینی شده بودند؛ چنانکه بارها بر شهرهای مسلمانان شبیخون زده به غارت و تاراج می‌پرداختند. در سال ۵۵۸ نیز به دوین پایتخت ارمنستان ــ که مدتها به دست مسلمانان و محل اقامت گروهی از آنان بود ــ هجوم آورده، عدهٔ زیادی را کشتند و جمعی را به اسارت بردند. از این خبر مسلمانان در همه جا به جنبش افتاده آهنگ جهاد کردند و ایلدگز نیز با سپاهی گران به قصد دفع گرجیان شتافت. ارسلان آبه هم با جمعی دیگر از اُمرای مناطق مختلف بدو پیوستند و جنگ سختی درگرفت که یک ماه بیشتر طول کشید. سرانجام گرجیان شکست خوردند و مسلمانان پیروز و شادمان بازگشتند (سال ۵۵۸ هـ ق).

در سال ۵۶۳، ارسلان آبه پسر سلطان محمد را که در نزد خود نگه داشته بود، سلطان خواند و از طرف خود نماینده‌ای به بغداد فرستاده و از خلیفه خواستار شد که خطبه به نام آن شاهزاده خوانده شود. ایلدگز چون این خبر بشنید سخت خشمگین شد و بار دیگر سپاهی همراه پسرش پهلوان محمد به آذربایجان به جنگ ارسلان آبه فرستاد. این بار ارسلان آبه شکست خورده به مراغه گریخت و پهلوان آنجا را محاصره کرد. ارسلان آبه ناچار از در آشتی درآمد و پهلوان پیروزمندانه به همدان بازگشت. از این پس خبری از ارسلان آبه نیست؛ تا سال ۵۷۰ هـ ق که ابن‌اثیر مرگ او را در وقایع این سال ذکر کرده است.

لغتنامهٔ دهخدا، حرف «ن»، شمارهٔ مسلسل ۱۳۴، ص ۵۵۶، به نقل از *تاریخ ادبیات ایران*، دکتر صفا، ج ۲، ص ۴۴. *تاریخ مفصل ایران*، عباس اقبال. *شهریاران گمنام*، احمد کسروی.

فَلَکُ‌الدّین یلیانی رَوّادی

فلک‌الدّین پسر ارسلان آبه به سال ۵۷۰ هـ ق بنا به وصیت پدرش حکمرانی یافت. اتابک پهلوان ـ که او نیز بعد از مرگ پدرش به فرمانروایی رسیده بود ـ با سپاهی به رویین‌دژ (رواندژ)، که نشیمن فلک‌الدین بود یورش برده آن را محاصره کرد؛ اما دژ بسیار استوار بود. ناچار پس از مدتی از آنجا برخاسته به مراغه حمله برد و برادرش قزل ارسلان را با سپاهی به تبریز فرستاد. مدتی جنگ در پیرامون هر دو شهر ادامه داشت تا اینکه مُدافعان مراغه گروهی از سپاهیان پهلوان را دستگیر کرده با خود به داخل شهر بردند، قاضی مراغه مردی دانشمند و دوراندیش بود، آنان را خلعت داد و با محبت بازگردانید. پهلوان از این کار قاضی بسیار خشنود شده، حاضر برای آشتی شد. که در نتیجه مذاکرات فیمابین فلک‌الدّین و پهلوان، قرار شد تبریز از آن پهلوان باشد و او آنجا را به برادرش قزل‌ارسلان واگذاشته از مراغه دست کشید.

تاریخ‌الکامل، ضمن وقایع سال ۵۷۰ هـ ق.

اتابک[۱] علاءالدّین کُرپه[۲] ارسلان

علاءالدین کُرپه ارسلان یلیانی روادی از معروف‌ترین و نیکومردترین فرمانروایان عصر خود بوده که به دادگستری و دینداری و هنردوستی شهرت داشته و داستانسرای نامی، نظامی گنجوی منظومهٔ *بهرامنامهٔ* خود را به نام او سروده است. علاءالدین برادر فلک‌الدّین و پسر ارسلان آبه است به قرینهٔ این بیت نظامی:

کز بلندی، برادر فلک است در بزرگی، مقابل ملک است

نخستین خبری که از علاءالدّین در دست است، آمدن او به سال ۵۸۴ هـ ق به نزد **سلطان طغرل سوم** (جلوس ۵۷۳، فوت ۵۹۰ هـ ق) آخرین پادشاه سلجوقی است. راوندی در *راحةالصّدور* صفحات ۳۴۷ و ۳۴۸ آورده است: «علاءالدّین خداوند مراغه به خدمت سلطان رسید و سلطان او را اعزاز تمام و اِکرام نمود و پسر خود **برکیارق** را بدو سپرد». بعد از آن از علاءالدّین خبری نیست تا در سال ۶۰۲ که ابن‌اثیر جنگ او را با **ایتغمش** پیشکار اتابک ابوبکر ـ که فرمانروای عراق عجم و آذربایجان بوده است ـ چنین شرح می‌دهد: «چون اتابک ابوبکر پیوسته به باده‌گساری پرداخته و به کارهای مملکت توجهی نداشته، علاءالدین با مظفرالدّین کوکبری فرمانروای اربل دست به دست هم دادند که آذربایجان را از او بگیرند. مظفرالدّین با سپاه خود به

۱. لَقب اتابکی علاءالدین به همین علت بوده است که طغرل پسر خود را بدو سپرده که تربیت کند.
۲. **کُرپا** یا **کُرپه** به معنی بچهٔ کوچک و نورس و دوست‌داشتنی است. چنانکه اکنون هم در پاره‌ای از لهجه‌های زبان کردی، از جمله سنندجی، کودک کوچک و دُردانه را «کۆرپه» می خوانند.

مراغه پیش علاءالدین شتافته با هم راهی تبریز شدند. ابوبکر از موضوع آگاهی یافته، سفیری را پیش **اینتغمش** فرستاده از او یاری خواست. اینتغمش در این وقت با اسماعیلیان الموت درجنگ بود؛ به محض وصول پیغام ابوبکر، دست از آن جنگ برداشته با نیروی انبوهی روانهٔ آذربایجان شد و چون به نزد ابوبکر رسید، نخست کسی را نزد مظفرالدّین فرستاده چنین پیغام داد:

ما ترا مردی هنردوست و نیکوکار می‌شناختیم، اکنون چگونه به خاک مسلمانان تاخته‌ای در صورتی که قدرت ما از تو بیشتر است!؟ بنابراین بهتر آنست از همان راهی که آمده‌ای برگردی.

این پیغام، مظفرالدّین را متوحش ساخت و به جای خود بازگشت و اصرار علاءالدین برای نگه‌داشتن او به جایی نرسید. متعاقباً ابوبکر و اینتغمش با سپاه خود به مراغه تاخته آنجا را محاصره کردند. علاءالدّین غافلگیر شده بود، تاب مقاومت نداشت، ناچار پیشنهاد صلح کرد و یکی از دژهای خود را به ابوبکر واگذاشت. ابوبکر نیز دو شهر ارومیه و اشنویه را به او داد و به این ترتیب دشمنی آنها به پایان رسید و سرانجام اتابک علاءالدّین به سال ۶۰۴ هـ ق بدرود حیات گفت.».

گفتنی است که راوندی مؤلف کتاب *راحة‌الصدور* ــ که پیش از مرگ علاءالدّین آن را به پایان رسانیده است ــ وی را به دادگری ستوده و پادشاه خوانده است.

گفتیم استاد سخن حکیم نظامی گنجوی، *بهرامنامه* را ــ که یکی از پنج گنج است ــ به نام امیرعلاءالدین کُرپه ارسلان سروده؛ اینک برخی از ابیات مقدمهٔ آن را در اینجا ذکر می‌کنیم:

چون اشارت رسید پنهانی	از سراپردهٔ سلیمانی
پر گرفتم چو مرغ بال‌گُشای	که کنم بر درِ سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید	که هلالی برآور از شب عید
آن چنان کَز حجاب تاریکی	کس نبیند در او ز باریکی
چون برید از من این غَرَض درخواست	شادمانی نشست و غم برخاست
جُستم از نامهای نغز نورد	آنچه دل را گشاده داند کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود	در یکی نسخه اختیار آن بود
مانده زان لعلی ریزه لختی کرد	هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خُرده چون گُهرسنجی	بر تراشیدم این چنین گنجی
آنچه زو نیم گفته بُد، گفتم	گهر نیم سُفته را، سُفتم
و آنچه دیدم که راست بود و درست	ماندمش هم بر آن قرار نخست
باز جستم ز نامهای نهان	کو پراکنده بود گرد جهان
زان سُخنها که تازی است و دری	در سواد بُخاری و طَبری

آن ورق کو فتاده در دستم ... همه را در خَریطه‌ای بستم
آنچه مقصود شد در این پرگار ... چار فصل است به ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای ... کافرینش به فضل اوست به جای
وان دگر فصل خُطبهٔ نبوی ... کین کُهن سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان ... کان دُعا سر برآورد ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی ... پادشه را به فتح و پیروزی
خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان ... بر سر تاج و تخت گنج نشان
عمدةالملکة علاءالدین ... حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کُرپه ارسلان کشورگیر ... به ز آلپ ارسلان به تاج و سریر
همسر آسمان و همکفِ ابر ... هم به تن شیر و هم به نام هُژبر
کَز بلندی برادر فَلک است ... در بزرگی مقابلِ مَلَک است
نَسلِ آقسنقرِ مؤیَّد از اوست ... آب و جدّ را کمال اَبجد از اوست
نظم اولاد او به سعد نجوم ... در به در باد تا ابد منظوم
نقشبند طراز افسر و جاه ... نصرةالدّین ملک محمد شاه
در دو قسمت که ملکشان به هم است ... احمدی و محمدی رَقَم است
نُصرت این را به تربیت کاری ... فلک آن را به تقویت داری
این ز نصرت زده سه پایهٔ بخت ... فلک آن را به چارپایهٔ تخت
چشم شه زیر چرخ مینایی ... باد روشن بدین دو بینایی
نام این خضر، جاودانی باد ... حکم آن آب زندگانی باد

سایهٔ شه که هست چشمهٔ نور
زان گُل و گلستان مَبادا دور

از این اشعار برمی‌آید که علاءالدّین امیری متدیّن، دادگر و نیکوکار بوده است، همچنین پیداست که وی دو پسر داشته یکی نصرةالدین محمد و دیگری فلک‌الدّین احمد.

نظامی خطاب به علاءالدّین چنین می‌گوید:

تو بر آن کس که سایه اندازی ... دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند ... که هنرنامه‌ها بسی خواند
همه عالم تنند و ایران دل ... نیست گوینده زین قیاس خجل
چون که ایران دلِ زمین باشد ... دل به از تن بود یقین باشد

زان ولایت که سروران دارند بهترین جای بهتران دارند
دل توی وین مَثَل حکایت تُست دلهٔ مملکت ولایت تُست
هر ولایت که چون تو شه دارد ایزد از هر بَدَش نگه دارد
زان سعادت که در سرت دانند مُقبِلِ هفت کشورت خوانند
پنجمین[1] کشور از تو آبادان وز تو شش کشورِ دگر شادان
چارشه داشتند چار طراز پنجم آن خود توی به عمرِ دراز
داشت اسکندر ار سطاطلیس کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشین روان سپهری بود کز جهانش بزرگمهری بود
بود پرویز را چو باربدی که نوا صد نه، صدهزار بُدی
وان ملک را که شد ملکشه نام بود دین‌پروری چو خواجه نظام
تو کز ایشان به افسری داری چون نظامی سخنوری داری
ای فلک‌ها به خویشی تو بلند
هم فلک رای.و هم فلک پیوند[2]

نظامی در پایان منظومه بعد از تجدید ستایش از علاءالدّین در بیان تاریخ اتمام مثنوی خود می‌گوید:

از پس پانصد و نود سه قران[3] گفتم این نامه را چو ناموران
روز بر چارده ز ماه صیام چار ساعت ز روز رفته تمام

نصرةالدّین محمّد یلیانی رَوّادی

چنانکه پیش از این گفته‌ایم برابر نوشتهٔ ابن‌اثیر، علاءالدین در ۶۰۴ هـ ق درگذشته و پسرش ــ که در آن هنگام کودکی بیش نبوده است ــ جانشین او شده و سررشتهٔ کارها را یکی از گماشتگان علاءالدین داشته است؛ این پسر باید نصرةالدّین محمد باشد، که برادر بزرگتر بوده است، به قرینهٔ گفتار نظامی:

نقشبندِ طَراز افسر و جاه نصرةالدّین ملک محمد شاه

۱. مراغه و آذربایجان در اصطلاح جغرافی‌دانان قدیم، از اقلیم پنجم است.
۲. اشاره به برادر و پسرش فلک‌الدّین است.
۳. منظورش سال ۵۹۳ هـ ق است، چه قران را به معنی قرن (صد سال) به کار برده است.

نــــام او بــــر فـــلک ز راه رصـــد گشــته «مِـنْ بَـعْدی اسـمُهُ احـمَد»[1]

اما باز به گفتهٔ ابن‌اثیر اَجَل او را چندان مُهلت نداده و در آغاز سال ۶۰۵ هـ ق درگذشته است.

آخرین بازماندهٔ خاندان یلیانی

آخرین فرمانروای خاندان یلیانی در مراغه زنی بوده است نوهٔ علاءالدین؛ ولی به طور قطع معلوم نیست که پدر وی کدام یک از پسران علاءالدین است و به اغلب احتمال او از پسر دیگر علاءالدّین بوده که نامش را مورخین یاد نکرده‌اند و شاید این پسر از دو پسر دیگر علاءالدین بزرگتر بوده و قبل از وفات پدر درگذشته است؛ زیرا آن دو پسری که نظامی در اشعار خود از ایشان نام برده است، یکی قبل از رسیدن به حدّ رشد درگذشته (سال ۶۰۵) و از دیگری نیز آگاهی درستی نداریم که آیا به حدّ بلوغ و احراز مقام اَمارت رسیده است یا اینکه او هم سرنوشتی چون برادر دیگر خود داشته است. نظامی در مثنوی خود، آنجا که از دو پسر علاءالدّین به نام یاد کرده است، از زنی هم نام برده و او را ستوده است چنانکه گوید:

در حـــفاظ خـــطِ سـلیمانی عــرش بـلقیس بـاد نـورانـی

که یحتمل او همان نوهٔ علاءالدّین و آخرین ملکهٔ خاندان یلیانی باشد، که در روزگار فرمانروایی خودِ علاءالدّین، به واسطهٔ شایستگی و کاردانی شهرت به هم رسانیده باشد. نخستین خبری که از این شخص در دست است، بودن او در رویین‌دژ به سال ۶۱۸ است، که در این سال مغولان در آذربایجان به تاراج پرداخته و از جمله به مراغه نیز تاخته بودند. ابن‌اثیر در این باره می‌نویسد: «چون فرمانروای مراغه ــ که زنی بود ــ در رویین‌دژ اقامت داشت و آن شهر را نگاهبانی نبود، مغولان به آسانی آنجا را فتح کرده و به تاراج پرداختند.».

نورالدّین محمد نسوی، مُنشی سلطان جلال‌الدّین خوارزمشاه ــ که سرگذشت جلال‌الدّین را در کتابی به نام سیرت *جلال‌الدّین* نگاشته ــ می‌نویسد که چون سلطان به آذربایجان نزدیک شد (سال ۶۲۲)، از طرف مردم مراغه نامه‌هایی به شرف‌الملک وزیر رسید که از تاخت و تاز گرجیان و از ستم زورمندان شکایت داشته‌اند. سلطان در نتیجهٔ این شکایات پیش از دیگر شهرها آهنگ مراغه کرده بر آنجا دست یافت؛ ولی رویین‌دژ همچنان تا سالها به دست نوادهٔ علاءالدّین بوده است. به نوشتهٔ نَسَوی این زن زوجهٔ اتابک خاموش پسر اتابک ازبک نوهٔ ایلدگز بود و چون او در سال ۶۲۴ درگذشت، در همان سال شرف‌الملک وزیر سلطان، سپاهی گسیل داشته آنجا را محاصره کردند؛ چون مدت محاصره به درازا کشید، زن راضی شد که همسری شرف‌الملک را

۱. اشاره به آیهٔ ششم سورهٔ صف.

بپذیرد؛ اما سلطان جلال‌الدّین که آن هنگام در عراق بود ــ به آذربایجان برگشت و از این موضوع اطلاع یافت و بهتر آن دید که خود همسری آن زن را قبول کند.

پس از این داستان دیگر از خاندان یلیان خبری نیست؛ چه در همان سالها بود که مغولان بر سراسر ایران و از جمله آذربایجان دست یافته، بساط فرمانروایی خاندانهای بومی را برچیدند. علی‌الظاهر روزگار خاندان یلیان نیز با خاتمهٔ روزگار نابسامان این بانو به پایان رسیده است.

گفتار نوزدهم
فرمانروایان هکاری

هکاری (حکاری) قسمتی است از ایالت «وان» از خاک ترکیه که مرکز آن اکنون شهر «جولامرک» است و از نواحی آن: بوتان، شمدینان و محمودی است. ایالت وان در مشرق خاک ترکیه و غرب آذربایجان ایران و شمال کردستان عراق واقع است و مرکز آن شهر «وان» است در جنوب شرقی ترکیه نزدیک ساحل دریاچهٔ وان که اکنون در حدود ۱۴۰۰۰ تن سکنه دارد.

منطقهٔ هکاری اُمرا و سرداران نامی بسیاری در دامن خود پرورانده و سلسله فرمانروایان متعددی از قوم کُرد در این خاک بیرق استقلال برافراشته و یا در تقویت امارت و سلطنت همسایگان و هم‌نژادان خود کوشیده‌اند. از جمله خاندان «مَشطوب» که خدمات ارزنده‌ای نسبت به سلاطین ایّوبی انجام داده‌اند که بعداً درباره آنها سخن خواهیم گفت و دیگری خاندان «شَنبو ـ شَمو» که اینک به بحث از آنها می‌پردازیم:

امیر شریف‌خان بدلیسی در کتاب خود ـ *شرفنامه* ـ می‌نویسد که سرسلسلهٔ فرمانروایان و حکام شنبو از اَحفاد و نبیرگان خلفای بنی‌عباس بوده است ولی شاید این هم روی همان روش نادرست نسب‌سازی است که گروهی از مردم متملق برای حکام و فرمانروایان سلسله نسب تنظیم کرده، آنان را به سلاطین و خلفای مشهور منسوب می‌ساختند.

باری حُکام شنبو از بومیان اصلی اکراد هکاری هستند که در میان سایر امرای کردستان عزت و مکنت بیشتری داشته‌اند. نخستین کسی که از این خاندان در کتب تواریخ از او یاد شده، امیرعزّالدّین شیر است.

امیرعزّالدّین شیر هکاری

شرف‌الدّین علی یزدی در تاریخ خود ـ *ظفرنامه* ـ می‌نویسد که امیرتیمور گورکان به سال

۷۸۹ هـ ق پس از فتح قلعهٔ بایزید ــ که از قلاع خاک عثمانی بوده است ــ متوجه «وان» و «وسطان» شد و عزالدّین شیر هکاری والی آنجا در قلعهٔ وان تَحَصن کرد، چه حاضر به اطاعت از تیمور نبود. امیرتیمور قلعه را محاصره کرد و با تمام قوا بر مُتحصنین فشار آورد. پس از چند روز عزّالدّین شیر ناچار از قلعه بیرون آمده تسلیم شد؛ اما یکی دیگر از خویشان وی مدت ۲۷ روز در قلعه باقی ماند، تا اینکه سپاهیان تیمور قلعه را گشادند، شاعری در تاریخ فتح وان و گشادن قلعهٔ آن گفته است:

شاهی که به تیغ ملک ایران بگرفت ماه عَلَمش سرحدِ کیوان بگرفت
تاریخ گرفتن حصار «وان» را گر پرسندت بگو که «کَی وان بگرفت[۱]»

امیرتیمور پس از آنکه بر قلعه دست یافت، دستور ویران کردن آن را داد و با ملک عزّالدّین به مهربانی رفتار کرد و دوباره او را والی وان گردانید و او تا سال ۸۲۴ هـ ق فرمانروایی خود را ادامه داد و در این سال درگذشت.

ملک محمّد هکاری

بعد از مرگ عزالدّین شیر پسرش ملک محمد به همراهی امیرشمس‌الدین، والی ایالت بدلیس و خلاط به نزد میرزاشاهرخ (۸۰۷- ۸۵۰ هـ ق) پسر امیرتیمور رفت و فرمان حکمرانی خود را به ضمیمهٔ خلعت دریافت کرده به وان برگشت و به فرمانروایی پرداخت.

از مدت فرمانروایی و سرنوشت این امیر خبری در دست نیست تا اینکه در کتب تواریخ با نام یکی دیگر از نبیرگان این خاندان به نام اَسَدالدّین پسر گُلابی برخورد می‌کنیم.

اَسَدالدّین زرین‌دست هکاری

در *شرفنامه* می‌نویسد که اسدالدّین از اَحفاد اُمرای هکاری است که در نتیجهٔ انقلاب روزگار به مصر مهاجرت کرده و در آنجا به دلیل ابراز لیاقت و شجاعت در دربار سلاطین چراکسه، بعد از مدتی تا مقام سپهسالاری ارتقا یافته است. اسدالدّین در جنگی بر اثر حملهٔ دشمن یکی از دستهایش قطع می‌شود؛ سلطان وقت به خاطر علاقهٔ شدیدی که به وی داشته است دستور می‌دهد دستی از طلا برایش ساخته و نصب کرده‌اند و به همین جهت بعدها به «زرین‌دست» شهرت یافته است.

در آن ایام که اسدالدّین در مصر اقامت داشته است، امیرحسن‌بیگ آق‌قوینلو (متوفی به سال

۱. کی‌وان بگرفت، به حساب ابجد برابر است با ۷۸۹، سال فتح وان.

۸۸۲ هـ ق) ــ که تازه به سلطنت رسیده بود ــ با اُمرا و حکام کردستان بنای مخالفت می‌گذارد و عربشاه‌بیگ ترکمان را با نیرویی مأمور تسخیر هکاری می‌کند. پس از زدوخورد سختی حاکم آنجا کشته می‌شود و مراقبت و ادارهٔ قلمرو هکاری به حکام دنبلی واگذار می‌گردد (سال ۸۷۵ هـ ق) و مدتی اوضاع هکاری بر این منوال بوده است تا اینکه جماعتی از بازرگانان آسوری مُقیم هکاری به منظور تجارت راهی شام و مصر می‌شوند و در مصر از محبوبیت اسدالدّین در دستگاه سلطنت مصر اطلاع می‌یابند و از اینکه با بودن چنین فرد شایسته‌ای از دودمان حکام هکاری، بیگانگان عهده‌دار ادارهٔ آنجا شده‌اند بسیار متأثر شده، تصمیم می‌گیرند که به ملاقات او بروند و از وی دعوت کنند که به هکاری مراجعت کند و قلمرو حکومت اجدادی خود را به یاری مردم آن سامان بازستاند. با این نیت در فرصتی به نزد او رفته تقاضای خود را به وی پیشنهاد می‌کنند. اسدالدّین می‌پذیرد و با آن عده به محل سکونت ارامنه و آسوریان مراجعت می‌کند.

دُنبلیها دژ مستحکمی در اختیار داشتند که جز خود آنها کسی حق ورود به آنجا را نداشت. آنان مردم محل را مجبور کرده بودند که در هفته یک روز از کارهای خود دست بکشند و مایحتاج اهل قلعه را از نان و خوراکی و سوخت و غیره از خانه‌های خود جمع‌آوری کرده به داخل قلعه برای مصرف آن عده ببرند و ضمناً تا غروب آن روز در اختیار قلعه‌نشینان به کار بیگاری بپردازند و برای انجام این امر روز شنبه را اختصاص داده بودند و تنها در این روز مردم ورود به داخل قلعه را جهت رو به راه کردن کارهای مرجوعه اجازه داشتند.

در یکی از این شنبه‌ها اسدالدّین به اتفاق یک عده از جوانمردان دلیر و مُبارز هکاری لباس مخصوص آسوریها را به تن کرده و همراه آنها راه قلعه را پیش گرفتند؛ ضمن اینکه هر کدام در کوله‌بار خود تعدادی سلاح تعبیه کرده بودند. هنگامی که به در دژ رسیدند، محافظین دژ، در را بازگشادند و آنان چون دفَعات سابق بدون اینکه مورد سوءظن قرار گیرند، به داخل قلعه رفتند و ضمن باز کردن کوله‌بارهای خود به سرعت هر کدام سلاح خود را برداشته به دژنشینان حمله کردند و بدون اینکه فرصتی برای دفاع به آنها داده باشند، همگی را در اندک زمانی از پای درآوردند. این پیروزی و موفقیت و رستگاری چون در روز شنبه انجام گرفته بود، این روز نزد آنان ارزش و محبوبیت خاصی پیدا کرد تا آنجا که کلمهٔ شَنبو (شَمو) به معنی شنبه ــ به لهجهٔ اهالی آنجا ــ برای اسدالدّین و فرمانروایان بعد از او لقب شد و این سلسله حکام به نام شَنبو (شَمو) معروف شدند.

از آن تاریخ اسدالدّین بر مسند حکومت هکاری استقرار یافت و تا هنگام مرگ در نهایت عزّت و اقتدار زیست.

عزّالدّین شیر دوم هکاری

عزّالدّین شیر دوم فرزند اسدالدّین هکاری بعد از درگذشت پدرش به حکومت رسید و تا حدود سال ۹۰۰ هـ ق حیات داشته است.

امیرزاهد بیگ هکاری

امیرزاهد بیگ فرزند عزالدّین شیر دوم بعد از پدرش بر هکاری حکومت یافت و پس از شصت سال فرمانروایی در سنهٔ ۹۶۰ هـ ق به دیار آخرت پیوسته است.

مَلِک‌بیگ هکاری

ملک‌بیگ پسر زاهدبیگ پس از مرگ پدرش بر مسند حکمرانی هکاری در قلعهٔ «بای» نشست. او امیری دادگر، نیکومنش و ستوده‌رفتار بود و با افراد و آحاد مردم به مهربانی و عطوفت رفتار می‌کرد. او را هفت پسر بوده است: زَینل‌بیگ، بوداق‌بیگ، بایندربیگ، بایزیدبیگ، حسین‌بیگ، بهاءالدّین‌بیگ و رستم‌بیگ.

رستم‌بیگ در زمان حیات پدر مستحفظ ناحیهٔ «کواش» و دژدار قلعهٔ «ئاخته‌مار» بوده و به واسطهٔ نزاعی که بین او و قبیلهٔ روژگی بر سر ناحیهٔ کواش رخ داد به قتل رسیده است.

زینل‌بیگ به اتفاق محمود آقای سلبی ــ که دژدار قلعهٔ بای بود ــ علیه پدرش (ملک‌بیگ) قیام کرد و عده‌ای را با خود همدست ساخته قلعه بای را متصرف شد و پدرش را دستگیر کرد. ملک‌بیگ بعد از مدتی بر مساعدت یکی از پسرانش رهایی یافت و به محمدبیگ برادرش ــ که حاکم و سلطان بود ــ پناه برد و از آنجا نیز راه بدلیس را پیش گرفته نزد امیرشرف حاکم آنجا رفت. امیرشرف بی‌اندازه در گرامیداشت و احترامش کوشید و وی را نزد خود نگاه داشت.

بایندربیگ مدتی از ملازمان شاه‌طهماسب بود و بعد از آن به «وان» برگشت و در آنجا درگذشت و از او سه پسر به جا ماند: زاهدبیگ، حاجی‌بیگ و محمدبیگ. بایزیدبیگ در سلک اُمرای دیاربکر بوده و در جنگ چالدران به دست اُمرای قزلباش کشته شده است.

محمدبیگ هکاری

محمدبیگ پسر زاهد بیگ، با زینل‌بیگ عمویش میانهٔ خوبی نداشت و بسا اوقات به جدال و نزاع می‌پرداختند. پس از آنکه زاهدبیگ پدر محمدبیگ درگذشت، امارت هکاری به محمدبیگ رسید. زینل‌بیگ که خود را برای جانشینی حاضر کرده بود، در برابر عمل انجام‌شده‌ای که برخلاف میل باطنی او بود قرار گرفت؛ از این رو هکاری را ترک گفته به سلطان حسین فرمانروای عمادیه

پناه برد. سلطان حسین استدعانامه‌ای را جهت وی به دربار سلطان سلیمان‌خان قانونی (۹۲۶-۹۷۴ هـ ق) نوشت و او را روانهٔ باب‌عالی کرد. در آن ایام رستم پاشا صدراعظم عثمانی بود. زینل‌بیگ چون به خدمت او رسید بسیار مورد نوازش و محبت قرار گرفت و دستور داد از او به خوبی پذیرایی کنند. بعد از یکی دو روز او را احضار کرده، گفت ما می‌دانیم که به تو ظلم شده و عموزادگان و اقوامت نسبت به تو غدر کرده‌اند، و همین مسأله موجب شده است که مدتی خاک عثمانی را ترک گفته و به ایران پناهنده شوی؛ اما چون مدتی نزد شاه‌طهماسب بوده‌ای، سلطان عثمانی نمی‌تواند از تو اطمینان خاطر داشته باشد. بنابراین لازم است به آذربایجان رفته اهل‌بیت خود را برگردانید و رابطهٔ خود را با آنجا قطع کنید. آنگاه ما می‌توانیم استدعایت را اجابت کنیم و حکومت هکاری را در اختیارت بگذاریم. زینل‌بیگ به قصد بازآوردن اهل‌بیت خود از آنجا مستقیماً به هکاری بازگشت. در راه چون به ولایت بوتان رسید، بدربیگ فرمانروای بوتان ــ که از دوستان بسیار نزدیک محمدبیگ بود ــ از آمدن او اطلاع یافت. تصمیم گرفت به خاطر جلب رضایت بیشتر محمدبیگ، زینل‌بیگ را از میان بردارد. به همین منظور چند نفر از مردان کارآزموده و دلاور بوتانی را سر راه او فرستاده در گوشه‌ای به کمین نشستند. چون زینل‌بیگ و همراهانش فرا رسیدند، کمین‌نشستگان ناگهانی بر سر آنها ریختند و همگی را به قتل رسانیدند. پس از آن نزد بدربیگ بازگشته و ماوَقَع را گزارش کردند؛ همسر بدربیگ حضور داشت، سخت از این عمل اظهار نگرانی کرد و به شوهرش گفت: کار پسندیده‌ای نکرده‌اید، زینل‌بیگ چه عداوتی با تو داشت؟ اکنون بفرستید جنازهٔ او را بیاورند تا محترمانه و با تشریفات اسلامی کفن و دفن شود. بدربیگ سخن زنش را پذیرفته چند نفری را جهت انجام این امر گسیل داشت، وقتی که آنها جنازهٔ زینل‌بیگ را پیدا کردند، در او آثار حیات دیدند؛ به هر حال طبق دستور او را حمل کرده به خانهٔ بدربیگ رسانیدند. زن بدربیگ از اینکه هنوز در او حیاتی باقی است بسیار خوشوقت شد و دستور داد کسانی را که در امر طبابت سررشته و اطلاعی داشتند فوراً حاضر کردند و به معالجه و مداوای زخمها و جراحات او پرداختند.

اگر چه بدربیگ مخالف این عمل بود؛ اما زنش به جهت داشتن عواطف انسانی شخصاً مراقبت از او را به عهده گرفت و پس از مدتی زینل‌بیگ سلامت خود را بازیافت و به جانب هکاری رهسپار شد.

در این وقت محمدبیگ همهٔ قلمرو هکاری را تصرف کرده و بر اوضاع تسلط کافی پیدا کرده بود؛ اما چیزی نگذشت که میانهٔ او و اسکندر پاشا میرمیران وان به هم خورد و هر روز به نوعی برای اذیت و آزار محمدبیگ بهانه می‌تراشید و عاقبت توانست باب عالی را نسبت به او بدبین کند تا آنجا که دستور برکناری او از طرف سلطان عثمانی صادر شد و برحسب تقاضای اسکندر پاشا

فرمان حکومت هکاری جهت زینل‌بیگ صدور یافت. اسکندرپاشا باز دست از کینه‌توزی نکشیده، چندان از محمدبیگ سعایت کرد که به او اجازه دادند محمدبیگ را هر جا هست به قتل برساند. محمدبیگ بی‌خبر به گوشه‌ای پناه برده بود. مأمورین اسکندر پاشا محل او را پیدا کرده به وی گزارش کردند. اسکندر پاشا یکی از ملازمان خود را نزد او فرستاده به دیوان خود دعوت کرد. محمدبیگ دریافت که برای وی دامی گسترده و می‌خواهند به قتلش برسانند؛ ناچار عده‌ای از مردان زبده و شایسته را همراه خود برده در بیرون شهر وان برای اسکندر پاشا سفارش فرستاد که چون به قرار مسموع در شهر مرض وبا شیوع پیدا کرده است من نمی‌توانم داخل شهر شوم، محلی را در بیرون شهر معلوم کنید که با هم ملاقات داشته باشیم. اسکندرپاشا خواه‌ناخواه از شهر بیرون آمد؛ اما از دور مشاهده کرد که محمدبیگ تنها نیست و عده کثیری افراد مسلح همراه او هستند. مصلحت در مراجعت دید و به داخل شهر برگشت. محمدبیگ هم از آنجا راه وسطان را پیش گرفت و با فراغت خاطر در آنجا استقرار یافت؛ اما اسکندرپاشا دست‌بردار نبود و به محض اینکه از محل او آگاه شد عده‌ای افراد مسلح را دنبال او فرستاد، محمدبیگ بهانه‌های زیادی آورد که از او دست بردارند؛ اما سرانجام او را با خود بردند و به محض رسیدن به وان زندانیش کردند. یعقوب‌بیگ پسرش را نیز می‌خواستند بگیرند، اما او به محض دیدن مأمورین گریخته بود. به فرمان اسکندرپاشا حسن‌بیگ محمودی با تنی چند به تعقیب یعقوب‌بیگ پرداختند و پس از جستجوی زیادی او را یافته دستگیر کردند. اسکندرپاشا پدر و فرزند هر دو را کشت و زینل‌بیگ را حکومت هکاری داد.

یعقوب‌بیگ سه پسر داشته است: اولامه، سلطان احمد و میرزا.

زینل‌بیگ هکاری

زینل‌بیگ پسر ملک‌بیگ پس از آنکه به هکاری بازگشت، مصلحت چنان دید برای استحکام کار خود به اسلامبول برود؛ اما خبر یافت رستم پاشای وزیر ــ که محل امیدش بود ــ از کار برکنار شده است. این موضوع موجب نگرانی او شد؛ زیرا امکان داشت با عزل رستم‌پاشا، دستور برکناری او نیز ــ که از نزدیکان رستم‌پاشا بود ــ از باب عالی صادر شود. بعد از تفکر زیاد تصمیم گرفت که به ایران رو کند و به شاه طهماسب پناهنده شود. پس از آنکه به ایران رسید مدتی سرگردان بود و کسی به او توجه نکرد و توفیق ملاقات شاه‌طهماسب را نیافت؛ اما در همین موقع اطلاع پیدا کرد که رستم پاشا دوباره به مقام وزارت بازگشته است. این خبر برای زینل‌بیگ مژدهٔ خوبی بود، بدون توقف به طرف خاک عثمانی مراجعت کرده عازم اسلامبول شد. پس از وصول به آنجا به ملاقات رستم پاشا شتافت و از اینکه دوباره شغل خود را بازیافته است اظهار خوشحالی کرد، اما رستم‌پاشا

مراجعت او را به هکاری اجازه نداد و به جای حکومت آنجا محل دیگری را در «روم ایلی» خاک عثمانی جهت حکمرانی او معلوم کرد. زینل‌بیگ خواه‌ناخواه قبول کرد و عازم آنجا شد.

اسکندرپاشا میرمیران وان پس از مدتی از باب عالی خواست که محل کار زینل‌بیگ را از روم‌ایلی به وان منتقل کنند؛ باب عالی موافقت کرد و زینل‌بیگ به وان بازگشت، اسکندر پاشا او را به عنوان مأمور مخفی به ایران گسیل داشت که در آنجا مخفیانه به جمع‌آوری و کسب اخبار سیاسی دولت ایران بپردازند.

زینل‌بیگ برادر دیگری به نام بایندر داشت که او سرسپرده و مأمور مخفی دولت ایران بود. زینل‌بیگ در یکی از سفرهایش به آذربایجان جهت خبرچینی، حوالی سلماس با برادرش بایندر برخورد کرد. آنها بعد از شناسایی یکدیگر مانند دو دشمن به زدوخورد پرداختند. بایندر در مقابل زور بازوی برادرش تاب نیاورد و از میدان گریخت اما یکی از همراهانش ــ که زخمی شده بود ــ قبل از آنکه فرصت فرار داشته باشد، زینل‌بیگ او را دستگیر و روانهٔ وان کرد. اسکندرپاشا از سلطان عثمانی استدعا کرد که به پاداش حُسن خدمت زینل‌بیگ حکومت هکاری را به او بازگرداند، سلطان تقاضای او را پذیرفته اجازه داد که به هکاری بازگردد. زینل‌بیگ به حکومت موروثی خود رسید و چهل سال در این مقام باقی بود. زینل‌بیگ را چهار پسر بوده است: زاهدبیگ، سیدی‌خان، زکریابیگ و ابراهیم‌بیگ. زاهدبیگ چون با پدرش سر مخالفت داشت به فرمان سلطان عثمانی به «بوسنه» تبعید شد.

سیدی‌خان ــ که پدرش او را به عنوان جانشین خود تعیین کرده بود ــ در عنفوان جوانی از اسب فرو افتاد و درگذشت. آنگاه فرمان جانشینی به نام زکریابیگ صدور یافت و زینل‌بیگ، ابراهیم‌بیگ را در حال حیات خود ناحیهٔ «آلباق» ارزانی داشت.

سال ۹۹۲ هـ ق سلطان مراد سوم (۹۸۲-۱۰۰۳ هـ ق) عثمان پاشا وزیرش را فرمان داد که با سپاه انبوهی به آذربایجان حمله کند. در این اردوکشی زینل‌بیگ نیز با سواران خود مأموریت داشت به شهر مرند ــ که عدهٔ کثیری قزلباش در آنجا بودند ــ یورش برد. وی به آسانی آن شهر را تصرف کرد. شاه‌سلطان محمد و پسرش حمزه میرزا ــ که در این هنگام در تبریز بودند ــ چون از حملهٔ زینل‌بیگ به شهر مرند خبر یافتند نیرویی از ترکمانان را برای مقابله با او به سوی مرند اعزام داشتند. در حالی که زینل‌بیگ با یک عده از همراهانش مشغول خواندن نماز مغرب بودند، مورد هجوم سواران ترکمان قرار گرفته همگی به قتل رسیدند؛ بجز ابراهیم‌بیگ پسر زینل‌بیگ که او هم اسیر شد. گروهی از اهالی مرند که با زینل‌بیگ سوابق آشنایی و دوستی داشتند، جنازهٔ او را در محلی مخفی کردند. بعدها که نیروی عثمانی تبریز را گرفت جنازه را از مخفیگاه در آورده به «جوله‌میرک» بردند و در حُجرهٔ مسجدی که خود در آنجا ساخته بود با

احترامات و تشریفات بسیار به خاک سپردند. سلطان مراد فرمان حکومت هکاری را جهت زکریابیگ تجدید کرد و ابراهیم‌بیگ هم بعداً ضمن مبادلهٔ اُسرا به خاک عثمانی بازگردید و به «آلباق» اعزام شد.

زکریابیگ هکاری

زکریابیگ پسر زینل‌بیگ پس از دو سال حکمرانی در اثر تحریکات برخی مخالفان از طرف جعفر پاشای وزیر ــ که سرپرست اُمور وان و آذربایجان بود ــ به بهانهٔ اینکه هکاری باید در دست زاهدبیگ باشد ــ که سنّاً از سایر برادران بزرگتر است ــ نه زکریابیگ، معزول شد و از طرف سلطان عثمانی فرمان حکمرانی زاهدبیگ صادر گشت؛ اما اهالی، مخالف زاهدبیگ بودند و از اطاعت او سر باز می‌زدند و عاقبت او را با یکی از پسرانش به قتل رسانیدند. این بار جعفر پاشا فرمان ایالت هکاری را برای ملک‌بیگ پسر زاهدبیگ از دربار عثمانی گرفت. زکریابیگ ناچار به سیدی‌خان عمادیه اِلتجا برده به اتفاق او چگونگی قضایا را به سمع سلطان رسانیدند. سنان پاشای وزیر نیز از زکریابیگ پشتیبانی کرد؛ در نتیجه فرمان ایالت هکاری این بار به نام زکریابیگ صادر شد و او به هکاری بازگشته به حکمرانی خود پرداخت و ملک‌بیگ رهسپار اسلامبول شد و پس از چندی در آنجا به مرض طاعون درگذشت.

دورهٔ حکومت زکریابیگ مصادف با روزگار امیرشرف‌خان ــ حاکم بدلیس ــ مؤلف *شرفنامه* بوده و برابر نوشتهٔ این امیر، مُشارالیه در سنهٔ ۱۰۰۵ هـ ق بر قلمرو هکاری حکومت داشته و مقر او «جوله‌میرک» بوده است.

از روزگار زکریابیگ به بعد خبر مُستندی از این اَمارت و نبیرگان این سلسله حُکام هکاری در دست نیست[1] تا آنکه سالها بعد با اسامی جانشینان آنان به نام حُکام جزیره و بوتان یا بدرخانیان در صفحات تاریخ برخورد می‌کنیم؛ که در این کتاب جداگانه دربارهٔ آنان به بحث خواهیم پرداخت.

شرفنامهٔ بدلیسی، ترجمهٔ هه‌ژار، از ص ۲۳۳ تا ۲۵۷. *تاریخ‌الامارات‌الکردیّه*، امین زکی بیگ. فرهنگ معین، ج ۵، ص ۲۱۹۱.

۱. امین زکی‌بیگ در تاریخ خود می‌نویسد که حاکم هکاری به سال ۱۰۴۹ هـ ق امیرعمادالدّین نام داشته و بعد از او هم چند نفر دیگر از همان خاندان تا سال ۱۲۶۵ هـ ق بر هکاری حکمرانی کرده‌اند و نورالله‌بیگ حاکم بوتان نفر آخر از این اُمرا بوده است.

گفتار بیستم
بادینانیان

فرمانروایان بادینان در عمادیّه

عمادیّه (ئامیدی) منطقه‌ای است در جنوب ناحیهٔ وان و مُنتهی‌الیه هکاری که در روزگار باستان «آشب» نام داشته است. عمادالدّین زنگی والی موصل در ایام فرمانروایی خود در آنجا به سال ۵۳۷ هـ ق قلعهٔ بسیار محکمی بنا کرده که پیرامون آن خانه‌هایی نیز ساخته شده است. بعدها آنجا را به اسم بانی آن عمادیه نام نهاده‌اند.

سلسله فرمانروایانی کُردزبان از قرن ششم تا اواسط قرن سیزدهم در این سرزمین حکمرانی کرده‌اند که نخستین مؤسس آن «بهاءالدّین» نام داشته و اولاد و اَحفاد وی به «بهادینان» و اخیراً «بادینان» شهرت یافته‌اند و امروز خود منطقه را به نام فرمانروایان پیشین آنجا **بادینان**[1] می‌گویند.

بیشتر اُمرای بادینان، متدیّن و کاردان و دادگستر و مُحسن بوده‌اند و مدارس و مساجد و آثار خیریهٔ بسیاری از خود به یادگار گذاشته‌اند. اینک به ذکر عده‌ای از این اُمرا ـ که از نسل میربهاءالدّین بوده‌اند ـ می‌پردازیم:

اَمیرزین‌الدّین بادینانی

امیرزین‌الدّین در اواخر قرن هشتم تا اوایل قرن نهم هجری حکمران عمادیه بود. و به نیکوکاری و مردمداری شهرت داشته و ایام سلطنت امیرتیمور گورکانی (۷۷۱-۸۰۷ هـ ق) و پسرش میرزاشاهرخ (۸۰۷- ۸۵۰) را درک کرده و مورد توجه هر دو بوده است.

۱. عمدهٔ عشایر بادینان عبارتند از: دو عشیرهٔ مزوری و زیباری. همچنین مهمترین قلاع و آبادیهای عمادیه عبارت است از: عقرد، دهوک، زاخوّ، شوش و بازیران.

امیر سیف‌الدّین بادینانی

پس از امیر زین‌الدّین پسرش امیرسیف‌الدّین ــ که انسانی مُحسن و نیکوسیرت بوده ــ حاکم عمادیه شده است. مردم آن سامان در ایام وی از نعمت آسایش و امنیت برخوردار بوده‌اند. او در اواخر قرن نهم حیات فانی را ترک گفته و دو پسر از او به جا مانده‌اند به نام امیرحسن و بایرک.

امیرحسن بادینانی

امیرحسن فرزند امیرسیف‌الدّین بعد از پدر فرمانروای عمادیه شد. در ایام حکومت وی سلطان آق‌قویونلو نیرویی را به فرماندهی سلیمان‌بیگ برای تسخیر عمادیه و اطراف آن گسیل داشت؛ سلیمان‌بیگ قلعهٔ شوشی و ئاگری (عقره) را متصرف شد، اما نتوانست عمادیه را فتح کند و مأیوسانه برگشت.

پس از برافتادن حکومت آق‌قویونلو و روی کار آمدن صفویه، امیرحسن به خدمت شاه‌اسماعیل اول (۹۰۸-۹۳۰ هـ ق) پیوست. شاه‌اسماعیل مقدم او را گرامی شمرد و قلعهٔ «دهوک» و نواحی آن را ــ که در تصرف داسنیها بود ــ از آنان پس گرفت و ضمیمهٔ قلمرو امیرحسن کرد، همچنین یکی دو ناحیه دیگر را تحت ادارهٔ او قرار داد.

امیرحسن در سنهٔ ۹۴۰ هـ ق درگذشت و از او هفت پسر به جا ماند: سلطان‌حسین، سیدی‌قاسم، مرادخان، سلیمان‌شاه، پیربوداق، میرزامحمد و خان‌احمد.

سلطان‌حسین بادینانی

بعد از امیرحسن پسرش سلطان حسین بر مسند امارت نشست، او امیری دانا، باهوش، کاردان و متدیّن بود و همگان در پرتو احسان و دادگری و رأفت او زندگی آسوده‌ای داشتند و حکام و امرای بیشتر مناطق کردستان به وفور هوش و حسن سیاست او معتقد بودند و در کارهای خود با او مشورت و از او نظرخواهی می‌کردند. سلطان‌حسین حدود سی سال فرمانروا بود و مدت چهار سال موصل نیز تحت فرمان او اداره می‌شد. وی عاقبت در سنهٔ ۹۷۰ هـ ق درگذشت و پنج پسر از او به یادگار ماند: قبادبیگ، بهرام‌بیگ، رستم‌بیگ، خان‌اسماعیل و سلطان ابوسعید.

قُبادبیگ بادینانی

قبادبیگ پسر سلطان حسین پس از مرگ پدر و برحسب فرمان سلطان‌سلیم‌خان دوم عثمانی (۹۷۴-۹۸۲ هـ ق) به امارت عمادیه رسید. او انسانی صوفی‌منش و درویش‌مسلک بود؛ اوقات خود را بیشتر صرف عبادت و خداپرستی می‌کرد. شبها به نماز می‌ایستاد و روزها به روزه می‌پرداخت و

توجه چندانی به حکومت و امارت نداشت و در ادارهٔ قلمرو خود اِهمال می‌ورزید. این امر موجب شد که قبایل و عشایر اندک اندک از زیر بار اطاعت شانه خالی کنند. در همین اثنا چند روزی به منظور ملاقات شاه‌اسماعیل صفوی به قزوین رفت، مردم و امرای محل از فرصت استفاده کرده غیاباً او را از حکومت خلع کردند و از عموزادگانش سلیمان پسر بایرک پسر سیف‌الدین را برای قبول امارت دعوت کردند. از طرف دیگر زینل‌بیگ حاکم هکاری که به علت پاره‌ای مسائل نسبت به قبادبیگ رنجشی پیدا کرده بود، بهرام‌بیگ برادر قبادبیگ را با نیرویی به عمادیه فرستاد که به امر حکومت بپردازد. قبادبیگ در راه مراجعت بر چگونگی قضایا آگهی یافت. ناچار مستقیماً به استانبول شتافت و بعد از مدتی با دریافت فرمان مُجدد به عمادیه بازگشت. سلیمان‌بن بایرک به محض آگاهی از مراجعت او گروهی ماجراجو را سر راهش فرستاده در دهوک وی را با تنی چند از همراهان در محاصره گرفتند و خود قبادبیگ را با یکی از پسران و عده‌ای از همراهانش به قتل رساندند.

بهرام‌بیگ بادینانی

بهرام‌بیگ برادر قبادبیگ، به محض آگاهی از کشته شدن برادرش از زاخو به عمادیه برگشت و بر مسند حکومت نشست و با مردم بنای خوشرفتاری گذاشت و محبت خود را در دلهای اهالی جای کرد؛ اما برادرزاده‌اش سیدی‌خان پسر قبادبیگ پس از کشته شدن پدرش به دربار عثمانی رفت و نزد سلطان مرادخان عثمانی (۹۸۲–۱۰۰۳ هـ ق) اظهار تظلم نمود. سرانجام فرمان حکومت عمادیه را به نام خود از او گرفت و به عمادیه بازگشت. ضمناً به فرمان سلطان عثمانی حکومت حصن کیف و زاخو به بهرام‌بیگ تعلق یافت. بهرام‌بیگ ناچار پس از یک سال فرمانروایی در عمادیه آنجا را ترک گفت و به زاخو بازگشت.

سیدی‌خان بادینانی

سیدی‌خان پس از دریافت فرمان حکومت به سال ۹۹۳ هـ ق به عمادیه وارد شد و دو سال بعد بهرام‌بیگ عمویش را به قصاص قتل پدر خود به قتل رسانید و از آن پس با خیال راحت مشغول رسیدگی به کارها و تمشیت اوضاع بلاد خود شد و با مردم بنای خوشرفتاری گذاشت.

روزگار فرمانروایی سیدی‌خان مصادف بوده است با ایام شرف‌خان بدلیسی مؤلف کتاب *شرفنامه*، که به گفتهٔ این مؤلف در آن هنگام یازده سال از حکومت سیدی‌خان سپری شده است. سیدی‌خان در سنهٔ ۱۰۲۵ هـ ق درگذشته است.

یوسف‌خان بادینانی

یوسف‌خان پسر سیدی‌خان بعد از پدر به حکومت رسید؛ اما پس از سه سال در سنهٔ ۱۰۴۸ هـ ق مورد تعرض ملک احمدپاشا والی دیاربکر واقع شد و بعد از مختصر زدوخوردی احمدپاشا او را دستگیر کرده با خود به دیاربکر برد و در آنجا به گوشهٔ زندان افتاد و پس از پرداخت جریمهٔ سنگین آزاد شد.

پس از یوسف‌خان حکومت عمادیه به پسرش رسید. در دورهٔ فرمانروایی او قدرت و نفوذ این امارت توسعه یافت و تعداد سپاهیانش از مرز بیست‌هزار تن سواره و پیاده گذشت (سال ۱۰۷۱ هـ ق).

قُباد پاشا دوم بادینانی

در سنهٔ ۱۱۱۲ هـ ق حاکم عمادیه قبادبیگ دوم بوده است. قبادبیگ در مدت حکومت خود از طرف دولت عثمانی به معیت نیروی موصل و دیاربکر جهت خواباندن شورش مُنتفک مأموریت یافت و پیروزمندانه بازگشت.

ربات پاشا بادینانی

بعد از قبادپاشا برادرش ربات‌پاشا به سال ۱۱۲۰ هـ ق به حکومت رسید و پس از هجده سال سر بر بالین خاک گذاشت.

بهرام پاشا بادینانی

بهرام پاشا فرزند ربات پاشا است که در سنهٔ ۱۱۳۸ هـ ق امارت عمادیه با او بوده است. او از اُمرای نامدار و با قدرت عمادیه بوده و به «بهرام پاشای کبیر» شهرت یافته و پس از چهل و اندی سال حکومت، در سنهٔ ۱۱۸۱ هـ ق درگذشته است. سال تولد وی را ۱۱۰۷ قید کرده‌اند.

اسماعیل پاشا بادینانی

اسماعیل پاشا فرزند بهرام پاشا پس از پدرش در سنهٔ ۱۱۸۱ هـ ق فرمانروای عمادیه شد. مدتی مورد تعرض برادران خود قرار گرفت اما سرانجام بر آنها پیروز شد و حکومت خود را تا سال ۱۲۱۳ هـ ق ادامه داد.

علی مرادخان بادینانی

علی مرادخان از برادران اسماعیل پاشا بوده که پس از درگذشت برادرش حکومت یافته؛ اما او هم پس از یک سال با دنیای فانی وداع گفته است.

قُبادبیگ سوم بادینانی

قبادبیگ نیز برادر اسماعیل‌پاشا و علی مرادخان است که در سنهٔ ۱۲۱۷ هـ ق حاکم عمادیه بوده است و تا ۱۲۱۹ دوام یافته است.

اسماعیل پاشا دوم بادینانی

آخرین نفر از امرای خاندان بادینان، اسماعیل پاشای دوم است که قبلاً دژدارِ «عقره» بوده و بعدها به عمادیه برگشته و به حکومت پرداخته است.

اسماعیل پاشا انسانی دلیر و متهور بود. وی بعد از آنکه در امارت خود استقراری پیدا کرد، به نواحی دیگری در اطراف عمادیه یورش برد و آنها را به تصرف خود درآورد؛ آنگاه دم از استقلال زد و در صدد تشکیل سپاه منظمی برآمد. چون دولت عثمانی از ماجرا آگاه شد، به سال ۱۲۵۴ هـ ق محمدپاشا حاکم موصل را مأموریت داد که به دفع او بشتابد. محمدپاشا با نیروی خود به خاک عمادیه یورش بُرد و بعد از زدوخورد سختی عمادیه را تسخیر کرد و اسماعیل پاشا از آنجا گریخت و به یکی از قلاع دوردست در شمال شرقی عمادیه پناه برد. حاکم موصل بعد از تمشیت کارهای آنجا به موصل مراجعت کرد. پس از چندی اسماعیل پاشا با رؤسای عشایر عمادیه پنهانی به مکاتبه پرداخت و قلوب آنها را به طرف خود متمایل ساخت و به سال ۱۲۵۸ هـ ق به عمادیه بازگشت. چون این خبر به حاکم موصل رسید با لشکر انبوهی به عمادیه تاخت. اسماعیل پاشا با نیروی خود در برابر او ایستادگی کرد، جنگ سختی درگرفت و عاقبت سپاهیان اسماعیل پاشا پیروز شدند و محمد پاشا عقب‌نشینی کرد؛ اما فرمانروایی او چندان دوامی نداشت و در سال بعد (۱۲۵۹ هـ ق) مصطفی رشیدپاشا صدراعظم عثمانی با سپاه منظمی مأمور سرکوبی او شد. اسماعیل پاشا در برابر انبوه نیروی او تاب مقاومت نیاورده شکست خورد و دستگیر شد. صدراعظم او را به بغداد فرستاده در آنجا زندانی گشت و بعد از مدتی درگذشت. با مرگ اسماعیل پاشای دوم بادینانی، روزگار امارت خاندان بادینان به پایان رسید (سال ۱۲۵۹ هـ ق).

تاریخ کرد و کردستان، امین زکی‌بیگ، از ص ۳۸۸ تا ۳۹۳.
شرفنامهٔ *بدلیسی* و ترجمهٔ آن توسط هه‌ژار، از ص ۲۵۷ تا ۲۷۱.

گفتار بیست و یکم

فرمانروایان لُر بزرگ (فضلویه)

در حدود قرن سوم هجری دو برادر در خاک لرستان فرمانروایی داشته‌اند؛ برادر بزرگ **بدر** و برادر کوچک **ابومنصور** نام داشته‌اند و به قولی از این رو امارت اولی را لُر بزرگ و امارت دومی را لُر کوچک خوانده‌اند.

قول دیگر این است که در دوران تسلط اعراب، لُرستان تابع کوفه شد و خراجش نیز به وسیلهٔ حاکم آن شهر به دست خلیفه می‌رسید. تا سال ۳۰۰ هـ.ق کار بر همین روال بود؛ از آن به بعد برای سهولت ادارهٔ آن ناحیه، منطقه به دو بخش بختیاری و لرستان تقسیم گشت و برای تمیز آنها از یکدیگر، بختیاری را لُر بزرگ و لرستان را لُر کوچک می‌گفتند. به عبارت دیگر لر بزرگ حدود کهکیلویه و بختیاری و لر کوچک اطراف خرم‌آباد فعلی و اراضی پشتکوه بوده و همان است که اکنون لرستان خوانده می‌شود. ناگفته نماند که قسمت دیگری از لرستان در زمان استیلای قوم مغول «شولستان» نام داشته، به نام تیره‌ای از اکراد **شول** که بر آنجا حکومت کرده‌اند و امروز این ناحیه «مَمَسنی» نام دارد.

بدر ــ که ریاست عشیرهٔ خود را داشت ــ به زودی فوت کرد و نصیرالدین محمدبن هلال‌بن بدر به جای جدش رئیس قبیله شد و محمد بن خورشید نام را وزارت خود داد.

در حدود سال پانصد هجری قریب چهارصد خانوار از اکراد «جَبَل‌السُّماق» شمال سوریه از طریق میافارقین و آذربایجان به ایران آمده و مقارن ابتدای قرن ششم در حدود اشترانکوه و جلگه‌های شمالی آن، به تصویر و اجازهٔ اَحفاد محمد بن خورشید، رَحل اقامت افکندند. رئیس این عشیره ابوالحسن نام داشته و به فضلوی یا فضلویه معروف بوده است. بعد از ابوالحسن پسرش علی و پس از علی ریاست قبیله به پسر وی محمد نام رسیده است.

ابوطاهر فَضلویه

پس از محمد بن علی، پسرش ابوطاهر ــ که جوانی رشید و دلیر و شایسته بود ــ ملازمت اتابک سنقر سلغری، از امرای فارس را اختیار کرد. در آن هنگام اتابک سنقر[1] با حُکام شبانکاره در نزاع و ستیزه بود و ابوطاهر را با نیرویی جهت سرکوبی آنان گسیل داشت. ابوطاهر در این مأموریت پیروز شد و اتابک سنقر او را خلعت شایان بخشید و اجازه داد که با ساز و برگ و نیروی کافی به لُرستان حمله کند و در صورت موفقیت و پیروزی، خود حاکم آنجا باشد. وی برحسب فرمان سنقر به لرستان تاخت و در اندک مدتی آنجا را تحت تصرف خود درآورد و بر مسند حکمرانی نشست (سال ۵۴۳ هـ ق)؛ اما پس از هفت سال شانه از زیر بار فرمان سلغریان خالی کرد و بنای مخالفت گذاشت و مستقلاً به حکومت پرداخت.

ابوطاهر فضلویه پس از ۲۷ سال حکومت، عاقبت در سال ۵۵۷ هـ ق درگذشت و از او پنج پسر بجا ماند: هزار اسب، بهمن، عمادالدّین پهلوان، نصرةالدّین ایلواکوش و قزل اتابک. مرکز حکومت حکام فضلویه (ایذج = ایذه) بوده است در منطقهٔ بختیاری کنونی.

اتابک هزار اسب فضلویه

بعد از مرگ ابوطاهر پسرش هزار اسب به جای او نشست. در روزگار وی لرستان رو به آبادی گذاشت و طوایف زیادی از کرد و عرب و ترک بدو پیوستند و قوت و شوکتش رو به فزونی گذاشت.

هزار اسب شولستان را نیز تحت تصرف خود درآورد و در عمران شهرها و آبادیها کوشید و بر تعداد قصبات و قُرا بیفزود و مردم را وادار کرد که به زراعت بپردازند و هر جا که مُستعدّ کشاورزی است از آن استفاده کنند. او نسبت به کشاورزان و دهقانان مهربان و عادل و مُحسن بود.

هزار اسب خود را «اتابک» خواند و این لقب برای جانشینانش نیز مرسوم ماند. خلیفهٔ بغداد چون از قدرت و شوکت او آگاهی یافت، برای وی خلعت و فرمان فرستاد.

مرگ این امیر را سال ۶۵۰ هـ ق نوشته‌اند.

اتابک تکله فضلویه

اتابک تکله فرزند هزار اسب ــ که مادرش از سلسلهٔ سلغریان بود ــ بعد از وفات پدر بر مسند حکومت نشست.

اتابک سعد سلغری به جهت کدورتی که از تکله و پدرش در دل داشت سه نوبت به جنگ با

---

۱. اتابک سنقربن مودودبن سلغر، مؤسس سلسلهٔ حکام اتابکان فارس به سال ۵۴۳ هـ ق.

تکله پرداخت؛ اما در هر سه نوبت تکله پیروز شد. به سال ۶۵۵ هـ ق ــ که هلاکوخان مغول متوجه تسخیر بغداد بود ــ تکله به خدمت او شتافت و از طرف خان مغول مورد نوازش و خلعت قرار گرفت؛ اما بعد از آنکه بغداد به تصرف هلاکو درآمد، به سمع او رساندند که تکله بر قتل خلیفه و شکست اهل اسلام عَزا گرفته است. هلاکو دستور احضار وی را داد. هنگامی که این فرمانروای غدّار و سفّاک به تبریز برگشته بود، تکله به حضور وی رسید و به دستور هلاکو کشته شد (سال ۶۵۶ هـ ق).

اتابک شمس‌الدّین آلب‌ارغون فضلویه

پس از کشته شدن تکله، برادرش شمس‌الدّین آلب‌ارغون برحسب فرمان هلاکو به فرمانروایی رسید و مدت پانزده سال حکومت خود را با داد و دهش به پایان رسانید و در سنهٔ ۶۷۱ هـ ق درگذشت. او انسانی جوانمرد و نیکومنش بود و با طبقات مردم به محبت و نصفت رفتار می‌کرد.

از شمس‌الدّین دو پسر به یادگار ماند: یوسف شاه و عمادالدّین پهلوان.

اتابک یوسف شاه فضلویه

اتابک یوسف شاه پسر شمس‌الدّین آلب‌ارغون، بعد از مرگ پدر به خدمت آباقاخان مغول (۶۶۳-۶۸۰ هـ ق) پسر هلاکوخان رفت و اطاعت او را پذیرفت و خدمات شایسته‌ای را به دستور او انجام داد. آباقاخان نیز در گرامیداشت و مراعات او دریغ نکرد و ایالت خوزستان و فیروزان و جرفادقان را نیز ضمیمهٔ امارت او ساخت. بعد از مرگ آباقاخان و جانشینی احمدخان برادرش (۶۸۰-۶۸۳ هـ ق) همچنان اتابک یوسف‌شاه مورد توجه و علاقه قرار گرفته بود تا سرانجام به سال ۶۸۴ هـ ق درگذشت.

از یوسف‌شاه دو پسر به جا ماند: افراسیاب و احمد.

اتابک افراسیاب فضلویه

اتابک افراسیاب پسر یوسف‌شاه برحسب فرمان ارغون‌خان مغول (۶۸۳-۶۹۰ هـ ق) جانشین پدر شد و برادر خود احمد را در نزد ارغون‌خان به عنوان گروگان بگذاشت. افراسیاب امیری ستمگر و خونریز و بی‌انصاف بود و در جریمه و آزار ملت و رعیّت خود دریغ نداشت و ضررش به همگان می‌رسید. بیشتر مردان کارآزموده و شایستهٔ دربار پدرش را از خود رنجانید و آنان را از دستگاه امارت دور انداخت و به جای آنها گروهی ناآشنا به اوضاع و افرادی پست را به کار گماشت. عده‌ای از اُمرا که از کُشت و کشتار و ستمگری او به جان آمده بودند، به اصفهان گریختند. اتابک

افراسیاب عموزادهٔ خود قزل نام را به اصفهان فرستاد تا گریختگان را باز گرداند. در همین ایام خبر درگذشت ارغون شاه پخش شد. قزل فرصت را غنیمت شمرده خود را به سلغر شاه نزدیک کرد و از اطاعت سران مغول سر باز زد. بایدر فرزند آباقاخان ــ که در این موقع شحنهٔ اصفهان بود ــ به دست قزل کشته شد. بعد از آن واقعه قزل دستور داد که خطبه به نام اتابک افراسیاب برادرش خوانده شود. اتابک افراسیاب به محض آگاهی از چگونگی این قضیه خود را پادشاه خواند و دم از استقلال زد و عده‌ای از خواص خود را به حکومت بلاد از جمله همدان و فارس تا خلیج فارس نامزد کرد و خود درصدد برآمد که پایتخت مغول را تصرف کند و به همین منظور جلال‌الدّین پسر تکله را با نیرویی به جانب بندر گریهرود گسیل داشت ــ که سپاه انبوهی از مغولیان در آنجا بودند ــ نیروی جلال‌الدّین ناگهانی به آنها یورش برده سپاه مغول را غافلگیر کردند و عدهٔ کثیری را کشتند. مغولیان راه گریز پیش گرفتند؛ اما سپاه لُر به تعقیب آنها پرداخته و غنیمت زیادی به‌دست آوردند. نیروهای مغول که آبروی خود را در خطر دیدند، با تهور و شجاعت زیاد در فرصتی سپاه لر را در محاصره گرفته، از کُشته پُشته ساختند و پیروزی نهایی را نصیب خود کردند. هنگامی که خبر به گیخاتوخان مغول (۶۹۰-۶۹۴ هـ ق) پسر آباقاخان رسید، امیر تولدای را با ده هزار جنگجوی مغولی و نیرویی از لُر کوچک به دنبال افراسیاب فرستاد. نبرد سختی در گرفت و افراسیاب اسیر شد. تولدای او را به دربار گیخاتوخان فرستاد؛ اما به شفاعت اروک‌خان و یکی دو نفر دیگر، گیخاتوخان او را مورد عفو قرار داد و دوباره امارت لرستان را به وی واگذار کرد؛ ولی احمد برادرش را به نام گروگان نزد خود نگه داشت. افراسیاب به محض آنکه به لرستان بازگشت یکی از عموزادگان خود و چند نفر دیگر از امرا را بدون هیچگونه تقصیری از دمِ تیغ گذرانید. پس از آنکه غازان‌خان (۶۹۴-۷۰۳ هـ ق) بن ارغون‌خان به سلطنت رسید، افراسیاب به خدمت او شتافت و شرایط اطاعت را بجای آورد. غازان او را نوازش کرد و فرمان لرستان او را از طرف خود تجدید گردانید. بعدها بر اثر نابکاریهای زیاد افراسیاب و شکایات پی در پی مردم، نظر غازان نسبت به او تغییر یافت و به دستور وی به سال ۶۹۵ هـ ق به قتل رسید.

اتابک نصرةالدّین احمد فضلویه

بعد از کشته شدن افراسیاب، برادرش نصرةالدّین احمد به موجب فرمان غازان‌خان بر تخت فرمانروایی استقرار یافت. او بر خلاف برادرش امیری انسان‌دوست، مهربان و عادل بود و به احسان و انعام و مردمداری پرداخت و در ترویج دیانت و احکام شریعت نیز کوشید و مدت ۳۸ سال در کمال سرفرازی و کامرانی زندگی کرد و در سنهٔ ۷۳۳ هـ ق درگذشت.

نصرةالدّین چون خود اهل دانش بود، فضلا و دانشمندان را گرامی می‌شمرد. فضل‌الله قزوینی

تاریخ خود *المعجم فی آثارالعجم* را به نام او تألیف کرد. همچنین *معیار نصرتی* در علم عروض تألیف شمس فخری اصفهانی و *تجارب السّلف* تألیف هندوشاه نخجوانی به نام اوست. آورده‌اند که چهارصد و شصت مدرسهٔ دین تأسیس و یا بازسازی کرد که از جمله چهل مدرسه از آنها در خود ایذه بوده است.

اتابک رکن‌الدّین یوسف شاه دوم فضلویه

او بعد از فوت پدرش احمد نصرةالدّین، مدت هفت سال در کمال عدل و داد و جوانمردی حکومت کرد و مناطق زیادی از جمله خوزستان و بصره و فیروزان را تحت فرمان داشت.

رکن‌الدّین عاقبت در سنهٔ ۷۴۰ هـ ق درگذشت و در یکی از مدارس ایذه به نام «رکن‌آباد» مدفون شد.

اتابک مظفرالدّین افراسیاب احمد فضلویه

مظفرالدّین افراسیاب احمد دوم بن رکن‌الدین یوسف دوم بعد از مرگ پدرش به حکومت رسید و تا سنهٔ ۷۵۶ هـ ق حکومتش دوام داشته است.

اتابک نَوْرالوَرْد فضلویه

او پسر مظفرالدین افراسیاب است و بعد از پدر به سال ۷۵۶ هـ ق امارت یافته و در سنهٔ ۷۵۹ به علت دست‌درازی به خزانهٔ ولایتی و تبذیر بیش از اندازه بر او شوریدند و وی را از حکومت برانداختند.

نام این امیر را برخی نورالودود و بعضی نورالورد با ضم نون نوشته‌اند ولی به نظر صحیح نورالورد می‌آید به فتح نون، که به معنی شکوفهٔ گل است.

اتابک شمس‌الدّین پشنگ فضلویه

شمس‌الدّین پشنگ پسر یوسف شاه دوم بعد از نَورالورد به حکومت رسید و پس از یک مدت فرمانروایی در سال ۲۸۰ هـ ق درگذشت.

اتابک احمد فضلویه

اتابک احمد پسر شمس‌الدّین پشنگ پس از پدرش بر تخت فرمانروایی جلوس کرد؛ اما به واسطهٔ عدم کفایت در مدت حکمرانی او، ولایت دچار هرج و مرج و اختلاف و آشوب بود. در سنهٔ

۷۹۵ تیمور لنگ (۷۷۱-۸۰۷ هـ ق) از لرستان گذشت و اتابک احمد به خدمت او شتافت و اظهار اطاعت کرد. مدتی بعد نیز در شیراز بار دیگر به حضور امیرتیمور رسید و مورد عطوفت و نوازش او قرار گرفت. تیمور حکومتش را تأیید کرد و برادرش افراسیاب را به نام گروگان نزد خود نگه داشت و با خود به سمرقند برد.

احمد فضلویه عاقبت در سنهٔ ۸۱۱ هـ ق به علت آشوب داخلی از بین رفت.

اتابک ابوسعید فضلویه

وی پسر اتابک احمد است که مدت دو سال در شیراز تحت نظر بوده و پس از فوت پدر به حکومت رسیده و در ۸۲۰ هـ ق درگذشته است.

اتابک شاه حُسین فضلویه

مشارالیه فرزند ابوسعید است که پس از وی حکومت یافت و در سنهٔ ۸۲۷ هـ ق به دست غیاث‌الدّین بن کاووس بن پشنگ کشته شد.

امیرغیاث‌الدّین فضلویه

امیرغیاث‌الدّین بن کاووس بن پشنگ بعد از آنکه شاه‌حسین را به سال ۸۲۷ هـ ق از بین برد، خود بر سریر حکومت نشست؛ اما او هم چیزی دوام نیاورده و سلطان ابراهیم بن شاهرخ بن تیمور بر قلمرو او یورش برد و خاندان فضلویه را به کلی برانداخت و حکم قلمرو فضلویه را به دست اُمرای عشیرهٔ بختیاری داد.

شرفنامهٔ بدلیسی، ترجمهٔ هه‌ژار، از ص ۶۱ تا ۸۱. *تاریخ کرد و کردستان*، محمدعلی عونی، از ص ۱۳۵ تا ۱۴۸. *تاریخ لرستان*.

گفتار بیست و دوم

ایّوبیان

پیش از سلطنت سلسلهٔ ایّوبیان در کشور مصر، خلفای فاطمی زمامدار آنجا بودند. از اواسط قرن ششم هجری به واسطهٔ اعمال ناپسند و کارهای نکوهیده و افراط در عیش و عشرت و تجمّل، اندک اندک به حال ضعف افتادند و سرانجام در سال ۵۶۷ هـ ق سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی ـ که در سیاست و شهامت و کاردانی یکه‌تاز میدان و قهرمان عصر خود بود ـ آن سلسله را منقرض کرد؛ و اگرچه به صورت ظاهر خود را وابسته به خلیفهٔ عباسی نشان می‌داد، اما در واقع از بغداد دستوری نمی‌گرفت و خود مُستقلاً حکومت می‌کرد. صلاح‌الدّین بر اثر جوانمردی و دلیری در شرق و غرب جهان معروف است. و از سرآمد رادمردان پرهیزکار و نیرومند و سیاستمداران قرون وسطی است. وی در جنگهای صلیبی مردانگیها نمود و نام کُرد را در میان مِلَل آن روز بلند و پُرآوازه گردانید. دورهٔ سلطنت ایّوبیان یک قرن طول کشید و روزگار سلطان سلاح‌الدّین و ملک عادل و ملک کامل شکوه و شوکت فوق‌العاده‌ای داشت. به طور کلی ایّوبیان به آیین مقدس اسلام خَدَمات شایانی کرده‌اند و گذشته از فداکاریهایی که در میدان جهاد از خود نشان داده‌اند، همیشه نسبت به رفاه مردم و آبادی ممالک تحت سیطرهٔ خویش توجه خاصی داشته‌اند و در بسط و گسترش عدالت و توسعهٔ تجارت و تشویق مردم به امور کشاورزی و تهیهٔ وسایل کار برای آنان و تعمیر خرابیها می‌کوشیده‌اند.

جدّ پادشاهان ایّوبی، **شاذی (شادی)** پسر مَروان است از آبادی «دُوین» ـ از توابع آذربایجان شمالی در جانب آران؛ که امروز از مناطق آذربایجان شوروی است ـ و از قبیلهٔ معروفی از اکراد «**روادی**» از تیرهٔ «**هذبانی**»[1].

---

۱. قاضی بن خلکان مؤلف تاریخ *وَفَیات‌الاعیان*، در ص ۳۷۶ این کتاب نوشته است: «ایّوبیان اهل دوین‌اند و دوین ←

شادی بن مروان در ایام سلطنت سلطان محمود سلجوقی می‌زیسته و با یکی از فرمانروایان وابسته به آن سلطان به نام **جمال‌الدّوله مُجاهدالدّین بهروز** دوست بوده است. بنا به دعوت مجاهدالدّین، شادی دو فرزند خود به نام نجم‌الدّین ایّوب و اسدالدّین شیرکوه را به همراه خود نزد وی به بغداد بُرد و بر حَسَب تقاضای او دژدار قلعهٔ تکریت شد. بعد از مدتی شادی درگذشت و پسر بزرگش نجم‌الدّین اَبوالشُکر که بعدها به ملک افضل لقب یافت، مقام او را احراز کرد.

مَلک اَفضل ایّوبی

اَبوالشُکر نجم‌الدّین ایوب فرزند شادی ملقب به ملک افضل مُدتی دژدار قلعهٔ تکریت بود؛ اما بعدها میانه‌اش با مجاهد بهروز به هم خورد و به همراهی برادرش اسدالدّین شیرکوه، تکریت را ترک گفته، به جانب موصل عزیمت کردند. پس از ورود بدانجا مورد محبت و احترام اتابک عمادالدّین زنگی قرار گرفتند. هنگامی که بعلبک به تصرف عمادالدّین درآمد، زمام فرمانروایی آنجا را به نجم‌الدّین ایّوب سپرد.

نجم‌الدّین امیری پرهیزکار و نیکوسیرت و پاکدامن و صاحب فهم و فراست و قدرت و سیاست بود؛ مساجد و تکایای بسیاری را در محل حکمرانی خود بنا کرد.

بعد از درگذشت عمادالدّین زنگی هر دو برادر به دمشق رفته، منظور نظر نورالدّین محمود زنگی قرار گرفتند. اسدالدّین شیرکوه امیر لشکر حِمص شد و نجم‌الدّین ایوب در دمشق باقی ماند و نورالدّین او را از اُمرا و خواص دستگاه خود گردانید. پس از آنکه به سال ۵۶۴ هـ ق صلاح‌الدّین پسرش به وزارت مصر رسید، از پدرش دعوت کرد که او هم به مصر برود. نورالدّین با تجلیل شایانی او را به مصر روانه کرد. هنگامی که نجم‌الدّین به مصر رسید، **عاضد** خلیفهٔ فاطمی مصر به پاس احترام صلاح‌الدّین شخصاً به استقبال او رفت. پس از یکی دو روز صلاح‌الدّین به پدرش پیشنهاد کرد که او مقام وزارت را قبول کند و خود از آن کار کنار بکشد، اما نجم‌الدّین نپذیرفت و تا هنگام مرگ در همانجا (قاهره) باقی ماند و از رجال دستگاه حکومت مصر بود. دو سال بعد، نجم‌الدّین هنگام سواری به زمین درغلتید و بر اثر ضربهٔ شدید مغزی زندگی را بدرود گفت. این حادثه مصادف بود با ایامی که صلاح‌الدّین برای محاصره و تسخیر کُوک از مصر بیرون رفته بود. (۲۷ ذیحجهٔ سال ۵۶۸ هـ ق) و کنار مقبرهٔ برادرش اسدالدّین شیرکوه ــ که پیش از او درگذشته بود ــ به خاک سپرده شد؛ ولی

←

شهری است از اعمال آذربایجان شمالی در طرف آران و قبیلهٔ آنان از اکراد روادی است که از شُعب خاندان هذبانی مُنشعب شده‌اند که در زمانهای پیشین مرکزیت مهمی داشته چه فرمانروایان کُرد شدّادی از آنجا برخاسته‌اند.»

بعدها جنازهٔ هر دو برادر برحسب وصیت به مدینهٔ منوّره انتقال یافت. وقتی که سلطان صلاح‌الدّین از کوک به قاهره بازگشت در راه خبر درگذشت پدر را شنید؛ بی‌اندازه از این حادثه و از عدم حضور در مراسم تشییع و تدفین پدرش متأثر شد و نامه‌ای در این باره به خط و انشاء قاضی فاضل ـ منشی و مشاور مخصوص خود ـ به برادرزاده‌اش عزالدّین فرّخ شاه‌بن شاهنشاه فرمانروای بعلبک نوشت که از جملهٔ آن است:

«المُصابُ بالمولی الدّراج غَفرالله ذَنْبهُ، وَسَقیٰ بالرحمة تُرْبَهُ، ماعَظُمَتْ بِهِاللَّوْعَة، وَاشْتَدَّتْ بِهِالرَّوْعَة، و تضاعَفَتْ لِغَیْبَتنا مَنْ مَشْهَدِهِ الحَسْرَةُ، اسْتَنْجَدْنا بِالصَّبْرِ فَأَبیٰ و اَنجدَت العَبْرَةُ،...

وَتَخَطَّفَتْهُ یَدُالرَّدیٰ فی غَیْبَتی هَبْنی حَضَرْتُ فَکُنْتُ ماذَا أَصْنَعُ»

نجم‌الدّین ایّوب شش پسر داشت: سلطان صلاح‌الدّین، شاهنشاه نورالدّوله، سیف‌الدّین محمد، شمس‌الدّوله توران شاه، سیف‌الاسلام طغتکین و تاج‌الملوک بوری.

وفیات‌الاعیان، جلد اول، ص ۸۴. *لغتنامه*، حرف الف، ص ۵۴۰. *الاعلام*، ج ۱، ص ۳۸۱.

مَلِک منصور ایّوبی

اسدالدّین شیرکوه ملقب به ملک منصور و مُکَنّیٰ به ابوحارث پسر شادی و برادر کوچک نجم‌الدّین ایّوب از اُمرای بنام و شایسته و کارآمد دولت نورالدّین محمود زنگی فرمانروای دمشق بود که به سال ۵۵۸ هـ ق از طرف نورالدّین امیرلشکر حمص شد. در سنهٔ ۵۵۹ برحسب تقاضای دولت مصر، نورالدّین محمود او را با نیرویی انبوه و مجهز جهت دفع حملهٔ فرنگیان به مصر اعزام داشت. اسدالدّین در این مأموریت کفایت و رشادت چشمگیری ابراز داشت و پس از پیروزی آمِناً غانِماً به دمشق بازگشت. به سال ۵۶۲ بار دیگر لشکریان فرنگ به جانب مصر لشکر کشیدند و اسدالدّین به دفع آنها شنافت و پس از درهم شکستن صفوف مُهاجمین با موفقیت و غنیمت بسیار مراجعت کرد. در سنهٔ ۵۶۴ بار دیگر فرنگیان به حدود مصر تاخته، نقاطی را متصرف شدند. عاضد خلیفهٔ فاطمی مصر قاصدی به دمشق گسیل داشته از نورالدّین تقاضای کمک کرد و او باز اسدالدّین شیرکوه را مأمور دفع آنها کرد و نیرویی مرکب از هفتادهزار تن سواره و پیاده با تجهیزات کافی همراه وی ساخت. فرنگیان به محض آگاهی از این جریان، بدون جنگ و خونریزی سرزمین مصر را ترک گفتند. اسدالدّین بنا به تقاضای عاضد به قاهره وارد شد و مورد استقبال و تکریم ملت و دولت قرار گرفت و عاضد او را لَقَب «ملک منصور» داد و وزارت خود را بدو تفویض کرد و به اشارهٔ خودِ عاضد، وزیر سابق او به نام شاور به علت خیانت و همدستی با دشمن به قتل رسید.

اسدالدّین شیرکوه بعد از دو ماه و پنج روز ناگهانی در ۲۳ جمادی‌الاخری سال ۵۶۴ هـ ق درگذشت و جنازهٔ او طبق وصیت خودش به مدینهٔ منوره انتقال داده شد و پس از چند روز صلاح‌الدّین ایّوبی در جای وی به وزارت نشست.

شیرکوه به جُز یک پسر به نام ناصرالدّین محمد ملقب به «ملک قاهر»، فرزندی به جا نگذاشت که حکومت شهر حمص در ایام سلطنت صلاح‌الدّین به عهدهٔ همین ناصرالدّین بود و حکومتش تا هنگامی که درگذشت (سال ۵۸۱ هـ ق) ادامه یافت.

الاعلام، ج ۳، ص ۲۶۷. *لغتنامهٔ دهخدا*، شمارهٔ مسلسل ۱۱، ص ۲۲۶۳. *وفیات‌الاعیان*، ج ۱، ص ۲۲۷.

ملک قاهر ایّوبی

ملک قاهر ابوعبدالله ناصرالدّین محمد ایّوبی‌بن ملک منصور اسدالدّین شیرکوه، در روزگار پدرش از طرف سلطان نورالدین شهید، حاکم شهر «حمص» بود. مدتی بعد آن دیار را از او پس گرفتند و بعد از آنکه سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی بر حمص دست یافت، دوباره آنجا را به ملک قاهر واگذار کرد و او دژدار این شهر بود تا زمانی که فوت کرد.

ملک قاهر شوهر ست‌الشّام ــ خواهر سلطان صلاح‌الدّین ــ بوده است، که شرح حال وی در ص ۱۸۲ آمده است.

ملک قاهر به سال ۵۸۱ هـ ق فوت کرده و در مدرسه‌ای که زوجه‌اش سِت‌الشّام بنا کرده بود دفن شد.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۵۶.

سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی

ابوالمُظَفّر صلاح‌الدّین یوسف، ملقب به «مَلِک ناصر» فرزند نجم‌الدّین ایّوب از مشاهیر جهان اسلام و نامورترین سردار جنگهای صلیبی است. فرید وَجدی مصری در دائرةالمعارف خود او را چنین ستوده است:

«هُو مِن اَکْبرِ ملوکِ‌المسلمینَ هِمَّةً وَاقْواهُمْ شَوکةً وَأشَدِّهِمْ صَوْلَةً وَ أَبْعَدِهم صیتاً»

تولّد سلطان صلاح‌الدّین سال ۵۳۲ هـ ق در تکریت اتّفاق افتاد ــ شبی که قرار بود پدرش نجم‌الدّین ایوب و عمویش اَسَدالدّین شیرکوه از تکریت کوچ کنند ــ او ایام کودکی را در شهر بعلبک گذرانید و همانجا تحصیلات خود را شروع کرد. بعد از آنکه نورالدّین محمود پسر عمادالدّین زنگی، فرمانروای دمشق شد، نجم‌الدّین ایّوب با فرزندش صلاح‌الدّین ملازمت او را

اختیار کردند. صلاح‌الدّین در دمشق نشأت یافت و رشد کرد و اندک اندک آثار هوش و نبوغ در سیما و رفتارش پدیدار شد و نظر نورالدّین را به سوی خود جلب کرد. نورالدّین به تربیت و تعلیم او همت گماشت و دستور داد او را به فنون اسب‌سواری و تیراندازی و شمشیربازی و آداب رزم ــ در ساعاتی که از مدرسه و کلاسِ درس فراغت می‌یافت ــ آشنا سازند.

صلاح‌الدّین در تاریخ ۵۵۹ هـ ق با عمویش اسدالدّین شیرکوه در حمله‌ای که نورالدّین متوجه مصر کرد؛ شرکت نمود و در این حمله شایستگی و برازندگی خود را نشان داد.

در ترجمهٔ احوال ملک منصور شیرکوه گفتیم که چگونه پس از اینکه وی و برادرزاده‌اش صلاح‌الدّین سه بار صلیبیان را دفع کردند، خلیفهٔ مصر شیرکوه را وزارت خود بخشید؛ اما پس از دو ماه و اندی شیرکوه درگذشت و صلاح‌الدّین به جای وی به وزارت مصر و فرماندهی کُل قُوی منصوب شد (سال ۵۶۴ هـ ق). در این زمان وی از طرف عاضد، ــ خلیفهٔ مصر ــ **الملک‌النّاصر** لقب گرفت. از این تاریخ صلاح‌الدّین با همهٔ نیرو و توان خود، برای خدمت به دین مُقدس اسلام کمر مُجاهدت بست. ابتدا خطر احتمالی نیروهای سودانی را دفع کرد؛ سپس با سپاه انبوهی متوجه دیار فلسطین شد و در نتیجهٔ مُساعدت و فداکاریِ برادرش تورانشاه‌بر کشور نوبه نیز دست یافت. بعد از آن که عاضد به سال ۵۶۷ هـ ق درگذشت، صلاح‌الدّین رسماً سلطان مصر شد. در سنهٔ ۵۶۹ هـ ق نورالدّین محمود فرمانروای شام نیز به دیار آخرت پیوست و بلاد شام و جزیر را تَشَنُّج و ناآرامی فرا گرفت. صلاح‌الدّین در تاریخ ۵۷۰ هـ ق برای سروسامان دادن به اوضاع آنجا به دمشق رفت و مردم به گرمی از او استقبال کردند و غائله برطرف شد. آنگاه بر بعلبک و حِمص و حماة نیز دست یافت و حکومت حَلَب را به ملک صالح اسماعیل‌بن نورالدّین واگذار کرد. پس از آن به دو کار اساسی پرداخت: ۱ـ اصلاح اوضاع داخلی بلاد مصر و شام؛ ۲ـ دفع حَمَلات صَلیبیون و حمله به دژهای آنان در مناطق شام. ضمناً دستور داد گرداگرد شهر قاهره باروی عظیمی بکشند که تا اواخر حیات خود سلطان صلاح‌الدّین ساختمان آن طول کشید. در سنهٔ ۵۷۳ نیرویی به عقلان کشید و از آنجا به رمله یورش برد. در همین اوقات سپاهی از فرنگ بدانجا رسید و نبرد سختی روی داد که به شکست مسلمانان انجامید. صلاح‌الدّین به مصر بازگشت و دشمنان به حماة رسیدند و مدت چهار ماه آنجا را تحت مُحاصره داشتند. در اواخر این سال یکی از قلاع حَلَب که در دست دشمن بود آزاد گردید و سلطان حکومت آنجا را به ملک ظاهر سپرد. در سنهٔ ۵۷۴ عزالدّین فرّخ شاه ــ برادرزادهٔ سلطان، که فرمانروای دمشق بود ــ جهت دفع نیرویی از فرنگیان مُهاجم، که بدان اطراف تاخته بودند، مأموریت یافته، آنها را تارومار کرد و سردارشان را به قتل رسانید. در همین ایام شهاب‌الدّین محمود حازمی ــ دایی سلطان صلاح‌الدّین ــ درگذشت و ملک مظفر تقی‌الدین عمر از طرف سلطان به جای وی

حاکم حماة شد، که تا سال ۵۷۷ در آن سمت باقی بود. به سال ۵۷۶ هـ ق شمس‌الدوله تورانشاه بن نجم‌الدین ایوب در شام وفات یافت و ادارهٔ ایالت یَمَن ــ که تحت حکومت او بود ــ به سیف‌الاسلام طغتکین برادرش واگذار شد. در سنهٔ ۵۷۸ حران، سروج، نصیبین، موصل و آمد نیز تحت سیطرهٔ صلاح‌الدّین قرار گرفت.

به سال ۵۷۸ هـ ق صلاح‌الدّین مصر را ترک گفت تا جلو حَمَلات و غارات مهاجمین اروپایی را ــ که چون مور و ملخ به دیار شام هجوم آورده بودند ــ بگیرد؛ و تا آخر عُمر به علت کشمکش با فرنگیان مُهاجم و دفع حَمَلات صَلیبیون، توفیق مراجعت به مصر را پیدا نکرد. در سنهٔ ۵۸۳ در طبریّه جنگ سختی بین مسلمانان و فرنگیان درگرفت که پیروزی با سپاه اسلام بود. سپس صلاح‌الدّین به عکّا شتافت و قلعهٔ آنجا را از تصرف دشمن بیرون کشید و پس از آن **یافا** تا ماورای بیروت را پس گرفت. بعد از آن نابلس و حَیفا و قیساریه و عسقلان و ناصره را از تصرف صلیبیون بیرون آورد. آنگاه به سرزمین قدس لشکر کشید و پس از مجاهدات بسیار و نبردهای سخت، سرانجام آنجا را فتح کرد[1] و نالهٔ زینهارخواهی متجاوزین از شدت حملات و فشار سپاه اسلام به آسمان برخاست. صلاح‌الدّین پس از این پیروزی از قتل و اسارت صلیبیان شکست خورده چشم پوشید و فقط آنها را خلع سلاح کرده، از گرداگرد بیت‌المقدس و حوالی آنجا بیرون کرد. مسلمانان صلیبهایی را که نصاری در بقعهٔ مسجدالاقصی نصب کرده بودند درهم شکسته به جای آن شعایر اسلامی را بر پای داشتند؛ این فتح تاریخی در شب جمعه بیست و هفتم ماه رجب سال ۵۸۳ اتفاق افتاد. پس از این فتح سلطان صلاح‌الدّین متوجه صور شد و از آنجا به جانب طرسوس عزیمت کرد و آن شهر را نیز فتح کرد و بر اموال و دارایی فرنگیان آنجا دست یافت و خود آنها را به اسارت گرفت. پس از آن به جانب سایر **بلادِ** ناگشوده رو نهاد و شهرها و نقاط متعددی را متصرف شد. آنگاه به طرف اَنطاکیه تاخت؛ اهالی آنجا بدون جنگ و خونریزی تسلیم شدند. سپس بنا به خواهش پسرش ملک ظاهر به حَلَب رفت و سه روز در آنجا توقف کرد. پس از آن متوجه حماة شد که برادرزاده‌اش تقی‌الدّین عمر از او و سپاهیان اسلام پذیرایی و استقبال شایانی به عمل آورد. آنگاه از طریق بعلبک راهی دمشق شد و بعد به صَفَد روی نهاد و از آنجا به طرف

---

۱. در این تاریخ ۷۱ سال می‌گذشت که بیت‌المقدس در دست اروپائیان بود (از سال ۴۹۲ تا ۵۸۳ هـ ق) قاضی. شام مُحیِ‌الدّین محمد بن علی، معروف به **ابن‌الزّکی** پس از آنکه سلطان به سال ۵۷۹ حَلَب را متصرف شد، قصیده‌ای در ستایش و تهنیت این پیروزی سروده است که در یکی از ابیات آن مژدهٔ فتح بیت‌المقدس را در ماه رجب آینده داده است:

وَ فَتحکم حَلَباً بِالسّیفِ فی صَفَر   مُبَشِّرٌ بِفتوحِ‌القدسِ فی رجب

مطلع این قصیده چنین است:

الحمدُلله ذَلَّتْ دَوْلَةُالصَّلبی   وَعَزَّ بِالکُردِ دینُ المصطفیِ‌العربی

کوکب و کرک رهسپار شد و بعد از پاکسازی همهٔ آن بلاد از وجود دشمن مهاجم، روز هشتم ذیحجهٔ همان سال به بیت‌المقدس رفت و نماز عید قربان را در **مسجدالاقصی** به جا آورد و در روز یازدهم به عسقلان رفت و آن خطه را از برادرش ملک عادل پس گرفت و در عوض کرک را به وی سپرد. بعد راهی عکّا شد و دستور داد که حصار آنجا را تعمیر کنند و امیر بهاءالدّین قراقوش را والی آنجا گردانید (سال ۵۸۵ هـ ق). پس از آن عازم شقیف شد، که دارای باروهای استواری بود، چندین روز در آنجا به نبرد پرداخت؛ در این هنگام خبر یافت که فرنگیان به جانب عکّا یورش آورده‌اند، ناچار سلطان راه عکا را پیش گرفت و از هر طرف نیرو فراخواست. فرنگیان با حدود دوهزار سوار و سی هزار پیاده راه عبور را بسته بودند؛ اما در اثر فداکاری و مجاهدات سپاهیان اسلام آنها شکست خوردند و مسلمانان پیروزمندانه داخل عکّا شدند. فتح اورشلیم و دست یافتن مسلمانان بر بیت‌المقدس اروپائیان را سخت به هیجان آورد و آنها را به تدارک و تداوم جنگ صلیبی واداشت. ریچارد اول پادشاه انگلیس مشهور به «شیردل» و فیلیپ اوگوست پادشاه فرانسه در سنهٔ ۵۸۶ هـ ق به جانب اورشلیم با نیروی بسیار عظیمی روی نهادند و سال بعد در محاصرهٔ عکا شرکت کردند. پس از یک سال و نیم جنگ بین مسلمانان و عیسویان،در سنهٔ ۵۸۸ هـ ق صلحی سه ساله برقرار شد، بدون آنکه عیسویان از این نبردها نتیجه‌ای به دست آورده باشند. سلطان صلاح‌الدّین بار دیگر به بیت‌المقدس رفت و پسران خود ملک ظاهر و ملک افضل را رخصت مراجعت به محلهای خودشان داد و پس از چند روز اقامت از آنجا به دمشق رفت و در بیست و هفتم شوال سال ۵۸۹ بدانجا رسید. تمام فرمانروایان و اُمرای شام و اغلب برادران و فرزندانش در آنجا برای ملاقات او حضور یافتند و ایامی را به استفاده از هزینه‌ها و دستورهای سلطان و رفع خستگی سپری کردند. سلطان صلاح‌الدّین تصمیم داشت پس از مدتی استراحت و فراهم آوردن تجهیزات کافی و عِدّه و عُدّهٔ لازم به طرف آسیای صغیر و ایتالیا و از آنجا به جانب فرانسه حمله کند؛ اما ناگهان بستری شد و بعد از چند روز بیماری، صبح روز چهارشنبه هفدهم ماه صفر سال ۵۸۹ هـ ق مرغ روح وی از قفس تن به فردوس برین پرواز کرد. پسرش ملک افضل که در آنجا حضور داشت به تعزیت نشست و جنازهٔ وی در مقابر شهدا در باب‌الصّغیر دمشق به خاک سپرده شد.

سلطان صلاح‌الدّین در عین حال که مرد سیاست و نبرد بود، در تواضع و فروتنی و مهربانی و رقت قلب نیز شهرت بسزایی داشت. با علوم فقه و حدیث و ادب آشنا بود، عُلما و دانشمندان را بسیار گرامی می‌شمرد و شعرا و نویسندگان را با محبت و صِله می‌نواخت. *دیوان حماسه* را از حفظ داشت و بسا به اشعار آن تَمَثُّل می‌جُست. در طول سلطنت و فرمانروایی برای خود مال و عَقاری نیندوخت. مدت حکومت وی روی هم رفته در مصر و سوریه ۴۳ سال طول کشید. از صلاح‌الدّین

ایوبی شانزده پسر و یک دختر به جا ماند.

وَفَیات‌الاعیان، ج ۲، ص ۳۷۶ تا ۴۰۷. *تاریخ التحفة‌السّنیه*، ص ۱۱۶. *الاعلام*، ج ۹، ص ۲۹۱. *شرفنامهٔ بدلیسی* و چند کتاب دیگر.

ملک عزیز ایّوبی

ملک عزیز ابوالفتح عمادالدّین عثمان، بزرگ‌ترین فرزند سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی، امیری بسیار متدین، نکوسیرت، دلیر، دادگستر ومردمدار بوده است که در شهر قاهره به سال ۵۶۷ هـ ق متولد شده و در ۲۱ محرم سال ۵۹۵ هـ ق درگذشته است. او پیش از وفات پدرش نایب‌السلطنه مصر بود و بعد از آنکه خبر درگذشت پدرش به قاهره رسید، فرمانروای مستقل مصر شد (سال ۵۸۹ هـ ق). ملک عزیز پس از احراز مقام سلطنت، حکومت دمشق را به عمویش ملک عادل سپرد و ملک افضل برادرش را از حکومت آنجا برکنار کرد.

ملک عزیز مرد فاضلی بود، علم حدیث را در اسکندریه از حافظ سلفی و فقیه ابوطاهربن عوف زهری استماع کرده و سایر علوم دینی را در محضر علامه ابومحمدبن بری نحوی فرا گرفته بود.

پس از مرگ ملک عزیز فرزند خردسالش ناصرالدّین محمد را ــ که بعدها به ملک منصور ملقب شد ــ در جای وی بر تخت سلطنت نشاندند و امیربهاءالدین قراقوش را سِمَت اتابکی او دادند.

وفیات‌الاعیان، ص ۳۱۴ و ۳۱۵. *الاعلام*، ج ۴، ص ۳۸۰.

ملک اَفضل ایّوبی

ملک اَفضل اَبوحسن نورالدّین علی، فرزند سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی، متولد روز عید فطر سال ۵۶۶ هـ ق از سلاطین بافضل و کمال و از امرای دانشمند روزگار خود بود. او از محضر دانشمندانی چون امام ابوطاهر اسماعیل بن مکی بن عوف زهری و ابومحمد عبدالله‌بن بری نحوی و ابوحسین احمد بن حمزه بن علی سلمی و ابوعبدالله حرانی و ابوقاسم هبةالله بن علی مصری و ابوعبدالله محمد بن احمد مصری استفاده و تلمّذ کرد و به اخذ اجازه نایل آمد. ملک افضل در بیشتر علوم متداول آن عصر دارای بصیرت و اطلاعات کافی بود، خط را زیبا می‌نوشت و به قول ابن‌اثیر، از محاسن روزگار خود بوده است. در زمان حیات پدرش بر دمشق حکومت می‌کرد؛ اما پس از مرگ او از اطاعت برادرش که بر اریکهٔ سلطنت نشسته بود سر باز زد، در نتیجه برادرش ملک عزیز او را از فرمانروایی دمشق خلع کرد و آنجا را ــ چنانکه گفته‌ایم ــ به عمویش ملک

عادل سپرد و ملک افضل را حکومت **صَرخد** شام ارزانی داشت. ملک افضل تا سال ۵۹۵ (سالی که ملک عزیز درگذشت) در صرخد بود، آنگاه به مصر شتافت و بر آنجا استیلا یافت و روزی چند بر مسند سلطنت مصر نشست. چون این خبر به عمویش ملک عادل رسید با نیرویی به مصر حمله کرد و بدون جنگ و خونریزی ملک افضل سلطنت را به او واگذاشت و خود به دستور ملک عادل حکومت **سُمَیساط** شام را به عهده گرفت و تا هنگام درگذشت (سال ۶۲۲ هـ ق) در این مأموریت باقی بود.

ملک افضل انسانی آرام و نیک‌نفس و پرطاقت بوده و با ادبیات و شعر و شاعری آشنایی تام داشته است.

وَفَیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۳۷۲. *الاعلام*، ج ۵، ص ۱۸۷.
شرفنامهٔ بدلیسی.

ملک عادل ایّوبی

ملک عادل ابوبکر محمد سیف‌الاسلام بن نجم‌الدین ایوب از سلاطین بزرگ ایّوبی است. هنگامی که سلطان صلاح‌الدّین در شام با صَلیبیون به نبرد مشغول بود او نیابت سلطنت را به عهده داشت. به سال ۵۷۹ هـ ق به حکومت حلب رسید؛ اما در سنهٔ ۵۸۲ خودِ ملک عادل آنجا را به ملک ظاهربن سلطان صلاح‌الدّین واگذار کرد. خود به کرکوک رفت و سرانجام در سنهٔ ۵۹۶[1] هـ ق به مصر شتافت و مستقلاً سلطنت آنجا را عهده‌دار شد و تمام بلاد فرمانروایی ایّوبیان را تحت سیطرهٔ خود درآورد. در فاصلهٔ سالهای ۶۰۴ تا ۶۱۲ بر یَمَن و اَرمنیّه نیز استیلا یافت و قلمرو حکومت او توسعهٔ زیادی پیدا کرد و آن را در بین اولاد و کسان خود تقسیم نمود، چنانکه ملک معظم را حکومت بلاد شام، ملک اشرف را دیار جزیر و ملک اوحد را ایالت خلاط و ملک مسعود پسر سلطان صلاح‌الدّین را کشور یَمَن و ملک کامل را ولیعهدی خود داد.

ملک عادل پادشاهی بزرگ، دانشمندی باتجربه و نیک‌سیرت و صاحب حَزم و ارادهٔ قوی بوده است. در اقامهٔ نماز و روزه و تبعیت از سُنَن حضرت رسول صَلَّی‌الله علیه و سَلَّم جدیت و پشتکار فوق‌العاده داشته و از دستگیری ضعفا و مستمندان کوتاهی نورزیده است. ملک عادل علما و صُلحا را بسیار گرامی می‌داشت و در هر فرصتی می‌کوشید که ساعاتی از وقت خود را با آنان بگذراند و از دانش و بینش آنان بهره‌ای بگیرد؛ به همین لحاظ دانشمندان و اهل فضل از هر طرف برای ملاقات او راه قاهره را پیش می‌گرفتند و از نوازش و انعام او استفاده می‌کردند. امام

۱. در همین سال اساس اسماعیلیان را در مصر از ریشه برکند؛ به نحوی که از آن پس کسی از آنان قدرت تظاهر به این مذهب را نداشت.

فخرالدّین رازی کتاب *اَساسُ‌التقدیس* را به نام او تألیف کرد و از ایران به دربار او شتافت.

ملک عادل پادشاهی خوشبخت و کامروا بود و روزگاری را در نهایت عزت و احترام و سربلندی و محبوبیت سپری کرد. تولدش در سنهٔ ۵۴۰ هـ ق در دمشق و وفاتش در سنهٔ ۶۱۵ همانجا اتفاق افتاد. هنگامی درگذشت که در تدارک نیرویی برای نبرد با فرنگ بود؛ به این دلیل مرگ او را از مردم مستور داشتند تا اینکه ملک معظم فرزندش به تنظیم کارها پرداخت و وسایل حرکت نیروی دفاعی را فراهم آورد؛ آنگاه درگذشت او را اعلام نموده با تشریفات شایسته جنازه‌اش را در یکی از حُجرات مدرسهٔ عادلیه دفن کردند.

وَفَیات‌الاعیان، ص ۴۸ تا ۵۰. *الاعلام*، ج ۶ ص ۲۸۱.
شرفنامهٔ بدلیسی.

ملک کامل ایّوبی

ابوالمعالی ناصرالدّین محمد ملقب به «ملک کامل» پسر ملک عادل ایّوبی، متولد سال ۵۷۶ هـ ق بعد از وفات پدرش در سنهٔ ۶۱۵ به سلطنت رسید؛ اما مقارن همین ایام سپاهیان فرنگ یورش آورده و درصدد تاخت و تاز بودند. ملک کامل سپاه خود را بسیج کرده به مقابلهٔ دشمن شتافت. برادرش ملک معظم نیز با نیروهای خود به وی پیوست؛ نبرد به شدت جریان یافت و مدت سه سال در بین سپاهیان اسلام و انبوه بی‌شمار صلیبیّون جنگ و گریز بود تا اینکه در ماه رجب سال ۶۱۸ هـ ق نیروهای دشمن شکست خورده، راه بازگشت به دیار خود را پیش گرفتند. این زمان ملک کامل فراغتی یافت و به تعمیر و آبادانی بلاد و تمشیت امور همت گماشت.

ملک کامل پادشاهی بزرگ، جوانمرد، ستوده‌سیرت و دوستدار اهل علم و ادب بود. در کارها از روی حزم و خرد رفتار می‌کرد و بخشش را به حدّ اعتدال مرعی می‌داشت و همچنانکه مُمسک نبود، اسراف و تبذیر را نیز نمی‌پسندید. ایمانی قوی داشت و به رعایت وظایف مسلمانی سخت پایبند بود. شبهای آدینه را به مُصاحبت فضلا و فُقها برگزار می‌کرد و آنان را به مباحثه و مناظرهٔ علمی و دینی وامی‌داشت و خود وی نیز چون اهل فضل و ادب بود در گفتگوی آنها شرکت می‌کرد و اِشکالات علمی و آیینی خود را از آنان می‌پرسید. در قاهره دارالحدیثی بنا کرد و رَقَبات سودبخشی موقوفهٔ آن قرار داد و بر مقبرهٔ امام شافعی رَضِیَ‌الله عنه گنبدی ساخت.

پس از آنکه ملک معظم برادرش ــ که فرمانروای شام بود ــ درگذشت، خود شخصاً به دمشق رفت و حکومت آنجا را به ملک اشرف برادر دیگرش واگذار کرد (سال ۶۲۶ هـ ق). پس از مدتی به

قاهره بازگشت و نیروی انبوهی گرد آورده با تجهیزات کامل در سنهٔ ۶۲۹ هـ ق به جانب آمِد شتافت و آنجا را به ضمیمهٔ حصن‌کیفا و سایر بلاد آن اطراف از حیطهٔ تصرف ملک مسعود رکن‌الدّین مودود بیرون کشید. به این ترتیب قلمرو فرمانروایی ملک توسعهٔ فراوانی پیدا کرد، چنانکه گذشته از کشور مصر بر شام و حجاز و یمن و جزیر و آمِد نیز حکومت می‌کرد و هر گوشه‌ای از این متصرفات را به یکی از کسان خود سپرد و پسر کوچکترش را به نام ملک عادل سیف‌الدّین ابوبکر ولایتعهدی مصر داد.

ملک کامل روزگاری را مقرون به عزت و سطوت و قدرت به سر برد و سرانجام در ۲۱ ماه رجب سال ۶۳۵ هـ ق در دمشق درگذشت.

وَفَیاتالاعیان، ج ۲، ص ۵۰ تا ۵۲. *الاعلام*، ج ۷، ص ۲۵۵. *شرفنامهٔ بدلیسی*.

ملک عادل ثانی ایّوبی

سیف‌الدین ابوبکر (ملک عادل دوم) پسر ملک کامل ایّوبی، کوچکترین فرزند پدرش بود که پس از وی به سلطنت مصر رسید (سال ۶۳۵ هـ ق)؛ اما بسیاری از اعیان و اُمرای مصر با فرمانروایی او به علت عدم کفایت، ناخشنود بودند و سرانجام در سال ۶۳۷ هـ ق او را کنار زدند و برادرش ملک صالح نجم‌الدّین را به جای وی به پادشاهی برگماشتند. ملک عادل به سال ۶۱۷ هـ ق متولد شده و در سنهٔ ۶۴۵ درگذشته و از وی پسری به نام ملک مُغیث عُمر بجا مانده است.

وَفَیاتالاعیان، ج ۲، ص ۵۳. *الاعلام*، ج ۷، ص ۲۵۶.

ملک صالح ایّوبی

ابوالفتح نجم‌الدّین ایوب ملقب به «ملک صالح» فرزند ملک کامل ایّوبی به سال ۶۳۹ هـ ق بعد از خلع برادرش ملک عادل بر تخت سلطنت مصر نشست و به دادگری و مردمداری و دفع تعرض صلیبیّون همت گماشت. به سال ۶۴۳ دمشق را ــ که تحت فرمانروایی ملک صالح عمادالدّین اسماعیل بود ــ از متصرفات او انتزاع کرد و برای او تنها حکومت بعلبک را باقی گذاشت. در سنهٔ ۶۴۷ فرنگیان به دمیاط حمله کرده می‌خواستند بر آنجا دست یابند؛ ملک اسماعیل به محض شنیدن این خبر با نیرویی به آن سمت روی نهاد. اما در اشموم مرض دیرین وی شدت پیدا کرد و در **منصوره** شب دوشنبه ۱۵ شعبان سال ۶۴۷ به دیار آخرت پیوست. بعدها جنازه‌اش را به قاهره انتقال داده در آنجا دفن کردند. کسانی که هنگام مرگ او حضور داشتند از افشای آن خودداری کردند، تا اینکه پسرش تورانشاه ملک معظم از حصن‌کیفا به منصوره رسید و

از حادثه آگاهی یافت و پس از آنکه رسماً خود را جانشین معرفی کرد، به عزاداری مرگ پدر نشست.

ملک صالح امیری دلیر، خویشتندار، آرام و کم‌حرف بوده است. در مصر و سایر مناطق قلمرو خود به تعمیراتی دست زد و در قاهره دژ استواری به نام «قلعةالرّوضة» بنا نهاد. تولد او را سال ۶۰۳ نوشته‌اند.

وَفَیات‌الاعیان، ص ۵۲ و ۵۳. *الاعلام*، ج ۱، ص ۳۸۲.

ملک معظّم تورانشاه ایّوبی

ملک مُعظّم تورانشاه غیاث‌الدّین پسر ملک صالح نجم‌الدین از طرف پدرش حاکم حصن‌کیفا بود. هنگامی که ملک صالح پدرش درگذشت (سال ۶۴۷ هـ ق)، همسرش شجرةالدُر مرگ او را پنهان داشت و تورانشاه را به مصر فراخواند. در آن ایام مصریها با مهاجمین فرانسوی درگیر جنگ بودند. تورانشاه به محض ورود خلعت سلطنت پوشید و با فرنگیها به نبرد پرداخته آنها را شکست داد و دمیاط را نیز ــ که به تصرف آنها درآمده بود ــ پس گرفت و به تمشیت امور کشور و جلب قلوب مردم پرداخت؛ اما چندان طول نکشید که میانهٔ او و پدرزنش شجرةالدّر به هم خورد. شجرةالدّر ممالیک[1] را علیه او شورانید و سرانجام در سنهٔ ۶۴۸ ملک معظم به دست آنها به قتل رسید و با کشته شدن او دولت بنی‌ایّوب در مصر پس از ۸۶ سال تقریباً منقرض شد.

ملک معظم مردی ادیب، شاعر و دانشمند بوده و در علم فقه اطلاعات کافی داشته و بسا ارباب فضل از محضر او استفادهٔ علمی و ادبی کرده‌اند. او سرسلسلهٔ ملوک حصن‌کیفا است، چنانکه از آنان سخن خواهیم گفت.

الاعلام، ج ۲، ص ۷۴. *وَفَیات‌الاعیان*، ج ۲، ص ۵۳ و ۵۴. *طبقات‌الشافعیّه*، جزء خامس، ص ۵۲. شرفنامهٔ *بدلیسی*.

مَلِک مُغیث ایّوبی

ملک مُغیث عُمَر فرزند ملک عادل فرزند ملک کامل ایّوبی، در ایام سلطنت تورانشاه حاکم

۱. ممالیک جمع مملوک است به معنی غلام و زرخرید و این کلمه بیشتر در مورد غلامان ترک و چرکسی که در دستگاه سلاطین ایّوبی در مصر جزء قراولان و پاسداران و رزمندگان مزدور بودند، به کار می‌رفت. سپاهیان ایّوبی مرکب از دو گروه بودند: سپاهی خاصه و سپاهی اُمرای تابعه. سپاه خاصه یا مملوک که بیشتر زرخرید بوده و با روش خاصی تحت تعلیمات نظامی تربیت یافته بودند؛ اینان در آغاز خدمات شایانی انجام دادند؛ اما در آخر چون ضعف دولت ایّوبی را دیدند، به صورت میکرب مهلکی درآمده، موجب خشکیدن و استیصال شجرهٔ سلطنت آنان شدند.

کرک و شوبک بود. به سال ۶۴۹ هـ ق به دستیاری بعضی از امرا در جای تورانشاه به سلطنت رسید؛ اما ممالیک بعد از چند ماه عرصه را بر او تنگ گردانیده به ترک مصر مجبورش کردند. ناچار دوباره به کُرک برگشته و در آنجا تا سال ۶۶۱ حکومت خود را ادامه داده است. در این تاریخ نیرویی از طرف مصر برای تسخیر آنجا رسیده، بعد از تصرف و استیلا بر آن دیار ملک مُغیث را دستگیر کرده به مصر بردند و به سال ۶۶۲ در خَفا او را کشتند.

از ملک مُغیث فرزندی بجا ماند به نام عزیز فخرالدّین عثمان که بعدها از ملازمان دربار ملک ظاهر رکن‌الدین بیبرس گردید.

وَفَیات‌الاعیان، ج ۲، ص ۵۴.

شَجَرَةُالدُّر، اُمّ خَلیل

شجرةالدُّر کنیزکی بود در دربار ملک صالح نجم‌الدّین ایّوبی فرمانروای مصر که از جمال صوری و کمال معنوی برخوردار بوده و همین امر موجب شده که ملک صالح او را آزاد کرده به همسری خود برگزیند. هنگامی که ملک صالح حکومت شام را در اختیار داشت شجرةالدّر زوجه و همراه او بود و بسا شوهرش درکارها و امور کشوری و لشکری از او نظرخواهی می‌کرد و در ایامی که ملک صالح در میادین جنگ و جهاد به سر می‌برد، شجرةالدّر مستقلاً در امور کشور مداخله می‌کرد. او را بدان جهت «امّ‌خلیل» گفته‌اند، چون از شوهرش فرزندی به این نام آورده بود.

پس از مرگ ملک صالح و کُشته شدن جانشینش ملک معظم تورانشاه، تمام کارها را قبضه کرد و سلطنت را به خود اختصاص داد. از این رو به نام وی خطبه خواندند و به نام او سکه زدند و به ملکه مصر شهرت یافت.

شجرةالدّر در مدت قلیل چند ماههٔ فرمانروایی خود یکی دو بار برای دفع صلیبیون نیرو فرستاد که هر بار به پیروزی رسید. از جملهٔ کارهای او تخفیف مالیات مصریان بود. همچنین فرستادن محمل به مکه را او معمول و مرسوم داشت. اما سرانجام کار او به تیره‌روزی و بدبختی کشید؛ چه مردم شام به بهانهٔ اینکه زنان در اسلام حق سلطنت ندارند، از اطاعت او سر باز زدند و او برای رفع این بهانه با یکی از اُمرای مقتدر ممالیک به نام **عزّالدین ایبک** ــ که سپهسالار و پیشکارش بود ــ ازدواج کرد و پادشاهی خود را به او تفویض نمود و عزّالدّین ملقب به «الملک المُعِزّ» شد.

فرمانروایی عزالدین آغاز ظهور دولت ممالیک در مصر است. اما بعد از هفت سال سلطنت چون با شجرةالدر بنای بدرفتاری گذاشت و درصدد قتل او شد، شجرةالدر پیشدستی کرده، به غلامان خود دستور کشتن او را داد. پس از آن به امیر عزالدّین حاکم حلب نامه‌ای نوشته، از او

دعوت کرد که برای احراز مقام سلطنت مصر قیام و اقدام کند، ولی عزالدّین بنا به مصالحی نپذیرفت و از رفتن به مصر استنکاف ورزید. ممالیک **علی** پسر عزالدّین ایبک را بر کرسی سلطنت نشانده او را لقب «ملک منصور» دادند. آنگاه به دستور همین علی، شجرةالدر را از قصر سلطنتی به برج احمر انتقال داده و در آنجا به قتل رسانیدند و پس از آن جنازه‌اش را به مقبره‌ای که در حال حیات برای خود ساخته بود انتقال داده به خاک سپردند (سال ۶۵۵ هـ ق).

الاعلام، ج ۳، ص ۳۲۱ و یکی دو منبع دیگر.

سلاطین اَیّوبی در شام و یَمَن و سایر بلاد

ملک اَشرف ایّوبی

ملک اشرف مظفرالدّین موسی پسر ملک عادل ایّوبی، مُکَنّی به ابوالفتح است. نخستین محلی که وی عهده‌دار حکومت آنجا شد، **رها** بود که پدرش به سال ۵۹۸ هـ ق از مصر او را بدانجا گسیل داشت. بعد از چندی ایالت حران را نیز به وی تفویض کرد و چون ملک اَوحد برادرش مُرد، اخلاط و میافارقین نیز تحت فرمانروایی او درآمد و به سال ۶۰۹ بر بخش وسیعی از بلاد جزیر نیز دست یافت و محل اقامت خود را رقه قرار داد.

در سنهٔ ۶۲۶ هـ ق ملک اشرف به اتفاق ملک کامل دمشق را از ملک ناصر داود پسر ملک معظم شرف‌الدّین عیسی پس گرفته، او را حکومت کرک و شوبک و نابلس دادند؛ آنگاه ملک اشرف حکومت دمشق را به خود اختصاص داد و ساکن آنجا شد و نواحی حران و رها و رأس‌العین و رقه را به ملک کامل واگذار کرد.

ملک اشرف پادشاهی با حَزم و اندیشه، جوانمرد و کریم، دلیر، جنگجو و سعادتمند بوده و با طبقات مردم به حُسن سلوک و دادگری می‌زیسته است؛ در جنگها موفقیت زیادی داشته و آثار خیریهٔ متعددی از خود به یادگار گذاشته است. از جمله تأسیس «**دارالحدیث‌الاشرفیّه**» در سفح قاسیون دمشق که تدریس و ادارهٔ آن را به فقیه بزرگ آن عصر شیخ تقی‌الدّین عثمان کُردی معروف به ابن‌الصّلاح واگذار کرده است. از شعرای معروفی که با قصاید شیوای خود ملک اشرف را مدح گفته‌اند: شرف‌الدّین محمد بن عنین و بهاء احمد سنجاری و شرف حلّی و کمال ابوحسن علی بن محمد، معروف به ابن‌النبیه مصری هستند. ابن‌النبیه شاعر و کاتب همیشگی ملک اشرف بوده است. روزی ملک اشرف ضمن بررسی قلمدان ابن‌النبیه، در آن فقط یک قلم می‌بیند با کمال تعجب می‌پرسد: چرا باید نوشت‌افزار شما اندک باشد؟ ابن‌النبیه فوراً این دو بیت را در مقام

عذرخواهی و پاسخگویی اِنشا و اِنشاد می‌کند:

قَالَ المَلِکُ الاَشْرَفُ قَوْلاً رَشَدا — أَقْلامُکَ یا کَمالُ قَلَّتْ عَدَدا
جاوَبْتُ لِعُظْمِ کَثْبِ ماتُطلِقُهُ — تَحْفٰی فَتُقَطُّ فَهِیَ تَفْنیٰ اَبَدا[۱]

قاضی‌ابن خلکان مؤلّف *وَفیاتُ‌الاَعیان* گوید: «در سنهٔ ۶۳۳ هـ ق در دمشق بودم، ماه رمضان بود و ایام روزه. ملک کامل نیز در این هنگام در آنجا نزد ملک اشرف به سر می‌برد. هر روز من این دو امیر را می‌دیدم که در میدان الاخضرالکبیر با زبان روزه ساعاتی چند به چوگان‌بازی سرگرم بودند و من از مشاهدهٔ صمیمیت آن دو و احترامی که نسبت به یکدیگر رعایت می‌کردند لذت می‌بردم.»

تولد ملک اشرف را برخی ۵۷۶ و بعضی ۵۷۸ در قاهره و مرگش را روز پنجشنبه چهارم محرم سال ۶۳۵ هـ ق در دمشق ذکر کردند.

وفیات‌الاعیان، ج ۲، ص ۱۳۸ تا ۱۴۰. *الاعلام*، ج ۸، ص ۲۸۰.

ملک معظّم شمس‌الدّوله ایّوبی

ملک معظم شمس‌الدّوله فخرالدّین تورانشاه‌بن ایّوب‌بن شادی برادرِ پدری سلطان صلاح‌الدّین است که به گفتهٔ بعضی سنّاً از او بزرگتر بوده و سلطان در گرامیداشت و رعایت حال او بسیار می‌کوشیده و حتی او را بر نفس خود ترجیح داده است. در سنهٔ ۵۶۹ هـ ق شخصی به نام عبدالنّبی بن مهدی در یمن طغیان کرده گروه کثیری را به خود گرویده ساخت و قسمتی از بلاد یمن را به تصرف کشید و ضمن دعوی فرمانروایی معتقد بود که سرانجام همهٔ ممالک به تصرف او درخواهد آمد. سلطان صلاح‌الدین شمس‌الدوله را با سپاهی مجهز در ماه رجب سال ۵۶۹ از مصر به دفع او گسیل داشت؛ شمس‌الدّوله در این مأموریت پیروز شد و عبدالنبی را بعد از دستگیری به قتل رساند. هنگامی که سلطان صلاح‌الدین در پشت باروی حَلَب با سرکشان و متمرّدین در زدوخورد بوده است ملک معظم از یمن خود را به دمشق می‌رساند (سال ۵۷۱ هـ ق). سلطان بعد از گشودن حصار حلب و پیروزی، شمس‌الدوله را نیابت سلطنت خود در دمشق می‌دهد.

---

۱. **معنی این دو بیت:** ملک اشرف مطلبی اظهار کرد که حاکی از عمق اندیشه و دقت بود، او گفت: کمال! علّت قلّت قلم‌های تو چیست؟ [در صورتی که تو شاعر و نویسنده‌ای و به تعداد بیشتری قلم نیاز داری] در پاسخ گفتم: علّت آن کثرت مَبَرّات و صدقات و صلات شما جهت طبقات مختلف مردم است که حوالهٔ آنها را من می‌نویسم، بنابراین نُک قلم‌ها زود به زود ساییده و فرسوده می‌شود و مرتب باید آنها را بتراشم و قط بزنم و این امر موجب کاهش و نقصان آنها خواهد بود.

شمس‌الدّوله در سنهٔ ۵۶۸ با نیرویی جهت فتح بلادنو به به امر صلاح‌الدین روانهٔ آن دیار می‌شود، اما بعد از مدتی زدوخورد نتیجه‌ای نگرفته به قاهره بازمی‌گردد.

پس از مدتی به مصر برمی‌گردد و به سال ۵۷۶ در قاهره وفات می‌کند. خواهرش به نام **ستّ‌الشام** جنازه‌اش را به دمشق حمل کرده در آنجا به خاک می‌سپارد.

مهذّب‌الدّین ابوطالب محمد بن علی معروف به **ابن خیمی حِلّی** ــ که مردی فاضل و ادیب بوده ــ در خاطرات خود نقل کرده است که: «در عالم رؤیا شمس‌الدّوله را [پس از مرگش] ملاقات کردم و چند بیتی را در ستایش او خواندم، دیدم کَفَنَش را از تن خود باز کرد و به طرف من انداخت و این ابیات را برخواند:

لاتَسْتَقِلَّنَّ معروفاً سَمَحْتُ بِه مَیْتاً فَأَمْسَیْتُ مِنهُ عاریاً بَدَنی
ولا تظُنَّنَّ جُودی شابَهُ بُخْلُ مِن بَعدِ بذلِیَ ملکَ‌الشّامِ والیَمَن
اِنّی خَرجتُ مِنَ‌الدُّنْیا ولیس معی مِن کُلِّ ما مَلَکَت کَفّی سِویٰ کَفَنی»[1]

شمس‌الدوله امیری کاردان، جوانمرد، دلیر و باحَزم بوده است.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۹۹ و ۱۰۰. *الاعلام*، ج ۲، ص ۷۴.

امیر نورالدّوله ایّوبی

امیرنورالدّوله شاهنشاه پسر نجم‌الدّین ایّوب بن شادی یکی دیگر از برادران سلطان صلاح‌الدّین و از مبارزان دلیر و نستوه جنگهای صلیبی بوده است. او در یکی از این نبردها که جلو دروازهٔ دمشق بین سپاه فرنگ و مسلمانان به سال ۵۴۳ هـ ق رخ داده و دشمنان حدود هفتصد هزار تن سواره و پیاده بوده‌اند، به شهادت رسیده است؛ اما مبارزان اسلام سرسختانه جنگ را ادامه داده و پیروز شده‌اند.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۲۲۲ و ۲۲۳. *الاعلام*، ج ۳، ص ۲۲۴.

ملک‌منصور ایّوبی

ملک‌منصور عزالدّین فرّخ شاه «ابوسعید» فرزند نورالدّوله شاهنشاه ایّوبی، از اُمرای جنگجو و جوانمرد و مُحسِنِ خاندان ایّوبی است که در مرز شام و فلسطین به سال ۵۷۴ هـ ق با نیروهای فرنگ جنگها کرده و دلاوریها نموده است.

ملک‌منصور فرخ شاه حاکم شام بوده و همانجا در ماه جمادی‌الاولی، سال ۵۷۸ درگذشته

۱. این بخشش در حال مرگ را ــ که در پی آن عریان شدم ــ کوچک مشمار. گمان مبر مرا که ملک شام و یمن بخشیده‌ام، در این بذل خسّت به خرج دادم. این کفن تمام چیزی است که از دنیا با خود برده‌ام.

است. او در ادبیات عرب تسلط کافی داشته و نظم و نثر را خوب و شیوا می‌نوشته است. **ابن‌سعدان** ضمن قصیده‌ای در ستایش او گفته است:

أَعجمیُّ الأنسابِ قَصَّرتِ الاَعْ رابُ عنه سَجْعاً و نظماً و نَثْرا[1]

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۲۲۳. *الاعلام*، ج ۵، ص ۳۴۲.

ملک‌اَمجد ایّوبی

ملک‌امجد مجدالدّین ابومظفر بهرامشاه، پسر فرخ شاه، پسر شاهنشاه ایّوبی، مدتی از طرف سلطان صلاح‌الدّین فرماندار بعلبک بوده است؛ بعدها به جهاتی ملک‌اشرف بن ملک عادل آنجا را ضمیمهٔ متصرفات خود کرده و او ناچار به دمشق رفته و خانه‌نشین شده است. عاقبت یکی از ممالیک ناگهانی در شب چهارشنبه ۱۲ شوال سال ۶۵۸ هـ ق به حیات وی خاتمه داده است.

ملک امجد امیری دانشمند، شاعر و اهل مطالعه بود، و دیوان اشعاری نیز داشته است.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۲۲۳. *الاعلام*، ج ۱، ص ۲۴۴.

ملک‌عزیز سیف‌الاسلام ایّوبی

ملک‌عزیز ظهیرالدّین سیف‌الاسلام ابوالفوارس طغتکین، پسر نجم‌الدّین ایّوبی در سنهٔ ۵۷۷ هـ ق حاکم یمن شد و پس از چندی در آن دیار شهرکی به نام **منصوره** را بنا نهاده، خود در آنجا سُکنیٰ گزید و به سال ۵۹۳ در همان شهر درگذشت.

سیف‌الاسلام طغتکین انسانی نیک‌سیرت، کریم، باسیاست و اهل شجاعت بوده و همچنین در علم فقه بصیرت کافی داشته و از رشتهٔ ادب نیز بی‌بهره نبوده است. شرف‌الدین ابن‌عنین دمشقی از ادبا و شعرای معروف آن عصر از دمشق به یمن شتافته و او را با قصاید شیوایی مدح گفته و پس از دریافت صلات و جوایز درخور بازگشته است.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۲۳۷. *لُغتنامهٔ دهخدا*، ص ۷۳۷.

تاج‌المُلوک ایّوبی

تاج‌الملوک ابوسعید مجدالدّین فرزند نجم‌الدّین ایّوب و کوچکترین برادر سلطان صلاح‌الدّین، انسانی فاضل و اهل شعر و ادب بوده که در ماه ذیحجه سال ۵۵۶ هـ ق تولد یافته است. او در هنگام محاصرهٔ شهر حَلَب، پیشاپیش رزمندگان اسلام دلاوریها از خود نشان داد؛ اما عاقبت حین

۱. گرچه عجم است، در نظم و نثر عربی چنان است که هیچ عربی به گردش نمی‌رسد.

تاخت‌وتاز هدف تیر دشمن قرار گرفت و شهید شد (پنجشنبه ۲۳ صفر سال ۵۷۹ هـ ق).
اینک اشعاری از تاج‌الملوک که عماد کاتب در کتاب خریده نقل کرده است:

یــــا حــیاتی حــینَ یــرضیٰ　　وَ مَـــماتی حـــینَ یَسْـخط
بَـــیْنَ اَجْـــفَانِکَ سُـــلْطاً　　نُ عـــلیٰ ضـــعفی مُسَـلَّط
قَـــدْ تَـــصَبَّرْتُ وَ اِنْ بَـــر　　رَحَ بِـــیِ‌الشَـــوْقِ وَاَفــرَط
فَـــــلَعَلَّ الدّهـــرَ یـــوماً　　بِـــالتلاقی مِـــنکَ یَـــغْلَط

***

أَقْــــبَلَ مَــنْ أَعْشُــقهُ راکــباً　　مِن جانبِ‌الغربِ علیٰ اَشْهَبِ
فــقلتُ سُــبحانَکَ یاذَا العُلا　　اَشْرَقَتِ الشَّمس من المغربِ

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۹۴ و ۹۵. *الاعلام*، ج ۲، ص ۵۶.
هدیّة‌العارفین، ج ۱، ص ۲۴۳.

ملک مُعظّم شرف‌الدّین ایّوبی

ملک‌معظم شرف‌الدّین عیسی، فرزند ملک عادل‌بن نجم‌الدّین ایوب، سلطان شام و از رجال بنام و دانشمندی مشهور در خاندان ایّوبی است که در سنهٔ ۵۷۶ یا ۵۷۸ هـ ق در قاهره تولد یافته و به سال ۶۲۴ در دمشق وفات کرده است. او مردی جنگجو، دلیر، موقر و مهیب و دوستدار اهل علم و فضل بوده است. شعرا را می‌نواخته و خود نیز گاهی شعر می‌سروده است.

ملک‌معظم مذهب حَنَفی داشته و از تألیفات او کتابی است به نام *السَّهم‌المُصیب فی‌الرَّدِّ علیٰ ابی‌بکر الخطیب*. دیگر از آثار او عبارتند از: کتابی در علم عروض، شرح‌*الجامع الکبیر* در فروع مذهب حنفیه و *دیوان اشعار*. از بناهای او در دمشق **مدرسهٔ معظمیّه** است.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۳۹۶. *الاعلام*، ج ۵، ص ۲۹۳.

ملک مظفّر ایّوبی

ملک مظفر ابوسعید تقی‌الدّین عمر بن نورالدّوله شاهنشاه بن ایّوب برادرزادهٔ صلاح‌الدّین ایّوبی و از اُمرای دلیر و کارآزمودهٔ خاندان ایّوبی است. مدتی در مصر، هنگام غیبت سلطان نیابت سلطنت داشت. به سال ۵۸۲ هـ ق حاکم **حماة** شد و با فرنگیها به نبردهای دلیرانه پرداخت و قلعهٔ «منازکرد» را محاصره کرد؛ اما در همان اثنا ناگهانی درگذشت و در حماة مدفون شد.

ملک مظفر انسانی فاضل و ادیب بود و شعر نیکو می‌سرود. نسبت به علما و صُلحا و ارباب خیر و صلاح ارادت می‌ورزید، فقرا و مُستمندان را می‌نواخت و آثار خیریه‌ای از خود به یادگار

گذاشت.

پس از مرگ ملک‌مظفر پسرش ملک‌منصور ناصرالدین ابوالمعالی محمد بن عمر به جای او نشست که او هم در دوشنبه ۲۲ ذیقعدهٔ سال ۶۱۷ هـ ق در حماة به دیار آخرت پیوست.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۳۸۳ و ۳۸۴. *الاعلام*، ج ۵، ص ۲۰۶.

ملک زاهر ایّوبی

ملک زاهر مجیرالدّین داود «ابوسلیمان»، دوازدهمین پسر سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی است که در قاهره به سال ۵۷۳ هـ ق متولد شده و در سنهٔ ۶۳۲ در «دژبیره» نزدیک «سمیساط» بر کرانه فُرات ــ که محل اِمارتش بوده ــ درگذشته است. او دوستدارِ اهل علم و ادب بوده و ارباب فضل و دانش از اطراف و اکناف آهنگ دیدار او را کرده‌اند.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ۱۷۶. *الاعلام*، ج ۳، ص ۱۱.

ملک ظاهر غازی ایّوبی

ملک ظاهر ابوالفتح غازی غیاث‌الدّین پسر سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی است که در سنهٔ ۵۶۸ هـ ق در قاهره تولّد یافته و در ۵۸۲ به زمامداریِ حلب رسیده و در بیشتر غَزَوات پدرش حضور داشته و تا آخر حیات (سال ۶۱۳) در حَلَب می‌زیسته است.

ملک ظاهر را در عِداد اُمرای هوشمند، آگاه، با هیبت و هیمنه و دوستدار علما و صُلحا نام برده‌اند.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۴۰۱ و ۴۰۲. *الاعلام*، ج ۵، ص ۳۰۲.

ملک عزیز غیاث‌الدّین ایّوبی

ملک عزیز غیاث‌الدّین ابوالمظفّر محمد بن ملک ظاهر ایّوبی، پس از مرگ پدرش به سال ۶۱۳ هـ ق در حلب جانشین او شد و روز چهارشنبه ۱۴ ربیع‌الاول ۶۳۴ هـ ق در همان شهر درگذشت؛ او انسانی نیک‌نفس، محسن و کریم‌الاخلاق بوده است.

الاعلام، ج ۷، ص ۲۱۶. *وفیات‌الاعیان*، ج ۱، ص ۴۰۳ و ۴۰۴.
لغتنامهٔ دهخدا، شمارهٔ مسلسل ۲۲۰، ص ۱۱۰۳.

ملک ناصر صلاح‌الدّین یوسف ایّوبی

ملک ناصر صلاح‌الدّین یوسف، فرزند ملک عزیز غیاث‌الدّین محمّد، فرزند ملک ظاهر، پس از

مرگ پدر به سال ۶۳۴ هـ ق فرمانروای حَلَب شناخته شد. در این هنگام هفت ساله بود و به نیابت وی وزرای پدرش در ادارهٔ مملکت می‌کوشیدند و هیچ کاری را بدون نـظر و مشـورت جَـدّه‌اش ضیفه‌خاتون خواهر ملک کامل انجام نمی‌دادند. تا وقتی که آن بانو از دنیا رفت (سال ۶۴۰) کار بر همین منوال بود؛ آنگاه خود یوسف ــ که سیزده سال داشت و از هوش و استعداد فوق‌العاده‌ای برخوردار بود ــ به انجام امور قیام کرد و کارها را شخصاً قبضه کرد و به گونه‌ای دست به کار شد که در میان ملت محبوبیّت چشمگیری پیدا کرد. در نتیجه قلمرو فرمانروایی وی توسعه یافت و بلاد جزیره، حران، رها، رقه، رأس‌العین و حمص ضمیمهٔ متصرفات او شد. به سال ۶۴۸ بر دمشق نیز دست یافت و حتی حُکّام موصل و هاردین نیز از او نظرخواهی می‌کردند. ملک ناصر بدین منوال ده سال با کمال قدرت سلطنت کرد. شعرا در عصر وی از رفاه و سعادت کامل برخوردار بودند؛ چه او خود شعر می‌گفت و شعرا را نیز می‌نواخت. همچنین او را دیوان اشعاری بـوده است. از آثـار خیریهٔ ملک ناصر دارالحدیث ناصریه در دمشق است.

یوسف امیری مُحسن، متواضع و حلیم بوده که عاقبت به سال ۶۵۸ یا ۶۵۹ به دست قوم تتار در مراغهٔ آذربایجان کشته شد.

الاعـلام، ج ۹، ص ۳۲۰. *وَفَـیات‌الاعـیان*، ج ۱، ص ۳۹۷.
کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۵۲۴.

ملک ناصر صلاح‌الدّین داود ایّوبی

ملک ناصر صلاح‌الدّین داود پسر ملک معظم عیسی بن محمّد بن ایّوب، بـعد از درگـذشت پدرش به حکومت **کرک** و **حلب** رسید. او امیری فاضل، ادیب و شاعری توانا بوده و دیوان شعری نیز داشته است. به علاوهٔ مـجموعه مـنشآتی کـه بـعد از خـودش جـمع‌آوری کـرده‌انـد و آن را *الفوائدالجلّیه فی الفوائدالنّاصریّه* نام گذاشته‌اند. ملک ناصر به جمع‌آوری‌کتب علاقه زیادی داشته و در کتابخانهٔ او کُتُب نفیسی موجود بوده است. به علم حدیث عشق می‌ورزیده و آن را از محضر مؤیّد طوسی استماع کرده است.

وَفَـیات‌الاعـیان، ج ۱، ص ۳۹۷. *الاعـلام*، ج ۳، ص ۱۰.
کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۵۲۴.

مَلک مَسعود صلاح‌الدّین یوسف ایّوبی

ملک مسعود صلاح‌الدّین ابوالمظفر یوسف بن ملک کامل بن ملک عادل ایّوبی، متولد سال ۵۹۷ هـ ق از امرای جوان و فعال و تندخو است کـه از طـرف جدّش مـلک عـادل ابـوبکر بـن

نجم‌الدّین ایّوب، سپهسالار نیرویی بود که برای فتح یمن گسیل داشت و او در آغاز سال ۶۱۲ آنجا را ضبط کرد و بر **تهامه** و **تعز** و **صنعاء** و سایر بلاد آنجا دست یافت. در سنهٔ ۶۱۹ به حجاز شتافت و با امیر مکه به نام **شریف‌حسن‌بن قتاده حسنی** جنگید و او را شکست داد. در سنهٔ ۶۲۴ خلیفهٔ بغداد او را خلعت و هدایایی فرستاد. به سال ۶۲۶ جهت مراجعت به مصر بار دیگر به مکه رفت که از آنجا سفر خود را ادامه دهد؛ اما پس از ورود به آنجا بیمار شد و درگذشت.

ملک مسعود به جهت ارادت خاصی که به یکی از زاویه‌نشینان باتقوای مکه به نام **شیخ صدیق بن بدر بن جناح اربلی** داشت، قبل از مرگ وصیت کرده بود جنازهٔ او را بعد از آنکه جان به جان‌افرین تسلیم کرد، تحویل شیخ صدیق دهند که او هر نوع خودش صلاح دانست وی را تجهیز و تکفین کند. شیخ صدیق برحَسب خواستهٔ ملک مسعود جنازه‌اش را با پارچه‌ای که سالها با آن اِحرام حج و عمره بسته بود کفن کرد و مانند اشخاص عادی بدون هیچگونه تشریفاتی در مقبرهٔ «مُعَلاّة» به خاک سپرد و همچنان که خود وصیت کرده بود بر مقبره‌اش نه گنبدی ساخت و نه بنایی بنا کرد و فقط روی سنگ قبرش این عبارت که خود اجازه داده بود نوشتند: «هذا قبرُالفقیرِالمحتاجِ الیٰ رحمةِالله تعالیٰ یوسف بن محمد بن ابی‌بکر بن اَیُّوب».

الاعلام، ج ۹، ص ۳۲۸. *وَفَیات‌الاعیان*، ج ۲، ص ۵۲.

ملک جواد مظفرالدّین یونس ایّوبی

ملک جواد مظفرالدّین یونس‌بن مودود شمس‌الدّین‌بن ملک عادل ایّوبی‌بن نجم‌الدّین ایّوبی، متولد سال ۵۷۶ هـ ق است که به سال ۶۴۱ مدتی در دستگاه ملک معظم می‌زیست. پس از آن از مُلازمان ملک کامل شد و در تاریخ ۶۳۵ هـ ق به حکومت دمشق رسید؛ اما او انسان مُبذری بود و سیاست ضعیفی داشت. موجودی بیت‌المال را به باد داد و مردم را علیه خود شوراند و عاقبت به سال ۶۴۱ به قتل رسید.

الاعلام، ج ۹، ص ۳۴۸. *وَفَیات‌الاعیان*، ج ۲، ص ۵۲.

ملک منصور ناصرالدّین ابراهیم ایّوبی

ملک منصور ناصرالدّین ابراهیم بن شیرکوه دوم بن ناصرالدّین محمد ملقب به ملک قاهر، پسر اسدالدّین شیرکوه اول به سال ۶۳۲ هـ ق بر مسند حکومت حمص نشست. در سنهٔ ۶۳۸ با خوارزمیان ــ که به اطراف سوریه تجاوز کرده بودند ــ به نبرد پرداخت. عساکر حَلَب نیز در این جنگ به یاری وی شتافتند، خوارزمیان را شکست دادند و تا آن سوی فرات راندند و اُمرای حلب از آن جمله ملک معظم تورانشاه پسر ناصر صلاح‌الدّین را رهایی بخشیدند. در این نبرد

لشکریانِ حلب، رقه، رها و سروج را متصرف شدند.

بار دیگر در سال ۶۴۰ خوارزمیان به همراهی صاحب میافارقین (مظفر غازی) به حدود حمص تاختند که این بار نیز به کمک سپاه حلب، ابراهیم بر خوارزمیان فایق آمد و خابور را نیز متصرف شد.

در سنهٔ ۶۴۴ ملک منصور ابراهیم به همراهی ملک صالح اسماعیل ایوب از مصر، بر خوارزمیان تاخته و آنان را به یکباره از پای درآورده مضمحل ساختند. صالح از این پیروزی سخت خرسند شد و از ابراهیم دعوت کرد که با هم به مصر بروند و چند روزی را در آنجا به شادی و رفع خستگی بپردازند. ابراهیم نرسیده به مصر در دمشق درگذشت؛ جنازه‌اش را به حمص عودت داده، به خاک سپردند.

یادآوری: پدر ملک‌منصور ابراهیم به نام شیرکوه دوم نیز حاکم حمص بوده و در ۶۳۷ هـ ق درگذشته و پدر شیرکوه ملک‌قاهر ناصرالدّین محمدبن شیرکوه اول ــ که او هم حمص را در اختیار داشته ــ به سال ۵۸۱ هـ ق به دیار آخرت پیوسته است.

لغتنامهٔ دهخدا، ج ۱، حرف الف، ص ۲۶۰. *الاعلام*، ج ۱، ص ۳۷. *وفیات‌الاعیان*، ج ۱، ۲۲۸.

ملک اشرف مظفرالدّین موسی ایّوبی

ملک اشرف مظفرالدّین موسی فرزند ملک منصور ابراهیم ایّوبی، در سنهٔ ۶۲۷ هـ ق تولد یافته و در ۶۶۲ درگذشته است. او بعد از وفات پدرش به سال ۶۴۴ به سلطنت حمص رسید.

از کارهای مهم ملک اشرف جنگ او با قوم تتار بوده است که تعداد آنها شش هزار نفر و سپاهیان وی یکهزار و پانصد نفر بوده‌اند. با این حال در یک مصاف نابرابر پیروزی با او بوده و این حادثه موجب رفعت مقام و شهرت وی شده است.

ملک اشرف امیری دوراندیش و هوشمند و مترقّه و سخی بوده و همسر دانشمند و مشهوری چون **امَةُاللطیف** تحت نکاح داشته است. او آخرین فرد از خانوادهٔ خویش است که بر سریر سلطنت تمکّن یافته است.

الاعلام، ج ۸، ص ۲۶۶. *وَفَیات‌الاعیان*، ج ۱، ص ۲۲۸.

ملک مؤیّد اسماعیل ابوالفدا ایّوبی

ملک مؤید عمادالدّین اسماعیل فرزند ملک افضل علی بن ملک مظفر محمود بن ملک مظفر تقی‌الدّین بن نورالدوله شاهنشاه بن نجم‌الدّین ایّوب، معروف به «ابوالفدا»، تاریخ‌نگار و

جغرافی‌دان مشهور به سال ۶۷۲ هـ ق در شهر دمشق به دنیا آمد و پس از آنکه به حدّ رشد رسید به فراگرفتن علوم پرداخت و بر بسیاری از کُتُب اصول دین و تاریخ و ادبیات و فلسفه و طبّ و هَیأة احاطه پیدا کرد و از هر جهت به حدّ کمال رسید. پس از آن ملازم عمّ خود شد و در جنگهای صلیبی شرکت جُست. سپس به دربار ملک ناصر ـ از فرمانروایان ممالیک مصر ـ پیوست و مورد محبت و احترام او قرار گرفت و در سنهٔ ۷۱۰ هـ ق از طرف ملک ناصر اِمارت و سلطنت «حماة» به وی واگذار شد. مدتی لقب او «الملک‌الصالح» بود و پس از آن به «الملک‌المؤید» شهرت یافت.

ابوالفدا در حماة دانشمندانی را به نزد خود فرا خواند و برای هر کدام مقرّری مرتبی معلوم کرد. او امیری ستوده‌سیرت، دانشمند و باذل و سخی بود و تا هنگام مرگ (محرم سال ۷۳۲) حکومت حماة از آنِ او بود. از تألیفات معتبر او *المختصر فی اخبارالبشر* معروف به تاریخ ابوالفداء در چهار جلد که به زبانهای فرانسه و انگلیسی ترجمه شده است، *تقویم‌البلدان* در علم جغرافی که آن هم به بیشتر السنهٔ اروپایی برگردانده شده، کتاب *الحاوی* در فقه، *تاریخ‌الدولةالخوارزمیة*، *نوادرالعلم* در دو مجلد، *الکناش* در علم نحو و صرف، *الموازین*، *الطّریق‌الرّشاد الی تعریف الممالک والبلاد* در جغرافیا و *جامع‌المسانیه* در حدیث.

ابوالفدا طبع شعر نیز داشته و این دو بیت از اشعار اوست که در وصف اسب خود گفته است:

اَحْسِنْ بِهِ طِرْفاً أَفوُتُ بِهِ القَضا　　اِنْ رُمْتُهُ فی مَطلبٍ اَوْ مَهْرَبِ

مثلُ الغَزالةِ ما بَدَتْ فی مَشْرِقٍ　　اِلاّ بَدَتْ انوارُها فی المَغْرِبِ[1]

الاعلام، ج ۱، ص ۳۱۷. *لغتنامه*، ج ۲، ص ۷۱۲. *طبقات‌الشافعیه*، جزء ۶، ص ۸۴. *آداب اللّغةالعربیّه*، جزء ۳، ص ۱۸۷.

ملک افضل محمّد ایّوبی

ملک اَفضل محمّد فرزند ملک مؤیّد ابوالفدا آخرین امیر ایّوبی در حماة بوده است؛ که اندکی بعد از درگذشت پدرش از اطاعت سلطان مصر سرپیچی کرد. در نتیجه نیرویی برای دفع وی از مصر به حماة گسیل شد و از اِمارت معزول گشت. پس از آن به شام رفت و در آنجا به سال ۷۴۲ هـ ق درگذشت.

۱. چه اسب نجیب و بادپایی! با آن می‌توانم به هنگام خطر، جبران مافات کنم. چون غزاله خورشید، به محض اینکه از شرق سر برآورد، نورش به مغرب می‌رسد.

ملک اَوحد عبدالله ایّوبی

ملک اَوحد عبدالله پسر ملک معظّم تورانشاه پسر ملک صالح نجم‌الدّین بن ملک کامل ناصرالدّین محمد ایّوبی، از اُمرای معروف خاندان ایّوبی است که بر ناحیهٔ «حصن کیفا» حکومت می‌کرده است. او هنگامی که پدرش بر مصر سلطنت می‌کرد، با نیرویی به مقابله با سپاهیان مهاجمِ تَتَر به مرز ممالک ایّوبی شتافت و دلیرانه هجوم آنها را دفع کرد.

ملک مظفر ابوالمعالی ناصرالدّین محمد ایّوبی

او فرزند ملک مظفّر غازی بن ملک عادل بن ملک کامل است که بعد از پدر در سنهٔ ۶۴۵ حاکم میافارقین شد و تا هنگام حملهٔ تتر و مغول به آن دیار حکومت کرد؛ از آن به بعد دو سال در مقرّ فرمانروایی خود به دست آن قوم محصور بود و سرانجام به سال ۶۵۸ در سن حدود هشتاد سالگی به قتل رسید.

ملک امجد تَقیَ‌الدّین ابوالفضل عباس ایّوبی

وی فرزند ملک عادل بن ابوالشّکر نجم‌الدّین ایّوب و از اُمرای دلیر و دانشمند و باکفایت این خاندان بوده است که در سنهٔ ۶۶۹ هـ ق در دمشق درگذشته است.

ملک منصور محمدناصرالدّین ایّوبی

ملک منصور فرزند ملک عزیز عمادالدّین عثمان و نوهٔ سلطان سلاح‌الدّین ایّوبی است که در سنهٔ ۵۸۶ هـ ق متولد شده است. هنگامی که پدرش درگذشت (سال ۵۹۵) او نُه سال و اندی از سنش می‌گذشت. برحسب وصیت وی را بر تخت سلطنت مصر نشاندند و امیربهاءالدین قراقوش اسدی ادارهٔ امور مملکت را به عهده گرفت و سمت اتابکی او را پیدا کرد. چندی بعد عمویش امیرعلی بن یوسف (ملک افضل) ــ که در صرخد سوریه بود ــ خود را به مصر رسانید و به جای بهاءالدّین قراقوش خود مُتعهد اتابکی و نگهداری مملکت شد؛ اما پس از یک سال و اندی عمویش ملک عادل سلطنت مصر را قبضه کرد و ملک منصور را خلع گردانیده با برادران و خواهران و مادرشان به دمشق فرستاد و از آنجا نیز به رها تبعید شدند. ولی در فرصتی خود آنان به حَلَب گریخته و به ملک ظاهر سلطان آنجا پناهنده شدند. ملک ظاهر در مراقبت و نگهداری آنان کوشید و ملک منصور در سلک اُمرای او درآمد و تا مُرد (سال ۶۲۰ هـ ق) در این کار باقی بود.

ملک مُحسن ایّوبی

ملک مُحسن یکی از پسران سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی است که هَمّ خود را بیشتر صرف کسب دانش و ادب نموده و در علوم فقه و حدیث و بسیاری دیگر از علوم به حدّ کمال رسیده و در زهد و تقوی و نیک‌نفسی و فروتنی شهرت بسزایی داشته و در سنهٔ ۶۳۳ هـ ق درگذشته است.

ملک امجدالدّین حَسَن ایّوبی

ملک امجدالدّین ابومحمد حسن فرزند ملک ناصر صلاح‌الدّین داود فرزند ملک معظم عیسی ایّوبی، مرد فاضلی بوده و با ادبیات آشنایی تمامی داشته و در بسیاری از علوم دیگر صاحب بصیرت بوده و در سنهٔ ۶۷۰ هـ ق در **کوک** مقر فرمانروایی درگذشته است.

الاعلام، ج ۲، ص ۲۰۳.

ملک مظفّر محمود ایّوبی

ملک مظفر محمود فرزند محمد منصور فرزند تقی‌الدّین عمر فرزند نورالدوله شاهنشاه ایّوبی است؛ که به سال ۵۹۹ هـ ق تولد یافته و تا هنگام مرگ (سال ۶۴۲) حکومت **حماة** با او بوده است. ملک مظفر انسانی دلیر، جوانمرد، سخی، هوشمند و دوستدار اهل علم و ادب بوده است.

الاعلام، ج ۸، ص ۶۰.

ملک منصور ابوالمعالی ناصرالدّین محمّد ایّوبی

او فرزند ملک مظفر تَقی‌الدّین عُمربن نورالدّوله شاهنشاه بن نجم‌الدّین ایّوب است. بعد از وفات پدرش به سال ۵۸۷ هـ ق فرمانروای حماة شد و در سنهٔ ۶۱۷ همانجا به دار آخرت پیوست.

ملک‌منصور هم مرد جنگ و کارزار بوده و با صلیبیون بارها به نبرد پرداخته و هم از صاحبان علم و معرفت به شمار آمده و در علوم حدیث و تاریخ و ادب اطلاعات درخوری داشته و تألیفاتی نیز از او به یادگار مانده است. از جمله: *مضمارُ سِرِّالحقایق و سیرالخلایق* در تاریخ (۱۰ مجلد)، *طَبَقات‌الشُّعَراء*، *دُررالآداب* و *محاسنُ ذَوی‌الالباب* و *دیوان اشعار*.

و اما آثار خیریه او شامل: مساجد، مدارس، **جسرالمراکب** در حماة، **سُوق‌المنصوریّة** و **حَمّام‌السُّلطان**. این امیر پس از پنجاه سال سن و ۳۰ سال حکومت درگذشته است.

الاعلام، ج ۷، ص ۲۰۴.

ملک مظفّر غازی شهاب‌الدّین ایّوبی

ملک مظفر غازی شهاب‌الدّین فرزند ملک عادل فرزند ابوالمعالی ملک کامل ناصرالدّین محمد فرزند سیف‌الدّین ملک عادل اول فرزند نجم‌الدّین ایّوب است؛ که فرمانروای میافارقین و رها و خلاط و اَربِل بوده و در دلاوری و جنگجویی و جوانمردی و سخا شهرت بسزایی داشته است.

مورخ معروف سِبط ابن الجوزی در رها با او ملاقات کرده (سال ۶۱۲ هـ ق) و او را انسانی زبده، شاعر و لطیف خوانده است. غازی مظفر از شیخ **محی‌الدّین ابن‌العربی** اجازهٔ روایت داشته که در کتاب *الاعلام* اجازه‌نامهٔ او ذکر شده است.

هنگامی که خوارزمیان بر بلاد وی تاخته‌اند، با آنان به ملایمت رفتار کرده و از در صلح درآمده و به این ترتیب بر حکومت خود باقی مانده است.

ملک مظفر غازی به سال ۶۴۵ هـ ق درگذشت و پسرش ملک مظفر ابوالمعالی ناصرالدّین محمد بر جای وی حکومت یافته است.

الاعلام، ج ۵، ص ۳۰۰.

امیر سلیمان عادل ایّوبی

امیرسلیمان عادل پسر غازی محمد ایّوبی، مدت پنجاه سال حاکم حصن کیفا بوده و در سنهٔ ۸۲۷ هـ ق وفات یافته است. به گفتهٔ سخاوی او صاحب فضل و ادب و شعر بوده و به جمع‌آوری کُتُب عشق می‌ورزیده است.

الاعلام، ج ۳، ص ۱۹۵.

ملک اشرف احمدبن سلیمان ایّوبی

ملک اشرف ابوالمحامد احمد پسر امیرسلیمان، بعد از درگذشت پدرش به سال ۸۲۷ به حکومت حصن کیفا رسیده و تا هنگام مرگ (سال ۸۳۶) اِمارت خود را به خوبی اداره کرده است.

ملک اشرف احمد اخلاق پسندیده‌ای داشته و شاعر نیز بوده و گویا به دست یکی از ترکمانان به قتل رسیده است.

الاعلام، ج ۱، ص ۱۳۰.

ملک کامل خلیل بن احمد ایّوبی

مشارٌالیه پس از کشته شدن پدرش به سال ۸۳۶ هـ ق به حکومت حصن کیفا رسیده است.

وی امیر دانشمندی بوده و آثار و تألیفاتی داشته است؛ از جمله کتابی به نام *الدّرُّ المُنَضَّد* و دیگری *القصدالجلیل من نظم‌السّلطان خلیل*.

ملک کامل در سنهٔ ۸۵۶ هـ ق به دست یکی از پسرانش در رختخواب کشته شده است.

ملک ظافر ایّوبی

ملک ظافر یکی دیگر از پسران سلطان صلاح‌الدّین است که در قاهره به سال ۵۶۸ هـ ق متولد شده و در سنهٔ ۶۲۷ همانجا درگذشته و از اُمرای ملک اشرف بن ملک عادل بوده است.

وفیات‌الاعیان.

اینک به ذکر نام و شرح حال تنی چند از زنان نامور خاندان ایّوبی می‌پردازیم:

عِصمةالدّین عذراء خاتون ایّوبی

عِصمةالدّین عذراء خاتون دختر نورالدّوله شاهنشاه ایّوبی، بانویی صاحب کمال، خیراندیش، آگاه و مُحسِنه بوده که در جهت تعلیم و تربیت طبقهٔ نسوان سعی بلیغی داشته و برای تنویر افکار آنان و آگاهی از مسائل دینی در عرض هفته جَلَسات وعظی ترتیب داده که عده‌ای از فضلای متدّین و باتقویٰ به ارشاد و راهنماییهای ضروری دینی برای بانوان در آن مجمع اشتغال داشته‌اند.

از آثار خیریه این بانو مدرسهٔ **عَذْراوِیّه** در دمشق بوده است. مشارالیها در دهم محرم سال ۵۹۳ هـ ق درگذشته است.

الاعلام، ج ۵، ص ۱۲.

سِتّ‌الشّام زُمُرّد خاتون ایّوبی

او خواهر سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی و همسر ناصرالدّین اسدالدّین شیرکوه صاحب حمص، و متوفّا به سال ۶۱۶ هـ ق است.

ستّ‌الشّام برابر آنچه که مورّخین نقل کرده‌اند از نعمت هوش و حافظهٔ قوی برخوردار بوده و از زنان بافضل و نبوغ عصر خود به شمار رفته و مدرسه‌ای را در شام بنا نهاده است که در یکی از حُجرات آن برادرش تورانشاه و شوهرش اسدالدّین دفن شده‌اند.

وَفَیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۳۱۲، *الاعلام*، ج ۳، ص ۱۲۰.
لغتنامهٔ دهخدا، شمارهٔ مسلسل ۹۸، ص ۳۰۲.

سِتّ‌العراق ایّوبی

ستّ‌العراق خواهر ستّ‌الشام و سلطان صلاح‌الدّین، بانویی آراسته به زیور کمالات معنوی که چیزی از خواهر خود در مکارم اخلاق کم نداشته و در تأسیس مدارس دینی و مساجد و دستیاری اهل علم و تقوی از هیچ کوششی دریغ نکرده است؛ از جمله به سال ۵۷۴ در شهر حلب به خرج خود خانقاهی ساخت و رَقَباتی بر آن وقف کرد.

مِلکه خاتون اُمُّ المظفّر ایّوبی

ملکه خاتون دختر ملک عادل ابوبکر و همسر ملک‌منصور ایّوبی از نادره زنان دانشمند، کاردان و دوراندیش خاندان ایّوبی است که در سال ۶۱۶ هـ ق دارفانی را وداع گفته است.

شوهرش چنان از فقدان او متألّم و متأثر شد که لباس سیاه پوشید و عمامهٔ نیلی بر سر گذاشت و مدّت زیادی سوگوار و عزادار بود. شُعرای عصر در مرگ وی قصاید و مَراثی سوزناکی گفته‌اند؛ از جمله حسام‌الدین خشتری قصیده‌ای در این زمینه سروده است به این مطلع:

الطّرف بی‌لجّةٍ و القلبُ فی سعر   له دخانُ زفیر طار بالشَّرَرِ[1]

و در یکی از ابیات آن به پوشش سیاه ملک‌منصور اشاره کرده است:

ماکُنتُ اَعلَمُ اِنّ الشّمسَ قد غَرُبَتْ   حتّی رأیتُ الدُّجیٰ مُلْقیً عَلَی القَمَرِ

خیراتٌ حسان، ج ۳، ص ۹۳.

جَلیلةُالسُّلطانیّة مونسه خاتون اَیّوبی

وی دختر ملک عادل ابوبکر بن نجم‌الدّین ایّوب و از نسوان نامدار و بلندهمّت این خاندان است؛ که در علم حدیث تَبَحُّر داشته و فقیه معروف عبدالله بن موسی زواوی از او روایت حدیث کرده است.

خیراتٌ حسان، ج ۲، ص ۲۵۰.

مَلِکه ضَیفه خاتون ایّوبی

ضَیفه خاتون یکی دیگر از دختران ملک عادل ابوبکر ایّوبی است که به سال ۵۸۱ هـ ق تولد یافته و در سن ۵۹ سالگی به سال ۶۴۰ درگذشته است.

ضیفه‌خاتون همسر ملک ظاهر پسر عمّ خود بود و از او دارای پسری شد به نام محمد که

---

۱. در غمش، چشم غرق دریای اشک و قلب در آتشی است که لهیب آن شراره می‌فکند.

بعدها چون نوبت حکومت به او رسید به ملک عزیز شهرت یافت. در سال ۶۳۴ ملک عزیز درگذشت و حکومت به پسرش ملک ناصر رسید که در آن وقت کودکی بیش نبود و از عهدهٔ ادارهٔ کشور برنمی‌آمد، لذا زمام امور حکمرانی در کف ضیفه خاتون، جده‌اش قرار گرفت و این بانو شش سال تمام در حَلَب با کمال قدرت حکمرانی کرد.

ملک مؤید ابوالفدا در تاریخ خود می‌گوید: «پس از وفات ضیفه خاتون نوادهٔ او ملک ناصر در سیزده سالگی رشد خود را به ثبوت رسانید و مستقل در حلب به حکومت پرداخت.»

الاعلام، ج ۳، ص ۳۱۲. *وَفَیات‌الاعیان*.

رَبیعه خاتون ایّوبی

ربیعه خاتون دختر نجم‌الدّین ایوب و خواهر سلطان صلاح‌الدّین و زوجهٔ مظفرالدّین کوکبری فرمانروای اربل، زنی باتقوی، دانشمند و شایسته بوده است که مدرسهٔ حَنبلیّه در حبل صالحیّه دمشق را او بنا کرده و برای آن موقوفاتی اختصاص داده و در سنهٔ ۶۴۳ هـ ق در دمشق درگذشته است. تولدش را سال ۵۶۱ نوشته‌اند.

الاعلام، ج ۳، ص ۴۰. *لغتنامهٔ دهخدا*، شمارهٔ مسلسل ۸۸، ص ۲۷۶. *خیرات حِسان*، ج ۳، ص ۱۱۷.

غازیه خاتون ایّوبی

وی دختر ملک کامل فرزند ملک عادل ایّوبی و زوجهٔ ملک مظفّر محمود حاکم حماة بوده است. از این بانو ملک مظفر را سه پسر بوده است که کوچکترین آنها محمد بعدها حاکم **حماة** و ملقب به ملک منصور شد و چون سنش کم بود تا هنگام رشد و بلوغ او، غازیه خاتون شخصاً حکومت را اداره می‌کرد و مردم آن سامان در آن مدت از نعمت آسایش و امنیت و رفاه برخوردار بودند. غازیه خاتون به سال ۶۵۶ هـ ق درگذشته است.

زُهره خاتون ایّوبی

یکی دیگر از زنان مشهور خاندان ایّوبی زهره خاتون دختر ملک عادل بن نجم‌الدّین ایوب است که در کفایت و شایستگی و احسان و نیکوکاری شهرت زیادی داشته است؛ به سال ۶۵۶ مدرسهٔ **عادلیّه صغری** را در دمشق بنا کرد و برای آن موقوفاتی قرار داد، از جمله: دو دهکده در اطراف حَلَب و یک حمّام در دمشق؛ به علاوه مخارج طلاب و مدرسین آنجا را تا در حال حیات بود شخصاً می‌پرداخت.

نَسیب خاتون ایّوبی

نَسیب خاتون دختر ملک جواد مظفرالدّین یونس بن شمس‌الدّین مودود بن ملک عادل ایّوبی از زنان دانشمند و مُحَدّثهٔ خاندان ایّوبی است که پس از نود سال عمر، در سنهٔ ۶۹۷ هـ ق به جهان باقی شتافته است.

کتاب *خیراتٌ حِسان* نام او را «نَسَب خاتون» بدون یاء قید کرده است.

خیراتٌ حسان، ج ۳، ص ۱۱۷.

گفتار بیست و سوم
فرمانروایان شیروان

امیرشرف‌خان بدلیسی در تاریخ خود نقل می‌کند که بعد از انقراض سلطنت ایّوبیان در مصر و شام به سال ۶۶۲ هـ ق، یکی از امیرزادگان آن خاندان به «حصن کیفا» رفته و آنجا امارتی به نام **امارت ملکان** (امارت ملوک) تأسیس کرد؛ که اُمرای «شیروان» از احفاد سلسله وزرایی بوده‌اند که به خاندان ایّوبی خدمت کرده و در دستگاه «ملکان» وزارت داشته‌اند و بعداً توفیق یافته در «کفرا» و «شیروان» شالودهٔ امارت ریخته‌اند، که نخستین حاکم نامدار این سلسله میرحسین‌بن ابراهیم بوده است.

میرحسین شیروان

میرحسین بعد از آنکه اساس فرمانروائی خود را در ولایت شیروان مستحکم گردانید، مدتی در کمال قدرت به حکمرانی مشغول بود. وی که پنج پسر به نام‌های میرمحمد کوّر، میرشاه‌محمد، میرزا، میرشمس‌الدّین و میرمجدالدّین داشت، در زمان حیات خود ولایت را بین آنها تقسیم کرد؛ به این ترتیب که منطقهٔ «شبستان» را به میرمحمد کوّر، «کفرا» را به میرزا، «ایروان» را به میرشمس‌الدّین و «آویل» را به میرمجدالدّین واگذار کرد که هر کدام در منطقهٔ خود به تمشیت امور بپردازند. همچنین میرشاه محمد را ولیعهد و جانشین خود ساخت که عموم از او تبعیّت کنند.

میرشاه محمّد کفرا

میرشاه محمد طبق وصیّت پدر به حکومت ناحیهٔ «کفرا» رسید. بعد از مدتی برادرش میرمجدالدّین فوت کرد و چون اولاد ذکور نداشت، از طرف میرمحمد کوّر ناحیهٔ «آویل» نیز به وی تفویض شد.

از میرشاه محمد بعد از وفات چهار پسر به جا ماند: میرمحمد، میرابدال، میرعلی و میرعزالدّین.

امیر ابدال کفرا

امیرابدال پس از فوت پدرش به حکومت کفرا رسید و مدتی ادارهٔ آن سامان را در دست داشت. بعد از فوت وی پسر ارشدش امیرشاه محمد ثانی به فرمانروایی رسید.

امیر شاه محمّد ثانی

در زمان حکومت این امیر، شاه اسماعیل صفوی متوجه مناطق کردستان شد. امیرشاه محمد چون در خود توان مقابله با وی را ندید، لباس قزلباشان پوشیده به خدمت شاه اسماعیل شتافت و از طرف او مورد احترام و تجلیل قرار گرفته، دوباره بر مسند حکومت خود منصوب شد.

امیرشاه محمد را چهار پسر بود: محمدبیگ، ابدال‌بیگ، علی‌بیگ و عزالدّین‌بیگ. وی اواخر حیاتش از امارت کناره گرفته، انزوا و عبادت پیشه کرد و پسر بزرگش میرمحمدبیگ را ولایتعهدی داد.

امیرمحمدبیگ ثالث

میرمحمدبیگ مدت ده سال با عنوان ولایتعهدی امارت کرد و پس از آنکه پدرش درگذشت، حاکم بالاستقلال گردید و سی سال دیگر بر مسند حکومت باقی ماند؛ اما عاقبت برادرش امیرابدال به مخالفت وی برخاسته به دربار سلطان سلیمان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) شتافت و فرمان امارت را به نام خود دریافت کرد و به حکومت کفرا رسید.

امیرابدال‌بیگ ثانی

وی پس از آنکه به حکومت کفرا رسید مدت سیزده سال فرمانروایی کرد. در این زمان بین حکمرانان امارت خیزان اختلاف افتاد و پای امیرابدال‌بیگ به مداخله در آن کشیده شد و عاقبت از طرف سلطان سلیمان‌خان عثمانی مجرم شناخته شد و دستور قتلش صادر گردید.

از ابدال‌بیگ شش پسر ماند؛ محمودبیگ، زینل‌بیگ، میرشاه محمد، حاجی، میرمحمد و ذوالفقار.

میرمحمودبیگ کفرا

بعد از قتل ابدال‌بیگ ثانی، چند سالی ولایت کفرا در دست بیگانگان بود، تا این که

محمودبیگ به حد رشد رسید و جوان برجسته و شایسته‌ای شد. وی به تقاضای بازگرفتن ولایت موروثی خود به خدمت سلطان سلیم‌خان عثمانی (جلوس ۹۷۴، فوت ۹۸۲ هـ ق) ـ که در این زمان سلطان عثمانی بود ـ شتافت. سلطان او را نوازش کرده تقاضایش را پذیرفت و بدین ترتیب فرمان حکمرانی کفرا به نامش صادر گردید.

میرمحمود پس از بازگشت، بر مسند فرمانروایی نشسته به ادارهٔ امور پرداخت؛ اما چندان نپایید و پس از سه سال دشمنانش وی را در بستر خواب به ضرب شمشیر هلاک کردند.

زینل‌بیگ کفرا

زینل‌بیگ هنگام قتل برادرش صغیر بود. پس از چند سالی که به سن رشد رسید، از دربار سلطان عثمانی تقاضای ولایت موروثی خود کرده، پذیرفته شد و به حکومت کفرا رسید.

زینل‌بیگ پس از آن مدت سی سال در کمال درستی و عدالت و جوانمردی امارت کرد و عاقبت به سال ۱۰۰۵ هـ ق وفات یافت. از وی پنج پسر باز ماند: ابدال‌بیگ، ملک‌خلیل، میرمحمود، میرسلیمان و میرمحمد.

ابدال‌بیگ ثالث

وی به سال ۱۰۰۵ هـ ق به امارت کفرا رسید و معاصر مؤلف *شرفنامه* بود. مطابق نوشتهٔ میرشرف‌خان، وی جوانی فرزانه، نیک‌سیرت و پاکیزه سریرت بوده است.

میرمحمد کوّر (شبستان)

گفتیم که از طرف میرحسین، سرسلسلهٔ حکام شیروان، منطقهٔ «شبستان» به میرمحمد کوّر رسید. در دورهٔ تألیف *شرفنامه* (سال ۱۰۰۵ هـ ق)، حاکم شبستان زینل‌بیگ بن سلیمان‌بیگ، از احفاد میرمحمد کوّر بوده است.

میرشمس‌الدین ایروان

چنانکه بیان شد، از طرف میرحسین ناحیهٔ «ایروان» به میرشمس‌الدّین رسید. از احفاد وی در زمان تألیف *شرفنامه*، امیرملک بن میرحسین است؛ که مردی شجیع و امیری سَخی و متدیّن و پاکیزه‌منش بوده و بر ناحیهٔ ایروان با اقتدار حکومت کرده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۲۹۹ تا ۳۰۹.

گفتار بیست و چهارم

فرمانروایان لر کوچک (خاندان خورشیدی)

چنانکه در آغاز گفتار چهاردهم گفتیم: نصیرالدّین محمد بن هلال چون به امارت رسید، محمد خورشید را وزارت خود داد (سال ۵۷۰ هـ ق) و از آن تاریخ اولاد و احفاد وی دارای همین سمت بوده‌اند؛ و بالاخره شجاع‌الدّین بن خورشید بن ابوبکر بن محمد خورشیدِ مذکور، حکومت لُر کوچک را از سلطهٔ سرخاب بن ابوالفتح بنی‌عناز درآورد و خود به حکمرانی رسید.

شجاع‌الدّین خورشید

شجاع‌الدّین خورشید فرزند ابوبکر، در آغاز کمر به خدمت حسام‌الدّین شوهلی ــ که به لرستان حکومت داشت ــ بست و در اندک مدتی بر اثر ابراز لیاقت و کاردانی، نظر وی را به جانب خود معطوف داشت و این امر اختلاف و رقابت شدیدی بین او و سرخاب بنی عناز ــ که پیش از آن او مورد توجه حکمران لرستان بود ــ ایجاد کرد.

سرخاب چندین بار برای از بین بردن شجاع‌الدّین اقدام کرد اما به علت پشتیبانی حسام‌الدّین از شجاع نتوانست کاری از پیش ببرد. این کینه همچنان بین آن دو باقی بود، تا آنکه رُعایای سرخاب سر به شورش برداشتند و از ستمگری وی شکایت به حسام‌الدّین بردند. حسام‌الدّین برای رسیدگی به موضوع، شجاع‌الدّین خورشید را مأموریت داد. او به میان مردم رفت و پس از گرفتن تعهدی از آنها دایر بر اطاعت از حکومت خویش آنان را ذی‌حق شناخت؛ اما مُقارن با این ایام حسام‌الدّین درگذشت و شجاع‌الدّین همه‌کاره شد و قدرتش فزونی یافت. سرخاب صلاح در

۱. لُر کوچک شامل قبایلی بود مخلوط از کُردان مُهاجر آسیای صغیر و لُرهای ایران که در حدود عراق عرب و عراق عجم قشلاق و ییلاق می‌کردند و کمتر اتفاق می‌افتاد که حاکمی داشته باشند، تا اینکه شجاع‌الدّین خورشید آنها را تحت امر خود دراورد و بر قلعهٔ «مانرود» از قلاع مستحکم لرستان استیلا یافت.

آن دید که از مخالفت شجاع‌الدّین دست کشد و در مقابل گرفتن شحنگی مانرود تسلیم رقیب خود شود. به این ترتیب حکومت شجاع‌الدّین استقرار یافت. تاریخ جلوس او را سال ۵۷۰ هـ ق ذکر کرده‌اند و در واقع از این تاریخ حکومت لُر کوچک پایه‌گذاری شد.

شجاع‌الدّین در ابتدای کار مخالفینی از میان قبیلهٔ خود پیدا کرد که مجبور شد جهت سرکوبی آنان نیرویی را به سرکردگی یکی از فرزندانش به نام **حیدر** به جنگ آنها فرستد. حیدر قلعهٔ دژ سیاه را محاصره کرد؛ اما در اثنای جنگ به قتل رسید. شجاع‌الدّین خود شخصاً با سپاهی عازم میدان جنگ شد و بعد از پیروزی، بسیاری از جنگجویان دشمن را به خونخواهی فرزند بکشت. مخالفین شکست خورده، به خلیفه عباسی در بغداد شکایت بردند. خلیفهٔ فرمان عزل شجاع‌الدّین را صادر کرد. شجاع‌الدّین ناچار برادرش نورالدّین محمد را جهت عذرخواهی و جلب عطوفت خلیفه به بغداد فرستاد. ولی به دستور خلیفه نورالدّین محمد زندانی شد و رهایی وی را موکول به تسلیم قلعهٔ «مانگره» کرد ــ که دژی سخت و استوار بود و ارزش نظامی بسیار داشت.

نورالدّین محمد در زندان درگذشت و شجاع‌الدّین هم حاضر نشد قلعه را تسلیم کند و به تهدید خلیفه وقعی ننهاد و با تدارک کافی خود را برای دفاع در برابر خلیفه آماده کرد. اندکی بعد نیرویی برای گرفتن قلعه و سرکوبی او روی آورد و مدتی قلعه در محاصرهٔ این نیرو بود؛ ولی سرانجام طرفین از طول محاصره خسته شده به دنبال بهانه‌ای بودند. بالاخره شجاع‌الدّین امان‌نامه‌ای برای سران سپاه خلیفه فرستاد و درخواست فرمان عفو از طرف خلیفه کرد. دستگاه خلافت تقاضای او را به شرط تسلیم دژ و منطقهٔ طرازک خوزستان پذیرفت و با ادامهٔ حکومت وی موافقت نمود. پس از این واقعه شجاع‌الدّین سی سال دیگر با کمال قدرت بر لر کوچک حکومت کرد.

از وقایع مهم سالهای آخر حکومت شجاع‌الدّین، حَمَلات ترکان بیات است که در گوشه‌ای از غرب ایران زندگی می‌کردند. آنها به فرمان رئیس خویش ناگهانی به قلمرو شجاع‌الدّین یورش آورده به غارت و چپاول دست یازیدند. شجاع‌الدّین برای دفع آنان و جلوگیری از خرابکاریها نیرویی را به فرماندهی پسرش بدرالدّین و برادرزاده‌اش سیف‌الدین رستم به حوالی بروجرد گسیل داشت. بعد از زدوخورد سختی، سپاهیان شجاع‌الدّین پیروز شدند و حاکم بیات اسیر شد و محل حکمرانی او ضمیمهٔ قلمرو شجاع‌الدّین شد. شجاع‌الدّین در ازای این خدمت فرزند و برادرزاده‌اش هر دو را به جانشینی خود معلوم کرد و مقرر داشت که پس از مرگ او، آنان با هم در ادارهٔ آن دیار بکوشند. سیف‌الدّین قلباً راضی به این امر نبود و انتظار داشت که خود تنها حاکم آینده آن سرزمین باشد. به همین جهت شروع به توطئه علیه بدرالدّین کرد تا آنجا که ذهن عمویش را نسبت به بدرالدّین مشوب ساخت به نوعی که شجاع‌الدّین باور کرده بود که پسرش از طول حیات

او به ستوه آمده و در پی فرصتی است که او را از میان بردارد و خود به جای او زمام امور را به دست بگیرد. تحت تأثیر وسوسهٔ سیف‌الدّین، وی انگشتری خود را به نشانهٔ صدور فرمان قتل پسرش به سیف‌الدّین داد. سیف‌الدّین با حیله و نیرنگ در فرصتی بدر را کُشت. شجاع‌الدّین بعدها بر بی‌گناهی فرزندش پی بُرد و از دستور نابجای خود چنان دچار غصه و اندوه شد که به بستر مرگ افتاد و در سنهٔ ۶۲۱ هـ ق درگذشت.

شجاع‌الدّین امیری کاردان، مدبر، شجاع و رعیت‌نواز و باانصاف بود؛ اما در آخر دورهٔ زندگی به علت کهولت و بالا رفتن سِنّ، تا حدودی در مَشاعرش اختلال راه یافته بود. وی یکصد سال عمر کرد.

از بدر فرزند شجاع‌الدّین چهار پسر به جا ماند: حسام‌الدّین خلیل، بدرالدین مسعود، شرف‌الدّین تهمتن و امیرعلی.

سیف‌الدّین رستم خورشیدی

سیف‌الدّین رستم برادرزادهٔ شجاع‌الدّین و فرزند نورالدّین محمد در سال ۶۲۱ هـ ق به جای عمّ خود به حکومت رسید و مردم را به داد و دهش و مهربانی به خود متمایل ساخت و در عین حال امیری باکفایت و صاحب سیاست بود و در تنبیه اشرار و برقراری نظم و امنیت به غایت می‌کوشید.

آورده‌اند که گروهی راهزن در محدودهٔ لرستان و خاک عراق، غارت و چپاول کاروانیان و مسافران و کشتار مردم بی‌گناه را پیشهٔ خود کرده و مرزداران عراق از دفع آنها عاجز مانده بودند؛ ناچار از سیف‌الدّین خواستند که برای سرکوبی آن گروه چاره‌ای اندیشد. سیف‌الدّین قبول کرد و از عهدهٔ این کار برآمد و همه را اسیر و زندانی ساخت. کسان و اقوام آن راهزنان حاضر شدند برای آزادی آن عده از اسارت و مُجازات، جهت هر نفر شصت اَستر بپردازند، اما سیف‌الدّین قبول نکرد و گفت اگر من این کار را بکنم آیندگان من را بازرگان دزدفروش خواهند شناخت و فرمان داد همهٔ آنها را ــ که شصت نفر بودند ــ به دار زدند.

سیف‌الدّین برادری داشت به نام شرف‌الدّین که در نهانی با مخالفین سیف‌الدّین همدست شده و در صدد قتل او برآمد؛ تا اینکه روزی سیف‌الدّین به حمام رفته بود، شرف‌الدّین با همدستان خود موقع را برای انجام مرام خود مناسب دیده حمام را محاصره کردند. سیف‌الدّین از قضیه آگاه شد و با یکی از یارانش از بیراهه به جانب کوه «کلاو» گریخت. مُخالفان دریافتند و او را تعقیب کردند. همسفر او از بیم جان خود به هواداری مخالفان از پشت سر با شمشیر به او حمله کرد و پای او را از کار انداخت، مخالفان سر رسیدند. شرف‌الدّین برادرش با تیری او را هدف قرار داد و امیرعلی

فرزند بدرالدّین ــ که پدرش به توطئهٔ سیف‌الدّین کشته شده بود ــ او را به قصاص خون پدر خود به قتل رسانید.

شرف‌الدّین ابوبکر خورشیدی

شرف‌الدّین ابوبکر بن نورالدّین محمد بعد از کشته شدن سیف‌الدّین به حکومت رسید؛ اما ایام حکومتش کوتاه و سراسر رنج و شکنجه و ناکامی بود. از همان آغاز کار، زنی که به سیف‌الدّین عشق و علاقه داشت، به قصد انتقام خون معشوق، شرف‌الدّین را مسموم کرد. شرف‌الدّین مدتی در اثر سم بیمار و بستری بود، اما نمرد و برای اینکه رنج بیشتری تحمل کند باز چند صباحی زندگی کرد. برادرش عزالدّین گرشاسب از بیماری و ناتوانی او استفاده کرد و به تدریج قدرت را در دست گرفت و امیرعلی بدرالدّین را که قاتل برادر دیگرش سیف‌الدّین بود بکشت.

بدرالدّین فرزند شجاع‌الدّین ــ چنانکه در پیش هم گفته‌ایم ــ چهار پسر داشت: حسام‌الدّین خلیل، امیرعلی، بدرالدّین مسعود و شرف‌الدّین تهمتن. بزرگترین آنان حسام‌الدّین خلیل هنگامی که قاتل پدرش به حکومت رسید به بغداد پناه برد. زمانی که خبر بیماری شرف‌الدّین به حسام‌الدّین رسید به عزم عیادت او به لرستان برگشت، اما شرف‌الدّین در صدد قتل او برآمد. حسام‌الدّین از نیت او آگاه شده شبانه از آنجا گریخت. اندکی بعد شرف‌الدّین درگذشت و برادرش عزالدّین گرشاسب خود را والی خوانده، به جای شرف‌الدّین بر اریکهٔ حکومت تکیه داد و با ملکه خاتون خواهر سلیمان‌شاه ایوایی والی کردستان ــ که همسر برادر مقتولش بود ــ ازدواج کرد.

حسام‌الدّین خلیل پسر بدر که باز به بغداد رفته بود به محض آگاهی، از طریق خوزستان به عزم تسخیر لرستان بازگشت و نیروی انبوهی را با خود آورد. عزالدّین نیز با سپاهی به مقابلهٔ او شتافت. جنگ سختی درگرفت که فتح و پیروزی در نهایت نصیب حسام‌الدّین شد و زمینهٔ حکمرانی وی فراهم گشت.

حُسام‌الدّین خلیل خورشیدی

حسام‌الدّین خلیل بن بدرالدین پس از آنکه والی لُرستان شد، عزالدّین گرشاسب را مورد نوازش قرار داد و او را ولیعهد و جانشین خود معرفی کرد؛ اما بعد از آنکه به حکومت خود سر و صورتی داد، چون عزالدّین را مانع پیشرفت برنامه‌های خود می‌دید، او را ــ که به خارج شهر رفته بود ــ احضار کرد. همسرش ملکه خاتون از این دستور ناگهانی بیمناک شد و به شوهرش تأکید کرد که فرمان حسام‌الدّین را گردن ننهد، مبادا او را به قتل برساند؛ اما عزالدّین از روی اطمینانی که به حسام‌الدّین پیدا کرده بود، به بارگاه او شتافت و به محض ورود مورد حملهٔ افرادی قرار گرفت که

حسام‌الدّین جهت دستگیری و قتل او گمارده بود. به این ترتیب به آسانی دستگیر و کشته شد.

عزالدّین سه پسر داشت به نامهای: شجاع‌الدّین خورشید، سیف‌الدّین رستم، نورالدّین محمد. ملکه خاتون مادر پسران که می‌ترسید به فرزندانش نیز چشم‌زخمی برسد، هر سه را پنهانی به نزد سلیمان شاه برادرش، به بهار[1] فرستاد. سلیمان‌شاه به خونخواهی عزالدّین با سپاهی انبوه به جانب لرستان لشکر کشید. بنا به گفتهٔ مستوفی در *تاریخ گزیده*، مدت یک ماه بین دو امیر کرد و لُر سی بار جنگ درگرفت که در بیشتر آنها حسام‌الدّین پیروز بود. مدتی بعد سلیمان شاه دوباره به جنگ با حسام‌الدّین روی آورد و در موضعی به نام «دهلیز» جنگ در گرفت و حسام‌الدّین شکست خورد؛ اما پس از چند روز به تعقیب لشکر سلیمان شاه پرداخته برادر او را که عمربیگ نام داشت با جمع کثیری از کسان و نزدیکان سلیمان شاه کشت. سلیمان شاه چون اوضاع را چنین دید، به بغداد رفت و از خلیفهٔ تقاضای کمک کرد. خلیفه بغداد که از امرای لُر چندان راضی نبود خواستهٔ او را جامهٔ عمل پوشانید و دستور داد نیرویی در حدود شصت هزار نفر که نیمی عرب و نیمی کرد بودند به فرماندهی خود سلیمان عازم لرستان شوند. سپاه حسام‌الدّین در این حمله شکست خورد و خود او به قتل رسید. سلیمان شاه از کشته شدن او متأثر شد و گفت: اگر زنده دستگیر می‌گردید، از قتلش می‌گذشتم. دو بیت زیر را که در این واقعه سروده است مورخین در کتب خود از او نقل کرده‌اند:

بیچاره خلیل بدر حیران گشته   تخم هوس بهار در جان کشته
دیوِ هَوَسش ملک سلیمان می‌جُست   شد در کفِ دیوان سلیمان کُشته

مرگ حسام‌الدّین خلیل در سنهٔ ۶۴۰ هـ ق اتفاق افتاده است.

بدرالدین مسعود خورشیدی

بعد از مرگ حسام‌الدّین خلیل برادرش بدرالدّین مسعود بن بدر چون لُرستان را تحت اشغال نیروی سلیمان شاه می‌دید، مخفیانه از آنجا گریخت و خود را به دربار منکوقاآن برادر هلاکوخان رسانید. منکوقاآن پناهندگی او را پذیرفته، با خود به نزد هلاکوخانش برد و در جنگ با آخرین خلیفهٔ عباسی و فتح بغداد شرکت کرد. در این جنگ شهاب‌الدّین سلیمان شاه با نیروی خود مأمور حفاظت و دفاع از بغداد بود که به قتل رسید.

بدرالدّین مسعود که در پی فرصت بود، فرمان حکومت لرستان را از هلاکو دریافت کرده فوراً

۱. بهار در آن ایام شهر معتبری بود در نزدیکی همدان و آنجا حاکم‌نشین کردستان و مقر والی بود؛ اما بعداً در زمان چنگیزیان اهمیت خود را از دست داد و مقر حکومت به سلطان‌آباد ــ که بین همدان و کرماشان واقع است ــ منتقل شد.

به خاک کردستان تاخت و زن و فرزندان سلیمان شاه را به اسارت گرفته با خود به لرستان برد؛ اما با آنان در نهایت جوانمردی رفتار کرد و محترمانه آنها را مدتی نزد خود نگاه داشت و حتی یک دو نفر از پسران سلیمان شاه را به دامادی خود پذیرفت.

بدرالدّین مسعود امیری شجاع، جوانمرد، آزاده، درستکار و دانشمند بوده و در علوم دینی اطلاعات خوبی داشته و گرویدهٔ مذهب امام شافعی بوده است. مدت شانزده سال حکمرانی کرده و به سال ۶۵۸ هـ ق وفات یافته است.

تاج‌الدّین شاه خورشیدی

پس از مرگ بدرالدّین مسعود، بین فرزندان وی جمال‌الدّین بدر و ناصرالدّین عمر با تنها بازماندهٔ حسام‌الدّین خلیل به نام تاج‌الدّین شاه نزاع و کشمکش روی داد تا آنجا که کار اختلاف آنها به دربار مغول کشیده شد. خان مغول (آباقاخان ۶۶۳-۶۸۰ هـ ق) فرمان امارت تاج‌الدّین را در لرستان صادر کرد و هر دو پسر بدرالدّین به قتل رسیدند؛ اما پس از مدتی میان او و عمال مغول در لرستان به علت بی‌اعتنایی تاج‌الدّین به فرمانروای مغول و عدم پرداخت مالیات، اختلافاتی پدید آمد. پادشاه مغول دستور داد که سپاه مغول بر سر او ریختند و او را به سال ۶۷۷ هـ ق پس از ۱۹ سال حکومت به قتل رسانیدند.

تاج‌الدّین امیری مهربان و خوش‌خط و ادیب بوده است. پس از او حکومت لرستان به پسران بدرالدّین مسعود رسید.

فلک‌الدّین حسن و عزّالدّین حسین خورشیدی

بعد از تاج‌الدّین شاه دو تن از پسران بدرالدّین مسعود به نامهای فلک‌الدّین حسن و عزالدّین حسین برحسب فرمان شاه مغول متفقاً بر مسند حکومت لرستان نشستند و هر کدام بر بخشی از آنجا مدت ۱۵ سال در کمال قدرت فرمانروایی کردند و به علت دادگری و حسن تدبیر در اندک مدتی توانستند مخالفان خود را مقهور کنند و بر مناطق دیگری از قبیل نهاوند و شوشتر دست یابند. این دو برادر توانستند هجده هزار جنگجوی آماده و مجهز را تحت فرمان خود درآورده و قدرتی در غرب ایران به هم رسانند.

فلک‌الدّین مردی دانشمند و پرهیزگار و درعین حال اهل شوخی و مزاح بود؛ اما عزالدّین انسانی آرام و متین و متشخص بود و هر دو در نهایت صداقت و صمیمیت با هم زندگی می‌کردند. بعد از پانزده سال فرمانروایی به سال ۶۹۳ هـ ق هر دو برادر با حیات فانی وداع گفتند. اما در کتاب *تاریخ لرستان* به نقل از *مُنتخب‌التواریخ* نوشته است که این دو برادر سرانجام در سنهٔ ۶۹۲ هـ ق

کارشان به اختلاف و زدوخورد منجر شد و در جنگی که بین آنها در همان سال به وقوع پیوست هر دو کشته شدند.

جمال‌الدّین خضر خورشیدی

به موجب فرمان گیخاتوخان مغولی، جمال‌الدّین خضر پسر تاج‌الدّین شاه فرمانروای لرستان شد؛ اما هنوز یک سال از حکومت وی نگذشته بود که حسام‌الدّین عمر بن شمس‌الدّین تهمتن بن بدر بن شجاع‌الدّین خورشیدی به معیت شمس‌الدّین درنگی (لەنبەکی) به مخالفت برخاسته با کمک مغولانی که در نزدیک خرم‌آباد پاسداری می‌کردند و با جمال‌الدّین خضر میانهٔ خوشی نداشتند، بر جمال‌الدّین و نگهبانانش شبیخون زده او را با چند نفر از کسانش به قتل رسانیدند و از آن تاریخ نسل حسام‌الدّین خلیل به یکباره منقطع شد.

حسام‌الدّین عمربیگ خورشیدی

حسام‌الدّین عمربیگ بعد از کشته شدن جمال‌الدّین خضر بر لرستان استیلا یافت و چند صباحی زمام امور را به دست گرفت؛ ولی با خصومت صمصام‌الدّین محمود ــ که جوانی محبوب و شجاع و مورد تأیید مردم بود ــ مواجه شد. صمصام‌الدین محمود از «صیمره» به عزم جنگ با حسام‌الدّین حرکت کرد ولی حسام‌الدّین در برابر او خود را ناتوان دید و عده‌ای را به شفاعت برانگیخت و قرار شد که حکومت از آن صمصام‌الدّین باشد و حسام‌الدّین به مکه تبعید شود؛ اما حسام‌الدّین عمر پس از مدتی پشیمان شده به لرستان برگشت و به تحریک علیه صمصام پرداخت. صمصام‌الدّین از این حرکت حسام‌الدّین سخت برآشفت و با نیروی اندکی به قصد تنبیه او و هواخواهانش پای در رکاب نهاد. نبرد سختی بین آنها درگرفت و صمصام در نهایت شجاعت شخصاً به میدان نبرد تاخت و توانست نیروی دشمن را ــ که قصد قتل او را داشتند ــ عقب براند. صمصام در این جنگ ۵۴ زخم خورده بود و در اثر این زخمها همانجا درگذشت (سال ۶۹۵ هـ ق)؛ و اما حسام‌الدّین عمر هم به خونخواهی صمصام‌الدّین به فرمان غازان‌خان (۶۹۴-۷۰۳ هـ ق) کشته شد و عزالدّین احمد بر اریکهٔ حکومت نشست.

امیرعزالدّین احمد خورشیدی

بعد از کشته شدن صمصام‌الدّین، امیر عزالدّین احمد بن امیر محمد بن عزالدّین حسین ــ که هنوز به سن رشد نرسیده بود ــ والی لرستان شد؛ اما فلک‌الدّین حسن که عموزادهٔ وی و سِنّاً از او بزرگتر بود به مخالفت او قیام کرد و به نزد سلطان محمد الجایتو مشهور به خدابنده (۷۰۳-۷۱۶

هـ ق) شتافته به دادخواهی پرداخت. سلطان محمد امیر عزالدّین را در دربار خود احضار کرد و دستور داد که در پایتخت اقامت کند. ولی چندی بعد حکم امارت و لقب اتابکی از طرف سلطان دریافت کرد و حاکم همهٔ لرستان شد تا اینکه در سنهٔ ۷۱۶ هـ ق درگذشت.

مَلِکه دولت خاتون خورشیدی

پس از درگذشت امیرعزالدّین احمد، همسرش دولت خاتون خود شخصاً عهده‌دار ادارهٔ قلمرو شد. او بانویی عفیفه و باتعصب بود و به امور مذهبی و معتقدات دینی سخت پای‌بند؛ اما در کار حکومت سررشته نداشت؛ در نتیجه اوضاع منطقه دستخوش آشفتگی قرار گرفت. سلطان ابوسعید به علت عدم کفایت او را عزل کرد و حکومت را به برادرش عزالدّین حسین سپرد (سال ۷۲۰ هـ ق).

عزالدّین حسین دوم خورشیدی

عزالدّین حسین بعد از عزل خواهرش ملکه خاتون، والی لرستان شد. و مدت چهارده سال فرمانروایی کرد. در روزگار این امیر مردم آن سامان در رفاه و امنیت و آسودگی خاطر می‌زیستند.

شجاع‌الدّین محمود خورشیدی

بعد از عزالدّین حسین، پسرش شجاع‌الدّین محمود به سال ۷۳۴ هـ ق فرمانروای لرستان شد. ایام حکومت او مصادف با سلطنت ابوسعید بهادر (۷۱۶-۷۳۶ هـ ق) بود و او در آغاز کار طرف توجه و محبت این پادشاه قرار گرفت. شجاع‌الدّین آرزو داشت درباری به قدرت و شکوه و زیبایی دربار شاهان داشته باشد و برای رسیدن به این هدف شروع به ستمگری کرد و با زورگویی و اِرعاب، مردم را مُطیع خود ساخت و کسانی را که به غارت و دزدی و راهزنی می‌پرداختند به سختی مجازات کرد و چندین تن را کُشت. اندک اندک در این کار به حدّ افراط رسید و عده‌ای مردم بی‌گناه را نیز تحت شکنجه و آزار قرار داد، طوری که این امر تنفّر و ناخشنودی مردم را موجب شد و سرانجام عده‌ای از نوکرانش ــ که بر جان خود بیمناک بودند ــ شبانگاهی در بستر خوابش او را کشتند و فرار کردند (سال ۷۵۰ هـ ق).

ملک عزالدّین خورشیدی

ملک عزالدّین فرزند شجاع‌الدّین محمود بعد از کشته شدن پدرش بر مسند حکومت نشست. او امیری دانشمند، صاحب‌ذوق و انسانی خلیق و مردم‌دار بود و برای جلب دوستی و محبت

فرمانروایان سایر مناطق ایران طرح دوستی می‌ریخت. هنگامی که شاه‌شجاع آل مظفر (۷۶۰–۷۸۶ هـ ق) فرمانروای فارس ــ که معاصر او بود ــ از خرم‌آباد می‌گذشت ملک عزالدّین فرزند خود را به استقبال او فرستاد و در تمام مدت اقامت شاه‌شجاع و لشکریانش از آنان به خوبی پذیرایی کرد و در بین آنان چنان اُلفتی برقرار شد که ملک‌عزالدّین دخترش را به عقد شاه شجاع درآورد و با این وصلت روابط دوستانهٔ آنها بیشتر و استوارتر شد. همچنین با اُمرای سلغری نیز طرح دوستی ریخت و احمد بن اویس سلغری با دختر وی ازدواج کرد.

سالهای آخر حکومت عزالدّین مقارن با یورشهای ناگهانی امیرتیمور گورکانی (تولد ۷۳۶، فوت ۷۸۷ هـ ق) بود. در سنهٔ ۷۵۰ هـ ق امیرتیمور به خرم‌آباد رسید، ملک عزالدّین فرار را برقرار ترجیح داد؛ اما در سال ۷۹۰ عزالدّین و فرزندش سیدی احمد در یکی از قلاع بروجرد دستگیر شدند. به فرمان تیمور، ملک‌عزالدّین به سمرقند تبعید شد و پسرش سیدی احمد را به اُمرای خود سپرد که در تربیت او بکوشند و پس از سه سال فرمان حکومت لرستان و اجازهٔ مراجعت او را بدانجا صادر کرد. ملک عزالدّین را نیز فراخوانده، همراه فرزندش به لرستان عودت داد که هر ساله خراج مقرر را جمع‌آوری و به دربار شاه گورکانی بفرستند. پس از مدتی سیدی احمد و پدرش در ارسال مالیات و خراج اهمال و تعلل ورزیدند. مأموران مالیاتی تیمور از اهمال آنها در اجرای دستور تیمور برآشفته، به پرخاش و بی‌احترامی نسبت به آنها پرداختند. سیدی احمد نتوانست توهینهای آنها را نسبت به خود و پدرش نادیده گیرد و در صدد قتل آنها برآمد. عُمّال تیمور از قصدش آگاه شده او را مجبور به فرار کردند. عزالدّین هم به وسیلهٔ مأموران دستگیر شده، به تهمت عصیان به قتل رسید (سال ۸۰۴ هـ ق).

امیرسیدی احمد خورشیدی

امیراحمد فرزند ملک عزالدّین در سنهٔ ۷۹۳ هـ ق به امارت لرستان رسید. او جوانی دلیر و بی‌باک بود و بعد از آنکه پدرش به قتل رسید، با استفاده از موانع کوهستانی هر روز در جایی و هر شب در مکانی به سر می‌برد تا اینکه در سنهٔ ۸۱۵ درگذشت. مدت حکومت او روی هم رفته یازده سال بود و در این مدت دمی آسوده نزیسته و تحت تعقیب مأموران تیمور بوده است.

شاه‌حسین خورشیدی

شاه‌حسین فرزند ملک عزالدّین بعد از امیراحمد برادرش به حکومت رسید. وی انسانی شجاع، نترس و جنگجو بود. چندین بار به شهرهای ری و همدان و اصفهان یورش برد و حتی به شهرزور نیز حمله کرد و عاقبت در سنهٔ ۸۷۳ هـ ق کشته شد.

شاه‌رستم خورشیدی

پس از شاه‌حسین پسرش شاه‌رستم زمامدار حکومت لرستان شد و مدت زیادی مستقلاً حکومت کرد و خراج قلمرو خود را کم و بیش برای والی بغداد ــ که از طرف امپراتوری عثمانی منصوب شده بود ــ می‌فرستاد.

شاه‌اسماعیل اول صفوی (۹۰۷-۹۳۰ هـ ق) نیرویی مرکب از ده‌هزار قزلباش به فرماندهی امیرحسین بیگ‌لله ــ از اُمرای طالش ــ جهت سرکوبی و تنبیه او به لرستان فرستاد. پس از مختصر جنگی طرفین صلح کردند و شاه‌رستم حاضر شد شخصاً به دربار شاه صفوی رفته در مقام عذرخواهی برآید. هنگامی که به حضور شاه رسید با همان لهجهٔ محلی در کمال صداقت با او سخن گفت. شاه از سادگی و صراحت وی خوشش آمد و دستور داد که در گرامیداشت او هر چه بیشتر بکوشند و ریش بلندش را با جواهر زینت بخشند. شاه‌رستم مدتی با همان هیأت در دربار می‌زیست و نزد شاه‌اسماعیل دارای تَقَرّب بود. سپس با گرفتن فرمان مجدد حکومت، به لرستان بازگشت و بعد از چند سال به مرگ طبیعی درگذشت.

اَغْوَر خورشیدی

اغور فرزند شاه‌رستم بعد از مرگ پدر جانشین او شد. در سال ۹۴۰ هـ ق که شاه طهماسب صفوی برای دفع حملهٔ عبیدالله‌خان اوزبک متوجه خراسان شد و از اطراف و اکناف عده‌ای از اُمرا و والیان محلی با نیروهای خودشان به او پیوستند، اغور نیز با سپاهش به همراهی او شتافت و برادر کوچک خود جهانگیر را به نیابت در لرستان به جا گذاشت، جهانگیر بعد از رفتن اغور با مشاورت سران طوایف، خود را حاکم خواند و با محبت و احسان، آنان را به خود متمایل ساخت. ملک اغور که در اردوگاه شاه‌طهماسب از خیانت برادرش آگاه شد، با اجازهٔ شاه به خرم‌آباد برگشت. در نهاوند برای سران قوم پیغام فرستاد که به یاری او بشتابند. بعد از آنکه عده‌ای به وی پیوستند و نیرویی فراهم آمد، به جنگ برادر همت گماشت؛ اما نتوانست کاری از پیش ببرد و در این نبرد کشته شد.

جهانگیر خورشیدی

جهانگیر بن شاه‌رستم بعد از کشته شدن برادرش اغور بر مسند حکومت تکیه داد. شاه‌طهماسب که از قتل اغور خشمگین بود، درصدد قتل او برآمد؛ اما او بدون اعتنا به شاه صفوی خود را به دربار عثمانی نزدیک کرد و این امر موجب شد که شاه نیروی قزلباش به فرماندهی عبدالله‌خان استاجلو جهت دستگیری او اعزام کند. در جنگی که بین سواران لُر و قزلباش روی

داد، جهانگیر کشته شد و لشکریانش پراکنده گشتند (سال ۹۴۹ هـ ق).

از جهانگیر دو پسر به جا ماند: شاهرستم، که به دستور شاه‌طهماسب به قلعهٔ آلموت تبعید شد و دیگری محمدی نام که تازه به حدّ بلوغ رسیده بود و استعداد حکومت نداشت. وی را مخفیانه به پشتکوه برده، در قلعهٔ «چنگوله» پنهان کردند.

شاهرستم دوم خورشیدی

پس از کشته شدن جهانگیر، مدتی لرستان بدون والی و سرپرست بود. یکی از سران طوایف لُر که شباهت زیادی به شاهرستم داشت به میان قبایل لرستان درآمد و مدعی شد که شاهرستم است و از زندان گریخته است. گروهی به او پیوستند. شاه‌طهماسب از ماجرا آگاه شد. ناچار شاهرستم واقعی را از زندان آلموت آزاد کرده به خرم‌آباد بازگردانید. حاکم دروغین، قدرت مقاومت نداشت و فرار اختیار کرد و در یکی از کوهستانهای اطراف شهر خرم‌آباد دستگیر و مجازات شد، بعد از مدتی برادرش محمدی که به سن رشد رسیده بود بر او شورید و چندین بار از پشتکوه حمله کرد. سرانجام بعد از مختصر زدوخوردی با هم صلح کرده قرار گذاشتند که مشترکاً به کار امارت مشغول باشند. به این ترتیب که پشتکوه در اختیار محمدی و پیشکوه در اختیار شاهرستم باشد. مقارن همین ایام امیرخان موصلو، حاکم همدان ــ که از طرف شاه مأمور سرکوبی شورشیان بختیاری بود ــ از راه خرم‌آباد عازم آنجا شد. هنگامی که شاهرستم را ملاقات کرد و لیاقت و کفایت او را دید، از وی خواست که تاجمیر حاکم بختیاری را در سرکوبی یاغیان یاری دهد. زن شاهرستم به نام شاه‌پری ــ که دختر اغور و از محمدی بسیار متنفر بود ــ شوهرش را تحریک کرد که از امیرخان تنبیه محمدی را تقاضا کند. امیرخان با حیله و سیاست، محمدی را از مقرّ حکومتش احضار کرد و در یک مجلس مهمانی او را با صد نفر از همراهانش دستگیر و به قلعهٔ الموت فرستاد.

محمدی دو سال در زندان به سر برد. فرزندان وی شاه وردیخان و دیگر برادرانش در خلال این سَنَوات بنای آشوب و شورش گذاشته، شاهرستم را به ستوه آوردند. اوضاع لرستان کاملا آشفته شد و منطقه در آتش ناامنی می‌سوخت. ناچار شاهرستم برای اعادهٔ نظم و از بین بردن بهانهٔ آنها، مصلحت در آزادی محمدی دید. شاه صفوی شرط آزادی وی را ارسال سی هزار رأس گوسفند به قزوین منوط ساخت. هنگامی که گوسفندها به کنار شهر قزوین رسید، حسن‌بیگ استاجلو را به همراهی محمدی برای تحویل گرفتن دامها اعزام کردند؛ اما محمدی به محض آگاهی از قلت تعداد آنها نسبت به رهایی خود مأیوس گشت، ناچار در فرصتی راه گریز را پیش گرفت و در کوههای لرستان به فرزندان خود پیوست.

سواران قزلباش مأیوسانه برگشتند و شاه‌رستم چون در خود توانایی مقاومت نمی‌دید، به قزوین رفت و بقیهٔ عمر را در نهایت فقر و بیچارگی در انزوا به سر برد؛ اما محمدی در لرستان با کمک پسرانش پس از چندی بر اریکهٔ حکومت نشست و با قدرت تمام به فرمانروایی پرداخت.

محمّدی خورشیدی

محمدی بن جهانگیر آن طور که گفتیم بر همهٔ خاک لرستان استیلا یافت و چنان قدرتی نشان داد که شاه‌طهماسب (۹۳۰-۹۸۴ هـ ق) و بعد از او شاه اسماعیل دوم (۹۸۴-۹۸۵ هـ ق) نیز در نگاهداشت دوستی او می‌کوشیدند.

پس از آنکه شاه‌اسماعیل دوم درگذشت و مملکت ایران به علت اختلاف شاهزادگان و طالبان تاج و تخت دستخوش آشوب و بی‌نظمی شد. محمدی برای حفظ حکومت خود به سوی سلطان مراد سوم عثمانی (۹۸۲-۱۰۰۳ هـ ق) روی نهاد و با تقدیم هدایایی متعهد شد که مالیات لرستان را به بغداد بفرستند. سلطان مُراد به گرمی از او استقبال کرد و نواحی چندی را از خاک عراق که خالصه‌جات دربار بود در اختیار او گذاشت و در این باره فرمانی صادر کرد و وی را خلعت‌های شایانی بخشید. چند سالی به این ترتیب گذشت و محمدی در کمال سرافرازی هم به ادارهٔ لرستان می‌رسید و هم مناطقی را که در عراق به وی واگذار شده بود سرپرستی می‌کرد. حدود سال ۹۹۲ هـ ق میانهٔ او با حاکم بغداد به هم خورده دو پسر وی به نام جهانگیر و شاه‌وردی‌خان ــ که به عنوان گروگان در بغداد به سر می‌بردند ــ در فرصتی از بغداد گریخته خود را به لرستان رسانیدند. سلطان محمد خدابنده صفوی (۹۸۵-۹۹۶ هـ ق) مقارن این ایام به دلجویی محمدی پرداخت و ضمناً دختر او را جهت حمزه میرزا ولیعهد خود خواستگاری کرد. محمدی این وصلت را موجب استحکام رشتهٔ دوستی شمرد و دخترش را به عقد حمزه میرزا درآورد و تا آخر عمر با برخورداری از عزت و احترام از مدافعین سرسخت مرزهای غربی ایران بود و نسبت به خاندان صفوی وفادار ماند.

شاه‌وردی‌خان خورشیدی

شاه‌وردی‌خان فرزند محمدی، امیری مقتدر و مُدبر بود. وی در آبادانی قلمرو خود کوشید و سپاه منظمی را فراهم آورد. او با زیردستان خود به دادگری رفتار می‌کرد و چنان در جلب قلوب مردم کوشا بود که همگان از لشکری و کشوری او را دوست داشتند و از فرمانش سرپیچی نمی‌کردند.

به سال ۹۹۷ هـ ق سنان پاشا چغاله‌زاده با نیرویی از بغداد به ایران روی نهاد و نهاوند را

تسخیر کرد و حاکم همدان را نیز در تنگنا قرار داد. شاه‌وردی‌خان جهت حفظ خاک لرستان از تاخت‌وتاز سنان پاشا، خود را به او نزدیک کرد و دوستی وی را جلب نمود. بعد از آنکه تحولاتی در ایران روی داد و شاه‌عباس (۹۹۶-۱۰۳۸ هـ ق) با دولت عثمانی قرارداد صلحی منعقد ساخت، شاه‌وردی‌خان نماینده‌ای را با هدایای پیشکشی به دربار صفوی فرستاد و از گذشته عذرخواهی کرد. شاه ــ که در این موقع گرفتاری زیادی داشت ــ با فرستادهٔ وی به مهربانی رفتار کرد و او را لقب «خانی» داد و خواهرش را ــ که پیش از آن همسر حمزه‌میرزای فقید بود ــ به عقد خود درآورد و دخترعموی خود را نیز به همسری شاه‌وردی‌خان داد و بین آنها کمال دوستی و صمیمیت حکمفرما شد.

به سال ۱۰۰۲ هـ ق بین اغورلو سلطان بیات ــ که از طرف شاه مأمور جمع کردن سپاه جهت جنگ با عبدالمؤمن‌خان ازبک بود ــ در بروجرد با شاه‌وردی‌خان ــ که کینهٔ دیرینه‌ای نسبت به همدیگر داشتند ــ برخورد ناخوشایندی پیش آمد. امیر لُر به مقابلهٔ وی برخاست و در نبردی که بین آنها به وقوع پیوست اغورلوبیگ و عده‌ای از سران سپاهش کشته شدند و همهٔ مال و متاع آنها به دست رزمندگان لُر افتاد و امیر لُر ناحیهٔ بیات و بروجرد را به قلمرو خود افزود.

برادر اغورلو به نام شاه‌قلی‌بیگ ــ که در آن واقعه جان سالم بدر برده بود ــ خود را به دربار صفوی رسانید و ماوَقَع را به عرض شاه‌عباس رسانید. شاه بیدرنگ شخصاً عازم لرستان شد. شاه‌وردی به محض استماع این خبر چون در خود یارای مقاومت نمی‌دید، خرم‌آباد را ترک گفت و به طرف صیمره رهسپار شد. شاه از جانب خود مهدی‌قلی‌خان شاملو را حکومت لرستان داد و به دنبال شاه‌وردی به صیمره شتافت و سرانجام وی را در کبیرکوه محاصره کرد و با شبیخونی که بر سواران او زد، قوایش را درهم شکست، ناچار شاه‌وردی‌خان به قصد خاک عثمانی صف محاصره را درهم شکست و خود را نجات داد.

سلطان حسین فرزند شاه‌رستم به محض آگاهی از شکست و فرار شاه‌وردی ــ که تا آن زمان جرأت رفتن به لرستان را نداشت و در خاک کلهر می‌زیست ــ خود را به شاه‌عباس رسانید و با اجازهٔ او حکومت قسمتی از لرستان را از مهدی‌قلی‌خان تحویل گرفت.

مدتی بعد شاه‌وردی‌خان از راه پشتکوه به لرستان بازگشت و با سواران خود به تاخت‌وتاز پرداخت، مقارن این ایام اعتمادالدّوله از طرف شاه‌عباس با نیرویی به جانب خوزستان حرکت کرد، شاه‌وردی با سوارانی چند خود را به او رسانیده ضمن اظهار ندامت از وقایع گذشته از او خواهش کرد که امان‌نامه‌ای جهت وی از شاه بگیرد و دوباره حکومت لرستان به وی تفویض شود. نظر به محبوبیتی که شاه‌وردی در میان الوار داشت، شاه به صورت ظاهر از تقصیر او درگذشت و فرمان حکومتش را امضا کرده او را خلعت بخشید. سلطان حسین ناچار دوباره به کلهر متواری شد.

شاه‌وردی‌خان می‌دانست که شاه صفوی قلباً مایل به ادامهٔ حکومت او نیست و می‌ترسید در فرصتی مورد حملهٔ قزلباشان قرار گیرد؛ از این رو مقرّ حکومت خود را صیمره قرار داد و مدت یک سالی آنجا بود؛ اما بعد از یک سال به علت شدت گرمای آن ناحیه به خرم‌آباد مراجعت کرد. سال ۱۰۰۶ هـ ق شاه‌عباس ناگهانی به لرستان لشکر کشید و از راه ساوه وارد خرم‌آباد شد. شاه‌وردی قبل از ورود، زن و فرزندانش را به صیمره روانه کرد و خود به انتظار سرنوشت در آنجا باقی ماند. پس از ورود شاه و نیروی قزلباش ــ چون در خود یارای مقاومت نمی‌دید ــ خرم‌آباد را ترک گفت و با تنی چند از اطرافیانش راه صیمره را پیش گرفت. شاه صفوی که از فرار او آگاه شد به تعقیبش پرداخت و وارد صیمره گشت؛ اما شاه‌وردی با کسان و سواران خود از آنجا نیز گریخت و به یکی از قلاع مرز عراق به نام «چنگوله» پناه برد. شاه‌عباس نیرویی را تحت فرماندهی الله‌وردی‌خان دنبال او فرستاده پناهگاهش را یافتند و آنجا را محاصره کردند. بعد از یک جنگ خونین قلعه را آتش زدند و شاه‌وردی ناچار تسلیم شد و پس از دستگیری به اصفهان اعزام گردید. پس از آنکه به حضور شاه رسید، به تندی و خشونت جواب او را داد و حتی از دشنام و نفرین او کوتاهی نکرد. شاه دستور داد او را کشتند و پس از آن فرمان قتل عام همهٔ فرزندان و کسان او را صادر کرد؛ آنگاه حکومت لرستان را به سلطان حسین که دخترزادهٔ شاه‌وردی‌خان بود سپرد.

با کشتن شاه‌وردی‌خان و قتل عام کسان او، فرمانروایی خاندان خورشیدی در لُرستان به پایان رسید و پس از آن امارت آنجا به خاندان دیگری انتقال یافت که مورخین دربارهٔ نژاد سرسلسلهٔ آنان اختلاف دارند و بیشتر آنها را اعراب مُهاجر شمرده‌اند؛ اما از تبار خاندان خورشید، تنی چند از لحاظ فضل و ادب شهرت داشته‌اند که به ذکر نام و نشان یکی دونفر از آنان می‌پردازیم:

علی‌قُلی‌خان خورشیدی

علی‌قلی‌خان پسر شاه‌وردی‌بیگ خورشیدی، مدتی والی لُرستان بوده و در آخر معزول شده و در شهر گوشه‌نشینی را اختیار کرده و همانجا درگذشته است. بنا به گفتهٔ *تذکرهٔ نصرآبادی*، مُشارالیه اهل فضل و ادب بوده و گاهی اشعاری می‌سروده است. این بیت از اوست:

بَعد مجنون عَلَم عشق ز پا افتاده است   همتی کو که کنم راست به بالای کسی

منوچهرخان خورشیدی

منوچهرخان خورشیدی فرزند امیرمحمد، از والیان لُر کوچک، مردی دانشمند و شاعری سخن‌سنج بوده که به سال ۱۰۷۹ هـ ق درگذشته است. این ابیات از اوست:

معنی مردی تمام از تیغ می‌آید برون   مصرع شمشیر را خود مصرعی در کار نیست

*

ابروی کماندار تو پیوسته به جنگ است   مُژگان رسای تو رساتر ز خدنگ است

*

زلفت نتوانست دل از اهل وفا برد   خطّ تو برون آمد و زنگ از دل ما بُرد

شرفنامهٔ *بدلیسی*، ترجمهٔ هه‌ژار، از ص ۸۱ تا ۱۲۳. *تاریخ کرد و کردستان*، محمدعلی عونی، از ص ۱۴۹ تا ۱۶۷. *تاریخ لرستان*. *تذکرهٔ نصرآبادی*، چاپ ۱۳۱۷ هـ ش، ص ۲۴.

گفتار بیست و پنجم
خاندان ملکیشی (ملکشاهی)

چَمشکَزَک (چه‌مشکه‌زه‌ک) در سابق مرکز ناحیهٔ «درسم» بوده است از ایالت خَرپوت، در مناطق کُردنشین شمالی ترکیه؛ که اکنون آنجا را «تونج ایلی» می‌خوانند. در ولایت چَمشکزک سلسلهٔ امرایی به فرمانروایی برخاسته‌اند که نخستین امیر آنان **ملک محمد** نام داشته و بعد از وی پسرش **ملکشاه** به حکومت رسیده و به همین جهت این خاندان به «ملکشاهی» شهرت پیدا کرده‌اند؛ که به لهجهٔ محلی آنجا را «ملکیشی» گفته‌اند.

خاندان ملکیشی چَمشکزک در اندک مدّتی قدرت و نیروی زیادی پیدا کرده و بر بسیاری دیگر از نواحی آن اطراف استیلا یافته‌اند و حتی در ایام تسلط مغول و تیموریان و سلاطین قراقویونلو امارت خود را حفظ کرده‌اند؛ اما در عصر فرمانروایی حکّام آق‌قویونلو اندک اندک دچار ضعف و فتور شده، قلمرو آنان به سه شعبه منشعب شده است؛ با این حال فرمانروایان هرکدام از این سه شعبه تا اواسط سلطنت ترکان عثمانی بر مناطق خود دست داشته و حتی جاهای دیگر را نیز از طرف سلاطین عثمانی اداره می‌کرده‌اند.

ملکشاه چَمشکزک

نخستین امیر صاحب قدرت خاندان چَمشکزک، ملکشاه بن محمد است. ملکشاه امیری شایسته، بااطلاع و معلومات کافی در امور کشورداری بوده و به علت قدرتی که داشته، به فکر استقلال قلمرو خود افتاده و به این منظور در سنهٔ ۵۹۶ هـ ق در مقابل سلجوقیان قد علم کرده و بر مناطق دیگری استیلا یافته است؛ اما در سال ۵۹۸ به دست سلیمان بن قلیج ارسلان سلجوق اسیر شده و به قتل رسیده است.

ملک محمد چَمشکزک ملکیشی

بعد از کشته شدن ملکشاه پسرش ملک محمد بر سریر امارت متمکن شد و از نو در احیای امارت موروثی خود کوشیده آن را سر و صورتی تازه بخشید و بر پاره‌ای از نقاط مجاور نیز دست یافت.

متصرفات ملک محمد در دست اولاد و احفاد وی باقی بود تا اینکه سلسلهٔ آق‌قویونلو به دعوی سلطنت برخاستند، در این موقع حاکم چَمشکزک **امیرشیخ حسن** نامی بوده است از احفاد ملک محمد.

امیرشیخ حسن چَمشکزک

امیرشیخ حسن، کودکی بیش نبود که تیره‌های آق‌قویونلو به چَمشکزک حمله کرده و آنجا را تحت تصرف خود کشیدند؛ اما سالها بعد ـ که به حد رشد رسید ـ جوانی با استعداد، صاحب غیرت و حمیّت شد و از شجاعت و دلیری نیز بهرهٔ کافی داشت و از اینکه می‌دید بیگانگان بر ولایت اجدادی او تسلط یافته‌اند، خون دل می‌خورد و این را برای خود مایهٔ ننگ و عار می‌دانست. بالاخره به فکر چاره افتاد و اندک اندک جمعی از دلیرمردان را دور خود جمع کرد و با همت و تلاش زیاد دشمن را از خاک چَمشکزک بیرون راند و خود مستقلاً به حکومت پرداخت.

بعد از شیخ حسن، پسرش سهراب‌بیگ حاکم چَمشکزک شد، که چندان نپایید و درگذشت.

حاج رستم‌بیگ چمشکزک

جانشین سهراب‌بیگ پسرش حاج‌رستم‌بیگ بوده است؛ که در اوایل سلطنت شاه اسماعیل می‌زیسته و نیرویی از قزلباش به سرداری نورعلی خلیفه برای تسخیر چَمشکزک از جانب این شاه روانه شده است. حاج رستم‌بیگ چندان دفاعی نتوانسته است بکند و ولایت را تسلیم نورعلی کرده و خود به دربار شاه اسماعیل رو نهاده و اظهار اطاعت کرده است و از طرف شاه قطعه زمینی را جهت تأمین زندگی، در عراق عجم به وی سپرده‌اند.

نورعلی بعد از آنکه در چَمشکزک استقرار یافت، به ظلم و ستم پرداخت و عدهٔ زیادی از امیرزادگان را کشته و چنان عمل کرد که همهٔ مردم از حرکات او به ستوه آمدند و عاقبت کسی را به دنبال حاج رستم‌بیگ به ایران فرستاده از او دعوت کردند که به خاک خود برگردد. در آن ایام شاه اسماعیل با نیرویی برای جنگ با سلطان سلیم عثمانی به طرف چالدران در حرکت بود و حاج رستم‌بیگ نیز در میان اردوی او به سر می‌برد. در این معرکه شاه اسماعیل شکست خورد و

سلطان رهسپار تبریز شد. در محلی به نام «یام» از نواحی مَرَند حاج رستم‌بیگ با کوکبهٔ سلطان برخورد کرد. سلطان که از او کینهٔ دیرینه داشت دستور داد او و چهل نفر از اشخاص سرشناس ملکیشی را همانجا اعدام کردند (حدود سال ۸۸۰ ه ق). چون این خبر به پیرحسین‌بیگ پسر حاج رستم‌بیگ رسید، از عراق راه افتاد، به امید اینکه خود را به مصر برساند و به فرمانروایان چرکس پناه برد؛ اما در راه چون به «ملاطیّه» رسید و مهمان یکی از اهالی آزموده و باتجربهٔ آنجا شد ــ که از طرف چرکسها آنجا را اداره می‌کرد ــ پیرحسین‌بیگ سرگذشت خود و پدرش را برای او بیان کرد و در آخر گفت که: من تصمیم گرفته‌ام به مصر بروم و به سلطان چرکسی پناهنده شوم. آن مرد در کمال متانت او را راهنمایی کرد که این تصمیم به صلاح شما نیست؛ زیرا امروز چرکسی دورهٔ ضعف و ناتوانی را سپری می‌کنند و قدرت آنان رو به نابودی است. مصلحت شما در این است که خود را به دربار سلطان سلیم برسانید. پیرحسین‌بیگ پند و راهنمایی او را به کار بست و در آماسیّه خود را به سلطان رسانید. سلطان از شهامت و بی‌باکی او بسیار خوشش آمد و به محمدپاشا میرمیران مرعیشی فرمان نوشت که به همراهی پیرحسین‌بیگ راه افتاده و چَمشکزک را از قزلباشها پس بگیرد و در اختیار پیرحسین‌بیگ قرار دهد.

پیرحسین‌بیگ چَمشکزک

پیرحسین‌بیگ قبل از آنکه نیروی محمدپاشا برسد، با افراد ابوابجمعی خود به طرف چَمشکزک برگشت و هواداران خود را جمع کرد و آمادهٔ نبرد شد. نورعلی خلیفه به محض آگاهی به استحکام کار خود پرداخت و جنگ شروع شد؛ اما در اثنای کرّ و فرّ طرفین، نیروی محمدپاشا به امداد پیرحسین‌بیگ رسید و در قلیل مدتی نورعلی کشته شد و افراد او همه متواری گشتند. پیرحسین به امارت خود رسید و یکی از امرای توانای چَمشکزک شد و بعد از سی سال فرمانروایی دعوت حق را لبیک گفت.

از پیرحسین اولاد متعددی به جا ماند که هر کدام دم از حکومت جداگانه می‌زدند و حاضر به اطاعت از بزرگتر خود نبودند. سرانجام برای تعیین تکلیف به دربار عثمانی شتافتند و از طرف سلطان، چَمشکزک به سه ناحیه تقسیم شد: «مجنکرد»، «پرتک» و «سقمان». ناحیهٔ مجنکرد به امیر محمدبیگ، ناحیهٔ پرتک به رستم‌بیگ و ناحیهٔ سقمان به کیخسروبیگ رسید که هر سه پسران پیرحسین‌بیگ بودند و تا دورهٔ شرف‌خان بدلیسی این سه حکومت همچنان باقی بوده است. اکنون به اختصار شرح حال فرمانروایان این سه ناحیه را ذکر می‌کنیم:

فرمانروایان مجنکرد[1]

امیرمحمدی‌بیگ

بعد از وفات پیرحسین، ناحیهٔ «مجنکرد» از طرف سلطان سلیمان قانونی (سلطنت از ۹۲۶ تا ۹۷۴ هـ ق)، به امیرمحمدی‌بیگ پسرش رسید و او فقط یک سال امارت کرد و سپس درگذشت و برادرش فَرخشادبیگ به جای وی حاکم شد.

فرخشادبیگ بن پیرحسین

وی چند سالی پس از امیرمحمدی‌بیگ امارت کرد و از خود لیاقت نشان داد؛ اما در آخر مورد رشک و کینهٔ برادران قرار گرفت و به تحریک آنها سلطان سلیمان‌خان قانونی، پادشاه عثمانی از وی بدبین شد تا آنجا که دستور به قتلش داد.

پیلتن‌بیگ بن پیرحسین

بعد از فرخشادبیگ برادرش پیلتن‌بیگ از طرف سلطان سلیمان‌خان قانونی به امارت مجنکرد رسید. وی مردی نیکوکار و بسیار پرهیزکار بوده است؛ اما عمر زیادی نداشته و به زودی درگذشته است.

از پیلتن‌بیگ چهار پسر به جا ماند به نام‌های: علی بیگ، جهانگیر، عثمان‌بیگ و گل احمدبیگ.

امیرعلی بیگ مجنکرد

بعد از پیلتن بیگ، امارت مجنکرد، طبق فرمان و خلعت سلطان مرادخان عثمانی (سلطنت از ۹۸۲ تا ۱۰۰۳ هـ ق) به امیرعلی‌بیگ، پسر بزرگتر وی رسید؛ اما وی را نیز اجل مهلت چندانی نداده و درگذشته است.

امیرعلی‌بیگ سه پسر داشته است: حیدربیگ، الله‌وردی‌بیگ و پیلتن‌بیگ. نخست به فرمان سلطان مرادخان حیدربیگ به جای پدر بر مسند امارت نشست؛ که مرگ، او را نیز فرصت نداد و فوت کرد و برادر دیگرش الله‌وردی‌بیگ به جای وی حاکم شد.

---

۱. مجنکُرد شهری است بین ارضروم و قارص در شمال کردستان واقع در کشور ترکیه.

الله‌وردی‌بیگ مجنکرد

چنان که گفته شد، الله‌وردی‌بیگ پس از فوت برادرش به امارت رسید و در تاریخ تألیف کتاب *شرفنامهٔ* بدلیسی (۱۰۰۵ هـ ق) وی حاکم مجنکرد بوده است.

فرمانروایان پرتک[1]

چنان که ذکر شد بعد از فوت پیرحسین، امارت چَمشکزک به سه شعبه تقسیم گردید و ناحیهٔ «پرتک» به رستم‌بیگ، پسر دوم پیرحسین رسید.

رستم‌بیگ پرتک

به موجب فرمان سلطان سلیمان‌خان قانونی، رستم‌بیگ بن پیرحسین حاکم پرتک شد. او مردی عدالت‌پیشه، نیک‌روش و پسندیده‌خصال بوده است.

از رستم‌بیگ سه پسر به جا ماند: بایسُنقُر، محمدی و علی‌بیگ؛ که بایسنقر به حَسَب لیاقت و استعداد به جای پدر حاکم شد.

بایْسُنْقُربیگ پرتک

وی امیری با فهم و فراست و جوانی هوشمند بوده که شجاعت و سخاوت را توأم داشته و به دلیل این خصایص و همچنین توانایی بسیار در امر مملکت‌داری، در زمان خود شهرت بسیار یافته است.

بایسنقربیگ به علاوه هنرمند بوده و چنگ را نیکو نواخته است. وی معاصر امیرشرف‌خان بدلیسی، مؤلف *شرفنامه* بوده که در سال ۱۰۰۵ هـ ق حیات داشته و به امارت می‌پرداخته است.

فرمانروایان سقمان

چنان که گذشت، ناحیهٔ «سُقمان» (صغمان) پس از فوت پیرحسین‌بیگ به پسرش

---

۱. پرتک، شهر کوچکی است بر ساحل شمالی رود فُرات که حدود دوازده کیلومتر با خرپوت فاصله دارد که مرکز ولایت «سنجق» از ولایت کرد ترکیه است.

کیخسروبیگ رسید.

کیخسروبیگ سقمان

کیخسروبیگ امیری عادل و نیکوکار بوده که با تسلط کامل محل امارت خود را اداره کرده است. از وی سه پسر به جا ماند: صالح‌بیگ، قاسم‌بیگ و عمربیگ.

صالح‌بیگ سُقمان

بعد از فوت کیخسروبیگ، پسر بزرگترش صالح‌بیگ به امارت رسید؛ اما عمربیگ برادرش همیشهٔ پی فرصتی بود که او را از بین بُرده، خود به جای وی بر مسند امارت بنشیند؛ تا بالاخره یک روز به مراد خود رسید، صالح‌بیگ را کشت و خود امیر سقمان گردید.

عمربیگ سقمان

عمربیگ بعد از آنکه حاکم سقمان شد، خواست زنِ برادرش صالح‌بیگ را به عقد نکاح خود درآورد تا بر دارایی و گنجینهٔ او دست یابد. لذا مطلب را با مشارُالیها در میان نهاد. او نیز به این نیت که قصاص خون شوهرش را شاید بتواند از عمربیگ بگیرد، به این امر تن داد؛ تا اینکه در شب زفاف جماعتی ــ که قبلاً توسط وی تحریک شده بودند ــ ناگهانی بر سر عمربیگ ریختند و او را کشتند.

کیخسروبیگ دوم سُقمان

فردای شبی که عمربیگ کشته شد، بیوهٔ صالح‌بیگ به معیّت فرزندان خود: کیخسروبیگ و محمدبیگ و محمودبیگ، عازم استانبول شده به خدمت سلطان مرادخان عثمانی رسیدند و قضایا را برای وی شرح دادند. به این ترتیب امارت کیخسروبیگ، فرزند ارشد صالح‌بیگ را با خلعتهای شایان دریافت کرده، شادمان مراجعت می‌کنند.

کیخسروبیگ معاصر صاحب شرفنامه بوده و در سال ۱۰۰۵ هـ ق حکومت می‌کرده است.

شرفنامهٔ *بدلیسی*، از ص ۲۱۳ تا ۲۲۸. *تاریخ کرد و کردستان*، تعریب محمدعلی عونی، ج ۲، ص ۳۷۲. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۰۵.

گفتار بیست و ششم
فرمانروایان بدلیس

بدلیس یا **بتلیس** از ولایات شمالی کردستان ترکیه است، در غرب دریاچهٔ **وان** که مشتمل بر شش ناحیه می‌شود: بدلیس، کنج، موش، اسعرد، اخلاط، خیّزان.

امیرشرف‌خان بدلیسی مؤلف *تاریخ شرفنامه* از امرای بدلیس، نسب خاندان خود را به ساسانیان منتسب می‌کند؛ خواه این سخن مقرون به صحّت باشد یا نه، در عظمت و قدرت این خاندان تردیدی نیست چنانکه در دورهٔ سلاطین ایوبی اجداد اینان سمت وزارت و سپهسالاری داشته‌اند و باز طبق روایت *شرفنامه*، ۶۶۰ سال تا روزگار شرف‌خان از دوران فرمانروایی این خاندان گذشته است.

نخستین کسی که از این سلسله در بدلیس به حکومت رسیده است **ضیاءالدین** نام داشته و او را برادری بوده است به نام **عِزّالدّین** که در صاصون فرمانروایی کرده است؛ به همین جهت حُکام بدلیس را «دیادین» و حکام صاصون را «عزیزان» گفته‌اند[1] و تا روزگار صاحب *شرفنامه*، **هجده** نفر از اولاد امیرضیاءالدین در مدت ۴۵۰ سال حاکم بدلیس بوده‌اند.

ملک‌اشرف بدلیسی

ملک اشرف از امرای مشهور بدلیسی است که مدتی مستقلاً حکومت کرده؛ اما بعدها با سلاطین مصر رابطه به هم رسانیده و اطاعت آنها را به گردن گرفته است.

در سنهٔ ۶۲۵ هـ ق سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه (جلوس ۶۱۷، فوت ۶۲۸ هـ ق) به عزم تسخیر بدلیس بدانجا لشکر کشید و با ملک اشرف به نبرد پرداخت. اما حملهٔ ناگهانی قوم مغول موجب تفرقهٔ سپاهیان سلطان شد و خود او مجبور گشت با ملک اشرف طرح دوستی ریخته تا در

---

۱. دیادین به لهجهٔ کردیِ بعضی مناطق همان ضیاءالدّین و عزیزان هم مأخوذ از کلمه عزالدّین است.

پناه وی از تعرض دشمن محفوظ بماند. ملک اشرف مدتی او را در خانهٔ خود امان داد و در ترضیهٔ خاطر او کوشید. هنگامی که خبر یورش ناگهانی مغول بدان دیار رسید، شبانگاهی سلطان جلال‌الدین مخفیانه آنجا را ترک گفت و بعد از آن از سرنوشت او خبر صحیحی در کتب تواریخ نیست. ملک اشرف چون می‌دانست در برابر یورش مغولیان توانایی مقاومت ندارد، به استقبال آنان شتافت و تا آنجا که لازم بود با نشان دادن مُدارا و اظهار اطاعت، هم خود و هم قلمرو خود را از شرّ آنها محفوظ نگاه داشت و حکومتش مورد تأیید مغول قرار گرفت و تا آخر حیات همچنان فرمانروایی خود را ادامه داد.

بعد از ملک اشرف برادرش ملک مجدالدّین بر مسند حکومت نشست و پس از او حکومت بدلیس به ملک‌عزالدّین و بعد از ملک عزالدّین به امیر ابوبکر و پس از او به امیر شیخ شرف رسید. و از آن پس امیرضیاءالدین حاکم آنجا شد که معاصر امیرتیمور گورکانی (۷۷۱-۸۰۷ هـ ق) بوده است.

حاج امیرشرف‌خان بدلیسی

حاج امیرشرف‌خان، فرزند امیرضیاءالدین از حکام بنام بدلیس است. هنگامی که امیرتیمور گورکانی به سال ۷۹۶ هـ ق بعد از تسخیر بغداد، جزیر، موصل، تکریت، ماردین و آمِد به صحرای موش رسید، حاج امیرشرف‌خان کلید دژهای بدلیس، اخلاط، موش و کلیهٔ قلاع آن نواحی را به ضمیمهٔ هدایا و تُحَف ــ از جمله چند اسب اصیل ــ به خدمت او برد و اظهار اطاعت کرد. امیرتیمور از استقبال و حسن برخورد او بسیار خرسند شد و به گرمی وی را پذیرفت و چند محل دیگر را ضمیمهٔ متصرفات او گردانید و شمشیر زرینی را هم خلعت او ساخت.

میرشمس‌الدّین ولی بدلیسی

میرشمس‌الدین پسر امیر حاج شرف‌خان، از امرای لایق و کاردان و از نام‌آوران حُکام بدلیس بوده است. وی در سنهٔ ۸۰۹ هـ ق به قرایوسف فرزند قرامحمد ترکان (۸۱۰-۸۲۳) کمک شایانی کرد و قرایوسف هم بعد از آنکه به سلطنت رسید، کمال محبت و دوستی را با امیرشمس‌الدّین به جا می‌آورد و در رعایت احترام و گرامیداشت او قصور نمی‌کرد؛ چنانکه از فحوای فرمانی که از او به نام امیرشمس‌الدّین صدور یافته ــ و در *شرفنامه* رونوشت آن مندرج است ــ مراتب لیاقت و کفایت این امیر و همچنین علاقهٔ قرایوسف نسبت به او کاملاً آشکار است.

امیرشمس‌الدّین انسانی عبادتگزار و متّقی بوده و در انجام دستورهای دینی به هیچ وجه اهمال روا نداشته؛ تا آنجا که در بین مردم به شمس‌الدّین ولی معروف شده است. او یک وقت به

نام خود سکه زده و سکه‌هایش «شمسیّه» شهرت داشت و در خطبه‌ها اسم او را به عنوان سلطان خوانده‌اند.

امیرشمس‌الدّین در سال ۸۱۰ یک باب تکیه و یک بیمارستان و یک مهمانخانه و یک باب مسجد و مدرسه در گوک میدان بنا نهاد؛ که همگی به شمسیّه معروف شده و رقبات زیادی برای آنها موقوفه معلوم کرده است. همچنین مسافرخانه‌ای برای مسافران غریب و بینوا ترتیب داد که کلیهٔ مخارج آن را خود متحمل بوده است.

این امیر سرانجام به دست امیر اسکندر (۸۲۳-۸۳۹ هـ ق) پسر قرایوسف ترکمان ــ که انسانی دیوانه‌منش و غدّار بود ــ در اخلاط به قتل رسید.[۱] جنازه‌اش را به بدلیس برگردانده در مقبرهٔ خانوادگی به خاک سپرده‌اند.

بعد از امیر شمس‌الدین پسرش میرشرف جانشین او شد، اما لیاقت فرمانروایی نداشت و انسانی تندخو بود و چیزی نپایید که درگذشت. از او پسری به نام شمس‌الدّین به یادگار ماند.

میرشمس‌الدّین دشوار

همسر میرشرف (شاهم خاتون) از امیرزادگان «حسن کیْف» بود. او بعد از مرگ میرشرف به همسری میرسیدی احمد ناصرالدّین ــ که از گماشتگان میرشرف بود ــ درآمد. شمس‌الدّین پسر میرشرف در این موقع کودک نابالغی بود. بنابراین تمام کارها به دست شاهم خاتون و همسرش افتاد و آنها بدون توجه به مصالح قلمرو و اهالی آنجا خودسرانه عمل می‌کردند و موجبات رنجش و ناخشنودی سران قوم را فراهم می‌آوردند. در نتیجه مردم اندک اندک سر به طغیان برداشتند و هر کس برای خود مدعی ریاست و قدرت شد و محلی را از آن سرزمین جهت خود منتزع گردانید. میرمحمد ناصرالدّین «اخلاط» را بُرد و عبدالرحمن آقای قوالیسی «چه‌قچور» و «موش» را از آنِ خود ساخت.

شمس‌الدّین بعد از چندی که به حد رشد رسید، اوقات خود را به بازی و صحرانوردی و شکار می‌گذرانید. روزی در حال سواری که به شکار می‌رفت به یک نفر هیزم‌شکن به نام عمریادگار ــ

---

۱. علت دشمنی امیر اسکندر را با امیرشمس‌الدّین چنین نوشته‌اند: همسر شمس‌الدّین ــ که در بداخلاقی و گستاخی کمتر نظیر داشته ــ خواهر اسکندر بوده و بسا موجب آزار و اذیت شمس‌الدّین شده است؛ تا آنجا که یک بار شمس‌الدّین او را به باد کتک گرفته و یکی از دندانهایش را شکسته است. زن با ارسال دندان شکسته‌اش برای اسکندر، به برادر خود از امیر شکایت کرده و او به انتقام آن شمس‌الدّین را می‌کشد. بعضی هم گفته‌اند علت اختلاف آنها رابطهٔ امیرشمس‌الدّین با شاهرخ‌میرزا بوده است.

که انسانی معمّر و باتجربه و آرام و متفکّر بود ــ برخورد کرد. عمر که او را می‌شناخت بدون اینکه ادای احترامی کرده باشد با بار هیزمش از کنار او گذشت. نُک یکی از هیزمها به زانوی شمس‌الدّین خورد و آن را خراشید. شمس‌الدّین عصبانی شد و گفت: مگر کوری؟ چرا الاغت را به کناری نزدی؟ عمر گفت: نه من کور نیستم، آن کس کور است که شخصیت خود را نمی‌شناسد و عیب و عار خود را نمی‌بیند. امیر در جواب او سکوت کرد و دنبال شکار خود رفت و هنگام برگشتن دوباره با آن مرد هیزم‌شکن روبرو شد و به یاد حرفهایش افتاد. خواست از او سؤال کند که چرا با او آنگونه موهنانه صحبت کرده است؛ بنابراین به نزدیک او رفت و پرسید: راستش را بگو منظورت از آن حرفها چه بود؟ عمر در نهایت شرم و آزرم جواب داد: دردِ دل زیاد است، نمی‌خواهم شما را آزار برسانم، آنچه گفتم به علت علاقهٔ زیادی است که به خاندان شما دارم. من و امثال من از وضعی که در این دیار پیش آمده مدتهاست خون دل می‌خوریم، مادر شما با همسرش سیدی احمد تیشه به ریشهٔ خاندان اصیل شما زده‌اند. تو نمی‌دانی مردم این سرزمین در این باره چه می‌گویند. اکنون نُقل هر مجلس و محفل نَقل اعمال ناروای مادر شماست که خود را به عقد ازدواج نوکر خود درآورد و باعث نابودی این خاندان شد. شمس‌الدّین از او بی‌نهایت تشکر کرد و گفت: بسیار ممنونم که مرا از خواب غفلت بیدار کردی؛ اکنون می‌خواهم همان طور که درد را گفتی راه علاج آن را نیز بیان کنی که در فکر چاره باشم. یادگار گفت: لازم است شما مخفیانه با چند نفری از اهالی ــ مخصوصاً جوانان که از این اوضاع به شدت متأثرند ــ ملاقات کنی و در جلب قلوب آنها بکوشی و پس از آن من به شما می‌گویم که چه کار باید کرد تا آب رفته را به جوی بازگرداند. میرشمس‌الدّین چنان کرد و در ظرف یکی دو هفته عده‌ای را دید و سر صحبت باز کرد و با آنها هم‌پیمان شد. میرسیدی احمد کم‌وبیش از قضیه اطلاع یافت و دانست که خطری در پیش است. در فرصتی آنجا را ترک گفت و نزد امیر ابدال بوتانی رفت و به او پناهنده شد. میرشمس‌الدّین پیش از هر کار مادرش را به مجازات رسانید و بعد از آن از جوانانی که با او هم‌پیمان شده بودند خواست که از مردم دعوت کنند تا با وی به بوتان رفته و میرسیدی احمد را به جزای اعمال خود برسانند. اهالی با کمال میل دعوت او را لبیک گفته، در اندک مدتی با سازوبرگ خود را آمادهٔ حرکت کردند و به همراه امیرشمس‌الدّین به طرف بوتان رو نهادند؛ اما پیش از آنکه حمله را شروع کنند، میرشمس‌الدّین کسی را به نمایندگی نزد امیر اَبدال فرستاد و از او خواست میرسیدی احمد را ــ که بدانجا پناهنده شده است ــ تحویل دهد. پاسخ میر بوتان این بود که شخصی به نام میرحسن شیروبی ــ از اهالی بوتان ــ یکی از امیرزادگان بوتانی را به قتل رسانیده و به شما پناه آورده است. هرگاه شما او را به ما پس بدهید، ما هم سیدی‌احمد را نزد شما باز می‌گردانیم. سرانجام بعد از مذاکرات زیاد قرار شد چند نفر از آقایان روژکی به عنوان گروگان به

بوتان بروند و تا هنگامی که میرحسن تحویل داده نشود، گروگانها در بوتان باشند؛ ولی میرسیدی احمد را بدون طفره و تعویق در اختیار میرشمس‌الدّین بگذارند. میرشمس‌الدّین چند نفر از اهالی روژکی را ــ که به مردانگی و کارآمدی و مَلَوانی ممتاز بودند ــ برگزید و به آنها گفت: شما آنجا در خانه‌ای منزل کنید که نزدیک رودخانه باشد؛ شبانگاه، اگر سروصدایی از آن طرف رودخانه از ما شنیدید، بدانید که آن نشانهٔ حملهٔ شبانهٔ ماست. فوراً مال سواری و سلاح خود را جا بگذارید و بدون سر و صدا خود را به رودخانه انداخته با شنا از آنجا دور شوید و خود را به نیروهای ما برسانید؛ زیرا من هرگز حاضر نیستم میرحسن را به آنها تحویل دهم، طبق این قرارداد آن چند نفر به نزد امیر ابدال رفتند و امیر ابدال هم میرسیدی احمد را به میرشمس‌الدّین تحویل داد.

شب هنگام به دستور امیر پازوکی میرسیداحمد نمک‌نشناس کشته شد و عده‌ای طبق نقشهٔ قبیله کنار رودخانه رفته سر و صدای زیادی ایجاد کردند. نگهبانان بوتانی از آن سروصداهای ناگهانی چنان آشفته و هراسان شدند که از هر گونه اقدامی باز ماندند و گروگانها به آسانی از آب گذشته خود را به میان نیروهای شمس‌الدّین رسانیدند.

چون روز فرا رسید دو نیروی روژکی و بوتانی در برابر هم ایستادند و آمادهٔ نبرد شدند. میرشمس‌الدّین با تاخت خود را به نزدیک نیروی امیر ابدال رسانید و او را نزد خود فراخواند و گفت: من نوکر سفله و نمک حرام خود را کشتم و با شما دشمنی و کینه‌ای ندارم. اگر شما دست‌بردار نیستید، این شما و این هم میدان. میرابدال چون این بشنید، جواب داد: پدران شما همیشه نسبت به ما و گذشتگان ما محبّت داشته‌اند و بر ما حق سروری و آقایی دارند و هیچوقت بین این دو خاندان عداوت و دشمنی راه نداشته است. اکنون من هرگز حاضر نیستم سوابق را نادیده بگیرم و با شما به نبرد برخیزم. شما میرسیدی احمد را ــ که از گلیم خود پا درازتر کرده بود ــ کشتید؛ من به شما تبریک می‌گویم و از خدا می‌خواهم که دوستی این دو خاندان همچون گذشته پایدار و برقرار باشد. میرشمس‌الدّین جلوتر رفت و خود را به امیر ابدال رسانیده همدیگر را در آغوش گرفتند و از ته دل آشتی کردند و بعد از آن میرشمس‌الدّین به قلمروِ خود بازگشت و از آن تاریخ او را «میرشمس‌الدّین دشوار» لقب دادند.

میرشمس‌الدّین پنج پسر داشته است: سلطان احمد، سلطان محمود، ضیاءالدین، امیرشرف و امیرابراهیم.

سلطان محمود و ضیاءالدین به سال ۸۳۵ هـ ق فوت کرده‌اند. میرشرف نیز در آغاز جوانی درگذشته و میرابراهیم به جانشینی پدر رسیده؛ اما بعد از اندک زمانی فرمانروایی او هم فوت کرده است. از میرابراهیم پسری به نام میرحاج محمد باز ماند.

میرحاج محمد بدلیسی

میرحاج‌محمد فرزند میرابراهیم، انسانی مردم‌دوست و اهل داد و دهش بود. ضُعفا را می‌نواخت و در رفاه حال آنان سعی بلیغ می‌نمود و به عمران و آبادی قلمرو خود توجه فراوان داشت. در سنهٔ ۸۴۷ هـ ق در شهر بدلیس مسجد و مدرسه‌ای بنا کرد و عاقبت به سال ۸۶۵ درگذشت و در یکی از حجرات همان مسجد به خاک سپرده شد.

میرحاج‌محمد را دو پسر بوده است: ابراهیم و شمس.

امیرابراهیم بدلیسی

چنانکه تاریخ حکایت می‌کند امرای آق‌قویونلو و قراقویونلو اغلب با همدیگر درگیری داشته و به خون هم تشنه بوده‌اند؛ و چون امرای بدلیسی با قرایوسف قراقویونلو (۸۱۰-۸۲۳) دوستی و خویشاوندی داشته‌اند، مبغوض امرای آق‌قویونلو بوده‌اند.

هنگامی که اوزون حسن آق‌قویونلو (۸۵۷-۸۸۲) جهانشای قراقویونلو (۸۳۹-۸۷۲) پسر قرایوسف را کشت، دیاربکر و ارمنستان و آذربایجان را تصرف کرد و تصمیم گرفت که به کلی ریشهٔ خاندان قراقویونلوی ترکمان را از بیخ برکَنَد و حتی دوستان و هواخواهان و خویشان را هم نابود کند. بدین منظور قبل از هر چیز لشکر انبوهی را به سرداری سلیمان‌بیگ بیژن اوغلی برای تسخیر بدلیس گسیل داشت؛ تا امرای آنجا را بگیرد و آن سرزمین را تصرف کند. سلیمان‌بیگ با نیرویی بدانجا تاخته، قلعهٔ بدلیس را محاصره کردند و در اطراف آن چادر زدند. در این هنگام فرمانروای بدلیس امیر ابراهیم پسر میرحاجی محمد بود. به فرمان امیر ابراهیم درهای قلعه را بستند و در استحکام برجها کوشیدند و به سنگربندی پرداختند. سلیمان‌بیگ منجنیق و وسایل دیگری را که داشت، برای گرفتن قلعه به کار انداخت؛ با این وصف سه سال کامل محاصره طول کشید. و هر سال که سرما فشار می‌آورد و تحمل یخبندان و بارش برف و باد و بوران برای محاصره‌کنندگان غیرممکن می‌شد، بدلیس را ترک می‌گفتند و به اطراف ناحیهٔ گرمسیر «ماردین» روی می‌نهادند. هنگامی که بهار می‌رسید و صولتِ سرما می‌آرمید، باز به جانب بدلیس برمی‌گشتند و قلعه را دوباره احاطه می‌دادند. از اینان حمله و از آنان ــ که در درون قلعه بودند ــ دفاع از سر گرفته می‌شد و خونها بر زمین می‌ریخت. کم‌کم بیماری و گرسنگی و بی‌آذوقگی، قدرت دفاع را از دژداران سلب کرد و به جز میر ابراهیم و چند نفر معدود کسی باقی نماند. از ترکمانان نیز به علت مرض وبا گروه زیادی تلف شدند. سرانجام بین طرفین ــ که از این نبرد خسارت فراوان دیده بودند ــ عده‌ای میانجی شده به گفتگو پرداختند و مقرر شد سلیمان‌بیگ دست از سر میر ابراهیم بردارد و او هم قلعه را در اختیارش بگذارد. میر ابراهیم از قلعه بیرون آمد

و به تبریز نزد اوزون حسن رفت. سلیمان‌بیگ هم قلعهٔ بدلیس را به تصرف خود کشید.

امیرابراهیم چون به تبریز رسید، به فرمان حسن‌بیگ در شهر قم اقامت گزید و حقوقی برایش معلوم کردند و تا حسن‌بیگ در حال حیات بود او را گرامی می‌داشت؛ اما بعد از مرگ حسن‌بیگ پسرش یعقوب‌بیگ (۸۸۲-۸۹۶) دستور داد او را به قتل برسانند.

بیست‌ونُه سال بدلیس در دست اُمرای آق‌قویونلو بود؛ عشیرهٔ روژکی در این مدت به کلی آواره و سرگردان شده و کسانی که در آنجا باقی مانده بودند، در فقر و مسکنت می‌زیستند و هیچگونه اختیاری نداشتند و حتی آدم بافهم و معرفتی چون **محمدآقای کەلهوّکی** ــ که از نخبه مُشاوران خاندان میرضیاءالدّین و بزرگ کدخدای روژکیان بود ــ از راه ناچاری به شغل نوکری ترکمانان آق‌قویونلو پرداخته بود و در عراق عجم می‌زیست. البته چه بسا در فرصتهای مناسب به شهر قم می‌رفت و پسران میرابراهیم بدلیسی را سرکشی می‌کرد و از دلداری و خیرخواهی آنان دریغ نمی‌ورزید. ضمناً از خاندان روژکی و شهرت و قدرت سابق ایشان و همچنین از آب و هوای بدلیس و مناظر زیبای طبیعت آنجا در هر جلسه شمه‌ای می‌گفت و افسوس می‌خورد که اکنون آنجا در دست بیگانه است و شما در اینجا محصور و از آن همه نعمت خدادادی محروم هستید. و در آخر می‌گفت: ایل روژکی و اهالی بدلیسی اکنون بی‌سرپرستند و از ظلم و زور ترکمانان دلریش و پریشان. اگر از خاندان امرای آنجا کسی باشد که به داد آنها برسد از جان و دل برای خدمتگزاری و جانبازی آماده‌اند و می‌توانند بر قلعهٔ آنجا ــ که اکنون در تصرف بیگانه است ــ دوباره دست یابند.

به این ترتیب محمدآقای کەلهوّکی آن دو امیرزادهٔ نوجوان را جهت مراجعت به بدلیس و زنده کردن امارت آنجا تشجیع و تحریص می‌کرد؛ اما لازم بود مادرشان را نیز ببینند و او را هم راضی کند. پس از کسب اجازه به ملاقات مادر امیرزادگان رفت و بعد از ادای احترام و اظهار بندگی و خلوص و تأسف از اینکه آنان از آب و خاک خود دور و آواره شده‌اند، گفت: من از قدیم‌الایام خدمتگزار و محل وثوق امرای این خاندان بوده‌ام، اکنون هم حاضرم برای تجدید عظمت گذشته به جان و دل بکوشم. عشیرهٔ روژکی مشتاق و منتظر روزی هستند که این امیرزادگان به جای خود برگردند و بر قلمرو پیشین خود حکومت کنند. من با افراد سرشناس عشیره گفتگو کرده‌ام و باز آنچه لازم باشد در این باره به آنها می‌گویم. شاید به یاری خدای توانا بتوانیم انتقام خود را از این ترکمانان بگیریم و اهالی روژکی ــ که آواره و دربه‌در شده‌اند ــ باز به جای خود بازگردند. محمدآقا چندان در این باره سخن گفت که مادرشان تن به قضا داد و از روی ناچاری راضی به دوری فرزندان شد. او را سه پسر بود: حسن‌علی، حسین‌علی و میرشاه‌محمد. حسن‌علی و حسین‌علی را به دست محمدآقا سپرد. محمدآقا آنان را با خود به هکاری برد و در خانهٔ یکی از

سران عشیرهٔ آسوری ــ که با او سابقهٔ آشنایی داشت ــ مهمان شدند. پس از یکی دو روز آنچه لازمهٔ توصیه بود دربارهٔ نگهداری و مواظبت آنها به صاحبخانه گفت و خود از آنجا به تنهایی به بدلیس رفت و افراد عشیره را از آمدن امیرزاده‌ها آگاه کرد.

محمدآقا مدتی آنجا ماند تا با اهالی به تهیهٔ مقدمات کار بپردازد و با تدابیر لازم جهت حمله به قلعه‌نشینان آمادگی کامل را فراهم آورد.

از آن طرف آسوریها ــ که تحت فرمان عزالدّین شیر امیره‌زو قرار داشتند ــ در آن ایام به فکر خودسری افتاده، می‌خواستند از زیر بار اطاعت امیر شانه خالی کنند. میرعزالدّین با نیرویی به میان آنها رفت تا شاید ابتدا از طریق استمالت و نصیحت آنان را دوباره رام و آرام کند. اما آسوریها تسلیم نشدند و خود را برای مقابله و رویارویی آماده کرده بودند. عزالدّین خواه‌ناخواه حاضر برای نبرد شد و به همراهان خود دستور آماده‌باش داده آسوریها هم مجهز و مسلح در برابر نیروی عزالدّین به جنگ ایستادند. آن دو امیرزادهٔ بدلیسی نیز چون همهٔ افراد عشیره را آماده کارزار دیدند به جهت همکاری با میزبان خود به میان نیرو رفتند. جنگ سختی درگرفت و عده‌ای از دو طرف کشته شدند. از قضا آن دو امیرزاده نیز به قتل رسیدند.

محمدآقا وقتی که به هکاری بازگشت و از قضیه اطلاع یافت، سخت متأثر شد و به گریه و زاری پرداخت و افسوس فراوان خورد که چرا آن دو نوجوان را ــ که چشم و چراغ یک عشیره بودند ــ تنها گذاشتم؟ اکنون با چه رویی مادرشان را ببینم؟ و به مردم و اهالی روژکی که خود را همه‌گونه آمادهٔ فداکاری کرده و انتظار مراجعت آن جوانان را دارند، چه بگویم؟ عاقبت به خاطر آورد که فرزند سوم به نام میرشاه‌محمد، از آن خاندان باقی است. با شتاب آنجا را ترک گفت و تک و تنها راه عراق عجم و قم را پیش گرفت، پس از آنکه به قم رسید، نزد مادر امیرزادگان شتافت و با آه و افسوس و گریه و اشک‌ریزی شمه‌ای از ماجرا را گفت و سرنوشت تلخ فرزندان را برای مادرشان شرح داد. مادر هجران‌زدهٔ داغدیده چندان به سر و صورت خود زد که دقایقی از حال برفت. چون به هوش آمد محمدآقا را به باد ناسزا گرفت و از او خواست که فوراً آنجا را ترک گوید. اما محمدآقا بیدی نبود که بدین بادها از جای خود تکان بخورد. دوباره سر صحبت باز کرد و خواست با قسمهای غِلاظ و شِداد عدم قصور خود را به اثبات برساند و در آخر ضمن تسلیت و اظهار تأسف فراوان گفت: بانوی گرامی! تصور مکن که در کارِ من خیانتی رخ داده باشد. من به قصد خدمت و با هزاران امید آن دو جوان نازنین را با خود بدان دیار بردم؛ مقدّر چنان بود که آنان در این راه شهید شوند و من روسیاه و شرمندهٔ حضور گردم. استدعای عفو و بخشش دارم و به هرچه امر کنی فرمانبردارم. مادر چیزی نگفت، اما مانند باران بهاری از دیدگان اشک حسرت می‌بارید. محمدآقا مصلحت چنان دید که در آن جلسه بیش از آن او را آزار نرساند، خداحافظی کرد

و رفت.

فردای آن روز دوباره برگشت و بعد از مقدمه‌چینیهای زیادی گفت: مردم روژکی هنوز قطع امید نکرده‌اند؛ باز من را فرستاده‌اند که اگر محبت کنید به خاطر آنها میرشاه‌محمد را بدان دیار گسیل دارید که مایهٔ تسلی قلوب اهالی آنجا باشد. خواهشمندم مرا خیرخواه و امین دلسوزی بدانید و اجازه دهید که او را با خود به بدلیس ببرم، اطمینان داشته باشید ذره‌ای از خدمتگزاری و نگهداری او دریغ نخواهم کرد. مادر در جواب گفت: مگر باعث از بین رفتن آن دو فرزند دلبند من نشدید که اکنون می‌خواهید تنها فرزندی را که برایم مانده است سر به نیست کنید؟ من هرگز حاضر نیستم او را همراه شما بفرستم. برو و ما را تنها بگذار که به درد خود برسیم.

آقامحمد دست‌بردار نبود و در نهایت شرمندگی و انفعال و عذرخواهی گفت: اگر باز من را مقصر می‌دانید، می‌توانید همین الان به قصاص آنها خونم را بریزید، ولی این را بدانید که نمی‌توانم تنها و بدون میرشاه‌محمد به میان قوم روژکی برگردم. بانوی من! مردم روژکی در این مصیبت شریک غم و غصهٔ شما هستند. آنها نیز چون شما مصیبت‌زده و داغدارند. تنها آرزویشان این است که شاه‌محمد را ببینند، شاید ریش دلهایشان با دیدن این امیرزاده التیام پذیرد. استدعا دارم تنها به فکر خود نباشید و به حال من و آن مردم محنت‌دیده که چشم به‌راهند نیز رحم کنید. محمدآقا چندان خواهش و لابه کرد که مادر بیچاره حاضر شد تنها پسرش را با او روانهٔ بدلیس کند.

میرشاه‌محمد بدلیسی

میرشاه‌محمد در سنهٔ ۹۰۰ هـ.ق به میان قوم روژکی رسید. مردم از دیدن او شاد شدند و قربانیها کردند و خود را برای حمله به قلعه آماده ساختند و بعد از فراهم کردن وسایل از نردبان و طناب و اسباب دیگر، شب هنگامی ــ که ترکمانها و اهل قلعه در خواب بودند ــ آرام آرام از جانب شمال قلعه حملهٔ خود را شروع کردند و از دیوار برج بالا رفتند و به اتاقی که کسی در آنجا نبود داخل شدند و راه را برای جوانان رزمنده و کارآزموده باز کردند.

کُردان به خون تشنه و از جان دست شسته با نردبان و طناب خود را بالا کشیدند و از آن اتاق خلوت به سایر اتاقها و پناهگاهها راه یافتند و به جان ترکمانان خواب‌آلود افتادند و بدون اینکه بدانها مجال حملهٔ متقابل بدهند، همه را کشته و از قلعه پایین انداختند. و قلعه و اطراف آن را از وجود آن گروه پاک کردند.

از آن تاریخ میرشاه‌محمد به فرمانروایی پرداخت و در جای پدر و اجداد خود متمکّن شد. او جوانی شایسته و مردم‌دوست و پناه بینوایان و ضُعفا بود؛ اما بعد از سه سال حکمرانی در سنهٔ ۹۰۳

حیات فانی را ترک گفت و در گوک میدان در کنار مزار امیرشمس‌الدّین ولی به خاک سپرده شد.
از میرشاه‌محمد پسری صغیر به نام ابراهیم برجای ماند.

امیر ابراهیم دوم بدلیسی

امیر ابراهیم هنگامی که پدرش درگذشت صغیر بود؛ با این حال او را جانشینی دادند و به پایمردی عبدالرحمن آقای قوالیسی و چند نفر دیگر از کارآزمودگان روژه‌کی به اِمارت پرداخت.

امیرشرف بن امیرشمس‌الدّین ــ که در ناحیهٔ «موش» روزگار می‌گذرانید ــ در این موقع فرصت را غنیمت شمرده به خیال حکومت بدلیس افتاد و جمعی از سرشناسانِ اهالی را با خود همدست ساخته، نیرویی فراهم کرد و به جانب بدلیس روی آورد. مدتی بین لشکریان و هواخواهان این دو امیر زدوخورد و جنگ‌وگریز بود، تا اینکه امیرشرف به دست قزلباشان شاه اسماعیل صفوی اسیر شد و رقیبی برای امیر ابراهیم باقی نماند.

در این موقع امیر ابراهیم به حد رشد رسیده، خود شخصاً زمام امور را به دست گرفته بود و به کارها رسیدگی می‌کرد. امیرشرف پسری صغیر داشت به نام شمس‌الدّین و امیر ابراهیم می‌خواست او را بکشد و از آن نبیره کسی را باقی نگذارد؛ اما خیراندیشانِ عشایر پسر را به هر حیله‌ای بود از معرض تعرض او دور داشته، پنهان ساختند و امیر ابراهیم را هم از این خیال منصرف کردند.

امیر ابراهیم هر چند از تعرض امیر شرف خلاص شده بود، اما پای آسایش دراز نکرد؛ چه به فرمان شاه اسماعیل، قزلباشان به طرف بدلیس هجوم آوردند و قلعه را در محاصره گرفتند. دو سال متوالی بین امیر ابراهیم و آنان جنگ و نبرد ادامه داشت. آخرالامر امیر تاب مقاومت نیاورده، به شبانگاهی در قلعه را باز گذاشت و خُفیةً با اهل و عیال راه «اسعرد» را پیش گرفت و بعد از چندی همانجا فوت کرد و از او پسری به نام سلطان مراد به جا ماند.

عشیرهٔ روَژه‌کی بعد از فرار امیر ابراهیم شش ماه قلعه را نگاه داشتند؛ عاقبت قزلباشان در سنهٔ ۹۱۳ آن را گشودند و از طرف شاه صفوی، کُردبیگ شرفلوی استاجلو به محافظت آنجا مأمور شد.

امیرشرف بدلیسی

امیرشرف بن شمس‌الدّین ــ چنانکه پیش از این گفتیم ــ به دست قزلباشان اسیر شد و مدت هفت سال در حبس شاه صفوی باقی ماند. بعد از آن در اثر تدبیر و چاره‌اندیشی امرای پازوکی، از زندان رهایی یافت و به جانب بدلیس بازگشت و سواران سلحشور و مردان کارآزموده پازوکی را به دور خود جمع کرده متوجه قلعهٔ بدلیس شد که کُردبیگ شرفلو با افرادش نگهبان آنجا بود. پس از

چند روز زدوخورد در اول فتح و پیروزی نصیب رزمندگان روّژه‌کی شد؛ ولی در آخر به واسطهٔ خدعهٔ قزلباشان، نیروی روژکی درهم شکست و امیرشرف مجبور شد خود را به دربار سلطان سلیم‌خان عثمانی برساند. آنجا به معاضدت حکیم ادریس بدلیسی و محمدآقای کلهوکی ــ که هر دو از امرای مورد اعتماد دربار عثمانی بودند ــ مورد عطوفت سلطان قرار گرفت.

اندکی بعد سلطان سلیم‌خان به جانب آذربایجان لشکر کشید و در صحرای چالدران با شاه اسماعیل صفوی مصاف داده پیروز گشت و بر سایر ولایات ــ که در دست قزلباشان بود ــ دست یافت و بدلیس را نیز از تصرف کردبیگ شرفلو بیرون کشید و امیرشرف را والی ولایت موروثی خود گردانید.

بعد از سلطان سلیم‌خان (جلوس ۹۱۸، مرگ ۹۲۶ هـ ق)، مدتی دیگر امیر بدلیس مورد محبت سلطان سلیمان‌خان (جلوس ۹۲۶، مرگ ۹۷۴ هـ ق) بود؛ ولی عاقبت بر اثر پاره‌ای از وقایع از طرف این سلطان نیرویی برای راندن امیرشرف از بدلیس اعزام شد و او ناچار رهسپار ایران شد و به دربار شاه طهماسب راه یافت و از او تقاضای کمک کرد. شاه طهماسب با او دوستانه رفتار کرد و به سال ۹۳۸ از تبریز با لشکر انبوهی متوجه بدلیس شد. سپاهیان عثمانی به محض آگاهی گریختند و بدلیس بدون جنگ و خونریزی تسلیم شد و از طرف شاه طهماسب دوباره امیرشرف بر مسند حکومت نشست. امیرشرف در ازای این مرحمت پیشکشهای زیادی تقدیم شاه صفوی کرد و در مقابل به دریافت خلعتهای شاهانه و فرمان امیرالامرایی کردستان مفتخر شد. در این باره شاه طهماسب فرمانی صادر کرده است که در *شرفنامه* مندرج است و بر مراتب قدر این امیر در دربارِ شاه صفوی گواه بارزی است (سال ۹۳۹ هـ ق).

در سال ۹۴۰ اُزبکیان در خراسان بنای شورش گذاشتند. شاه طهماسب مجبور شد قوای خود را از هر طرف بخواند و بدان جانب متوجه شود. در موقع حرکت فرمان امیرالامرایی آذربایجان را نیز به نام امیرشرف صادر کرد و او را بدانجا خواند که در حفظ نقاط آذربایجان و کردستان جدیت کافی معمول دارد. امیرشرف آنچه لازمهٔ سعی و کوشش بود در این باره به کار برد؛ اما نظر به اینکه سلطان عثمانی در پی فرصت بود که انتقام خود را از شاه صفوی بستاند، موقع را مناسب دید و با لشکر جراری متوجه آذربایجان شد و نیرویی هم به معیت جمعی از امرای اکراد عثمانی ــ که در باطن با امیرشرف مخالف بودند ــ به سرزمین بدلیس روانه کرد. امیرشرف به محض آگاهی به بدلیس برگشت و به استحکام قلاع پرداخت و خود با سپاهیان در بیرون قلعه به دفاع مشغول شد، ناگهان هدف گلوله‌ای قرار گرفت و به شهادت رسید (سال ۹۴۰ هـ ق، در سن ۵۰ سالگی). از امیرشرف پسری به نام شمس‌الدّین به جای ماند.

امیرشرف انسانی نیک‌منش و مُحِبّ اهل دین و تقوی بود. طبقهٔ ضعفا را بسیار می‌نواخت و از

کمک مالی نسبت به آنها دریغ نداشت و در انجام عبادات کوتاهی نمی‌ورزید. آثار خیریه‌ای هم از او بر جای مانده است؛ از جمله یک باب مسجد و یک باب خانقاه و یک مدرسه به نام «شَرَفیّه» در بدلیس که برای هر کدام موقوفاتی معلوم کرد. همچنین در کنار آن مسجد چند باب دکان و چند ساختمان احداث کرد. مقبره‌ای برای خود نیز جنب همان مسجد ساخت که بعد از مرگش او را در آنجا دفن کردند و چندین نفر قاری شبانه روز بر مزارش به تلاوت قرآن می‌پرداختند؛ که همسرش شاه‌بیگم خاتون دختر علی‌بیگ ساسون سرپرستی آن را برعهده داشت.

امیرشمس‌الدّین‌خان بدلیسی

بعد از آنکه امیرشرف به قتل رسید و نیروی عثمانی بر ایالت بدلیس استیلا یافت، بزرگان و اعیان اهالی روّژه‌کی با تقدیم هدایا و پیشکشها از دربار عثمانی تقاضا کردند دستور صادر شود که امیرشمس‌الدّین تنها فرزند امیرشرف، در جای پدر به حکومت بدلیس بنشیند. به فرمان سلطان عثمانی امیرشمس‌الدّین جانشین پدر شد (سال ۹۴۱). مقارن این ایام شاه طهماسب صفوی از خراسان مراجعت کرده به طرف آذربایجان ــ که قوای عثمانی در آنجا متراکم شده بود ــ رو نهاد و بعد از زدوخوردهای فراوان، شاه صفوی مجبور به عقب‌نشینی شد و سلطان عثمانی تا حدود سلطانیه (عراق عجم) پیشروی کرد؛ اما در این هنگام زمستان فرا رسیده بود و نیروی عثمانی به علت شدت برودت هوا و نداشتن آذوقهٔ کافی دچار عُسر و حَرَج شده، اجباراً عقب نشستند. شاه طهماسب دوباره قوای خود را قسمتی در آذربایجان و قسمتی در کردستان متمرکز گردانید.

سلطان سلیمان خان مستقیماً به بغداد رفت و آنجا را متصرف شد. در این وقت به اِغوای یکی از مُعاندین، فرمانی صادر شد که امیر شمس‌الدّین بدلیس را ترک گوید و به ادارهٔ ملاطیه و مرعش بپردازد. امیرشمس‌الدّین برای اینکه خود و عشیره‌اش دچار آسیبی نشوند، به محض دریافت فرمان، بدلیس را ترک گفت و راه ملاطیه را پیش گرفت. در بین راه شنید که شاه طهماسب در ارجیش است و می‌خواهد به جانب بدلیس و سایر ولایات آن اطراف حمله کند. مصلحت چنان دید که به ارجیش بشتابد و ارادت سابق پیشینیان خود را نسبت به صفویه تجدید کند و برای حفظ خود و اهالی بدلیس مخصوصاً عشیرهٔ روّژه‌کی از تعرض قزلباشان، تأمین بگیرد. با این تصمیم راه ارجیش را در پیش گرفت و به خدمت شاه طهماسب رسید. و توانست نظر موافق شاه را نسبت به خود جلب کند و با دریافت لقب خانی در سلک اُمرای دربار او راه یافت. بعد از آن مدتی از جانب شاه، حاکم اطراف ری و زمانی حاکم فراهان عراق و ایامی حکمران کهرود و جهرود بود و سرانجام در خود دربار منصب درخوری به وی واگذار شد.

امیرشمس‌الدّین پس از مدتی از خدمت در دربار خسته شد و به کناره‌گیری تمایل نشان داد.

شاه موافقت کرد و سالیانه مقرری معینی برایش معلوم گردید که در گوشه‌ای استراحت کند.

بعد از آنکه شاه اسماعیل به سلطنت رسید، دستور داد امیرشمس‌الدّین را به قزوین بخواهند. امیرشمس‌الدّین در این موقع سنش حدود شصت و هفت سال بود و به واسطهٔ پیری و بیماری تنی ضعیف و بدنی نحیف داشت؛ با این وصف محض امتثال دستور شاه، راه افتاد و چند روزی پس از رسیدن به قزوین درگذشت. از او دو پسر برجای ماند: امیرخلف‌خان و امیرشرف‌خان مؤلف کتاب تاریخ معروف *شرفنامه*. امیرخلف‌خان از اُمرای بزرگ دربار صفوی بود. و در ولایات و ایالات متعددی حکومت کرده است. اینک به تفصیل از امیرشرف‌خان بحث خواهیم کرد.

امیرشرف‌خان بدلیسی

امیرشرف‌خان فرزند امیرشمس‌الدّین‌خان بدلیسی، در ایامی که پدرش در قم اقامت داشت، در تاریخ بیستم ماه ذی‌القعده سال ۹۴۹ هـ ق در کهرود از توابع آن شهر متولد شد و از اوان خردسالی شاه طهماسب صفوی او را در اندرون خاص خود جای داد و در میان شاهزادگان و اُمرازادگان پرورش یافت و همانجا تحصیلات خود را شروع کرد و پس از فراگرفتن قرآن مجید و مقدمات فارسی و عربی، در علم آلی و فقه و ادب، کتبی را فرا گرفت. ضمناً در فنون سواری و تیراندازی و رسوم سربازی و شیوهٔ فرمانروایی مهارت کافی و اطلاعات درخوری کسب کرد و مدت سه سال از ملازمان خاص شاه طهماسب صفوی بود. بعد از آن به دَفعات مأموریتهایی از جمله حکومت نخجوان و یکی دو جای دیگر به وی واگذار شد. هنگامی که پدرش بر اثر پیری و ضعف و ناتوانی بیماری از امارت و حکومت کناره‌گیری کرد، امیرشرف‌خان به فرمان شاه به حکومت موروثی خود رسید و ایالت بدلیس ــ که در آن هنگام شامل تمام مناطق بدلیس، کنج، موش، خلاط، اسعرد و خیزان بود ــ تحت اختیار و ارادهٔ او درآمد.

پس از درگذشت شاه طهماسب، از طرف شاه اسماعیل دوم امیرالامرای تمام مناطق کردستان شد؛ به طوری که او رابط بین شاه و حکام و سران تمام اکراد بود. لیکن مدتی بعد در اثر سعایت سخن‌چینان و بداندیشان از آن مقام معزول گردید و ادارهٔ ناحیهٔ کوچکی در ایران به وی واگذار شد.

سلطان مرادخان عثمانی از این قضیه آگاهی یافت و از درِ استمالت او برآمده او را به دربار خود فراخواند. در تاریخ ۹۸۶ هـ ق فرمان ادارهٔ بدلیس از طرف آن سلطان دوباره به نام او صادر شد و به محض ورود به بدلیس خلعت و تشریفات خاص سلطانی از جمله یک قبضه شمشیر طلا برای وی رسید و با عزّت و کامرانی بر مسند امارت موروثی نیاکان خود جلوس کرد و تا سال ۱۰۰۵ هـ ق ــ که مقارن سلطنت سلطان محمدخان عثمانی بوده است ــ خود شخصاً حکومت بدلیس را

اداره می‌کرده است. اما در این تاریخ ــ برابر آنچه خود در *شرفنامه* نوشته است ــ امارت را به پسر ارشدش ابوالمعالی شمس‌الدّین‌خان واگذاشته است تا خود فراغت بیشتری برای مطالعه و تألیف و عبادت داشته باشد.

امیر شرف‌خان انسانی متدیّن، دادگر، مُحسن، فاضل و اهل شعر و ادب بوده است. بیشتر اوقات فراغت را به مصاحبت فضلا و دانشمندان سپری کرده و تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله مهمترین آنها تاریخ ارزشمند *شرفنامه* است که از اُمّهات تاریخ کُرد است. نگارش آن را مؤلف در سنهٔ ۱۰۰۵ شروع کرده و در ۱۰۰۷ هـ ق خاتمه داده است.

درگذشت امیرشرف‌خان در حدود سنهٔ ۱۰۱۱ هـ ق بوده است.

امیرعبدال‌خان بدلیسی

امیرعبدال (ابدال) خان بدلیسی برادرزادهٔ امیرشرف‌خان حاکم بدلیس بوده است؛ که در سال ۱۰۶۶ هـ ق احمد پاشا والی وان ناگهانی بر او شبیخون زده و مال و دارائیش را تصاحب کرده و اساس حکومت او را از ریشه درآورده است. اولیا چلبی که خود ناظر مظالم و تعدیات احمدپاشا بوده، نوشته است: «در کتابخانهٔ امیرعبدال‌خان ۷۶ جلد کتاب از تألیفات خود این امیر مشاهده می‌شد و بیشتر از صد مجموعه و رسائل به خط خود او در آن کتابخانه وجود داشته است.»

عبدال‌خان امیری فاضل، شاعر و باکفایت و درایت بوده و ثروت زیادی هم داشته و احمدپاشا به طمع دست یافتن به آن ثروت و مکنت بر او شبیخون زده است. کتابخانهٔ عبدال‌خان مشتمل بر انواع کتب دینی، ادبی و فارسی و عربی، لغوی، طبیعی، ریاضی و تشریح هیأت و انواع نقشه‌ها و آَشکال و الواح و تصاویر بوده است. تعداد کتب نفیس این امیر را چهارهزار جلد نوشته و بقیه را بار هفت شتر تخمین زده‌اند.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۴۷۴ تا ۵۸۶. *کرد و کردستان*، تعریب عونی، از ص ۳۶۷.

گفتار بیست و هفتم
امرای اردلان

خاندان اردلان

خاندان اردلان کردستان از خاندانهای عریق و کُهن این مرزوبوم‌اند که سرسلسلهٔ آنان **بابا اردلان** یا **قُباد اردل** نام داشته است. به گفتهٔ امیرشرف‌خان بدلیسی صاحب تاریخ *شرفنامه*، نسب قباد اردل به نصرالدّوله احمد مروانی (۴۰۲-۴۵۳ هـ ق) حاکم جزیر و میافارقین مُنتهی می‌شود[۱] که پس از انقراض حکومت آن سلسله در قرن پنجم هجری، یکی از امیرزادگان آنان ــ که گویا همان قباد اردل باشد ــ از دیار بکر به سرزمین شهرزور مهاجرت کرده و پس از مدتی بر اثر ابراز لیاقت و شخصیت و شهامت به حکومت آنجا رسیده و با احداث قُلاع مستحکمی در آبادی «زَلم» تا سنهٔ ۵۶۴ هـ ق در آن نواحی حکومت کرده است. پس از آن با دست‌یافتن بر آبادی «پلنگان» ــ که محل طایفهٔ گوران بوده است ــ آنجا را مرکز فرمانروایی خود قرار داده و با تأسیس بناهای مستحکم و برج و باروهای استوار مدت ۴۲ سال قلمرو خود را به خوبی اداره می‌کرده است.

پس از درگذشت قباد اَردل، اولاد و احفاد وی قدرت بیشتری پیدا کرده اندک اندک بر تمام مناطق کردستان سیطره یافته‌اند. روی هم رفته حکومت بنی‌اردلان از قرن هفتم آغاز شده و تا اواخر قرن سیزدهم دوام کرده است.

قباد اردل

گفتیم که قباد اردل را بابا اردل نیز می‌خوانند به مناسبت اینکه اعلی جدّ این خاندان است. او امیری ستوده سیر، پاکنهاد و پرهیزگار بوده و بر مناطقی در نواحی شهرزور و قسمتی از اورامان

---

۱. مستورهٔ کردستانی، نویسندهٔ *تاریخ اردلان*، سرسلسلهٔ این خاندان را از تبار **اردشیر بابکان** شمرده است و شاید این روایت از آنجا سرچشمه گرفته باشد که سلسلهٔ ساسانی از کُردان **شبانکاره** برخاسته‌اند.

حکومت کرده و در اواخر عمر بر کوی و حریر و رواندز نیز دست یافته و در سنهٔ ۶۰۶ هـ ق جهان فانی را ترک گفته است.

کلّوّلْبیگ اردلان

بعد از قباد اردل، فرزندش کلّوّلْبیگ به مقام فرمانروایی رسید و بعد از مدتی بر اثر حُسن سلوک و شهامت و رشادتی که داشت، نواحی سقز و سیاهکوه و زرین کمر (گروس) و علی شکر (اسفندآباد کنونی) را بر متصرفات موروثی افزود و قلمرو او از شرق تا همدان و از غرب تا اطراف اَربِل و از شمال تا زنجان و از جنوب تا کرماشان توسعه یافت و مدت بیست‌وسه سال با کمال قدرت حکومت کرد و در سنهٔ ۶۲۹ هـ ق درگذشت.

خضربیگ اوّل اردلان

خضربیگ اوّل فرزند کلّوّلْبیگ، در سنهٔ ۶۲۹ هـ ق به جای پدر نشست و مدت ۳۴ سال با حسن تدبیر و مردمداری متصرفات خود را در نهایت خوبی اداره کرد و در تاریخ ۶۶۳ هـ ق درگذشت.

الیاس‌بیگ اردلان

بعد از خضربیگ پسرش الیاس‌بیگ جانشین او شد. الیاس‌بیگ امیری شجیع و با داد و دهش و لایق بود و مدت ۴۷ سال حکومت کرد و در سنهٔ ۷۱۰ هـ ق وفات یافت. مردم در ایام وی روزگاری را قرین آسایش و آرامش سپری کردند و از رفتار و کردار او خشنود بودند.

خضربیگ دوم اردلان

بعد از الیاس‌بیگ خضربیگ دوم ـ که انسانی متقی و پرهیزگار و اهل عبادت بود ـ بر مسند حکومت نشست. وی بیش از اَسلاف خود از شیوهٔ عدل و انصاف و داد و دهش برخوردار بود و بسا از گرفتن مالیات و حقوق دیوانی چشم می‌پوشید و بیشتر اوقات خود را با اهل فضل و تقوی سپری می‌کرد. دولت عثمانی به محض آگاهی از زهد و سلامت طبع او، نیرویی را برای تسخیر قلمروش گسیل داشت. خضربیگ برای جلوگیری از خونریزی با سردار عثمانی مصالحه کرد و قسمتی از متصرفات غربی خود منجمله کوی، حریر، عمادیه و رواندز را به دولت عثمانی واگذاشت و به سایر متصرفات شرقی و جنوبی خود قناعت ورزید و پس از ۳۶ سال حکومت دار فانی را وداع گفت.

امیرحسن اردلان

پس از خضربیگ دوم، پسرش امیرحسن اردلان در سنهٔ ۷۴۶ هـ ق[1] حکومت یافت و با مردم از طریق عدل و داد رفتار کرد و برای ادارهٔ امور قلمرو خود به وضع قوانینی دست زد و از جوانان رشید مملکت سپاهی مرکب از سه هزار نفر با تجهیزات کامل فراهم آورد و آنان را به فنون سواری و تیراندازی و تعلیمات نظامی آشنا ساخت. آنگاه دو سه بار با سپاهیان عثمانی جنگید و اگرچه نیروی او اندک بود؛ اما چون ورزیده و تعلیم‌دیده بودند، پیروزی با آنها بود. و به این ملاحظه که مبادا دولت عثمانی در صدد انتقام برآید، دستور داد قلعهٔ بسیار محکمی را در یک فرسخی جنوب محل کنونی شهر سنندج روی کوه بلندی بنا نهادند (سنهٔ ۷۷۴ هـ ق) و در دامنهٔ شمالی قلعه نیز دهکده‌ای را به نام خود برپا ساخت که اکنون هم آن آبادی «حسن‌آباد» نام دارد و آثار قلعه نیز بر بالای کوه نمایان است. امیرحسن سرانجام در سنهٔ ۷۸۴ هـ ق[2] درگذشت.

بالّولّ بیگ اردلان

نام این امیر را بعضی **بابلول** و برخی **بابلو** نوشته‌اند. گویا در اصل بالّولّ (= بهلول) بوده است. در هر حال بالّولّ‌بیگ فرزند امیرحسن است که پس از فوت پدر در سنهٔ ۷۸۴ هـ ق زمام امور را به دست گرفته و به حکمرانی پرداخته است. او انسانی دلیر، متهوّر، تندخو و مبذّر بوده و در مجازات خطاکاران شدت عمل به کار برده و مُتمرّدین و مخالفین خود را بدون عفو و اغماض تنبیه کرده است و این امر موجب شده که آحاد و افراد مردم ــ از کشوری و لشکری ــ کینهٔ او را به دل گرفته و دو بار بر او شوریده‌اند؛ اما ابراهیم‌بیگ اعلی جدّ خاندان شاهویسیان که سمت وزارت او را داشته و انسانی اندیشمند و باتجربه و مُدَبّر بوده است، هر بار شورشیان را آرام کرده و غایله را خاموش ساخته است.

بالّولّ‌بیگ پس از ۴۴ سال حکومت درگذشته است.

مُنذربیگ اردلان

مُنذربیگ پسر بالّولّ‌بیگ بعد از پدر در سنهٔ ۸۲۷ هـ ق بر مسند حکومت نشست. او برخلاف پدرش امیری متواضع و مردم‌دوست بود و به استمالت و دلجویی افراد ملت پرداخت و با داد و دهش در اندک مدتی محبت خود را در قلوب همهٔ طبقات جا داد. گذشته از آن مُنذر به زیور دانش

---

۱. در *حدیقهٔ ناصریّه* ۷۴۰ قید شده است.

۲. در *تاریخ مردوخ* و *حدیقهٔ ناصریه* فوت امیرحسن ۷۸۴ نگارش یافته؛ اما در نسخهٔ خطی *تحفهٔ ناصریه*، سنهٔ درگذشت او و حکومت یافتن بابلول‌بیگ ۷۷۴ و ۷۷۵ ذکر شده است.

آراسته بود و در تیراندازی و فنون رزمی نیز مهارت کامل داشت. وی ۳۴ سال حکومت کرد و در تاریخ ۸۶۲ هـ ق درگذشت و پسرش مامون‌بیگ جانشین او شد.

مَأمون[1] بیگ اردلان

مأمون بیگ پس از رسیدن به حکومت بیش از پیشینیان خود در آبادی مملکت و تأمین راهها و حفظ حدود و ثغور کوشید و پس از جمع‌آوری نیروی کافی و تشکیل سپاهی منظم و مجهز ــ به منظور جبران شکست روزگار خضربیگ دوم ــ به خاک عثمانی تاخت و بعد از دو سال جنگ و ستیز متناوب، تمام نقاطی[2] را که در دورهٔ آن امیر از دست رفته بود، دوباره به زیر تصرف خود درآورد و قسمتی از نیروی لشکری خود را برای حفظ آن مناطق در قلعهٔ رواندز مأموریت داد و مدت ۳۸ سال با کمال قدرت و حسن سیاست به کشورداری پرداخت؛ اما پیش از آنکه از دنیا برود، همهٔ اُمرا و اُمنای قلمرو خود را فرا خواند و با حضور آنان متصرفات خود را در بین سه فرزند خود به این ترتیب تقسیم کرد: نواحی زَلم و شهرزور و گلعنبر و دَودان و نوسود را به پسر بزرگ خود (بیکه‌بیگ) واگذار کرد. هشلی و اورامان و مریوان و جوانرود و پلنگان و محل کنونی سنندج و علی‌شکر را به پسر میانه (سرخاب‌بیگ) بخشید و قره‌داغ و شهر بازار و اربل و کوی و حریر و عمادیه و رواندز را به پسر کوچک خود (محمدبیگ) تفویض کرد؛ آنگاه پسران را به وحدت و اتفاق توصیه نمود و خود گوشه‌گیری و اِنزوا را برگزید.

بیکه‌بیگ اردلان

بعد از درگذشت مأمون‌بیگ، پسران وی هر کدام به ادارهٔ خطهٔ خود پرداخته و در کمال صمیمیت و اتحاد با هم معاشرت داشتند و ضمناً از اطاعت بیکه‌بیگ برادر بزرگ خود تخلف نمی‌ورزیدند. بیکه‌بیگ نیز در رعایت خیرخواهی و مصلحت‌اندیشی آنان کوتاهی نمی‌کرد و با حسن سیاست در رضای آنها می‌کوشید. بدین ترتیب مدت ۴۲ سال بیکه‌بیگ به حکمرانی و سرپرستی برادران خود با کمال قدرت روزگار گذرانید و در سنهٔ ۹۴۲ هـ ق درگذشت.

مأمون‌بیگ ثانی

مأمون‌بیگ دوم پسر بیکه‌بیگ ــ که جوانی نیک‌نهاد و گزیده سیرت بود ــ بعد از فوت پدرش به حکومت رسید. دو سال پس از آن نیرویی از طرف سلطان سلیمان‌خان عثمانی مرکب از

۱. در زبان کردی این لفظ بیشتر **ماموّ** (با واو مجهول) تلفظ می‌شود.
۲. این نقاط عبارت بوده است از شهر بازار، اربل، کوّی، حریر، عمادیّه و رواندز.

بیست‌هزار نفر سواره و پیاده‌نظام برای تصرف خاک کردستان ماموریت می‌یابد. مامون‌بیگ با چهارهزار سوار جهت جلوگیری و دفاع از آب و خاک خود حرکت می‌کند و در ناحیهٔ شهرزور دو سپاه به هم می‌رسند و جنگ سختی در صبح دوشنبه هشتم ذی‌القعدهٔ سال ۹۴۴ هـ ق درمی‌گیرد و عدهٔ کثیری از نیروهای دو طرف کشته می‌شوند: شب هنگام مأمون‌بیگ با بقیهٔ رزمندگان خود در میان قلعهٔ زلم متحصن می‌شود و به امر قلعه‌داری می‌پردازد و به دو عموی خود سرخاب‌بیگ و محمدبیگ دو نامه می‌فرستد و از آنها تقاضای کمک می‌کند. پس از یک ماه مقاومت و پایداری در آن قلعه و یأس از رسیدن امداد عموهای خود، به علت کاهش آذوقه و مُهمات دست از پیکار می‌کشد و در فرصتی با جمعی از خواص خود، به دربار عثمانی روی می‌نهد. سلطان عثمانی در آغاز روی خوش نشان نداده دستور می‌دهد او را زندانی کنند. پس از مدتی وی را مشمول عطوفت و نوازش قرار می‌دهد و حکومت حِلّه از توابع عراق را بدو می‌سپارد. مأمون‌بیگ بدانجا می‌رود و سرانجام در آن دیار فوت می‌کند.

سرخاب‌بیگ اردلان

بعد از آنکه مأمون‌بیگ ثانی به اسلامبول رفت و در آنجا زندانی شد، عمویش سرخاب‌بیگ در تاریخ ۹۴۵ هـ ق قلعهٔ زلم و شهرزور و سایر ولایات او را ضمیمهٔ متصرفات خود ساخت و قلمرو محمدبیگ برادرش را نیز به قهر و غلبه تصاحب کرد و حاکم بالاستقلال کردستان شد و سر از اطاعت سلطان عثمانی بیرون کشید و با شاه طهماسب صفوی (جلوس ۹۳۰، فوت ۹۸۴ هـ ق) طرح روابط افکنده و نامه و هدایایی به دربار وی گسیل داشت و در مریوان بر بالای کوهی مرتفع دژی بسیار محکم بنا نهاد که در وقت ضرورت پناهگاه خوبی باشد. و اما محمدبیگ که مورد تعدّی و ستم سرخاب‌بیگ واقع شده بود، راهی دربار سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) شد. سلیمان‌خان ــ که از حرکات سرخاب‌بیگ سخت رنجیده بود ــ لشکری را به فرماندهی رستم پاشای سردار اکرم به منظور قلع و قمع سرخاب‌بیگ همراه محمدبیگ روانه ساخت.(سال ۹۴۷ هـ ق). سرخاب چون از این لشکرکشی اطلاع یافت، بدون درنگ با هشت هزار مرد مسلح در روز پنجشنبه ۲۴ رجب همان سال به میدان رزم قدم نهاد و در دشت شهرزور جنگ آغاز شد و پس از هشت روز قریب هفت‌هزار تن از سپاه عثمانی و سه هزار تن از نیروی کُرد کشته شدند. تا بالاخره سرخاب‌بیگ به جهت حفظ بقیهٔ سپاه خود در قلعهٔ زلم تَحَصّن کرد. دو سال از طرف عثمانی محاصرهٔ قلعهٔ زلم طول کشید و رستم پاشا فرمانده عثمانی بر اثر زخمی که برداشته بود درگذشت.

شاه‌طهماسب صفوی پس از آگاهی از چگونگی امر، نیرویی در حدود پانزده هزار نفر به

سرداری حسین‌بیگ نام جهت امداد سرخاب‌بیگ اعزام داشت. پس از رسیدن این نیرو به دو فرسخی قلعهٔ زلم، ناگهانی سپاه عثمانی دست از محاصره کشیده عقب‌نشینی کرد. سرخاب‌بیگ به محض آگاهی با رزمندگان خود قلعه را ترک گفته به معیت حسین‌بیگ آنها را تعقیب کرد و نیروی عثمانی را شکست سختی دادند و همه را تارومار ساختند. پس از این واقعه حسین‌بیگ به دربار شاه طهماسب مراجعت کرد و سرخاب‌بیگ با پیروزی کامل به فرمانروایی خود ادامه داد و مرکز حکومت خود را از قلعهٔ زلم به قلعهٔ مریوان منتقل ساخت.

در تاریخ ۹۵۶ هـ ق القاص‌میرزا برادر شاه طهماسب ــ که سر از فرمان برادر خود برتافته بود ــ با نیرویی به حوالی شهرزور رسید. شاه طهماسب، بهرام‌میرزا و شاهقلی‌خان مُهردار و ابراهیم‌خان را با بیست هزار نفر سوار به دفع او روانه کرد. در حدود شهرزور جنگ سختی درگرفت که در پایان منجر به شکست القاص‌میرزا شد. القاص‌میرزا با بیست و یک نفر از افراد خود به قلعهٔ مریوان شتافت و به سرخاب‌بیگ پناهنده شد. سرخاب‌بیگ پس از چند روز پذیرایی از او و همراهانش، او را به معیت چند نفر از کسان خود روانهٔ دربار ایران کرد. شاه طهماسب در پاداش این خدمت، هر ساله یکهزار تومان نقد دربارهٔ سرخاب‌بیگ مقرر داشت و بنا به شفاعت او از جُرم القاص‌میرزا درگذشت و حکومت شیروان را به وی واگذار کرد. اما بعد از آنکه القاص‌میرزا به محل مأموریت خود رسید، شاه تغییر عقیده داد و جمعی را مأمور کرد که به شیروان رفته او را دستگیر و زندانی کنند. و عاقبت بعد از یک سال دستور قتل او را صادر کرد.

سرخاب‌بیگ یازده پسر داشته است: حسن‌بیگ، اسکندربیگ، سلطان‌علی‌بیگ، یعقوب‌بیگ، بهرام‌بیگ، ذوالفقاربیگ، اصلمش‌بیگ، شهسواربیگ، صارم‌خان، قاسم‌بیگ، بساطبیگ.

سرخاب‌بیگ به دلیل لیاقت و کفایت ذاتی، سلطان‌علی‌بیگ را جانشین خود قرار داد و بهرام‌بیگ پسر پنجم را حکومت رواندز و عمادیّه بخشید که تا سالها بعد اولاد و احفاد او حاکم آنجا بوده‌اند. محمدبیگ مشهور به **میر رواندز** که سالها با دولت عثمانی در جنگ و نبرد بود از احفاد همین بهرام‌بیگ بوده است. سرخاب‌بیگ پس از سی سال فرمانروایی و اقتدار درگذشت و جانشین وی سلطان‌علی‌بیگ بیش از سه سال دوام نیاورد و سر بر بالین خاک نهاد و از او دو کودک صغیر به نامهای تیمورخان و هه‌لّو (هَلو)خان بر جای ماند. آنگاه بساطبیگ پسر یازدهم در سنهٔ ۹۷۵ هـ ق بر اریکهٔ حکومت استقرار یافت.

بساطبیگ اردلان

بساطبیگ انسانی شجیع و سخی و امیری باکفایت و دانشور و اهل فضل بود، و بیشتر اوقات خود را در مصاحبهٔ اهل علم می‌گذرانیده و به دادگری و سعی در ترویج علم مشهور بوده است. او

قریب ده سال حکومت کرد. در سنهٔ ۹۸۵ تیمورخان و هَلوخان پسران سلطان علی‌بیگ ــ که به حد رشد رسیده بودند ــ سر به شورش برداشتند و مدعی حکومت موروثی خود شدند. بساطبیگ عده‌ای را تحت فرمان سهراب‌بیگ برادرزن خود برای تأدیب و سرکوبی آنان مأمور کرد. تیمورخان و برادرش به محض آگاهی رهسپار قزوین شدند و به دادخواهی به دربار شاه اسماعیل ثانی (جلوس ۹۸۴، فوت ۹۸۵ هـ ق) شتافتند. پس از یک سال توقف در آنجا شاه اسماعیل درگذشت و تیمورخان و هَلوخان به کردستان بازگشته جمعی را همدست و همداستان خود کردند و در قلمرو حکومتِ بساطبیگ به تاخت‌وتاز پرداختند؛ اما از قضای روزگار در همین اوقات اجل بساطبیگ فرارسید و تیمورخان بدون زحمت به حکومت رسید.

تیمورخان اردلان

تیمورخان در سنهٔ ۹۸۶ هـ ق به فرمانروایی رسید و پس از آنکه حکومت کردستان را سروصورتی تازه بخشید، چون در این وقت سلطنت استقراری نیافته بود، با سلطان عثمانی مرادخان (جلوس ۹۸۲، فوت ۱۰۰۳ هـ ق) ــ بنا به مصلحت روز ــ رابطه برقرار کرد و اظهار اطاعت نمود. سلطان مرادخان از این امر بسیار خوشحال شد و برای وی فرمان و لقب میرمیرانی ومقدار یکصدهزار آقچه‌طلا سالیانه برقرار کرد و او را به نام «تیمورخان پاشا» ملقب ساخت.

تیمورخان چهار پسر داشته است، سلطان‌علی‌بیگ، بداغ‌بیگ، مرادبیگ و میرعلم‌الدین بدرخان. وی متصرفات خود را در بین آنان به این ترتیب تقسیم کرد: حسن‌آباد و سنه‌دژ (سنندج) و شهرزور و زلم و قزلجه را به سلطان علی‌بیگ ــ که فرزند ارشد او و همنام پدرش بود ــ تفویض کرد و بداغ‌بیگ را قره‌داغ و کوی و حریر داد و مرادبیگ را سقز و مریوان و سیاه‌کوه و خورخوره و تیلکو ارزانی داشت و امیرعلم‌الدّین را ــ که فرزند کوچکترش بود ــ ناحیهٔ شارباژیر (شهربازار) از توابع فعلی سلیمانیه بخشید. آنگاه با فراغت خاطر و سپاهی منظم به قصد توسعهٔ قلمرو خود به جانب کرماشان و سنقر و دینور تاخت و همه را متصرف شد. به سال ۹۹۳ به متصرفات عُمربیگ رئیس کلهر نیز حمله کرد. عمربیگ به شاه‌وردی‌خان والی لُرستان پناه برد. شاه‌وردی‌خان با نیرویی از لرستان و مردم کلهر سر راه را بر تیمورخان گرفت. تیمورخان که در حال بازگشت به کردستان بود و انتظار چنان پیش‌آمدی را نداشت، ناگهان مصادف با نیروی دشمن شد؛ ناچار با هزار سواری که همراه داشت متهورانه با آنها درآویخت. در میدان رزم اسب تیمورخان گلوله خورد و سپاه لرستان بر سر او ــ که روی زمین افتاده بود ــ ریختند دستگیرش کردند؛ اما شاه‌وردی‌خان ــ که انسانی خردمند و دوراندیش و باتجربه بود ــ در نهایت احترام تیمورخان را به منزل خود برد و در گرامیداشت او ذره‌ای قصور نکرد و پس از چند روزی وی را با احترام تام به معیت همراهانش

به کردستان روانه کرد.

سه سال بعد تیمورخان با دو هزار سوار مسلح به منظور پس گرفتن ناحیهٔ زرین‌کمر (گروس فعلی) ـ که حکومت آنجا را به دولتیار سلطان سیامنصوری واگذار کرده بود ـ به آن جانب رهسپار شد. دولتیار با هزار سوار قزلباش سر راه را بر تیمورخان گرفت. پس از مختصر زدوخوردی دولتیار شکست خورد و در قلعهٔ زرین‌کمر حصاری شد. تیمورخان با همان عدهٔ کمی که همراه داشت قلعه را محاصره کرد و پس از دو سه حمله آن را گشود؛ اما هنگام یورش به داخل قلعه هدف تیری قرار گرفت و از پای درآمد (سال ۹۹۸ هـ ق). هَلوخان برادرش ـ که در میان سپاهیان حضور داشت ـ با کمال شجاعت و رشادت به معیت نیرویی که همراه داشت عدهٔ کثیری را به خونخواهی تیمورخان از دم تیغ گذرانید. و پس از آن نعشِ برادرش را به قلعهٔ مریوان عودت داد.

هَلو (هه‌لۆ)خان اردلان

هَلوخان پس از مراجعت به کردستان و برگزاری مراسم عزاداری، بر مسند حکومت نشست و در آغازِ کار مدت دو سال مناسبات خود را با دولت عثمانی حفظ کرد. پس از آن با دولت ایران تجدید روابط نمود و مرکز حکومت خود را از قلعهٔ زلم و قلعهٔ مریوان به قلعهٔ پلنگان انتقال داد. قلعهٔ پلنگان در کوهپایه‌ای بسیار سخت و سنگلاخی واقع شده و در آن زمان از قلاع بسیار محکم به شمار می‌رفته است؛ که در سابق طوایف گوران و کلهر در آنجا سکونت داشته‌اند. هَلوخان در اطراف آن قلعه بناهای دیگری احداث کرد و بر استحکام قلعه افزود و بازارچه و مساجدی نیز برپا ساخت و قلعه‌های زلم و مریوان و حسن‌آباد را نیز تعمیر کلی کرد.

هلوخان امیری دلیر، نیرومند و با داد و دهش بوده و زیردستان را به خوبی می‌نواخته و با حکام همجوار از راه دوستی و اتحاد می‌زیسته است؛ در نتیجه در ایام حکومتش تمام مناطق قلمرو او از نعمت آبادی و عمران برخوردار و خزانهٔ مملکتی از سیم و زر انباشته بوده است.

هَلوخان به اقتضای فصول چهارگانه بهار را در قلعهٔ پلنگان و تابستان را در قلعهٔ حسن‌آباد و پاییز را در دژ مریوان و زمستان را در قلعهٔ زَلم به سر می‌برد. سپاه منظمی را با ساز و برگ کامل به تدریج فراهم آورد و سرانجام از اطاعت و باج‌دهی به دولت ایران و عثمانی سر باز زد و زمینهٔ سلطنت خود را فراهم نمود، بعد از آن جمعی از علما و روحانیون مُبَرَّز را از اطراف و اکناف به مرکز حکومت خود دعوت کرد تا به شغل تدریس و قضاوت و امور شرعی و دینی بپردازند؛ که از آن جمله دو شخصیت بنام آن عصر: شیخ عبدالغفار دوم مردوخی بن شیخ شمس‌الدّین و مولانا یعقوب قاضی، اعلیٰ جدّ موالی و مشایخ‌الاسلام سنندج بوده‌اند.

در سنهٔ ۱۰۱۹ هـ ق[1] حسین‌خان والی لرستان به اشارهٔ شاه عباس صفوی (جلوس ۹۹۶، فوت ۱۰۳۸ هـ ق) با نیرویی مرکب از ده‌هزار نفر سپاهی به کردستان حمله کرد و در قلعهٔ حسن‌آباد با هلوخان روبرو شد. پس از چهار بار مصاف، نیروی حسین‌خان سخت شکست خورده فرار را برقرار ترجیح داد. به دستور هلوخان تا چهارفرسنگ آنها را تعقیب کردند و عدهٔ کثیری را به قتل رسانیدند. شاه‌عباس به محض آگاهی، نیرویی را برای دفع هلوخان و تخریب کردستان گسیل داشت؛ این نیرو نیز در برابر جنگجویان رشید کرد تاب مقاومت نیاورده، با دادن تلفات و خسارات زیاد عقب‌نشینی کردند. شاه صفوی این بار خود شخصاً با سپاه مُجَهّز و انبوهی به عزم تأدیب هلوخان و تسخیر کردستان حرکت می‌کند؛ چون به قریهٔ «میّهم» از آبادیهای بلوک اسفندآباد کردستان می‌رسد، آلی‌بالی نام زنگنه که جلودار خاصهٔ شاه بوده، شمه‌ای از اوضاع و احوال هلوخان و نیروی او و قلاع و استحکامات کردستان را در خلوت برای شاه شرح می‌دهد و از پیشروی و نبرد با هلوخان او را منصرف می‌سازد و تعهد می‌کند که از راه صلح و صفا خانِ اردلان را به اطاعت وادار کند[2]. شاه عباس سخنان او را می‌پذیرد و خود او را با خلعت و هدایا و فرمان نزد هلوخان می‌فرستد و خود به اصفهان مراجعت می‌کند. هلوخان در آن وقت در قلعهٔ مریوان به سر می‌برد، آلی‌بالی خود را به آنجا می‌رساند و هدایا و فرمان شاهانه را تقدیم می‌کند. هلوخان روی خوش نشان می‌دهد و خان احمدخان پسر ارشد خود را با تُحَف و هدایای شایسته‌ای به دربار شاه صفوی می‌فرستد. شاه‌عباس از ورود خان احمدخان بسیار خوشحال می‌شود و او را به همه گونه مورد نوازش و محبت قرار می‌دهد و خواهر خود زرین‌کلاه خانم را به عقد نکاح او در می‌آورد و مراسم عروسی مُجَللی در اصفهان انجام می‌گیرد. پس از چند صباحی او را اجازهٔ مراجعت می‌دهد و ضمناً از او قول می‌گیرد که پس از رسیدن به کردستان هلوخان پدرش را بنا به دعوت شاه به دربار اصفهان روانه نماید. خان احمدخان چند روز پس از مراجعت به کردستان با تمهید مقدماتی سعی می‌کند پدرش را به مسافرت اصفهان راضی کند، اما هلوخان در بادی امر از قبول تقاضای پسرش سر باز می‌زند. خان احمدخان به دلیل قولی که به شاه داده نمی‌تواند آرام بنشیند و چندین بار تقاضای خود را تجدید می‌کند. هلوخان از اصرار و پافشاری خان احمدخان ــ که برخلاف مصالح خود او و کردستان بود ــ سخت می‌رنجد و او را روانهٔ زندان می‌کند. پس از سه روز خاصان و نزدیکان درگاه، خان والی را از حبس پسر ــ که داماد شاه ایران بوده ــ سرزنش کرده، به عرض می‌رسانند که اگر پادشاه ایران از این دعوت سوءقصدی در نظر داشته است، خان احمدخان را

۱. در پاره‌ای کُتب تواریخ، ۱۰۱۲ قید شده است.

۲. به مناسبت این مصلحت‌اندیشی شاه صفوی منصب وزیر اعظمی را به آلی‌بالی جدّ شیخ علیخان زنگنه می‌بخشد. زنگنه از ایلات مشهور کردند که در گفتار جداگانه‌ای در این کتاب، به معرفی آن می‌پردازیم.

رسماً به دامادی خود نمی‌پذیرفت. هلوخان سرانجام پسرش را از حبس آزاد می‌کند و پس از چند روز با ارمغانهای ارزنده‌ای رهسپار اصفهان می‌شود. شاه عباس از ورود هلوخان بی‌نهایت اظهار مسرت می‌کند و آنچه لازمهٔ توقیر و احترام بوده است دربارهٔ او مبذول می‌دارد و برحسب استدعای خود هلوخان، فرمان حکومت کردستان از همدان تا عمادیّه و کوی حریر به جهت خان احمدخان صدور می‌یابد[1] و از آن تاریخ (سال ۱۰۲۵ هـ ق) خان احمدخان رسماً بر مسند حکومت کردستان استقلال پیدا می‌کند.

خان احمدخان اردلان

خان احمدخان پس از آنکه به حکومت رسید، در نهایت قدرت و شکوه به تمشیت امور پرداخت و سپاهی بیست‌هزار نفری، منظم و مجهز از سواره و پیاده به نام «نظام اردلان» فراهم آورد و حقوق مکفی جهت آنان مقرر داشت. پس از چندی از طرف شاه عباس دستور رسید که چون اهالی مُکری و بلباس از فرمان دولت تمرد کرده‌اند، لازم است خان احمدخان برای تأدیب آنان بدون درنگ حرکت کند. والی اردلان به محض وصول دستور با نیروی خود به جانب ساوجبلاغ مکری می‌شتابد. اهالی بلباس و مُکری چون این خبر را می‌شنوند با جمعیت انبوهی برای جنگ آماده می‌شوند. در این کارزار گرچه نیروی اردلان نسبت به گروههای متقابل کمتر بوده‌اند، اما دلیرانه جنگیده‌اند و در اندک مدت از جماعت متمردین گروه کثیری کشته و اسیر شده و بقیه از میدان نبرد به طرف رواندز گریخته و در قلعهٔ آنجا متحصن می‌شوند. اردلانیها آنان را دنبال کرده به محاصرهٔ قلعه می‌پردازند. این قلعه بسیار محکم بوده و محاصره مدتی طول کشیده است؛ اما سرانجام آن را می‌گشایند و به داخل یورش برده پس از قتل و غارت بسیار، ساکنان قلعه تسلیم می‌شوند.

خان احمدخان قلعه‌نشینان را امان می‌دهد و رواندز را نیز ضمیمهٔ متملکات خود می‌سازد و قراحسن‌بیگ پسر بزرگ بهرام‌بیگ[2] بن سرخاب‌بیگ اردلان را ــ که از بنی اعمام خود او بوده ــ حکومت رواندز می‌دهد و خالدبیگ و عثمان‌بیگ برادران قراحسن را به ترتیب حکومت خوشناو و عمادیه تفویض می‌کند. خالدبیگ مردی نیک‌سیرت و شجیع و با فضل و کمال و از اُمرای برجستهٔ روزگار خود بوده؛ حکام رواندز از نسل او هستند و او به «میرخوشناو» شهرت داشته

---

۱. دربارهٔ پایان کار هلوخان، که آیا به کردستان مراجعت کرده و یا در اصفهان باقی مانده، کتب تواریخ اردلان به اختلاف روایاتی دارند و به هر صورت از این تاریخ هلوخان از حکومت کردستان کناره‌گیری کرده است.

۲. بهرام‌بیگ از جانب پدرش حاکم رواندز و عمادیه بوده است؛ اما به علت ناسازگاری روزگار از حکومت دست کشیده و دچار تنگدستی و مَذَلت شده بود.

است[۱].

خان احمدخان بعد از فراغت از این امور، متوجه موصل می‌شود و حاکم آنجا به محض اطلاع می‌گریزد و خان اردلان بدون زدوخورد وارد موصل می‌شود و از طرف قاطبهٔ اهالی مورد استقبال قرار می‌گیرد. خان احمدخان از آنجا مژدهٔ فتوحات خود را به دربار شاه صفوی گزارش نموده کسب تکلیف می‌کند که به جانب کرکوک و بغداد حمله کند. شاه در پاداش این فتوحات، یک قبضه شمشیر مرصع و یک اسب اصیل و گرانبها با زین و برگ زرین برای او می‌فرستد و اجازهٔ حمله به بغداد را نیز به وی می‌دهد. خان احمدخان پس از چهل روز توقف در موصل، راهی کرکوک می‌شود و آنجا را هم به آسانی تسخیر می‌کند و یکی را جهت حکومت آن دیار می‌گمارد. بعد از آن رهسپار بغداد می‌شود. پاشایان و بزرگان بغداد مصلحت خود را در تسلیم دانسته با هدایا و پیشکشهای شایان به استقبال او شتافته، خان اردلان را در میان امواج هلهلهٔ شادی وارد بغداد می‌کنند. خان احمدخان پس از رفع خستگی به تمشیت و نظم امور می‌پردازد. شاه دو روز پس از ورود خانِ اردلان، به حوالی بغداد می‌رسد. والی با گروهی از رجال سرشناس بغداد به استقبال می‌شتابند و مورد محبت و عطوفت شاه قرار می‌گیرند.

خان اردلان پس از انجام این فتوحات در تاریخ ۱۰۳۵ هـ ق با نهایت سرافرازی به کردستان برمی‌گردد. طول مسافرت او از ابتدای حرکت تا هنگام مراجعت هفت سال و سه ماه بوده است.

سه سال بعد شاه‌عباس می‌میرد و شاه‌صفی در جمادی‌الاخر سال ۱۰۳۸ هـ ق به سلطنت می‌رسد. او نیز با خان اردلان همان روش سابق را پیش می‌گیرد و در احترام و رعایت مقام او به هیچ وجه مضایقه نمی‌کند.

خان احمدخان از زرین کلاه خانم خواهر شاه‌عباس، پسری به نام سرخاب‌بیگ داشت که شاه‌عباس از ابتدای کودکی او را به دربار خود خوانده بود تا در آنجا با تعلیم و تربیت شایستهٔ درباری آشنا شود. چون سرخاب‌بیگ به حدّ رشد رسید، از هر جهت جوانی بود آراسته به زیور فضل و کمال و آشنا با فنون سواری و تیراندازی و صفات مردانگی و دلیری، از همگنان برتر و والاتر؛ اما مُعاندین بر جاه و مقام او در دربار شاه حسد بردند و با حیله و نیرنگ ذهن شاه را نسبت به او مشوب ساختند. و به اتهام خیانت نسبت به دربار و داعیهٔ سلطنت متهمش کردند. شاه‌صفی بدون تحقیق و استفسار از فرط بدبینی در سنهٔ ۱۰۳۹ دستور داد که چشمان او را از حدقه بیرون آوردند. خان احمدخان به محض شنیدن این خبر مشاعر خود را از دست داده، دیوانه شد و شروع به حرکات غیرعادی نمود. اطرافیان و نزدیکانش برای اینکه این امر مخفی بماند او را مقید و

۱. خاندان وکیل سنندج ـ که به محمدرشیدبیگ منتهی می‌شوند ـ از احفاد همین خالدبیگ خوشناوی می‌باشند و از دودمان بنی‌اردلان محسوبند.

محبوس ساختند و اسماعیل‌بیگ اعلی جدّ عنایت‌الله‌بیگ ــ که سمت وزارت اردلان را داشت ــ به حُسن تدبیر مدت یک سال در ادارهٔ امور ولایات کوشید و نگذاشت به ارکان حکومت کردستان خللی وارد شود. در آغاز سال ۱۰۴۰ هـ.ق خان اردلان شفایاب شد و عقل خود را بازیافت و کمافی‌السابق به رتق و فتق امور پرداخت.

خان اردلان به سال ۱۰۴۱ هـ.ق نیروی انبوهی جمع‌آوری کرد و علی رغم شاه صفوی به شهرهای سنقر کرماشان و همدان و گروس و ارومیه و خوی لشکر کشید و همهٔ آن شهرها و مناطق را ضمیمهٔ متصرفات خویش ساخت و برای هر کدام حاکمی از جانب خود تعیین کرد و ضمناً مراتب اطاعت خود را به دربار سلطان عثمانی گزارش نمود و از این تاریخ رسماً استقلال خود را جشن گرفت و به نام خود سکه زد و ائمهٔ جمعه و جماعت در همهٔ قلمرو حکومت اردلان، از او به عنوان شاه مستقل کردستان یاد کردند.[۱] سلطان عثمانی هم او را با اهدای خلعتهای شایان و فرمان حکومت کرکوک و موصل بیشتر به خود متمایل ساخت.

شاه صفی از اینکه خان اردلان با دولت عثمانی طرح دوستی و مراوده افکنده است، سخت برآشفت و سپاه انبوهی به سرداری زال‌خان و سیاوش‌خان به طرف کردستان روانه کرد. خان اردلان چون این خبر بشنید فوراً به دربار عثمانی گزارش داد. سلطان مرادخان منوچهر پاشا را با دو هزار سوار به کمک وی فرستاد. در ۲۷ ربیع‌الاول سال ۱۰۴۶ هـ.ق برخورد دو نیرو در کنار دریاچهٔ مریوان روی داد و جنگ سختی درگرفت که عاقبت در ۲۶ ربیع‌الثانی لشکر عثمانی و خان اردلان شکست خوردند. خان احمدخان با جمعی از اُمرا و سرداران خود به موصل رفته، دارالملک خود را در آنجا قرار داد.[۲] سلطان مراد برای جبران این شکست در سوم رمضان همان سال سپاه بسیار مجهزی را به فرماندهی خسروپاشا مأمور حمله به ایران کرد. شاه صفی چون از قضیه مطلع شد زینل‌خان سپهسالار را با نیروی کافی به کردستان فرستاد. خود شاه‌صفی نیز پشت سر اُردوی اعزامی، با جمعیت فراوانی به همدان رفت. این بار نیز آتش جنگ در جلگهٔ مریوان مُشتعل می‌شود و اردوی قزلباش با دادن تلفات زیادی از میدان می‌گریزد. چون به همدان می‌رسند، شاه‌صفی زینل‌خان را به اتهام خیانت و قصور در امر جنگ، از دم تیغ می‌گذراند و خود شخصاً عازم میدان کارزار می‌شود. خسروپاشا هم در تعقیب لشکر شکست‌خوردهٔ قزلباش رو به همدان می‌تازد و چون به اسفندآباد می‌رسد، اردوی شاه‌صفی نیز فرا می‌رسد و دوباره جنگ شروع می‌شود؛ اما اردوی خسروپاشا به علت فقدان آذوقه و مهمات عقب‌نشینی کرده به جانب بغداد

۱. در این جشن شیخ شمس‌الدّین‌بن شیخ عبدالغفار مردوخی خطبهٔ غرّایی را به عربی اِنشا و انشاد کرد. برای مطالعهٔ آن به کتاب تاریخ آیت‌الله مردوخ از جلد دوم، رجوع شود.

۲. خان احمدخان مدت هفت سال مستقلاً حکومت کرده است.

رهسپار می‌شود. شاه‌صفی پس از هزیمت خسروپاشا، فرمان حکومت کردستان را به سلیمان‌خان اردلان پسر میرعلم‌الدین نوهٔ تیمورخان ــ که از فرماندهان سپاه و محل وثوق و اعتماد خود او بوده ــ می‌دهد و وی را به معیت نیرویی روانهٔ کردستان می‌کند.

عاقبت کار خان احمدخان اردلان را در بحث سلیمان‌خان خواهیم خواند.

سلیمان‌خان اردلان

سلیمان‌خان پس از آنکه به فرمان شاه‌صفی در سنهٔ ۱۰۴۶ هـ ق به حکومت رسید، دارالایاله کردستان را از حسن‌آباد به محل کنونی شهر سنندج[۱] انتقال داد. این شهر در آن ایام قصبهٔ کوچکی بوده و طایفه‌ای به نام کفش زرینه یا زرینه‌کفش از خانواده‌های قدیمی کرد در آنجا اقامت داشته‌اند.[۲]

سلیمان‌خان این قصبه را توسعه داده و قلعهٔ حکومتی را ــ که روی تپه‌ای در وسط شهر واقع است ــ در نهایت استحکام بنا نهاد و این قلعه تا سال ۱۳۴۷ هـ ق مَقَرّ حکام و از آن تاریخ به بعد مدتی مرکز قشون دولتی و زمانی باشگاه افسران بوده است. سلیمان‌خان گذشته از قلعهٔ حکومتی در داخل و خارجِ اطراف قلعه مساجد و حمام و ابنیه و بازار و دکاکین متعددی ساخت و یکی دو رشته قنات در غرب شهر سنندج در محلی به نام «سه‌رنویّ» احداث کرد و آب آن را با تعبیهٔ سه شترگلو به داخل قلعه آورد؛ آنگاه به تخریب قلاع زلّم و پلنگان و مریوان و حسن‌آباد پرداخت ــ که مأمن و پناهگاهی برای مخالفین دستگاه حکومت نباشد.

خان احمدخان چون از حکومت سلیمان‌خان و کارهای او استحضار پیدا کرد، در سنهٔ ۱۰۴۷ هـ ق با دوازده هزار نفر سواره و پیاده از موصل به عزم بازپس گرفتن کردستان حرکت کرد. سلیمان‌خان قبل از رسیدن او با اطلاع قبلی جریان را به دربار شاه‌صفی گزارش کرد و از طرف شاه نیرویی به کمک او رسید و بعد از جنگ مُفصلی خان احمدخان شکست خورد و به موصل برگشت و پس از شش ماه به سال ۱۰۴۸ هـ ق همانجا درگذشت و جنازه‌اش را در جوار مقبرهٔ یونس پیامبر علیه‌السلام به خاک سپردند. مدت حکومت خان احمدخان در کردستان پس از پدرش ۲۳ سال بوده که پنج یا هفت سال آن به نام خود سکه زده و استقلال داشته است.

---

۱. خود کُردها سنندج را «سنه» می‌خوانند و نام اصلی آن گویا همین بوده است؛ اما بعد از بنای بُرج و باروی حکومتی آن را «سنه‌دژ» گفته‌اند که سنندج تحریف و تعریبی از آن است. برخی معتقدند که اصل آن «سانان‌دژ» بوده به معنی قلعه و محل سانها، زیرا سان در لهجهٔ کردی گورانی، معنی سلطان می‌بخشد، چنانکه «کانی سانان» نیز به معنی محل سلاطین است (کانی به معنی چشمه و یا معدن و محل).

۲. در دورهٔ حکومت رضاشاه از میان افراد این طایفه علی‌اصغر زرین‌کفش به مقام وزارت دارایی رسید. گویند نسب این خانواده به توس کیانی می‌رسد.

سلیمان‌خان پس از مرگ خان احمدخان با فراغت خاطر به امر حکومت پرداخت. بعد از شاه صفی در دورهٔ شاه عباس ثانی نیز مورد توجه و احترام بود تا اینکه به سال ۱۰۶۶ هـ ق درگذشت.

کلبعلی‌خان اردلان

پس از درگذشت سلیمان‌خان، بر حَسَب پیشنهاد و صوابدید مراد ولید سلطان ــ که یکی از دوستان سلیمان‌خان اردلان بود و در دربار شاه عباس ثانی صفوی مکانت و احترام فوق‌العاده‌ای داشت ــ به سال ۱۰۶۸ هـ ق قلمرو کردستان بین فرزندان و بستگان او به این ترتیب تقسیم شد: ۱ـ سنندج با مُضافات شرقی آن سهم کلبعلی‌خان پسر بزرگ سلیمان خان؛ ۲ـ مریوان سهم خسروخان پسر دیگرش؛ ۳ـ سقز و سیاهکوه سهم سهراب سلطان پسر کوچکش؛ ۴ـ منطقهٔ پلنگان سهم مرید ویس سلطان؛ ۵ـ نواحی شهرزور و شارباژیر سهم محمدخان گرجی؛ ۶ـ جوانرود، سهم صفی سلطان. اما از طرف شاه همه مکلف بوده‌اند که تحت اطاعت و فرمان کلبعلی‌خان رفتار کنند؛ که بالاخره به سال ۱۰۶۷ هـ ق کلبعلی‌خان در حکومت کردستان استقلال تام یافت و سایر حکام جزء هر کدام به مأموریتهای دیگری رفتند.

کلبعلی‌خان امیری سلیم‌النفس، با صدق و صفا و حاکمی نکته‌دان و خلیق و مردمدار بوده و بر اثر ابراز لیاقت و حُسن خدمت، عواطف و توجه شاه عباس ثانی را به خود جلب کرد و بسیار مورد وثوق او قرار گرفت.

چون در آن ایام اهالی خوزستان بنای سرکشی گذاشته بودند، کلبعلی‌خان از طرف دولت ایران به سرداری سپاهی، مأمور دفع فتنه و آشوب آنجا شد و او با کمال نیرومندی و رشادت، امنیت و آسایش از دست رفته را دوباره در آن منطقه برقرار ساخت و بیشتر از پیش علاقه و محبت شاه را به خود متوجه ساخت. تنها عیبی که برای این امیر ذکر کرده‌اند عشق به زراندوزی و جمع ثروت بوده است. مدت ۱۶ سال با کمال قدرت حکومت کرد و عاقبت به سال ۱۰۸۲ هـ ق ناگهانی درگذشت.

کلبعلی‌خان بنا به نوشتهٔ مورخین اهل شعر و ادب بوده و به زبان کردی گورانی و فارسی، اشعار نغزی داشته است؛ که متأسفانه از آن اشعار چیزی به دست نیامد.

خان احمدخان ثانی اردلان

بعد از کلبعلی‌خان پسرش خان احمد خان دوم جانشین شد؛ اما او مردی خودسر، هوسران و عیاش بوده و در بذل و بخشش راه افراط می‌پیموده و در اندک مدتی تمام نقود و دفائن پدر را به

باد داده و چندان بر مردم زر بخشید که کردستانیها او را «خان زرینه» لقب دادند. و در نتیجهٔ اهمال در امر حکومت رشتهٔ کارها از هم گسیخت و کردستان دستخوش بی‌نظمی و اغتشاش شد. خسروخان عمویش ــ که در مریوان حاکم بود ــ مراتب را به شاه سلیمان صفوی (جلوس ۱۰۷۷، فوت ۱۱۰۵ هـ ق) گزارش داد و شاه سلیمان در ذی‌القعده سال ۱۰۸۹ هـ ق حکومت کردستان را به خسروخان تفویض کرد.

خسروخان اردلان

خسروخان به محض آنکه فرمان و خلعت حکمرانی را در مریوان دریافت کرد، راهی سنندج شد و پس از استقرار در آنجا خان احمدخان را کتف‌بسته به اصفهان فرستاد و خود متصدی امر حکومت شد؛ اما برخلاف انتظار مردم، ابواب ظلم و ستمکاری را بر روی اهالی گشود و مردم از حرکات ظالمانهٔ او به ستوه آمده، جمعی از محترمین به دادخواهی رهسپار اصفهان شدند و زبان به شکوه و شکایت گشودند. شاه به گرمی از آنان پذیرایی کرد. به نزد خسروخان عودتشان داد که به دلجویی و استمالت آنها پرداخته و رویهٔ خود را تغییر دهد. خسروخان برخلاف دستور شاه بر خشونت خود افزود و به ایذاء و آزار مردم پرداخت. این بار نیز مراتب را به شاه گزارش دادند. شاه خسروخان را به اصفهان احضار کرد و به محض وصول آنجا در میدان شاهی اعدام شد و تیمورخان آجی‌لو ــ که از غیر طایفهٔ اردلانی است ــ در سنهٔ ۱۰۹۳ به حکومت کردستان اعزام شد. تیمورخان با مردم حسن‌سلوک داشت و برادرانه رفتار می‌کرد؛ اما بعد از شش سال فرمانروایی معزول شد و در سنهٔ ۱۰۹۹ هـ ق دوباره خان احمدخان پسر کلبعلی‌خان فرمان حکومت کردستان را دریافت کرد. لکن او عوض اینکه به جبران خلافکاریهای سابق خود بپردازد و با اهالی راه و رسم محبت و نوازش را پیش گیرد، بیشتر از گذشته به عیاشی و لهو و لعب و افراط در مَلاهی و مَناهی و جور و ستم نسبت به مردم پرداخت. مردم از او به جان آمدند و بی‌نظمی همه جا را فرا گرفت: سلیمان پاشا بابان ــ که از چگونگی امر استحضار یافته بود ــ (در سنهٔ ۱۱۰۰ هـ ق) با جمعیتی به خاک کردستان تاخت و نواحی مریوان و سقز و اورامان را تصرف کرد. خان احمدخان مراتب را به دربار شاه سلیمان عرضه داشت و خود را هم برای دفاع آماده ساخت و از جانب شاه نیرویی به کمک او رسیده عموماً به جانب مریوان حرکت کردند. جنگ آغاز شد و پس از دو روز سلیمان پاشا شکست خورده عدهٔ کثیری از نیروهای او کشته شدند.

در ماه ذیحجه سال ۱۱۰۵ هـ ق شاه سلیمان فوت می‌کند و شاه سلطان حسین به سلطنت می‌رسد. در سنهٔ ۱۱۰۷ از طرف شاه سلطان حسین، خان احمدخان معزول و محمدخان پسر خسروخان مقتول به فرمانروایی کردستان تعیین می‌شود. مدت حکومت خان احمدخان در نوبت

دوم هشت سال و اندی بوده است.

محمّدخان اردلان

محمدخان پسر خسروخان پس از آنکه به حکومت رسید، در استمالت مردم و اعادهٔ نظم ولایت با جدیت کافی سعی کرد و در این امر تا حدودی موفق شد؛ اما سرانجام در ایام وی سلیمان پاشا بابان ــ که قدرت زیادی پیدا کرده بود و عِدّه و عُدّهٔ بسیار داشت ــ به خودسری پرداخته در مملکت عثمانی و ایران بنای تاخت‌وتاز گذاشت و بغداد را به تصرف درآورد و پس از آن به خاک کردستان حمله و اورامان و سقز و مریوان را به تصرف خود کشید و تیمورخان‌بیگ‌بن سهراب سلطان‌بن کلبعلی‌خان والی سقز و سیاهکوه را با ابراهیم‌بیگ اسکندری حاکم مریوان بکشت. شاه سلطان حسین چون از این قضیه اطلاع یافت، عباسقلی‌خان قاجار را به سرداری سپاهی مأمور منطقهٔ کردستان کرد تا به کمک نیروی اردلان به دفع سلیمان پاشا بپردازند. در سنهٔ ۱۱۱۰ هـ ق نایرهٔ جنگ شعله‌ور گردید و بعد از دو روز زدوخورد سلیمان پاشا شکست خورد و با نیروی باقی‌ماندهٔ خود به خاک عثمانی بازگشت. قاسم سلطان اورامی ــ که نسبت به خاندان اردلان کینهٔ دیرینه داشت ــ به سردار قزلباش اظهار می‌دارد که سپاه اردلان به علت تعصب همجواری و هم‌کیشی با بابانیها آن طور که باید و شاید در این نبرد شرکت نداشته و از دور نظاره‌گر بوده‌اند. عباسقلی‌خان از این گفتهٔ قاسم سلطان برآشفت و گروه بسیاری از مردم بی‌گناه را از دمِ تیغ گذراند و خود قاسم سلطان را نیز کُشت. مُتعاقب این احوال جهانگیر سلطان فرزند کلبعلی‌خان که در صدد احراز مقام حکومت کردستان بود با جمعی از اهالی همدست شده در سنهٔ ۱۱۱۳ هـ ق بر محمدخان شوریدند و از دست او به دربار صفوی شکایت بردند. در نتیجهٔ این تظلم، محمدخان اردلان معزول و محمدخان گرجی حاکم کردستان شد.

محمدخان گرجی پس از رسیدن به سنندج با مردم آن دیار بنای مهر و محبت گذاشت و خود را از اهل تسنن و پیرو امام شافعی معرفی نمود و هنگام ادای نماز در جمعه و جماعات شرکت می‌کرد. او در توسعه و آبادی شهر سنندج بسیار کوشید و جنب بازار یک باب کاروانسرا مشتمل بر شصت و شش حُجرهٔ تحتانی و فوقانی ساخت و تولیتش را به قاضی عبدالکریم، اعلی جدّ موالی کردستان سپرد؛ اما او نیز پس از سه سال حکمرانی در سنهٔ ۱۱۱۶ قمری معزول و به جای وی حسنعلی خان پسر محمدمؤمن اعتمادالدوله به موجب فرمان شاه سلطان حسین منصوب شد.

حسنعلی‌خان به عکس حاکم قبلی در مذهب تشیع بی‌اندازه متعصب بود و از خوردن اموال مردم و ریختن خونِ ناحق اِبایی نداشت و آن را حلال می‌دانست و سَبّ و رفض را علناً زیب و زیور مجالس خود قرار داد؛ اما چیزی دوام نکرد و پس از دو سال حکمرانی در سنهٔ ۱۱۱۸ مُرد و

حسینعلی‌خان برادرش زمامدار ایالت کردستان شد. حسینعلی‌خان نیز به همان شیوهٔ برادرش رفتار می‌کرد و در ظلم و ستم و آزار اهالی کردستان ذره‌ای فروگذار نداشت؛ ناچار اهالی در سنهٔ ۱۱۱۹ هـ ق بر او شوریده عزلش را از دربار شاهی خواستار شدند. شاه ایران کیخسروبیگ نامی را ــ که شخصی فرومایه بود و نام و مقامی نداشت ــ به کردستان فرستاد. مردم از اطاعت سر باز زدند و از آمیزش با وی خودداری کردند. سرانجام این حاکم تاب نیاورده کردستان را ترک گفت و فرمان حکومت از دربار شاهی به نام عباسقلی‌خان از نواده‌های احمدخان پسر هلوخان به سال ۱۱۲۱ هـ ق صادر شد.

عباسقلی‌خان اردلان

عباسقلی‌خان چون به حکومت رسید، مردم آسایش و آرامشی یافتند و قرین مسرت و شادمانی قرار گرفتند. و به همه گونه برای انجام دستورهای او آمادگی خود را اعلام داشتند. در سنهٔ ۱۱۲۸ هـ ق از دربار دستور می‌رسد که عباسقلی‌خان با نیروی کردستان جهت دفع فتنهٔ مُرید ویس افغان از خط ری به جانب قندهار و هرات حرکت کند. عباسقلی‌خان با هشت هزار سوار زبده و کارآمد و تجهیزات کامل رهسپار مقصد می‌شود. پس از رسیدن به تهران و آگاهی از اختلال سلطنت شاه سلطان‌حسین، چند نفری از رؤسای نیروی کردستان در میان سواران محرمانه می‌رسانند که جنگ در هرات و قندهار برای ما کردستانیها جز کشته شدن و دربدری نتیجه‌ای ندارد و بهتر آنست همه برگردیم. سخن آنان در دل سپاهیان اثر می‌گذارد، شبانه تهران را ترک می‌کنند و فقط خود عباسقلی‌خان با دو سه نفر از گماشتگان در تهران باقی می‌مانند، و جریان قضیه را همانجا به شاه سلطان حسین می‌نویسد. شاه این قضیه را حمل بر بی‌غیرتی او کرده دستور جلبش را می‌دهد و فرمان حکومت کردستان را به انضمام لقب خانی توسط علیخان فراش برای علی‌قلی‌بیگ اردلان پسر جهانگیر سلطان و نوادهٔ کلبعلی‌خان می‌فرستد.[1]

مدت حکومت عباسقلی‌خان اردلان هشت سال بوده است.

علیقلی خان اردلان

علیقلی خان در یکی از دهات «خُورخُورهٔ» کردستان به نام شَخَلّه «شه‌خه‌ڵه» به سر می‌برده

۱. برخی از تاریخ‌نگاران نوشته‌اند: در آن نیرو علیقلی‌بیگ اردلان نیز بوده و همو در تهران محرک مراجعت آنها شده و عباسقلی‌خان در گزارش خود به شاه او را محرک و مقصر معرفی کرده است. شاه چون این خبر می‌شنود، خیال می‌کند که علیقلی‌بیگ شخص مقتدر و نافذالامری است که اهالی کردستان گوش به فرمان او هستند، به همین دلیل حکومت کردستان را بدو تفویض می‌کند!

است. بارها مردم به او گفته بودند: چرا گوشه‌گیری را اختیار کرده‌ای و می‌خواهی در گمنامی و فقر زندگی کنی؟ بهتر آن است به شهر بروی و در آنجا برای خود جاه و مقامی و نان و نمکی دست و پا کنی. او در جواب هر بار گفته بود: خدا اگر بدهد در شَخَلّه هم می‌دهد. وقتی که فرمان حکومت را دریافت می‌کند، می‌گوید، نگفتم: «اگر خدا بدهد در شَخَلّه هم می‌دهد!».

پس از آنکه اُمرا و اعیان کردستان اطلاع می‌یابند، به شَخَلّه رفته و او را با اعزاز و احترام به سنندج وارد می‌کنند و بر مسند حکمرانی می‌نشانند (۱۹ شوال ۱۱۲۹ هـ ق).

مصادف این ایام اهالی لرستان و بختیاری بنای طُغیان می‌گذارند. به دستور شاه سلطان حسین علیقلیخان با سواران مجهز کُرد بدان صوب رهسپار می‌شوند. جنگ سختی درمی‌گیرد و در آغاز سواران لُر و بختیاری دلیرانه مبارزه می‌کنند؛ اما در آخر به سختی شکست خورده با دادن تلفات زیاد و شش‌هزار اسیر می‌گریزند. حاکم لرستان امان می‌خواهد. والی او را با چند نفر از رؤسای بختیاری که اسیر شده بودند، به نزد شاه سلطان حسین می‌فرستد و ضمناً جهت آنان شفاعت نیز می‌کند. شاه از رشادت و لیاقت او و سپاه اردلان بسیار مسرور می‌شود و شفاعت علیقلی‌بیگ را می‌پذیرد و حاکم لرستان و رؤسای بختیاری را مورد نوازش قرار می‌دهد و به جاهای خود باز می‌فرستد و علیقلی خان هم با نهایت سرافرازی به سنندج برمی‌گردد. در سنهٔ ۱۱۳۲ هـ ق در سلطنت شاه سلطان حسین ضعف و فتوری پدید می‌آید و افغانیان و اوزبک از هر طرف در اطراف ایران شورش و آشوب راه می‌اندازند. چند نفری از اشخاص سرشناس کردستان ــ که مخالف علیقلی خان بوده‌اند ــ به اتفاق هم راهی کردستان عراق شده، خانه پاشای بابان پسر محمد پاشا را ــ که از بنی اعمام سلیمان پاشا و در آن وقت حاکم سلیمانیه بوده ــ برای تصرف کردستان دعوت می‌کنند. خانه پاشا که منتظر چنین روزی بوده نیروی انبوهی را با خود حرکت داده به خاک اردلان می‌تازد و پس از تصرف مریوان به پنج فرسخی شهر سنندج می‌رسد. علیقلی خان چون در خود تاب مقاومت نمی‌بیند، به طرف اصفهان می‌گریزد، اهالی سنندج برای حفظ جان و مال خود به استقبال خانه پاشا رفته او را به شهر وارد می‌کنند. مدت حکومت علی قلیخان سه سال بوده است.

خانه پاشا در سنهٔ ۱۱۳۲ هـ ق کردستان را تصرف کرد و از کرکوک تا همدان را تحت اختیار گرفت. او مردی مؤمن و دادگر بود و در ترضیهٔ خاطر اهالی سعی بلیغ می‌نمود و مردم در دورهٔ حکومت او امنیت و آسایش و فراغت داشتند. خانه پاشا مسجدی با یک گلدستهٔ زیبا و مدرسهٔ بزرگی در شهر سنندج بنا کرد که بعدها امان‌الله‌خان اول، والی اردلان در دورهٔ حکومت خود روی تعصب آنها را خراب کرد و در محل دیگری به ساختن مسجد و مدرسهٔ **دارالاحسان** پرداخت ــ که اکنون هم باقی است ــ و بعد از خراب کردن آن مسجد و مدرسه باغی در آنجا غرس کرد که به

«باغ فردوس» معروف بوده است.

خانه پاشا بعد از چهار سال در سنهٔ ۱۱۳۶ هـ ق علی‌خان پسرش[۱] را به جای خود حکومت سنندج داد و خود به خاک بابان مراجعت کرد.

علی‌خان جوانی نیکومنش و اهل فهم و ادب بوده و بیشتر اوقات خود را به صحبت با اهل فضل می‌گذرانیده است. در سنهٔ ۱۱۴۲ هـ ق آوازهٔ قدرت و فتوحات **نـادرشاه افشـار** (جلوس ۱۱۴۸، فوت ۱۱۶۰ هـ ق) ــ که در آن هنگام سپهسالار شاه طهماسب ثانی صفوی پسر شاه سلطان حسین بود و او را طهماسب قلیخان می‌گفتند ــ به همه جای ایران رسید. علیخان بابان بدون جنگ و نزاع سنندج را ترک گفت و به خاک بابان برگشت. اهالی کردستان فوراً مراتب را به دربار شاه صفوی گزارش دادند و به تصویب طهماسب قلیخان (نادرشاه)، عباسقلی‌خان اردلان، که پیش از این از او سخن گفته‌ایم ــ به حکومت کردستان روانه شد، اما او چندان نپایید و در اواخر همان سال درگذشت و برادرش سبحان‌وردی‌خان به جای وی حاکم شد.

سُبحان وردی‌خان اردلان

سبحان‌وردی‌خان پس از فوت برادرش والی کردستان شد (سال ۱۱۴۳ هـ ق). او مردی پرهیزگار و عابد بود و با مردم کردستان به ملایمت و عطوفت رفتار می‌کرد و در هر کاری جنبهٔ هم‌نژادی را در نظر داشت. اوقات فراغت را بیشتر با علما و فضلا می‌گذرانید و خود نیز اهل فضل بود و تا آنجا که قدرت داشت در آبادی و توسعهٔ شهر سنندج و تعمیر دارالایاله کوشش کرد.

در سنهٔ ۱۱۴۷ هـ ق نادرشاه به عزم تسخیر شیروان از اصفهان حرکت کرد و در ۱۸ صفر همان سال وارد سنندج شد و در تالار دارالایاله، روبه شمال جلوس نموده بار عام داد؛ در حالی که سبحان‌وردی‌خان والی در پایین تالار به حالت احترام ایستاده بود. نادرشاه می‌گوید: والی! ما نیامده‌ایم جای شما را غصب کنیم. تالار بزرگ است، ما در یک طرف آن به کار سلطنت می‌پردازیم و در طرف دیگر شما به حکومت خود ادامه دهید. سبحان‌وردی‌خان به شکرانهٔ این عطوفت چهارده هزار من روغن و ده‌هزار تومان وجه نقد تقدیم می‌کند.

نادر پس از ترک سنندج، احمدخان پسر سبحان‌وردی‌خان را با گروهی رجال زبدهٔ کردستان از قبیل الله‌وردی‌بیگ و حسن‌بیگ میراسکندری با پانصد سوار مرد جنگی و کارآزموده همراه خود می‌برد و به جانب خراسان و هرات حرکت می‌کند. سرانجام نادر پس از تاجگذاری در دشت مُغان (شوال ۱۱۴۸ هـ ق) سبحان‌وردی‌خان را در نتیجهٔ شکایات اهالی برکنار می‌کند و مصطفی‌خان

---

۱. برای مزید آگاهی از شرح حال این پدر و فرزند و حکومت آنها در خاک بابان به صفحهٔ ۴۵۳ مراجعه شود.

برادر او را حکومت کردستان می‌دهد. مدت حکومت سبحان‌وردی‌خان در این نوبت پنج سال و هشت ماه بوده است.

مُصطفی‌خان اردلان

مصطفی‌خان پس از آنکه به حکومت رسید، نظرعلی‌بیگ را ــ که از مقربان دربار نادر بود ــ به وکالت و معاونت خود به دستور شاه به همراه خود آورد. چهل روزی از حکومت او گذشته بود که محمود سارایی با سیصدسوار به خاک کردستان تاخت و به چپاول و غارت اموال مردم پرداخت.[۱] مصطفی‌خان ــ که مردی بی‌کفایت و ضعیف‌النفس و کم خرد بود ــ از عهدهٔ دفاع بر نیامده، مردم چون از او بی‌غیرتی می‌بینند بر او شوریده، دستگیرش می‌کنند. و به نزد نادرشاه می‌فرستند؛ نادر هم دستور کشتن او را صادر می‌کند و بعد از آن دوباره سبحان‌وردی‌خان را در سنهٔ ۱۱۴۹ هـ ق حکومت کردستان می‌دهد و این بار سبحان‌وردی‌خان مدت چهار سال و هفت ماه فرمانروایی می‌کند.

در تاریخ ۱۱۵۳ هـ ق که نادرشاه از سفر هندوستان مراجعت می‌کند و می‌خواهد به جانب خوارزم بشتابد، سبحان‌وردی‌خان را نزد خود فرا می‌خواند و احمد سلطان پسر او را ــ که در همه جا ملتزم رکاب نادری بوده و از خود رشادتها و دلاوریها نشان داده بود ــ حکومت کردستان و لقب‌خانی ارزانی می‌کند.

احمدخان ثالث اردلان

احمدخان در سنهٔ ۱۱۵۳ هـ ق بر مسند حکومت نشست و از ابتدای خاک موصل تا انتهای خاک همدان را به تدریج تحت تصرف خود درآورد و با شوکت و شکوه و قدرت زیادی مشغول فرمانروایی شد. در سنهٔ ۱۱۵۴ ــ که نادرشاه به طرف داغستان یورش برد ــ احمدخان را فرا خواند و باز او را در این مسافرت همراه خود کرد. و سبحان‌وردی‌خان پدرش را برای بار سوم روانهٔ حکومت کردستان نمود. سبحان‌وردی‌خان پس از یک سال و سه ماه مجدداً در ربیع‌اول ۱۱۵۵ هـ ق به امر نادر به دربار برگشت[۲] و احمدخان پسرش به حکومت منصوب شد. و او ابراهیم وکیل را به وکالت و معاونت خود برگزید. در این سال قحطی و گرانی سختی در کردستان شروع شد. احمدخان برای حفظ حیات مردم انبارهای گندم و جو و حبوبات دولتی را ــ که برای اُردو تهیه و

۱. محمود سارایی بعد از آنکه به میل خود اموال زیادی را غارت کرد، به شهرزور برگشت.
۲. نادرشاه سبحان‌وردی‌خان را با سیف‌الدّین‌خان سرتیپ و محمدحسین‌خان ــ که از مقربین دربار بودند ــ ملازم و ندیم خود ساخت و درکارها از سخنان مصلحت‌آمیز آنان روی برنمی‌تافت.

تأمین شده بود ـ همه را به فقرا و مستمندان ایثار کرد.

اتفاقاً در همین موقع نادرشاه مأمور جمع‌آوری آذوقه را جهت سپاهیان به کردستان می‌فرستد. مأمور می‌بیند که انبار خالی است و چیزی نمانده و همه را احمدخان در بین مردم تقسیم کرده است. شرح قضیه را با تهمتهای ناروا و پیرایه‌های ساختگی به نادر می‌نویسد. نادر از این خبر سخت خشمگین می‌شود و دستور اعدام او را صادر می‌کند. احمدخان به محض اطلاع از این دستور فوراً با دوهزار سوار از کسان و نزدیکان خود به جانب خاک عثمانی حرکت می‌کند و از خط کردستان عراق به هر جا که می‌گذرد از قبیل شهرزور، سلیمانیه، موصل و دیاربکر مورد استقبال و احترام قرار می‌گیرد. پس از یک ماه وارد اسلامبول می‌شود و به دستور سلطان محمودخان عثمانی جمعی از بزرگان و اشراف و پاشایان و افندیان در معیت صدراعظم به استقبال او می‌شتابند و در نهایت عزت و احترام او را در منزلی ـ که از طرف سلطان برای او تعیین شده بود ـ وارد می‌کنند. بعد از اندک مدتی برحسب فرمان سلطان عثمانی، احمدخان به حکومت ایالت «اِدِرْنَه»[1] می‌رسد و با همراهانش بدانجا رهسپار می‌شود.[2]

در سنهٔ ۱۱۵۶ هـ ق حاجی مولی وردی‌خان قاجار قزوینی از طرف نادرشاه مأموریت کردستان می‌یابد: اما به واسطهٔ کم‌خردی و سوءعقیده بیش از یک سال نمی‌تواند حکمرانی کند. سبحان‌وردی‌خان که در این مدت سمت بیگلربیگی تهران را داشت برای نوبت چهارم به حکومت کردستان تعیین می‌شود. در شانزدهم جمادی‌الاخری سال ۱۱۶۰ هـ ق خبر قتل نادرشاه می‌رسد؛ اهالی به مخالفت با سبحان‌وردی‌خان قیام می‌کنند تا اینکه پس از هفت ماه از جانب ابراهیم‌خان برادرزادهٔ نادر ـ که مدعی سلطنت بود و خود را عادل‌شاه می‌نامید ـ حکومت کردستان به حسنعلی‌خان اردلان واگذار شد.

سبحان‌وردی‌خان عاقبت در سنهٔ ۱۱۶۱ هـ ق در همدان فوت می‌کند و جنازهٔ او را به کوه شیدای کردستان انتقال داده در گنبدی بر بالای کوه به خاک می‌سپارند.

حسنعلی‌خان اردلان

حسنعلی‌خان پسر عباسقلی‌خان پس از این که به حکومت رسید، در آبادانی کردستان و حفظ حدود آن کوشید.

در سنهٔ ۱۱۶۲ هـ ق امام قلیخان زنگنه در کرماشان نیرویی از طوایف کلهر و گوران و زنگنه و سایر عشایر آن دیار را دور خود جمع کرد و به اطراف خاک کردستان حمله بُرد و در منطقهٔ بیلوار

۱. **اِدِرْنَه:** ناحیه‌ای است در خاک عثمانی در بخش اروپایی ترکیه و پس از استانبول از مهمترین شهرهای آنجا است.

۲. احمدخان سرانجام در خاک عثمانی فوت می‌کند.

(بیّله‌وار)در بین حسنعلی‌خان و امام قلیخان جنگ درگیر شد که عاقبةالامر سپاه امامقلی‌خان شکست خورده، پا به فرار گذاشت و خیمه و خرگاه و توپخانه و مُهمّاتش به دست حسنعلی‌خان افتاد ولی خود امامقلی‌خان در اثنای کرّ و فرّ گریخت. حسنعلی‌خان پس از تقسیم غنایم جنگی جهت کرماشان و سُنقر و کلیایی و ملایر و بروجرد حکامی تعیین کرد و خود به سنندج برگشت.

در محرم سال ۱۱۶۳ هـ ق مهر علیخان بروجردی مورد تاخت و تاز و تعدّی گروهی قرار گرفت. ناچار از حسنعلی‌خان اردلان کمک خواست. حسنعلی‌خان با نیروی خود جهت تأدیب آنها بدان صوب حرکت کرد. از آن طرف کریم‌خان زند و شیخ‌علی‌خان و اسکندرخان با سپاهی به قصد حمله به نیروی خان اردلان روی آوردند. در ملایر دو نیرو به هم می‌رسند و نبرد شروع می‌شود و لشکر زند در آخر، شکست می‌خورد و ۳۶ نفر از مردان نامی آنها با تعداد ۱۸۰ نفر از سپاهیان به قتل می‌رسند و بقیه از میدان می‌گریزند. پس از این فتح شایان، خان اردلان مهرعلیخان را با خود به بروجرد می‌برد و حکومت آنجا را با مضافات به او می‌سپارد و خود به سنندج بر می‌گردد.

در تاریخ ۱۱۶۶ هـ ق علیمردان‌خان بختیاری نیرویی را فراهم آورده به کرماشان تاخت و شخصی که خود را فرزند شاه‌سلطان حسین می‌خواند و نام شاه‌سلطان حسین دوم بر خود نهاده بود.[1] آلت‌دست قرار داده و به عزم تسخیر کردستان راه افتاد. حسنعلی‌خان به محض آگاهی با جمعیت انبوهی از مردم کردستان به مقابلهٔ او شتافت. کریم‌خان زند نیز ــ که سابقهٔ خصومتی با علیمردان‌خان داشت ــ با نیروی خود به سپاه اردلان پیوست و هر دو نیرو برای دفع علیمردان‌خان به حرکت درآمدند. در ناحیهٔ بیلَوار کردستان دو گروه با هم درگیرشدند. سرانجام سپاه کردستان و زندیه غالب آمدند و علیمردان‌خان با تلفات زیادی از میدان گریخت و همهٔ اسباب و مُهمات وی به دلاوران زندیه و کردستان رسید. حسنعلی‌خان پس از این فتح به کردستان مراجعت کرده کریم‌خان هم به کرماشان رفت.

در اواخر همین سال سلیم‌پاشا از طرف دولت عثمانی نامزد حکومت بابان شد و سلیمان پاشا پسرعموی او معزول گردید. سلیمان پاشا به حسنعلی‌خان پناهنده شده مدتی در کردستان به انتظار یاری او توقف کرد. سلیم‌پاشا نامه‌ای را مبنی بر تسلیم سلیمان پاشا به وی، به حسنعلی‌خان نوشت، اما او جواب رد داد. ناچار سلیم‌پاشا قضیه را به والی بغداد گزارش داد. والی هم نامه‌ای به حسنعلی‌خان نوشت و به وسیلهٔ یکی از محترمین بغداد به سنندج ارسال داشت. او در آخر نامه‌اش نوشته بود که اگر در تسلیم سلیمان‌پاشا تعللی رخ دهد، رشتهٔ مودت گسیخته شده، عاقبت‌خوبی نخواهد داشت. حسنعلی‌خان اهمیتی به این تهدیدات نداد و فرستاده را مأیوسانه به

۱. این شخص مجهول‌الهویه در بغداد می‌زیست، میرزامهدی‌خان معروف منشی نادرشاه او را به کرماشان برده گفتارش را تصدیق کرد و جمعی را به هواخواهی او برانگیخت.

بغداد برگردانید، و به او گفت چون سلیمان‌پاشا به ما پناه آورده است، کمک و یاری به او از واجبات است. والی بغداد قضیه را به دربار عثمانی اطلاع داد و به موجب دستور سلطان، وزیر بغداد به اتفاق عشایر عراق (ابواب جمعی حاکم کوی و موصل و جریر و غیره) که شماره آنها بیش از بیست‌هزار نفر بود به کمک سلیم‌پاشا آمده به خاک کردستان تاخت. حسنعلی‌خان هم به اتفاق محمد امین‌خان حاکم گروس در جلگهٔ مریوان حضور یافته در برابر آنها صف‌آرایی کردند. جنگ به شدت شروع شد که در پایان نیروی اردلان شکست خورد (سال ۱۱۶۳ هـ ق). حسنعلی‌خان به سنندج برگشت و سلیمان‌پاشا که مُسبب این قضیه بود فرار کرد. وزیر بغداد هم در دنبال خان اردلان با سپاه خود به جانب شهر سنندج روی آورد. حسنعلی‌خان ناچار شهر را ترک گفته به طرف لَیْلاخ (له‌یلاخ) گریخت. سپاهیان والی بغداد چون به سنندج رسیدند در مدت سیزده روز توقف، کلیهٔ هستی و دارایی اهالی را غارت کرده با خود بردند. حسنعلی‌خان پس از رفتن این سپاه، به سنندج بازگشت و به تعمیر خرابیها پرداخت.

ابراهیم‌بیگ وکیل، چون از ابتدا مخالف نظر و رأی حسنعلی‌خان و بروز جنگ بود، در اثنای رزم با اتباع خود به اردوی سلیم‌پاشا ملحق شده بود و همین امر یکی از علل شکست نیروی اردلان را فراهم آورد. ابراهیم‌بیگ با همراهان خود به آبادیِ آلَک (ئه‌ڵک) در ناحیهٔ بیلوار بین سنندج و کرماشان رفت و در آنجا قلعهٔ مستحکمی را بنا نهاد و نواحی بیلوار را تا روانسر به تصرف خود درآورد و بنای خودسری گذاشت. ضمناً نامه‌ای هم به کریم‌خان و شیخ علیخان زند نوشت که چون حسنعلی‌خان در نهایت ضعف و ناتوانی است، اگر خیال انتقام گذشته را دارید اکنون موقع آن است. کریم‌خان و شیخعلی‌خان نیز فرصت را غنیمت شمرده در ۱۳ رمضان سال ۱۱۶۴ هـ ق به معیّت بیست‌هزار نفر سوار عشایر کرماشان و زنگنه به جانب کردستان حمله بردند. حسنعلی‌خان که در خود تاب مقاومت نمی‌دید، اهالی شهر را به معیّت علامهٔ بزرگوار شیخ محمد وسیم مردوخی فرزند شیخ احمد علامه کوچانیده، روانهٔ اورامان کرد و خود نیز مخفی شد. کریم‌خان به شهر سنندج رسید و در مدت ۱۲ روز توقف آنچه از دارایی مردم باقی مانده بود به تاراج برد و تعدادی از اهالی را ــ که شهر را ترک نگفته بودند ــ به قتل رسانید. حسنعلی‌خان پس از رفتن کریم‌خان، به شهر برگشت و چون اوضاع کردستان و اهالی را پریشان دید ناچار اظهار اطاعت به آزادخان افغان کرد ــ که در آن هنگام در آذربایجان دعوی سلطنت داشت ــ و خود به جمع‌آوری فراریان و اعادهٔ آرامش و تعمیر شهر کوشید.

در تاریخ ۱۱۶۷ هـ ق آزادخان افغان در اصفهان پرچم سلطنت برافراشت و حسنعلی‌خان را احضار کرد. حسنعلی‌خان از نقطه‌نظر دوستی سابق در نهایت سادگی به معیت چند نفر از کسان خود رهسپار اصفهان شد. در همین موقع سلیم‌پاشا بابان نیز با نیروی هزارنفری به دربار آزادخان

شتافت و با پیشکش مَبالغ و هدایای ارزنده‌ای تقاضای ایالت کردستان کرد. آزادخان به سبب افزونی پیشکش و هدایا و خُبث‌طینت، چشم از راه و رسم بزرگی و شیوهٔ مردانگی پوشید و حسنعلی‌خان را که به امید معونت و یاری روی به درگاهش آورده بود، گرفته و اسیر کرد و به سلیم‌پاشای بابان سپرد و حکومت کردستان را هم به او واگذار کرد. سلیم‌پاشا ــ که بر ولایت بابان نیز حکمرانی داشت ــ حسنعلی‌خان را به خاک بابان فرستاد در قلعهٔ چوالان (قه‌لاّچوالان) محبوس کردند و عاقبت بعد از چند ماه حبس در سنهٔ ۱۱۶۸ هـ ق به اشارهٔ سلیم پاشا او را به قتل رسانیدند.

پس از استقرار حکومت سلیم‌پاشا در کردستان، خالد پاشای بابان از وزیر بغداد تقاضای حکومت خاک بابان کرد. سلیم‌پاشا به محض شنیدن این خبر به نزد آزادخان شتافت و بدو پناهنده شد. در این هنگام کریم‌خان زند هم فرصتی یافته به کردستان حمله می‌کند و شهرسنندج و اطراف آن را مورد تاخت و تاز قرار می‌دهد. اهالی پس از رفتن کریم‌خان زند (جلوس ۱۱۶۳، فوت ۱۱۹۳ هـ ق)، برادر حسنعلی‌خان یعنی کریم‌خان اردلان را به حکومت خود می‌پذیرند و سلیم‌پاشا را از مراجعت به کردستان مانع می‌شوند.

کریم‌خان اردلان

کریم‌خان پسر عباسقلی‌خان مرد نالایقی بود و از راه و رسمِ امور فرمانروایی آگاهی درستی نداشت و حکومت او بیش از پیش موجب ویرانی منطقهٔ کردستان و پریشانحالی اهالی شد.

ابراهیم وکیل ــ که پیش از این هم از او نام برده‌ایم ــ هنگام مقابلهٔ حسنعلی‌خان و سلیم‌پاشا، به علت روابط حسنه‌ای که با خاندان زند داشت، بار دیگر کریم‌خان زند را جهت تخریب کردستان و دفع کریم‌خان اردلان دعوت کرد. کریم‌خان زند یارویس‌خان را با سیصد سوار مأمور کرد به نیروی ابراهیم وکیل ــ که حدود دویست نفر بودند ــ بپیوندد. این عده در اواسط زمستان به قریهٔ دوشان از قُرای حومهٔ سنندج نزول کردند. کریم‌خان اردلان به محض شنیدن خبر با عده‌ای از اعیان و محترمین شهر به ناحیهٔ شامیان از توابع اورامان کوچ کردند و تا آخر زمستان در نهایت عُسرت و سختی در آنجا ماندند؛ اما چون فصل بهار فرا رسید، راه شهرزور را پیش گرفته از پاشای آنجا اطاعت کردند و گویا سرانجام کریم‌خان همانجا درگذشته است.

به این ترتیب کردستان اردلان از حکمران خالی ماند؛ تا اینکه خسروخان فرزند خان احمد خانِ ثالث، ولدسبحان وردی‌خان در سنهٔ ۱۱۶۵ هـ ق برای خود در کردستان امارتی تشکیل داد و خود را والی خواند و مدت یک سال به مُدارا و مواسات با تمام طبقات مردم صرف وقت نمود؛ اما در سنهٔ ۱۱۶۶ هـ ق سلیم‌پاشای بابان به یاری آزادخان افغان بر کردستان استیلا یافت و

خسروخان از حکومت برکنار شد.

سلیم‌پاشا در دورهٔ حکمرانی سنندج می‌کوشید رضای خاطر مردم را بجوید و اهالی در امن و رفاه زندگی کنند و به امر زراعت و کسب و عمران بپردازند.

پس از چهار سال حکومتِ سلیم‌پاشا، در سنهٔ ۱۱۷۰ هـ.ق به یاری محمدحسن‌خان قاجار بار دیگر خسروخان به امارت کردستان رسید و سلیم‌پاشا ناچار به بابان بازگشت.

خسروخان بزرگ اردلان

خسروخان ثانی مشهور به خسروخان بزرگ، فرزند خان‌احمدخان ثالث از هواخواهان و دوستان محمدحسن‌خان قاجار بود که در سفر و حضر چه بسا او را همراهی کرده است. به پاس این سوابق محمدحسن‌خان او را حاکم کردستان قرار داد. و وی در محرم سال ۱۱۷۰ هـ.ق وارد کردستان شد و عباس شاهسون هم با دویست نفر سوار از طرف خان قاجار برای تقویت همراه او به سنندج رفت.

خسروخان امیری کاردان، شایسته، مدّبر و خردمند بوده و شجاعت و قوّت قلب و رشادت زیادی داشته است. مستوره، مؤلف *تاریخ اردلان*، در قطعه شعری او را چنین ستوده است:

جهان را ز نو زینتی تازه داد / دگرگونهٔ ملک را غازه داد
ز یُمنش گلِ شادمانی دمید / به پیران نویدِ جوانی رسید
به احیای آیین دین مبین / دَمَش با دمِ عیسوی همقرین
به خوانِ عطا، حاتمش ریزه‌خور / به میدان کین، رستمش هم سپر
به عهدش نشانی نماند از ستم / از او نو شد آیین کسریٰ و جَم

خسروخان پس از آنکه حکومت یافت با حسن‌تدبیر و نیروی شمشیر، کردستان را سروصورتی تازه بخشید و از گرداب بیچارگی و بدبختی به ساحل نجات رسانید و اهالی را به عدالت و حُسن عمل خود راضی و خشنود گردانید. ابتدا مدتی قلعهٔ حسن‌آباد را با مختصر ترمیم و تعمیری مرکز ایالت قرار داد؛ اما بعدها اهالی قلعه را به شهر کوچانید و به تعمیر عمارات و تجدید بناهای شهر سنندج پرداخت.

آزادخان افغان از بیم کریم‌خان زند و تهدیدات محمدحسن‌خان قاجار، اصفهان را ترک گفت و از راه همدان به طرف آذربایجان روی نهاد. در بین راه به تحریک مفسده‌جویان با دو هزار سوار به قصد تسخیر کردستان به جانب سنندج تاخت. خسروخان به محض شنیدن این خبر به قلعهٔ حسن‌آباد برگشت و در آنجا حصاری شد و برای جمع‌آوری نیرو، مأمور به اطراف و اکناف روانه کرد. آزادخان با جمعیت خود فرا می‌رسد و قلعه را محاصره می‌کند. محمد رشیدبیگ وکیل‌بن

ابراهیم‌بیگ و محمدصالح‌بیگ وکیل به علت کینهٔ دیرینه به اردوی آزادخان می‌پیوندند. مدت محاصره ۱۲ روز طول می‌کشد و هیچ یک از طرفین توفیقی حاصل نمی‌کنند؛ اما در این وقت از هر طرف سواره‌های اردلان فرا می‌رسند. شیخ علیخان زند هم ــ که در همدان بوده ــ با شنیدن این جریانات به معیّت نیروی خود به کردستان می‌رود. آزادخان از مشاهدهٔ ورود سپاهیان از هر طرف و شنیدن حرکت شیخ علیخان فوراً قلعه را ترک گفته به طرف آذربایجان می‌تازد. خسروخان نیز از دیدن نیروهای امدادی قوت قلبی پیدا کرده، از قلعه بیرون می‌آید و نیروی آزادخان را دنبال می‌کند. شیخ علیخان هم از راه اسفندآباد به سپاه اردلان می‌پیوندد و تا مرز گروس سپاه آزادخان تحت تعقیب قرار می‌گیرد و بالاخره تمام تجهیزات خود را به جا گذاشته با شتاب می‌گریزند. خسروخان به سنندج برمی‌گردد و چگونگی قضایا را به محمدحسن‌خان قاجار اطلاع می‌دهد. از جانب محمدحسن‌خان خلعت و هدایایی جهت او می‌رسد؛ اما شیخ‌علیخان در پاداش خدمتی که به خسروخان کرده بود متصل از کردستان تیر و چوب و غله و بیگاری تقاضا می‌کند. خسروخان برای دلجویی مردم و مشاهدهٔ اوضاع قلمرو خود شخصاً در اطراف کردستان به گردش و مسافرت می‌پردازد و نظم سنندج ونگهداری قلعهٔ حسن‌آباد را به میرزاعبدالله وزیر و یوسف‌بیگ وا می‌گذارد. میرزاعبدالله و یوسف‌بیگ از تحمیلات و حواله‌های پی در پی و خارج از اندازهٔ شیخ علیخان به ستوه آمده، ناچار شبانگاهی به سوی شهرزور کوچ می‌کنند و خانوادهٔ خسروخان و رضاقلی‌خان برادرش را در قلعهٔ حسن‌آباد تنها می‌گذارند. خسروخان به محض شنیدن این خبر مراجعت می‌کند و عائله و اثاثیه خود را به شهر نقل می‌دهد و به خراب‌کردن قلعهٔ حسن‌آباد می‌پردازد.

پس از آنکه محمدحسن‌خان قاجار در جنگ با شیخ علیخان ــ که از طرف کریم‌خان مأموریت داشت ــ در ۱۱ جمادی‌الاولی سال ۱۱۷۲ هـ ق کشته شد، کریم‌خان استقلال کامل یافت و شیراز را پایتخت خود قرار داده شروع به انتظام ایالات و ولایات کرد. خسروخان از بیم کریم‌خان، جمعیت و سپاه خود را فرا خواند و به کار استحکامات پرداخت: اما بر عکس انتظارش از طرف کریم‌خان خلعت و فرمان ایالت کردستان برای او رسید.

در تاریخ ۱۱۷۳ هـ ق که کریم‌خان‌زند از تهران به جانب چمن سلطانیه[1] حرکت کرد، خسروخان پسرش احمدخان را با هدایای شایان به خدمت او فرستاد و مورد نوازش و عطوفت کریم‌خان قرار گرفت.

در تاریخ ۱۱۷۶ هـ ق سلیمان پاشای بابان به عزم حمله به کردستان وارد مریوان می‌شود.

۱. سلطانیه شهری است در پنج فرسخی زنجان و ۹ فرسخی ابهر.

خسروخان با جمعیت اندکی برای جلوگیری او می‌شتابد و در جلگهٔ مریوان نبرد آغاز می‌شود و سلیمان‌پاشا با دادن تلفات زیادی می‌گریزد و مستقیماً خود را به دربار کریم‌خان‌زند می‌رساند و با دادن سی‌هزار تومان نقد و بستن تهمتهای ناروا برای خسروخان، موفق می‌شود فرمان حکومت کردستان را به نام خود دریافت کرده به جانب سنندج روی می‌آورد (سال ۱۱۷۷ هـ ق) و خسروخان به شیراز احضار می‌شود.

سلیمان پاشا بعد از شش ماه توقف در سنندج با سپاه بابان و اردلان به جانب شهرزور یورش می‌برد و احمدپاشای بابان را بیرون رانده آنجا را نیز به تصرف خود می‌کشد.

در سنهٔ ۱۱۷۸ هـ ق سلیمان پاشا به قتل رسید و طبق فرمان کریم‌خان زند، محمدپاشا برادر سلیمان پاشا حاکم شهرزور و علیخان پسر سلیمان پاشا به حکومت کردستان تعیین شدند. دو سال که از این ماجرا گذشت، محمدرشیدبیگ وکیل میرزاعبدالله وزیر و میرزا محمدصادق مستوفی به دربار کریم‌خان شتافته، از کارهای ناروای علیخان بابان شاکی می‌شوند. در نتیجه علیخان معزول می‌شود و به خاک بابان بر می‌گردد. در سنهٔ ۱۱۷۹ بار دیگر خسروخان اردلان ــ که نزد کریم‌خان به سر می‌برد ــ والی ایالت کردستان شد و به تاریخ ۱۱۸۰ هـ ق به مقرّ حکمرانی خود رسید.

به سال ۱۱۹۱ هـ ق وزیر بغداد به انتقام خرابی بصره ــ که سابقاً اردوی کریم‌خان آنجا را پایمال کرده بود ــ به دستور سلطان عثمانی با نیروی انبوهی از راه زهاب و عبدالله پاشا والی موصل و کرکوک با جمعیت خود از خط قلعه چوالان (قه‌لاچوالان) به جانب مرز ایران هجوم می‌آورند. محمدپاشا حاکم بابان هم ــ که از طرف کریم‌خان در شهرزور حکومت یافته بود ــ به اردوی وزیر بغداد ملحق می‌شود. وزیر از دوازده هزار نفری که همراه داشته قسمتی را که بالغ بر هشت هزار سوار بوده، همراه محمد پاشا به جانب مریوان می‌فرستد. چون این خبر به خسروخان می‌رسد فوراً مراتب را به دربار کریم‌خان می‌نویسد و خود با دو هزار سوار زبدهٔ اردلان رهسپار میدان کارزار می‌شود. در کنار دریاچهٔ زریوار مریوان، دو نیروی متخاصم به هم می‌رسند. در حملات اولیه جمعیت مراغه و گروس ــ که به امداد خسروخان آمده بودند ــ شکست می‌خورند و می‌گریزند. محمدپاشا از ترس کریم‌خان یارای پیشروی نداشته و از ترس وزیر بغداد نمی‌توانسته به خاک بابان مراجعت کند؛ ناچار در مریوان توقف می‌کند. خسروخان شرح قضایا را به دربار کریم‌خان می‌نویسد.

کریم‌خان صادق‌خان برادرش را با فوجی چند به جانب بصره و نظرعلی‌خان را با جمعیتی از راه مندلی به طرف بغداد و کلبعلی و علی‌مرادخان زند را با گروهی از راه کردستان به عزم تسخیر و تصرف دولت عثمانی مأمور می‌کند. صادق‌خان بصره را تسخیر و نظرعلیخان بغداد را متصرف

می‌شود و علی‌مرادخان هم به سنندج می‌رسد و به اتفاق لشکر اردلان در ماه رجب سال ۱۱۹۱ هـ ق به جانب مریوان حرکت می‌کنند و محمد پاشا بدون جنگ فرار می‌کند. اردوی زند و اردلان تا «قزلجه» در پنج فرسخی قلعهٔ چوالان (قه‌لاّچوالان)، پیش می‌روند و می‌خواهند از هر طرف به خاک عراق و عثمانی بتازند. چون پیشروی شروع می‌شود، محمد پاشا ــ که در قلعهٔ چوالان مخفی بوده ــ می‌گریزد. از طرف دولت عثمانی، حسن‌پاشا وزیر بغداد با نیروی انبوهی به امداد محمدپاشا و حفظ سرحد فرا می‌رسند و محمدپاشا را در بین راه با خود بر می‌گردانند. هنگام صف‌آرایی احمدپاشا برادر محمدپاشا از اردوی عثمانی جدا شده به اردوی ایران ملحق می‌شود. فردای آن روز سپاهیان ایران آماده رزم می‌شوند؛ اما هر چه نگاه می‌کنند از اردوی عثمانی احدی را نمی‌بینند. معلوم می‌شود که شبانه فرار کرده‌اند. سپاه زند و قزلباش با فراغت خاطر بعد از مقداری تاخت و تاز و غارت و چپاول آهنگ مراجعت می‌کنند.

خسروخان، احمدپاشا را حاکم شهرزور قرار می‌دهد و رضا قلیخان برادرش را با یک عده سوار برای تقویت او در آنجا می‌گذارد. پس از این قضایا محمدپاشا به دربار کریم‌خان می‌شتابد و با اظهار بستگی به او و دادن پیشکش، فرمان حکومت بابان و شهرزور را به اسم خود می‌گیرد و احمدپاشا معزول می‌شود. وزیر بغداد به محض شنیدن این موضوع سخت آشفته و مکدر می‌شود و احمدپاشا را با مختصر نیرویی به شهرزور بر می‌گرداند. محمدپاشا جریان قضیه را مشروحاً به دربار کریم‌خان گزارش می‌دهد و تقاضای کمک می‌کند. به فرمان کریم‌خان، علیمردان‌خان با نیروی کافی به یاری او می‌شتابد و احمدپاشا به محض انتشار این خبر راهی بغداد می‌شود و علیمردان‌خان هم بدون هیچگونه زدوخوردی به شیراز برمی‌گردد. احمدپاشا متعاقباً با نیروی مجهزی دوباره به شهرزور حمله می‌کند. علیمردان خان مجدداً به کمک محمدپاشا می‌رود؛ اما پس از شروع جنگ، نیروی زند و جمعیت محمدپاشا شکست می‌خورند. این بار کریم‌خان دوازده هزار سوار جنگی را به معیت محمدشفیع‌خان به امداد محمدپاشا گسیل می‌دارد. محمدشفیع‌خان ابتدا به کردستان رفته خسروخان والی را نیز با خود همراه می‌کند و به طرف شهرزور و خاک بابان می‌تازند. احمدپاشا بار دیگر بدون جنگ فرار می‌کند و محمدپاشا مستقلاً به حکومت بابان می‌رسد. محمدشفیع‌خان و خسروخان هم هر کدام به محل خود مراجعت می‌کنند.

در تاریخ سه‌شنبه ۱۳ صفر سال ۱۱۹۳ هـ ق کریم‌خان زند فوت می‌کند و بیشتر سران عشایر و طوایف به محض آگاهی بنای خودسری می‌گذارند و هر کدام مدعی تاج و تخت می‌شوند. در نتیجه چند صباحی کشور ایران صحنهٔ هرج و مرج و ملوک‌الطوایفی می‌شود. از یک طرف علیمردان‌خان خود را جانشین کریم‌خان می‌خواند و از طرف دیگر ذوالفقارخان افشار خود را وارث نادرشاه می‌شمرد.

علیمردان خان ــ که بیش از دیگران قدرت در اختیار داشت ــ از اصفهان به جانب افشار روی نمود. احمدخان پسر خسروخان اردلان هم ــ که ملازم او بود ــ در معیتش رفت. در عرض راه خوانین و سران عشایر عراق و محمدخان قیلی و احمدآقای‌باش‌آقا و جمعی دیگر بدو پیوستند. در این هنگام ذوالفقارخان افشار هم با گروهی به مقابلهٔ ایشان می‌رود. در قلمرو علی‌شکر جنگ درگیر می‌شود و پس از مدتی قتل و کشتار بسیار، سپاه افشار رو به فرار نهاده، ذوالفقارخان اسیر می‌شود و به قتل می‌رسد. علیمرادخان پس از این پیروزی احمدخان پسر خسروخان را با اعزاز و احترام زیاد اجازهٔ مراجعت به کردستان می‌دهد و از او می‌خواهد که خسروخان را به ملاقات او فرا خواند. خسروخان دعوت او را پذیرفته و اواسط ماه رمضان سال ۱۱۹۴ هـ ق با یکهزار و پانصد سوار از اعیان و خوانین و سرکردگان اردلان به جانب ابهر ــ که در این موقع قرارگاه علیمردان‌خان بود ــ روی نهاد. علیمردان خان چون از آمدن او مستحضر شد، شخصاً با گروه کثیری از سران نامدار خود تا دو فرسخی اردوی خسروخان را استقبال می‌کند و با عزت و احترام او را به همراه خود به تهران می‌آورد. پس از چند روز خسروخان تقاضای عفو و آزادی الله‌قلی‌خان حاکم کرماشان را ــ که در حبس به سر می‌بُرد ــ نمود. علیمردان‌خان فوراً به تقاضای او ترتیب اثر داد و وی را آزاد کرد و با فرمان و خلعت مجدد او را به حکومت کرماشان روانه کرد. پس از آن علیمردان‌خان از تهران به قزوین و از آنجا به اصفهان روی نهاد. در این هنگام خسروخان و خوانین کردستان همه در معیت او بودند.

در اصفهان محمدرشیدبیگ وکیل از طرف اهالی به شکایت خسروخان می‌پردازد. علیمردان‌خان که از شوکت و اقتدار و رشادت او قلباً بیمناک بود فرصت را مغتنم شمرد واو را معزول کرد و ایالت کردستان را به کهزادخان پسر سبحان‌وردی‌خان اردلان واگذار نمود و کردستانیها را به معیت والی جدید اجازهٔ مراجعت داد: اما چیزی نگذشت که خسروخان به کردستان حمله کرد. کهزادخان با محمدرشیدبیگ وکیل و گروهی دیگر متواری شده به محمودپاشای بابان پناهنده شدند. در سنهٔ ۱۱۹۶ هـ ق باز از طرف علیمردان‌خان، خسروخان به اصفهان احضار شد و به صوابدید محمدرشیدبیگ وکیل فرمان حکومت کردستان برای رضاقلیخان برادر خسروخان صادر شد. خسروخان با جمعی از بستگان خود از راه خوانسار وارد اصفهان می‌شود. خان احمدخان پسرش هم ــ که نایب‌الایاله بوده ــ به دستور پدرش با گروهی از کسانش به جانب اورامان و شهرزور حرکت می‌کند. رضاقلیخان هم اگر چه فرمان حکومت برای او صادر شده بود اما حاضر نشد از برادری و کوچکی خسروخان چشم بپوشد و با عائلهٔ خود به خان احمدخان ملحق می‌شود. سه روز بعد از رفتن آنها جعفرخان زند به سنندج وارد می‌شود و به آزار و شکنجهٔ مردم می‌پردازد. رضاقلیخان پس از آنکه عائلهٔ خود را در شهرزور جای می‌دهد،

خود به جانب ارومیه بر می‌گردد و با امامقلی‌خان ارومیه ــ که در آن هنگام در برابر علیمردان‌خان دعوی برابری و سلطنت داشت ــ پناه می‌برد. امامقلی‌خان مقدم او را غنیمت شمرده با شش هزار سوار به معیت رضاقلیخان به جانب کردستان حرکت می‌کند. جعفرخان به محض رسیدن امامقلی‌خان به نزدیک سنندج، شبانه آنجا را ترک می‌گوید. امامقلی‌خان، رضا قلیخان را به حکومت کردستان منصوب کرده، خود عازم اصفهان می‌شود؛ اما در بین راه رؤسا و سرداران او را از این عزیمت منصرف کرده به جانب ارومیه برمی‌گردند. رضاقلیخان پس از چند روز حکمرانی، به تحریک محمدرُشیدبیگ وکیل، مورد هجوم کهزادخان و لطفعلی‌خان، به همراهی جمعیت کرماشان، قرار می‌گیرد. اینان در حوالی سنندج خیمه زده و با رضاقلیخان به جنگ می‌پردازند. رضاقلیخان مجروح می‌شود و به طرف گروس می‌گریزد و پس از شش ماه توقف در آنجا فوت می‌کند. علیمردان‌خان چون این خبر را می‌شنود، خسروخان را احضار کرده به دلجویی او می‌پردازد و فرمان حکومت وی و نیابت احمدخان پسرش را صادر نموده، محترمانه وی را روانهٔ کردستان می‌سازد. خسروخان فرمان نیابت را برای احمدخان ــ که در شهرزور بوده ــ می‌فرستد و او بی‌درنگ باکسان خود به سنندج بر می‌گردد. بساط فرمانروایی از نو برپا می‌شود و کهزادخان و لطفعلی‌خان چون روزگار را با خسروخان موافق می‌بینند، به خدمتش می‌شتابند و اظهار اطاعت می‌کنند.

اندکی بعد در سنهٔ ۱۱۹۹ هـ ق علیمردان‌خان فوت می‌کند و دوباره از هر طرف سرکشان و هواداران سلطنت بنای ملوک‌الطوایفی می‌گذارند. از جمله کسانی که در این ایام به دعوی سلطنت برخاسته و نیروی انبوهی از ایالت و طوایف کرماشان و دیگر جاها فراهم آورده بود همان اللهقلی‌خان زنگنه بود که برای رسیدن به مقصود، با توپخانه و تجهیزات کافی وارد سنقر شد. در آنجا نظرعلی‌خان فرزند سبحان‌وردی‌خان و برادرش لطفعلی‌خان و پسرش اللهوردی‌خان و فرزندان محمدرشیدبیگ وکیل به اردوی وی ملحق می‌شوند و تسخیر کردستان و برانداختن خسروخان را از والیگری به او پیشنهاد می‌کنند. اللهقلی‌خان با اینکه حقوق بزرگی از خسروخان به گردن داشت، چشم از سوابق پوشیده، به عزم مقابله و رزم با خان اردلان، رهسپار کردستان شد. والی هم با ۷۰۰ نفر از رزم‌آوران لایق خود از سنندج راه افتادند و پیش‌قراولان زنگنه را ــ که به سرکردگی اللهوردی‌خان پسر نظرعلیخان در آبادی میرآباد «میرئاوا» توقف داشتند ــ غافلگیر کرده همه را تار و مار کردند. فردای آن روز برخورد هر دو گروه در محل سنقر روی داد و اللهقلی‌خان با سی‌هزار جمعیت پای به میدان رزم نهاد. خسروخان با همان ۷۰۰ نفری که در رکاب داشت خود را آمادهٔ جنگ کرد. اللهقلی‌خان به کثرت قوای خود و قلت نیروی اردلان مغرور بود. ابتدا میرزایوسف فرزند میرزاعبدالله وزیر اردلان را ــ که بدو پیوسته بود با جمعی از دلاوران مقدمةالجیش ساخته

و به مقابلهٔ خسروخان فرستاد. اما جنگجویان کردستان به آنها مجال حمله نداده همه را از پای در آوردند. چون این خبر به اللهقلی‌خان رسید، خود با آن سپاه عظیم حاضر میدان کارزار شد. خسروخان نیز شخصاً در میدان حضور یافت و مردان جنگی خود را با این حضور قوت قلبی زیاده بخشید. نبرد سختی آغاز شد و در اندک مدتی سپاه اللهقلی‌خان با دادن تلفات زیاد رو به گریز نهادند و خود اللهقلی‌خان به دست میرزابیگ کلهر اسیر و کشته شد.

پس از این پیروزی خسروخان به جانب کرماشان شتافت و در یک منزلی شهر، حاج علیخان عموی اللهقلی‌خان ــ که نیابت حکومت وی را داشت ــ با هدایا و پیشکشهایی به استقبال شتافته و اظهار اطاعت کرد. خسروخان او را نواخته و خلعت و فرمان حکومت کرماشان را بدو ارزانی بخشید. و اموال و دارایی اللهقلی‌خان را ــ از نقود و اجناس و گلّه و رمه ــ بعد از تصرف و ضبط ــ بین رزمندگان درگاه تقسیم کرد و حکومت تویسرکان و اسدآباد و سنقر و دینور را ــ که داخل متصرفات اللهقلی‌خان بود ــ به خوانین و اشراف کردستان بخشید.

مهدی‌بیگ شقاقی شاعر دربار خسروخان جریان نبرد خسروخان با اللهقلی‌خان و فتوحات او را به نظم چنین تشریح کرده است:

سپهر سخن را مهین آفتاب	به تیغ حکایت چنین داد آب
سرِ شهسواران دَوران نظم	چنین راند یکران به میدان رزم
که اللهقلی‌خان ز کبر و غرور	چو از راه فرزانگی گشت دور
هوای بزرگی فتادش به سر	ببست از پیِ ملک‌گیری کمر
نخستین فرستاد پیک پیام	به خان جهان خسروِ نیکنام
که ایران تهی شد ز شاهان زند	مرا داد دولت سپهرِ بلند
همه سرفرازان این انجمن	نهادند سر بر خطِ امر من
تو هم از رهِ یاری و یاوری	عجب نیست گر رو به ما آوری
کسی را که صبح سعادت دمید	نباید ز فرمان او سر کشید
شنید این سخن را چو خان جهان	بتندید چون برق و آتشفشان
بفرمود فرمان قدرت شِیَم	چنین گشت و بر سوی اَعدا رقم
که ای شهریار دیار غرور	مَشو از رهِ عقل و فرهنگ دور
بکش دست از کبر و بر خود مناز	به حدّ گلیمت بکن پا دراز
کجا بوده کاندر جهان شیر نر	نهد بر خطِ حکم روباه سر
بلی آن کسی را که برگشت بخت	نهد بر گذرگاه سیلاب رخت
چون اختر به پستی درآید ز اوج	کشد کشتی بخت را سوی موج

چـــو عُـمر کـبوتر بـیاید بـه سـر / کـــند بـــر گـذرگاه شـاهین گـذر
اگـــر نـــه اجـــل تـرکتازی کـند / کـــجا کـبک بـا بـاز بـازی کـند؟
گــوزنی کـه وی را اَجَل رهـبر است / رهش بـــر کـمینگاه شـیر نـر است

***

چـو بـرگشت قـاصد بـه سوی مقام / بـه اَللّـهقلیخان رسـاند ایـن پـیام
وی از راه فـــــرزانگـــی گشت دور / بـــــه او بـــــازو کـــبر آورد زور
کشـــید آن چـنان لشکـر بـیکران / کـه پـر شـد ز لشکـر زمـین و زمـان
اَبـــا بس هـــزاران یـــلِ جـنگجو / بـــه ســـوی ســـنندج بـرآورد رو
از ایـن سـو شـهنشاه گـیتی مَـدار / بـــرآراست لشکـــر پـــیِ گـیرودار
بُشـد سـوی دشـمن روان در زمـان / چـو بـر سـوی روبـاه، شـیر ژیـان
فـلک در رکـابش مـیان بست تـنگ / پـــی رزم بـرداشت اسـباب جـنگ
ز قـوس و شـهاب و هـلال و قمر / کـمان و خـدنگ و حُسـام و سـپر
همی خواند هاتف بـه صوت عجیب / کـه «نـصرُ مِـنالله، فـتحُ قـریب»
دو لشکـــر رســـیدند بـــر یکـدگر / بـــبستند بـــهر ســـتیزه کـــمر
جـهانجوی خـان احـمد پـر فُـتُوح / کـه بـودی در آن قـلب مـانند روح
کـمان بـر مـیان بست آن شیر گیر / درآمـــد بـــه قـوس آفـتاب مُـنیر
بـرآشـفت، سوی سنان بـرد دست / هـمی آسـتین را بـه بـالا شکست
بـتازید تـوسن بـر آن قـوم شـوم / چـو خـورشید تـابان بـه فـوج نـجوم
چـــو اَعـــدا بـــدیدند آهـــنگ او / نـــهنگی ز فـــولاد در چـــنگ او
هـــمه حـمله بـردند بـر شـهریار / چـو ابـر دَمـان بـر سـر کـوهسار
چـــنین دیـد چـون سـرور نـامدار / عَـــــدو بـــند هـــنگامهٔ کـــارزار
امـیرارسـلانخان هـوشنگ شـنگ / طـلب کـرد اسـباب از بـهر جـنگ
چو جوشن بـه قَدَّش هـمآغوش شـد / تـــو گـفتی تـهمتن زرهپـوش شـد
چـــهار آیـــنه بست آن دم بـه بـر / عــرض گشت جـوهر بـه ذات گُـهر
کـه دیـده در ایـن دهـر پـر انـقلاب / مَـــهی در مـــیان چـــهار آفـتاب
کُـلهخود بـر فـرقِ آن رشک مِـهر / چـو خـورشید تـابان بـه فـرق سپهر
بـــرآورد از ابـــر رخشـــنده بـرق / بـه دریـای آتش جـهان گشت غـرق
بـــه دستِ هـنر آن یـلِ جـنگجو / بـــــدرِّدْ لبـــاسِ حـــیاتِ عَـــدو
کَـفَن بـهر دشـمن شـهِ شیر گیر / بُـبرّد بـه خـنجر، بـدوزد بـه تـیر

هزاران دلیر تهمتن مثال ز شمشیر تیزش خورد گوشمال
به هنگامِ جنگش کیومرث کیست؟ جهان‌بخش برزو، فرامرز کیست؟
گه جنگ آن رستم باسکون فلک چون حیات است در بحر خون
دَمَد چون سهامش رسد بر بدن هزاران شقایق ز یک یاسمن
به نردِ نبردش فلک دَر فتد یقین مات ماند به ششدر فتد
شد آن دم به دَورش فراهم سپاه چو خیلِ کواکب به اطراف ماه
همه گردِ آن شمع پروانه بود کسی را چو پروانه پروا نبود
دلیرانه در دَم سمندر شدند به دریای آتش سمندر شدند
ز سُمّ ستوران در آن رزمگاه عیان گشت ماهی، نهان گشت ماه
تو گفتی که آن دشت گلزار بود سپرها گُل و نیزه‌ها خار بود
ز خونِ دلیرانِ و دودِ تفنگ فلک تیره‌گون شد، زمین لاله‌رنگ
در آن دم امیرِ غَضَنفر نشان بغرید مانند شیر ژیان
چنان ریخت آتش به میدان جنگ که از خون دشمن ز دودِ تفنگ
هوا تیره گشت و زمین لاله‌گون فلک شد هراسان، مَلَک بی‌سکون
سپاه عَدو زان غضنفر شکار چو روبه نهادند رو بر فرار
سپهدار ایشان به رنج و اَلَم برافراشت خیمه به دشتِ عدم
تمامِ اثاثش به تاراج شد سرِ تاجداریش بی‌تاج شد
رسیده در آن جنگ از بحر خون تلاطم به دامان گردون دون
شهنشاه اکراد حاتم کَرم که مُشتی ز خروارش کردم رَقم
اگر صبح تا شب کشد مهره مهر به اوراق این آبنوسی سپهر
عُطارد ز وصفش نگارد مُدام یقین تا قیامت نگردد تمام

در تاریخ ۱۲۰۰ هـ ق جعفرخان زند، برادر مادری علیمردان‌خان ـ که در اصفهان دعوی سلطنت می‌کرد ـ با نیروی خود به همدان رفته، خسروخان را احضار می‌کند. والی اردلان جواب او را حواله به میدان جنگ می‌کند و بعد از دو روز با جمعیت خود رهسپار همدان می‌شود و با جعفرخان به نبرد می‌پردازد و سرانجام خسروخان پیروز و جعفرخان محاصره می‌شود. خان زند ناچار آنچه جواهر سلطنتی در اختیار داشته با یک جلد قرآن مجید نزد خسروخان می‌فرستد و از او می‌خواهد که راه را برایش باز کرده و متعرض او نشود، تا به هر جا که می‌خواهد برود. خسروخان به پاس احترام قرآن، تجهیزات جنگی او را می‌گیرد و رهسپار اصفهانش می‌سازد.

مهدی‌بیگ شقاقی چگونگی جنگ خسروخان را با جعفرخان چنین بیان کرده است:

والیِ اقلیم سخا و کرم / خسروِ قیصر فر، خاقان حَشَم
آن که ز آیینهٔ شمشیر او / گشت عیان صورتِ مرگ عدو
فتح و ظفر چاکر و فرمانبرش / «لطفعلی» پیشروِ لشکرش
آتش قهرش شود ار مُشتعل / خار و خسِ بحر نشیند به گِل
در زَمَنِ آن شهِ کسری نظیر / شیر مَکَد بَرّه ز پستان شیر
گشت ز فیضِ کَرَمش «اردلان» / رشک گلستان جنان در جهان
«جعفر زند» از ره جهل و عناد / روی به تسخیر قلمرو نهاد
خان جهان چون بشنید این سخن / گشت مُحیط غضبش موج زن
حکم قضا و قَدَرِ توأمان / شد پیِ جمعیتِ گردان روان
گشت فراهم سپه بی‌نظیر / شد به فلک نعرهٔ کوس و صَفیر
رایتِ منصور چو مفتوح شد / قلبِ عَدو قالبِ بی‌روح شد
موسمِ دی خسروِ بهمن وقار / خیمه برافراشت چو گل در «بهار»
مَیمنه و مَیسره ترتیب داد / پای به میدان جَلادت نهاد
جعفر از آن سو ز رهِ اضطرار / داد یکی سنگرِ محکم قرار
در پسِ زنبورک و توپ و تفنگ / کرد فروزان اثر حرب و جنگ
احمدخان آن یلِ رستمِ سیر / گوهر دریای شکوه و هنر
اختر برج شرف و عزّ و شان / مِهر ضیا گستر این خاندان
گشت چنان جانب دشمن روان / شد به نظر صورتِ نصرت عیان
زین طرف آن میر غضنفر شکار / قدرت حق، معجزهٔ کردگار
سرور دارا فرِ هوشنگ شنگ / تیغ کَشِ معرکهٔ نام و ننگ
ماه بلند اختر مِهر اشتهار / خان سکندر حَشَم جَم وقار
خان سَخی یعنی «امیرارسلان[1]» / شد چو سمندر سوی آتش روان
غنچهٔ تیرش به بدن چون رسید / در دم وَی لاله ز نسرین دمید
بارقهٔ تیغ چنان شد بلند / صاعقه در خرمن گردون فکند
شد اَجَل و عُمر به هم متصل / گشت هیولا ز صُوَر منفصل
مختصر از تیغ امیرارسلان / گشت یقین صورت نصر عیان
هاتفِ غیبی به سپه مژده داد / مژدهٔ «قَدْجَاءَکُمُ الْفَتْح» داد

---

۱. منظور از امیرارسلان، امیراصلان‌خان پسر رضاقلی‌خان و برادرزادهٔ خسروخان است.

صــــاحَ مُـــنادٍ بِـــنِداءٍ عَـجیب «نـــــصرٌمِنَ‌الله و فـــتحٌ قـــریب»
جـعفر از آن خسـرو مـهر اشـتهار شب‌پــره‌سان کــرد فــرار اخـتیار
لشکــرش از صـدمهٔ شـمشیر تـیز روی نـــهادند بـــه ســوی گُـریز
شـــیرشکاران غــضنفر هُـنر از پــیِ آن فــرقهٔ رو بــه ســیر
نــعرهٔ هُــم اِفْــتَرِقُوا مــی‌زدند کـــوس فَـــقَدْ اِحْـــتَرَقوا مـی‌زدند
چـرخ کـهنسال بـه چـندین هـزار هــیچ نــدیده است چـنین کـارزار
الغـــرض آن والیِ اقـــلیم جـــود از پـــی تـــاریخ تـــفحص نـــمود
هـــاتفی از روی کَـرَم ایـن چـنین گـفت: «فَـتَحنا لَکَ فَـتْحاً مـبین[۱]»

خسروخان پس از خاتمهٔ کار جعفرخان، به ملایر و تویسرکان و فراهان و گلپایگان و چند جای دیگر یورش برد و همه را به تصرف خود درآورد. در گلپایگان برای رفع خستگی و تجدید قوا دو سه روزی توقف کرد و تصمیم داشت از آنجا به اصفهان برود.

شبی که قرار بود فردای آن سپاهیان راه بیفتند، میرزااحمد وزیر با حضور عده‌ای از مقربان و خواص درگاه می‌گوید: امروز دیگر در کشور ایران مانعی برای دعوی سلطنت شما باقی نمانده است و تمامی کردستان و عراق عجم و کرماشان و لرستان را در اختیار دارید. آغامحمدخان قاجار هم آن توانایی را ندارد که در برابر قدرت امروزهٔ شما عرض اندام کند. بهتر این است که بیرق سلطنت را برافراشته و سکه و خُطبه را به نام خود کنید. جعفربیگ که یکی از ندمایِ مجلس بود با کسب اجازه از والی در جواب وزیر می‌گوید: هویٰ و هوس پایانی ندارد، هر کس خود را تسلیم هویٰ و هوس کند هرگز روی آسایش نخواهد دید. زندگی هم بدون آسایش پشیزی نیرزد. سخنان او در خاطر خسروخان چنان اثر می‌گذارد که فردای آن شب فسخ عزیمت کرده به طرف کردستان باز می‌گردد و بنا به سابقهٔ دوستی که با محمدحسن‌خان قاجار داشت، نامه‌ای را به آغامحمدخان نوشته، ولایاتی را که به تصرف خود درآورده بود، در اختیار او می‌گذارد.

آغامحمدخان از وصول این نامه بیش از اندازه اظهار مسرت می‌کند و فوراً جوابی را مبنی بر ابراز امتنان و تبریک و تهنیت فتوحات و تفویض حکومت سنقر و کلیایی به وسیلهٔ یکی از نزدیکان خود برای والی اردلان می‌فرستد و هدایایی که عبارت بوده است از «اسب مخصوص خود، با رخت مرصع و خنجر دسته الماس و یک دست لباس ملکوکانه جهت وی روانه می‌دارد. پس از آن دو سه بار آغامحمدخان از خسروخان دعوت می‌کند که جهت ملاقات حضوری در تهران حضور به هم رساند.

---

۱. این مصرع که ماده تاریخ است، برابر حساب ابجد با سال وقوع آن نبرد ــ که سنهٔ ۱۲۰۰ هـ ق بوده است ــ تطبیق نمی‌کند. صورت ظاهر ممکن است نُسّاخ به علت بی‌سوادی یا بی‌مُبالاتی در کلمات آن تغییری داده باشند.

بعد از مدتی در شعبان ۱۲۰۴ هـ ق احمدخان فرزندش را نایب‌الحکومهٔ کردستان قرار می‌دهد و خود به معیت حسنعلی‌خان پسر مصطفی‌خان و میرزااحمد وزیر رهسپار تهران می‌شود. در یک فرسخی پایتخت تمام وزرا و اشراف دولت به استقبال خسروخان می‌روند و او را با اعزاز و احترام وارد می‌کنند. و چون به حضور آغامحمدخان می‌رسد بیش از اندازه مورد عطوفت و محبت قرار می‌گیرد. شش ماهی خسروخان در تهران می‌ماند و هر روز برحسب ظاهر بر احترامات او افزوده می‌شود؛ تا اینکه شبی در یکی از مجالس شب‌نشینی درباری، در آبی که برای او می‌برند داروی صرع و جنون می‌ریزند. فردای آن شب خان اردلان حواس و مشاعر خود را از دست می‌دهد. چون این خبر به کردستان می‌رسد از هر طرف عشایر و طوایف بنای سرکشی و طغیان می‌گذارند. اهالی مُکری و بلباس هم از طاعت‌خان احمدخان سر باز می‌زنند. احمدخان با هزار سوار برای سرکوبی آنها حرکت می‌کند و در ناحیهٔ سارالّ و هوباتو (هەوەتوو) جنگ درگیر می‌شود و بلباسیان شکست می‌خورند؛ اما هنگام تعقیب فراریان، اللهوردی‌خان پسر نظرعلی‌خان و نوهٔ سبحان‌وردی‌خان، ناگهانی از کمینگاه احمدخان را مورد هدف تیری قرار می‌دهد و او را می‌کشد. محمدرشیدبیگ وکیل به اتفاق امیر اصلان‌خان پسر رضاقلیخان جنگ را ادامه داده تا نواحی سقز و سیاهکوه فراریان را دنبال می‌کنند. پس از خاتمهٔ جنگ جنازهٔ خان احمدخان را برداشته، با غنایم بسیار به سنندج بر می‌گردند و چگونگی قضایا را به دربار قاجار می‌نویسد. بعد از چندی از طرف آغامحمدخان فرمان حکومت کردستان به اسم لطفعلی‌خان پسر سبحان‌وردی‌خان «عموی خسروخان» صادر و روانه می‌شود. خسروخان در سنهٔ ۱۲۰۶ هـ ق[۱] با همان مرض در تهران فوت می‌کند.[۲]

لُطفعلی‌خان اردلان

پس از آنکه احمدخان پسر خسروخان بزرگ در سنهٔ ۱۲۰۵ هـ ق کشته شد، فرمان حکومت کردستان برای لطفعلی‌خان می‌رسد و او به اَمر حکومت می‌پردازد و برابر رسوم آن عصر، پسرش را با تُحف و هدایا به دربار می‌فرستد.

در سنهٔ ۱۲۰۶ هـ ق عشایر خوزستان سر به شورش برداشتند. به فرمان آغامحمدخان قاجار، لطفعلی‌خان مأمور دفع غایله آنجا شد و او از طریق کرماشان و لرستان با سه هزار نفر از نیروهای

---

۱. برخی سال وفات خسروخان اردلان را ــ که به خسروخان بزرگ مشهور بوده است ــ ۱۲۰۸ هـ ق ذکر کرده‌اند.

۲. مرحوم خسروخان اهل شعر و ادب نیز بوده که از اشعار او فقط قطعه شعری به دست اینجانب رسید که در جواب شعر عبدالله‌بیگ منشی متخلص به «راجی» سروده که این قطعه شعر در پانوشت صفحهٔ ۲۵۸ جلد اول مشاهیر، ضمن شرح حال راجی مندرج است.

خود بدانجا تاخت و سرکشان را سرجای خود نشاند. و پس از آن تمام زمستان را در خوزستان به سر برد و در نظم و نَسَق آنجا اهتمام کافی به عمل آورد. دو سال بعد یعنی در سنهٔ ۱۲۰۸ هـ ق باز اهالی خوزستان بنای خودسری گذاشتند. این بار برحسب فرمان شاه، حسینعلی‌خان پسر لطفعلی‌خان ــ که جوانی شایسته و برازنده و در دربار مقیم بود ــ به سرداری خوزستان و دفع فتنه، مأموریت یافت. او در اندک مدتی آنجا را دوباره قرین اَمن و اَمان ساخت و به تهران بازگشت.

در همین ایام احمدسلطان حاکم بانه و جمعی از بیگزادگان و خوانین اورامان و اهالی مریوان با هم متفق شده سر از ربقهٔ اطاعت والی اردلان بیرون کشیدند و با پاشای بابان طرح دوستی ریختند و در مناطق مرزی دست به چپاول و غارت یازیدند. اگر چه فصل زمستان بود و سرما بی‌نهایت شدت داشت، لطفعلی‌خان به طرف بانه رهسپار شد. چون به قزلجه (قزلّجه) رسید، اهالی مریوان به محض آگاهی از حرکت او آنجا را تخلیه کرده به شهرزور گریختند و احمدسلطان بانه نیز از ترس و هراس به میان طایفهٔ بلباس گریخت. خان اردلان فتحعلی سلطان‌ابن عم احمد سلطان را خلعت و فرمان حکومت بانه داد و او را بدانجا روانه کرد. اهالی اورامان بعد از استماع این اخبار سر تسلیم فرود آورده و هر کدام در محل خود آرام نشستند.

در ماه شوال سال ۱۲۰۹ هـ ق لطفعلی‌خان ناگهانی درگذشت و حسنعلی‌خان پسرش به حکومت کردستان رسید.

حسنعلی‌خان اردلان

حسنعلی‌خان اردلان پس از دریافت فرمان حکمرانی، از تهران به سنندج مراجعت کرد. این والی انسانی زاهد و اهل عبادت و تقوی بود. اوقات فراغت را صرف طاعت و عبادت می‌کرد و گاهی هم به شکار می‌پرداخت و اختیار حکومت را به محمدرشیدبیگ وکیل[1] سپرده بود.

پس از گذشت دو سال در سنهٔ ۱۲۰۰ هـ ق شاه قاجار به طرف آذربایجان رهسپار می‌شود و حسنعلی‌خان را نیز بدانجا فرا می‌خواند که در معیت وی در جنگ قراباغ شرکت داشته باشد. خان اردلان با ۵۰۰ سوار زبده بدان سمت حرکت می‌کند. از قضا نیم‌شبی ناگهانی آغامحمدخان در قلعهٔ شاه‌آباد به قتل می‌رسد. فردای آن شب که سپاه از قضیه استحضار پیدا می‌کنند، همگی متفرق می‌شوند. اما حسنعلی‌خان به پاس حال علیقلی‌خان برادر شاه، ایستادگی می‌کند و او را تنها نمی‌گذارد. اهل شهر که فرار اردو را مشاهده می‌کنند از هر طرف حمله کرده به تیراندازی

۱. منصب وکالت در ان زمان به معنی معاونت امروزه بوده که با بودن حاکم در محل، معاون و در غیاب حاکم، کفیل حکومت بوده است.

می‌پردازند. از قضا گلوله‌ای به پای حسنعلی‌خان می‌خورد و مجروح می‌شود. با این حال برادر شاه را از تیررس نجات می‌دهد و بعد از آن به جانب کردستان بر می‌گردد؛ اما پیش از مراجعت وی امان‌الله‌خان پسر بزرگ خسروخان والی، و سبحان وردی‌خان پسر محمد مؤمن‌خان ــ که داماد امان‌الله‌خان بوده و هر دو از بنی اَعمام حسنعلی‌خان بوده‌اند ــ با جمعی از رؤسای کردستان ــ که در اردو بوده‌اند ــ با هم متفق شده به قصد اشغال کردستان سبقت می‌جویند و خود را به سنندج می‌رسانند. پس از آنکه حسنعلی‌خان در مراجعت به نزدیک سنندج می‌رسد، سبحان‌وردی خان و امان‌الله خان به مریوان می‌گریزند و از آنجا به سنقر می‌روند و امان‌الله‌خان از آنجا راهی تهران می‌شود. حسنعلی‌خان وارد شهر می‌شود و به معالجهٔ زخم خود می‌پردازد. سبحان‌وردی‌خان هم به استمالت حسنعلی‌خان با سایر همراهانش به سنندج عودت می‌کند.

در ماه ذیحجه سال ۱۲۱۲ هـ ق فتحعلی‌شاه قاجار به جای عمّ خود بر تخت سلطنت ایران می‌نشیند. پس از سه ماه محمدرشیدبیگ وکیل ــ که مریض بوده ــ به تهران می‌رود؛ که هم به مداوای خود بپردازد و هم اقدامات امان‌الله‌خان را علیه حسنعلی‌خان عقیم کند. ولی پس از هشت روز در تهران فوت می‌کند و کسانش جنازهٔ او را به سنندج بر می‌گردانند.

حسنعلی‌خان به پاس حقوق و خدمات او، منصب وکالت را به محمدزمان‌بیگ پسر کوچکترش ــ که شوهر همشیرهٔ خان اردلان بوده ــ واگذار می‌کند. پسران دیگر محمدرشیدبیگ که عبارت بودند از فتحعلی‌بیگ (پسر بزرگ) و احمدبیگ و نصرالله‌بیگ از این انتخاب می‌رنجند و با جمعی از محترمین شهر در محرم سال ۱۲۱۳ هـ ق به مخالفت حسنعلی‌خان رهسپار تهران می‌شوند و به امان‌الله‌خان می‌پیوندند و به اتفاق همدیگر به شکایت از وضع حکومت والی اردلان می‌پردازند. حاج میرزا احمد وزیر کردستانی ــ که شغل استیفای دربار قاجار را داشته ــ از کمک ایشان و بذل ساعی قصور نمی‌کند و در نتیجه از طرف شاه، حسنعلی‌خان به تهران احضار می‌شود. او بعد از چند روز با محمدزمان‌بیگ خود را به تهران می‌رساند.

در ماه صفر سال ۱۲۱۴ هـ ق امان‌الله‌خان با دریافت فرمان و خلعت به حکومت کردستان می‌رسد و حسنعلی‌خان و محمدزمان‌بیگ معزول و فتحعلی‌بیگ پسر محمدرشیدبیگ وکیل به مقام معاونت تعیین می‌شود.

اَمان‌الله‌خان اول والی اردلان

امان‌الله‌خان اول مشهور به امان‌الله‌خان بزرگ، پسر خسروخان بزرگ اردلان، متولد سال ۱۱۸۹ هـ ق به فرمان فتحعلی‌خان قاجار پس از عزل حسنعلی‌خان به سال ۱۲۱۴ هـ ق والی کردستان می‌شود. او امیری با حزم و عزم و صاحب اراده، با طبعی بلند و دستی بخشنده و همتی

ارجمند بوده است. به آبادانی کردستان علاقهٔ زیادی داشته و در احداث بناهای عالی و مساجد و قَنَوات و گرمابه‌های متعدد و ساختن پلها و راهها و ایجاد باغهای بزرگ عشق می‌ورزیده؛ که تا این اواخر برخی از آن آثار در سنندج و نواحی کردستان باقی بوده و به «امان‌اللهی» معروف بوده‌اند. عمارت اندرونی قلعهٔ حکومتی و عمارت گلستان و تالار دلگشا و ابنیه و باغ خسروآباد و مسجد بزرگ «دارالاحسان» و قلعه و عمارت و حمام و بازار آبادی قَسلان (قەسڵان) و چمن «کانی شفا» از یادگارهای اوست.[1] کردستان در زمان این والی رونق تازه‌ای یافت و اهمیت و اعتبار بیشتری پیدا کرد.

در تاریخ ۱۲۱۶ حسنعلی‌خان از تهران به میان قبیلهٔ بلباس می‌گریزد و در آنجا پس از فراهم آوردن عِده و عدّهٔ لازم خود را برای جنگ با امان‌الله آماده می‌کند و در جلگهٔ مریوان نبرد آغاز می‌شود؛ اما در اندک زمانی حسنعلی‌خان مجروح و اسیر می‌شود و لشکرش نیز با دادن تلفاتی میدان را ترک می‌کنند. امان‌الله‌خان حسنعلی‌خان را به تهران می‌فرستد و او در آنجا فوت می‌کند.

خانوادهٔ وکیل ــ که در زمان حسنعلی‌خان به تمام معنی قدرت پیدا کرده و همهٔ کارها به صوابدید و دستور آنها انجام می‌گرفته است ــ چون می‌بینند امان‌الله‌خان بر حَسَب شایستگی و لیاقت خود شخصاً به کارها رسیدگی می‌کند و چیزی برای آنها باقی نمی‌گذارد، اهالی کردستان را با خود همدست کرده شکایت‌نامهٔ مفصلی علیه امان‌الله‌خان می‌نویسند و به تهران می‌فرستند و مردم را وادار می‌کنند که به کُلی اطراف والی را خالی بگذارند. از تهران دستور می‌رسد که طرفین دعوی (والی و هواخواهان او از یک طرف و وکیلیها با بستگان طرفدارانشان از طرف دیگر) به دربار قاجار بروند. موقع حرکت والی می‌بیند که تمام اهالی شهر با طایفهٔ وکیلند و در اطراف او فقط چند نفر معدودی می‌باشند. با مشاهدهٔ این وضع بسیار متأثر می‌شود و بداههً دو بیت را انشا و انشاد می‌کند:

از جوشش و کثرتِ سپاهی — تن گشته نحیف و چهره کاهی
از خلق اُمید قطع و باقی است — الطاف خَفیّهٔ الهی

در پایان نوشتن آن دو بیت قطره اشکی از چشم او سرازیر شده بر کلمهٔ سپاهی می‌افتد و

---

۱. تالار دلگشا را شریف‌الدوله حاکم جابر دورهٔ قاجاریه ــ که در کردستان به علت کشتارهای زیاد به «شریف قصاب» شهرت داشته ــ خراب کرد و عمارت گلستان با تصاویر رنگی وُلات و مشاهیر اردلان مُزین و منقش بوده که در اواخر سلطنت رضاشاه پهلوی به وسیلهٔ سرلشکر مقدم خراب شده و بقیه حجاریها و نقوش آن را سرتیپ هوشمند نابود و محو کرده است. مسجد دارالاحسان ــ که از کارهای ارزنده در فن معماری و کاشی‌سازی است ــ اکنون هم پایدار است.

آن را پاک می‌کند. والی آن را به فال نیک گرفته، فوراً رهسپار تهران می‌شود. پس از رسیدن طرفین به تهران، هر کدام جداگانه خواسته‌های خود را به عرض شاه می‌رسانند. شاه امان‌الله‌خان را مورد عطوفت قرار داده رضایت خود را نسبت به او ابراز می‌دارد و ضمناً برای اینکه وکیلیها را نیز راضی کرده باشد، دستور می‌دهد حکم وکالت فتحعلی‌بیگ وکیل نیز صادر شود. امان‌الله‌خان شرح جزئیات حرکات وکیل و اطرافیانش را به سمع شاه می‌رساند و از او اجازه می‌گیرد که اگر بار دیگر موجبات فتنه و آشوب را فراهم کنند خود شخصاً آنها را تأدیب کند.

پس از آنکه والی و جماعت کردستانیها به سنندج باز می‌گردند، چیزی نمی‌گذرد، دوباره توطئه شروع می‌شود و مخالفین در صدد ایجاد فتنه و آشوب جَلَسات محرمانه‌ای را تشکیل می‌دهند. والی به محض آگاهی، شبانگاهی فتحعلی‌بیگ وکیل را با سه برادر دیگرش به نزد خود می‌خواند. طبق نقشهٔ قبلی با اشارهٔ والی عده‌ای از گماشتگان بر آنها ریخته، همه را دستگیر و زندانی می‌کنند و همان شب سایر کسان و اتباع آنها را نیز به دستور والی به مَحبس می‌کشانند و مدتی بعد آنها را با دیگر کسان ــ که در توطئه شرکت داشته‌اند ــ به قتل می‌رسانند. بعد از آن امان‌الله‌خان شغل وکالت را به محمدرحیم‌بیگ پسر مهرعلی‌سلطان ــ که داماد و ابن‌عمّ محمدرشیدبیگ وکیل بود ــ تفویض می‌کند. پس از این قضایا حکومت والی سر و صورت تازه‌ای پیدا می‌کند و اهالی همگی مرعوب و آرام می‌شوند و کس را یارای خودسری باقی نمی‌ماند و تمام کارها تحت نظر و اجازهٔ خود امان‌الله‌خان قرار می‌گیرد. والی بعد از آن شروع به تحصیل املاک می‌کند و در اندک مدتی بیشتر املاک خوب کردستان را تحت تملک خود در می‌آورد.

در سنهٔ ۱۲۱۹ هـ ق عبدالرحمن پاشای بابان چون از حکومت شهرزور معزول می‌شود راه کردستان را پیش می‌گیرد و با توسل به والی اردلان از او می‌خواهد که وی را با خود به دربار فتحعلی شاه (جلوس ۱۲۱۱، فوت ۱۲۵۰ هـ ق) ببرد. والی تقاضای او را پذیرفته، با هم عازم تهران می‌شوند. پس از آنکه به حضور شاه بار یافتند، والی با دریافت یک حلقهٔ انگشتری گرانبها و یک قبضه شمشیر مرصع به جواهر و لآلی مورد عطوفت قرار می‌گیرد و پاشای بابان نیز از محبتها و پذیراییهای گرم دربار شاهی برخوردار می‌شود. بعد از یکی دو روز فتحعلی‌شاه دستور می‌دهد که اُمنای خاص دربار به معیت امان‌الله‌خان جلسه‌ای تشکیل داده، دربارهٔ تقاضای پاشای بابان به شور و مذاکره بپردازند و آنچه معروف به صلاح است نظر دهند. هیأت شورا پس از گفتگو و تبادل‌نظر لازم، سرانجام رأی آنها بر این قرار می‌گیرد که چون عبدالرحمن پاشا از دولت عثمانی روی‌گردان شده و به ایران پناه آورده است نباید از دربار شاه ایران نومید شود، بهتر آن است که نیروی کافی برای کمک به او روانه گردد تا بتواند در جای خود استقرار یابد. وزیر بغداد چون از این قضیه آگاه می‌شود، به جمع‌آوری نیرو پرداخته و با تجهیزات کافی از بغداد به جانب قصرشیرین

روی می‌آورد. شاهزاده محمدعلی میرزا ــ که صاحب اختیار کرماشان و لرستان و خوزستان بود ــ از طرف شاه قاجار مأمور می‌شود که به مقابلهٔ وزیر بشتابد. از طرف دیگر فرج‌الله‌خان سردار هم با سه هزار نفر گسیل می‌شوند که به همراهی امان‌الله‌خان والی کردستان از طریق مریوان به خاک بابان حمله کنند. امان الله‌خان سه هزار نفر سپاهی را بسیج کرده به اتفاق فرج‌الله‌خان سردار در اواخر ماه جمادی‌الثانی ۱۲۲۱ هـ ق به جانب مریوان راه می‌افتند و چون به شیخ عطار می‌رسند، اطلاع حاصل می‌کنند که وزیر بغداد خالد پاشا حاکم بابان و سلیمان پاشا حاکم کوی و جریر و ده هزار نفر از همراهان خود را مأموریت داده‌اند که به جانب مریوان بتازند و عبدالرحمن پاشا را ــ که در آنجا متوقف بوده است ــ تحت محاصره قرار دهند. عبدالرحمن پاشا به محض آگاهی کسی را به نزد والی می‌فرستد و او را از حرکت این عده خبر می‌دهد. والی فوراً خود را به عبدالرحمن پاشا می‌رساند و به اتفاق همدیگر آمادهٔ نبرد می‌شوند. کهیای بغداد نیز با خالد پاشا و سلیمان پاشا به معیت سی هزار نفر جنگجو خود را به آنجا رسانیده آمادهٔ رزم می‌شوند. در کنار دریاچهٔ زریوار مریوان جنگ شروع می‌شود و بسیاری از دو نیرو به قتل می‌رسند؛ اما سرانجام نیروی امان‌الله خان و اردوی ایران پیروز و اردوی عثمانی منهزم و متفرق می‌شوند. عده‌ای هم به اتفاق سلیمان پاشا به اسارت در می‌آیند. سلیم‌بیگ برادر عبدالرحمن پاشای بابان هم کشته می‌شود.

عبدالرحمن پاشا پس از این فتح به شهرزور برگشته در جای خود استقرار پیدا می‌کند و خان اردلان به معیت سردار به محل خود مراجعت می‌کنند و کهیای بغداد را با دویست نفر از امرای عثمانی به دربار فتحعلی شاه می‌فرستند؛ اما شاه، کهیا و همراهانش را محترمانه اجازهٔ مراجعت به بغداد داد. در نتیجه دولت عثمانی با حکومت عبدالرحمن پاشا موافقت کرد و کار به صلح کشید.

در محرم سال ۱۲۲۲ هـ ق خان احمدخان پسر رضاقلی‌خان و محمدقلی‌خان فرزند خان احمدخان و برادرزادهٔ امان‌الله‌خان و محمدرحیم‌بیگ وکیل و اماموردی‌بیگ و جمعی دیگر با اتباع و کسان خود دست اتفاق به هم داده، در صدد توطئه برآمدند که در هنگام بارعام، والی را به ضرب گلوله از پای درآورده خود به مقام حکمرانی برسند. کسی از معتمدین از سوءقصد آنان آگاهی یافت و والی را از این موضوع باخبر ساخت. والی توطئه‌کنندگان را به حضور خواست و دستور حبس داد ولی بعد به ملاحظهٔ خویشاوندی و صِلهٔ‌رحم به کمترین تنبیهی از جرم خان احمدخان و محمدقلیخان و کسان آنها بسنده کرده و آزادشان ساخت. ولی محمدرحیم‌بیگ و محمدعلی‌بیگ و نظرعلی‌بیگ و اماموردی را دستور کشتن داد.

عبدالرحمن پاشا پس از آنکه دو سه سالی گذشت و در امر فرمانروایی استقلال تام یافت، باز به هوای توسعهٔ قلمرو خود از دولتین عثمانی و ایران روی‌گردان شد و در ماه شعبان سال ۱۲۲۵ هـ ق به اتفاق رئیس افندی به قصد مقابله با وزیر بغداد بدان جانب شتافت و در رمضان همان

سال در خارج شهر بغداد برخورد لشکر بابان و سپاه بغداد روی داد و بعد از چندی زدوخورد نیروی بابان پیروز آمد و سپاه وزیر شکست خورد. امان‌اللّه‌خان چون از این قضیه اطلاع پیدا کرد با جمعیت خود به مریوان تاخت. شاه قاجار هم چون از موضوع با خبر شد محمدعلی میرزا را مأموریت داد که به کمک امان‌اللّه‌خان بشتابد. هنوز محمدعلی میرزا حرکت نکرده بود خبر رسید که عبدالرحمن پاشا ازطریق زهاب و کرماشان عازم ایران است. امان‌اللّه‌خان بی‌درنگ بدان جانب رو نهاد و محمدعلی میرزا نیز در حوالی زهاب خود را به او رسانید. پس از دو سه روز عبدالرحمن پاشا نیز با نیروی خود فرار رسید و جنگ شروع شد و بعد از دو روز عبدالرحمن پاشا دریافت که یارای مقاومت ندارد، ناچار حاضر شد که مبلغ پنجاه‌هزار تومان نقد پیشکش بپردازد. محمدعلی میرزا و امان‌اللّه‌خان هر کدام به محل خود مراجعت کردند؛ اما در همین موقع عبداللّه‌پاشا وزیر بغداد با سپاه بی‌شماری به قصد تنبیه پاشای بابان سر راه را بر او گرفت و عاقبت عبدالرحمن پاشا شکست خورد و از میدان جنگ گریخته به کرماشان رفت و به شاهزاده محمدعلی میرزا پناهنده شد. محمدعلی میرزا چگونگی قضایا را به شاه قاجار گزارش داد. فتحعلی شاه چند تن از امرای زبدهٔ قاجار را مأموریت داد که در رکاب شهزاده و مساعدت امان‌اللّه‌خان والی به قصد تسخیر بغداد و تنبیه وزیر آنجا روی نهند. قوای امدادی عبدالرحمن پاشا تا حوالی بغداد پیش راند؛ وزیر بغداد دانست که توانایی مقابله و برابری ندارد؛ ناچار از در صلح درآمد و شیخ جعفر متولی نجف و عده‌ای از مشایخ و سادات آنجا را واسطهٔ معذرت قرار داد و عبدالرحمن پاشا آمناً‌غانماً به شهرزور برگشت و حکومت خود را از سر گرفت. در اوایل سال ۱۲۲۷ هـ ق شاهزاده به محل خود بازگشت و خان اردلان هم به سنندج مراجعت کرد و چند سالی را در آسایش و آرامش به تأمین وسایل رفاه مردم و آبادی ولایت سپری کرد.

در سنهٔ ۱۲۳۲ هـ ق امان‌اللّه‌خان باتُحف و هدایای فراوانی به دربار شاه قاجار رفت و بیش از پیش مشمول عنایات قرار گرفت و از خدماتی که انجام داده بود تقدیر به عمل آمد. پس از چند روز در یک جلسهٔ خصوصی از شاه تَمَنّی می‌کند که خسروخان پسرش را در سلک خاصان خود قرار دهد و دخترش حُسْنی‌جهان خانم را به عقد ازدواج او درآورد. شاه از این پیشنهاد اظهار مسرت می‌کند و ملتمس او را می‌پذیرد؛ اما انجام آیین عقد و عروسی را به بعد موکول می‌کند. محمدحسن‌خان پسر ارشد امان‌اللّه‌خان از این وصلت که برادر کوچکتر به دامادی شاه پذیرفته شده است، می‌رنجد و کینهٔ پدر را به دل می‌گیرد و در خفیه جمعی از اعیان‌زادگان و جوانان شایستهٔ دستگاه ولایت را با خود هم‌عهد و هم‌پیمان می‌سازد و متدرجاً نیرویی را از اطراف و اکناف به خود متمایل ساخته، ناگهانی به طرف زهاب و نواحی گرمسیر می‌تازد. و در آنجا نیز

رؤسای ایلات کردستان را فرا می‌خواند و در سرحدات ایران و عراق و لرستان به تاخت و تاز می‌پردازد. بعد از آن متوجه قلمرو پدر خود شده، موجبات آشوب و هرج و مرج را فراهم می‌سازد. والی چندین بار کسانی را که مورد اعتماد بوده‌اند به استمالت فرزندش محمدحسن‌خان فرستاد، اما فایده‌ای نبخشید. سرانجام خبر طغیان وی به اولیای دولت می‌رسد. عباس میرزا نایب‌السلطنه نامه‌ای را به خط و انشای قائم‌مقام مبنی بر نصیحت و اندرز و توبیخ به محمدحسن‌خان می‌فرستد که آن هم بی‌اثر می‌ماند. آنگاه فتحعلی‌شاه، باباعلیخان شاطرباش را به منظور دلالت و استمالت والی‌زاده روانه می‌کند؛ اما او هم بدون اخذ نتیجه بر می‌گردد. ناچار امان‌الله‌خان در سنهٔ ۱۲۳۴ سپاه خود را جمع‌آوری کرده برای جنگ با پسر خود رهسپار می‌شود. و ملاعباس شیخ‌الاسلام سنندج را ــ که حق استادی بر گردن والی‌زاده داشته ــ به همراه خود می‌برد و در قریهٔ «نارِاوی» از قرای روانسر سپاه پسر و پدر برابر هم صف‌آرایی می‌کنند. والی قبل از هر اقدامی چندین بار ملاعباس و باباعلی‌خان شاطرباشی و چند نفر دیگر از محترمین را با یک جلد قرآن مجید برای اتمام حجت به نزد پسرش می‌فرستد؛ اما نتیجه نمی‌گیرد. عاقبت کار به جنگ منتهی می‌گردد و سواران هر دو طرف آمادهٔ نبرد می‌شوند. این جنگ یکی از جنگهای تاریخی است زیرا گذشته از آنکه سرداران دو سپاه پدر و پسر بوده‌اند، سایر رزمندگان و مبارزان طرفین نیز بیشتر یا پدر و پسر یا برادر و برادر و یا عمو و عموزاده و بالاخره قوم و خویش همدیگر بوده‌اند. محمدحسن‌خان مانند شیر ژیان حمله را شروع می‌کند و در میدان نبرد چندین نفر را هدف تیر قرار می‌دهد. آنگاه سواران دو طرف به تاخت‌وتاز پرداخته به جان همدیگر می‌افتند و عدهٔ زیادی کشته و زخمی می‌شوند. از جمله میرزاعبدالله وزیر و محمدعلی سلطان اردلان و آقا حسین داروغه و میرزا باقر فرزند میرزالطف‌الله که از دستهٔ پدر بوده‌اند به قتل می‌رسند. میرزا فرج‌الله وزیر پسر میرزااحمد و میرزا عبدالکریم معتمد و اسماعیل‌بیگ برادرش و میرزاعبدالرحمن پسرش و میرزالطف‌الله پسر میرزاعبدالله و میرزا فضل‌الله پسر میرزاعلی مجروح می‌شوند. از گروه والی‌زاده نیز جمعی کشته و برخی زخمی شده‌اند.

میرزالطف‌الله ــ که از بنی اعمام میرزا فرج‌الله وزیر و مردی بسیار شجیع بود در کمینگاهی با یک تیر تفنگ محمدحسن‌خان را در حین کرّ و فرّ و سرگرمی از فراز زین به پایین کشیده او را اسیر می‌کند. محمدصادق‌خان پدر شرف‌الملک نیز ــ که یکی دیگر از پسران امان‌الله‌خان بوده ــ در آن گیرودار سخت زخمی می‌شود. سپاه والی‌زاده پس از آنکه سردار خود را زخمی و اسیر می‌بینند، روی به هزیمت نهاده، میدان را ترک می‌کنند و در حین فرار، جمعی از آنها اسیر می‌شوند. به امر والی جنگ خاتمه پیدا می‌کند. محمدحسن‌خان والی‌زاده و محمدصادق‌خان برادرش را ــ که هر دو مجروح بودند ــ در تخت‌روان نشاندند و به سوی سنندج برگشتند. پس از

یک ماه محمدحسن‌خان در سن ۲۲ سالگی درگذشت و محمدصادق‌خان بهبود یافت. پس از این واقعه امان‌الله‌خان از غصهٔ مرگ پسر اختلال مزاج پیدا کرد و مدتی بیمار بود.

یک سال پس از این واقعه به امر شاه قاجار، امان‌الله‌خان با جمعی راهی تهران شد تا مراسم عقد و عروسی شاهزاده خانم[۱] را برای خسروخان پسرش راه بیندازد. عده‌ای از علما و اشراف و رجال سرشناس سنندج با گروهی از خوانین محترمهٔ آن دیار در این جشن شرکت داشتند و مدت یک ماه امر عروسی و سور و سرور ادامه داشت و تمام کاخهای دربار و ارگ سلطنتی آذین‌بندی شده بود. جمعی از علمای بزرگ تهران و همچنین عموم شاهزادگان و امرا و وزرای دربار و سفرای دُول بیگانه نیز در این جشن حضور داشته‌اند. پس از یک ماه، والی و جمعیت کردستانی، عروس را با تجملات و تشریفات شاهانه با خود برداشته به کردستان مراجعت می‌کنند.

امان‌الله‌خان ــ که مُبتلی به مرض کبد بوده است ــ پس از بازگشت از تهران بیماریش شدت پیدا می‌کند و سرانجام پس از ۲۷ سال حکومت، در زمستان سال ۱۲۴۰ هـ ق دار فانی را وداع می‌گوید و وی را در کنار مزار سایر وُلات پیشین اردلان، در سنندج دفن می‌کنند.

امان‌الله‌خان گذشته از مقام حکمرانی و داشتن صفات شجاعت و سیاستمداری، امیری دانشمند و فرزانه بود؛ طبع شعر و قریحهٔ بلندی داشت و خوب شعر می‌گفت. این ابیات به نام او در *مجمع‌الفصحا* و چند تذکرهٔ دیگر ذکر شده است:

بر هر دَری سری به هوایِ تو سوده‌ایم ای دربه‌درکنندهٔ دل! دربه‌در شوی

*

دیده! از بهرِ رخِ دوست خدا را همه جا بر عبث خرج مکن جوهر بینایی را

*

گفتمش این تو و دل، باز به من کاری هست؟ گفت این اول کار است، مرو آری هست

*

جُز دل کسی ندید زمینی که باغبان زین دست گُل بکارد و زان دست برکند

*

اگر والی گهی در سلسله‌ی اَغیار می‌گردد به یاد گُل همی بلبل به دَورِ خار می‌گردد

*

بهانه عفو را گاهی زدل در نیمه‌شب آهی که عفوِ مُطلقش برگرد استغفار می‌گردد

*

۱. این شاهزاده خانم به مناسبت اینکه همسر خسروخان والی بوده است به «والیه خانم» شهرت پیدا کرده است.

تا خواجه خواجه است، دلا بنده بنده است　　جُـز عـجز خـویش عُذر مـیاور گناه را

※

یـارب مـباد کـودکِ کس دربـه‌در کـه دل　　هر جا سراغ می‌کُنمش جـای دیگـر است

※

سنگِ غمِ تو بشکند بال و پرم اگـر دَمـی　　جُز به خیال بام تو سر بـه درون پَـر بـرم

※

تو بدین شیوه اگر جلوه کنی در صف حَشر　　به پرستیدن خـود حـجت و بـرهان مَـنی

※

هــزار عُـذر بگـویم گـر آورنـد بـه حشـرم　　سیاه‌نامه بـه دستی و دست دوست بـه دستی

※

امان‌الله‌خان بزرگ در عهد حکومت و ایام حیات خود، اختیار جوانرود و ایل جاف را به محمدحسن‌خان ـ که برحسب سن فرزند ارشد بود ـ واگذار کرده و ادارهٔ امور اسفندآباد و چاردلوی را هم در اختیار حسینقلی‌خان گذاشته بود و در ایام بیماری سمت نیابت حکومت را به خسروخان واگذاشت و پس از درگذشت پدر، خسروخان رسماً والی کردستان شد.

خسروخان ثالث اردلان

خسروخان سوم اردلان مشهور به «ناکام» در سن ۲۴ سالگی به سال ۱۲۴۰ هـ.ق رسماً در جای پدر به حکومت نشست. میرزا مرتضی قلی‌خان متخلص به «مُخلص» در تاریخ جلوس این والی و درگذشت والی پدرش گفته است:

شـبی در وادیِ فکـرت فـتاده　　ز بـهر مـصرعی انـدر تک و دَو

پـی تـاریخ سـال فـوت والی　　هـم از بـهر جـلوسِ والی نـو

خـرد گـفتا: کـه از «**مـلک ایـالت**»　　«**امـان‌الله**» شـد و بـنشست «**خسـرو**»[1]

خسروخان ناکام امیری نامدار، رشید، جوانمرد، باکفایت و فریادرس فقرا و ضعفا بوده؛ دستی گشاده و قلبی مهربان داشته است. در سنهٔ ۱۲۴۳ هـ.ق به علت بی‌بارانی و خشکسالی، قحطی سختی در کردستان شروع شد و بسیاری از مردم در کوچه و برزن، شهر و روستا از گرسنگی جان

۱. به حساب ابجد، ملک ایالت = ۵۳۲، امان‌الله = ۱۵۸ و خسرو = ۸۶۶.

۳۷۴= (امان‌الله) ۱۵۸− (ملک ایالت) ۵۳۲

۱۲۴۰= (خسرو) ۸۶۶+۳۷۴

که حاصل برابر است با سال درگذشت امان‌الله‌خان و جلوس خسروخان.

سپردند. خسروخان مقادیر زیادی گندم و حبوبات (در حدود پنجاه هزار تغار و یا صدهزار تغار برابر اختلاف روایات) که در انبار ذخیره داشت، همه را مطابق تعداد خانوار، در بین مردم تقسیم و توزیع کرد و از هر کدام سند گرفت که بعد از رفع قحطی قیمت آن را بپردازند. مردم با این مکرمت والی به نانی رسیدند و جان گرفتند. بعد از غایله قحطی میرزا فرج‌الله وزیر آن اسناد را نزد خسروخان آورده تا او را جهت مطالبهٔ وجوه تذکر دهد. خسروخان به مقتضای انسانیت و نجابت تمام آن اسناد را از او گرفته به میان آتش بخاری انداخت و همه را سوزانید و اهالی را قرین مسرت و امتنان قرار داد.

در تاریخ ۱۲۴۶ هـ ق شاه‌مرادبیگ مشهور به «میرروانذز» با نیرویی به سردشت و مکری و ساوجبلاغ (مهاباد فعلی) و لاهیجان می‌تازد و آن صفحات را تحت تصرف خود درمی‌آورد. فتحعلی‌شاه به محض اطلاع، خسروخان را مأموریت می‌دهد که با سپاه اردلان به دفع او بشتابد. میر روانذز به محض شنیدن حرکت نیروی اردلان، از معرکه می‌گریزد؛ اما خسروخان تا کوی و جریر او را تعقیب می‌کند و سی هزار تومان نقد به عنوان جریمه و خسارات جنگی از او می‌گیرد.

در سنهٔ ۱۲۴۷ هـ ق محمود پاشای بابان از سلیمان پاشای برادرش روگردان شده به دولت ایران پناه می‌برد. برحسب دستور شاه، خسروخان به معیت محمودپاشا و سپاهیان خود به خاک بابان یورش می‌برد. پس از مختصر زد و خوردی سلیمان پاشا به بغداد می‌گریزد و والی، محمود پاشا را دوباره بر کرسی حکومت بابان می‌نشاند.

خسروخان امیر دانشمندی بوده، اقسام خطوط را زیبا می‌نوشته و در ادبیات فارسی بصیرت کافی داشته و خود نیز گاهی به فارسی و کردی شعر می‌گفته و «خسرو» تخلص می‌کرده است. متأسفانه از اشعار و آثار او جز اندکی باقی نمانده است.

در سنهٔ ۱۲۵۰ هـ ق مرض طاعون به شهر سنندج سرایت می‌کند و بر اثر آن عدهٔ زیادی تلف می‌شوند. مردم از ترس به کوه و بیابان می‌زنند. خسروخان نیز با کسان و بستگان خود شهر را ترک می‌گوید و در یکی از باغهای باصفای کوه آبیدر خیمه و خرگاه می‌زند؛ اما قضا و قدر کار خود را کرده، خان اردلان نیز دچار آن مرض می‌شود و در دوم ربیع‌الاول همان سال در سن ۳۴ سالگی بعد از ده سال والیگری ناکام از دنیا می‌گذرد.

ماه شرف‌خانم کردستانی متخلص به «مستوره» ــ که همسر خسروخان بوده[1] ــ اشعار

---

۱. چنانکه پیش از این هم اشاره‌ای کرده‌ایم، خسروخان همسر نخستینش حُسنی جهان‌خانم دختر فتحعلی‌شاه قاجار بوده و پسرانش رضاقلی‌خان و امان‌الله‌خان ثانی و احمدخان سرهنگ از این شهزاده خانم هستند. بعدها چون مدتی به مقتضای سیاست، دائی خود ابوالحسن‌بیگ (پدر مستوره) را محبوس می‌کند، بعد از آزاد

←

سوزناکی را پیرامون مرگ او سروده، که همگی از تألمات روحی او حکایت می‌کند؛ از آن جمله است:

کـارم هـمه نـاله است و شـیون بی‌تو　　آمـاجگهِ بـلا شـده تـن بـی‌تو
جـانا بـه صـفای دوسـتی در چشـمم　　عـالم مـاند بـه چشـم سـوزن بـی‌تو
خـویم هـمه شـورش است و مـاتم بی‌تو　　بـنیاد مـرا کـند ز بُـن، غـم بـی‌تو
بـی‌روی تـوام نـظر سُـوی گـلشن نـه　　چـون سـاحتِ گلخن است عـالم بـی‌تو

*

و اینک اشعاری از خسروخان ناکام:

این رباعی را در مرض‌الموت خود سروده است:

خسرو دلت ار ز غـم دونـیم است مـترس　　وَر جـان بـه رهِ امـید و بـیم است مـترس
گـر از سـر و کـار آخـرت مـی‌ترسی　　آنـجا سـر و کـار بـا کـریم است مـترس

*

از بـی‌خبریت گـریه سـر خـواهـم کـرد　　وز درد کـمر تـرا خـبر خـواهـم کـرد
گر دست من افتد آنچه در پای تو هست　　بـالله کـه مَنَش زیـنت سر خـواهـم کـرد

*

ای زیـنتِ بـزم و زیـورِ مـحضرِ مـن　　در کشـور دل بـه شـاهدی دلبـرِ مـن
مـن دور ز تـو، چـو چشـم بـد از رخ تـو　　تـو دور ز مـن، رمـیده جـان از بـر مـن

*

نـی رَسـته ز قـید روزگـار آمـده‌ام　　نـی مـورد التـفات یـار آمـده‌ام
حـیران ز وجـود خـویش، انـدر عـجبم　　تـا خـود بـه جـهان بـهر چـه کـار آمـده‌ام

*

تو هر چه زخم زنی می‌سزد بدان کف و بازو　　تو هر چه تلخ بگویی رواست زان لبِ شیرین
بـه مـاه و مـهر اگـر نسبتِ رخِ تو نـمایند　　روا بـود کـه نـدیدند و مـی‌کنند بـه تـخمین
تـو ای جهان نکویی ببین کـه خـلق جـهانی　　به روی خوب تو بگشوده‌انـد، چشـم جـهان‌بین
مگر که گـفتهٔ «خسـرو» بـه گـوش چـرخ بـرآمـد　　که ریـخت بـهر نـثارش بـه بـزم، رشـتهٔ پـروین

*

دل دیوانه کـه در زلف تـو انـدر گـیر است　　عجبی نیست که دیوانگی و زنـجیر است

→

کردنش، برای اینکه وی را استمالت و دلجویی کرده باشند، در سنهٔ ۱۲۴۴ هـ ق ماه‌شرف‌خانم (مستوره) دخترداییِ خود را خواستگاری می‌کند و به عقد ازدواج خود درمی‌آورد.

بـود آیـا کـه بـر احـوال گـدا رحـم کـند
آن که در کشور بیداد به خـوبی مـیر است
دلِ شیرین که به سختی گرو از خاره بَرَد
چـه کـند نـالهٔ فـرهاد کـه بـی‌تأثیر است
بس قـضا آمـده بـر دل ز خـمِ ابـرویت
گویی ابروی تو در دستِ قدر شمشیر است
گـر نـدانـید مـرا نـالهٔ شـبگیر ز چـیست
زان سرِ زلف بـپرسید کـه او شـبگیر است
بسـپارید پس از مـرگ تـنِ «خسـرو» را
بر سرِ کوی خرابـات کـه بس دلگـیر است

*

من به سودایِ تو تا عُمر سرآید بـخروشم
وَز سرِ زلف تو مویی بـه جـهانی نـفروشم
حالی اندر طَلَبت تـا قـدمی هست بـپویم
باری اندر بدنم تـا نـفسی هست بکـوشم
به سراپایِ تو سوگند که تا روی تـو دیـدم
پای تا سر همه تن شیفتهٔ آن سر و دوشم
بـی‌تو در جـنتم آرنـد اگـر بـر لب کـوثر
آن قدر عمر مبادم که یکی جرعه بـنوشم
آخـر از پـرده بـرافـتاد مـرا راز نـهانی
«خسرو»! آن نیست غم او بتوانم که بپوشم

رضاقُلی‌خان والی اردلان

رضاقلی‌خان پسر بزرگ خسروخان ناکام و حُسنیٰ جهان‌خانم (والیه)، ده ساله بود که پدرش درگذشت. به درخواست مادرش فرمان والیگری کردستان از طرف شاه قاجار به نامش صادر شد و خود والیه به همراهی وزیر باکفایتش میرزا فرج‌الله وزیر تمشیت امور را به عهده گرفتند و در تعلیم و تربیت رضاقلی‌خان به جد کوشیدند. چیزی نمی‌گذرد شاهزاده اردشیر میرزا رکن‌الدوله حـاکـم گروس، به خیال تسخیر و تصرف کردستان با نیرویی منظم به جانب سنندج حرکت می‌کند. والیه از شنیدن این خبر دستور جمع‌آوری لشکر می‌دهد و خود با اینکه عزادار و سوگوار بوده، سرداری لشکر را به عهده گرفته در محل زاغه و آلبلاق خیمه و خرگاه رزمی برپا می‌کند.

اردشیر میرزا چون می‌شنود که دلیران اردلان آمادهٔ نبردند و در رأس آنها زنی واقع شده و با این وضع اگر فتح هم بکند جز بدنامی برای او نتیجه‌ای ندارد، به والیه سفارش می‌دهد که ما به عزم بزم آماده‌ایم نه رزم. اگر اجازه می‌دهید ملاقاتی حضوری داشته باشیم. والیه قبول می‌کند و اردشیر میرزا با چند نفر از خواص خود در قرارگاه نیروی کردستان حضور به هم می‌رساند و بعد از ملاقات با والیه خانم از در خواستگاری دختری که ارشد اولاد خسروخان بوده و «خانم خانمها» شهرت داشته، در می‌آید. والیه خانم می‌پذیرد و مختصر مراسمی در همان قرارگاه به عمل می‌آید.

در سنهٔ ۱۲۵۱ هـ ق فتحعلی‌شاه فوت می‌کند و نوه‌اش محمدشاه قاجار به سلطنت می‌رسد. در اواخر همین سال حُسنی جهان خانم والیـه بـه تـهران مـی‌رود و خـواهـر مـحمدشاه را جـهت رضاقلی‌خان والی خواستگاری می‌کند و در سال بعد (۱۲۵۲ هـ ق) با جمعی از اشراف و اعیان و

خوانین کردستان دوباره به تهران می‌رود و با تشریفات خاصی عروس را به کردستان می‌برند.

در سنهٔ ۱۲۵۶ هـ ق میرزافرج‌الله وزیر، حیات فانی را وداع می‌گوید؛ او انسانی مؤمن، خَیّر و اهل تقوی بوده و نسبت به حُکام کردستان خدمات صادقانه‌ای انجام داده است.

هیجده ماه بعد از فوت خسروخان، محمدصادق‌خان فرزند امان‌الله‌خان ــ که هوای حکومت به سرش افتاده بود ــ با عباسقلی‌خان برادر دیگرش ــ که نسبت به حکومت رضاقلیخان خشنود نبود ــ در معیت جمعی از رجال سرشناس کردستان رهسپار تهران می‌شوند. در آغاز امر توجه دربار و اولیای دولت را به تقاضاهای خود معطوف ساخته، وعدهٔ مساعدت می‌گیرند؛ اما بعداً بر اثر کوشش و تلاش والیه خانم سعی آنها بی‌نتیجه مانده، دست‌خالی مراجعت می‌کنند.

محمدصادق‌خان بعد از دو سال توقف در تهران به کرماشان نزد منوچهرخان معتمدالدوله والی آن دیار می‌رود و از او تقاضای کمک می‌کند و معتمدالدّوله به او وعده‌هایی می‌دهد.

در ایامی که والیه و والی برای ترتیب امر عروسی طوبی‌خانم به تهران رفته بودند، محمدصادق‌خان فرصت را غنیمت دانسته با دویست نفر از کرماشان به جانب سنندج حرکت می‌کند و به هر جا که می‌رسند به اذیّت و آزار مردم می‌پردازند. رضاقلی‌خان که در این وقت سنش به پانزده سال می‌رسید، بعد از شنیدن ماجرا با گروهی از جمعیت کردستان که همراه داشته فوراً تهران را ترک گفته به جانب سنندج حرکت می‌کند. محمدصادق‌خان پیش از رسیدن او خود را به سنندج می‌رساند و به جمع‌آوری عده‌ای از طرفداران خود می‌پردازد. همراهان والی پس از شنیدن خبر ورود محمدصادق‌خان به سنندج دچار آشفتگی می‌شوند. حسینقلی‌خان فرزند امان‌الله خان و برادر خسروخان ناکام با کفایت و درایتی که داشته است به دلداری و تقویت قلوب آنها پرداخته و با پند و اندرز موجبات دلگرمی آن جمعیت را فراهم می‌کند؛ به طوری که بلاتأمل در معیت رضاقلیخان والی، فردای آن شب به طرف شهر ــ که چندان فاصله نداشته‌اند ــ راه می‌افتند. محمدصادق‌خان در قلعهٔ دارالاماره حصاری می‌شود و دروازهٔ شهر را به مستحفظین می‌سپارد. پس از ورود جمعیت به شهر، مدت یک ساعت تیراندازی بین مُهاجمین و مدافعین ردوبدل می‌شود و چند نفری کشته می‌شوند. سرانجام طرفداران والی رخنه‌هایی در باروی قلعه ایجاد کرده، دسته دسته و گروه گروه خود را به قلعه نزدیک می‌کنند و در اطراف آن مدتی به تیراندازی می‌پردازند. بعد از ظهر همان روز امان‌الله‌بیگ وکیل و قبادبیگ فراشباشی به اتفاق چند نفر از بیگزادگان و تفنگچیان اورامی و بانه‌ای خود را به پشت عمارت اندرونی رسانیده، به وسیلهٔ طناب بالا می‌روند و با جنگ و ستیز کار را بر حصاریان تنگ می‌کنند. سایر افراد اُردو نیز به اجتماع، رو به دروازهٔ دارالایاله یورش بُرده با ضرب تیر و تیغ و شمشیر آن را درهم شکسته داخل عمارت می‌شوند. سرانجام محمدصادق‌خان و کسانی که در اطراف او بوده‌اند اسیر و دستگیر شده و

بسیاری هم از طرفین به قتل می‌رسند.

در اواخر سنهٔ ۱۲۵۶ هـ.ق به علت پاره‌ای مسائل، میانهٔ رضاقلی خان و مادرش والیه خانم کدورتی ایجاد می‌شود و والیه این موضوع را به شاه گزارش می‌کند. از تهران دستور احضار رضاقلیخان می‌رسد و او به محض رسیدن به مرکز مورد عتاب قرار می‌گیرد و از حکومت معزول می‌شود.

میرزاهدایت‌الله وزیر برای جمع‌آوری مالیات دیوانی و انجام سایر امور مأموریت پیدا می‌کند. وی پس از رسیدن به سنندج عباسقلی خان عموی رضاقلی خان را نایب‌الحکومه قرار می‌دهد؛ اما پس از سه ماه او را کنار گذاشته، نیابت را به عهدهٔ برادر بزرگترش محمدصادق خان وا می‌گذارد. به این ترتیب مدت هیجده ماه می‌گذرد و رضاقلیخان بلاتکلیف در تهران سرگردان می‌ماند تا اینکه همسرش طوبی خانم به تهران می‌رود و به شفاعت او رضاقلی خان دوباره به حکومت کردستان می‌رسد. رضاقلیخان همسرش را به معیت امان‌الله‌بیگ وکیل و جمعی از کردستانیها به سنندج برمی‌گرداند و خود او پس از چهار ماه با خلعت و فرمان جدید مراجعت می‌کند. مادرش والیه خانم به محض اطلاع از مراجعت او نظر به کدورت سابق از راه گروس خود را به تهران می‌رساند. والی از این حرکت بسیار متأثر می‌شود و برادر خود امان‌الله خان ثانی مشهور به «غلامشاه خان»[1] را به استمالت و دلجویی مادر به دنبال وی می‌فرستد که هر طور شده شاید والیه را راضی به مراجعت کند. امان‌الله خان در بین راه به مادرش می‌رسد و با او دربارهٔ بازگشت بنای مذاکره می‌گذارد؛ اما والیه زیر بار نمی‌رود و او را نیز همدست خود علیه والی برادرش می‌شوراند و این بار هر دو متفقاً راه را ادامه داده به تهران می‌روند و شروع به اقدامات می‌کنند. سرانجام موضوع به آنجا می‌رسد که بلوک اسفندآباد از کردستان مُجزّی شده، والیه خانم با امان‌الله خان مستقلاً در آنجا حکومت و زندگی کنند. قنبرعلی خان سعدالدوله مافی برحسب امر شاه مأمور می‌شود که به سنندج رفته میرزاهدایت‌الله وزیر و سایر هواداران و بستگان والیه از قبیل محمدصادق خان و حسینعلی خان و عباسقلی خان و ابوالفتح خان و ملامحمدمهدی قاضی و علی محمدبیگ پسر احمدبیگ و جمعی دیگر را از سنندج به اسفندآباد بکوچاند.

بعد از این وقایع مدت دو سال رضاقلی خان با کمال قدرت به امر حکومت می‌پردازد؛ اما بالاخره در سنهٔ ۱۲۶۲ هـ.ق بر اثر اقدامات والیه - که مرتب در تخریب کار او می‌کوشیده - رضاقلی خان معزول و امان‌الله خان برادرش به جای او به حکومت کردستان منصوب می‌شود. در حین مراجعت او به سنندج میرزاهدایت‌الله وزیر - که همراهش بوده - در بین راه بر اثر بیماری

۱. او را بدان جهت غلامشاه خان خوانده‌اند چون در حرمسرای فتحعلی‌شاه متولد شده بود. آن پادشاه حلقهٔ بندگی خود را در گوش او کشیده و «غلامشاه» لقبش داده بود.

فوت می‌کند.

غلامشاه‌خان به محض ورود به کردستان با بستگان و متعلقین رضاقلی‌خان شروع به بدسلوکی می‌کند. اَمان‌الله‌بیگ وکیل که همه کارهٔ رضاقلیخان بوده با طایفه و اتباع و بستگان خود رهسپار اورامان شده در محلی از آنجا به نام «حَوش و بارانی» خیمه می‌زنند و ملاعباس شیخ‌الاسلام نیز با گروهی از کسان و نزدیکانش راه «هَوشار» را پیش می‌گیرند و آنجا مقیم می‌شوند.

در تاریخ ۲۱ جمادی‌الثانی سال ۱۲۶۲ امان‌الله‌بیگ جمعیت اورامان را با خود همدست کرده متفقاً به حسن‌آباد می‌تازند و طوبی‌خانم همسر رضاقلی‌خان را نیز به آنجا دعوت می‌کنند که از زحمت امان‌الله‌خان در امان باشد. اما امان‌الله‌خان آگاه می‌شود و از حرکت طوبی‌خانم جلوگیری به عمل می‌آورد و خود با نیروی کافی به جنگ امان‌الله‌بیگ و اورامیها، متوجه حسن‌آباد می‌شود. اورامیها به محض شنیدن این خبر عموماً به امان‌الله‌خان والی ملحق می‌شوند و در قلعهٔ حسن‌آباد تنها خود امان‌الله‌بیگ وکیل و پسرش اسدالله‌بیگ و برادرزاده‌اش فتحعلی‌بیگ و تعداد انگشت‌شماری از نزدیکانشان می‌مانند. امان‌الله‌خان والی به محض رسیدن به حسن‌آباد برای قلعه‌نشینان پیغام اَمان می‌فرستد. وکیل و همراهانش با اطمینان خاطر از قلعه بیرون آمده، به حضور والی می‌شتابند. ابتدا با مهربانی و عطوفت با آنها برخورد می‌کند ولی بعداً دستور قتل امان‌الله‌بیگ را می‌دهد و بقیه را آزاد می‌کند.

طوبی خانم چندین بار با دربار و درباریان مکاتبه می‌کند و از رفتار امان‌الله‌خان به شکایت می‌پردازد. محمدشاه چندان توجهی نمی‌کند و به شکایت‌نامه‌ها وقعی نمی‌گذارد؛ اما سرانجام نظر به علقهٔ اخوت و رحمیّت اجازه می‌دهد که به اسفندآباد رفته در آنجا مستقلاً زندگی کند و میرزارحیم‌خان پیشخدمت روانه می‌شود که او را با کسانش بدانجا ببرد. روز یکشنبه ۱۵ رمضان سال ۱۲۶۲ هـ ق طوبی‌خانم با همراهان و هواداران خود وارد قسلان (قه‌سلاَن) می‌شوند و جماعتی هم که به گروس و افشار و کلیایی مهاجرت کرده بودند، به آنها می‌پیوندند و در آبادیهای اسفندآباد متمرکز می‌شوند.

یک ماه بعد امان‌الله‌خان (غلامشاه‌خان) معزول و رضاقلیخان پس از پنج ماه معزولی فرمان و خلعت حکومت کردستان را دریافت می‌کند. قبل از آنکه خود مراجعت کند، دستور می‌دهد طرفداران غلامشاه‌خان را دستگیر و حبس کنند و با این ترتیب میرزاجعفر وزیر و اسماعیل‌بیگ داروغه و میرزامحمدرضای معتمد پسر میرزاعبدالکریم زندانی می‌شوند و عده‌ای هم از قبیل حسینقلی‌خان اردلان و نجفقلی‌خان فرزند محمدحسن‌خان و میرزا فتاح فرزند میرزا فرج‌الله وزیر به طرف شهرزور متواری می‌شوند. خود والی در ۱۱ ذی‌القعده

سال ۱۲۶۲ هـ ق بر ای‌نوبت سوم به سنندج مراجعت می‌کند و به محض ورود کسانی را که در کشتن امان‌الله‌بیگ دست داشته‌اند هر کدام به نوعی به سیاست می‌رساند؛ از قبیل: جعفرقلی‌خان اردلان خواهرزادهٔ امان‌الله‌خان بزرگ و میرزا اسماعیل داروغه و میرزا ابراهیم منشی پسر حاج مصطفی، آنگاه برای وکیل مقتول (امان‌الله‌بیگ) دستور تجدید عزاداری و مجلس یادبود می‌دهد و خود والی هم به رسم معمول محل، لباس سیاه می‌پوشد و پس از خاتمهٔ عزاداری اسدالله‌بیگ فرزند آن مرحوم را به خلعت و منصب وکالت مفتخر می‌سازد، و او را به جای پدر می‌نشاند.

پس از دو سال حکمرانی، مخالفین، رضاقلی‌خان را به دوستی و ارتباط با بهمن‌میرزا برادر محمدشاه ــ که در آن هنگام حاکم آذربایجان بود ــ متهم می‌سازند. از جانب دربار، خسروخان گرجی معروف به «خواجه» با سوارهٔ زین‌العابدین‌خانِ شاهسون و سلیمان‌خان افشار مأمور گرفتن بهمن‌میرزا و دستگیری رضاقلی‌خان می‌شوند. بهمن‌میرزا اطلاع پیدا می‌کند و فوراً خود را به دربار تهران می‌رساند. خسروخان گرجی از رفتن به آذربایجان منصرف شده به حدود کردستان می‌رود و برای خان اردلان پیغام می‌فرستد که در این صفحات مأموریتی دارم. ملاقات شما برای من ضروری است. رضاقلی‌خان بی‌خبر از همه جا به میان اردوی خسروخان می‌رود. در آنجا برحسب توطئهٔ قبلی خسروخان، جمعی بر والی ریخته او را دستگیر و همراهانش را لُخت می‌کنند و والی را توسط عباسقلی‌خان گروسی به تهران می‌فرستند و در تهران رضاقلیخان در توپخانهٔ دولتی بازداشت می‌شود. و خسروخان گرجی به سنندج وارد می‌گردد و به حکمرانی می‌پردازد (سال ۱۲۶۳ هـ ق).

جمعی از معتبرین کردستان با مشاهدهٔ این اوضاع به طرفداری از رضاقلی‌خان به تهران می‌روند و در مسجدشاه بستی می‌نشینند؛ اما از اقدامات خود نتیجه‌ای نمی‌گیرند. در ششم شوال ۱۲۶۴ هـ ق محمدشاه در می‌گذرد. کردستانیها که از رفتار ظالمانهٔ خسروخان گرجی و همچنین از وعده‌های بی‌اساس حاجی میرزاآقاسی به جان آمده بودند، بدون اطلاع و رضای رضاقلیخان با فوج گروس به تجریش فعلی که در آن وقت دهکده‌ای بیش نبوده وتوپخانهٔ دولتی در آنجا استقرار داشته، هجوم می‌برند و رضاقلی‌خان را خواه ناخواه از آنجا بیرون آورده به طرف کردستان حرکت می‌کنند. به محض رسیدن این خبر به خسروخان فوراً با دو عراده توپ و یک فوج سرباز از راه گروس به جانب زنجان فرار می‌کند.

رضاقلی‌خان پس از رسیدن به سنندج با بذل عطوفت و محبت و دادن انعام به افرادی که وسیلهٔ نجات او را فراهم آورده بودند، اجازهٔ مراجعت به افراد فوج گروس داده آنها را مرخص می‌کند و خود به انتظامات شهری و جمع‌آوری نیروی کافی می‌پردازد. هنگامی که ناصرالدین‌شاه

(جلوس ۱۲۶۴ ـ مقتول ۱۳۱۳ هـ ق) به معیت امیرکبیر از تبریز به تهران حرکت می‌کند، غلامشاه‌خان به استقبال او شتافته در سلطانیه مورد عطوفت قرار می‌گیرد. رضاقلی‌خان هم از طرف خود، محمدعلی‌خان سقزی و میرزاالله‌قلی داروغه فرزند میرزا عنایت‌الله را با پیشکشها و هدایای شایان روانهٔ دربار می‌کند.

به محض ورود شاه به تهران، غلامشاه‌خان در دیوانخانهٔ میرزاتقی‌خان امیرکبیر بستی و پناهنده می‌شود و برای حکومت کردستان به کوشش و تلاش می‌افتد. و پس از شش ماه به خلعت و فرمان حکومت می‌رسد و رضاقلی‌خان معزول می‌شود و این آخرین حکومت رضاقلی‌خان والی بوده است.

رضاقلی‌خان بسیار شجیع و نیرومند بوده و در زور بازو و قوت دست، کمتر نظیر داشته است؛ چنانکه گویند ظروف مسی را با دست لوله می‌کرده و هنگام تاخت و تاز نصف به را با سرانگشتان از درخت برکنده در حالی که نصف دیگر بر شاخهٔ درخت باقی مانده است. همچنین گل قالی را با زور دو انگشت ابهام و سبابه برکنده است. چندان به اندوختن مال دنیا علاقه نداشته و هر چه را به دست آورده می‌بخشیده است.

رضاقلی‌خان از طوبی‌خانم خواهر محمدشاه قاجار سه پسر داشت که هر سه به نیکی فطرت و شخصیت ذاتی و اجتماعی معروف بوده‌اند: ۱ـ خسروخان افتخارالولاة؛ ۲ـ حاج محمدعلی‌خان سردار مکرّم (ظَفَرالملک) که ریاست فوج کردستان و سه بلوک عمدهٔ کردستان سالها تحت ادارهٔ او بوده است؛ ۳ـ حاج ابوالحسن‌خان (فخرالملک) که سنین عمر خود را در تهران گذرانید و از رجال بنام آن عصر بوده است.

رضاقلی‌خان پس از ۴۴ سال زندگی سرانجام در سنهٔ ۱۲۸۱ هـ ق در تهران درگذشته است. این قطعه شعر از میرزامحمد ساوجی در تاریخ فوت اوست:

درِ آغاز اردیبهشتِ جلالی	بهشتِ برین گشت مأوای والی
چه والی که بُد خاتمِ نیکمردان	چه والی که بُد حاتمش از مَوالی
امیری مسلم به جود و به مردی	بهشتی مُجسم ز نیکو خصالی
ببخشید بر نیک و بد هر چه بودش	ز زرّین قدح تا به جام سفالی
به جنّت شد آنگاه رضوان بگفتش	هَنیئاً لَکَ‌العیش یا ذا المعالی
به تاریخ او نکته‌سنجان تاریخ	بگفتند: «آه و دریغا ز والی»[1]

رضاقلیخان طبع شعر نیز داشته و قطعات منظومی از او به یادگار مانده است، از جمله:

۱. عبارت داخل گیومه به حساب ابجد برابر است با ۱۲۸۱، سال فوت رضاقلی‌خان.

مُثَلَّث

به خواب چون گُلِ زیبایِ چهرهٔ تو بدیدم خیال رویِ تو در کارگاه دیده کشیدم
به صورتِ تو نگاری ندیدم و نشنیدم
به راه عشق تو از قید هر چه هست برستم ز سروری بگذشتم به خاک فقر نشستم
هوایِ سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
از ابتدایِ جوانی زمامِ دل به تو دادم من اختیار دلِ خویش در کفِ تو نهادم
ولی چه فایده یک دم به کام خود نرسیدم
فدای سر و قدت باد «والی» مِحَن‌آلود هزار بار بجستم تو را و لیک چه سود
اگرچه من ز تو ای بی‌وفا طمع نبریدم

*

دوش سرمست بودمی از مَی همدمم چنگ بود و نالهٔ نَی
ناگه آمد ز در به بَر ماهی گفت: برخیز، گفتمش: نی نی
گفت ای یار سوخته خرمن بیخود و مست تا به کی از وی
خیز، دارم به جام یاقوتی که نخورده است این چنین مَی، کی
جَستم از جای و مَی طلب کردم گفت: آلودهٔ مَنی با مَی
گفتمش: می کجا و جان ز کجا مقدمت را نثار جان من اَی
گفت اگر توبه می‌کنی از مَی دَهَمت وصل تا که هستی حَی
گفتمش توبه کردم از میِ ناب تا که چرخ اوست تا که گردد وی
چشمهٔ نوش را گشاد ز لب کرد خاموش بوی مُشک از وی
گفت: این به و یا که می؟ گفتم: چشمهٔ نوش را چه دخل به می
گفت «والی» بنوش آب حیات مددِ خضر باشدت در پی
لب لعلش مکیدم و گفتم:
وَ مِنَ الماءِ کُلُّ شَیْءٍ حَی

اَمان‌الله‌خان دوم اردلان

امان‌الله‌خان دوم «غلامشاه خان» فرزند خسروخان ناکام ملقب به «ضیاءالملک» پس از آنکه برای بار دوم به فرمان ناصرالدین شاه قاجار به حکومت کردستان رسید، روز سه‌شنبه ۱۴

ربیع‌الثانی ۱۲۶۵ هـ ق وارد سنندج شد و به تمشیت امور ولایت پرداخت.[۱] میرزا الله‌قلی فرزند میرزا عنایت‌الله را پیشکار و محمدعلی‌خان سقزی را نایب‌الحکومه قرار داد.

در اوایل سال ۱۲۶۶ هـ ق بر حَسَب تقاضای دولت عثمانی از طرف دولت ایران، والی مأمور می‌شود که به خاک بابان تاختة و پاشایان آنجا را ــ که سر به شورش برداشته بودند ــ رام و آرام کند. او با نیروی اردلان به سلیمانیه می‌شتابد و از طرف دولت عثمانی هم نیرویی با تجهیزات کافی به خاک بابان می‌رسد و از دو طرف پاشایان متمرد محصور و سرانجام دستگیر می‌شوند.

والی در اوایل سال ۱۲۶۷ هـ ق شغل وزارت را به میرزا محمدرضای معتمد پسر میرزاعبدالکریم معتمد واگذار می‌کند و به موجب دستور میرزاتقی‌خان امیرکبیر، یک فوج سرباز (هزار نفر) از دهات و بلوکات کردستان فراهم آورده جهت تعلیم و ادارهٔ آنان صاحب‌منصبانی از سرهنگ گرفته تا ستوانی تعیین می‌کند. از جمله سرهنگی آن را به برادر کوچک خود خان احمدخان می‌سپارد. در اواخر همان سال ــ که شاه به اصفهان سفر کرد ــ میرزاتقی‌خان امیرکبیر، والی و جمعی از اهالی کردستان را با سواره فوج مذکور احضار می‌کند. والی با تدارک کافی و شایسته آنها را اعزام می‌دارد و این گروه در چمن علی‌آباد به موکب شاه می‌رسند و مورد پسند و رضایت قرار می‌گیرند و والی پس از کسب اجازه به کردستان بر می‌گردد. در این سفر بین غلامشاه‌خان و میرزاآقاخان نوری در خفا ملاقاتهایی صورت می‌گیرد و او بعدها به خاطر این دوستی، در هنگام صدراعظمی در تقویت والی زیاد کوشیده است.

در اواخر سال ۱۲۶۸ هـ ق حسن سلطان پدر رستم سلطان اورامی بنای سرکشی و تمرد می‌گذارد. والی با اجازهٔ دولت نیرویی را مرکب از یک فوج سرباز و چهار عراده توپ و دوهزار تفنگچی چریک با خود می‌برد و به طرف اورامانِ تخت حرکت می‌کند و نجفقلی‌خان فرزند محمدحسن‌خان پسرعموی خود را هم به همراه ابوالقاسم‌بیگ یاور، با گروهی تفنگچی چریک و سوارهٔ طوایف کردستان و پنج دسته سرباز از خط جوانرود و پاوه به جانب اورامان لُهون و مقابله با محمدسعید سلطان پدر جعفر سلطان گسیل می‌دارد. والی برادر خود احمدخان سرهنگ را برای تسخیر اورامان تخت از راه «دربند دزلّی» مقدمة‌الجیش قرار داده فرمان یورش می‌دهد. از طرف حسن سلطان چند نفر تفنگچیِ اورامی مستحفظ دربند مذکور بوده‌اند که با مهاجمین احمدخان به زدوخورد می‌پردازند و پس از دو ساعت اورامیهای مستحفظ دربند را ترک می‌گویند و نیروی احمدخان آنجا را متصرف می‌شوند. والی نیز با بقیهٔ نیرویی که همراه خود داشته، به آنجا می‌رسند. احمدخان سرهنگ بی‌درنگ از دربند دزلّی به سوی «حَوش بارانی» (حەوش بارانی) ــ

---

۱. *شرح حال رجال ایران*، جلد ۵، ص ۳۱ و ۳۲، *حدیقه‌امان اللهی*، ص ۳، *تاریخ مردوخ* و *حدیقهٔ ناصریه* و *تاریخ مستوره اردلان*.

که محل تجمع حسن سلطان و تفنگچیان او بود ــ به راه افتاد. چیزی از آن محل دور نشده بود که اورامیها از کمینگاه بیرون آمده سر راه را بر او و نیرویی که همراه داشت گرفتند. والی نیز متعاقباً به آنجا رسید و جنگ آغاز شد و عده‌ای از طرفین کشته شدند. حسن سلطان با بقیهٔ تفنگچیان و افراد خود در همان شب به شهرزور در خاک دولت عثمانی گریخت. و اما نجفقلی‌خان از آب سیروان گذشت و به قریهٔ نوسود ــ که مقام وصل تجمع محمدسعید سلطان و طایفهٔ او بود ــ یورش برد و پس از چندین حمله بر آنها ظفر یافت و نوسود را به تصرف خود درآورد. در این جنگ ۷۰ نفر سرباز دولتی و ۲۶ نفر از تفنگچیهای چریک کشته شدند. شب هنگام نجفقلی‌خان مصلحت چنان دید که عقب‌نشینی کند تا کمکی از طرف والی به او برسد با این ترتیب نوسود را ترک گفت و نیروی خود را به خاک جوانرود برد. محمدسعید سلطان نیز چون می‌ترسید که از جانب والی نیروی امدادی برای نجفقلی‌خان برسد، به خاک عثمانی پناه برد. غلامشاه‌خان والی چون بر چگونگی امر اطلاع یافت، بعد از نظم اورامان تخت، به صفحهٔ مریوان رفت و در آنجا با پاشای سلیمانیه و سرحدداران آن مرز و بوم در باب استرداد گریختگان اورامی به سفارش و نگارش پرداخت. چندان طول نکشید که از جانب پاشای سلیمانیه، عزیز آقای معرف و نقیب‌الاشراف برای شفاعت حسن سلطان و محمدسعید سلطان نزد والی آمده، سه‌هزار تومان نقد به والی تقدیم کردند. والی هم از جرایم و اعمال ناروای آنها چشم پوشید و اجازهٔ مراجعت به جایگاه خودشان را داد.

ایل جاف ــ که در آن ایام به شغل دامداری اشتغال داشته‌اند ــ هر ساله برای چرانیدن دامهای خود، تابستانها به خاک کردستان ایران وارد شده و پس از اعتدال هوا به کردستان عراق بازمی‌گشتند. در بهار سال ۱۲۶۸ هـ ق بعد از ورود به کردستان، برخلاف رویهٔ سابق خود بنای خودسری می‌گذارند و در روستاهای مرزی تا آبادیهای اطراف سنندج به چپاول و آزار و اذیت مردم می‌پردازند. والی جهت تنبیه آنان از دولت کسب تکلیف می‌کند و پس از اخذ دستور، نیرویی بیش از شش هزار سواره و پیاده جمع‌آوری کرده به معیّت فوج گروس و تفنگچیهای چریک جهت تأدیب آنها راه می‌افتد و در «توریزخاتون» ــ که نزدیک منازل و مراتع تابستانی جاف بوده ــ توقف می‌کند، و خان احمدخان سرهنگ و اسماعیل‌خان و نجفقلی‌خان را با یک عده سرباز و سوارهٔ مندمی (مه‌نمی) و سورسور و گَشکی و تفنگچیهای چریک و جوانرود به طرف مریوان گسیل می‌دارد که از آنجا حمله بیاورند. خود والی نیز با فوج کردستان و گروس و سوارهٔ شخصی از خط سارالّ یورش برده، افراد ایل جاف را ــ که متجاوز از ده‌هزار خانوار بوده‌اند ــ تحت تعقیب قرار می‌دهد. جافها تاب مقاومت نمی‌آورند و گروه گروه می‌گریزند. احمدخان از خط مریوان سر راه را بر آنها گرفته، قریب سی نفر از مُعتبرین آن قوم را دستگیر و جمعی را به خاک

هلاکت می‌نشاند و متجاوز از سی هزار رأس مواشی و اَغنام ایشان را به غارت می‌برد و تا سرحد خاک عراق تعقیب را ادامه می‌دهد. پس از آن والی و جمعیت همراه او باز می‌گردند (طول این مسافرت دو ماه و بیست روز بوده است).

در سنهٔ ۱۲۷۰ هـ ق میرزاعبدالصمد نامی از اهل همدان ــ که مُبَلّغ مذهب شیخی بوده ــ از طرف مُرشد خود حاج عبدالکریم‌خان کرمانی به کردستان می‌رود و با ترفند والی را به تغییر مذهب ترغیب می‌کند. والی تحت تأثیر سخنان او قرار می‌گیرد و گرویدهٔ مذهب شیخی می‌شود. و باز به تحریک میرزاعبدالصمد همدانی، در صدد بر می‌آید که حاج‌عبدالکریم‌خان را به کردستان دعوت کرده و مسجد دارالامان را ــ که خود والی به سال ۱۲۶۸ هـ ق در سنندج بنا کرده بود ــ جهت مرکز ارشاد، به حاجی‌عبدالکریم‌خان اختصاص دهد.

روحانیون کردستان ــ که عموماً سُنّی و شافعی مذهب بوده‌اند ــ پس از آگاهی از این جریان، سخت از والی می‌رنجند و هر چه سعی می‌کنند که با موعظه و اندرز شاید والی را از این تصمیم منصرف سازند، نتیجه‌ای نمی‌گیرند. اهالی شهر مراتب را به مرشد طریقهٔ نقشبندیه، قطب‌العارفین شیخ عثمان سراج‌الدین ــ که در کردستان عراق دارالارشاد داشته ــ اطلاع می‌دهند. ایشان از طرف خود شیخ عبدالرحمن پسرش را به معیّت دانشمند و ادیب معروف کُرد ملاعبدالرحیم مولوی معصومی نایجوزی (تاوگۆزی) از عراق روانهٔ ایران می‌کند، تا در سنندج با والی ملاقات به عمل آورده و او را از تصمیمی که گرفته بازدارند؛ اما بدون اخذ نتیجه مراجعت می‌کنند. مردم بیشتر آزرده شده و روز چهارشنبه ۱۶ ماه ربیع‌الاول سال ۱۲۷۱ هـ ق عموم علما و اشراف و تجار و کَسَبهٔ سنندج در گورستان شیخان ــ که در غرب شهر واقع و محل مرتفعی است ــ اجتماع کرده به والی پیغام می‌دهند که اگر او مأمور دولت است حق دخالت در مذهب ندارد و باید میرزاعبدالصمد شیخی را از شهر خارج کند و اگر مُبَلّغ حاج‌عبدالکریم‌خان است، کردستان مُبَلّغ شیخی نمی‌خواهد و ما ناچاریم در صورت پافشاری والی جَلای وطن کنیم. والی از شنیدن این پیام برآشفته بیشتر تشدد به خرج می‌دهد و حاضر نمی‌شود از مردم دلجویی کرده و عذرخواهی نماید.

این مسأله برای عده‌ای ماجراجو دستاویزی شده و برحسب اغتنام فرصت بدون اجازهٔ علما و بزرگان شهر به بازار و کاروانسرا ریخته، به غارت و چپاول دست می‌یازند. صاحبان دکاکین به باغ فردوس رفته صدای تَظَلُّم و فریاد بلند می‌کنند. والی چون از کیفیت اَمر آگاهی می‌یابد دستور می‌دهد دو عراده توپ را روی قلعهٔ حکومتی ــ که مشرف بر بازار و کاروانسرا و باغ فردوس است ــ نصب کرده، به طرف شورشیان و غارتگران شلیک کنند. مردم پس از دادن چندین نفر کشته و زخمی از ترس گلولهٔ توپ و تفنگ بازار را ترک می‌کنند؛ اما مأمورین آنها را دنبال کرده، چهل

نفری را دستگیر و به حکم والی به مُجازات می‌رسانند. علامه شیخ عبدالقادر مُهاجر ــ که از اَجِلهٔ علمای کردستان و رئیس خاندان مردوخی بوده است ــ پس از مشاهدهٔ آن اوضاع، با تمام کسان و بستگان خود در همان روز به خاک عثمانی مهاجرت می‌کند. والی پس از رفتن وی به دستگیری و حبس جمعی از اهالی پرداخته و بسیاری از مُسببین آن شورش و هنگامه را به مجازات می‌رساند. این شورش و آشوب در کردستان به جنگ کاروانسرا مشهور است.

در اواسط شعبان سال ۱۲۷۶ هـ ق میرزاابوالقاسم مستوفی تفرشی به سمت وزارت کردستان، وارد سنندج می‌شود و میرزامحمدرضای معتمد از مقام وزارت معزول و به تهران احضار می‌گردد و با اتباع خود راه تهران پیش می‌گیرد و نجفقلی‌خان عموزادهٔ غلامشاه‌خان والی ــ که در آن ایام حاکم جوانرود بوده است ــ به نیابت حکومت کردستان می‌رسد.

نجفقلی‌خان اردلان

نجفقلی‌خان پسر محمدحسن‌خان و نوهٔ امان‌الله‌خان بزرگ است. وی گرچه ثقل سامعه داشت، اما فوق‌العاده تیزفهم و باهوش بوده و همچنین سالها آرزوی حکومت کردستان را داشته است. پس از دو ماه خلعت و فرمان حکومت بالاستقلال برای نجفقلی‌خان می‌رسد و مدت یک سال به آرزوی خود حکومت می‌کند و آنچه که در دورهٔ حکومت جوانرود اندوخته کرده بود، در مدت حکومت کردستان بر مردم بذل و ایثار می‌نماید.

نجفقلی‌خان در آخر سال ۱۲۷۷ هـ ق معزول و به تهران رهسپار می‌شود و در آنجا به سمت سرکشیک‌باشی مظفرالدین میرزا ولیعهد، به جانب آذربایجان می‌رود؛ اما بعد از یک سال در همانجا با جهان فانی وداع می‌گوید.

پس از معزولی نجفقلی‌خان بار دیگر امان‌الله (غلامشاه‌خان) والی به حکومت کردستان می‌رسد و در پنجم شوال همان سال حسینقلی‌خان پسرش را ــ که ملقب به «خان خانان» بود ــ برحسب فرمان شاه، به عنوان نایب‌الحکومه با جمعی از کردستانیها به سنندج می‌فرستد. خود والی نیز در اوایل ذی‌القعده از تهران مراجعت می‌کند و به محض ورود به سنندج شغل وزارت را دوباره به میرزامحمدرضا واگذار می‌کند و خود مدت سه سال دیگر با کمال اقتدار به کار حکومت می‌پردازد.

در تاریخ ۱۲۸۰ هـ ق جمعی از محترمین سنندج، از جمله ملافتح‌الله قاضی و ملامحمد امین‌الاسلام و ملالطف‌الله ــ که بعدها به مقام شیخ‌الاسلامی رسیده است ــ راهی تهران می‌شوند و از سوءِ رفتار والی و میرزامحمدرضای وزیر شکوه سر می‌دهند. به دستور شاه محض رفاه حال مردمِ شهر و روستا، مالیات کردستان تا حدودی تعدیل می‌شود و میرزا زکی رشتی

مُستوفی دیوانخانهٔ دولتی، با سمت پیشکاری والی مأمور رسیدگی به وضع مالیات کردستان می‌شود.

در سنهٔ ۱۲۸۱ بار دیگر سانهای اورامان سر به شورش برداشته از دادن مالیات سرپیچی می‌کنند. به والی دستور می‌رسد که آنها را بار دیگر رام و آرام کند. والی با نیروی کافی و تجهیزات لازم از راه جوانرود به سمت اورامان لُهون حرکت می‌کند. پس از رسیدن به پاوه ـ که انتهای خاک جوانرود و ابتدای خاک اورامان است ـ علی‌اکبرخان شرف‌الملک را با جمعیتی از چریک و چند دسته سرباز مأموریت می‌دهد که به صورت مقدمةالجیش از جلو بروند. شرف‌الملک با نیروی ابواب‌جمعی خود حرکت کرده در کنار آب رودخانهٔ سیروان با اورامیان ـ که به کمین نشسته و کشیک می‌داده‌اند ـ برخورد می‌کند و زدوخورد سختی در بین دو طرف انجام می‌گیرد و تفنگچیان اورامی از آنجا می‌گریزند. شرف‌الملک نیروی خود را به آن طرف آب سیروان رسانیده ماجرا را به والی اطلاع می‌دهد. والی هم بی‌درنگ خود را به شرف‌الملک می‌رساند.

محمدسعید سلطان حاکم اورامان، جنگ را برخلاف مصالح خود می‌بیند و از ترس شکست، نوسود را ـ که محل حکومت او بوده ـ خالی می‌کند و با کسان و اتباع خود به خاک شهرزور قَدَم می‌گذارد و بعد از گذشت سه ماه جمعی را نزد والی به شفاعت می‌فرستد و تقاضای تأمین و مراجعت به محل خود می‌کند. والی بعد از اخذ مبالغی به عنوان جریمه، از سر تقصیر اورامیها در می‌گذرد و دوباره آنان را به محل خود برمی‌گرداند و خود به جانب سنندج مراجعت می‌کند.

شاه ایران طبق فرمانی از اقدامات مؤثر والی رضایت خود را ابراز داشته، او را لقب «ضیاءالملکی» می‌بخشد.

در اواخر سال ۱۲۸۳ والی با جمعی، از جمله میرزا زکی وزیر با کسب اجازه از دربار برای پاره‌ای مذاکرات راهی تهران می‌شود. بعد از یک ماه توقف، والی همانجا در بستر بیماری می‌افتد و پس از چندی در روز سه شنبه ۹ جمادی‌الثانی سال ۱۲۸۴ هـ ق بعد از ۴۵ سال عمر، زندگی را بدرود می‌گوید.

از غلامشاه‌خان سه پسر و سه دختر به جا ماند؛ پسرانش به ترتیب عبارتند از: حسینقلی‌خان، مُلقب به «خان خانان»، محمدکریم‌خان، مشهور به «حاجی‌خان» و محمدکاظم‌خان.

غلامشاه‌خان والی انسانی با فهم و کمال و دارای علو همت بوده و مجموعاً بیست سال در کردستان به امر حکمرانی پرداخته و از آثار او مسجد «دارالامان» سنندج است. وی همچنین اهل مطالعه و ادب بوده و کتابخانهٔ معتبری شامل بیش از دوهزار جلد کُتُب نفیس (خطی و چاپی) داشته است. به علاوه حدود پنجاه پارچه از املاک خوب کردستان تحت مالکیت و تصرف او بوده است؛ با این حال هنگام مرگ هشتادهزار تومان بدهکاری داشته که در مدت شش سال از بهرهٔ

آن املاک تأدیه شده است.

غلامشاه‌خان والی اهل شعر و ادب بوده و رونق، مؤلف تذکرهٔ *حدیقهٔ‌امان‌اللهی* از ادب و شعر و سجایای اخلاقی او ستایش بسیار کرده است.

اینک اشعاری از غلامشاه‌خان والی:

جوانی، جان من گاهی نوازش کن جوانی را که ترسم آه جانسوزش بسوزاند جهانی را

به هر شاخی که بنشستم پری بشکست صیادم به کام دل نکردم گرم هرگز آشنایی را

غمت اندر دلم کرد آشکارا زخم پیکانت فغان، در پرده نگذاری یکی راز نهانی را

دریغا شد نصیبِ دیگران مهر و وفای او پس از عمری که کردم مهربان، نامهربانی را

غم دردِ نهانش را کنم هر شب بیان با دل بلی محرمتر از خاطر نبینم همزبانی را

***

گشته زمرّد ز خاکِ باغ هویدا خیز تو ساقی غنیمت است تماشا

شاهد محفل گُل و بنفشه و نسرین زینتِ مجلس مُل و صراحی و مینا

صوت هزاران چو لَحنِ دلکش داوود حَمدکنان بر خدای قادرِ یکتا

یار مَرا بین که آمد از رهِ گلشن کرد خجل سرو را ز قامتِ رعنا

کاکل سنبل نهاده روی به پایین قدّ چو شمشاد را گرفته به بالا

جادوِ بابل نهان ز چشم خُمارین مُعجزِ عیسی عیان ز لعلِ شکرخا

قصهٔ یوسف بَرَش چو زیره به کرمان حُسن زلیخا و او چو قطره و دریا

از پی آزادیم ز قیدِ تعلق بر ورقِ گل نبشته خط چلیپا

کافر عشقم شها که گر بفروشم بندگی درگهت به ملکتِ دارا

جور زمستان به بوستان به چه ماند؟ گویمت این قصه من ز والیِ والا

صورتِ اهریمن است ملک سلیمان

هیأتِ گوساله است و غیبتِ موسی

***

به اُمیدِ نگاهی تا به کی برگردِ در گردم چه فرمایی نشینم یا درآیم یا که برگردم

تو را خواهم خراب از مَی پس آنگه من به کامِ دل نهم سر بر کفِ پای تو و بی‌پا و سر گردم

تو را ای دوست گه در دیر و گاهی در حَرَم جویم پیِ یک لحظه دیدارِ تو تا کی دربدر گردم

پریشان خاطرم پیوسته از زلفت چه رمز است این کنم هرگه خیالِ کاکُلت آشفته‌تر گردم

به زعمِ مَی فروشان اعتباری نیست تقویٰ را خوشا «والی» به کوی مَی فروشان معتبر گردم

***

نفس ما از همه کس بیش به ما دشمن ماست به جفا مایل و از راه وفا رَهزن ماست
بس به گردن بنهی منتم ار سَر ببری که به کویِ تو سر آلودگی از دامنِ ماست
تو کرامت بکن ای خواجه و بر بنده مگیر که خریدار عطای تو گنه کردن ماست
سر هر کار به بالینِ فراغت بنهیم گر اَدا می‌شود این دَین که بر گردن ماست
پرتوِ مهرِ تو چون بر سر هر کوی افتد دل ما خانهٔ ما، دیدهٔ ما روزنِ ماست
چه ثمر کاشتن و چیدن و خرمن کردن چون دمادم شَرَرِ عشق تو در خرمنِ ماست
داد از این زندگی و مرگ پیاپی «والی»
در غمِ عشق بُتان چارهٔ ما مُردنِ ماست

***

چون سرِ حلقهٔ آن زلفِ دوتا باز کُنی غارت دین و دلِ عالمی آغاز کُنی
به ضرورت همه خوبانِ جهان می‌بندند کمرِ بندگیت گر تو کَمَر باز کنی
لب شیرین چه گشایی به سخن خسروِ من تلخ بر اهل نظر شکرِ آهواز کنی
مصحفِ روی تو ای دوست گواهی است قوی عجبی نیست اگر دعویِ اعجاز کنی
«والیا» طایر قدسی، ز چه در بند تَنی
زین قفس موسم آن است که پرواز کنی

***

ما و فکرِ دل سپردن، یار و فکر دلستانی دل سپردن آشکارا، لیک دل بردن نهانی
زاهد و دردِ پیاپی، ساقی و دُرد دمادم واعظ و پروای محشر، ما و عیشِ این جهانی
بایدار! افکندگان را هر چه از دستت برآید دستگیر! افتادگان را ای جوان تا می‌توانی
فیض صحبت در نیابی تا به روز من نیفتی
قدر وصلت خود ندانی تا به هجران در نمانی

***

خواهم کَشَمت در برِ خود دایه نداند رُخ بوسمت آهسته چنان سایه نداند
شد دستکش باد صبا زلفِ تو افسوس کان بی‌سروپا ارزش این پایه نداند
آرایش رویِ تو خدایی است، خدا داد مشّاطه تو را زیور، پیرایه نداند
منمای تو رُخ مردمِ کوتاه نظر را چون قدرِ تو هر مفلسِ بی‌پایه نداند
«والی» همه بینند خط دوست ولیکن
غیر از تو کسی معنی این آیه نداند

***

خوشم ای دوست به من گر همه مهرت کین است / زآنکه با کین توأم سابقهٔ دیرین است
بیستون کندن اگرچه بود از خسروِ عشق / شهرت از کوهکن اما هنر از شیرین است
نقد جانی به کف، امید تو در دل لیکن / دختر وصل تو ای دوست گران کابین است
دانهٔ خال به رویت چو سپند است و عجب / که بر آن آتش سوزنده چه با تمکین است
گر به میزان نرسد دست تو در روز حساب / پُشت شاهین شکند بس که گُنه سنگین است

بعد از مرگ غلامشاه‌خان والی، میرزا زکی وزیر، نهایت کوشش به عمل آورد، شاید خان خانان پسر او را به حکومت کردستان برساند؛ اما نتیجه‌ای نبخشید و دولت که مترصد فرصت مناسبی برای خاتمه دادن به اِمارت و اقتدار بنی اردلان بود، موقع را مُغتنم شمرده با استفاده از ضعف و فتور و اختلافات داخلی این خانواده، شاهزاده فرهاد میرزای معتمدالدوله عمّ شاه را جهت حکومت کردستان به ناصرالدین شاه پیشنهاد کردند و او در ذی‌القعده سال ۱۲۸۴ هـ ق به سمت حکومت کردستان وارد سنندج شد.

عباس‌خان، سردار رشید اردلان

آخرین کسی که از دودمان ولات بنی اردلان برای بازیافتن شوکت و اقتدار خانوادگی و به دست آوردن حکومت کردستان قیام و اقدام کرد، عباس‌خان سردار رشید، فرزند علی‌خان حاکم بن علی‌اکبرخان شرف‌الملک بن محمدصادق خان بن امان‌الله‌خان بزرگ بوده است. سردار رشید گرچه در تدبیر و سیاست، مهارتی چندان نداشت، اما با برخورداری از صفات شهامت و شجاعت و بی‌باکی، مدتها قسمتی از خاک کردستان را عرصهٔ تاخت و تاز و لشکرکشیهای خود قرار داد.

سردار رشید در آغاز جنگ اول جهانی (۱۹۱۸-۱۹۱۴ م) با مساعدت روسهای تزاری در سنندج بر مسند حکومت نشست؛ اما طولی نکشید گرفتار شد و در تهران تا زمان نخست‌وزیری سیدضیاءالدین طباطبایی زندانی شد. سردار رشید در مدت اقتدار و حکومت خود یک بار هم کرماشان را به تصرف خود در آورد و اعظم‌الدوله زنگنه را به قصاص ترور شرف‌الملک دوم به قتل رسانید. در سال ۱۳۴۰ هـ ق به کردستان برگشت و در صدد عقد اتحاد و اتفاق با بعضی از سران کردستان برآمد و از جمله سردار مقتدر سنجابی و وکیل جوانرود را با خود همدست کرد. در این هنگام جافرسان (جعفر سلطان) اورامی به مخالفت او قیام کرد، به سرکوبی او تصمیم گرفت و با قریب ۴۵۰۰ نفر از افراد مسلح جوانرود و سنجابی و رَوانسر به اورامان حمله کرد و در ارتفاعات شمشیر با قوای جافرسان ــ که در حدود چهار هزار تن بودند ــ به زد و خورد پرداخت؛ اما توفیقی حاصل نکرد و به علت مقاومت سختِ جعفر سلطان و تفنگچیان او و استحکام محل، از عملیات خود نتیجه‌ای نگرفت.

سرلشکر امیر احمدی در اوایل زمامداری رضاشاه پهلوی به فرماندهی قوای دولتی ایران، مأمور دفع سردار رشید شد و پیش از هر اقدامی با سرداران اورامی از قبیل جافرسان سردار معتضد و حسین‌خان رشیدالملک و مجیدخان سردار اجلال و محمودخان دزلی و همچنین نمایندهٔ وکیل جوانرود به مذاکرات محرمانه پرداخت و سوگندنامه‌ای را علیه سردار رشید به امضای آنان رسانید که به موجب آن امضاکنندگان متعهد شده بودند تا آخرین نفس با سردار رشید جنگیده و با قوای دولتی همکاری نمایند. پس از این اقدامات در ماه شوال سال ۱۳۴۲ هـ ق واحدهای نظامی از سنندج و کرماشان به سمت روانسر (پایگاه سردار رشید) حمله کردند و پس از زدوخورد بر اثر حَمَلات شدید، نیروهای متحدهٔ اورامان و فشار پی‌درپی اردوی امیراحمدی، نیروی سردار رشید شکست خورد و خود سردار به کردستان عراق متواری گشت و در آنجا از مَلِک محمود برزنجی ــ که در آن هنگام قدرت و شوکت فوق‌العاده‌ای داشت ــ استمداد کرد. اما ملک محمود به درخواست او روی موافقت نشان نداد. سرانجام بعد از یک مدت سرگردانی تأمین یافته، به تهران دعوت شد؛ ولی به محض ورود توقیف و در قصر قاجار زندانی گشت؛ تا اینکه در واقعهٔ شهریور ماه سال ۱۳۲۰ (هـ ش) رهایی یافت؛ اما اجازهٔ خروج از تهران پیدا نکرد و عاقبت در بهار سال ۱۳۴۲ (هـ ش) همانجا درگذشت.

در اینجا سخن ما دربارهٔ حُکّام سلسلهٔ بنی اردلان به پایان رسید؛ اما چند نفر دیگر از افراد معروف این خاندان را ذکر خواهیم کرد:

محمدبیگ اردلان

محمدبیگ بن مأمون بیگ اول اردلان بن سرخاب‌بیگ و نوهٔ هَلوخان (هه‌لۆخان)، در اواخر قرن نهم می‌زیسته و ار رجال برجستهٔ خاندان اردلان بوده که پس از پدر و عمویش مدتی بر کردستان حکم کرده و صور متصرفات خود را توسعه بخشیده و پس از آن راهی استانبول شده است، که سلطان عثمانی را با حکومت خود موافق سازد؛ اما توفیقی حاصل نکرده و خائباً برگشته است، دولت عثمانی نیرویی را تحت فرماندهی رستم‌پاشا به جنگ با او گسیل داشت و در قلعهٔ زَلم (زه‌ڵم) مدت دو سال محصور شد و سرانجام همانجا درگذشت.

مُرادبیگ اردلان

مُرادبیگ فرزند تیمورخان میرمیران و برادرزادهٔ هَلوخان (هه‌لۆخان) اردلان، مدتها حکومت نواحی سقز و سیاهکوه و تیلَکو (تیله‌کۆ) و خورِخورِه و مریوان را از طرف پدر در دست داشته و

امیری دلیر، جوانمرد و شایسته بوده است.

علی‌اکبرخان شرف‌الملک اردلان

علی‌اکبرخان پسر محمدصادق‌خان و نوهٔ امان‌الله‌خان بزرگ، از اُمرا و رجال نامی و مقتدر بنی اردلان است که در سنهٔ ۱۲۹۲ هـ ق در شهر سنندج نیابت حکومت داشته و مدتها هم در جوانرود حکمرانی کرد و در سنهٔ ۱۳۱۱ هـ ق درگذشته است.

حاج‌ابوالحسن‌خان فخرالملک اردلان

حاج‌ابوالحسن‌خان ملقب به فخرالملک، فرزند رضاقلیخان و مادرش طوبی خانم خواهر محمدشاه قاجار، در سنهٔ ۱۲۷۹ هـ ق تولد یافته و از آغاز جوانی در زمرهٔ درباریان ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه قاجار (جلوس ۱۳۱۳، فوت ۱۳۲۴ هـ ق)، شغلهای مهمی داشته و از رجال محترم و بنام کشور بوده است.

حاج‌ابوالحسن‌خان در سنهٔ ۱۳۰۶ هـ ق در معیت ناصرالدین شاه به اروپا رفت و در مراجعت به سال ۱۳۰۷ ملقب به «فخرالملک» شد. در تاریخ ۱۳۱۲ ریاست فوج عرب و عجم بسطام را داشته و در ۱۳۱۴ به حکومت همدان رسید و در سنهٔ ۱۳۱۶ هـ ق حاکم اراک شد. در سنهٔ ۱۳۱۹ هـ ق منصب امیرتومانی ایل و سوارهٔ خمسه و چند جای دیگر با او بود و در سنهٔ ۱۳۲۱ وزیر تجارت شد و سرانجام در سنهٔ ۱۳۰۵ خورشیدی، در سن ۶۶ سالگی در تهران درگذشت.

حاج‌محمدعلی‌خان سردار مکرّم

حاج‌محمدعلی‌خان سردار مکرّم، یکی دیگر از پسران رضاقلی‌خان و طوبی خانم است. مدتی رئیس فوج ظفر کردستان و ایامی نایب‌الحکومهٔ سنندج بوده و سالها سه بلوک عمدهٔ کردستان را اداره می‌کرده است. سردار مکرم انسانی درست کردار، متین و ستوده‌خو بوده و دو پسر شایسته از او به یادگار مانده است: حاج‌نجفقلی‌خان سرتیپ و محمدخان سرهنگ. وی عاقبت در چهارم جمادی‌الاولی سال ۱۳۳۸ هـ ق در شهر سنندج درگذشته است.

خُسروخان افتخارالوُلاة اردلانی

خسروخان ملقب به «افتخارالولاة فرزند ارشد رضاقلی‌خان والی و طوبی خانم خواهر محمدشاه قاجار، به سال ۱۲۴۲ هـ ق متولد شده و در سنهٔ ۱۳۲۲ هـ ق درگذشته است. او مردی نیک‌محضر، دانشمند، اهل شعر و ادب و متقی و پرهیزکار بوده است. آثار و اشعار زیادی داشته که

فقط اندکی به دست نگارنده رسید، که محض نمونه در اینجا ذکر خواهیم کرد:

دوش دیدم به فرق دلبر تاج | متّکی بود بر سریری عاج
در کمال جلالت و قدرت | می‌گرفت از در ملاحت باج
همچو سلطان مملکت کَز خلق | می‌نماید وصول باج و خراج
عارضش همچو مهر رخشان بود | شب تاریک را به سانِ سراج
تیر او بی‌خطا مدام به کار | قلب مجروح بینوا آماج
تنم از شور عشق لرزان بود | متصل چون جوارحِ حَلاج
مُشتعل سینه از حرارت عشق | کام خشکیده ذائقه چو اُجاج
رحمش آمد به حال مسکینم | اِذن فرمود پا نَهَم به دَواج[1]

چون که داخل شدم به دارالضرب
سکه خسروی گرفت رواج

***

جهان به هیچ نیرزد مَشو بدان مغرور | که عین جهل بود از فنا شدن مسرور
غرض ز خلقت آدم در این سرای سپنج | جز امتحان چه بود کردگار را منظور
شده است فاعل مختار آدمی در دهر | که تا نباشد در فعل نیک و بد مجبور
در آخرت چو به میزان، عَمَل همی سنجند | نمی‌شود ز مکافات هیچ‌کس معذور
رضا نباشد اگر حق که می‌شود شافع؛ | چو در کلام «وَلاَیَشْفَعُون» شد مذکور
مَشو جَسور به عصیان به قول واعظ شهر | به امر و نهی خدا کُوش تا شود مَقدور
تَوَکلت به خدا و نَبی است مُستَحْسَن | ولی به شرط اطاعت مُثابی و مَأجور
نبی شفاعت ظالم نمی‌کند در حشر | خلاف عدل بود فاسق ار شود مغفور
پس از رهی که نموده خدای داخل شو | که تا دهند به عُقبی جزای تو موفور
گناهکار ندارد به غیر توبه مَفَرّ | چو رطب و یابس اندر کتاب حق مسطور

خلاف میل عمومی سخن نگو «خسرو»
اگرچه در همه جا صدق تو بود مشهور

منتخب از یک قصیده که یک وقت به مرحوم علامه ملاعبداله مُفتی دشی کردستان ــ که در آن ایام در دهکدهٔ «دشه[2]» ــ اقامت داشته، نوشته است:

ای مُشَّرف از وجود تو دشه | همچو کز دیبا متاعِ اَقْمِشَه

۱.**دَواج:** بالاپوش، لَحاف و نوعی جامه.
۲.**دشه:** روستایی است در اورامان و زادگاه مرحوم ملاعبداله مفتی.

بـا حـضورت فـاضلان چـون دَم زنـند تـو چـو بـادِ صَـرصَری ایشـان پَشَـه
ذایـــــقه مشـــتاقِ ذَوقِ خـــلوتست راست‌گـو ایـن شـهد را کـی مـی‌چَشَه؟
مـــنطق تـــو شـد مـؤثر بـر شَـجَر اکـــثرِ نـــارِ دشـــه زان مـــیخوشه
گـــر شـــوی آتش مَـــنَت آب روان لیک نـــی آبـــی کـــه آن آتش کُشَـه
اُنس بـــا اربـــاب فَـــضلم در نـــظر خـــوشتر از وصـــل نگـــار مَـــهوشه
در وجـــودت عـلم گـویی زیـبق است چـــون مَـفَرَّش نـیست انـدر جُـنبشه
حـــیف در جـــایی اقـــامت کـــرده‌ای نشـــنود گـوشت بـه جـز ذکـر چُشَـه
نـــزد مـــا قـــند مُکَـرَّر نـوش کـن شـــبچرهٔ دهـــقان نـخود یـا کشـمشه
کم بکن اندیشه «خسرو» مخلص است بـــاصفا بـــارِ ارادت مـــی‌کَشَه
قَـــولِ عـــبدالله خـــود دارد اَثَـــر
بـــــی‌سپاه و بـــــی‌نزاع و قَـــزقَشَه

خان خانان اردلانی

حسینقلی‌خان مشهور به «خان خانان» فرزند غلامشاه خان والی اردلانی متولد سال ۱۲۷۰ هـ ق انسانی نکته‌دان و اهل ادب بوده است. مشارالیه قبل از آنکه به حد رشد برسد پدرش فوت کرده و از مُخلّفات و ماترک بی‌حساب ارثی، چیزی به وی نرسیده و به همین جهت روزگار را در تنگی معیشت گذرانیده و سالیانه فقط ۱۳۰۰ تومان حقوق دولتی داشته و در سن ۶۰ سالگی در سنهٔ ۱۳۳۰ هـ ق با دنیا وداع گفته است. این رباعی از اوست:

ای سـاقیِ بـادهٔ مـحبت جـامی وی قـاصدِ غـمزهٔ نـهان پـیغامی
تـا کـی هَـدَفِ تـیرِ تـغافُل بـاشم مِـهری، قـهری، تـبسمی، دشـنامی

امان‌الله‌خان، حاج عزُّالممالک اردلان

اَمان‌الله‌خان ملقب به «حاج‌عزّالممالک» فرزند حاج ابوالحسن‌خان فخرالملک اردلان، از رجال برجستهٔ عصر خود بوده که سالیان دراز از اواخر سلطنت سلسلهٔ قاجار تا اواخر سلطنت دودمان پهلوی مشاغل عمده و مهمی داشته و بارها وزارت دادگستری، دارایی و غیره با او بوده و در آبان ماه سال ۱۳۶۵ خورشیدی درگذشته است.

تاریخ اردلان، *مستورهٔ کردستان*، *حدیقهٔ ناصریه*، *تاریخ مردوخ*، *تحفهٔ ناصریّه (خطی)*، *حدیقهٔ امان‌اللهی* و *شرح حال رجال ایران*، ج ۱، ۲، ۴ و ۵.

گفتار بیست و هشتم
فرمانروایان آل کرت

ملوک آل کرت سلسله‌ای از ملوک شرق ایرانند که از نیمهٔ اول قرن هفتم هجری تا اواخر قرن هشتم در آن حدود سلطنت داشته‌اند و پایتخت آنان همه وقت شهر «هرات» بوده است.

این فرمانروایان در تاریخ ادبیات ایران، به واسطهٔ خدمتی که به عالم علم و ادب کرده‌اند، نامی به خیر از خود باقی گذاشته‌اند.

کرت را بعضی از مورخین به معنی «قطع» دانسته‌اند، که لقب سرسلسلهٔ این خاندان (شمس‌الدّین محمد» بوده است، بدان جهت که هنگام مبارزه با خوارزمشاهیان از هر طرف صفوف آنها را درهم شکسته و از کشته، پشته ساخته است. اگر چنین باشد، «کرت» را به معنی قطع باید با سکون کاف و راء خواند؛ چنان که در زبان کردی «کْرْتْ» بدان معنی، اکنون هم مصطلح است.

عده‌ای دیگر عقیده دارند که تلفظ صحیح این واژه «کُرْت» با ضم کاف است؛ که در اصل «کُرد» بوده و سپس محرف شده، در اثر اختلاط لهجات و شباهت لفظی تاء و دال، به این صورت درآمده است؛ چنان که **پاول هرن** هم تابع این نظر است و در تاریخ خود آن را به ضم کاف تصحیح کرده است.

از طرف دیگر مورّخین در مورد ریشهٔ این خاندان اختلاف‌نظر دارند که آیا آل‌کرت در اصل پارس‌نژاد، یا کُرد، یا ترک و یا تاجیکند؟ اما به اغلب احتمال، مطابق تحقیقی که مستشرق معروف **مسترکورزن** در کتاب خود به عمل آورده و نیز از روی آنچه که در کتاب **راولنسون** برمی‌آید، اینان از نسل کردهایی هستند که در روزگار نامعلومی خاک کردستان را ترک گفته و به شرق ایران، سرزمین سجستان (سیستان) مهاجرت کرده‌اند. که بازماندگان آنها را اکنون عشیرهٔ «کردکلی» می‌خوانند. و همان گونه که عشایر **براخوی** نیز از میان این تیره برخاسته و تشکیل امارتی برای

خود در بلوچستان دادند، ملوک کرت نیز مدتی در خراسان و سیستان و «غور» ــ که اکنون به «هزاردستان» مشهور است ــ تشکیل حکومت و سلطنت داده و به «ملوک کرد» شهرت یافته‌اند و بعدها به این نام شناخته شدند.

ملک شمس‌الدّین کُرت

نخستین کسی که از خاندان آل کرت به حکومت رسید، ملک شمس‌الدّین محمد است. وی نوهٔ ملک رکن‌الدّین بن تاج‌الدّین، داماد سلطان غیاث‌الدّین محمود غوری است.

ملک رکن‌الدّین چون دختر سلطان غیاث‌الدّین را به همسری داشت، از طرف آن سلطان به حکومت قلعهٔ «خیسار» ــ از قلاع سرحدی بین هرات و غور ــ منصوب بوده است. ملک رکن‌الدّین در اواخر عُمر، نوهٔ دختری خود، شمس‌الدّین محمد کرت را به جانشینی برگزید.

از طرف دیگر در زمان قلعه‌داری ملک رکن‌الدّین کار قوم مغول بالا گرفت و ملک‌رکن‌الدّین صلاح در آن دید که با چنگیزخان از در اطاعت درآید و برای اثبات وفاداری خود به خان مغول، نوه و جانشین خود، ملک شمس‌الدّین محمد کرت را به مصاحبت وی فرستاد و خود تا سال ۶۴۳ هـ ق ــ که درگذشت ــ همچنان مطیع مغول بود.

چون ملک شمس‌الدّین به حکومت رسید، در همان آغاز مورد حسد برخی امرای مغول واقع شد و جغتای قصد داشت وی را به هر ترتیب که شده از سر راه بردارد؛ اما بخت با شمس‌الدّین یار بود و جغتای مرد و او به اردوی منگوقاآن رسید. خان مغول به پاس سوابق خدمات و وفاداری او و خاندانش، حکومت «هرات»، «جام»، «باخزر»، «پوشنگ»، «غور»، «خیسار»، «فیروزکوه»، «مرغاب»، «غرجستان»، «مروالرود» و «فاریات» را تا کنار رود سیحون و «اسفزار»، «فراه»، «سیستان» و «کابل» را تا کنار سند به او واگذاشت و به این ترتیب ملک شمس‌الدّین از حدود ۶۴۸ هـ ق حکمران مستقل ممالکی به این وسعت شد.

در عهدی که هُلاکوخان برای قلع و قمع فرقهٔ اسماعیلیه به ایران آمد، ملک شمس‌الدّین از نخستین کسانی بود که به حضور وی شتافت و او به دستور هلاکو، ناصرالدّین عبدالرّحیم محتشم قهستان را به اطاعت مغول درآورد.

در زمان ایلخانی آباقا و هجوم براق‌خان به خراسان، ملک شمس‌الدّین جانب براق را گرفت؛ اما چون براق مغلوب شد، شمس‌الدّین از ترس به قلعهٔ خیسار پناه برد و تا سال ۶۷۴ هـ ق همانجا متحصن بود. عاقبت به وساطت خواجه‌شمس‌الدین صاحب‌دیوان بخشوده شد

و به همراهی خواجه هارون ــ پسر صاحب دیوان ــ به تبریز، حضور ایلخان رفت؛ لیکن آباقا بدو چندان توجهی نکرد و ملک شمس‌الدّین در تبریز مقیم بود تا عاقبت در سال ۶۷۶ هـ ق مسموم شد و درگذشت.

ملک شمس‌الدّین همچنین مردی دانشمند و شاعری با ذوق بوده است.

ملک رکن‌الدّین کُرت

پس از فوت ملک شمس‌الدّین، آباقا پسر وی رکن‌الدّین را به حکومت هرات و ادارهٔ قلمرو آل کرت فرستاد و او را به لقب پدرش، شمس‌الدّین خواند؛ اما برای امتیاز دستور داد **شمس‌الدّین کِهین** خوانده شود.

ملک رکن‌الدّین یا شمس‌الدّین کِهین بعد از فوت آباقا در قلعهٔ «خیسار» متحصن شد و تا آخر عمر در آنجا بماند.

ملک فخرالدّین کُرت

وی پسر ملک رکن‌الدّین است که در زمان پدرش عاصی شد و سر به شورش برداشت. ملک رکن‌الدّین او را دستگیر و محبوس گردانید؛ تا آنکه امیر نوروز، فرمانده سپاه مغول در خراسان، رکن‌الدّین را به آزاد کردن پسرش واداشت و بالاخره همین امیرنوروز در سال ۶۹۵ هـ ق حکومت هرات را از غازان‌خان برای فخرالدّین گرفت و دختر برادرش را نیز به زنی او داد و چون رکن‌الدّین ــ به شرحی که گذشت ــ در قلعهٔ خیسار تحصن اختیار کرد، امارت حوزهٔ حکومتی آل کرت در حقیقت با فخرالدّین بود.

ملک فخرالدّین با وجود تمام حقوقی که امیرنوروز بر او داشت، در شرایطی که آن امیر غازی با اعتماد به سوابق گذشته به او پناه جسته بود، وی را دستگیر کرد و به قتلغشاه سپرد و قتلغشاه نوروز را در ذی‌الحجهٔ سال ۶۹۶ کشت. سه سال پس از این واقعه، فخرالدّین از فرستادن مالی که تعهد کرده بود به دیوان خراسان بفرستد، تخلف کرد و با بعضی از ایلات راهزن سیستان هم ــ که مغضوب غازان‌خان بودند ــ همدست شد.

غازان برادر خود (الجایتو) را به دفع فخرالدّین فرستاد. با رسیدن الجایتو به نیشابور فخرالدّین امان خواست و چون الجایتو از توانایی خویش در تسخیر قلعهٔ هرات شک داشت، به قبول صلح تن داد؛ اما کینهٔ ملک فخرالدّین را از دل بیرون نکرد. سپس الجایتو یکی از سرداران خویش را با ده هزار سوار به تنبیه فخرالدّین فرستاد که کاری از پیش نبردند و سردار الجایتو در سال ۷۰۶ هـ ق کشته شد. الجایتو اردوی دیگری مرکب از سی هزار تن را روانهٔ هرات کرد که حین

همین ماجرا، ملک فخرالدّین درگذشت و سپاهیان مغول هرات را در ذی‌الحجهٔ سال ۷۰۶ تسخیر کردند.

به دستور الجایتو امارت فخرالدّین را به پسرش غیاث‌الدّین سپردند.

ملک غیاث‌الدّین کُرت

در دورهٔ امارت این ملک ـ که با الجایتو و ابوسعید در صلح و صفا می‌زیسته ـ واقعهٔ مهمی رخ نداده است؛ جز اقدام او به قتل امیر چوپان به سال ۷۲۷ هـ ق که یک سال پس از این کار ملک غیاث‌الدّین به دربار ابوسعید رفت تا مگر به ازاءِ خدمتی که به ایلخان کرده بود، مورد عنایت بیشتری قرار گیرد؛ ولی به علت نفوذ بغداد خاتون، التفاتی در حق او نشد و غیاث‌الدّین مأیوس به هرات بازگشت و سال بعد درگذشت.

ملک شمس‌الدّین محمدثانی

بعد از مرگ ملک غیاث‌الدّین، امارت خاندان کُرت متناوباً به سه پسرش رسید که نخستین آنان ملک شمس‌الدّین محمدثانی است. وی به سال ۷۳۰ هـ ق فوت کرده است.

ملک حافظ کُرت

بعد از ملک شمس‌الدّین، برادرش ملک حافظ بر اریکهٔ زمامداری نشست؛ اما او هم فقط دو سال دوام کرد و در سال ۷۳۲ هـ ق درگذشت.

ملک مُعزالدّین حُسین کُرت

بعد از ملک حافظ، برادرش ملک معزالدّین حسین به حکومت رسید. این ملک از مربیان بزرگ علم و ادب بوده و از سایر برادرانش شهرت بیشتری داشته و بلکه نامدارترین امیر آل کرت است. علامه سعدالدّین تفتازانی، از علما و فضلای بزرگ عالم اسلام، کتاب مشهور خود (*مُطوّل*) در علم بلاغه را به نام او تألیف کرده است.

جلوس ملک معزالدّین، با ظهور سلسلهٔ سربداران در سبزوار و بسط دامنهٔ استیلای ایشان بر خراسان و همچنین به قدرت رسیدن امیر قَزغَن در ترکستان مقارن بوده و معزالدّین را با سربداریه و امیر قزغن وقایعی است که ذکر آنها به طول می‌انجامد.

ملک معزالدّین پس از ۳۹ سال حکومت، عاقبت به سال ۷۷۱ هـ ق درگذشت.

ملک غیاث‌الدّین ثانی

وی پسر ملک معزالدّین است که پس از فوت پدرش به حکومت کُرت رسید و مدتی امارت کرد تا آنکه امیرتیمور گورکانی به خراسان لشکر کشید و در سال ۷۸۳ هـ ق هرات را فتح کرد و ملک غیاث‌الدّین را به اسارت گرفت و او را عاقبت به سال ۷۸۷ هـ ق با پسر و برادرش در ماوراءالنهر کشت و سلسلهٔ آل کُرت را مُنقرض گردانید.

تاریخ مفصل ایران، تألیف عباس اقبال آشتیانی، ج ۲، ص ۱۴۵ تا ۱۴۹. *تاریخ‌الدول و الامارات‌الکردیّه*، ج ۲، ص ۱۹۳ و ۱۹۴ و از ص ۲۹۲ تا ۲۹۵. *تاریخ مختصر ایران*، تألیف پاول هرن، ترجمهٔ دکتر رضازاده شفق و هامِش آن.

گفتار بیست و نهم
حکام عزیزان

جزیرهٔ ابن عُمر و حکّام آن

منطقه‌ای که امروزه به نام «جزیره» یا «جزیر» خوانده می‌شود و در جنوب دریاچهٔ وان قرار دارد، به سال هفدهم هجری در روزگار خلیفهٔ دوم (عمر بن خطّاب ۱۳ تا ۲۳ هـ ق) رَضِیَ‌الله عنه فتح شد و در ایام خلافت عمر بن عبدالعزیز (۹۹ تا ۱۰۱ هـ ق) رَحِمَهُ‌الله علیه در آنجا قلعه و شهری بنا گشت؛ که به مناسبت فرمانروایی آن امیر عادل «عُمَرِیَّه» نام گرفت و بعدها تمام سرزمین جزیره را جزیرهٔ عمریه نامیدند. و اخیراً ـ به هر علتی بوده است ـ بر آن منطقه، جزیرهٔ ابن عمر اطلاق کرده‌اند.

شهر جزیره در کنار دجله واقع شده و شامل نواحی بسیاری است[1] و خاندانهای بنام و متعددی از اکراد از آنجا برخاسته و سالها حکومت و امارت داشته‌اند؛ که یکی از آنها «عزیزان» نام دارد.

حُکام عزیزان از عشیرهٔ کُرد **بُختی** هستند که از قبایل بومی جزیره بوده‌اند، و سرزمین بوتان یا بُختان ـ که اکنون بر قسمتی از جزیره اطلاق می‌شود ـ از نام همین عشیره گرفته شده است.

برخی از مورخین حُکام جزیره را به خالدبن‌ولید صحابی و قهرمان معروف اسلام نسبت داده‌اند؛ لکن این سخن چندان مورد اعتماد نیست. اُمرای جزیره پیش از پذیرش دین اسلام گرویدهٔ آیین یزدان‌پرستی بوده‌اند؛ اما بعد از گسترش آیین مقدس اسلام از کیش منسوخ گذشتگانِ خود دست کشیده و به مسلمانی روی آورده‌اند تا آنجا که در حفظ شعایر و رعایت آداب و قواعد اسلامی و انسانی شهرت بسزایی پیدا کرده‌اند؛ چنانکه در بیشتر آبادیهای جزیره به

---

۱. از جملهٔ آن نواحی: گورکیل، فنیک، طنزه، بادان، طور و اروخ است.

ساختن مساجد و تأسیس مدارس دینی و اماکنی عام‌المنفعه همت گماشتند و همه جا به نیکنامی و جوانمردی شناخته شدند.

نخستین فرمانروای مسلمان جزیره **سلیمان بن خالد** است که بانی امارت بُختی و عزیزان است. این امیر در نیمهٔ دوم قرن هفتم می‌زیسته و از او سه پسر به جا مانده است: میرحاجی بدر، میرعبدالعزیز و میرابدال. میرعبدالعزیز به جای پدر حاکم جزیره شده و میرحاجی بدر در ناحیه گورکیل حکومت یافته و میرابدال ناحیهٔ فنیک را اداره کرده است که در اینجا ابتدا به بحث از سلسلهٔ عزیزان می‌پردازیم.

امیرعبدالعزیز بُختی

امیرعبدالعزیز فرزند میرسلیمان بُختی تا حدود سال ۶۸۰ هـ ق حیات داشته و در حفظ و حراست منطقهٔ حکومت خود بر حَسَب لیاقت و شایستگی سعی فراوان مبذول داشته است.

امیرعبدالعزیز را دو پسر بوده است: سیف‌الدّین و مجدالدّین. سیف‌الدّین پس از مرگ پدرش به حکومت رسید؛ اما چندان دوام نکرد و درگذشت و حکومت به برادرش رسید.

اَمیر مَجدالدّین بُختی عزیزان

امیرمجدالدّین بعد از برادرش سیف‌الدّین بر مسند حکومت جزیره نشست و به عمران و آبادی ولایت و آسایش اهالی همت گماشت و روزگاری را در کمال عزّت و آسایش سپری کرد و در حدود سنهٔ ۷۲۰ هـ ق درگذشت و پسرش امیرعیسی پس از او به حکومت رسید.

امیر عیسی عزیزان

امیرعیسی انسانی نکوسیرت، مُحسن، عدالت‌پیشه و متدیّن بوده و در رعایت حال مردم از فقیر و غنی بسیار کوشیده تا جایی که محبوبیت زیادی را در میان قوم خود به هم رسانید. و پس از ۲۰ سال فرمانروایی در تاریخ ۷۴۰ هـ ق به سرای جاودانی شتافته و پسرش امیربدرالدّین بعد از او حاکم جزیره شده است.

امیر بدرالدّین عزیزان

بدرالدّین نیز چون پدر و نیاکان خود امیر شایسته و نکوکاری بود، چنانکه صاحب *شرفنامه* از حُسن اخلاق و شیوهٔ مرضیهٔ وی بسیار ستایش کرده است. وی پس از یک مدت حکومت در سنهٔ ۷۵۵ هـ ق دنیای فانی را به جا گذاشته است.

امیر اَبدال عزیزان

پس از امیربدرالدّین، پسرش امیرابدال فرمانروای جزیره شده. او نیز انسانی پاک‌طینت و ستوده‌سیر بوده و در حدود سال ۷۸۰ هـ ق درگذشته است.

امیر عِزالدّین عزیزان

امیرعزالدّین فرزند امیرابدال، پس از فوت پدر به حکومت رسید و از فرمانروایان بزرگ و مقتدر این خاندان بود. امیرتیمور گورکانی بعد از آنکه بغداد را فتح کرد، هنگام بازگشت از آنجا، ابتدا به «تکریت» تاخت و پس از تخریب قلاع آنجا و تصرف تمام آبادی و نواحی آن منطقه به «ماردین» روی نهاد. امیرعزالدّین به محض اطلاع، به استقبال او رفت و شرایط اطاعت به جای آورده منظور نظر قرار گرفت؛ اما بعدها به جهاتی تیمور بر او خشم گرفت و نیرویی برای نَهب و غارت جزیره و سرکوبی امیرعزالدّین گسیل داشت. عزالدّین نتوانست در برابر انبوه مهاجمین مقاومت کند، ناچار از آنجا گریخت و تا پایان عُمر در میان قبیلهٔ اروخی در گوشهٔ عزلت زیست و در حدود سال ۸۳۰ هـ ق درگذشت.

امیر ابدال دوم عزیزان

مدتی بعد از آنکه امیر عزالدّین متواری شد، پسرش امیر ابدال دوم به موجب تصویب مردم جزیره به حکومت رسید؛ اما چندان دوام نیاورد و در عنفوان جوانی درگذشت.

امیر ابراهیم عزیزان

بعد از امیر عزالدّین، فرزندش امیر ابراهیم حکمران جزیره شد؛ اما او هم چندان نپایید و به دیار آخرت پیوست و سه فرزند از او به جا ماند: میرشرف، میربدر و کاک‌محمد.

امیر شرف عزیزان

امیر شرف فرزند امیر ابراهیم در حدود سنهٔ ۸۵۰ هـ ق حاکم جزیره شد و پس از ده سال فرمانروایی سر بر بالین نیستی گذاشت و برادرش امیر بدر به حکومت رسید.

امیربدر عزیزان

بعد از امیر شرف پسرش امیر بدر تا حدود سال ۸۷۵ هـ ق فرمانروایی کرد و پس از مرگ، سه فرزند از او برجای مانده: میرشرف، میرمحمد، شاه‌علی‌بیگ.

امیر کاک‌محمد عزیزان

پس از مرگ امیر بدر برادر دیگرش امیرکاک‌محمد حاکم جزیره شد. در زمان وی حسن‌بیگ آق‌قویونلو (متوفی به سال ۸۸۲ هـ ق) به آن خطّه لشکر کشید و بر قلمرو کاک‌محمد استیلا یافت و بیشتر آبادیهای آنجا در معرض تاخت و تاز قرار گرفت و رو به خرابی نهاد و بسیاری از مردان لایق بُختی به قتل رسیدند و خود کاک‌محمد با برادرزادگانش میرمحمد و شاه‌علی‌بیگ به اسارت رفتند و مدتی چلبی نامی از طرف حسن‌بیگ فرمانروای جزیره شد.

امیرشرف دوم عزیزان

امیر شرف دوم بن امیر بدر هنگامی که عمویش کاک‌محمد و برادرانش میرمحمد و شاه‌علی‌بیگ اسیر اُمرای آق‌قویونلو شدند، به گوشه‌ای گریخت تا اینکه روزگار فرمانروایی آن خاندان به پایان رسید (سال ۹۲۰ هـ ق). آنگاه امیرشرف به جزیره برگشت و بقیهٔ رؤسای عشایر و اُمرای بُختی را جمع‌آوری کرده به استمالت و دلجویی آنان پرداخت و به تجدید بنیان امارت موروثی خود همت گماشت و پس از سالها دربه‌دری و گمنامی سرانجام موفق شد سروسامانی به جزیره داده، حکومت کند. مقارن این احوال کاک‌محمد و برادرانش نیز از قید ترکمانان رهایی یافته و بدو پیوستند.

بعد از آنکه دورهٔ اقتدار شاه‌اسماعیل صفوی (جلوس ۹۰۷ و فوت ۹۳۰ هـ ق) فرا رسید، چندین بار جزیره مورد تهاجم مأمورین قزلباش قرار گرفته؛ اما در اثر لیاقت و کاردانی و شهامت و دلیری امیر شرف هر بار نومیدانه بازگشتند و امیر شرف تا هنگام مرگ (سال ۹۲۵ هـ ق) روزگار را مقرون به عزت و کامرانی و قدرت سپری کرد.

از میر شرف دوم چهار پسر به جا ماند: بدربیگ، ناصربیگ، کاک‌محمد و میرمحمد.

شاه‌علی‌بیگ عزیزان

بعد از مرگ میر شرف، قبایل و عشایر بوتانی شاه‌علی‌بیگ برادر میر شرف را لایق حکومت و سرداری خود دانسته او را فرمانروایی دادند و ناحیهٔ «فنیک» را به برادرش میر محمد سپردند. شاه‌علی‌بیگ پس از مدتی با یک عده از سران مناطق دیگر به دربار شاه اسماعیل رفت؛ بدون اینکه دربارهٔ عواقب وخیم این سفر اندیشه‌ای داشته باشد؛ چه قزلباشها در دورهٔ حکومت میر شرف چندین بار از جنگجویان جزیره شکست خورده و کشتهٔ فراوانی داده بودند. پس از آنکه آن عده به دربار صفوی رسیدند، مورد حملهٔ قزلباش‌ها واقع شده، عموم گرفتار و زندانی شدند؛ اما سرانجام با تقبّل تقدیم هدایا و پیشکشها رهایی یافته، به دیار خود بازگشتند.

شاه‌علی‌بیگ بعدها به همراهی میرشرف‌خان بدلیسی به دربار عثمانی رفت و مورد تـفقد و نوازش سلطان سلیم (۹۱۹-۹۲۶ هـ ق) قرار گرفت و از آن به بعد با فراغ بال و آسایش خیال به جزیره برگشت و حکومت خود را تا سال ۹۵۰ هـ ق ادامه داد.

بدربیگ سوم عزیزان

بعد از شاه‌علی‌بیگ، پسرش بدربیگ سوم به حکومت جزیره رسید و آن بلاد را به حُسن اداره و بسط عدل و داد از نو عمران و آبادی بخشید و سالیان دراز با استقلال حکمرانی کرد و نسبت به سلطان سلیمان‌خان عثمانی (۹۲۶-۹۷۴ هـ ق) خدمات شایانی انجام داد و از طرف آن سلطان بسیار مورد تفقد و احترام قرار گرفت و در بسیاری از مسافرتهای آن سلطان از همراهان نزدیک او بود.

بدربیگ در اجرای احکام دینی و مسائل شرعی از هیچ کوششی فروگذاری نمی‌نمود. علما و فضلا را بسیار گرامی می‌شمرد و از آنها به خوبی حمایت و نگهداری می‌کرد. از جملهٔ دانشمندان روزگار وی مولانا محمد برقلعی، مولانا ابوبکر، مولانا حسن سورجی، مـولاناسیدعلی و مـولانا زین‌الدّین ببی را نام برده‌اند که همهٔ آنها در علوم و معارف اسلامی سرآمد روزگار خـود بـوده و تألیفات ارزنده‌ای داشته‌اند. بدربیگ در حدود سنهٔ ۹۷۰ هـ ق درگذشته است.

امیر محمد عزیزان

بعد از بدربیگ، پسرش امیر محمد فرمانروای جزیره شد. او برخلاف پدر انسانی زردوست و حریص بود. و همت خود را به جمع مال و اندوختن ثروت مصرف می‌داشت و از این راه دارائی سرشاری فراهم آورد؛ اما پس از هفت سال حکومت در جنگی که با قزلباشان روی داد کشته شد و پسری به نام سلطان محمد از او به جا ماند.

سلطان محمّد عزیزان

سلطان محمد هنگام کشته شدن پدرش کودک صغیری بود. شاید اسم دیگری نیز داشته است ولی بنا به رسم بین اهالی آن بلاد که نام پدر مقتول را روی طفل خردسال می‌گذارند، بدان جهت او را سلطان محمد خوانده‌اند. مادر سلطان محمد دختر ملک‌محمدبن‌ملک خلیل حصن کیف زنی بود کاردان و خردمند و دارای رأی و تدبیر فوق‌العاده؛ که به تربیت پسر خـود اهـتمام ورزیـد و دخترانش را به عقد امیرناصر و میرشرف پسران خان ابدال درآورد و ادارهٔ امور جزیره را به طور موقت به آنان واگذار کرد تا اینکه در فرصتی پسرش را با خود به استانبول برد و به حضور سلطان

مرادخان عثمانی شتافت و پیشکش و هدایایی به سلطان و عدّه‌ای از رجال دربار او تقدیم کرد و فرمان حکومت جزیره را برای فرزندش سلطان محمد گرفت؛ اما پس از پنج سال آن شیرزن فوت کرد و پسرش سلطان محمد نیز پس از او چیزی طول نکشید که حیات فانی را ترک گفت (سال ۹۸۷ هـ ق).

ناصربیگ عزیزان

بعد از سلطان محمد، ناصربیگ فرزند شاه‌علی‌بیگ به امارت رسید. او پیش از آن دو، ناحیه از جزیره را به نام «تور» و «هیتم» در اختیار داشت.

ناصربیگ نیز پس از دو سال حکومت درگذشت و از او پسری به نام خان اَبدال بر جای ماند و هنوز چیزی حکومت نکرده بود که به قتل رسید و هفت پسر به جا گذاشت: امیرناصر، امیرشرف، امیرمحمد، شاه‌علی، امیرسیف‌الدّین، امیرعزالدّین، امیر ابدال.

بعد از خان اَبدال پسر بزرگش امیرناصر به حکومت پرداخت؛ اما در عنفوان جوانی ناکام از دنیا گذشت (سال ۹۹۱ هـ ق) و بعد از او میرعزیز پسر کاک‌محمد حاکم جزیره شد.

امیرعزیز عزیزان

امیرعزیز فرزند کاک‌محمد، چنانکه گفتیم به حکومت رسید؛ اما فرزندان خان اَبدال به مخالفت او قیام کردند و به آزار و تضعیف حکومتش پرداختند تا اینکه فرمان عزل او را در تاریخ ۹۹۹ هـ ق از دربار عثمانی گرفتند و امیرمحمد بن خان اَبدال را حکومت دادند.

امیر محمّد عزیزان

امیر محمد اندک مدتی حکومت کرد؛ اما عاقبت چون متوجه شد که اهالی بیشتر به حکومت برادرش میرشرف رغبت دارند، از فرمانروایی کنار کشیده آن را به میرشرف واگذاشت و خود از طرف دولت عثمانی حکومت «حصن‌کیف» را یافت.

میرشرف عزیزان

میرشرف پسر خان اَبدال انسانی شریف و امیری کاردان و دادگر بود، او از کمک به ضُعفا و مردمِ درمانده دریغ نداشت و در ارضای خاطر اهالی آن سامان می‌کوشید. میرشرف هم‌عصر مؤلف *تاریخ شرفنامه* بوده و این مورخ از صفات حسنهٔ او بسیار ستایش کرده است.

از فرمانروایان بعد از امیرشرف در جزیره تا روزگار حکومت **بدرخانیان** آگاهی صحیحی در کتب تواریخ نیست؛ اما بدرخانیان نیز از همان خاندان حُکّام عزیزانند که بعدها مدتی حکمرانی داشته‌اند و از آنها تحت گفتار جداگانه‌ای در صفحات آینده به بحث خواهیم پرداخت.

شرفنامهٔ بدلیسی، چاپ تهران، از ص ۲۷۲ تا ۳۱۸. *کرد و کردستان*، امین زکی‌بیگ.

-

گفتار سی ام

جانداریان

حکومت جاندار کُرد

در اواخر قرن هفتم هجری در ایالت **قسطمونی** عثمانی، به وسیلهٔ یکی از سرداران لایق و شجاع کُرد، حکومتی به نام «حکومت جاندار کُرد» تأسیس شد که حدود ۱۵۰ سال دوام کرد. گرچه به صورت ظاهر اُمرای آن تابع سلاجقهٔ روم (۴۷۰-۷۰۰) بودند؛ اما در واقع قدرت و قوت روزافزونی یافته و بسا مستقلاً فرمانروایی داشته‌اند. ملوک و حکّام جاندار گاهی خود را امیرکبیر و ایامی سلطان خوانده‌اند و بر سکّه‌ها و فرمانهایی که از آنها باقی مانده است، این دو عنوان دیده می‌شود.

امیرکبیر شمس‌الدّین جاندار

سرسلسلهٔ حکّام جاندار یکی از سرداران شجاع کُرد بوده است به نام «امیرشمس‌الدّین جاندار» که بعدها کلمهٔ جاندار بر تمام امرای این سلسله اطلاق یافته و به این نام شهرت پیدا کرده‌اند.

امیر جاندار در سال ۶۹۱ هـ ق از طرف ایلخاکیخاتو ـ از اُمرای سلجوقی روم ـ والی ایالت قسطمونی شد. شمس‌الدّین جاندار بعد از آنکه در آنجا مستقر شد به پشتگرمی افراد عشیره‌اش و همچنین نیروی مجهزی که در اختیار داشت، برای خود حکومت مستقلی ترتیب داد و شهر **اخلوغان** را پایتخت خود کرد و برای اولاد و احفاد خود سلطنتی موروثی پایه‌گذاری کرد. شمس‌الدّین ابتدا از طرف سلاطین سلجوقی ملقب به بدرالدّین بود و بعدها «امیرکبیر» لقب گرفت و به مرور امیرکبیر لقب تمام سلاطین این خاندان گردید.

امیرکبیر شجاع‌الدّین سلیمان‌بیگ جاندار

بعد از امیر شمس‌الدّین پسرش شجاع‌الدّین سلیمان‌بیگ بر اریکهٔ قدرت نشست و به نامش سکه زدند و ائمه بر مَنابر به اسم او خطبه خواندند. در سنهٔ ۷۲۵ روی سکهٔ دیگری ـ که به امر او ضرب شد ـ نام ابوسعید بهادر ایلخانی را نیز کنار نام شجاع‌الدّین نقش کردند؛ اما بعد از فوت ابوسعید در سنهٔ ۷۳۶ به بعد فقط نام شجاع‌الدّین روی سکه نقش شد.

شجاع‌الدّین پس از آنکه کاملاً در فرمانروایی خود استقرار و استقلال یافت به منطقهٔ غازی چلبی حمله برد و قلعهٔ «سینوب» را متصرف شد.

پادشاهی این امیر تا سال ۷۴۰ هـ ق دوام کرد و به قول **ابن‌بطوطه** سیّاح معروف، او را سه پسر بوده است: ابراهیم، علی و جواد.

امیرکبیر غیاث‌الدّین ابراهیم جاندار

بعد از امیرشجاع‌الدّین، پسرش غیاث‌الدین ابراهیم بر مسند حکومت نشست. مقرّ فرمانروایی او سینوب بود و بعد از دو سال دار اَمانی را ترک گفت.

سلطان یعقوب‌بیگ جاندار

پس از غیاث‌الدّین عمویش سلطان یعقوب‌بیگ به امارت رسید و تا سنهٔ ۷۴۹ هـ ق فرمانروایی کرد.

سلطان عادل‌بیگ جاندار

سلطان عادل‌بیگ فرزند امیریعقوب‌بیگ، بعد از پدرش حکمرانی یافت و گویا تا سال ۷۷۳ حاکم مطلق‌العنان آن سامان بوده است.

سلطان بایزیدبیگ جاندار

سلطان بایزید پسر عادل‌بیگ یکی دیگر از اُمرای این خاندان است، که مدت ۱۴ سال فرمانروایی کرد و در سنهٔ ۷۸۷ درگذشت.

سلطان‌سلیمان‌بیگ دوم جاندار

به سال ۷۸۵ سلیمان‌بیگ دوم پسر بایزیدبیگ، از پدرش عاصی شد و اسکندربیگ برادر خود را به قتل رسانید و بعد از آن به عثمانیان پناهنده شد. مرادخان اول عثمانی پناهندگی او را به فال

نیک گرفت و او را گرامی داشت و با معونت سپاهیان سلطان مراد به خاک پدر تاخت و قسطمونی را متصرف شد. سلطان بایزید (پدرش) ناچار به قلعهٔ سینوب گریخت.

سلیمان‌بیگ دوم بعد از مرگ پدرش حکومت موروثی را به سال ۷۸۷ تحت تصرّف خود کشید؛ اما همچنان از سلطان عثمانی اطاعت می‌کرد. چون سلطنت عثمانی به سلطان یلدرم بایزید رسید، وی در صدد برآمد که حکومتهای مستقل اکراد را از میان بردارد. سلیمان‌بیگ جاندار بر حکومت خود بیمناک شد و به تهیه وسایل دفاع و تجهیز نیرو پرداخت و با دولت عثمانی ترک رابطه کرد. سرانجام به سال ۷۹۵ هـ ق جنگ خونینی در بین او و دولت عثمانی درگرفت؛ که در آن جنگ سلیمان‌بیگ شهید شد و قسطمونی به تصرف اُمرای ترک درآمد.

سلطان اسفندیاربیگ جاندار

پس از آنکه قسطمونی را ترکها تصرف کردند، اسفندیاربیگ برادر بایزیدبیگ دلیرانه از قلعهٔ سینوب دفاع کرد و آن قلعه و اطراف آن در تصرف او باقی ماند؛ تا آنکه تیمور گورکانی به قصد جهانگشایی به خاک عثمانی تاخت. اسفندیاربیگ با هدایایی از او استقبال کرد و مورد عطوفت قرار گرفت و تیمور او را از سران سپاه خود گردانید و در بیشتر جنگهایی که تیمور با عثمانیها کرد او از سپهسالاران نیرو بود و به این ترتیب تمام سرزمین موروثی خود را از ترکها پس گرفت و تا سال ۸۴۳ مستقلاً فرمانروایی کرد.

سلطان ابراهیم دوم جاندار

بعد از اسفندیاربیگ، پسرش ابراهیم دوم به حکومت برخاست و پس از چهار سال در سنهٔ ۸۴۷ درگذشت. اما قبل از اینکه درگذرد، سلطان‌مراد عثمانی برای اینکه سران این حکومت را نسبت به خود مطیع سازد و از دعوی استقلال آنها جلوگیری به عمل آورد، دختر اسفندیاربیگ را برای خود خواستگاری کرد و خواهر خود را به عقد قاسم‌بیگ پسر اسفندیار بیگ در آورد. و پس از چندی دختر دیگرش را به نام سلجوق سلطان به همسری ابراهیم‌بیگ پسر دیگر اسفندیاربیگ داد. ابراهیم‌بیگ از سلجوق سلطان دارای دختری شد به نام خدیجه سلطان که از بانوان باکفایت و مُحسنهٔ عصر خود بوده و موقوفاتی از خود به جای گذاشته است.

سلطان اسماعیل‌بیگ جاندار

پس از ابراهیم‌بیگ به سال ۸۴۷ پسرش اسماعیل‌بیگ بر تخت نشست و تا سال ۸۶۶ حکومت کرد. در این تاریخ ایالت قسطمونی تحت تصرف یکی دیگر از افراد این خاندان به نام

قزل‌احمد افتاد، که از هواخواهان آل عثمان بود؛ اما پس از مدتی از حکومت معزول شد و تا سال ۹۶۴ از رجال و امرای محترم دربار عثمانی و از سران سپاه بود.

محمدپاشا جاندار

محمدپاشا فرزند قزل‌احمد، از آغاز جوانی در دربار عثمانی می‌زیست و پس از آنکه از لحاظ تعلیم و تربیت به حد کمال رسید داخل ارتش شد و پس از سالها خدمت و شرکت در جنگها به مقام سپهسالاری رسید.

شمس‌الدّین احمد جاندار

شمس‌الدّین احمد فرزند محمدپاشا نیز از سران لایق دربار عثمانی بوده که پس از مدتی به مقام صدارت نیز رسیده و عنوان وزیر اعظم را داشته است.

مصطفی پاشا جاندار

وی نیز فرزند محمدپاشا است که در ارتش عثمانی به درجات عالی نایل شد و مانند برادرش مدتی سمت وزارت داشته است.

تاریخ دَول اسلامی (ترکی)، خلیل ادهم، ۱۹۷۲م، ترجمهٔ حُزنی مکریانی به عربی. مجلهٔ دەنگ گیتی *تازه*، سال سوم، شمارهٔ ۱۹، از ص ۳۹۱ تا ۳۹۵.

گفتار سی و یکم

فرمانروایان منتشا

«منتشا» نام شهر و ولایتی بوده است از متصرفات دولت عثمانی واقع در آسیای صغیر و از مراکز صوفیان که در سابق «قاریا» نام داشته و اکنون در کشور ترکیه واقع است و آنجا را «منتشاو ولایتی» می‌خوانند.

در این دیار مردی از سرداران شجاع و توانای کُرد ــ که سپاهی نیز از سلحشوران کردزبان همراه داشت ــ به نام حاج بهاءالدّین منتشا قیام کرد و در اوایل حکومت سلاجقه در روم (سال ۷۰۰ هـ ق) خود را پادشاه «قاریا» خواند و آنجا را به نام خود منتشا نام نهاد.

حاج بهاءالدّین منتشابیگ

وی همان طور که گفتیم در سرزمین «قاریا» ــ به کمک سپاهش ــ حکومت مستقلی برپا کرد و شهرهای: «بلات»، «میلاس»، «بچین»، «چینه»، «تواس»، «مکری» و چند شهر دیگر را ضمیمهٔ قلمرو خود ساخت.

حاج‌بهاءالدّین در دورهٔ سلجوقیان ملک‌السّواحل شد و به این نام شهرت یافت. سیّاح مشهور ابن‌بطوطه در سال ۷۳۳ هـ ق راهش بدان سرزمین افتاده و پادشاه آنجا را دیده و پایتخت را شهر «بچین» نام برده است.

شجاع‌الدّین منتشا

بعد از فوت حاج بهاءالدّین منتشابیگ، پسرش شجاع‌الدّین اُرخان‌بیگ به حکومت و سلطنت رسید.

متأسفانه نه تاریخ فوت بهاءالدّین معلوم است و نه به طور صریح مورخین دورهٔ زندگی

شجاع‌الدّین ارخان را معلوم کرده‌اند. گویا در سال ۷۴۰ هـ ق مشارالیه بر تخت فرمانروایی بوده است.

ابراهیم‌بیگ منتشا

بعد از شجاع‌الدّین اُرخان‌بیگ، پسرش ابراهیم‌بیگ به جای وی بر تخت نشست. دورهٔ حکومتش گویا در حدود سالهای ۷۴۵ تا ۷۸۰ هـ ق بوده است.

محمدبیگ منتشا

بعد از ابراهیم‌بیگ، محمدبیگ پسرش به سلطنت رسیده است. بر سکه‌ای که متعلق به دوران حکومت وی است و هم اکنون در موزهٔ شهر استانبول قرار دارد، سال ۷۸۶ هـ ق نوشته شده است.

تاج‌الدّین بیگ منتشا

تاج‌الدّین احمد غازی‌بیگ پسر ابراهیم‌بیگ، بعد از برادرش محمدبیگ فرمانروا شد و تا شعبان سال ۷۹۳ ــ که فوت کرده ــ قدرت را در دست داشته است. تاریخ فوت وی از روی لوحه‌ای که روی قبرش در شهر بچین پیدا شده، مشخص است.

تاج‌الدّین احمد، مشهور به «سلطان‌السواحل» بوده و بعضی از مورخین او را با این لقب خوانده‌اند.

مظفرالدّین‌بیگ منتشا

مظفرالدّین الیاس‌بیگ منتشا پسر محمدبیگ است که به سال ۷۹۳ هـ ق به امارت رسیده و به نام خود سکه زده است. وی مسجدی در «بلات» بنا نهاده که تاریخ آن سال ۸۰۶ هـ ق است.

مظفرالدّین تا سال ۸۲۹ هـ ق سلطنت کرده و گویا در این سال درگذشته است.

بعد از فوت الیاس‌بیگ، سلطان مرادخان عثمانی (جلوس ۸۲۴، فوت ۸۵۵ هـ ق) فرزندان او را دستگیر و حبس کرد؛ ولی بالاخره یکی از آنها ــ که لیث نام داشت ــ گریخت و چندی به حکومت پرداخت.

لیث‌بیگ منتشا

لیث‌بیگ یکی از پسران مظفرالدّین‌بیگ است که پس از پدرش با تلاش بسیار به حکومت رسیده و به نام خود سکه زد. در زمان لیث‌بیگ، سلاطین عثمانی بر خاک منتشا دست یافتند و

هنوز یک سال از سلطنت او نگذشته بود که اسیرش کردند و اساس این حکومت کُرد را پس از ۱۲۹ سال (از ۷۰۰ تا ۸۲۹ هـ ق) برچیدند.

مجلهٔ دەنگ گیتی *تازه*، به قلم حُزنی مکریانی، سال سوم، شمارهٔ ۱۷، از ص ۳۵۷ تا ۳۶۵، نقل از کتاب *دول اسلامیه*، ترکی، تألیف خلیل ادهم. فرهنگ *اعلام* معین، ج ۶، ص ۲۰۲۵.

گفتار سی و دوم
فرمانروایان مَلِکان

مَلِکان سلسله اُمرائی بوده‌اند از احفاد سلاطین ایّوبی که به قول *شرفنامه*، بعد از آنکه به سال ۶۶۲ هـ ق دست آنها از مصر و شام کوتاه شد، یکی از اولاد آنان به بلاد «حماة» روی آورده و مدتی آنجا مختفی بوده. سپس به «ماردین» شتافته و به ملازمت حاکم آنجا رسیده و پس از چندی از طرف وی حاکم «صارو» شده. مدتی بعد از امارت آنجا منصرف شده و به طرف «حصن‌کیف[1]» از شهرهای بزرگ کردستان در آن روزگار، که بین نواحی «آمِد» و «جزیره» و تابع «دیاربکر» بوده، روی نهاده و از آنجا توطن و تأهل اختیار کرده است. آنجا به واسطهٔ لیاقت و مردمداری و ذکاوتش در مدت کوتاهی اهالی را شیفتهٔ خود کرده و همگی وی را به سلطانی خود پذیرفته‌اند. همچنین جملگی عشایر آن دیار، که عبارت بوده‌اند از: آشتی، مجلسی، مهرانی، بجنوی، شقاقی، استورکی، کوردلی کبیر، کوردلی صغیر، رشان، کیشکی، جلکی، خندقی، سوهانی و بیدیان، تحت فرمان وی درآمده‌اند.

ملک سلیمان حصن‌کیف

نخستین فرمانروای سلسلهٔ ملکان در حصن‌کیف، ملک سلیمان است که در عهد چنگیزیان می‌زیسته و تا اواخر روزگار آنان (حدود سال ۷۳۶ هـ ق) حکومت کرده است. بعد از وفات وی پسرش ملک محمد به امارت رسیده است.

---

۱. حصن‌کیف در روزگار قدیم و در ایام امارت ملکان، از شهرهای بزرگ دیاربکر بوده، ولی اکنون به جای آن شهرکی باقی است به نام «بشیرناق». از نواحی معتبر و مهم حصن‌کیف، اسعرد، بشیری، طور و ارزن بوده است.

ملک محمد حصن‌کیف

وی پس از آنکه بر مسند فرمانروایی نشست، به تعمیر ولایت و تأمین آسایش و رفاه ملت و تمشیت امور مملکت پرداخت و با اقتدار و عظمت تمام می‌زیست و با سلاطین وقت، لاف همسری می‌زد.

ملک عادل حصن‌کیف

بعد از ملک محمد، پسرش ملک عادل فرمانروای حصن‌کیف شد. وی نیز سلوک و کردار پدرش را ادامه داد و با دادگری و حُسن سیاست در آبادی مملکت خود کوشید و عاقبت به سال ۷۸۱ هـ ق درگذشت.

ملک اشرف حصن‌کیف

وی به سال ۷۸۱ هـ ق به جای پدرش ملک عادل بر تخت حصن‌کیف نشست. ملک اشرف با امیرتیمور گورکانی معاصر بوده و به سال ۷۹۶ هـ ق ـ طبق نوشتهٔ *ظفرنامه* ـ زمانی که امیرتیمور از فتح بغداد مراجعت کرده است؛ مشارٌالیه به حضورش رسیده و مورد لطف و مهربانی قرار گرفته است.

ملک خلیل حصن‌کیف

بعد از وفات ملک اشرف، پسرش ملک خلیل، ملقب به «ملک کامل» بر مسند حکومت نشست. وی در زمان ملک شاهرخ بن امیرتیمور می‌زیسته و به سال ۸۲۴ هـ ق به حضورش شتافته، اطاعت وی را قبول می‌کند و مورد نوازش قرار گرفته خلعتهای فاخری می‌گیرد.

ملک خلیل عاقبت به سال ۸۶۲ هـ ق فوت می‌کند.

ملک خَلَف ابوالسیفین حصن‌کیف

ملک خَلَف بن ملک سلیمان، مشهور به «چاق سُرخ» و مُلقب به «ابوالسیفین»، بعد از وفات عمش ملک خلیل به حکومت رسید. او را بدان جهت «چاق سرخ» خوانده‌اند که چشمش سرخ بوده؛ چه چاف به لهجهٔ کردی شمال به معنی چشم است. ابوالسیفین نیز به این دلیل لقب یافته که در جنگی که با عشایر بختی درگیر شد، بسیار دلیرانه جنگید و از مرگ نهراسید و از کشته پُشته ساخت.

ملک خَلَف در دورهٔ حسن‌بیگ آق‌قوینلو می‌زیسته و بالاخره به واسطهٔ خیانت سپاهیانش به

دست ترکمانان کشته شده است. به این ترتیب چند صباحی حصن‌کیف به دست اُمرای آق‌قوینلو افتاد.

ملک خلیل ثانی حصن‌کیف

وی در موقع هجوم ترکمانان به حصن‌کیف و قتل ملک خَلَف، در حماة مُختفی بود؛ پس از آنکه بین اُمرای آق‌قوینلو اختلاف افتاد و هرج و مرج حکمفرما شد، به معاونت امیرشاه محمد شیروی ـ از خاندان وزارت شیروی در دربار ملوک حصن‌کیف ـ به عزم بازگرفتن حصن‌کیف از تراکمه، حماة را ترک گفته، به طرف «اسعرد» تاخت و در مدت کوتاهی آنجا را به تصرف خود کشید و اُمرای آق‌قوینلو را بیرون کرد. سپس به سوی حصن‌کیف متوجه شد و پس از زدوخوردهای فراوان در نبردی دلیرانه آنجا را نیز ار ترکمانان پس گرفته بر تخت حکومت حصن‌کیف نشست.

پس از مدتی شاه‌اسماعیل صفوی بر تخت سلطنت نشست و با ملک خلیل طرح دوستی ریخت و خواهرش را به عقد نکاح وی درآورد؛ اما پس از مدتی از او بیمناک شد و در زندان تبریز حبس کرد. سه سال از زندانی شدن ملک خلیل گذشته بود که جنگ چالدران و قضایای آن پیش آمد. ملک خلیل فرصت را غنیمت شمرده از زندان فرار کرد و به ولایت خود بازگشت و دوباره بر اریکهٔ حکمرانی نشست و پس از یک مدت دیگر فرمانروایی درگذشت.

از ملک خلیل چهار پسر به جا ماند: ملک سلیمان، ملک علی، ملک محمد و ملک حسین.

ملک حسین حصن‌کیف

ملک حسین جوانی بلندهمت، دادگر و خوش‌سیما بوده و به همین جهات عشایر و اهالی حصن‌کیف بعد از فوت پدرش او را به حکومت خود قبول کردند.

پس از آنکه امارت ملک حسین نُضج گرفت، برادرانش ملک محمد و ملک علی را ـ که مخالف وی بودند ـ محبوس گردانید؛ اما ملک سلیمان به خدمت خسروپاشا، میرمیرانِ «آمِد» رفته از او تقاضای کمک کرد که حکومت حصن‌کیف را از برادرش بگیرد. خسروپاشا به خدعه متوسل شد؛ ملک حسین را نزد خود دعوت کرده، او راکشت و بدین ترتیب حکومت حصن‌کیف به ملک سلیمان رسید.

ملک سلیمان حصن‌کیف

ملک سلیمان پسر ملک خلیل، از سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق)

اطاعت می‌کرده و در دستگاه وی تقرب زیادی داشته است؛ اما اهالی حصن‌کیف از او راضی نبوده و فرمانش را اطاعت نمی‌کردند، تا آنجا که ناچار شخصاً خود را از حکومت خلع کرده و از طرف سلطان عثمانی شهر «روحا» (روها) ــ که اکنون «اروفه» خوانده می‌شود ــ با توابعش به وی واگذار شد. همچنین دو محل دیگر نیز در آن اطراف جهت امارت و زندگانی ملک‌محمد و ملک‌علی تعیین شد.

ملک محمد حصن‌کیف

بعد از وفات ملک‌سلیمان، برادرش ملک‌محمد مدتی بر ناحیهٔ «عربگیر» از نواحی «خرپوط» فرمانروایی کرد و مدتی هم در «بتلیس» امارت داشت. بعد از آن کُنج انزوا اختیار کرده در «جزیره» منزوی شد.

ملک‌محمد یازده پسر داشت: خَلَف، سلطان حسین، اشرف، علی، سلیمان، خلیل، ظاهر، عادل، محمود، حسن و احمد. خَلَف، سلیمان، ظاهر و حسن در جوانی از دنیا رفتند و از ملک خَلَف پسری به نام ملک حمزه باز ماند.

ملک سلطان حسین حصن‌کیف

سلطان حسین پسر ملک محمد، آخرین امیر از این خاندان است که نامش در تاریخ ثبت شده است. وی در سال ۱۰۰۵ هـ ق می‌زیسته و امیر حصن‌کیف بوده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۱۹۷ تا ۲۱۳. *تاریخ الدول والامارات الکردیّه*، ص ۳۷۳.

گفتار سی و سوم
فرمانروایان مشطوب هکاری

چنانکه گفتیم در خاک هکاری سلسله حُکّام بسیاری برخاسته‌اند؛ از جمله خاندان «شنبو» که دربارهٔ آنها سخن گفته‌ایم. در اینجا به ذکر گروهی دیگر از اُمرای هکاری می‌پردازیم که به خاندان «مشطوب» معروفند.

اَبوالهیجا عبدالله هکاری

مشارالیه سرسلسلهٔ خاندان مشطوب است که چند قلعه و آبادی از قبیل «اشب» و «نوش» از بلاد هکاری را در اختیار داشته و با قدرت حکمرانی کرده و در سنهٔ ۵۲۸ درگذشته است.

تاریخ‌الکامل، ج ۱۱، ص ۵ و ۶. *تاریخ‌ابن ملکان*، ج ۱، ص ۵۸.

اَبومشطوب امیراحمد هکاری

ابومشطوب امیراحمد پسر ابوالهیجا، پس از درگذشت پدرش به امارت رسید. مرکز حکومت او «نوش» بود؛ که بعدها به جاهای دیگر نیز دست یافت؛ از جمله شهر «نابلس» را هم به تصرّف خود کشید.

تاریخ‌الکامل ابن‌اثیر، ج ۱۱، ص ۵ و ۶.

امیر ابوالحسن سیف‌الدّین علی مشطوب هکاری

امیر سیف‌الدّین ابوالحسن علی مشطوب، فرزند امیراحمد هکاری از فرماندهان و سپهسالاران بنام سلطان صلاح‌الدّین ایوبی است؛ که در آغاز کار فتح مصر، همراه اسدالدّین شیرکوه داد شجاعت داده و در بیشتر جنگهای صلیبی حضور داشته و در صداقت و خلوص نیت و

فداکاری کم‌نظیر بوده است. او در اواخر سال ۵۸۶ هـ ق از طرف سلطان صلاح‌الدّین حاکم عکا شد؛ اما صلیبیون برای تسخیر آنجا با نیروی انبوهی بدان سو تاختند و مدت یک سال تمام میان سربازان او و قوای صلیبیون نبرد و زدوخورد بود تا آنجا که مرض و گرسنگی بر امیر مشطوب و لشکریانش استیلا یافت و آذوقهٔ آنها رو به کاهش گذاشت. امیرمشطوب چون نیروی خود را در محاصره دید، ناچار شد نامه‌ای به این مضمون به پادشاه فرانسه (فیلیپ اوگوست) بنویسد:

«شما صلیبیها طرز رفتار ما را نسبت به شهرهایی که در اختیار شما بوده و ما آنها را محاصره کرده‌ایم دیده‌اید؛ و دیده‌اید که بعد از پیروزی، همه را امان داده و متعرض حال احدی نشده‌ایم. اکنون ما هم در این قلعه بر اثر شیوع مرض و قلت آذوقه ناگزیریم امان بخواهیم و چنین تقاضایی را از شما داریم». فیلیپ در جواب خشونت نشان داد و تقاضای امیر مشطوب را رد کرد. ناچار امیر مشطوب مرگ را بر حیات ترجیح داده لشکریانش را تا آنجا که توان داشتند به دفاع تشویق و وادار کرد. سرانجام مرض و گرسنگی آنها را مجبور کرد که دست از دفاع کشیده عکا را تسلیم دشمن کنند و خودِ امیر اسیر شد. (هفدهم جمادی‌الآخر سال ۵۸۷ هـ ق).

امیر سیف‌الدّین پس از یک سال با پرداخت ۵۰ هزار دینار آزاد شد و به بیت‌المقدس شتافت ــ که در آن هنگام سلطان صلاح‌الدّین در آنجا بود ــ سلطان از رهایی او بسیار خوشوقت شد و شخصاً به استقبال او شتافت و حکومت نابلس را به او واگذار کرد؛ اما بعد از آن چیزی نپایید و روز پنجشنبه ۲۶ شوال سال ۵۸۸ در نابلس درگذشت و همانجا به خاک سپرده شد.

علت اینکه امیر سیف‌الدّین را مشطوب خوانده‌اند، شکافی بوده است که در یکی از جنگهای صلیبی بر پیشانیش ایجاد شد که پس از آن تا آخر حیات اثرش مشهود بود.

قاضی ابن‌خلکان مؤلف *وفیات‌الاعیان* دربارهٔ او گوید: «در بین اُمرای بنی ایوب هیچ کس پایه و مقام و شخصیت امیر سیف‌الدّین را نداشته است و همگان او را «امیرکبیر» خوانده‌اند.»

وفیات‌الاعیان، ج ۲، ص ۵۸. *الاعلام زرکلی*، ج ۵، ص ۶۱.
لغتنامهٔ دهخدا، شمارهٔ مسلسل ۸۵. ص ۲۶۳.

ابوالعبّاس احمدابن مشطوب هکاری

ابوالعباس احمد عمادالدّین مشهور به «ابن مشطوب» فرزند امیر سیف‌الدّین هکاری، یکی دیگر از امرا و سرداران مشهور دربار سلاطین ایوبی است که به بلندی همت و دلیری و کفایت و

درایت معروف بوده و بعد از درگذشت پدرش در نابلس حکومت کرده است. بعدها به عللی مورد بی‌مهری ملک اشرف مظفرالدّین بن ملک عادل ایوبی قرار گرفت و در قلعهٔ حرّان محبوس شد و همانجا در ماه ربیع‌الاخر سال ۶۱۹ هـ ق حیات فانی را وداع گفت. تولد ابوالعباس در سنهٔ ۵۷۵ اتفاق افتاده است.

هنگامی که عمادالدّین مشطوب در زندان بوده یکی از شعرا این بیت را جهت تَسَلّی خاطرش سروده است:

یـــا احـــمدُ مـــازلتَ عـــماداًلِلدین　　یـــا اَشجعَ مَـن اَمسک رُمـحاً بـیمین
لاتأْسَ اِذا حَـــصلتَ فـــی سِـجنهُم　　هایوسف قد اَقامَ فـی السّجنِ سِـنین

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۵۸. *لغتنامهٔ دهخدا*، شمارهٔ مسلسل ۸۵. ص ۲۹۰.

ابوعبدالله محمّد بدرالدّین هکاری

ابوعبدالله محمد بدرالدّین، فرزند ابوالقاسم متولد سال ۶۱۴ هـ ق قائدی از مجاهدین جانباز در جنگ صلیبیون و از اُمرای ملک معظم ایوبی بوده است. وی گذشته از جانبازیها و فداکاریها در میدان جنگ، ار امور خیریه نیز شرکت می‌کرده و یکی دو مسجد و مدرسهٔ دینی در قدس و خلیل‌الرحمن بنا نهاد و سرانجام در یکی از جنگها با فرنگیان به شهادت رسیده و جنازه‌اش در قدس دفن شده است.

ابوعبدالله بدرالدّین محمد، یدر امیرعیسی شرف‌الدّین ابومحمد هکاری است که در مجلد اول از او سخن گفته‌ایم.

اعلام، ج ۷، ص ۴۲۷.

امیرنورالدّین ابوالحسن هکاری

امیرنورالدّین ابوالحسن علی‌بن محکی هکاری، از بزرگان اُمرا و سران مشهور کرد است که به حُسن سیرت و شجاعت و همت عالی و ثبات قدم و عزم راسخ معروف و والی حلب بوده و در ربیع‌الاول سال ۶۷۸ هـ ق در همان شهر وفات یافته است.

مُعَرّب کردان به ناوبانگ، ج ۲، ص ۷۲.

امیرعزّالدّین عمر هکاری

عزالدّین عمر بن علی هکاری امیری هوشمند و متخلق به اخلاق حسنه بوده است. وی در

سال ۶۲۷ هـ ق از طرف ملک اشرف بن ملک عادل ایوبی ـ حاکم حلب ـ مأموریت لشکرکشی و دفاع از هجوم خوارزمیان در دمشق و جزیره و خلاط را یافته و از خود فداکاریهای چشمگیری نشان داده است.

تاریخ‌الکامل، ج ۱۲، ص ۲۲۷.

امیرشرف‌الدّین احمد هکاری

امیرشرف‌الدّین احمد بن بلاس هکاری، معاصر و خویشاوند امیر شرف‌الدّین عدی و حاکم هکاری بوده و شوکت و قدرت زیادی داشته است.

امیر شرف‌الدّین در سنهٔ ۶۵۴ هـ ق با شرف‌الدّین محمد به دست باینجو به قتل رسیده است.

دەنگ گیتی *تازه*، سال سوم، شمارهٔ ۱۱، صفحات ۲۳۰ و ۲۳۱.

یَحیی‌خان هکاری

یحیی‌خان فرزند زکریاخان از اُمرا و رؤسای کاردان و بنام هکاری است:

به سال ۱۰۲۶ هـ ق شاه عباس صفوی نیرویی به سرداری قرچقای‌خان تا ارزنة‌الروم عثمانی گُسیل داشت. عثمانیان بسیار کوشیدند که قبایل کُرد را بر ایرانیان بشورانند؛ ولی رؤسای آن طوایف مانند ضیاءالدّین‌خان بدلیسی و عده‌ای دیگر بدون اجازهٔ دولت عثمانی به ولایت خود بازگشتند. محمدپاشا بیگلربیگی وان می‌خواست از آنها جلوگیری کند؛ در نتیجه جنگ در گرفت. یحیی‌خان رئیس عشایر هکاری، جمعی از ترکان را کشت و خود نیز مجروح شد و محمدپاشا را هم زخمی کرد.

کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او، تألیف رشید یاسمی.
ص ۲۰۶.

گفتار سی و چهارم
فرمانروایان سویدی

عشیرهٔ سویدی تیره‌ای از کردها بوده‌اند در ناحیهٔ «کنج» از نواحی شمالی کردستان که امروز در کشور ترکیه واقع است. و اما امرای آنان ــ بنا به آنچه که در *شرفنامه* آمده ــ از اولاد برمکیانند که بعد از آوارگی، بغداد را ترک گفته و به اطراف کردستان پناهنده شده‌اند و پس از چند نسل زبان و آداب کردها را پیدا کرده و سپس به واسطهٔ لیاقت و رشادت، برای خود امارتی بنا نهاده‌اند، که مرکز آن شهر «کنج» بوده و به این دلیل ولایت را نیز به همان نام خوانده‌اند.

ابتدای حکومت سویدیان اندکی پیش از روزگار سلاطین آق‌قوینلو بوده؛ و خواهیم گفت که ششمین حاکم این سلسله (میرفخرالدین ثانی سویدی) در روزگار حسن‌بیگ آق‌قوینلو می‌زیسته است.

همچنین بنا به نقل تواریخ، امارت سویدی در روزگار سلاطین عثمانی تا مدت زیادی دوام داشته است.

امیر شهاب سویدی

نخستین کسی که نامش به عنوان امیر سویدی در کتب تواریخ آمده، امیر شهاب است که اساس این حکومت توسط وی برپا و استوار شده است.

امیر جلال سویدی

امیر جلال فرزند امیر شهاب پس از پدرش به فرمانروایی رسیده و مدتی حکومت کرده است. از وی پسری بوده است امیر محمد نام.

امیر محمد سویدی

وی پس از پدرش امیرجلال، بر مسند حکومت قرار گرفت و روزگاری فرمانروایی کرد. از امیرمحمد پسری به جا ماند که فخرالدّین نام داشت.

امیرفخرالدّین سویدی

بعد از فوت امیرمحمد پسرش امیرفخرالدّین به جای وی نشست که به مدد حُسن عمل و عدل و داد و احسان، آن ولایت را معمور و آباد گردانید. او را پسری بوده است به نام امیرحسن.

امیرحسن سویدی

وی بعد از پدرش امیرفخرالدّین بر اریکهٔ حکمرانی نشست. امیرحسن مردی بی‌باک، بی‌انصاف و سفاک بوده است که در اواخر حیات به دلیل ضعف و ناتوانی حکومت را به پسرش امیرفخرالدّین دوم تفویض کرد و خود کناره‌گیری اختیار کرد.

امیرفخرالدّین ثانی سویدی

امیرفخرالدّین امیری کاردان و شایسته بوده که هر چند در آغاز حکومت، برادرش میرمحمد به مخاصمت وی برخاست، اما نتوانست در اساس حکمرانی وی رخنه کند و مدتها با فراغت تمام به حکومت پرداخته است.

از امیرفخرالدّین پسری به جای نماند.

امیرمحمد ثانی سویدی

امیرمحمد برادر کوچک میرفخرالدین ــ که مردی سخاوتمند، با فضل و شجاع بود ــ بعد از آنکه برادرش به حکومت رسید، به خدمت حسن‌بیگ آق‌قوینلو در دیاربکر شتافت و ملازمت وی اختیار کرد. پس از چندی از جانب وی به امارت دو قلعهٔ «خان چوک» و «جباقجور» رسید. سپس به ولایت موروثی برگشت تا حکومت آنجا را از امیرفخرالدّین بگیرد. بدین ترتیب بین دو برادر جنگ در گرفت و پس از کشتار فراوان از دو طرف، میرمحمد کشته شد و ــ چنان که گفته شد ــ میرفخرالدّین پس از آن در کمال فراغت حکومت کرد.

ابدال‌بیگ سویدی

بعد از فوت میرفخرالدین، چون وی را پسری نبود، حکومت به برادرزاده‌اش ابدال‌بیگ پسر

امیرمحمد رسید. در زمان این امیر سپاهیان قزلباش، به سرداری ایقوت اوغلی نامی، جهت تسخیر «خان‌چوک» به آن دیار یورش بردند و مدت هفت شبانه‌روز جنگ بین آنها و امیرابدال‌بیگ ادامه یافت. عاقبت ایقوت اوغلی به سختی شکست خورد و آنچه از اموال و اسباب که با خود همراه داشت به جا گذاشت و رو به گریز نهاد. پس از این واقعه امیرابدال چند سالی با اقتدار حکومت کرد.

از ابدال‌بیگ دو پسر ماند: سُبحان‌بیگ و سلطان احمدبیگ.

امیرسبحان‌بیگ سویدی

وی بعد از وفات پدر بر مسند امارت نشست و به اتفاق برادرش سلطان احمد، در تثبیت و تعمیر اساس حکومت و حفظ و حراست آن و دفع دشمنان دلیرانه کوشید و چند ناحیه را نیز ضمیمهٔ قلمرو حکومت خود کرد. آنگاه آن را بین همدیگر به این صورت تقسیم کردند که «چباقجور» و توابع آن به سبحان‌بیگ و سایر قلاع و ولایت را سلطان احمدبیگ متصرف شد.

چون چند سالی بدین ترتیب گذشت، میانهٔ آن دو برادر به هم خورد، تا آنجا که در صدد قتل هم برآمدند. عاقبت در نتیجهٔ سعایت و سخن‌چینی سلطان احمدبیگ، طبق فرمان سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) سبحان‌بیگ ناگهانی به قتل رسید.

از امیرسُبحان‌بیگ پسری به نام مقصودبیگ باز ماند.

سلطان احمدبیگ سویدی

وی پس از کشته شدن برادرش، حاکم بلامنازع شد و مدت پنجاه سال حکومت کرد. از سلطان احمدبیگ دو پسر به جای ماند: مرادبیگ و محمدبیگ.

مقصودبیگ سویدی

مقصودبیگ بن سُبحان‌بیگ، پس از آنکه پدرش کشته شد، ملازمت دربار سلطان عثمانی سلیمان‌خان قانونی را اختیار کرد و از خود در جنگها رشادت و لیاقت بسیار نشان داد. تا آنکه به دستور سلیمان‌خان نواحی «سنجاق» و «چباقجور» به نحوی که در تصرف پدرش بود به وی باز سپرده شد.

مُرادبیگ سویدی

اسکندرپاشا، میرمیران دیاربکر، ولایات سلطان احمد را بین پسران او قسمت کرده ناحیهٔ

«خان جوک» و «آغچه قلعه» را به محمدبیگ و سایر نواحی را ــ بجز «چباقجور»، که آن زمان در تصرف خود اُمرای عثمانی بود ــ به مرادبیگ تفویض کرد.

مرادبیگ چهار پسر داشت به نامهای: سلیمان بیگ، علی خان بیگ، هه‌لۆخان و مصطفی بیگ؛ پس از آنکه خود شانزده سال حکومت کرد، امارتش را به سلیمان بیگ واگذاشت و پس از آن مدت زیادی نپایید و درگذشت.

مصطفی بیگ در جریان تسخیر تبریز توسط سپاه عثمانی، همراه اُمرای اکراد با قزلباشها درگیر بود که توسط آنان به قتل رسید. علی‌خان بیگ نیز در آن معرکه اسیر شد که پس از دو سال رهایی یافت و به اَمر سلطان عثمانی به امارت «سنجاق» و «چباقجور» رسید. و هه‌لۆخان در سلک امرای خاص دربار درآمد.

محمدبیگ سویدی

گفتیم که توسط اسکندرپاشا میرمیران دیاربکر، نواحی «خان جوک» و «آغچه قلعه» به محمدبیگ واگذار شد؛ اما وی چندان در حفظ و حراست قلمرو خود اهتمام نداشت. لذا فرهادپاشا سردار، متصرفات او را هم به سلیمان‌بیگ تفویض کرد و بر سر آن چند سالی مشاجره بود تا آنکه محمدبیگ فوت کرد.

سلیمان‌بیگ سویدی

وی معاصر امیرشرف‌خان بدلیسی، صاحب *شرفنامه* است و شرف‌خان همواره او را به سخاوت، بلندی همت، جوانمردی و فرط شهامت ستوده و در شمار اُدبا و شعرای موشکاف و باریک‌بین قلمداد کرده است.

محل اقامت و مرکز امارت سلیمان‌بیگ شهر «کنج» بر کنار فرات بوده است. این امیر به دلیل تلاش در آبادانی ولایت در محل «منشکرود» بنای شهری را نهاده که به سال ۱۰۰۵ هـ ق کار آن را هنوز به پایان نرسانیده‌اند.

اطلاعات ما دربارهٔ فرمانروایان سویدی تا این تاریخ است و پس از آن خبری از این خاندان در تواریخ نیامده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ۳۲۷ تا ۳۳۸. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، تعریب محمدعلی عونی، ص ۳۶۹ و ۳۷۰.

گفتار سی و پنجم

فرمانروایان خیزان، مکس، اسبایرد

فرمانروایان خیزان

خــیزان نــام شــهر و مــحلی بــوده است نـزدیک اسـعرد (سـعرد)، جـزء مـنطقهٔ دیـاربکر از مناطق کردستان ترکیه، که اکنون به نام «هـزان» مـعروف است و بـخشی از ایـالت بـدلیس است.

در اواخر عهد سلجوقیان، امارتی در این ولایت توسط عشیرهٔ نمیران ــ که بزرگترین عشیرهٔ ناحیهٔ «خنس» بود ــ تأسیس گردید و تا دورهٔ سلاطین عثمانی دوام کرد.

پس از آنکه چند تن از این خانواده حکومت کردند، قلمرو آنها بین سه برادر ــ که از احفاد آنان بوده‌اند ــ تقسیم شده، آن سه برادر بنا به گفتهٔ *شرفنامهٔ بدلیسی* عبارت بـوده‌انـد از: دل‌بـیگ، بل‌بیگ و بلیج‌بیگ؛ که اولی در «خیزان»، دومی در «مکس» و سومی در «اسبایرد» به امـارت پرداخته‌اند. اکنون به ترتیب و اختصار از آنها نام می‌بریم:

حُکام خیزان

نخستین خبری که از اُمرای این خاندان در دست است، ملاقات پسر امیرسلیمان خـیزانـی است با میرزاشاهرخ بن امیرتیمور گورکانی به سال ۸۲۴ هـ ق و اتحاد و اتفاق آن دو شخص، پس از آن نیز باز خبری از اُمرای آنجا در دست نیست تا اینکه نوبت امارت به مـلک نـام خـیزانـی می‌رسد و پس از وی امیر داود به امارت رسیده است.

امیرداود خیزان

مشارٌالیه مدت سی و نه سال در خیزان حکومت کرد و با اینکه خوشگذران و عیّاش بود، مدرسه و مسجدی به نام «داودیه» در شهر خیزان ــ که مقرّ حکومتش بود ــ بنا کرد و در ترویج علوم اسلامی سعی بسیار کرد.

از امیرداود سه پسر به جا ماند: سلطان احمد، میرسلیمان و حسن‌بیگ.

سلطان احمد خیزان

وی بعد از وفات پدرش و در روزگار سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) به امارت خیزان رسید. سلطان احمد، امیری مقتدر و سیاستمدار بود. از او پنج پسر به جا ماند: امیرمحمد، یوسف‌بیگ، ملک خلیل، ملک‌خان و خان محمود.

میرمحمد خیزان

میرمحمد پس از وفات پدرش، طبق فرمان سلطان سلیمان عثمانی، حاکم خیزان شد؛ اما چندان نپایید و به زودی درگذشت. از او سه پسر باز ماند: سلطان مصطفی، داودبیگ و زینل‌بیگ.

ملک‌خلیل خیزان

بعد از وفات میرمحمد، مدتی پسران وی حاکم خیزان بودند؛ اتفاقاً چندان دوام نکرده و هر سه از بین رفتند و حکومت خیزان به ملک خلیل بن سلطان احمد، برادر میرمحمد رسید. وی مدت بیست و دو سال فرمانروایی کرد؛ اما در امور مملکتداری چندان اهتمام نداشت و زمام امور آن ولایت را به دست اَبدال‌آقا ــ که از عشیرهٔ «بلیلان» بود ــ سپرده و خود از حکومت به نامی قناعت کرد. ولی چون شخص درستکار و پرهیزگاری بود، بخت را یار داشت و در حکومت دوام آورد تا بالاخره به سال ۹۹۱ هـ ق درگذشت.

از ملک خلیل تنها پسری خردسال به نام حسن‌بیگ به جا ماند.

میرخان محمود خیزان

بعد از درگذشت ملک خلیل، برادرش میرمحمود ــ برحسب فرمان سلطان مُرادخان عثمانی (دورهٔ سلطنت از ۹۸۲ تا ۱۰۰۳ هـ ق) ــ بر مسند حکومت خیزان نشست؛ اما بعد از یک سال در جنگی که با قزلباشان، در اطراف تبریز کرد، به شهادت رسید. از وی دو پسر بماند: سلطان احمد و میرمحمود.

امیرحسن خیزان

امیرحسن بن ملک خلیل بعد از قتل عمویش به سال ۹۹۲ هـ ق به حکومت رسید؛ اما عموی دیگرش یوسف‌بیگ بن سلطان احمد، به مخالفت وی برخاسته، به خدمت سلطان مراد عثمانی رهسپار شد و فرمان امارت خیزان را از طرف او به نام خود گرفته عودت کرد.

با رسیدن یوسف‌بیگ به خیزان، اهالی سر از اطاعتش باز زدند و کار بالا گرفت و به جنگ کشید و سرانجام یوسف‌بیگ کشته شد و امیرحسن با دادن خسارت بسیاری، دوباره بر مقرّ حکومت خود جلوس کرد.

در زمان تألیف *شرفنامهٔ* بدلیسی (۱۰۰۵ هـ ق) امیرحسن حاکم خیزان بوده است.

حکّام مکس[1]

گفتیم که اُمرای «خیزان» و «مکس» و «اسبایرد» بازماندگان سه برادرند که هر کدام در یکی از این سه منطقه فرمانروایی کرده و حکومت آنجا را برای نبیره‌های خود به ارث گذاشتند.

امیرابدال مکس

نخستین امیری که به نام امیرمکس شناخته شده است امیرابدال است که دو پسر داشته است: احمدبیگ و حسن‌بیگ.

امیراحمدبیگ مکس

وی بعد از پدرش به امارت رسیده و مدت سی سال حکومت کرده و دو پسر به نامهای ابدال‌بیگ و میرعمادالدّین داشته است.

امیراحمد مکس در دورهٔ سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) می‌زیسته است.

ابدال‌بیگ مکس

وی بعد از وفات پدرش به موجب فرمان سلطان سلیمان عثمانی، حاکم مکس شد و بعد از

۱. **مکس** نام شهر و ناحیه‌ای بوده است در ایالت وان ترکیه.

مدتی فرمانروایی، به سال ۱۰۰۵ هـ ق فوت کرد و دو پسر به جا گذاشت: میراحمد و میرمحمد.

حسن‌بیگ مکس

حسن‌بیگ بن رستم‌بیگ بن حسن‌بیگ بن ابدال‌بیگ، پس از فوت پدرش ــ که مدتی کوتاه حکومت داشته ــ به جای وی منصوب شد و حکومت تمام ناحیهٔ مکس را به دست گرفت؛ اما امیراحمد به اتفاق عشیرت به مخالفتش برخاسته، پس از جنگ و جدال زیادی وی را از حکومت ساقط کردند.

امیراحمد دوم مکس

وی آخرین فرمانروای شناخته شدهٔ مکس است که در زمان تألیف *شرفنامهٔ* بدلیسی به سال ۱۰۰۵ هـ ق می‌زیسته است.

اُمرای اسبایرد[1]

این شعبه نیز گفتیم که با حکّام خیزان و مکس، بنی اعمامند. نخستین حاکمی که از این طبقه شناخته شده امیرمحمدبیگ است؛ که در اوایل سلطنت سلطان سلیم‌خان عثمانی (جلوس ۹۱۸، فوت ۹۲۶ هـ ق) می‌زیسته و دو پسر داشته است: سلطان ابراهیم و میرشرف.

سلطان ابراهیم اسبایرد

وی بعد از وفات پدرش به موجب فرمان سلطان‌سلیم‌خان عثمانی بر مسند امارت جایگزین شد. سلطان ابراهیم را دو پسر بود: محمدبیگ و حسن‌بیگ.

محمدبیگ اسبایرد

محمدبیگ پس از پدرش به حکومت اسبایرد رسید. او سه پسر داشت: ایوب‌بیگ، خالدبیگ و اویس‌بیگ.

۱. **اسبایرد** ناحیه‌ای بوده است در ایالت بدلیس که گویا اکنون اسپاروت نام دارد.

ایوب‌بیگ اسبایرد

وی پس از پدر حکومت یافت و در سال ۱۰۰۵ هـ ق ـ زمان تألیف *شرفنامه* ـ مدت بیست سال از فرمانروائیش می‌گذشته.

ایّوب‌بیگ امیری کاردان، باهوش و مقتدر بوده است.

شرفنامهٔ *بدلیسی*، از ص ۲۷۳ تا ۲۸۶.

گفتار سی و ششم
فرمانروایان کلس و اُعزاز

ریشهٔ حکّام این خاندان با فرمانروایان خاندانهای هکاری (حکاری) و عمادیه ــ مطابق نوشتهٔ شرفنامه ــ یکی است؛ چه شمس‌الدّین‌بیگ نیای اُمرای هکاری و بهاءالدّین‌بیگ جدّ فرمانروایان عمادیه و منتشابیگ نیای حُکّام کلس[1] برادر بوده‌اند و اسامی آنان را به اختصار: شَمو (شمدین)، بادین (بهدین) و مند خوانده‌اند.

مندبیگ کلس

امیرمند (منتشا)بیگ، بانی امارت کلس، در آغاز کار نیرویی از افراد شجیع کُرد گرد آورده از زادگاه خود به طرف شام و مصر رفت و ملازمت سلاطین ایوبی را اختیار کرده، از طرف آنها ناحیهٔ «قصیر» در نزدیکی «انطاکیه»، از نواحی سوریه جهت اقامت وی تعیین گردید.

پس از مدت کوتاهی کُردهای «جوم» و «کلس» ــ از مسلمان و یزیدی ــ پیروی از او را پذیرفته، عموم تحت فرمانش درآمدند. امیرمند با این امکانات، خدمات شایانی به سلاطین ایوبی کرد و از خود لیاقت بسیار نشان داد. ایّوبیان هم در پاداش، وی را منصب امیرالامرائی کردهای شام و حلب دادند.

امیرمند پس از رسیدن به این مقام، با طغیان عشایر یزیدی روبه‌رو شد که منجر به جنگهای خونینی گردید و عاقبت آنان را تحت اطاعت خویش درآورد.

۱. **کلس** شهری است در پنجاه کیلومتری شمال حَلَب، که بعضی کُتُب «کلز» نیز نوشته‌اند. این شهر در گذشته از توابع اعزاز به شمار رفته، که ان زمان شهر بزرگ و معتبری بوده است.

امیر عرب‌بیگ کلس

پس از مندبیگ پسرش امیرعرب‌بیگ به حکومت رسید و مدتی فرمانروایی کرد. عرب‌بیگ را پسری به نام امیرجمال بوده است.

امیر جمال کلس

وی که پس از پدرش حاکم کلس شد، امیری کاردان، مقتدر و سیاستمدار بوده و توانسته است امارت موروثی را سر و سامانی ببخشد. امیرجمال پسری به نام امیراحمد داشته است.

امیر احمدبیگ کلس

دورهٔ امارت امیراحمدبیگ، مصادف بوده است با روزگار برافتادن سلطنت ایّوبی و به قدرت رسیدن امرای چراکسه به جای آنان. احمدبیگ از اطاعت چراکسه سر باز زده اعلام استقلال کرد و تا پایان حیات بدون فرمانبرداری از سلطانی، کوس سلطنت زد.

امیراحمدبیگ را دو پسر بوده است: حبیب‌بیگ و قاسم‌بیگ.

امیر حبیب‌بیگ کلس

وی که پس از فوت پدرش حاکم کلس گردید، از طرف چراکسهٔ مصر چندین مرتبه دعوت شد که اطاعت آنها را بپذیرد. عاقبت تحت شرایطی نزد آنها شتافت؛ اما با نیرنگ مواجه شد و در حلب توسط آنان به قتل رسید.

قاسم‌بیگ کلس

قاسم‌بیگ پس از آنچه برادرش کشته شد، خود را حاکم کلس اعلام کرده به جای وی نشست. در همین موقع حکومت کلس از طرف چراکسه به شیخ‌عزالدّین نامی ـ که از احفاد شیوخ یزیدی بود ـ تفویض شده، عدهٔ کثیری از یزیدیان کلس و اعزاز اطاعت از او را پذیرفتند. از طرف دیگر لشکری نیز جهت دفع قاسم‌بیگ گسیل شد. قاسم‌بیگ هم با عشایر و افراد قبایل پیرو خود در کوه «صهیون» موضع گرفته، منتظر رسیدن دشمن شد. به این ترتیب در همان محل نایرهٔ جنگ مشتعل گشت و پس از مدتی لشکر چراکسه شکست خورده، متفرق شد.

پس از این واقعه، قاسم‌بیگ در کلس با قدرت حکومت کرد؛ تا وقتی که سلطان سلیم‌خان عثمانی (جلوس ۹۱۸، فوت ۹۲۶ هـ ق) به عزم تسخیر ممالک عربی متوجه شام و فلسطین شد و به دفع چراکسه پرداخت، قاسم‌بیگ به خدمت وی شتافت.

بعد از فتح مصر و شام، قاسم‌بیگ به همراهی پسرش جان فولاد ــ که در سن دوازده سالگی بود ــ با سلطان به استانبول رفت؛ اما در همین زمان عده‌ای نزد سلطان به سعایت قاسم‌بیگ پرداختند و کار را به جایی رساندند که به دستور سلطان به قتل رسید و پسرش جان فولاد در دربار عثمانی به اتابکان خاص سپرده شد تا در تربیت وی بکوشند. و امارت کُردهای کلس را هم به شیخ عزالدّین مزبور واگذار کرد.

امیرجان پولادبیگ کلس

چنان که گفته شد، جان پولاد پس از قتل پدرش، در دربار عثمانی تحت تربیت مخصوص پرورش یافت. زمانی که وی به حد رشد رسیده بود، از طرفی سلطنت عثمانی در دست سلطان سلیمان‌خان قانونی (جلوس ۹۶۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) قرار داشت و از سوی دیگر شیخ عزالدّین حاکم کلس درگذشته بود؛ لذا جان پولادبیگ ــ که جوانی از هر لحاظ شایسته بود ــ با توجه به ابراز لیاقتش در وقایعی چند و جلب توجه سلطان، از دربار تقاضای حکومت اجدادی کرده و خواست تا به کلس برگردد. درخواست وی قبول شد و علاوه بر حکومت کلس و اعزاز، ناحیهٔ دیگری از حلب نیز ضمیمهٔ قلمرو وی گردید.

بدین‌سان جان پولادبیگ روزگاری را در نهایت عزت و عظمت سپری کرد و حکومت کلس را از نو رونق و قدرت بخشید. مدت زندگانی جان پولادبیگ را حدود صد سال نوشته‌اند که در سال ۹۷۲ هـ ق درگذشته است. وی پسران زیادی داشته، از جمله: حبیب‌بیگ، عمربیگ، احمدبیگ، عبدالله‌بیگ، حسین‌بیگ، جعفربیگ، غضنفربیگ، زینل‌بیگ، حیدربیگ و خضربیگ.

جعفربیگ کلس

وی یکی از فرزندان امیرجان پولاد است که طبق وصیت وی در سال ۹۷۲ هـ ق به حکومت کلس رسید و چهار سال پس از آن درگذشت.

حبیب‌بیگ کلس

بعد از جعفربیگ، برادرش حبیب‌بیگ به حکومت کلس رسید؛ اما چندان نپایید و به زودی از مقامش معزول گردید.

حسین‌پاشای کلس

حسین‌بیگ پسر پنجم جان پولادبیگ، بعد از برکنار شدن حبیب‌بیگ، طبق فرمان و نشان

سلطان سلیمان عثمانی به حکومت کلس رسید و سپس به سال ۱۰۰۱ هـ ق به دلیل ابراز لیاقت و شایستگی، سمت سرداری و امیرالامرائی یافته و به حسین پاشا ملقب گردید و حکومت حَلَب و طرابلسِ شام نیز ضمیمهٔ امارت موروثی وی شد.

حسین پاشا سرداری جوانمرد، نیکوکار، شجاع، سخاوتمند و بادانش بوده که علما را بسیار ارج می‌نهاده و خود در علم نجوم و هیأت اطلاعات خوبی داشته است. وی عاقبت در شهر «وان» ضمن دسیسه‌ای از طرف دولت عثمانی، به قتل رسید.

امیرعلی قصیری کلس

وی که طبق فرمان دربار عثمانی مدتی حاکم عزیزیه و چند صباحی امیر اعزاز بوده است پس از آنکه عمویش حسین پاشا به قتل رسید، از اطاعت دولت عثمانی سرپیچیده لشکری افزون از ده هزار سوار کُرد جمع‌آوری کرده، پیش از هر چیز به مصاف با یوسف پاشا حاکم طرابلس پرداخت و او را به سختی شکست داد. یوسف پاشا به شام گریخت و امیرعلی عده‌ای را به سرپرستی امیردرویش بن حبیب‌بیگ بن جان پولادبیگ به طرف طرابلس فرستاد که آنجا را متصرف شوند و خود متوجه بعلبک شد و بدون مقاومت بر آنجا استیلا یافت.

امیرعلی پس از مدتی برای بار دوم با لشکر شام به جنگ پرداخت و فاتحانه در سال ۱۰۱۶ هـ ق وارد دمشق شد؛ سپس به حصن‌الاکراد تاخته پس از فتح آن دیار، همانجا اقامت گزید. در همین محل با یوسف پاشا مصالحه کرد و مطابق آن تنها «حمص» را برای وی باقی گذاشت و سایر بلاد شام را به تصرف خود در آورد و اعلام استقلال کرد.

حکومت مستقل امیرعلی روز به روز قدرت و شوکت بیشتری می‌یافت تا آنکه مرادپاشا صدراعظم عثمانی با سپاه انبوهی به مقابلهٔ وی شتافت. بین دو سپاه جنگ خونینی درگرفت که سه روز طول کشید و عاقبت امیرعلی شکست خورده به حلب گریخت و پس از گذاشتن اهل و عیالش در قلعهٔ آنجا خود به طرف ملاطیه تاخت؛ اما مرادپاشا دست از تعقیب وی نکشیده به حلب رسید و آنجا را تصرف کرد و اتباع امیرعلی را کشت. امیرعلی چون اوضاع را چنین دید، به «بروسا» رفته خود را تسلیم حاکم آنجا کرد و پس از اظهار اطاعت از دولت عثمانی، با امیر بروسا به استانبول رفت. سلطان عثمانی از وی درگذشت و امارت ناحیهٔ «طمشوار» (از نواحی ترکیهٔ فعلی) را به وی داد.

امیرعلی سرانجام حدود سال ۱۰۲۰ هـ ق به قتل رسید.

امیرسعیدبیگ جان پولادزاده

بعد از آنکه قویوجی مراد پاشا بر خاندان پولاد استیلا یافت و به قلع و قمع آنان پرداخت، از آن خاندان تنها امیری به نام سعیدبیگ، از نوه‌های جان پولاد، توانست بگریزد. وی در سال ۱۰۴۹ هـ ق با پسرش **رباح** روی به سوی لبنان نهادند و به خاندان «آل معن» ــ که از امرای آنجا بودند ــ پناهنده شدند؛ چه از دیرباز این دو خانواده با هم روابط نزدیک و صمیمانه‌ای داشتند.

بزرگان لبنان قدوم امیرسعیدبیگ و پسرش را گرامی داشتند و از آنها خواستند که در آنجا اقامت گزینند. امیرجبل در این زمان امیرفخرالدّین بود که از ملاقات با سعیدبیگ بسیار خوشوقت شد و وی را از خواص دربار خود گردانید و به سال ۱۰۵۹ هـ ق قلعهٔ «شقیف» و امارت نواحی اطراف آن را بدو سپرد. پس از آن امیرسعیدبیگ عمر چندانی نکرد و به زودی درگذشت. امیر رباح نیز پس از پدرش چند سالی بیشتر زنده نماند.

امیر رباح سه پسر داشت: علی، فارس و شرف‌الدّین. امیرعلی به تفصیلی که خواهیم دید، رئیس قبیلهٔ «شوف» شد.

در اینجا لازم به توضیح است که با مهاجرت امیرسعیدبیگ به لبنان، شهرت این خانواده بین عرب‌زبانان آن دیار از «جان پولاد» به «جانبولاد» و سپس به «جنبلاط» تغییر یافت و اکنون به همین نام مشهورند: چنان که *المنجد* می‌نویسد: «جنبلاط از خاندانهای دروزی لبنان، منسوب به جان پولاد کردی هستند که در اوایل قرن هفدهم م. در کلس نزدیک حَلَب مستقلاً حکومت کرده‌اند و بعد در سال ۱۶۳۰م. به دعوت امیرفخرالدین به لبنان مهاجرت کرده و در نتیجه از زُعمای اقطاع لبنان شدند.»

امیرعلی جانبولاد

علی بن رباح بن جانبولاد (جان پولاد)، در «شوف» نشأت گرفت و سپس دختر شیخ قبلان ــ از بزرگان مشایخ شوف ــ را به زنی گرفت و به قریهٔ «عذران» رفت.

در سال ۱۷۱۲م. شیخ قبلان بلاعقب فوت کرد و بزرگان «شوف» از والی (امیرحیدر شهابی) تقاضا کردند که شیخ علی جانبولاد را رئیس آنها قرار دهد؛ امیرحیدر پذیرفت و امارت «شوف» را به وی واگذار کرد.

شیخ علی ــ که مردی فاضل، شجاع و با اُبهت بود ــ در ادارهٔ امور طریق عدل و احسان و همچنین حسن سیاست و کاردانی پیشه کرد و در جلب قلوب اهالی کوشید و محبت خواص و عوام را به جانب خود معطوف داشت تا آنجا که «شیخ‌المشایخ» آن دیار شد و منشاء صلح و صفا

مابین بعضی از شهابیّون و ارسلانیّون گردید. وی با توفیق در امور دیگر از جمله آبادسازی بلاد و برقراری امنیت و ایجاد رفاه، شهرت و محبوبیت زیادی کسب کرد و عاقبت به سال ۱۱۹۷ هـ ق در قریهٔ «عذران» درگذشت.

از امیرعلی جانبولاد (جُنبلاط) شش پسر بازماند که یکی از آنها قاسم نام داشت و به جای پدر به امارت رسید.

امیرقاسم جانبولاد

امیرقاسم چون به سال ۱۱۹۷ هـ ق به امارت رسید، مانند پدرش در نهایت حُسن رفتار و سیاست با مردم عمل کرد و توانست بر آنها با قدرت و محبوبیت حکومت کند.

امیرقاسم در زمان امیرالامرائی احمد پاشا جزار نیز از در اطاعت درآمد و با وی ساخت و بر مسند امارت باقی ماند و پس از مدتی حکومت درگذشت.

امیربشیر جانبولاد

برخلاف امیرقاسم، پسرش امیربشیر ـ در زمان حیات پدر و در حالی که هنوز چهارده سال داشت ـ از اطاعت احمدپاشای جزار سرپیچی کرد و اهالی هم که از ظلم و بی‌انصافی پاشای مذکور و اتباعش به ستوه آمده بودند، در اطراف امیربشیر جمع شدند و او را ـ که جوانی شایسته و دلیر می‌دیدند ـ همراهی کردند و به این ترتیب لشکری به دور این امیر جمع شد که چندین بار با احمد پاشا مصاف داد و هر بار او را شکست داد.

در این گیرودار امیرقاسم فوت کرد و امیربشیر رسماً حاکم شام شد و مدتی حکومت کرد تا اینکه به سال ۱۲۱۴ هـ ق احمدپاشا به هر حیله‌ای بود او را گرفتار ساخته و به زندان شهر «عکا» فرستاد.

امیربشیر چهار سال در حبس ماند و پس از آن آزاد گردید و دوباره به امارت موروثی رسید. در این دوران بعد از زندان، شهرت و آوازه‌اش ـ به واسطهٔ کارهایی که انجام می‌داد ـ فراگیر شد؛ از جمله به دلیل کمکهایی که به مارونیهای لبنان کرده بود، از طرف پاپ برایش نامه‌ای تشکرآمیز و همچنین هدایایی ارسال گردید. به علاوه هزیمت دادن یوسف پاشا والی شام قدر و مقامش را در جَبَل لبنان فزونی داد.

وی در سال ۱۲۳۷ هـ ق مسجد جامع بزرگ و مرغوبی را در مختاره بنا کرد و اراضی و ابنیهٔ بسیاری را خریداری کرده بر آنها وقف گردانید. همچنین مقداری زمین و برخی امکانات به مارونیان داد تا برای خود کلیسا بسازند و به زندگی بپردازند.

امیربشیر ـ که در این زمان عنوان شیخ‌الشیوخ داشت ـ در عمران و آبادانی ولایات سعی بسیار نمود و به احداث و ترمیم راهها پرداخت و پلهای بسیار ساخت. نهر «باروک» را با حفر کانالهایی ـ که بیشتر از میان سنگلاخ می‌گذشتند ـ به مختاره رساند و توسط این آب رونق تازه‌ای به آن شهر بخشید.

شیخ بشیر با امیربشیر شهابی ارتباط نزدیک و دوستانه‌ای داشت که بعدها به سردی گرایید و موجب به زندان افتادن شیخ بشیر در دمشق شد؛ اما پس از مدتی به «عکا» منتقل شد و توسط والی آنجا (عبدالله‌جزار) آزاد گردید. در این اثنا امیربشیر شهابی نامه‌ای مبنی بر درخواست قتل او به محمدعلی پاشا، والی مصر نوشت. محمدعلی پاشا هم در پاسخ دستور قتل شیخ بشیر جانبولاد را به جزار ابلاغ کرد. عبدالله جزار شیخ بشیر و عده‌ای از سرانش را به شام دعوت کرد و با این نیرنگ بر آنها دست یافت و همه را زندانی کرد و پس از چند روز شیخ بشیر را با شیخ امین عمادی به قتل رساند. در این زمان سن شیخ حدود پنجاه سال بود. شیخ بشیر مردی نیک‌سیرت، دادگر و با شهامت و دلاور بود و به واسطهٔ سخاوت زیاد او را «عمودالسَخاء[1]» گفته‌اند. از او آثار و ابنیهٔ بسیاری به یادگار ماند و توانست در ولایات جبل امنیت و رفاه ارزانی دارد.

بعد از مرگ شیخ بشیر، خاندان جانبولاد دچار انواع زحمات و لطمات شد؛ چنان که امیربشیر شهابی بسیاری از آنها را از بین برد و منازلشان را ویران کرد و حتی مسجد جامعی را که شیخ بشیر بنا کرده بود با خاک یکسان کرد و اموالشان را به غارت برد. تا آنکه حمیت و غیرت، اهالی «عکا» را بر آن داشت که در کار آنان دخالت کنند و عموم بازماندگان را به «صفد» انتقال دهند.

در سال ۱۲۵۱ هـ ق زمانی که ابراهیم پاشا با لشکری از مصر بر بلاد شام بتاخت، خاندان جانبولاد از دولت عثمانی جانبداری کردند و به والی شام پیوستند. تا آنکه بین دو سپاه مصر و عثمانی جنگ معروف «حمص» پیش آمد و به شکست عثمانیان انجامید؛ آنگاه امیرسعید و امیراسماعیل، پسران شیخ بشیر به ولایات جبل لبنان پناهنده شدند و بقیه با سپاهیان شکست‌خوردهٔ عثمانی به حَلب بازگشتند. امیرسعید و امیراسماعیل بعد از آنکه به جبل رسیدند از امیر بشیر اطاعت کردند و او آنان را نزد ابراهیم پاشا فرستاد. پس از آن امیرسعید وارد نیروی مصر شد و درجهٔ «ضابطی» گرفت و سال ۱۲۵۲ هـ ق «یوزباش» و سپس «بکتاش» شد.

یکی دیگر از پسران شیخ بشیر به نام امیرنعمان، مدتی در استانبول بود و بعد از آن به مصر

۱. الاعلام زرکلی این عبارت را «عمودالسّماء» ضبط کرده است.

رفته و در لشکر آن کشور استخدام شدبوه‌ه رتبهٔ «امیرآلای» رسید. بعدها امیرسعید و امیرنعمان نیز به جبل مراجعت کردند و با امیر سلیمان زمینه را برای بازیافتن حکومت موروثی فراهم نمودند و عاقبت امیرنعمان به امارت جبل لبنان رسید.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۲۸۶ تا ۳۰۰. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، ج ۲، از ص ۳۷۶ تا ۳۸۰. مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶۴، ۷۷ و ۲۰۷. خلاصة‌الاثر *فی اعیان‌القرن‌الحادی عشر*، ج ۲، ص ۸۴، ج ۳، از ۱۳۵ تا ۱۴۰. *المنجد*، بخش اعلام. *الاعلام زرکلی*، ج ۵، ص ۹۹.

گفتار سی و هفتم
فرمانروایان زرقی

در کتاب *شرفنامهٔ* بدلیسی می‌خوانیم که نسب فرمانروایان این امارت به شیخ‌حسن‌بن سیدعبدالرحمن، از اهالی سوریه می‌پیوندد. این شیخ حسن مردی بزرگوار و متقی و دارای کرامات و خوارق عادات بوده که از شام مهاجرت کرده و در «ماردین» متوطن شده و آنجا روزگاری را به عبادت سپری کرده است. و چون طبق عادات صوفیهٔ آن دوره، جامهٔ کبودرنگ پوشیده، به «شیخ ارزقی» معروف شده و بعداً این نام بر تمام افراد آن فامیل اطلاق گردیده، که به واسطهٔ کثرت استعمال، کم‌کم به «زرقی» و «زراکی» و «زریکی» و «زرکی» تبدیل شده است.

اهالی ماردین بعد از آنکه زُهد و صلاح شیخ را مشاهده کرده و بر کرامات وی وقوف یافتند، عموم با او دست ارادت داده، سر در قدمش گذاشتند و از جان و دل گرویده‌اش شدند.

رفته رفته شیخ دارای خانقاه و دستگاه و پیروان بسیاری گردید و کارش بالا گرفت؛ تا جایی که حاکم ماردین اندیشناک شده وی را با هر حیله‌ای که بود گرفتار ساخته در قلعهٔ ماردین زندانی کرد؛ اما پس از چند روز کرامات زیادی از وی مشاهده کرد و ناچار او هم در مقابل عظمت معنوی شیخ سر تسلیم فرو آورده، آزادش کرد و یکی از خواص و مریدانش شد و بر سبیل اعتذار و تأمین رضایت شیخ، دختر خود را به عقد نکاح وی در آورد.

بعد از فوت حاکم، شیخ حسن به جای وی بر مسند امارت نشست و از آن تاریخ بنیان امارت زرقی نهاده شد. بعد از شیخ حسن اولاد و احفاد وی ولایت را به چهار شعبه تقسیم کردند: **درزینی**، **کردکان**، **عتاق** و **ترجیل**؛ که جداگانه از امرای هر یک به اختصار نام خواهیم برد.

شعبهٔ اول، امرای درزینی

«درزین» یا «دیرزیر» و یا «درزنی» از نواحی ماردین، دارای قلعه‌ای بوده که به استحکام و استواری شهرت داشته است. نخستین حاکم آنجا از احفاد شیخ حسن، هابیل نامی بوده که بعد از او پسرش قابیل به حکومت رسیده است؛ تا اینکه نوبت حکمرانی به امیر مشهور این سلسله، امیرحمزه رسیده است.

امیرحمزه درزینی ازرقی

امیرحمزه بن امیر خلیل بن امیرغازی در روزگار شاه اسماعیل صفوی (جلوس ۹۰۷، فوت ۹۳۰ هـ ق) می‌زیسته و از این پادشاه اطاعت می‌کرده است. وی امیری دلیر و سرداری هژیر بوده و بعد از وفات پسرش محمدبیگ به جای او نشسته است.

امیرمحمد درزینی ازرقی

امیرمحمد از سلطان سلیم‌خان عثمانی (جلوس ۹۱۸، فوت ۹۲۶ هـ ق) اطاعت می‌کرده و در دربار وی بی‌اندازه محترم و ارجمند بوده است. وی پس از یک مدت فرمانروایی فوت کرده و چهار پسر به جا گذاشته است: علی‌بیگ، شاه‌قلی‌بیگ، یعقوب‌بیگ و جهانشاه‌بیگ.

علی‌بیگ درزینی ازرقی

پس از فوت امیرمحمد، بین برادران بر سر حکومت نزاع شد که عاقبت علی‌بیگ غالب شد و هفت سال حکومت کرد.

شاه‌قلی‌بیگ درزینی ازرقی

وی به سال ۹۴۱ هـ ق به موجب فرمان و نشان سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) به جای برادرش بر مسند حکومت نشست و پس از هشت سال حکمرانی، به دست ناصربیگ زرقی کردکانی ــ که ذکرش خواهد آمد ــ کشته شد.

یعقوب‌بیگ درزینی ازرقی

یعقوب‌بیگ پس از برادرش به موجب فرمان سلطان سلیمان‌خان، به سال ۹۴۹ هـ ق حاکم درزین شد. وی امیری دلیر، کاردان، سخاوتمند و با دانش بوده و طبع شعر نیز داشته است. بیشتر

به زبان کردی شعر می‌سروده و دیوانی هم داشته، که از بین رفته است. شرفخانِ بدلیسی در کتاب *شرفنامه* بسیار او را می‌ستاید.

یعقوب‌بیگ پس از سی‌وپنج سال حکومت، به میل و رضای خود از امارت کناره گرفت و پسرش دومان‌بیگ[1] را به جای خود نشاند؛ اما پس از دو سال دومان‌بیگ در نبرد چالدران به دست قزلباشان کشته شد. یعقوب‌بیگ هم یک سال پس از این واقعه درگذشت (۹۸۷ هـ ق).

از دومان‌بیگ دو پسر به نامهای محمدبیگ و علی‌بیگ به جا ماند.

امیرمحمدبیگ درزینی ازرقی

محمدبیگ پس از آنکه پدرش به سال ۹۸۶ هـ ق کشته شد، با تصویب جدش (یعقوب‌بیگ)، در سن پانزده سالگی بر مسند حکمرانی نشست. او با وجود صِغر سن و خردسالی، در امور مردمداری و آداب امارت از خود چنان شایستگی و لیاقتی نشان داد که در مدت کوتاهی پایهٔ قدر و منزلتش را از پدرانش برتر گردانید و به دستگاه امارتش جلوه و رنگ خاصی بخشید.

در تاریخ ۱۰۰۵ هـ ق محمدبیگ حاکم درزین بوده و پس از آن خبری از این امارت در دست نیست.

شعبهٔ دوم، اُمرای کردکان

کردکان نام قلعه و محلی بین «دیاربکر» و «میافارقین» بوده است. مؤسس امارت این محل، یکی از احفاد هابیل زرقی بوده ــ که پیش از این از او نام بردیم. نخستین حاکم مشهور کردکان، امیرناصر است که معاصر شاه‌قلی‌بیگ درزینی بوده است.

امیرناصر کردکان زرقی

امیرناصر معاصر شاه‌قلی‌بیگ بوده ــ که پیش از این از او سخن گفتیم ــ و بین آنان بر سر قریهٔ «منار» ــ که حدفاصل قلمرو طرفین بوده ــ همواره اختلاف و گاهی زد و خورد وجود داشته؛ تا آنکه شاه‌قلی‌بیگ از دربار عثمانی فرمان انضمام آن قریه را به منطقهٔ درزین می‌گیرد. ناصربیگ از شنیدن این خبر به شدت خشمگین می‌شود و با جمعی از افراد و کسان خود به قصبه

---

۱. محمدعلی عونی در کتابش، *مشاهیرالکرد*، «دودمان‌بیگ» نوشته است.

«بولی» می‌رود و به انتظار مراجعت شاه‌قلی‌بیگ می‌نشیند که در بازگشت از استانبول سر راه را بر وی بگیرد. عاقبت امیرناصر به مرام خود می‌رسد و شاه‌قلی‌بیگ را در همانجا به قتل می‌رساند.

چون میرلوای بولی از جریان اطلاع می‌یابد، با عده‌ای سپاهی امیرناصر را تعقیب کرده، وی را با چند تن از کسانش در قصاص خون شاه‌قلی‌بیگ به قتل می‌رساند.

امیر محمدبیگ کردکان زرقی

محمدبیگ پس از قتل پدرش به امارت کردکی رسید. وی پس از مدتی با محمدبیگ درزینی پسر دومان‌بیگ به نزاع پرداخت و سرانجام به دست کسان وی به قتل رسید.

امیر ناصربیگ دوم کردکان

وی پس از قتل پدرش، با وجودی که هنوز نوجوان بود به حکومت کردکان رسید و مدت کوتاهی حکومت کرد. اما عاقبت به دست یکی از رعایای خود به قتل رسید.

ناصربیگ دو پسر داشت: امیرمحمد و امیرابوبکر.

امیر محمدبیگ دوم کردکان

پس از قتل ناصربیگ، پسرش امیرمحمدبیگ بر مسند حکومت کردکان نشسته و روزگارش مصادف با زمان تألیف *شرفنامه* بوده است.

شعبهٔ سوم، اُمرای عِتاق

عتاق یا هتاخ و یا آتاخ، قلعه و محلی بوده است از کردستان در منطقهٔ دیاربکر که اکنون در کشور ترکیه واقع است. نخستین امیر این شعبه از خاندان زرقی، احمدبیگ‌بن میرمحمد است.

احمدبیگ عِتاق زرقی

احمدبیگ به موجب فرمان سلطان سلیم‌خان عثمانی حاکم عتاق بوده و قدرت و سلطهٔ زیادی داشته است. وی را سه پسر به نامهای: شاهم‌بیگ، یوسف‌بیگ و محمودبیگ بوده است.

شاهم‌بیگ عِتاق زرقی

پس از احمدبیگ پسرش شاهم‌بیگ به امارت عتاق رسید؛ اما پس از مدتی امرای عثمانی پارهٔ خیانت را برایش تراشیده و سلطان را به کشتن وی واداشتند.

یوسف‌بیگ عِتاق زرقی

یوسف‌بیگ پس از کشته شدن برادرش حاکم عتاق شد. وی که در دورهٔ سلطان سلیمان‌خان قانونی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) می‌زیست، مدتی حکومت کرد و پسری به نام حسن‌بیگ از خود به جا گذاشت.

حسن‌بیگ عِتاق زرقی

حسن‌بیگ که پس از مرگ پدرش و به موجب فرمان سلطان سلیم‌خان (جلوس ۹۷۴، فوت ۹۸۲ هـ ق) به حکومت عتاق رسید، مدت بیست سال با قدرت فرمانروایی کرد. وی امیری توانا و ثروتمند بوده است.

پس از خود دو پسر به نامهای یوسف و ولی‌بیگ به جا گذاشت.

ولی‌بیگ عِتاق زرقی

بعد از حسن‌بیگ، ابتدا پسرش یوسف‌بیگ بر مسند امارت نشست؛ اما اجل چندان مهلتش نداد و درگذشت و برادرش ولی‌بیگ مسندنشین حکومت عتاق شد.

ولی‌بیگ در آغاز حکومتش با مخالفت ذوالفقاربیگ بن شاهم‌بیگ و عدهٔ دیگری از بنی اعمامش مواجه شد؛ اما طبق فرمان سلطان‌محمدخان عثمانی در حکومت پایدار ماند و به سال ۱۰۰۵ هـ ق حکمران عتاق بوده است.

شعبهٔ چهارم، امرای ترجیل

«ترجیل» نام شهری بوده است در نزدیکی «آمِد» که منطقهٔ اطراف آن را نیز به طور تغلیب به همین نام خوانده‌اند. ترجیل دو قلعهٔ بسیار استوار به نامهای: قلعهٔ ترجیل و قلعهٔ دارغین داشته است. مرکز و محل اصلی امرای زرقی ترجیل بوده و نخستین امیر معروف زرقی در ترجیل عمربیگ بن حسن‌بیگ نام داشته است.

عمربیگ ترجیل

عمربیگ معاصر حسن‌بیگ بایندری، مشهور به اوزون حسن (۸۷۳-۸۸۲ هـ ق) بوده و بی‌اندازه نزد وی ارج و احترام داشته است؛ چنان که حسن‌بیگ دختر او را به نکاح خود در آورده و ناحیهٔ «مهرانی» و «نوشاد» را ضمیمهٔ قلمرو ترجیل کرده است.

از دختر عمربیگ، حسن‌بیگ صاحب پسری شد که بعدها امارت عتاق و ترجیل را بدو سپرد و عمربیگ را والی ایالت بدلیس گردانید.

بوداق‌بیگ ترجیل

وی پس از فوت پدرش از طرف اوزون حسن بایندری (آق‌قوینلو) والی ایالت بدلیس شد. پس از آنکه به سال ۸۸۸ هـ ق سلطنت ایران به یعقوب‌بیگ بن حسن‌بیگ رسید، باز ولایات ترجیل و عتاق ــ برقرار سابق ــ تحت فرمان بوداق‌بیگ بود.

احمدبیگ ترجیل

احمدبیگ بن بوداق‌بیگ، پس از فوت پدرش در سال ۹۱۱ هـ ق به امارت ترجیل رسید. وی در جریان استیلای شاه اسماعیل صفوی بر دیاربکر به سال ۹۱۳ هـ ق، توسط قزلباشان کشته شد.

علی‌بیگ ترجیل

علی‌بیگ فرزند بوداق‌بیگ، پس از برادرش احمدبیگ، در سال ۹۱۳ هـ ق حاکم ترجیل شد و ده سال امارت کرد و عاقبت به سال ۹۲۳ هـ ق درگذشت.

شمسی‌بیگ ترجیل

بعد از علی‌بیگ، شمسی‌بیگ به فرمان سلطان سلیم‌خان عثمانی به حکومت ترجیل رسید و مدت زمانی فرمانروای آن ناحیه بود. روشن نیست که شمسی‌بیگ فرزند علی‌بیگ بوده یا برادر و یا برادرزاده‌اش.

حیدربیگ ترجیل

وی پس از پدرش شمسی‌بیگ به موجب فرمان سلطان سلیمان‌خان عثمانی به حکومت ترجیل رسید؛ اما چندان نپایید و به دست اُمرای قزلباش کشته شد.

بوداق‌بیگ ترجیل

بوداق‌بیگ پس از قتل پدرش حاکم ترجیل شد و مدت پانزده سال حکومت کرد. وی سه پسر داشت حسین‌بیگ، اسماعیل‌بیگ و عمربیگ. ابتدا حسین‌بیگ پس از مرگ پدرش حاکم ترجیل شد؛ اما پس از هشت ماه درگذشت و امارت به برادرش اسماعیل‌بیگ رسید.

اسماعیل‌بیگ ترجیل

وی که پس از فوت برادرش حسین‌بیگ حاکم ترجیل شد، مدت چهار سال امارت کرد.

عمربیگ ترجیل

عمربیگ پس از وفات برادرش اسماعیل‌بیگ، طبق فرمان سلطان مرادخان عثمانی (جلوس ۹۸۲، فوت ۱۰۰۳ هـ ق) حاکم ترجیل شد. وی مردی نیکوسیرت، فهیم و کاردان بوده که امرای دیاربکر عموماً در کارها با وی مشورت کرده‌اند و سمت ریاست همه را دارا بوده است.

عمربیگ به سال ۱۰۰۵ هـ ق حیات داشته است.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۳۰۹ تا ۳۲۷. *تاریخ‌الدول و الامارات‌الکردیّه*، ص ۳۷۵. *مشاهیرالکرد*، محمدعلی عونی، ج ۲.

گفتار سی و هشتم
فرمانروایان برادوّست

فرمانروایان برادوست از نَسل و تَبار خاندان حسنویه هستند که بر دینور و شهرزور حکومت می‌کردند. نَسَب آنان به امیر هِلال فرزند ناصرالدوله پدر می‌پیوندد. هلال درجنگی که با شمس‌الدولهٔ دیلمی والی همدان درگیر شد، به قتل رسید. از او سه پسر به جا ماند، یکی از آنها نامش طاهر بود که بعد از پدر حاکم شهرزور شد و دومی به امارت قبیلهٔ آکوّ رسید و سومی که جدّ بزرگ این سلسله است به ارومیه رفت و بعد از مدتی آنجا را متصرف شد.

امیرغازی قران برادوّست

نخستین امیر معروف سلسلهٔ برادوست ملقب به غازی قران فرزند سلطان احمد است و نام اصلی او معلوم نیست؛ غازی قران لقبی است که شاه اسماعیل صفوی به وی داده است. غازی قران پیش از آنکه امرای کردستان با دربار صفوی رابطه پیدا کرده و به اعلام اطاعت بپردازند، به ارومیه یورش برد و به علت کینهٔ دیرینه‌ای که نسبت به قزلباشها داشت، بر آنها ریخت و عده‌ای را کشت. پس از آنکه اندک اندک اُمرای کردستان با دربار صفوی آشنایی یافتند، غازی قران نیز بدانجا شتافت و اظهار اطاعت کرد. شاه اسماعیل مقدم او را گرامی شمرد و او را ــ چنان که گفتیم ــ لقب غازی قران داد و نواحی تەرگەوەر و سوّەهاو چند جای دیگر را به او بخشید و به فرمان والیگری مفتخرش ساخت.

غازی قران تا هنگام قضیهٔ چالدران رابطهٔ خود را با صفویه حفظ کرد. بعد از آن به سلطان سلیمان عثمانی پیوست و از او نیز احترام و اکرام دید. سلطان چون او را امیری خردمند و صاحب رأی و تدبیر و اطلاعات کافی مشاهده کرد، از مصاحبتش لذت برد و هنگامی به جانب تبریز اردوکشی کرد، او را در آن سفر ندیم و همراز خود قرار داد و بعد از مراجعت به پاداش راهناییهایی

که از او دیده بود جاهایی را از اربل و بغداد و دیاربکر به رسم تیول به او بخشید. غازی قران به این ترتیب مدت زیادی به شادی و کامرانی حکمرانی کرد و پس از یک عمر طولانی درگذشت. دو پسر از او به جا ماند: شاه‌محمدبیگ و علی‌بیگ.

شاه‌محمّدبیگ برادۆست

امیرغازی قران در اواخر حیات ــ که بر اثر پیری، ضعف و ناتوانی بر او روی آورده بود ــ زمام اختیار فرمانروایی را به پسرش شاه‌محمدبیگ سپرد و بعد از درگذشت او همچنان شاه‌محمدبیگ حکومت خود را ادامه داد و چون درگذشت چهار پسر از او به یادگار ماند: بداغ‌بیگ، حسن‌بیگ، اسکندربیگ و زینل‌بیگ.

بُداغ‌بیگ برادۆست

بداغ‌بیگ بعد از فوت پدرش شاه‌محمدبیگ برحسب فرمان سلطان سلیم‌خان عثمانی به حکومت رسید و مدتی در کمال عزّت و احترام زندگی کرد. از بداغ‌بیگ چهار پسر باقی ماند: اولیابیگ، سیدی‌بیگ، شاه‌قلی‌بیگ و محمدبیگ.

حسن‌بیگ برادۆست

فرزندان بداغ‌بیگ هنگام مرگ پدر هنوز به حد رشد و بلوغ نرسیده بودند، بنابراین حکومت به حسن‌بیگ فرزند شاه‌محمد رسید؛ اما او مردی تندخو بود و با کسان خود و همچنین اُمرای همجوار رفتار خوبی نداشت و موجب آزار و اذیت آشنا و بیگانه بود. مردم از دست او به دربار عثمانی شکایت بردند. از طرف سلطان به حسین پاشای میرمیران وان دستور رسید که در اطراف کارهای او تحقیق به عمل آورد. حسین‌پاشا او را به وان خواست و از چگونگی اعمال او پرسش کرد. چون حقیقت حال معلوم شد، دستور کشتن او را داد و امارت برادۆست به علی‌بیگ رسید.

علی‌بیگ برادۆست

علی‌بیگ پسر غازی قران، بعد از حسن‌بیگ فرمانروا شد. بعد از مدتی چون اهالی و عشایر برادوست به اولیابیگ برادرش علاقه داشتند، از طرف باب عالی اولیابیگ حاکم برادۆست شد و

علی‌بیگ را حکومت ارومیه[1] دادند؛ اما او یک سال بیشتر دوام نکرد و در سنهٔ ۹۸۶ هـ.ق درگذشت.

اولیابیگ برادۆست

اولیابیگ فرزند بداغ‌بیگ انسانی بلندهمت، نیکومنش و دلیر بود. بعد از آنکه علی‌بیگ از حکومت برادۆست عزل شد، اولیابیگ به حکومت رسید. او در ۱۰۰۵ هـ.ق ـ برابر نوشتهٔ *شرفنامه* ـ فرمانروای برادۆست بوده است.

توضیح ـ افراد مذکور از اُمرای برادوست، به مناسبت مرکز مأموریت، به نام حکام «سوّما» شناخته شده‌اند؛ اما دستهٔ بعدی که از همان امرای برادوست می‌باشند به حکام تەرگەوەر و قلعه داود مشهورند.

ناصربیگ برادۆست

ناصربیگ پسر شیربیگ پسر شیخ حسین‌بیگ نیز از تبار همان سلطان احمد است، که پیش از این از او نام برده‌ایم. ناصربیگ با پدر وی ناحیهٔ مَرگوَر (مەرگەوەڕ) را از منطقهٔ برادۆست جدا کرد و آن را متصرف شد. در زمان تألیف *شرفنامه* (سال ۱۰۰۵ هـ.ق) همین ناصربیگ فرمانروای مەرگەوەڕ بوده است. او امیری با جربزه و خودساخته بود که هشتاد سالی عمر کرد. یک وقت بر اثر آشوب داخلی قلمرو خود را ترک گفت و به نزد شاه طهماسب صفوی رفت.

زینل‌بیگ هَکاری به جهت مخالفت با ناصربیگ، شیربیگ پسرش را علیه او سو[illegible] سوّما را از مەرگەوەڕ منتزع کرد و در اختیار او گذاشت. اما شیربیگ چندان بهره‌ای [illegible] و درگذشت.

بعد از شیربیگ فرمانروایی مەرگەوەڕ به دست زین‌الدین‌بیگ افتاد که [illegible] بود. او هم در جنگ سعدآباد اطراف تبریز کشته شد و دوباره مەرگەوەڕ به دست ناصربیگ افتاد. بعد از آن معلوم نیست که سرنوشت اَحفاد و نبیره‌های آن خاندان به کجا کش[illegible]

اَمیرخان یکدست

امیرخان یکدست آخرین امیر مقتدر برادۆست است که با شاه‌طهماسب صفوی بسیار دوست

---

۱. ارومیه قبلاً در دست اسکندربیگ بن شاه‌محمد بود ولی بعد از آنکه از حکومت ارومیه برکنار شد، کُنج عُزلت را اختیار کرد و حکومت را به کلی پشت پا زد و تا آخر عمر به اطاعت و عبادت خدا مشغول بود.

بود و شاه‌طهماسب ارومیه و اشنویه را بدو سپرد. او در جنگی که به معاونت یکی از حکام سوّران انجام داد، یک دستش قطع شد و بدین جهت به امیرخان یکدست معروف شد. نام اصلی او معلوم نیست؛ برخی قره‌تاج نوشته‌اند که برابر نوشتهٔ استاد هه‌ژار در ذیل *شرفنامه*، ص ۵۵۲، شاید قره‌خان بوده و تحریف شده است. همچنین هه‌ژار می‌گوید: «ممکن است او فرزند ناصربیگ برادوّست باشد.»

بعد از آنکه شاه‌عباس به سلطنت رسید و آذربایجان را از تصرف عثمانیها باز گرفت، امیرخان به خدمت وی رفت و شاه بسیار او را گرامی داشت و دستور داد دستی از طلا برای او ساختند و از آن تاریخ به امیرخان پنجه طلا شهرت یافت. شاه‌عباس همچنین قلعهٔ مه‌رگه‌وەڕ و ته‌رگه‌وەڕ و اشنویه و ارومیه و ریاست خاندان برادوّست را به وی ارزانی داشت. امیرخان قلعهٔ ارومیه را نپسندید و معتقد بود که در برابر یورش دشمن چندان دوام نمی‌آورد؛ با کسب اجازه از شاه‌عباس قلعهٔ دمدم را بنا نهاد که در سه فرسخی شمالی شهر ارومیه، کهنه‌دژی بود از زمان ساسانیان که خراب شده بود. امیرخان آن را در نهایت خوبی و استحکام و بزرگی ساخت و چند دژ کوچک را در میان آن بنا کرد. همچنین انبارهایی برای آذوقه و مهمات و غیره اضافه کرد و تعدادی آب‌انبار نیز تعبیه کرد که در بهاران از آب باران پر شود تا قلعه‌نشینان در موقع ضرورت از لحاظ آب در مضیقه نمانند. از همان ابتدای کار اُمرای قزلباش و شیعی مذهب همجوار به مخالفت او برخاسته نزد شاه وی را متهم کردند که امیرخان می‌خواهد از زیر بار اطاعت شانه خالی کند. حتی پیر بداغ‌بیگ فرمانروای آذربایجان را نیز با خود همدست کرده، کوشیدند که نظر شاه را نسبت به وی مشوب ساخته، او را از ادامهٔ کار ساختن قلعه بازدارند؛ اما امیرخان توجهی نکرد و به کار خود ادامه داد و قلعه و برج و بارو را آن طور که می‌خواست به پایان رسانید. در همان ایام حدود بیست هزار نفر از عشیرهٔ کرد جلالی که از ترس مُرادپاشای عثمانی آواره شده بودند به خاک ایران آمده، از شاه‌عباس تقاضای پناهندگی و محل اقامت کردند. شاه دستور داد که ده‌هزار نفر از آنها به میان عشیرهٔ برادوست بروند و حسن‌خان استاجلو والی همدان را با نیرویی به معیت آنها فرستاد. اما امیرخان از ترس اینکه مبادا عشیرهٔ خودش به زحمت دچار شوند از آن دستور سرپیچی کرد. شاه چون از استنکاف او اطلاع یافت سپاه انبوهی را به فرماندهی اعتمادالدوله وزیر در ۲۶ شعبان سال ۱۰۱۷ هـ ق به جانب امیرخان گسیل داشت. بین اعتمادالدوله و امیرخان چندین نامه رد و بدل شد مبنی بر اینکه دست از خودسری بکشد و دژ را خالی کند؛ اما امیرخان وقعی ننهاد و همچنان در قلعه باقی ماند و به تدارک کار خود مشغول شد. اردوی ایران قلعه را محاصره کرد و مدت چهار ماه جنگ و زد و

خورد بود که نتیجه‌ای نداشت و نتوانستند قلعه را تسخیر کنند. سرانجام مجرای چشمه آبی را که به داخل قلعه جاری بود، یافتند و آب را از قلعه‌نشینان قطع کردند و مدت ۲۱ روز اهالی داخل قلعه از بی‌آبی به سختی و مضیقه افتادند. از قضا در این هنگام آسمان ابری شد و آب باران، آب انبارها را پر کرد. اعتمادالدوله چون دید با قطع آب نیز کاری از پیش نرفته است، فرمان حمله داد و گفت هیچ کس حق ندارد تا دم مرگ دست از تلاش بردارد. لشکر قزلباش در این حمله تا خود را به دیوار قلعه رسانیدند کشته و زخمی زیادی دادند. جنگ بسیار خونین انجام گرفت و مدتی دیگر جنگ به همین طریق ادامه داشت. عاقبةالامر قزلباشان توانستند در قلعه رخنه‌هایی ایجاد کنند و یکی از برجهای قلعه را متصرف شوند. اندکی بعد بر اثر گلوله‌باران توپ کنگره‌ای که پیر بداغ مکری دژدار آنجا بود فرو ریخت و پسر امیرخان با یک عده که مستحفظ و مدافع آن بودند، به دست قزلباشها افتادند. اندک اندک نیروی امیرخان به تحلیل رفت و عدهٔ زیادی از جنگجویانش نیز گریخته بودند. در این هنگام اعتمادالدوله سپهسالار ناگهانی مُرد و محمدبیگ بیدگلی به جای او به فرماندهی رسید. امیرخان می‌دانست که سرانجام در برابر آن همه سپاهی و انبوه سلاح و مهمات نمی‌تواند ایستادگی کند؛ نامه‌ای برای بیگدلی نوشت که اگر متعهد شوید برایم ایجاد مزاحمتی نکنید تا شخصاً به حضور شاه بروم و مطالبی که هست با او در میان بگذارم، حاضرم قلعه را تخلیه کنم، بیگدلی بسیار خوشحال شد و موافقت کرد. امیرخان از قلعه بیرون آمد و به خیمه و خرگاه بیگدلی رفت. بیگدلی در چادر خود از او پذیرایی شایانی به عمل آورد و صمیمانه با وی برخورد کرد. حسن‌خان استاجلو ــ که بسیار آدم خودخواهی بود و نسبت به امیرخان کینهٔ زیادی در دل داشت ــ از راه حیله و تزویر گفت: شما شؤون و حیثیت امیرخان را ملاحظه نکرده‌اید که او را با آدمهایش در یک محل جا داده‌اید. بهتر است که همراهانش را در میان سپاهیان خود جای دهیم. بیگدلی سخن او را پذیرفت و تنها امیرخان و چند نفری معدود از نزدیکان او را در خیمهٔ خود باقی گذاشت. در این وقت الیاس خلیفه مشاهده کرد که خان ابدال و جماعت او همچنان مسلحند. به نوکران خود گفت این شرط مهمانداری و پذیرایی نیست. اینها باید استراحت کنند، بیایید و اسلحهٔ آنها را جمع کنید. خان ابدال مکری که در آن جمع حاضر بود دانست که حیله‌ای در کار است. حاضر نشد نه خود و نه افرادش سلاح را از خود دور کنند؛ اما الیاس خلیفه دست‌بردار نبود و می‌خواست به زور سلاح را از خان ابدال بگیرد. خان ابدال در یک فرصتی با شمشیر او را کشت و بعد به افرادش نیز حمله بُرد و به این ترتیب جنگ تن به تن و بسیار سختی در بین همراهان امیرخان برادوّست و مُکری با افراد بیگدلی درگرفت و تمام آن افراد سلحشور برادوّست و مکری کشته شدند و امیرخان یکدست، آن جنگجوی بی‌نظیر سرانجام جام شهادت نوشید.

الغ‌بیگ برادۆست

بعد از آنکه قلعهٔ دمدم به تصرف قزلباشها درآمد، شاه‌عباس آنجا را به امیرقباد خان بیگدلی برادر محمد بیگدلی سپهسالار سپرد. مدت هفت سال مردم آن سامان تحت شکنجه و فشار قرار داشتند؛ اما در این مدت عده‌ای از عشیرهٔ برادۆست تا اندازه‌ای به خود آمده و جانی گرفته بودند و در فکر آزادی و گرفتن انتقام خونهای ریخته شدهٔ کسان خود روزشماری می‌کردند. الغ‌بیگ که یکی از رؤسای عشیرهٔ برادوست بود پس از واقعهٔ مذکور به تدریج در ظرف مدت آن هفت سال مردم برادۆست را با خود متحد کرده و برای حمله به قلعه و قلعه‌نشینان آماده ساخته بود که در فرصتی بتواند بدانجا یورش برد. اتفاقاً روزی امیر قبادخان بیگدلی برای شکار با یک عده از جنگجویانش قلعه را ترک گفتند. الغ‌بیگ که در کمین بود با گروهی از جوانان سلحشور برادۆست به قلعه حمله کرد و به جنگ و زدوخورد با دژنشینان پرداخت. عدهٔ زیادی کشته شدند و سرانجام قلعه را به تصرف خود در آوردند. قبادخان به محض اطلاع امیرآقا حاکم مراغه را خبردار کرد؛ او هم پیر بداغ حاکم تبریز را به آنجا فرا خواند و به این ترتیب نیروی بسیاری به معیت آنها قلعه را محاصره کردند. الغ‌بیگ در حینی که در میان قلعه مشغول تقسیم فشنگ و باروت و سلاح در بین افراد خود بود، به علت عدم مساعدت بخت و اقبال اسلحه‌خانه آتش گرفت و عدهٔ کثیری زخمی شدند و خود الغ‌بیگ نیز سر و صورت و دستش سوخت و دانست که تدبیر با تقدیر نتیجه‌ای ندارد. ناچار خود و افرادش شباهنگام با آن همه سوختگی و زخم قلعه را ترک گفتند.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۳۸۲ تا ۳۸۸. *تاریخ‌الدول و الامارات‌الکردیّه*، ج ۲، ص ۳۸۸ تا ۳۹۰.

گفتار سی و نهم
فرمانروایان سلیمان (سلیفانی)

نیای بزرگ این خاندان سلیمان نام داشته و به همین جهت افراد آن به «سلیمانی» یا به لهجهٔ محلی «سلیفانی» مشهور شده‌اند. محل امارت آنان منطقهٔ «قولب» (قلب) بوده است، که ناحیه‌ای است از ولایت بدلیس در جنوب کُنج.

طبق نوشتهٔ *شرفنامه*، نسبت این خاندان به مروانیان منتهی می‌شود؛ که سرسلسلهٔ آنان از دیار خود مهاجرت کرده و در ناحیهٔ قلب کردستان ترکیه توطن نموده و به یاری عشیرهٔ کرد «بانوکی» (بانه‌کی) فرزندانش به امارت رسیده و در اندک مدتی دایرهٔ فرمانروایی آنها بر بلاد کنار دجله امتداد یافته و چندین قلعه و آبادی از ارمنیان و گرجیان ــ که بر آن مناطق استیلا داشتند ــ انتزاع کرده و به تصرف خود در آوردند و بالاخره اساس حکومت نیرومندی را نهادند که به امارت سلیمانی مشهور شد. و بازماندگان آن خاندان به نام عشیرت سلیفانی یا سلیوانی در اطراف (میافارقین) سکونت دارند.

نخستین بانی امارت سلیمانی مروان نام داشته و بعد از او پسرش میربهاءالدین ریاست یافته است. از میربهاءالدین دو پسر به جا مانده به نام‌های میرعزالدّین و میر جلال‌الدّین که متعاقب یکدیگر فرمانروایی کرده‌اند و بعد از آنها میرابراهیم پسر میرعزالدّین بر مسند حکومت نشسته و چون درگذشته از دو پسرش میردیادین (ضیاءالدین) و امیرشیخ احمد، بر حَسَب وصیت پدر، میردیادین جانشین پدرش شده است.

امیردیادین سلیمانی

وی از اُمرای کاردان و اهل تدبیر این سلسله بوده که با والی «دیاربکر»، خان‌محمد استاجلو ــ از طرف شاه اسماعیل صفوی ــ طریق مُدارا و مواسات پیش گرفته و دخترش به نام بیکسی خانم

را به عقد نکاح خود در آورده است.

امیردیادین هشتاد سال عمر کرده و پس از او این امارت به دو شعبه منشعب شد: امرای قلب و بطمان و امرای میافارقین.

شعبهٔ اول، امرای قلب و بطمان

امیرشاه ولدبیگ سلیمانی

امیردیادین دارای اولاد ذکور نبوده؛ اما شیخ احمد برادرش نُه پسر داشته است: شاه‌ولد، بهلول، عمرشاه، سوسن‌خان، ولی‌خان، الوند، خلیل، احمد و جهانگیر. چون میردیادین به سن پیری و ناتوانی رسید و نمی‌توانست به خوبی در امور مختلف رسیدگی کند، برادرزادگانش درصدد برانداختن وی و غصب حکومت برآمدند. ناچار میردیادین از محمدخان استاجلو کمک خواست؛ محمدخان هم لشکر انبوهی به معونت او فرستاد و به این ترتیب بین وی و برادرزادگان جنگ خونینی رخ داد و در آن معرکه عمرشاه‌بیگ و سوسن‌خان و جهانگیربیگ به قتل رسیدند و شاه‌ولدبیگ ــ که بانی آن آشوب و سلسله جُنبان این جنگ و جدال بود ــ با زحمت از میدان گریخته، فراری شد و به خدمت سلاطین چراکسهٔ مصر شتافت.

پس از آنکه جنگ چالدران و عواقب آن پیش آمد و استیلای قزلباش بر کردستان رو به نقصان گذاشت، شاه‌ولدبیگ به همراهی عده‌ای از عشایر محل، متوجه «قلب» شده به آسانی بر مسند حکومت جلوس نمود و زمام امور را به دست گرفت. پس از مدتی ولایت دیاربکر کردستان به تصرف سلاطین عثمانی درآمد و متعاقب آن شکایاتی علیه شاه‌ولدبیگ، از سوی برخی از امرای کردستان به دربار عثمانی رفت؛ نتیجه آنکه سلطان عثمانی به میرمیران دیاربکر دستور قتل شاه‌ولدبیگ را داد. میرمیران وی را به نزد خود دعوت کرد تا در خفیه فرمان سلطان را عملی کند. شاه‌ولدبیگ از توطئه آگاهی یافته فراری شد و ولایاتش به دست سرداران عثمانی افتاد و فقط قلعهٔ قلب و توابع آن برای شاه‌ولدبیگ باقی ماند.

پس از آنکه سیزده سال بدین منوال گذشت، شاه‌ولدبیگ فوت کرد. از وی شش پسر به جا ماند: علی، میردیادین، ولی‌خان، جهانگیر، امیریوسف و امیرسلیمان.

امیرعلی‌بیگ سلیمانی

بعد از فوت شاه‌ولدبیگ، علی‌بیگ به واسطهٔ حسن اخلاق و هوش و فراست ذاتی، مورد

نوازش قرار گرفت و والی ولایت «قلب» و توابع شد. علی‌بیگ پس از مدتی حکومت درگذشت و دو پسر از خود به جا گذاشت: سلطان حسن‌بیگ و ولی‌خان.

سلطان حسن‌بیگ سلیمانی

وی پس از پدرش به موجب فرمان و نشان سلطان سلیم‌خان عثمانی، به سال ۹۸۰ هـ ق امیر قلب شد و سیزده سال با قدرت حکمرانی کرد: تا آنکه در سال ۹۹۳ هـ ق در «سعدآباد» تبریز، هنگام جنگ با قزلباشان کشته شد.

حسن‌بیگ شش پسر داشت: قلیچ‌بیگ، زینل‌بیگ، سیداحمد، زاهدبیک، حیدربیگ و قاسم‌بیگ.

امیراحمدبیگ سلیمانی

وی ابتدا مدتی در اسارت قزلباش بود و پس از رهایی از طرف سلطان عثمانی حاکم قلب و بطمان شد؛ اما پس از چند سالی نظر سلطان از او برگشت و به استانبول احضار شده معزول گردید و عاقبت همانجا به سال ۱۰۰۳ هـ ق درگذشت.

امیر زینل‌بیگ سلیمانی

زینل‌بیگ پسر سلطان حسن‌بیگ، پس از برادرش احمدبیگ، حاکم قلب و بطمان شد و در سال ۱۰۰۵ هـ ق ــ سال تألیف *شرفنامهٔ* بدلیسی ــ در همان پست بوده است.

شعبهٔ دوم، امرای میافارقین

میافارقین مرکز ناحیه‌ایست که اکنون «سلوان» نامیده می‌شود، در ولایت «دیاربکر»، نَسَب امرای میافارقین نیز به امیر شیخ احمد سلیمانی، برادر امیر دیادین می‌رسد. نخستین امیر این ولایت از آن خاندان، امیر بهلول‌بیگ بن‌الوند بیگ بن امیر شیخ احمد است.

امیر بهلول‌بیگ سلیمانی

امیر بهلول‌بیگ مردی شجیع، سخی و امیری دادگر بوده؛ که ابتدا از سران سپاه عثمانی بود و چون در مراحل متعددی آثار شهامت و لیاقت و خلوص خدمت از وی بروز یافت، سلطان

سلیم‌خان، فرمان و نشان حکمرانی میافارقین و توابع آن را به وی داد و بدان سامان روانه‌اش کرد.

پس از مدتی عشایر و قبایل قلب و بطمان سر از فرمان سلطان عثمانی باز زده از پرداخت مالیات به دیوان خودداری کردند. به دستور سلطان، بهلول‌بیگ به مصاف آنان رفت و در میدان جنگ کشته شد.

از بهلول‌بیگ پنج پسر ماند: امیرخان، عمربیگ، محمودبیگ، محمدبیگ و عثمان‌بیگ.

امیرخان‌بیگ سلیمانی

وی پس از قتل پدرش قائم‌مقام او شد؛ اما چون رفتار و کردارش موجب آزردگی و انزجار اهالی بود، پس از مدتی به اشارهٔ سلطان عثمانی، به دست محمدپاشا، میرمیران «آمِد» کشته شد.

امیرعمربیگ سلیمانی

عمربیگ پس از قتل برادرش به امارت میافارقین رسید؛ اما در تمشیت امور و تنظیم کارها اهل اهمال بود و پس از چندی مالیات ولایت به طور درستی به دیوان عالی نمی‌رسید؛ بدین جهت از طرف سلطان محمدخان عثمانی عزل شد و امارت میافارقین به ابراهیم‌بیگ آقساق (آقسماق) بن جهانگیربیگ بن امیرشیخ احمد ــ که از سران سپاه عثمانی بود ــ رسید.

ابراهیم‌بیگ آقساق

وی از سرداران معروف عثمانی و از امرای برجستهٔ سلیمانی است که در سال ۱۰۰۵ هـ ق ولایت میافارقین را تحت تصرف داشته است.

پس از این امیر هیچ اطلاعی از این سلسله در دست نیست.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۳۳۹ تا ۳۵۱. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، ص ۳۴۷.

گفتار چهلم
فرمانروایان پازوکی

حُکّام پازوکی سلسلهٔ امیرانی بوده‌اند که بر عشیرهٔ پازوکی از عشایر کرد ایران امارت کرده و به دو شعبه تقسیم شده‌اند: الف ـ **خالدبَکلو** که بر مناطق «خنس» و «ملازکرد» و قسمتی از ایالت «موش» فرمانروایی داشته‌اند. ب ـ **شکربکلو** از حُکّام بدلیس تبعیت کرده و تحت امارت آنها بوده‌اند.

از اوایل تأسیس این حکومت خبری در دست نیست و فقط از دورهٔ صفویان نام آنها را در برخی از کتابهای تاریخ می‌بینیم.

حسین‌علی‌بیگ پازوکی

وی نخستین امیر پازوکی است که می‌شناسیم. او را دو پسر بوده است: شهسواربیگ و شکربیگ.

شهسواربیگ پازوکی

وی پس از برچیده شدن بساط فرمانروایی سلسلهٔ آق‌قوینلو (حدود سال ۹۲۰ هـ ق) ملازمت امیرشرف حاکم بدلیس را اختیار کرده خود را تابع حکومت وی گردانید. شهسواربیگ مردی ستوده‌کردار و نیک‌سیرت بوده است. از او پسری به نام خالدبیگ بازماند.

امیرخالدبیگ پازوکی

خالدبیگ مردی بسیار دلیر، سلحشور و نیرومند بود که ابتدا به ملازمت شاه اسماعیل اول صفوی (جلوس ۹۰۷، فوت ۹۳۰ هـ ق) مبادرت کرد و در نبردها صمیمانه بارها با دشمنان وی درافتاد و رشادت‌ها به خرج داد تا آنکه در یکی از جنگ‌ها در اثر ضربهٔ شمشیری، دستش قطع شد. شاه اسماعیل نظر به علاقهٔ وافری که به او داشت، دستور داد دستی از طلا ساخته به جایش

نصب کُنند؛ از این تاریخ به **خان‌له‌پ زیّرین** (زرّین‌دست) مشهور شد، که دشمنانش او را چلاق خالد می‌خواندند. اندکی بعد شاه نواحی «خنس»، «ملازکرد» و «اچکانِ موش» را بر حکومت موروثی وی افزوده و فرمان امارتش را تجدید کرد.

خالدبیگ در نتیجهٔ لیاقت و رشادت و حُسن سیاست در زمانی کوتاه سپاهیان فراوانی جمع آورد و مقارن آن، اندک اندک از شاه اسماعیل به دلیل کشتارهای فراوانش دلسرد شد؛ تا آنجا که شروع به استیلا بر ولایات اطراف نموده، دعوی استقلال کرد و دستور داد خطبه را به نامش خواندند و سکهٔ مخصوص زر به نام وی زدند. و پس از مدتی دیگر رسماً با سلطان سلیم‌خان عثمانی (جلوس ۹۱۸ فوت ۹۲۶ هـ ق) بنای دوستی نهاد؛ اما این دوستی نیز چیزی نپایید و پس از چندی از فرمان عثمانی هم سر باز زد، تا آنکه بین لشکریان عثمانی و خان‌له‌پ زیّرین جنگ خونینی درگرفت که عاقبت منجر به اسارت و سپس قتل وی گردید.

از خالدبیگ دو پسر: اویس‌بیگ و ولدبیگ به جا ماند؛ همچنین سه برادر به نام‌های رستم‌بیگ، قبادبیگ و محمدبیگ داشت.

اویس‌بیگ پازوکی

اویس‌بیگ پس از قتل پدرش، ملازمت شاه طهماسب صفوی (جلوس ۹۳۰، فوت ۹۸۴ هـ ق) را اختیار کرده و از طرف وی به امارت «عدلجواز» رسید.

سه سال بیشتر از امارت اویس‌بیگ نگذشته بود که به توطئه و تحریک حکومت عثمانی، همراه برادرش ولدبیگ و دو پسرش خالدبیگ و الوندبیگ کشته شد. به این ترتیب از اویس‌بیگ تنها دو فرزند خردسال به نامهای قلیچ‌بیگ و ذوالفقاربیگ باقی ماندند که در ملازمت شاه‌طهماسب بودند.

قلیچ‌بیگ پازوکی

وی پس از آنکه به حد رشد رسید، از طرف شاه طهماسب صفوی به امارت «پازوکی» رسید و محلی از نواحی «گنجه و اران» در آذربایجان نیز ضمیمهٔ حکومت او شد.

قلیچ‌بیگ مدت نه سال فرمانروایی کرد و پس از آن درگذشت. از وی پسر خردسالی به نام اویس‌بیگ باقی ماند.

ذوالفقاربیگ پازوکی

وی پس از فوت برادرش به امارت «پازوکی» رسید؛ اما اجل چندان مهلتش نداد و به زودی فوت کرد. از ذوالفقاربیگ پسری بر جای نماند.

یادگاربیگ پازوکی

چون ذوالفقاربیگ پسری نداشت، پس از او امارت پازوکی به برادرزاده‌اش اویس‌بیگ رسید که خردسال بود و یادگار بیگ بن منصور بن زینل‌بیگ بن شکربیگ بن حسین‌علی‌بیگ پازوکی به سمت اتابکی وی تعیین گردید. مادر اویس‌بیگ از ترس اینکه مبادا یادگار بیگ به خیال امارت پسرش را از بین ببرد، وی را با خود به قزوین بُرد. پس از آن امارت پازوکی به ضمیمهٔ ناحیهٔ «الشکرد» تحت فرمان یادگار بیگ درآمد.

یادگاربیگ مردی دلاور، سخی و ثروتمند بود که به دلیل حُسن سیاستش در روزگار وی عشیرت پازوکی به زندگانی خود سروسامانی دادند و اغلب به مال و مکنت رسیدند.

وی پس از پانزده سال حکومت درگذشته و پسری به نام نیازبیگ به یادگار گذاشته است.

نیازبیگ پازوکی

وی پس از پدرش، به موجب حکم شاه طهماسب امیر «پازوکی» شد و همچنان ناحیهٔ «الشکرد» ضمیمهٔ حکومتش بود: اما بعد از مدتی به واسطهٔ سوءرفتار، اهالی از دستش به ستوه آمده به دربار شاه طهماسب شکایت بردند. شاه او را از حکومت خلع کرده و اویس‌بیگ پسر قلیچ‌بیگ را به جای وی حاکم پازوکی گردانید.

اویس بیگ دوم پازوکی

بعد از خلع نیازبیگ از طرف شاه طهماسب، اویس‌بیگ دوم ــ که او را قلیچ بیگ‌ثانی گفته‌اند ــ به امارت رسید.

نیازبیگ تا روزی که شاه طهماسب حیات داشت، سرگردان و بیکار بود؛ اما پس از وی چون سلطنت به شاه محمد خدابنده رسید (سال ۹۸۵ هـ ق)، عشیرهٔ پازوکی را دو قسمت کرد؛ شکربیگیان را تحت اختیار نیازبیگ قرار داد و حکومت بر مابقی را به اویس‌بیگ سپرد.

اویس‌بیگ عاقبت در جنگی که بین ایران و عثمانی درگرفت، توسط یکی از اُمرای عثمانی کشته شد. از او پسری به نام امامقلی باز ماند.

از این پس در کُتب تواریخ بحثی راجع به فرمانروایان پازوکی دیده نمی‌شود.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۴۳۱ تا ۷۳۹. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، ص ۳۷۰. ۳۷۱.

گفتار چهل و یکم
خاندان ساوجبلاغ مُکری

ساوجبلاغ مُکری یا مُکریان، از شمال به دریاچهٔ ارومیه و جلگه‌هایِ ناحیهٔ سلدوز، از شرق به جلگه‌های میاندوآب و تکاب، از جنوب به سرحدّ عراق و خاک پشدر و از مغرب به مرزهای ایران و عراق محدود است. شهرستان **مهاباد** مرکز تمامی مکریان محسوب می‌شود. ایل **دهبُکری** تقریباً قبیلهٔ اصلی مهابادند؛ قبیله **بلباس** نیز از همان طوایف مکری می‌باشند.

مکریان شامل چهاربخش است: ۱ـ محال شارویّران، ۲ـ محال اختاجی (بهی)، ۳ـ ناحیهٔ ایل تیمور، ۴ـ ناحیهٔ تُرجان.

حُکّام مُکری

نَسَب حکّام اخیر مکری به پاشایان بابان منتهی می‌شود؛ اما پیش از آنان نیز کسان دیگری از عشیرهٔ قدیم مکری در آن سرزمین حکومت کرده‌اند که برابر نوشتهٔ *شرفنامهٔ بدلیسی* نخستین امیر معروف آنها **سیف‌الدین** نام داشته است.

امیرسیف‌الدین مُکری

برابر نوشتهٔ *شرفنامه* امیرسیف‌الدین انسانی باهوش، مدبر و دلیر بوده که نسب وی به بابانیان مُنتهی می‌شود. در قرن نهم هجری، دورهٔ استیلای تراکمه بر ناحیهٔ **درباس**، امیرسیف‌الدین بر خاک مکریان استیلا یافت و آنجا را از تراکمه گرفت؛ پس از آن قلمرو او توسعه یافت و بر نواحی **دوّلی باریک** و **اختاجی** و **ایل تیمور** و **سلدوز** نیز دست یافت و کم‌کم نام **مُکری** بر او و عشیره و اِمارت او اطلاق پیدا کرد. سیف‌الدین بعد از یک مدت فرمانروایی درگذشت و از او دو پسر به نامهای صارم و باباعُمر به جای ماند.

امیرصارم‌بیگ مکری

بعد از امیرسیف‌الدین، امیرصارم‌بیگ پسرش حاکم مکری شد. شاه‌اسماعیل صفوی (جلوس ۹۰۷، مرگ ۹۳۰ هـ ق) چندین بار جهت برانداختن این حکومت به ولایت مکری لشکر کشید و در بین امیرصارم و نیروی قزلباش نبردهایی اتفاق افتاد که هر بار فتح و پیروزی نصیب عشیرهٔ مکری بوده است؛ تا آنجا که به سال ۹۱۲ هـ ق شاهِ صفوی سپاه انبوهی را به سرداری عبدی‌بیگ و یکی دو نفر دیگر به جنگ با صارم‌بیگ روانه کرد. این بار نیز امیر مکری پیروز شد و آنها را از میدان نبرد دور کرد.

بعد از این وقایع امیرسیف‌الدین ــ که از زورگوییهای دولت صفوی و مأمورین قزلباش به ستوه آمده بود ــ با کسان دیگری از امرای کردستان به خدمت سلطان سلیم‌خان عثمانی شتافت و بدو اطاعت کرد.

صارم‌بیگ در ایام سلطنت سلیمان‌خان عثمانی نیز بر مقر حکومت خود پایدار و در دربار سلطان مُعزز و محترم بود؛ اما چندان نپایید و فوت کرد.

از امیرصارم سه پسر باز ماند: قاسم، ابراهیم و حاجی عمر؛ اما هیچ‌کدام از عُمر خود بهره‌ای نبردند و در جوانی و ناکامی درگذشتند. از باباعمر ــ برادر امیرصارم ــ پسری مانده بود به نام رستم و از رستم هم سه پسر به جا ماند: شیخ حیدر، میرنظر و میرخضر که اینان بعد از فوت پسران امیرصارم ولایت مکری را بین خود تقسیم کردند؛ چنانکه ناحیهٔ دریاس، دوّل باریک، سلدوز و اختاجی به برادر بزرگ (شیخ حیدر) رسید و ناحیهٔ ایل تیمور را امیرنظر تصاحب کرد و ناحیهٔ مه‌حمه‌شه (محمدشا) سهم میرخضر شد.

هر سه برادر بنا به مصالحی از فرمان سلطان عثمانی سر باز زده به شاه طهماسب صفوی اظهار انقیاد کردند؛ تا اینکه به سال ۹۴۸ هـ ق حَسَب‌الامر سلطان سلیمان‌خان عده‌ای از حکام کردستان از قبیل حسین‌بیگ حاکم عمادیه و زینل‌بیگ حاکم هکاری و امیر برادوست، بر ولایت مکری تاخته، جنگ خونینی درگیر شد و هر سه برادر در آن واقعه به قتل رسیدند.

از شیخ حیدر دو پسر به نامهای میره‌بیگ و حسین‌بیگ و از میرنظر پسری به نام بیرام (بهرام) و از امیر خضر هم دو پسر: میرحسن و الغ‌بیگ به جا ماند.

میره‌بیگ مُکری

پس از کشته شدن پسران میرصارم، به موجب فرمان سلیمان‌خان عثمانی، میره‌بیگ فرزند حاجی عمربیگ، امیر مکری شد و مدت سی سال حکمرانی کرد و با حُسن مُماشات و مردمداری عمری را به پایان رسانید و از او پسری به نام مصطفی‌بیگ به جا ماند.

میره‌پاشا مُکری

میره‌بیگ دوم فرزند شیخ حیدر بعد از مرگ میره‌بیگ اول به شاه طهماسب پیوست و به فرمان او به امارت مکری رسید. بعد از شاه طهماسب به قزوین رفت و نسبت به شاه اسماعیل اظهار اطاعت کرد و مورد تَّفَقُّد و احترام قرار گرفت.

بعد از آنکه زمام سلطنت ایران به دست شاه سلطان حسین (جلوس ۱۱۰۵، مخلوع ۱۱۳۵ هـ ق) افتاد، میره‌بیگ به همراه تنی چند از حُکام کردستان و لرستان ـ که از تعدی و زورگویی قزلباشان خسته شده بودند (در سنهٔ ۹۹۱ هـ ق) ـ به وسیلهٔ محمدپاشای میرمیران (وان) خود را به دربار سلطان مراد عثمانی نزدیک کرده، سرسپردهٔ آن دولت شدند و مشمول عواطف سلطان قرار گرفتند؛ تا آنجا که سلطان عثمانی حکومت موصل را به میره‌پاشا و اربیل را به پسرانش واگذار کرد. در زمستان همان سال میره‌پاشا به همراهی محمد پاشا والی وان برای نبرد با بکتاش قُلی‌بیگ استاجلو حاکم مراغه اردوکشی کردند. بکتاش توانایی نبرد نداشت، بالطبع مراغه را ترک گفت و همهٔ دارایی و کسانش به باد غارت رفت و همچنین رمهٔ اسبان شاه طهماسب که در آن دیار نگهداری می‌شد به دست یغماگران افتاد. بعد از این پیروزی سلطان عثمانی بر احترام میره‌بیگ افزود و او را لقب پاشایی داد و ادارهٔ مراغه را نیز به او سپرد.

امیرحسن پسر خضربیگ ـ که عموزادهٔ میره‌بیگ بود ـ مدتی پیش از آنکه میره‌بیگ به دربار عثمانی راه یابد، خود را بدانجا رسانیده و ناحیهٔ درياس را به رسم تیول تصاحب کرده بود. هنگامی که میره‌بیگ بازگشت، امیرحسن حاضر نشد درياس را به او بازگرداند. مدتی امیرحسن از ترس میره‌بیگ در قلعهٔ درياس متحصن شده بود؛ اما عاقبت به دست گماشتگان میره‌بیگ به قتل رسید.

چند سال بعد تبریز به تصرف عثمانیها درآمد و جعفرپاشای وزیر به حکومت آنجا اعزام شد. جعفر پاشا می‌خواست که میره‌بیگ تحت اوامر او باشد؛ اما میره‌بیگ ـ که لقب میرمیرانی گرفته بود ـ خود را از جعفرپاشا کمتر نمی‌دانست؛ بنابراین زیر بار نرفت. جعفرپاشا کینهٔ او را به دل گرفت و نسبت به وی در نزد سلطان عثمانی به سخن‌چینی پرداخت. به دستور سلطان، موصل و اربیل را از او پس گرفتند. جعفرپاشا باز بهانه‌تراشی کرد و به میره‌بیگ پیغام فرستاد که مراغه تابع تبریز است و باید در اختیار من باشد که والی تبریزم و سرانجام آنجا را به زور از متصرفات میره‌بیگ جدا کرد.

میره‌بیگ تا حدود سال ۱۰۰۵ هـ ق در قید حیات بوده است.

شیخ حیدر مُکری

بعد از امیرپاشا پسرش شیخ حیدر ــ که در حال حیات پدر حکومت مراغه به وی تعلق داشت ــ به اِمارت مکری رسید؛ اما جعفرپاشا حاکم تبریز به مخالفت او قیام کرد و کار به جنگ و اردوکشی منتهی شد. شیخ حیدر به دربار شاه‌عباس پناهنده شد. شاه او را بسیار نوازش کرد و گرامی داشت. شیخ حیدر نیز با کمال صداقت حاضر به خدمتگزاری شد و با او به آذربایجان رفت و به معیت رزمندگان مُکری به مخالفت با دولت عثمانی برخاست و بر **نخجوان** و **چغرسعد** و **یه‌ریڤان** (یَریوان) دست یافت؛ اما سرانجام در نبردی در پایین قلعهٔ یه‌ریڤان کشته شد.

امیر قبادبیگ مُکری

بعدا از آنکه شیخ حیدر به قتل رسید، پسرش قبادبیگ ــ اگر چه صغیر بود ــ به دستور شاه‌عباس (جلوس ۹۹۶، فوت ۱۰۳۸ هـ ق) جانشین پدر شد و مادرش چند نفر از بزرگ‌مردان مکری را جهت تعلیم و تربیت و راهنمایی او برگماشت.

قبادبیگ پس از آنکه به سن رشد رسید، گروهی به مخالفتش برخاسته شاه‌صفوی را نسبت به وی بدگمان کردند. در سنهٔ ۱۰۱۷ هـ ق شاه‌عباس اعتمادالدولهٔ وزیر را مأموریت داد که به جنگ با فرمانروای برادوٚست و تخریب قلعهٔ دمدم برخیزد و برای قبادبیگ مکری نیز دستور رسید که در معیت اعتمادالدوله در این نبرد شرکت کند. قبادبیگ به جهاتی تمرد کرد و در آن جنگ حضور نیافت. شاه بیش از پیش به او بدبین شد، اما خشم خود را آشکار نکرد. در ماه ربیع‌الاول سال ۱۰۱۸ یا ۱۰۱۹ ــ که شاه عباس در کوهستان قره‌باغ خیمه زده بود ــ قبادبیگ مصلحت چنان دید که به حضور وی بشتابد و مراتب بندگی خود را به مَنْصَهٔ ظهور برساند، مبادا شاه از نافرمانی او انتقام بکشد. بنابراین با چند نفر از کسان خود به خدمت او رفت و علی‌الظاهر مورد تفقد قرار گرفت. مدتی بعد شاه با سپاه خود به کوهستان‌های کردستان رو نهاد و نزدیک مراغه در کنار **قلعهٔ گادوٚل** ــ که مرکزنشین مُکری بود ــ توقف کرد. قبادبیگ با گروه زیادی از مردم مکری جهت خیرمقدم به حضور او رسیدند. شاه صفوی این بار کینهٔ خود را آشکار کرده دستور داد قبادبیگ را با عدهٔ زیادی از اُمرای شایستهٔ مکری به قتل رسانیدند و زنان و فرزندانشان را به اسارت بردند. نیرویی را هم به **گرمرود** ــ که مرکز یکی از برادران شیخ حیدر بود ــ گسیل داشت و فقط از روی تعصب و کینه‌توزی او و آتباعش را قتل‌عام کردند. به این ترتیب از اُمرای عشیرهٔ مُکری تنها **شیربیگ** نامی باقی ماند که مشمول عفو شاه قرار گرفت.

امیرشیربیگ مُکری

بعد از کشته شدن قبادبیگ و قتل‌عام عشایر مکری به سال ۱۰۱۹ هـ ق شیربیگ به ریاست عشایر مکری رسید. شیربیگ گویا فرزند ناصربیگ از اُمرای ته‌رگه‌وه‌ر بوده است؛ او به علت خدماتی که به شاه عباس کرده بود از کشته شدن در امان ماند و با فعالیت و پشتکار تام مکری را سروسامانی بخشید و در آبادانی آن کوشید و با یاری برادرش **مقصودبیگ** و کسان لایق دیگری از مردان مکری ـ که باقی‌مانده بودند ـ مدت پانزده سال همت و مساعی خود را صرف کرد تا دوباره مکریان را حیات تازه‌ای بخشد.

شیربیگ سال ۱۰۳۴ به مراغه یورش برد و آنجا را به انتقام جنایات گذشتهٔ قزلباشان غارت کرد. شاه چون از این جریان مطلع شد **زمان‌بیگ** را ـ که از خدمتگزاران خاصهٔ او بود ـ با پنج هزار مرد جنگجو به جانب اقامتگاه شیربیگ روانه کرد. همچنین به **امام‌قلیخان** دستور داد که با نیروی خود در فارس به امداد زمان‌بیگ برود و با شیربیگ بجنگد؛ اما این نیروها نتوانستند کاری از پیش ببرند و بدون نتیجه مراجعت کردند. در این اوقات **حافظ‌احمدپاشا** از وزرای بزرگ عثمانی، سپاهی به مرز ایران آورده و آهنگ حمله به داخل خاک ایران داشت. شاه صفوی که از یورش این نیرو بیمناک بود، مصلحت ندید که شیربیگ همچنان رنجیده، دشمن او باقی بماند. بنابراین یکی از نزدیکان خود را گسیل داشت که به نزدیک شیربیگ رفته و به استمالت و دلجویی او بپردازد و از جانب شاه به او بگوید: با اینکه شما برخلاف مصالح ما قیام کرده بودید، ما شما را بخشیده‌ایم و می‌توانید کمافی‌السابق فارغ و آسوده و مطمئن به کار اِمارت خود مشغول باشید. شیربیگ با این ترتیب توانست مکریان را از چنگ قزلباشان رستگار کند و شهر ساوجبلاغ (مهاباد) را مرکز حکمرانی خود قرار دهد.

بداغ (بوداق) سلطان مُکری

بعد از شیربیگ اِمارت مکری همچنان پایدار ماند؛ اما اسامی فرمانروایان و جزئیات حکومت آنان به روشنی معلوم نیست. تنها کسی که از او آثار و نامی باقی مانده و در بعضی کتب تواریخ از او یاد شده، بداغ سلطان بوده است. گویند: بداغ سلطان نخستین میرمکری است که ساوجبلاغ را به صورت شهر درآورد و آنجا را مرکز مکریان قرار داده و مسجد بزرگ **سور** از آثار نیک اوست که در سنهٔ ۱۰۸۹ هـ ق آن را بنا کرده است.

در کتاب *مرآةالبلدان ناصری*، ج ۴، ص ۱۰۵، تألیف صنیع‌الدوله محمدحسن‌خان می‌خوانیم: «جامع ساوجبلاغ از بناهای بداغ سلطان بن شیرخان بن حیدرخان مکری است که حکومت مکری و ساوجبلاغ و غیرها را داشته. این مسجد را مشارالیه در سنهٔ ۱۰۸۹ بنا نموده و بعضی

موقوفات برای آن قرار داده است.»

بداغ سلطان در زمان شاه سلیمان صفوی می‌زیسته و بسیار مورد توجه و احترام او بوده و نزد مردم به علت خدماتی که نسبت به آنها و خاک مکری انجام داده محبوبیت زیادی داشته است؛ که اکنون هم از او به نیکی یاد می‌کنند. یکی دیگر از آثار مفید بداغ سلطان پردی سور (پُلِ سرخ» است که بر رودخانهٔ ساوجبلاغ بنا کرده است.

هم اکنون از نسل بداغ سلطان کسانی باقی مانده‌اند که بسیاری از آنان دارای نام و نشانند؛ از قبیل: بیگزادگان فیض‌الله‌بیگی و خاندان مجیدخان.

خاندان ابدال مُکری

در کتاب *عالم‌آرای عباسی*، چاپ دوم، ص ۶۳۷، آمده است که: «خان ابدال مکری پسر غازی بیگ کُرد و غازی‌بیگ از اولاد شاهقلی مُقبلان است. چون علی پاشا از دربار عثمانی به بیگلربیگی تبریز منصوب شد، غازی‌بیگ سر از اطاعت او پیچید و **قلعهٔ قاریناق** را که در حدود سلماس بود مستحکم کرد و فرزند خود خان ابدال را به خدمت شاه عباس فرستاد و از او استمداد خواست». در صفحهٔ ۷۹۵ همان کتاب، خان ابدال به نام خان امیرمکری آمده است.

عَزیزخان سردار کُلّ مُکری

یکی از مشاهیر رجال دورهٔ قاجار که از اواسط سلطنت محمدشاه تا اواسط سلطنت ناصرالدین شاه، متجاوز از سی سال دارای مشاغل عمده بوده و به علت شجاعت و صلابت و کفایت، شهرت و عزت روزافزونی پیدا کرد، **عزیزخان سردار کُل مُکری** است. وی از اُمرازادگان ساوجبلاغ مکری است و مطابق خط و نوشتهٔ خود او نسبش به **قبادبیگ** فرزند شیخ **حیدر مکری** منتهی می‌شود.[1]

عزیزخان در حدود سال ۱۲۰۷ هـ ق در **سردشت** متولد شد و پس از رسیدن به سن رشد و بلوغ با برادر بزرگترش فرّخ‌خان به تبریز رفت و آنجا چیزی طول نکشید که برادرش فوت کرد و خود او در اثر ابراز لیاقت و شایستگی ذاتی و داشتن معلومات کافی و خط زیبا با کسانی از درباریان محمدشاه قاجار ارتباط یافت و با درجهٔ یاوری در فوج ششم تبریز وارد خدمت شد. در لشکرکشی محمد شاه قاجار به هرات به سال (۱۲۵۳-۱۲۵۴ هـ ق) عزیزخان از جملهٔ سران سپاهی بوده که با فوج مزبور به محاصرهٔ هرات رفته بود: در این موقع او رتبهٔ سرهنگی فوج ششم تبریز را داشت.

---

۱. میرزاجعفر وقایع‌نگار خرموجی در کتاب *حدایق‌الاخبار*، ضمن وقایع سال ۱۲۷۹ هـ ق به نقل از نوشتهٔ خود عزیزخان، نسب او را چنین نوشته است: «عزیزخان بن محمدسلطان خان بن سام‌بیگ بن محمودبیگ بن مرادبیگ بن صارم‌بیگ بن قبادبیگ».

در ۱۵ رمضان ۱۲۵۳ که هرات در محاصرهٔ لشکریان محمدشاه بود و از جانب او پی در پی به قلعهٔ شهر حمله می‌شد، یارمحمدخان وزیر کامران میرزا، امیر یاغی هرات از محمدشاه اَمان خواست و تقاضا کرد که کسی از جانب شاه به داخل هرات برود تا محصورین تسلیم او شوند. به امر محمدشاه عزیزخان سرهنگ به داخل شهر هرات رفت و دو روز با یارمحمدخان و کامران میرزا مشغول گفتگو بود و با درخواستهای آن دونفر و جمعی از سران افغان به میان اردوی محمدشاه بازگشت و معلوم شد که یارمحمدخان و کامران میرزا می‌خواهند به وعدهٔ فرستادن پول و پیشکش قشون ایران را از محاصرهٔ هرات منصرف کنند. و آنان کماکان در هرات به استقلال باقی باشند. شاه پیشنهاد آنان را نپذیرفت و محاصرهٔ هرات همچنان ادامه داشت.

نادرمیرزا در کتابش *تاریخ تبریز*، از قول خود عزیزخان ابتدای خدمت او را نزد امیرکبیر و دربار ناصرالدین شاه (جلوس ۱۲۶۴، مقتول ۱۳۱۳ هـ ق) چنین نقل کرده است: «چون شاه بر تخت برآمد و میرزاتقی‌خان وزیر نظامِ اتابک اعظم شد این خبر به شیراز رسید. من به فکر افتادم که این مرد را نیک می‌شناختم و خوی درشت او می‌دانستم؛ گرچه به تبریز با من نیک مهربان بود و من بطانهٔ او بودم. چون به ارزنة‌الروم به سفر می‌رفت من به درگاه خلافت شدم، به دل گفتم این فوج چهارم به پایمردی میرزانظر علی حکیم قزوینی گرفته بودم. گرچه اتابک اعظم با من از در مهر بود. روزگاری است که او برفته و گفته‌اند: هر آنچه از دیده برود، از دل نیز برود. و من این رعایت به شفاعت میرزانظرعلی یافته‌ام و خبر رانده شدن او شنیده بودم؛ به یقین اتابک اعظم این به دل دارد و به ناچار این فوج از من بستاند و بینوا شوم. به محرمان خود گفتم: چه نیکو بودی اگر این دسته سپاهی به من ماندندی. دَمی از این خیال آسوده نبودم تا روزی قاصد دارالخلافه برسید، نامه‌ای به عنوان من به مهر اتابک اعظم بود به امید و بیم بگشادم، قطعهٔ خُرد بود به خط آن بزرگ چنین نوشته بود:

عزیزا بیا تا عزیزت کنم عزیزان ایران کنیزت کنم

باز برفتم و راه حضرت برگرفتم. به راه با محرمان سخن می‌گفتم که این چه تواند بود؟ گاه می‌گفتم افزایش منصب است، سرتیپی دهد. گاه می‌گفتم سردشت ــ که مولد من است ــ به من دهد که همواره آرزومند بودم که آنجا از فرزندان بوداق‌خان مکری منتزع شود و به من دهند. این کاری محال می‌نمود. تا برسیدم به نزدیکی دارالخلافه. چون به دو فرسنگی رسیدیم، سواران بسیار از دور نمودار شد از مقدّمان با جَنیبتها که به فرمان اتابک اعظم پذیره بودند مرا، همه از من به مَنصب بالاتر می‌کردند و تهنیت می‌گفتند. همه همعنان برفتیم و به درگاه فرود آمدیم و به حضرت اتابک شدیم و به قانون نظام سلام دادیم و با دست از رنج راه بپرسید، پس گفت: به حضور شاه برو! رفتم، شاه بنواخت و فرمود: نیکو

خدمتهای تو به هرجای، اتابک اعظم به ما عرضه کرده است، اکنون هنگام پاداش است؛ ترا به تمامی لشکر ایران آجودانباشی نصب کردیم. منشور و تشریف ما حاضر است، برو به کار هُشیار باش. نیاز آوردم و برفتم دوباره به حضرت اتابک. فرمود: ترا منزل آماده است بر فراز رنج راه بیاسای. برفتم به سرای خود. شب آمد، مرا بخواست و بنشاند و بنواخت و گفت: بدین کار سخت استوار باش و این مردم را که به روزگار حاج‌میرزاآقاسی خوی گرفته‌اند، فرومال و از کسی باک مدار. پس به منزل شدم. سحرگاه به ایوانی که آنجا بود خوانچه‌ها و طبقهای حلاوی و شربت بنهادند و من بدانجا به صدر بنشستم که چنین فرموده بود. مقدّمان لشکر از بزرگ و کوچک بیامدند و چون ساعتی بگذشت، گفتند تشریف و منشور را پذیره شود. تا بیرون سرای برفتم و تشریف پوشیدم و به ایوان شدم. بزرگان تهنیت گفتند. پس به حضرت اتابکی رفتم، بنواخت و مبارک باد گفت...».

بعد از ارتقاء مقام عزیزخان، سرهنگی فوج چهارم تبریز به پسرش علی‌خان سرهنگ رسید.

عزیزخان روز به روز در دستگاه امیرکبیر عزیزتر و محترم‌تر می‌زیست و در مقامی که امیرکبیر به او بخشیده بود یعنی آجودانباشی کل عساکر، در واقع قائم‌مقام امیرکبیر که سمت امارت نظام و فرماندهی کل قوا را داشت، محسوب می‌شد، به همین جهت امیر غالباً در پیشامدهای مُهم نظامی مسؤولیت کار را به عهدهٔ عزیزخان می‌گذاشت؛ چنانچه در قضیهٔ شورش بابیه و بهاییهای زنجان که در ماه رجب سال ۱۲۶۶ شروع شد، امیر تصمیم گرفت که عزیزخان را مأمور دفع غائله کند، اما به اصرار شاه و بعضی از متنفذین درباری، امیراصلان‌خان مجدالدوله دائی شاه را به این سمت مأمور کرد، با این حال مراقبت کلی را در عهدهٔ عزیزخان بگذاشت و برادر خود میرزاحسن‌خان وزیر نظام را هم از آذربایجان مأمور زنجان کرد. همچنین روز شنبه غُرّهٔ رجب سال ۱۲۷۶ که ناصرالدین شاه به همراهی میرزاتقی‌خان امیرکبیر عازم اصفهان شد، نیابت خود را در پایتخت به بهرام میرزا معزالدوله واگذاشت وعزیزخان آجودانباشی به جهت نظم قشون و شهر و دربار و ارک تهران ماند و در واقع اختیار تمام امور لشکری و کشوری در دست او قرار گرفت.

بعد از برکناری میرزاتقی‌خان از صدارت ــ که در ۲۱ محرم سال ۱۲۶۸ اتفاق افتاد ــ عزیزخان همچنان بر سر کار خود باقی ماند و میرزاآقاخان نوری که در باطن باکسان و بستگان و برآوردگان امیرکبیر دشمنی داشت به علت علاقهٔ شاه به عزیزخان و حُسن کفایتی که در ادارهٔ امر قشون و تربیت افواج آن از او به ظهور رسیده و چند بار از شاه خلعت دریافت کرده و عنایت دیده بود، جرأت نمی‌کرد که با او مخالفت خود را ظاهر سازد؛ ناچار نسبت به عزیزخان با ظاهرسازی رفتار می‌کرد، تا فرصتی به دست بیاورد و تیشه به ریشهٔ نفوذ و اقتدار او بزند.

دورهٔ سردار کُلی عزیزخان

بعد از آنکه عزیزخان علی رغم میرزاآقاخان نوری در منصب آجودانی کل سپاه مستقل گردید، در سال بعد یعنی ماه رجب ۱۲۶۹ هـ ق به فرمان شاه با تشریفات خاصی او را مقام سردار کل عساکر منصوره دادند و از این تاریخ به بعد عزیزخان به سردار کل معرفی شد و در روز سه شنبه ذی‌القعدهٔ ۱۲۶۹ میرزاآقاخان مجلس مفصلی به حَسَب امر شاه ترتیب داد و فرمان سرداری عزیزخان در مقابل جمیع سران سپاهی و فرماندهان لشکری خوانده شد و حمایل سرداری و تمثال همایون را به پیکر او آویختند و همه به او تبریک گفتند. روز هفتم همین ماه سردار کل به امر شاه، با بیست عرّاده توپ و یک عده از لشکریان مقیم تهران از پایتخت عازم سلطانیه شد تا با سپاهیان دیگری که از سایر نقاط به آنجا می‌آیند در حضور شاه سان بدهند. این سان که در آن سی هزار پیاده و ده هزار سواره شرکت داشتند در روز چهارم ذیحجه از همان سال انجام گرفت. کفایت و زحمات عزیزخان سردار کل در این سان بزرگ مورد خشنودی و عنایت شاه واقع شد و شاه یکی از اسبهای اصیل و خوب خود را برای نشان دادن میزان محبت و علاقهٔ خود بدو بخشید.

در اواخر همین سال پس از فوت محمدعلی‌خان شیرازی وزیر امور خارجه، تصدی امور دارالفنون به مناسبت اینکه اکثر دروس این مدرسه، دروس نظامی بود، علاوه بر سایر مشاغل به عزیزخان محول شد. و چون به سلطانیه رفت که از آنجا به آذربایجان برود کارهای مدرسه را به محمدخان بیگلربیگی واگذار کرد. میرزاآقاخان صدراعظم ــ که گفتیم در باطن با عزیزخان صفایی نداشت ــ همیشه در پی فرصت بود که به همزدن دستگاه او بپردازد؛ تا اینکه سردار با چهل هزار مرد سپاهی به سرحدات آذربایجان روانه شد. در این وقت صدراعظم فرصت را غنیمت دانسته ذهن شاه را کاملاً نسبت به او مشوب کرد، به طوری که به محض برگشتن سردار کل به تهران، در بیستم شوال ۱۲۷۳ هـ ق فرمان عزل عزیزخان را از همهٔ مناصب و شؤون از ناصرالدین شاه گرفت و برای تصدی وزارت لشگر پسر بی‌کفایت خود را که فقط پانزده سال سن داشت به نام میرزا داودخان با اجازه از طرف شاه جانشین عزیزخان کرد. عزیزخان مجبور شد که به سردشت مراجعت کند و در آنجا اقامت گزیند (محرم سال ۱۲۷۴). بعد از آنکه در بیستم محرم سال ۱۲۷۵ میرزاآقاخان نوری و جمیع کسان او از کار برکنار شدند و به حکم شاه شش وزارتخانه تأسیس شد و میرزاجعفرخان مشیرالدوله به ریاست دارالشوری تعیین گردید، شاه بار دیگر عزیزخان را به تهران خواست و سرداری کل سپاه (وزارت جنگ و سپهسالاری) را در عهدهٔ او گذاشت و بعد با دادن نشان‌ها و امتیازات سابق به سمت پیشکاری معزالدوله (بهرام میرزا) مأمور تبریز شد و در سنهٔ بعد به عضویت شورای وزرا منتخب گردید.

در سنهٔ ۱۲۸۴ عزیزخان سردار کل از تبریز احضار و به وزارت جنگ و فرماندهی کل قوا منصوب شد و نصرةالدوله فیروزمیرزا به جای وی به پیشکاری آذربایجان مأموریت یافت. عزیزخان در دورهٔ پیشکاری در آذربایجان، به جمع‌آوری املاک خود اقدام کرده بود و در این مأموریت نیابت او را میرزا قهرمان قُمشه‌ای اصفهانی ملقب به مُشیر لشکر داشت که بیست سال بود به سمت سررشته‌داری کل قشون و استیفای نظام در خدمت سردار کل به سر می‌برد. عزیزخان سردار به علت علاقهٔ ملکی که در آذربایجان پیدا کرده بود همیشه چشم به آن حدود داشت و می‌خواست که یا خود به آن سرزمین برگردد و یا هر کس که به پیشکاری آنجا می‌رود دست‌نشاندهٔ او باشد. به همین جهت بر ضد کسانی که مطیع او نبودند، اِعمال نفوذ می‌کرد و نمی‌گذاشت که دورهٔ پیشکاری دیگران در آذربایجان دوام کند. فریدون میرزانصرةالدوله ــ که بر اثر اقدامات عزیزخان بیش از اندک زمانی نتوانست در تبریز بماند ــ ناچار به تهران بازگشت و میرزاصادق قائم‌مقام بار دیگر به پیشکاری تبریز رفت (سال ۱۲۸۴). او هم نتوانست چندان بماند و مجبور به استعفا گردید. شاه این بار طهماسب میرزا مؤیدالدوله پسر محمدعلی میرزای دولتشاه را با اختیارات تام در سال ۱۲۸۵ هـ ق روانهٔ تبریز کرد. مؤیدالدوله پس از حبس میرزا قهرمان مُشیرلشکر، تفصیل تحریکات عزیزخان و عملیات مشیرلشکر را به تهران نوشت. میرزا یوسف مستوفی‌الممالک هم ــ که در این تاریخ سمت صدارت داشت ــ از مؤیدالدوله طرفداری کرد و میرزا قهرمان را به دادن مبالغ گزافی به اسم حساب لشکر محکوم کردند و هفتادهزار تومان بر او نوشتند. عزیزخان گفت: که دیناری از میرزا قهرمان نباید مطالبه شود؛ زیرا آنچه گرفته است به من داده، او نوکری است که از من مواجب و حقوق معین می‌گیرد و سردار این وجه را خود بر ذمه نهاد که بپردازد. این مطلب در انظار سپاه و مردم بسیار مُستحسن افتاد ولی فایده‌ای بر آن مترتب نشد و عزیزخان از عمل معزول گردید و در یکی از قُرای تهران (گویا دماوند) مجبور به توقف شد.

رجال دولت ایران بدان مقدار غرامت و جریمه هم از وی راضی نشده گفتند: در حساب اشتباه شده است و بالاخره یکصدوپنجاه هزار تومان بر ذمهٔ او نهاده گفتند اگر نمی‌تواند نقداً آن را پرداخت کند، بهتر این است که املاکش ضبط دیوان باشد، عاقبت چنان کردند و املاکش ضبط شد و خود او مجبور گشت به سلطان‌آباد (اراک) برود. (سال ۱۲۸۵ هـ ق)

در سنهٔ ۱۲۸۶ بار دیگر شاه او را از سلطان‌آباد فرا خوانده بر حَسَب دستور شاه در روز ورودش عده‌ای از رجال دولت او را استقبال کردند و در کمال احترام به تهرانش وارد نمودند؛ ولی کاری به دستش نبود و محترماً به سر می‌برد، در ضمن املاکش را هم به خودش وا گذاشتند.

هنگامی که شاه به سفر رشت و گیلان رفت، به وی دستور داد که در هنگام مراجعت باید در قزوین باشد. چنین شهرت یافت که باز ممکن است به مأموریت پیشکاری آذربایجان اعزام شود و

مؤیدالدوله از این خبر سخت نگران شد و آنچه مقدمهٔ برهم زدن نظریهٔ شاه بود از دادن پیشکش و تعارف به جا آورد. در مراجعت شاه به قزوین آثاری از آنچه که مکنون خاطرش بود ظاهر نگشت. لکن حکومت مازندران و سرتیپی همان فوج چهارم تبریز را که داشت به او دادند و چون در ساوجبلاغ مکری املاک زیادی را تحصیل کرده بود حکومت ساوجبلاغ را نیز به خود او واگذار کردند. او با بی‌میلی بپذیرفت؛ زیرا بعد از عزل از ریاست کل قویٰ و عساکر ایران کمتر از سرداری آذربایجان را توقع نداشت.

عزیزخان سردار کل سرانجام در اوایل سال ۱۲۸۷ هـ ق به آرزوی خود یعنی پیشکاری آذربایجان نایل شد و به جای مؤیدالدولهٔ معزول به تبریز رفت؛ اما در این موقع شکوه و شوکت سابق را به واسطهٔ پیری از دست داده و با مردم در کمال ملایمت رفتار می‌کرد. عاقبت در اواخر همان سال در همان شهر درگذشت و در محلهٔ سرخاب تبریز کنار یک باغچه جنب تالار نسبتاً بزرگی در میان یک حجرهٔ وسیع مدفون شد؛ که اکنون مزار پنج نفر دیگر کنار او مشاهده می‌شود. بر قبر وی سنگ مرمر سفید و بزرگی است که با خط نستعلیق بسیار زیبایی روی آن چنین نوشته شده است: «هوالعَلیُّ العزیز، هوالحَیّ‌الّذی لایموت، قداستَقَرَّ فی رَوضة من ریاضِ الجِنان مُتَمَسِّکاً بِحُبِّ عِترة سیّدِالانسِ والجانّ مُتَرَنِّماً بِماتَضَمَّنَهُ‌التِّبیان: عُمدةُاُمَراءِ آذربایجان المقلب بسردار کل عزیزخان فی ۱۹ شهر شوال ۱۲۸۷ هـ ق.»

ناصرالدین شاه در *سفرنامهٔ کربلای* خود، ص ۲۱۸، چنین نوشته است: «روز پنجشنبه بیستم شوال سال ۱۲۸۷ در پای طاق اتراق شد، صبح حمام رفته بودم، تلگرافی از مستوفی‌الممالک رسید که شب چهارشنبه ۱۸ شوال عزیزخان سردار کُل بعد از بیست روز ناخوشی در تبریز فوت شده است، با اینکه عمر سردار مرحوم، قریب ۸۰ سال بود، از فوتش بسیار افسوس خوردم».

میرزاجعفر خرموجی وقایع‌نگار، در کتاب *حقایق‌الاخبار* دربارهٔ اخلاق و صفات عزیزخان چنین نوشته است: «در پیشکاری آذربایجان بساط عدل و رأفت بگسترد و رسوم محْدَث و بدعتهای مذموم را باطل گردانید و در ضبط مملکت شرط امانت و آثار صیانت و دقایق سیاست و لازمهٔ حراست را ظاهر نمود و با عامه حُسن مماشات ظاهر ساخت، خلعت او را خاص و عام بدون مضایقه می‌پوشیدند و کأس عواطف او را وضیع و شریف می‌نوشیدند. سرآمد صفات حمیده و اخلاق پسندیدهٔ او کوچک‌دلی و تواضع نسبت به عموم مردان، خصوص آشنایان قدیم بود».

کاردار سفارت انگلیس به نام ایست ویک (Ed. Eastwick) که عزیزخان را در تاریخ ۱۴ ربیع‌الاول ۱۲۷۷ در تبریز دیده بود چنین می‌گوید: «سردار کل یکی از خدمتگزاران پیر و قدیمی دولت ایران است نامش عزیزخان و به یکی از قبایل کرد منتسب و مذهبش سُنی است. به یاری میرزاتقی‌خان وزیر مشهور به علت کفایت به سمت آجودانباشی رسید و بعد سردار کل یعنی

فرمانده کل قویٰ شد و در ایام جنگ ما با ایران همین سمت را داشت».

عزیزخان در ابتدا یکی از دختران امیرکبیر یعنی خواهر اَعیانی میرزااحمدخان ساعدالممالک را ـ که هر دو از زن اول امیر بودند ـ در حبالهٔ نکاح داشت. عزیزخان سه پسر داشته است: علی‌خان سرهنگ ـ که در روزگار پدر فوت کرد ـ حسین‌خان و سیف‌الدین‌خان. حسین‌خان نیز در شوال ۱۲۸۶ درگذشت. دربارهٔ سیف‌الدین‌خان ـ که در روزگار پیری پدر متولد شده بود ـ جداگانه بحث خواهیم کرد.

داخل حجره‌ای که مدفن عزیزخان است، سنگ مرمری قرار دارد که بر روی آن قطعه شعری منقور است مربوط به تاریخ بنای پلی که به امر عزیزخان روی رودخانهٔ سردشت بسته شده است. اینک آن ابیات:

فرمانروای عهد امیرِ خدایگان — سردار کُلّ سپهبدِ ایران عزیزخان
سرمایهٔ فتوت و پیرایهٔ خرد — دیباچهٔ مروت و شیرازهٔ امان
فرماندهی که بندگی آستانِ او — عیشی است بی‌ملالت و سوری است بی‌زبان
از کار روزگار بسی عقده‌ها گشود — تا در ولای شاه کمر بست بر میان
بی‌اختیار مایلِ آثار کار خیر — گویی ز خَیر محضش بسرشته‌اند جان
زان خیرها که ماند تا انقضای دهر — زان کارها که ماند تا آخرالزّمان
بر آب رودخانهٔ سردشت بست پُل — کز وی به یادگار بماناد در جهان
رودی چگونه رودی چون فکر او عمیق — آبی چگونه آبی چون حکم او روان

کلکِ **نثار**[۱]ش از پی تاریخ زد رقم
پاینده باد جدّ امیر خدایگان

در یکی از جُنگهای خطی غزل ذیل را به عزیزخان سردار کل نسبت داده بودند، گویا عزیزخان گاهی محض تفنن شعر می‌گفته است:

تا تو را صورتگران تصویر قامت کرده‌اند — دیدهٔ انصاف اگر باشد قیامت کرده‌اند
عاشقان را از قیامت بیم نبود کاین گروه — سالها در آتش عشق استقامت کرده‌اند
عاشقان با جسمِ لاغر حامل بارِ غمند — زیر این بارِ گران خوب استدامت کرده‌اند
این حقایق کز درون عاشقان سر می‌زند — عارفان را سر به سر زین ره ندامت کرده‌اند
در چمنزار محبت خندهٔ گلهای دل — از سحابِ چشم عُشّاقان غرامت کرده‌اند
من رهِ اَمن و سلامت دانم این ناصح ولی — عاشقانِ کویِ وی ترکِ سلامت کرده‌اند

۱. نثار تخلص شعری میرزا مهدی بیان‌الملک پسر میرزا ابوالمحمد منشی گرمرودی است.

بر دو چشم مست میگونش از آن بردم نماز   کاندران محراب ابرویش اقامت کرده‌اند
دانم آن زلف سیه را از چه هندو خوانده‌اند   زانکه در بُتخانهٔ رویت اقامت کرده‌اند
عشق را پایان نباشد **مُکریا** خاموش باش
راویان در این حکایت بس روایت کرده‌اند

سیف‌الدّین‌خان سردار مکری

سیف‌الدّین خان پسر عزیزخان سردار کل بعد از درگذشت پدر و برادرش به حکومت ساوجبلاغ مکری رسید و در حدود سال ۱۳۰۸ یا ۱۳۰۹ هـ ق درگذشت.

در تاریخ ۲۲ ربیع‌الاول سال ۱۳۰۸ امیرنظام گروسی به ساوجبلاغ مکری رفته و ادیب‌الممالک فراهانی هم که حضور داشته قصیده‌ای خطاب به امیرنظام سروده که در آن از مهمانداری و سخای سیف‌الدین‌خان ستایش کرده است. آن قصیده به این مطلع است:

بماند نام کسان از دو چیز جاویدان   یکی ز وسعتِ خاطر یکی ز لطف بیان

تا آنجا که گوید:

مگر نبینی فرخنده سیف دین خان را   بماند تا به ابد نام نیکش از احسان
پیِ حصول شرف میزبان گیتی را   به خانهٔ خود بر خوان همی بَرَد مهمان
وزیر شه به یکی اسب پیلتن بنشست   پیادگان پری‌رخ در آن رکاب روان
کجا پیاده شد آنجا که سیف‌دین خان داشت   یکی سران مُقرنس چو گنبد نعمان
روان سردار امروز شاد شد که پسرش   زد از بلندی همت به چرخ شادروان

محمدحسین‌خان سردار مکری

بعد از سیف‌الدین‌خان پسرش محمدحسین‌خان جانشین او شد. محمدحسین‌خان امیری هوشمند، با اطلاع و مورخ بوده و در شهامت و شجاعت، شهرت بسزایی داشته و به سال ۱۳۳۳ هـ ق، با سیف‌الدین‌خان سقز ـ به دست امرای ترک عثمانی ـ در مراغه تیرباران شد. از او تنها پسری به نام علی‌خان سردار باقی ماند که به نداری و پریشانی سر بر بالین خاک نهاد و بدین‌سان خاندان سردار خاتمه یافت.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۳۷۲ تا ۳۸۲. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، از ص ۳۹۰ تا ۳۹۳. مجلهٔ یادگار، سال چهارم، شمارهٔ ۱ و ۲ از ص ۳۷ تا ۶۳ و ص ۶۳ و ۷۰. *دیوان ادیب الممالک فراهانی*، ص ۴۰۵.

گفتار چهل و دوم
فرمانروایان گورکیل

گورکیل ناحیه‌ای است از جزیرهٔ شام که سلیمان‌بن خالد یکی از پسران خود به نام امیرحاجی بدر را حکومت آنجا داد و این ناحیه تا مدتها همچنان تحت ادارهٔ امیرحاجی بدر و اولاد و احفاد او بوده است. گورکیل در آن ایام دارای یکصد آبادی بزرگ و کوچک بوده و اهالی آنجا قسمت عمده‌ای مسلمان و برخی عیسوی بوده‌اند، کوه معروف «جُودی» که کشتی نوح پیامبر علیه‌السلام بعد از طوفان بر آن استقرار یافته، در ناحیهٔ گورکیل واقع است.

امیرحاجی بدر، سرسلسلهٔ امرای گورکیل، انسانی نیک‌فطرت، پاک‌نهاد و مردمدار بوده و در آبادانی ولایت خود بسیار کوشیده است.

حاج محمد بن شمس‌الدین گورکیل

بعد از امیرحاجی بدر، حاکم مشهور و لایق گورکیل، یکی از نبیرگان او به نام حاج محمدبن شمس‌الدین بوده که در حسن سیاست و کاردانی و کفایت شهرت داشته است. پس از وی پسرش میرشمس‌الدّین به حکومت گورکیل رسیده و او را سه پسر بوده است: امیربدر، امیرحاج محمود و امیراحمد که مُتعاقباً هر سه تن حکومت کرده‌اند؛ اما احمد از برادران دیگرش بیشتر ریاست کرده و امیری شایسته بوده است.

امیراحمد گورکیل

امیراحمدبن شمس‌الدین، انسانی با شهامت، دلاور، نستوه و مقتدر بوده و از چیزی و کسی نهراسیده و مرد مبارز و یکه‌تاز میدان نبرد بوده است. او در عهد سلطان‌سلیم‌خان اول عثمانی (۹۱۹-۹۲۶ هـ ق) می‌زیسته و در دربار این سلطان تقرب زیادی داشته و بعد از سلطان سلیم در

دورهٔ سلطنت سلیمان‌خان (۹۲۶-۹۷۴ هـ ق) نیز همچنان تقرّب و مکانت خود را حفظ کرده تا آنجا که ادارهٔ ایالت موصل و سنجار نیز به او واگذار شده است.

امیراحمد زندگی درازی داشته و پس از مرگش، امیرشمس‌الدّین برادرزاده‌اش به جای او حاکم شده است.

امیرشمس‌الدّین بن بدر گورِکیِّل

امیرشمس‌الدّین نیز مدتی حکومت کرد؛ اما پس از چندی و بنا به مصالحی امارت را به برادر دیگرش امیرابراهیم واگذاشت و خود گوشه‌گیری را اختیار کرد.

امیرابراهیم بن بدر گورِکیِّل

امیرابراهیم از مقرّبان دربار سلطان سلیمان‌خان عثمانی و حاکم مقتدر و با نفوذی بوده، که عاقبت در یکی از جنگها با لشکریان شاه طهماسب صفوی کشته شده است.

امیراحمد گورِکیِّل

امیراحمد بن امیرابراهیم پس از کشته شدن پدرش به موجب فرمان سلطان سلیمان قانونی، حاکم گورِکیِّل‌شد و مدت سی سال تمام حکومت کرد. پس از او پسرش میرمحمد ریاست یافت؛ اما او انسانی نالایق و بی‌کفایت بود، چنانکه اهالی سرانجام سر به شورش برداشته او را کشتند و پسر خردسالش را به نام امیراحمد حکومت دادند.

امیراحمد بن محمد گورِکیِّل

او هنگامی که پدرش کشته شد، کودک و نابالغ بود؛ اما به گفتهٔ *شرفنامه*، امیرشرف‌خان بن خان اَبدال حاکم جزیره، در تربیت و حفاظت او چنان کوشیده که در سنهٔ ۱۰۰۵ هـ ق توانسته است مستقلاً زمام امور را به دست بگیرد و حکومت کند.

شرفنامهٔ بدلیسی و ترجمهٔ آن به کردی از هه‌ژار.

گفتار چهل و سوم
خاندان سۆران

می‌گویند سرسلسلهٔ حکام سۆران شخصی بوده است معروف به **کەلۆس**. کەلۆس در کردی به معنی کسی است که دندان پیشین نداشته باشد. معلوم نیست که نام آن شخص همان کەلۆس بوده و یا نام دیگری داشته و به جهتی بدین اسم شهرت پیدا کرده است. مؤلف *شرفنامه* و کسانی دیگر که به کتاب او توجه داشته‌اند، می‌نویسند: کەلۆس به علت فقر و فاقه، مسقط‌الرَّأْس خود را ترک گفته و در آبادی «هەودیان»[1] از منطقه‌ای که بعدها به نام «سۆران» شهرت یافته، اقامت کرده و شغل شبانی آن آبادی را به عهده گرفته است. اما گروهی معتقدند که نسب خاندان سوران به بهرام‌بیگ پسر پنجم سُرخاب‌بیگ والی اردلان منتهی می‌شود که از طرف پدر حاکم عمادیّه و رواندز شده و تا سال ۱۲۴۹ هـ ق اولاد و احفاد همین بهرام‌بیگ حکمران رواندز و کۆی و حَریر بوده‌اند؛ و محمدبیگ نام ــ که او را **میررواندز** خوانده‌اند ــ نوهٔ همان بهرام‌بیگ بوده است. به هر جهت کەلۆس سه پسر داشته به نامهای عیسی، ابراهیم و شیخ ویس یا ادریس.

امیرعیسی سۆران

عیسی جوانی بوده است زیرک، شایسته، بلندهمت، سخی، شجیع و خوش‌برخورد و در سایهٔ همین صفات، محبوبیت زیادی داشته و جوانان همیشه به دور او جمع شده و از خصال حمیده‌اش لذت برده‌اند. او هم آنچه داشته از دوستان خود دریغ نکرده و کوشیده است آنان را اغلب بر سر سفرهٔ خود دعوت کند و هواخواه خود سازد. از قضا بعد از چندی کسی به طمع آن آب و خاک

---

۱. **هەودیان**: روستایی بوده است در ده کیلومتری شمال غربی رواندز، متصل به کوههای باله کان؛ که سابقاً خفتان یا هفتخوان نام داشته است. به نقل از *مسالک‌الابصار*.

نیرویی با خود می‌آورد. حاکم آنجا به محض آگاهی از یورش دشمن خود را آمادهٔ نبرد و دفاع می‌کند. جوانانی که دوستدار عیسی بوده و همواره در اطراف او سیر می‌کرده‌اند، به تقلید از نیروی حاکم، عیسی را امیر خود خوانده، او را بر می‌انگیزند که ما هم حاضریم تحت فرمان تو به جنگ این دشمن برویم. عیسی می‌پذیرد و این گروه نوجوان با چوبدستی و فلاخن دنبال وی به جانب «بالّه‌کان» راه می‌افتند. اهالی آنجا چون این گروه را با آن سن و سال کم چنان با غیرت و حَمیّت می‌بینند، تحت‌تأثیر قرار گرفته و بدانها پیوسته، خود را آمادهٔ کارزار می‌کنند. به این ترتیب نیروی چشمگیری فراهم می‌آید که مُتفقاً عیسی را به فرماندهی می‌پذیرند.

سپاه از آنجا به طرف قلعه‌ای که نام آن «روان» بوده، روانه می‌شوند و محاصره‌اش می‌کنند. گرداگرد آن قلعه سنگلاخ بوده که سنگهای سرخ رنگ زیادی داشته است؛ عیسی و نیرویش در میان آن سرخ سنگها کمین گرفته، چنان آمادهٔ نبرد می‌شوند که قلعه‌نشینان را دچار حیرت و ترس می‌کنند. از این تاریخ اینان به جمعیت «بَرده‌سوران» یعنی سنگ سرخها شهرت یافتند که بعدها با گذشت زمان و برای اختصار به صورت «سوّران» درآمد.

سرانجام عیسی قلعه را می‌گیرد و سعادت و سیادت به او روی کرده، همه گرویدهٔ او می‌شوند و اهالی آن منطقه زمام اختیار را در کف با کفایت او می‌گذارند و ناحیهٔ روان که همان رواندز کنونی و در کردستان شمالی عراق است، تحت حکومت عیسی در می‌آید و او از شبانی به ریاست و اِمارت و عزت می‌رسد.

از امیرعیسی پسری به نام شاه‌علی‌بیگ به جا می‌ماند.

شاه‌علی‌بیگ سوّران

بعد از امیرعیسی تنها پسرش شاه‌علی‌بیگ به فرمانروایی رسید. او هم تا توانست در آبادی قلمرو خود کوشید و اهالی در ایام او از هر جهت قرین آسایش و امنیت قرار داشتند.

شاه‌علی‌بیگ چهار پسر به نامهای میرعیسی، میربداغ، میرحسین و میرسیدی داشت؛ که در ایام حیات خود ولایتش را بین آنها تقسیم کرد تا بعدها متعرض یکدیگر نشوند. از جمله ناحیهٔ حریر[1] ــ که مقرّ حکومت خود او بود ــ به پسر بزرگش میرعیسی رسید و رواندز به میرحسین و شقلاّوه به میرسیدی واگذار شد.

---

۱. **حریر**: اکنون دشتی است مابین قصبهٔ رواندز و قصبهٔ شقلاّوه (شه‌قلاّویّ). حریر در سابق نام شهری بوده است که به طور تغلیب بر اطراف آن نیز اطلاق شده و مدتها امیرنشین سوّران بوده است و اکنون آبادی کوچکی به جای حریر باقی است.

امیرعیسی دوم سۆران

امیرعیسی بن شاه‌علی‌بیگ طبق وصیت پدر و بر حَسَب لیاقت و برتری سنی به امارت حریر رسید و پس از یک مدت ریاست و حکومت در نبرد با پیربداغ حاکم بابان به قتل رسید.

امیربداغ سۆران

امیربداغ فرزند شاه‌علی بیگ بعد از مرگ پدرش بر ناحیهٔ سهم خود همچنان ریاست داشت و تدریجاً توانست فرمانروایی خود را توسعه داده «**سوماقلو**» را از تیرهٔ نیلخاص قزلباش ــ که در خاک ایران و جزء ارومیه بود ــ ضمیمهٔ ولایت خود سازد.

امیر بداغ بعد از چند سال فرمانروایی درگذشت و دو پسر به نامهای امیرسیف‌الدّین و امیرحسین از او به یادگار ماند.

امیرسیف‌الدّین سۆران

امیرسیف‌الدّین بعد از مرگ پدرش، امیربداغ، به امارت رسید، اما چیزی طول نکشید که تیرهٔ «نیلخاص» به قصد انتقام بر خاک او یورش آورده و ناحیهٔ «سوماقلو» را از او باز گرفتند.

میرحسین سۆران

بعد از امیرسیف‌الدین برادرش میرحسین به امارت رسید و پس از چندی ناحیهٔ سوماقلو را بار دیگر به تصرف خود درآورد و آن را در اختیار پسر بزرگش امیرسیف‌الدین دوم قرار داد؛ چنانکه شرح حال او خواهد آمد.

میرسیدی سۆران

میرسیدی پسر کوچک شاه‌علی‌بیگ بود؛ اما به شخصیت و شهرت، مقام ارجمندی داشت و به بخشش و نان بدهی معروف بود و آوازهٔ انسانیت او در همه جا پیچید. همچنین در میدان نبرد و مبارزه قهرمانی نام‌آور بود. بعد از مرگ پدرش در شَقلاباد (شقلاوه) ریاست یافت و در فرصتی انتقام کشته شدن میرعیسای برادرش را از پیربداغ بابان گرفت و او را کشت و بعد از آن سرزمین برادرانش را نیز تحت حکم خود در آورد و در ولایت سۆران و اطراف آنجّا به عزت و حُرمت فرمانروایی کرد.

میرسیدی قلعهٔ اربل[1] را نیز محاصره کرد و این محاصره شش ماه طول کشید و عاقبت پیروز شد و در پایین آن قلعه مسجدی بزرگ ساخت و جماعت زیادی از اکراد را بدانجا آورده، دستور داد که خانه‌ها ساختند و به زندگی پرداختند. اندک اندک بر شهر کرکوک و موصل نیز دست یافت و با اهالی آن مناطق به مهربانی و دادگری رفتار کرد.

میرسیدی در سنهٔ ۹۲۳ هـ ق ــ که قدرت چشمگیری به هم رسانیده بود ــ استقلال دولت خود را اعلام کرد و دولت ایران به او تبریک گفت. میرسیدی هم قول داد که متعرض خاک ایران نباشد. به این ترتیب تا پایان حیات با قدرت و حُرمت حکومت کرد. از میرسیدی سه پسر به جا ماند: میرسیف‌الدّین، میرعزالدّین شیر و سلیمان‌بیگ؛ که میرسیف‌الدّین در عنفوان جوانی از اسب فرو افتاد و درگذشت.

امیرعزالدّین شیر سوّران

عزالدّین شیر بن میرسیدی، امیری با تقوی و شایسته بود. از روحانیون و اشخاص بنام ولایت تجمعی فراهم آورد و در کارها همیشه با آنان مشورت می‌کرد. در آبادانی قلمرو خود زیاد کوشید و آثار خیریهٔ فراوانی از خود به یادگار گذاشت. گُنبد مزار یونس پیامبر علیه‌السلام را در موصل تجدید بنا کرد و در شرق اربل دو مسجد و مهمانسرا ساخت و رقباتی به آنها وقف کرد. شهر کرکوک را نیز توسعه بخشید و سه مسجد و یک مدرسه در آنجا برپا ساخت.

برابر نوشتهٔ حسین حُزنی، سلطان سلیمان قانونی، در مراجعت از سفر تبریز ــ که فصل زمستان و هوا به غایت سرد بود ــ به اربل آمد که از صولت سرما بیاساید. عزالدین شیر به استقبال او شتافت و نهایت احترام را نسبت به وی مرعی داشت و تمام آن فصل زمستان در پذیرایی او به همه نوع کوشید؛ اما سلطان سلیمان ــ که انسانی خونریز و ستم‌پیشه بود ــ او را پاداش سِنِماری داد و در نهانی رؤسای قبایل آنجا را علیه او برانگیخت و به گماشتگان خود نیز دستور داده بود که بین اهالی آشوب و تفرقه ایجاد کنند و عاقبت زمینه را مساعد کرد و شبانگاهی مخفیانه او را کشتند (سال ۹۴۱ هـ ق). پس از آن به دستور سلطان متعرض کسان و دوستانش نیز شدند و عدهٔ کثیری از رؤسای قبایل آن دیار و مردان نامدار شهر و روحانیون بزرگ را از بین برده، گنجینهٔ اِمارت را هم تاراج کرد و آنچه دارای ارزش بود با خود بردند. بعد از آن اربیل را با تمام قلمرو سوّران به حسین‌بیگ داسنی ــ که از امرای یزیدی بود ــ سپرد.

---

۱. **اربل** یا **اربیل** که هم اکنون نام شهر و استانی کُردنشین در شمال کشور عراق است، تاریخ کُهنی دارد؛ شهری در کشور آشور بوده است که اسکندر مقدونی به سال ۳۳۱ قبل از میلاد مسیح، در کنار آن شهر، داریوش سوم هخامنشی را مغلوب کرد.

بعد از کشته شدن عزالدین شیر، برادرش سلیمان‌بیگ هم به ناکامی مرد. از او سه فرزند باقی ماند: قلی‌بیگ، امیرعیسی و سیف‌الدین.

میرسیف‌الدّین دوم سوّران

چنانکه پیشتر ذکر شد، میرحسین بن میربداغ ناحیهٔ سوماقلو را به پسرش میرسیف‌الدین واگذار کرد؛ اما بعد از آنکه همهٔ ولایت سوّران برحسب دستور سلطان سلیمان‌خان در حیطهٔ تصرف حسین‌بیگ داسنی قرار گرفت، بین او و امیرسیف‌الدین چندین بار کشمکش و نزاع رخ داد. عاقبةالامر امیرسیف‌الدین ناچار شد به بیکه‌بیگ حاکم اردلان مُلتجی شود؛ ولی به نتیجه‌ای نرسید و مأیوسانه به سوّران برگشت و چون اهالی را نسبت به خود علاقه‌مند دید، به جمع‌آوری نیرو پرداخت. مردم با جان و مال، خود را در اختیار او گذاشتند؛ زیرا آنها از یزیدی و یزیدیان و مسلک و آیین داسنیها بیزار بودند. عاقبت میرسیف‌الدین موفق شد و قلعهٔ اربل را به تصرف خود در آورد و تمام قبایل سوّران با او متحد و متفق شدند. حسین‌بیگ با نیرویی متوجه اربل شد و در بین او و میرسیف‌الدین جنگ خونینی روی داد که در نهایت حسین‌بیگ شکست خورد و پانصد نفر از رزمندگان دلیر یزیدی به خاک هلاک افتادند. امیرسیف‌الدین پیروز شد و اموال زیادی را به غارت برد و بر قلمرو موروثی استیلا یافت. چون خبر این شکست به سمع سلطان عثمانی رسید، حسین‌بیگ را به استانبول فراخواند و دستور قتلش را داد و سلطان حسین‌بیگ حاکم عمادیه و چند نفر دیگر از امرای کردستان را مأمور دفع امیرسیف‌الدین و تسخیر ولایت سوّران کرد؛ اما اینان نتوانستند و یا نخواستند کاری از پیش ببرند و بدون نتیجه برگشتند.

امیرسیف‌الدین بعد از این قضایا بدون هیچ گونه مزاحمتی به حکومت پرداخت. تا اینکه در سال ۹۶۶ هـ ق به تشویق یوسف‌بیگ برادوّست مشهور به **غازی قران** به دربار سلطان عثمانی شتافت ولی برخلاف انتظار چون بدانجا رسید، دستگیر و کشته شد.

امیرقُلی‌بیگ سوّران

امیرقلی‌بیگ فرزند سلیمان‌بیگ پسر میرسیدی، در مدتی که طایفهٔ داسنی (یزیدیان) بر ولایت سوّران استیلا یافته بودند، در دربار شاه‌طهماسب می‌زیست و جرأت مراجعت به سوّران را نداشت. اهالی سوّران از دست تعدّی آن جماعت به ستوه آمده بودند و جان و مال و مذهب آنان دستخوش زورگویی آنها قرار گرفته بود و کسی نبود که به داد آنها برسد. سرانجام کسی را به ایران فرستاده، قلی‌بیگ را به میان خود فرا خواندند تا زیر نظر وی نقشه‌ای بکشند و راهی برای نجات خود از دست دشمن پیدا کنند. قلی‌بیگ برگشت و خود را تسلیم ارادهٔ مردم آن سامان کرد

که هر نوع تصمیم گرفتند او هم همراهی کند. اهالی سۆران مصلحت چنان دیدند که او خود شخصاً به دربار عثمانی رفته، در مقام تظلم برآید و رتبه و مقام موروثی پدران خود را مطالبه کند. باب عالی به استدعای او وقعی ننهاد و به جای حکومت سۆران، ناحیهٔ سماوات بصره را به او واگذار کرد که به آنجا رفته ضمن انجام خدمت به زندگی خود و عائلهاش سروسامانی بخشد.

بعد از قتل امیرسیف‌الدین و حسین‌بیگ داسنی و قضایایی که پیش از این بیان شد، برحَسَب خواهش سلطان حسین‌بیگ ـ فرمانروای عمادیه (آمد) ـ قلی‌بیگ را از سماوات فرا خواندند و ناحیهٔ حریر را از ولایت سۆران بدو سپردند. امیرقلی مدت بیست سال در آنجا به امر حکومت پرداخت و چون درگذشت دو پسر از او به جا ماند: بداغ‌بیگ و سلیمان‌بیگ.

بداغ‌بیگ سۆران

بداغ‌بیگ فرزند قلی‌بیگ بعد از پدر در ناحیهٔ شقلاوه (شەقلاوە) حکومت یافت. بعد از دو سال برادرش سلیمان‌بیگ به طمع حکومت بر او شورید و اهالی را نیز به مخالفت او تحریک کرد و کار به جنگ و خونریزی منتهی شد و طرفین خسارت مالی و جانی زیادی متحمل شدند. سرانجام بداغ‌بیگ از طرف خود کسانی را نزد برادرش فرستاد که آنچه را تاکنون تصرف کرده است برای او باشد؛ اما انتظار می‌رود شقلاوه (شەقلاوە) و حریر و اربل را برای من باقی بگذارد. سلیمان‌بیگ نپذیرفت. ناچار بداغ‌بیگ آنجا را ترک گفت و عاقبت در سنهٔ ۹۸۵ هـ ق درگذشت.

میرسلیمان‌بیگ سۆران

میرسلیمان‌بیگ بن قلی‌بیگ بعد از مرگ پدر و برادرش فرمانروای سۆران شد. او انسانی دانش‌پرور، دادگر و طرفدار ضُعفا بود و در هوشمندی و سیاست و تدبیر مملکت در میان همهٔ اُمرا و سرداران کردستان امتیاز داشت.

خاندان سۆران از قدیم‌الایام با قبیلهٔ «زەرزا»[1] دشمنی داشتند و دفعات زیادی بین آنها جنگ و جدال رخ داده بود. زمانی که سلیمان‌بیگ به فرمانروایی سۆران رسید نیروی خود را که حدود سیزده‌هزار پیاده و سواره بودند فراخواند و از آنها سان دید و به قبیلهٔ زەرزا یورش برد و حدود سیصدوپنجاه نفر از رزم‌آوران آنها را با امیرشان کشت و جمعی را هم اسیر کرد و با آنچه به غارت آورده بود به سۆران بازگشت.

حزنی مکریانی معتقد است که آغازگر جنگ میرسلیمان نبوده است بلکه به تحریک دربار

۱. ایلی است از کردستان ایران که در گوشه‌ای از دشت اشنویه می‌زیند.

صفوی ــ که از قدرت روزافزون سلیمان‌بیگ اندیشناک بودند ــ امیر زەرزا ــ که با دولت ایران سوابقی داشت ــ حمله را به سوڕان‌شروع کرد، اما شکست خورد و نیرویش به کلی تار و مار شد. سلیمان‌بیگ بعد از یک ماه رفع خستگی، ناگهانی به جانب ایل نیلخاص قزلباش حمله کرد و تعداد کثیری از آنها را کشت. به این ترتیب در نواحی سندوس و نَقَده کسی نماند که از فرمان سلیمان‌بیگ سرپیچی کند. وی بر جاهایی که تصرف کرده بود نمایندۀ خود را گماشت.

سلطان مرداخان سوم (جلوس ۹۸۲، فوت ۱۰۰۳ هـ ق) چون دید که زەرزا نتوانستند در برابر سلیمان‌بیگ مقاومت کنند، قبادبیگ، میر «تەرگەوەڕ[1]» را مأمور نبرد با او کرد. قبادبیگ چهارهزار مرد جنگی داشت و منتظر بود که از طرف دولت عثمانی نیز نیروی کمکی به او برسد. سلیمان‌بیگ خبر یافته بود و پیش از آن که از طرف قبادبیگ حمله شروع شود، به جانب دیار آنها تاخت و نبرد آغاز شد و دو لشکر به جان همدیگر افتادند. در آخر قبادبیگ تقاضای صلح کرد، اما سلیمان‌بیگ نپذیرفت و به دنبالش افتاد و تا نزدیک قلعۀ «مەرگەوەڕ[2]» تعقیبشان کرد. در آن جنگ هر کدام از دو طرف چهار صد نفر کشته دادند. پس از این شکست قبادبیگ هجده نفر از سرشناسان افراد خود را برگزید و به سوی وان رهسپار شد و در آنجا داستان خود را برای والی وان بیان کرد. والی وان از اینکه قبادبیگ نتوانسته است کاری از پیش ببرد سخت برآشفت و قبادبیگ را با چند نفر از همراهانش از دم تیغ گذرانید. و بقیۀ افراد او را زندانی کرد (سال ۹۹۴ هـ ق). از این تاریخ به بعد سلیمان‌بیگ را قدرت و شوکت روزافزون شد و تمام اُمرای کردستان در گرامیداشت او می‌کوشیدند.

سلیمان‌بیگ اهل زُهد و تقوی بود و روحانیون را بسیار محترم می‌شمرد و مُشَوق آنها بود. او یکی از علمای بزرگ و معروف کردستان را به نام علامه حیدر (اعلی جد خاندانِ حیادرۀ ماوران) از طرف سنندج به سوڕان دعوت کرد و او را در حریر سمت تدریس و افتا و شیخ‌الاسلامی ولایت سوڕان داد. خود وی نیز مردی متدین بود و اوقات فراغت را به عبادت و ذکر و فکر می‌گذرانید و آثار نیک زیادی در نقاط مختلف سوڕان از خود برجای گذاشت.

در سنۀ ۹۹۸ هـ ق سلیمان‌بیگ، پسرش علی‌بیگ را جانشینی خود بخشید و امارت سوڕان داد و یک سال بعد یعنی سال ۹۹۹ از جهان فانی به داربقا رحلت کرد.

خانزاده خاتون سوڕان

خانزاده خاتون همسر امیرسلیمان‌بیگ، بانویی زیرک و زرنگ و با شهامت و کارآمد و صاحب

---

۱ و ۲. تەرگەوەڕ و مەرگەوەڕ امروز جزء کردستان ایران هستند، در مرز فعلی ترکیه و عراق و در غرب اشنویه.

رأی و تدبیر بوده و برای آبادانی منطقهٔ سۆران و آسایش مردم آنجا بخصوص حریر (مرکز آنجا) پابه‌پای همسرش سعی و تلاش کرده است. او چنان روشنفکر و خیرخواه و در ادارهٔ امور کشور مُسلط بود که شوهرش در بقیهٔ کارها از او نظرخواهی می‌کرد و با او به مشورت می‌پرداخت و به راستی و صدق لهجه و اندیشهٔ درست او اطمینان داشت. اهالی سۆران از جان و دل مطیع دستورهای او بودند. شعرای کُرد جهت دریافت صله و انعام از اطراف و اکناف به دربار او روی آورده و با قصاید و سروده‌های خود از او و خدمات ارزندهٔ او ستایش کرده‌اند.

خانزاده زنی خیّر و دست و دل‌باز بود و در حریر و سایر نقاط سۆران راه‌ها و کاروانسراها ساخت و مساجد و مدارس متعددی به دستور او ساخته شد. او مردم را به فراگرفتن سواد و درس خواندن تشویق می‌کرد و وسایل تحصیل را برای آنها فراهم می‌آورد.

مرحوم امین زکی‌بیگ در تاریخ خود خانزاده خاتون را دختر حسن‌بیگ و همسر سلیمان‌بیگ نام برده است. لازم به تذکر است که برخی او را خواهر سلیمان‌بیگ نوشته‌اند.

تاریخ‌الدول، ج ۲، ص ۴۰۵. ذیل شرفنامه به قلم هه‌ژار، مجلهٔ گه‌لاویژ، سال ۱۹۴۲ شمارهٔ ۷ و ۸.

امیرعلی‌بیگ سۆران

علی‌بیگ پسر امیرسلیمان بعد از مرگ پدر به فرمان سلطان مراد ثالث مسندنشین حکومت سۆران شد. او در زمان پدرش اداره‌کنندهٔ **جوّله‌میّرگ** بود، بعد از آنکه به فرمانروایی رسید «حریر» را مرکز حکومت خود قرار داد. در سنهٔ ۱۰۱۰ هـ ق پل سنگی محکمی بر رودخانهٔ تراب بین باله‌کان و رواندز بست و قلاع و سنگرهای محکم و متعددی ساخت.

علی‌بیگ مردی آرام، متین و طرفدار امنیت و آرامش و از جنگ بیزار بود؛ اما حکّام بابان اغلب متعرض او می‌شدند و به جنگ گرفتارش می‌کردند. میانه‌اش هم با دولت ایران و هم با دولت عثمانی خوب بود. با امیرحیدر فرزند میره‌پاشای مکری دوستی و رابطهٔ گرمی داشت. هنگامی که جعفرپاشای عثمانی و میرحیدر با هم درگیر جنگ بودند، علی‌بیگ به امداد میرحیدر رفت. علما و اهل معرفت را دوست داشت و به قولی علامه حیدر ماورانی مشهور را او به منطقهٔ سۆران جهت تدریس دعوت کرد.

علی‌بیگ به سال ۱۰۴۴ هـ ق درگذشت و دو پسر از او به یادگار ماند: ئوغوزبیگ و میره‌بیگ.

میر ئوغوزبیگ اول سۆران

امیرئوغوزبیگ اول فرزند علی‌بیگ بعد از پدرش به حکومت رسید. مدتی پیش از آن قبیله‌ای

بیگانه رواندز را به تصرف خود کشیده بودند؛ میرئوغوز برای خوانین و مردان سرشناس آنجا نامه نوشت که اگر مرا یاری می‌کنید تا بدانجا اردوکشی کنم و رواندز را از بیگانه پس بگیرم. آنها جواب دادند که شما بیایید حمله کنید، ما هم با همهٔ توانایی که داریم به شما کمک خواهیم کرد. میرئوغوز با گروهی از مردان لایق و جنگجو بدانجا یورش برد و رواندز را پس گرفت و پایتخت خود را بدانجا منتقل کرد و مناطق **سیده کان** و **هاودیان** را نیز تحت فرمان خود درآورد. وی در سنهٔ ۱۱۰۷ هـ ق درگذشت.

میره‌بیگ سوّران

امین زکی‌بیگ از *تاریخ نعیما* نقل کرده است که: «میره‌بیگ سوّران جانشین برادرش ئوغوزبیگ اول شده، اما در ایام فرمانروایی او خان احمدخان اردلان به ولایت سوّران حمله کرد.»

امیراحمد سوّران

امیراحمد فرزند ئوغوزبیگ بعد از درگذشت عمویش به حکومت سوّران رسید. او امیری شایسته، منصف، مُتکی به نفس و دوستدار ایل خود بود و مردم سوّران او را از صمیم قلب دوست داشتند. بعد از یک مدت فرمانروایی روزی در حین شکار به حملهٔ قلبی دچار شد و فوت کرد.

میرئوغوزبیگ دوم سوّران

میرئوغوزبیگ دوم فرزند میراحمد سوّران انسانی آرام، خلیق و مخالف جنگ و جدال بود؛ اما به امور کشاورزی و نهال‌کاری و باغداری علاقهٔ زیادی داشت و برزگران و دامداران را بسیار می‌نواخت و وسایل کار و رفاه آنها را فراهم می‌کرد.

میرئوغوزبیگ دوم در سنهٔ ۱۱۸۲ هـ ق درگذشت و پنج فرزند از او برجای ماند: مصطفی‌بیگ، تیموربیگ، یحیی‌بیگ، بایزیدبیگ و احمدبیگ.

میرمصطفی‌بیگ سوّران

میرمصطفی‌بیگ بعد از آنکه پدرش فوت کرد به حکومت رسید و برادرانش را در **رانیه** و **کویسنجق** و **حریر** و **هاودیان** جا داد؛ اما آنان آرام نمی‌نشستند و اسباب زحمت او را فراهم می‌کردند. میرمصطفی چندین بار آنها را به نزد خود فرا خواند و می‌خواست با پند و اندرز برادران خود را رام و آرام کند؛ اما نتیجه‌ای نبخشید. آنان به سال ۱۱۹۸ علیه او با امرا و اهالی بابان به توطئه پرداخته، آنها را به جنگ با مصطفی‌بیگ تشویق کردند. بابانیها دعوت آنها را پذیرفته به

خاک سۆران تاختند و در نبردی، رانیه و کوی و حریر را تحت تصرف خود کشیدند. از طرف دیگر تیموربیگ، هاودیان و شمزینان را به خود اختصاص داد و تا حدود زەرزا و مکریان پیش رفت. بایزیدبیگ هم اطراف رواندز و ناحیهٔ رۆست را تصرف کرد و برای مصطفی‌بیگ تنها شهر رواندز و جۆڵەمێرگ باقی ماند. امیر بابان نیز تا نزدیکی آبادی **نەران** ــ که در سابق شهرکی بوده است ــ جلو آمد. میرمصطفی ناچار خود شخصاً به نزد میرسلیمان پاشا فرمانروای بابان شتافت و تقاضای صلح کرد و دخترش فاطمه‌خاتون را به زنی حسین‌بیگ پسر محمود پاشا داد. مصطفی‌بیگ انتظار داشت که بعد از آن آرامشی در منطقه صورت پذیرد و چند صباحی به زندگی خود سروسامانی دهد؛ اما برادرانش ــ تیموربیگ و یحیی‌بیگ ــ برای بار دوم پاشای بابان را علیه او تحریک کردند.

سلیمان پاشا در سنهٔ ۱۲۰۱ هـ ق با اردوی زیادی از راه بالیسان و آکو حمله کرد. مصطفی‌بیگ ــ که خود را آمادهٔ دفاع کرده بود ــ دلیرانه نیروی سلیمان پاشا را به عقب راند. از سوی دیگر چند نفر از رزمندگان زبده را قبلاً سر راه مراجعت آنها فرستاده بود که به کمین بنشینند. چون لشکریان بابان در حال گریز بدانجا رسیدند، کمین‌نشینان بر آنها تاخته عده زیادی را کشتند و آنچه مهمات داشتند به غارت آوردند. مصطفی‌بیگ بعد از آن قضایا سه سال دیگر حکمرانی کرد. اما برادرانش دست بردار نبوده و از او سلب آسایش کرده بودند؛ تا آنجا که مصطفی‌بیگ خسته شد و در سنهٔ ۱۲۲۳ یا ۱۲۲۵ هـ ق میرمحمد بیگ فرزندش را ــ که به «پاشاکۆرە» مشهور است ــ حکومت سۆران داد و خود کناره‌گیری کرد.

بنا به گفتهٔ برخی از مورخین مصطفی‌بیگ در سنهٔ ۱۲۴۱ هـ ق فوت کرد و چهار پسر از او به جا مانده است؛ محمدبیگ، رسول‌بیگ، سلیمان‌بیگ و احمدبیگ.

میرمحمدبیگ سۆران (پاشاکۆره)

میرمحمدکۆره پسر میرمصطفی‌بیگ در سنهٔ ۱۱۸۸ یا ۱۱۸۹ در رواندز متولد شد. مادرش زنی شایسته و کاردان بود و **بوک شازەمان** نام داشت. میرمحمد در آبادی دیڵزی از محال باڵه که نزد علامه ملااحمد بن آدم تحصیل کرد و ضمن درس خواندن و فراگرفتن معلومات، با فنون تیراندازی و مبارزه با حریف و سیاست مملکتداری آشنایی یافت. پس از آن با دختر عمویش به نام خدیجه ازدواج کرد و پدرش نواحی **جۆڵەمێرک** و **دۆڵی گەوەران** و **دۆڵی هەروتیان** و یکی دو محل دیگر را به او سپرد که آنها را سرپرستی کند، و در سنهٔ ۱۲۲۳ یا ۱۲۲۵ ــ چنانکه پیش از این هم اشاره شد ــ او را به معیّت برادرانش رسول‌بیگ و سلیمان‌بیگ و احمدبیگ به نزد خود خواند و محمدبیگ را جانشین قرار داد و خود دست از کار کشید.

میرمحمدبیگ امیری هوشمند، با کفایت، لایق و دارای شَمّ سیاسی بود و در بین مردم به پاشاکوّره (امیربزرگ) شهرت پیدا کرد. او بعد از آنکه به حکومت رسید دو عموی خود تیموربیگ و یحیی‌بیگ را که مخل کار او بودند از بین برد و عشایر سیلوانا و برادوّست و سورجی را به زیر اطاعت خود کشید و دست حکام بابان را از خاک حریر کوتاه کرد و شهر اربل را هم به تصرف درآورد و عشیرهٔ دزه‌یی را نیز مطیع خود ساخت و بر بلاد آلتون کوبری و کویسنجق و رانیه استیلا یافت و رودخانهٔ زاب صفیر را حدّ فاصل بین خاک خود و خاک بابانیها قرار داد.

علی‌رضا پاشا والی بغداد که می‌دانست با جنگ نمی‌تواند با او برابری کند، تظاهر به دوستی کرد و حکومتش را به رسمیت شناخت و رتبهٔ پاشایی و میرمیرانی را بر او از باب عالی تقاضا کرد.

محمدپاشا کوّره در سنهٔ ۱۲۴۹ هـ ق با لشکر جرّاری بر منطقهٔ بادینان تاخت و بر **عقره** (ئاکریّ) و **آمِد** دست یافت و سعیدپاشا امیر بادینان را اسیر کرد. در سنهٔ ۱۲۵۰ به خاک یزیدیها حمله برد و بسیاری از آنها را بکشت و حکام ماردین و نصیبین و موصل را نیز تهدید کرد. بعد از یک سال به جزیرهٔ ابن عُمَر هجوم برد و آنجا را ویران ساخت و قلعهٔ **ئاروخ** را در محاصره کشید و جنگ خونینی در آنجا راه انداخت. پس از آن دوباره بر یزیدیان[۱] شبیخون زد و بسیاری را کُشت و پس از یک سال به طرف آکری رو نهاد و اسماعیل پاشا را از آنجا راند؛ آنگاه به جانب زیبار لشکر کشید و سعید پاشای آمد را شکست داد و موسی پاشا را ــ که از خویشان سعید پاشا بود ــ بر آنجا گماشت. بعد از تسخیر آمد و دهوّک، زاخوّ را نیز گرفت. آنگاه به نظم قلمرو خود پرداخت و احکام قرآن مجید را قانون کشور خود قرار داد. چندی بعد به جزیره رفت و حصن‌کیف و چند جای دیگر را تحت اطاعت خود کشید. هنگام مراجعت شنید که اهالی آمِد، موسی پاشا (دست نشاندهٔ او) را بیرون کرده و دوباره سعید پاشا را به حکومت پذیرفته‌اند. نیروهایش را از کنار موصل سوق داد و آمد را به محاصره درآورد و بعد از سه ماه آنجا را مسخر کرد و عده‌ای را که توطئه کرده بودند برانداخت و رسول‌بیگ برادر خود را حاکم آنجا کرد و آمد را ضمیمهٔ رواندز ساخت.

بعد از این قضایا دولت عثمانی به رشید پاشا والی سیواس ــ که پیش از آن صدراعظم مملکت عثمانی بود ــ دستور داد که چاره‌ای اندیشد، مبادا دامنهٔ آشوب توسعهٔ بیشتری پیدا کند. برای والی بغداد و حاکم موصل نیز دستور رسید که به کمک رشیدپاشا بشتابند. رشید پاشا خود را آماده کرد و از راه جزیره و زاخو به طرف رواندز روی نهاد. نیروی بغداد و یکی دو جای دیگر نیز بدو پیوستند.

---

۱. علت حملهٔ محمدپاشا به خاک یزیدیان و آن همه کشتار از آنها این بود که یزیدیان علی آقای بالّه‌تریی را کشته بودند. عالم مشهور ملایحیی مزوری برادرزادهٔ علی‌آقا نزد محمدپاشا رفت و انتقام خون عموی خود را خواست. بدین ترتیب بود که لشکرکشی‌های محمدپاشا و کشت و کشتار آنان اتفاق افتاد.

اما قبلا محمدپاشا به قلمرو خود برگشته و راه ورود و حملهٔ آنها را بسته بود؛ بنابراین نتوانستند حمله کنند. رشید پاشا نامهٔ مفصلی را برای محمدپاشا نوشت و تقاضای صلح و آشتی کرد و با قسم به قرآن قول داد که دولت عثمانی او را خواهد بخشید و با آغوش باز در صورت تسلیم از او استقبال خواهد کرد. روحانی مشهور ملامحمد خطی نیز از راه نصیحت و خیرخواهی بدو گفت که جنگ با سلطان اسلام جایز نبوده و خون ناحق ریختن شیوهٔ مسلمانی نیست. محمدپاشا ــ که طبعاً انسانی متدین و نیک‌نفس بود ــ تحت تأثیر سخنان او قرار گرفت و به دعوت رشید پاشا نزد وی رفت. رشید پاشا بسیار او را گرامی داشت و با تشریفات و احترامات فوق‌العاده محمدپاشا را روانهٔ آستانه کرد. سلطان عثمانی او را مورد نوازش قرار داد و محترمانه به قلمرو خود بازگشت. در همین اثنا رشیدپاشا درگذشت. علی‌رضا پاشا والی بغداد ــ که میانه‌اش با رشید پاشا خوب نبود و گذشته از آن به خون محمدپاشا تشنه بود ــ قاصدی به دربار سلطان عثمانی فرستاد که اگر میرمحمد پاشا دوباره به رواندز برگردد، همه جا را پر از آشوب می‌کند و آرام نمی‌تواند بنشیند. دستور آمد که باید میرمحمد پاشا به هر طریق که ممکن است، کشته شود. محمدپاشا هنگام مراجعت در سیواس توقفی داشت؛ به اشاره و توطئهٔ والی بغداد ناگهانی عده‌ای بر او ریخته و وی را به قتل رسانیدند (سال ۱۲۵۳ هـ ق).

میرمحمد پاشا کوّره از اُمرای بزرگ کرد بود که واقعاً شایسته است او را در زمرهٔ سلاطین مقتدر و نامدار به حساب آورد و اگر به اندازهٔ مراعات مسائل مذهبی به مسائل سیاسی نیز توجه داشت حکومت پایداری را در کردستان عراق بنا می‌نهاد.

امیراحمد سۆران

امیراحمد پسر مصطفی‌بیگ و برادر محمدپاشا در زمان پدر چند محلی در اختیار داشت، هنگامی که محمدپاشا به حکومت رسید قلمرو خود را توسعه داد، او را والی اربل ساخت. بعد از میرمحمدپاشا امیر سوران شد اما پس از دو سال بر اثر تحریکات عموزادگانش کشته شد و برادرش سلیمان‌بیگ به جای او نشست.

امیرسلیمان‌بیگ دوم سۆران

امیرسلیمان‌بیگ فرزند مصطفی‌بیگ در زمان حکومت پدرش چند محلی را اداره می‌کرد. وقتی محمدپاشا والی شد آنها را همچنان در اختیار او باقی گذاشت؛ اما بعدها، هم او و هم تیموربیگ برادرش را ــ که سد راه او بودند ــ دستگیر کرد و در قلعه‌ای واقع در اطراف رواندز به زندان انداخت. سلیمان‌بیگ بعد از کشته شدن میراحمد برادرش، میرسوران شد ولی شش ماه

بیشتر دوام نیاورد و به علت ضعف اراده و ناتوانی در امر حکومت کناره‌گیری کرد و برادرش رسول پاشا حاکم سوّران شد.

رسول پاشای سوّران

رسول پاشا در ایام حکومت پدرش مصطفی‌بیگ هر چند وقت محلی را اداره می‌کرد. پس از آنکه محمدپاشا به حکومت رسید او را امیرلشکر خود قرار داد و پس از چندی آمد را به وی سپرد.

رسول پاشا بعد از سلیمان بیگ به رواندز بازگشت و مدت چهار سال حاکم سوران شد. پس از آن سر به طُغیان برداشت. دولت عثمانی نیرویی برای دفع او روانه کرد و در حریر و خدلیفان جنگ درگرفت؛ رسول پاشا تاب نیاورد و به رواندز برگشت؛ اما در آنجا نیز بر او تاختند، مجبور شد بگریزد و به اشنویه برود، پنج سال در آنجا ماند پس از آن با عثمانیها ساخت و به خاک خود بازگشت. ولی مقارن همین ایام حکومت سوران به کارگزاران ترک عثمانی سپرده شد و او پا در هوا ماند. پس از آن مدتی در بغداد به سر برد و چندی بعد در اثر خدمات شایانی که در بعضی از معارک عثمانی و روس نشان داده بود، والی وان شد (تاریخ ۱۲۵۳ هـ ق). در سنهٔ ۱۳۰۱ والی ارزروم شد و در همان سال در آنجا درگذشت.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه، ج ۲، از ص ۳۹۹ تا ۴۲۲.
شرفنامهٔ *بدلیسی*، از ص ۳۵۲ تا ۳۶۲.

گفتار چهل و چهارم
فرمانروایان صاصون (حەزۆ)

صاصون ناحیه‌ای است از ولایت «موش» جنب ایالت «بدلیس» که عشایر صاصونی در آنجا متوطّن بوده‌اند. نخستین کسی که در این ولایت به فرمانروایی رسیده امیرعزالدین نام دارد که برادر امیر ضیاءالدین حاکم بدلیس بوده است. بنابراین حکام صاصون و بدلیس بنی‌اَعمام همدیگر می‌باشند.

بعد از امیرعزالدین از اولاد و احفاد او چند تن به حکومت صاصون رسیده و اندک اندک در توسعهٔ قلمرو خود کوشیده‌اند تا اینکه نوبت به حکمرانی امیر ابوبکر رسیده است. حکومت صاصون مدت زیادی دوام کرد و بعدها به نام امارت «حەزۆ»[1] معروف شد.

امیرابوبکر صاصونی

مشارٌالیه از امرای مقتدر صاصون بوده که در روزگار سلاطین آق‌قوینلو می‌زیسته و مورد توجه و احترام آنها بوده است.

امیرخضربیگ و امیرعلی‌بیگ صاصونی

پس از امیرابوبکر پسرش امیرخضربیگ به امارت رسید؛ اما اجل او را چندان مهلت نداد و درگذشت و پس از او برادرش امیرعلی‌بیگ حاکم شد. او نخستین امیر از این خاندان است که به متابعت شاه اسماعیل صفوی گرایید؛ مدتی هم در دربار آن شاه ملازم و ندیم بود. و عاقبت در تبریز درگذشت و دو پسر از او به جا مانده است: محمدبیگ و خضربیگ.

---

۱. **حەزۆ:** اکنون شهر کوچکی است در کردستان ترکیه که در دورهٔ حکومت صاصونیان شهر بزرگی بوده و حدود شصت هزار نفر جمعیت داشته و مرکز امارت صاصونی بوده است.

محمدبیگ صاصونی

علی‌بیگ هنگامی که در تبریز درگذشت، پسرش محمدبیگ نیز آنجا بود. اهالی صاصون به محض آگاهی از فوت علی‌بیگ، پسر دیگرش خضربیگ را به امارت خود پذیرفتند. محمدبیگ چون از این قضیه اطلاع یافت با یک عده از هواخواهان و اطرافیان خود به دربار سلطان سلیم‌خان شتافت. از قضا سلطان به عزم تسخیر قاهرهٔ مصر عازم آن کشور بود. محمدبیگ نیز برای اینکه توجه سلطان را به خود معطوف دارد همراه نیرو شد و در جنگ سلطان با چرکسها مردانه جنگید و جانبازیها کرد. پس از آنکه چرکسها شکست خوردند و نبرد خاتمه یافت. در میان مقتولین و مجروحین جسد نیمه‌جان محمدبیگ را ــ که سخت زخمی شده بود ــ یافتند؛ جریان را به سلطان گزارش دادند و به دستور او در معالجه‌اش کوشیدند. بعد از آنکه فی‌الجمله صحتی پیدا کرد، به امر سلطان از او پرسیدند: حکومت کجا را می‌خواهی؟ گفت: حکومت صاصون به انضمام ارزَن (ئه‌رزه‌ن)[1]. آرزوی او برآورده شد و فرمان به نامش صادر گردید. و اما خضربیگ به محض آگاهی از صدور حکم به نام محمدبیگ، بدون ایجاد مزاحمت کنار کشید و شغلی در ولایت حه‌زۆ به وی سپرده شد و در آنجا بود تا فوت کرد و چهار پسر از او بر جای ماند: سلطان محمود. احمد، یعقوب و محمد.

محمدبیگ پسر علی‌بیگ پس از آنکه فرمانروای صاصون شد و به محل برگشت، ملک خلیل فرمانروای حصن‌کیف حاضر نشد منطقهٔ ارزن را ــ که به او تعلق داشت ــ در اختیارش بگذارد، و قلعه‌ای را که در آنجا بود تعمیر کرد و گروهی مستحفظ و دژدار برای نگهبانی و نگهداری آن قرار داد. محمدبیگ از شرفخان بدلیسی و شاه‌علی‌بیگ والی جزیر کمک خواست و به یاری آنان نیرویی جهت تسخیر آن قلعه با خود برد و آن را ویران کرد و آن دیار را به تصرف خود کشید؛ اما بعد از چهار سال حیات فانی را ترک گفت.

سلیمان‌بیگ صاصونی

سلیمان‌بیگ پسر محمدبیگ بن علی‌بیگ در سنهٔ ۹۲۷ هـ ق برابر فرمان سلطان سلیمان‌خان جانشین پدر خود شد و به فرمانروایی صاصون رسید و ناحیهٔ ارزن را به بهاءالدین برادرش سپرد. سلیمان‌بیگ انسانی وزین و متشخص بود و در برابر هیچ کس خود را کوچک نمی‌شمرد؛ اما در عین حال با داد و دهش و صاحب گذشت بود. هنگامی که سلطان سلیم‌خان پس از تسخیر بغداد به بدلیس لشکر کشید و آنجا را گرفت، سلیمان‌بیگ در آن نزدیکی از جای خود تکان نخورد و به

---

۱. ارزن شهر بزرگی بوده است در شمال غربی وان.

فرستادن هدایایی به ضمیمهٔ مقداری مهمات به حضور وی اکتفا کرد.
سلیمان‌بیگ عمری را به عیاشی و دنیاپرستی به پایان رسانید و برای بعد از مرگ خود جانشینی معلوم نکرد.

بهاءالدین صاصونی

بهاءالدین پسر محمدبیگ بعد از مرگ برادرش سلیمان‌بیگ به فرمان سلطان سلیمان‌خان حاکم صاصون شد. او امیری خوش‌نیّت، مردم‌دوست و دست و دل باز و در عین حال دلیر و شجاع بود. بعد از یک مدت فرمانروایی ولایت خود را ترک گفت و در استانبول از ملازمان سلطان سلیمان شد و میرشکار او بود. وی از عطایای سلطانی بهرهٔ زیادی داشت؛ اما به حدی در خرج مُسرف بود که چیزی برای خود باقی نمی‌گذاشت، و چون مُرد مبالغ زیادی بدهکار بود. مدت فرمانروایی بهاءالدین را سی سال نوشته‌اند.
لازم به ذکر است که حکّام صاصون را پس از بهاءالدین، در احکام و فرامین به نام «حُکّام حه‌زو» نام برده‌اند.

صارم‌خان صاصونی

صارم‌خان پسر محمدبیگ تا وقتی که بهاءالدین‌بیگ حیات داشت آواره و سرگردان بود. پس از هجده سال دربدری به دربار سلطان سلیم‌خان راه یافت و مورد عطوفت قرار گرفت و با اخذ فرمان و خلعت حکومت حه‌زوٚ به محل بازگشت و مدت پنج سال در کمال صداقت و درستی و مردمداری ریاست کرد ولی به علت اینکه به تریاک عادت کرده بود دچار چند نوع مرض شد.
هنگامی که نیرویی به سرداری مصطفی پاشا به طرف شیروان و گرجستان گسیل شد، صارم‌خان نیز همراه او شد و در جنگ چالدران با اُمرای دیاربکر و چند جای دیگر پیشاهنگ سپاه بود و سرانجام در این جنگ کشته شد.

محمدبیگ دوم صاصونی

محمدبیگ پسر صارم‌خان هنگامی که پدرش کشته شد (سال ۹۸۶)هجده سال داشت. وی به کمک مصطفی پاشای سردار، حاکم صاصون شد. و در بزرگی به فکر تحصیل افتاد و با جدیت کامل به درس خواندن پرداخت و در فن کتابت و خوشنویسی بهرهٔ کافی یافت. محمدبیگ در سنهٔ ۱۰۰۱ هـ ق به حج رفت و پس از آن دست از حکومت کشید و امور ولایت را به شمس‌الدین نام، فرزند محمدآقا ــ که از کارگزاران درگاه خود او بود ــ واگذار کرد.

شمس‌الدین بعد از مدتی به خودسری پرداخت و به آرزوی خود عمل می‌کرد تا آنجا که محمدبیگ بدون اجازهٔ او نمی‌توانست تصمیمی بگیرد و کاری انجام دهد و در هر امری مجبور بود از او اجازه بگیرد. او چنان مغرور شده بود که نیرویی به طرف جزیره برد و می‌خواست آنجا را تصرف کرده، حکومتش را به محمدنام برادرش بدهد.

سرانجام محمدبیگ پس از هجده سال فرمانروایی در سنهٔ ۱۰۰۴ هـ ق درگذشت.

احمدبیگ صاصونی

بعد از مرگ محمدبیگ ـ برحسب اراده و تصمیم شمس‌الدین ـ حکومت حەزۆ به احمدبیگ پسر خضربیگ رسید و عشیره و اهالی نیز خواه ناخواه قبول کردند و از جانب سلطان عثمانی نیز فرمان به نام او صادر شد.

محمدبیگ پسر دیگر خضربیگ ـ که از دست قدرت شمس‌الدین ولایت را ترک گفته بود و نزد میرمیران بۆتان می‌زیست ـ هنگام مرگ محمدبیگ ـ حاکم سابق ـ در اسعرد بود؛ چون از حکومت برادرش احمدبیگ اطلاع پیدا کرد به همراهی بهاءالدین‌بیگ پسر مرادخان و شاهمراد و حسین آقای سۆسانی و بهرام آقا و جمعی دیگر ـ که از نابکاریهای شمس‌الدین راه غربت را پیش گرفته بودند و در بدلیس و شیروان می‌زیستند ـ همگی به حەزۆ بازگشتند. شمس‌الدین از مراجعت آنان واهمه پیدا کرد و به تحریک احمدبیگ پرداخت که محمدبیگ برادرش را بکشد. محمدبیگ از سوءنیت او آگاه شد و به معیّت همراهان، خود را به قلعهٔ صاصۆن رسانید. مستحفظین قلعه ـ که از حرکات شمس‌الدین به ستوه آمده بودند ـ با جان و دل از آنان استقبال کرده، در قلعه را به رویشان گشودند.

شمس‌الدین با مشاهدهٔ این اوضاع دچار آشفتگی شد و در نهایت خشم و عصبانیت به احمدبیگ ـ که ساخته خود او بود ـ حمله کرد و او را به گوشهٔ زندان انداخت و بهاءالدین‌بیگ را به جای او نشاند. و سه چهار هزار سوار و پیادهٔ بۆتانی و شیروانی و زرقی را به دور خود جمع کرد و به فکر تسخیر قلعهٔ صاصون و دستگیری محمدبیگ و آدمهایش افتاد. با این تصمیم خودش را به قلعه رسانید و در طرف غرب قلعه نیرویش را متمرکز کرد و آتش جنگ را برافروخت. محمدبیگ و یارانش از روی ناچاری روز سه‌شنبه ۱۴ ماه شعبان سال ۱۰۰۴ هـ ق نماینده‌ای نزد فرمانروای بدلیس فرستاده و تقاضای کمک کردند. فرمانروای بدلیس تعداد دو سه هزار سوار و پیاده رۆژکی را به کمک آنها فرستاد. شمس‌الدین به محض آگاهی نیمه‌شبی خودش را به حەزۆ باز رسانید.

محمدبیگ و سران رۆژکی که عبارت بودند از علاءالدین آقای بلباسی و الوند آقای قوالیسی با عشیره‌های موده‌کی و زیّدانی آنها را دنبال کردند. شمس‌الدین چون به حەزۆ رسید همراهانش او

را تنها گذاشته و پراکنده شدند. ناچار دست اهل و عیالش را گرفت و با شاه محمد شیرویی به طرف منطقهٔ زینل‌بیگ شیرویی ــ که پدرزن پسرش بود ــ پناه برد و به پسرش حسین‌آقا سپرد که به قلعه رفته، احمدبیگ را در زندان بکشد و بهاءالدین‌بیگ را با خود آورده به جانب وان حرکت کند.

بهاءالدین‌بیگ ــ که در قلعه بود ــ اطلاع یافت که شمس‌الدین به طرف شیروان گریخته و نیروی محمدبیگ و روژه‌کی‌ها به طرف حەزۆ راه افتاده‌اند. فوراً احمدبیگ را از زندان رها کرد و به محض رسیدن حسین‌آقا به داخل قلعه، دستگیرش کرده به زندان انداخت. شمس‌الدین بعد از اینکه از ماجرا آگاه شد چون دیوانه به کوهپایه‌ها زد.

بعد از این اتفاقات احمدبیگ و بهاءالدین‌بیگ قلعه را به محمدبیگ سپرده و ریاست او را به جان و دل پذیرفتند. سلطان محمد هم بنا به درخواست آنها فرمانروائیش را به رسمیت شناخت.

سه سال بعد شمس‌الدین به جزیره رفت و به میرشرف پناه برد و درخواست کرد که از محمدبیگ آزادی حسین آقای پسرش را از زندان بخواهد؛ اما قبل از آنکه آدم و پیغام میرشرف به حەزۆ برسد، حسین‌آقا کشته شده بود. این مسأله موجب رنجش میرشرف شد.

شمس‌الدین ترفند تازه‌ای به کار برد؛ به این ترتیب که به گوش میرشرف رسانید عشیره و نیروهای حەزۆ از امیر خودشان ناراضی هستند و برای من نامه و پیغام فرستاده‌اند دست به کار شوم و هر که را از امیرزادگان حەزۆ برای اِمارت شایسته دیدم آنها را در جریان بگذارم تا او را به جای محمدبیگ به امارت خود بپذیرند. اکنون من حاضرم شخصاً به حەزۆ بروم تا ملتمس آنها را برآورد کنم و ترتیب کار را بدهم؛ فقط نیرویی لازم دارم و از شما می‌خواهم که من را در این سفر یاری و همراهی کنید. میرشرف فریب سخنان او را خورده، حدود پنج هزار نفر بۆتانی و زرقی را به همراه خود و شمس‌الدین به جانب حەزۆ برد و تصور می‌کرد قبل از آنکه به اسعرد برسند، مردم حەزۆ از بزرگ و کوچک به استقبال آنها خواهند آمد و هر چه او دستور دهد بدون تعلل خواهند پذیرفت؛ اما برعکسِ تصور او، مردم آنجا یکباره مُتحدالقول شده بودند که دست از امیر خود بر ندارند و تا جان در بدن دارند هواخواه محمدبیگ باشند. جمعی از اهالی حەزۆ چون شنیدند که میرشرف و شمس‌الدین به اسعرد آمده و آهنگ حەزۆ دارند، بدانجا شتافته میرشرف را از ورود به حەزو منصرف کردند. میرشرف باهمراهانش از اسعرد به طرف بدلیس راهی شدند و از آنجا شمس‌الدین را با چند نفر از محترمین بۆتانی به حەزۆ نزد محمدبیگ فرستادند که او را مانند سابق در انجام امور نمایندگی خود دهد. محمدبیگ بنا به سفارش میرشرف و به خاطر عده‌ای که همراه او بودند پذیرفت و او را منصب پیشین ارزانی داشت؛ اما او همچون گذشته برخوردش با مردمِ حەزۆ ناانسانی بود و رویه و رفتار سابق را پیش گرفت و مردم را از خود رنجانید. اهالی درصدد قتل او بودند که خود را از شر او خلاص کنند. کسی او را از این موضوع باخبر ساخت و

شمس‌الدین در فرصتی گریخت و متواری شد.

علی پاشا میرمیران موصل ــ که مردی پول‌پرست و بسیار طمعکار و در ضمن از دوستان نزدیک ابراهیم پاشای صدراعظم عثمانی بود ــ به محض آنکه شنید محمدبیگ بر اریکهٔ قدرت نشسته است، به منظور استفادهٔ مادی به حه‌زوّ رفت و او را تبریک گفت. محمدبیگ آنچه لازمهٔ پذیرایی بود به عمل آورد و از نقد و جنس هر قدر برایش امکان داشت به او پیشکش داد؛ اما علی پاشا انتظار بیشتری داشت. به همین جهت با دلخوری و عدم رضایت از آنجا مراجعت کرد، در حالی که کینهٔ او را به دل گرفته بود.

از قضا علی پاشا مدتی بعد از کار برکنار شد و به جزیره رفت و شمس‌الدین را نزد خود فراخواند و متفقاً برای ضدیت با محمدبیگ به توطئه پرداختند و قبل از هر چیز نامه‌ای به احمدبیگ نوشته او را مژده دادند که فرمان حکومت حه‌زوّ به نام شما از طرف سلطان رسیده و لازم است هر چه زودتر شخصاً برای دریافت آن در جزیره حضور به‌هم رسانید. احمدبیگ در کمال سادگی باور کرد و با چند نفر از حه‌زوّ به جزیره رفت. علی پاشا و شمس‌الدین از او استقبال گرمی به عمل آورده و وی را نزد میرشرف بردند. آنجا فرمانی را که ساخته و پرداختهٔ خود آنها بود ارائه دادند. در این فرمان از علی پاشا و میرشرف خواسته شده بود که احمدبیگ را یاری کرده امارت حه‌زوّ را به او واگذار کنند. میرشرف نیز فریب خورد و به ساختگی و جعلی‌بودن فرمان پی نبرد.

در آخر ماه شعبان سال ۱۰۰۴ هـ ق میرشرف نیروی زیادی را به همراه علی پاشا و شمس‌الدین و شاه‌علی‌بیگ برادر خودش به جانب حه‌زوّ گسیل داشت. اهالی حه‌زوّ به محض اطلاع جلسه‌ای تشکیل دادند و بعد از شور و تبادل‌نظر لازم، گفتند اینک محمدبیگ از فرمانروایی عزل شده و احمدبیگ می‌خواهد با نیروی بیگانه دوباره بر ما حکمرانی کند؛ بهتر آن است که ما در میان خودمان یکی دیگر از امرازادگان را برگزینیم و کار ولایت را به او بسپاریم؛ آنگاه اگر احمدبیگ و شمس‌الدین آگاه شدند که ما از خود بزرگ و رئیسی داریم، ممکن است دست بردارند و برگردند.

با این تدابیر بهاءالدین‌بیگ پسر مُرادخان‌بیگ را به ریاست خود پذیرفتند و قصد داشتند محمدبیگ را سربه‌نیست کنند. محمدبیگ وقتی که دانست آنهاچنین تصمیمی گرفته‌اند، گفت من ریاست نمی‌خواهم و شما هر کسی را به ریاست قبول کرده‌اید، من هم قبول دارم و فرمانبردارم. اینک بهاءالدین را که شما برگزیده‌اید مبارک است و متعاقباً احکام و فرامینی که از طرف سلطان در دستش بود همه را بوسید و آنها را به بهاءالدین داد.

شمس‌الدین که این خبر را شنید. نامهٔ تهدیدآمیزی برای بهاءالدین‌بیگ نوشت که: محمدبیگ قاتل پسر من است؛ اگر او را دستگیر کنی و نگهداری، آن وقت من تو را حکومت حه‌زوّ می‌دهم و

اگر نه از عواقب کار ایمن مباش. محمدبیگ چون از مضمون آن نامه آگاه شد، برای بهاءالدین‌بیگ سفارش فرستاد که برای تو بسیار ننگ است من را دستگیر کنی و به دست شمس‌الدین بسپاری که من را به انتقام پسرش بکشد؛ من و شما عموزاده‌ایم. اگر می‌دانی مستحق کشته شدن هستم، خودت من را بکش. پس از آن متواری شد و به عشیرهٔ خالدی پناه برد و به کمک محمدآقای خالدی و یکی دو نفر دیگر از آنجا به قلعهٔ صاصوّن رو نهاد و به یاری اهالی آن دیار خود را به قلعهٔ آنجا رسانید و در همان‌جا ماند.

علی‌پاشا و شمس‌الدین و بزرگ‌مردان بوّتان اسم ریاست را بر احمدبیگ گذاشتند و با تشریفات خاصی به حه‌زوّ رو نهادند. بهاءالدین‌بیگ حدود یک هزار نفر سواره و پیاده فراهم کرد و تصمیم گرفت که راه ورود به آنها ندهد. بنابراین به نیروهای خود دستور داد که سر راه آنها را بگیرند و در کمین بنشینند. اما علی‌پاشا و شمس‌الدین متهورانه بدان جانب تاختند و در تاریک و روشن بامدادی با همراهان خود به آنها ــ که در کمین نشسته بودند ــ حمله کردند و چندین نفر از آنها را کشتند و بقیه گریخته به نزد بهاءالدین برگشتند و از ماجرا او را آگاه کردند. بهاءالدین چون دانست که هر لحظه ممکن است آنها فرا برسند. دست زن و بچه‌اش را گرفت و آنها را به سوّسان برد و خود راهی صاصوّن شد؛ به امید اینکه در قلعهٔ آنجا به کمین بنشیند. اما چون به نزدیک آن قلعه رسید اطلاع یافت که دو روز پیش محمدبیگ با صاصوّنیها اتفاق بسته و در آن قلعه اقامت گزیده و درش را محکم بسته‌اند. ناچار با شاه مرادآقا سوّسانی و چند نفر دیگر روز دوشنبه ۲۵ ماه رمضان آن سال به جانب بدلیس رو نهاد و یازده روز در آنجا بماند و هر چند دوستانش اصرار داشتند که مدتی دیگر توقف کند، نپذیرفت و آنجا را ترک گفت؛ زیرا اَفواهی شنیده بود که گویا اهالی حه‌زوّ به کمک محمدبیگ زرقی، احمدبیگ و شمس‌الدین را از آنجا بیرون کرده و انتظار او را می‌کشند که برگردد و به ریاست بپردازد.

بهاءالدین‌بیگ در بین راه با یک نفر برخورد کرد که با شتاب از صاصوّن می‌آمد و او خبر داد که شب جمعه ششم شوال محمدآقای آبکی، شمس‌الدین را در میان قلعه به قتل رسانیده و اهالی حه‌زوّ همهٔ آدمهای علی پاشا را تار و مار کرده‌اند احمدبیگ را هم از ریاست انداخته به دنبال محمدبیگ فرستاده‌اند و او بدانجا آمده و به فرمانروایی نشسته است. بهاءالدین‌بیگ نومیدانه برگشت و به جانب ده‌ره‌زین رو نهاد و چند روزی با محمدبیگ زرقی به سر برد و به نصیحت او به طرف جزیره راه افتاد، و به میرشرف پناهنده شد. میرشرف گوشه‌ای از دهات سنجاق اسعرد را در اختیار او گذاشت که در آنجا با عائله‌اش زندگی کند. احمدبیگ هم در حه‌زوّ کشته شد و محمدبیگ در ناحیهٔ حه‌زوّ مستقلاً و بدون رقیب به فرمانروایی پرداخت (سال ۱۰۰۵ هـ ق).

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۳۸۰ تا ۳۹۹.

گفتار چهل و پنجم
امارت داسنی

«داسنی» یا «طاسنی» که آن را «یزیدی» نیز گویند، امروز یکی از طوایف نسبتاً بزرگ اکراد است در کشور عراق، که به کردی حرف می‌زنند و به کردی عبادت می‌کنند و حتی معتقدند که خدا هم به کردی سخن می‌گوید.

این قبیله را از آن جهت داسنی می‌گویند که مرکز آنها شهر داسنی بوده است از توابع «دحوک» عراق؛ که هم اکنون در نواحی «سنجار» و «دهوک» زندگانی می‌کنند و از شعب این تیره، عشیرهٔ «کاکه‌ای» در عراق و تیرهٔ «علی‌اللهی» در ایران و عراق است.

داسنیها در زمانهای قدیم همواره مردان دلیر و شجیع داشته و فرمانروایان زیادی از میان آنان برخاسته‌اند که از جمله حسین‌بیگ داسنی است که در اینجا به شرح امارت او می‌پردازیم.

حسین‌بیگ داسنی

حسین‌بیگ از امرای مشهور داسنی است که «دهوک» را تحت تصرف داشته؛ اما یک وقت امیر «بادینان» بر او شبیخون زد و دهوک را به زیر سلطهٔ خود در آورد و ضمیمهٔ خاک بادینان ساخت.

مدتی بعد سلطان سلیمان‌خان قانونی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) به قصد فتح بغداد لشکری گران بدان ناحیه برد و امارت «اربل» را از امیرعزالدین سۆرانی انتزاع کرد و به حسین‌بیگ داسنی رئیس عشیرهٔ یزیدی سپرد. سپس با وفات عزالدّین سۆرانی در سال ۹۴۱ هـ ق تمام نواحی تحت امارت سۆرانی به تصرف حسین‌بیگ درآمد؛ اما بعد

از مدتی امیرسیف‌الدین‌بن میرحسین سوّرانی به جنگ با حسین‌بیگ قیام کرد و ملک موروثی را از وی بازگرفت. سلطان عثمانی چون این خبر را شنید، حسین‌بیگ داسنی را به استانبول فرا خواند و در آنجا به این دلیل که در نگهداری ولایات مرجوعه سُستی به خرج داده است، به قتل رسید.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه، ج ۲، ص ۳۹۹.

گفتار چهل و ششم
فرمانروایان چکنی

چکنی از ایلات بزرگ کُرد ایران بوده که امرا و فرمانروایانی از میان آنها برخاسته‌اند و اغلب افراد این خانواده به شجاعت موصوف بوده‌اند.

در سرگذشت این ایل تعدّی و تجاوز پادشاهان به آب و خاک و افرادشان زیاد به چشم می‌خورد، از جمله در دورهٔ شاه طهماسب صفوی (جلوس ۹۳۰، فوت ۹۸۴ هـ ق) از طرف دولت گرفتار قتل و غارت شدند و بسیاری از ایشان از بین رفتند. میان افراد بازمانده، حدود پانصد نفر از رجال برجسته و زبده از خط خراسان روی به سوی هندوستان نهادند. چون به حدود هرات رسیدند، **قزاق‌خان تکلو**، حاکم هرات ــ که از قهر و سخط شاه‌طهماسب بیم داشت ــ آنان را به ملازمت خود دعوت کرد و در رعایت حالشان کوشید و آنها را در «غرجستان» ــ بین هرات و کابل ــ جای داد.

شاه‌طهماسب چون از این موضوع اطلاع یافت، از در مهربانی و احترام با این افراد درآمد و طی حکمی رسماً امور آن دیار را به یکی از سران ایشان، به نام بوداق‌بیگ واگذار کرد.

بوداق‌بیگ چَکَنی

بوداق‌بیگ پس از آنکه به امارت رسید، به دستور شاه‌طهماسب صفوی عشیرهٔ خود را به خراسان عودت داد و از آن تاریخ ایل چکنی نسبت به دولت بنای اعتماد و خدمتگزاری نهادند.

بوداق‌بیگ پس از شاه‌طهماسب نیز همچنان بر منصب امارت بود و در زمان شاه‌عباس اول (جلوس ۹۸۹، فوت ۱۰۳۸ هـ ق) در جنگی که با عبدالمؤمن‌خان، حاکم اُزبک به سال ۱۰۰۱ هـ ق درگرفت، بوداق‌بیگ و ایلش رشادت و دلاوری فوق‌العاده نشان دادند و مردانه جنگیدند. شاه‌عباس به پاداش این خدمت، وی را منصب «امیرالامرائی» داد و پنج تن از فرزندانش را نیز

امارت لشکر خود واگذار کرد.

بوداق‌بیگ معاصر امیرشرف‌خان بدلیسی، مؤلف *شرفنامه* بوده و به سال ۱۰۰۵ هـ ق همچنان سمت امیرالامرائی داشته است.

عاشورخان چکنی

عاشورخان نیز از اُمرای مشهور این خاندان است که در دوران سلطنت شاه‌عباس صفوی بر ولایات «مرو» و «شاهیجان» فرمانروایی داشته است.

علی سلطان‌خان چکنی

او هم از امرای عشایر چکنی بوده که در موقع محاصرهٔ قلعهٔ «وان» توسط سلطان سلیمان‌خان قانونی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) دژدار آنجا بوده و پس از سقوط آن قلعه به سال ۹۵۵ هـ ق، اسیر شده است.

محمدسلطان چکنی

محمدسلطان نیز از امیران کرد دورهٔ شاه‌عباس صفوی بوده که حکومت «قره‌باغ» ــ از ولایات آذربایجان ــ را داشته است.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیه، ج ۲، ص ۴۲۹ تا ۴۳۰. *شرفنامهٔ بدلیسی*، از ص ۴۲۹ تا ۴۳۱. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱، ۷۳، ۱۵۴ و ۱۵۵.

گفتار چهل و هفتم
حکام بانه

بانه منطقه‌ای است از کردستان ایران در شمال غربی سنندج، از روزگاران پیش از اسلام امارتی در این منطقه وجود داشته است؛ چون پس از توسعهٔ دیانت اسلام اهالی و حکام بانه به میل و رغبت و بدون جنگ و خونریزی به این دین مُبین گرویده‌اند، اُمرای آنجا به **اِختیارالدّینی** شهرت یافته‌اند.

برابر نوشتهٔ *شرفنامه* در گذشته بانه دارای دو قلعهٔ بسیار محکم و مهم بوده است به نامهای «پیروز» و «شیوه».

میرزابیگ بانه

میرزابیگ فرزند میرمحمد، نخستین امیر معروف بانه بوده که در اواسط قرن دهم می‌زیسته است. سلطان علی‌بیگ غنلیج به مخالفت او برخاست و می‌خواست حکومت را از او بگیرد و قاتنمش برادر خود را در جای او ریاست دهد. میرزابیگ که داماد بیکه‌بیگ والی اردلان بود، چگونگی قضیه را به بیکه‌بیگ گزارش داد و از او یاری خواست. بیکه‌بیگ به یاری او شتافت و قاتنمش را از آن حدود دور کرد. بعد از آن میرزابیگ تا پایان حیات به آسودگی مشغول فرمانروایی خود شد و پس از مرگ، پنج پسر از او به یادگار ماند: بداغ‌بیگ، سلیمان‌بیگ، غازی‌خان، میرمحمد و اغورلو.

بداغ‌بیگ بانه

بداغ (بوداق)بیگ بانه، فرزند میرزابیگ بعد از مرگ پدرش حاکم بانه شد و پس از آنکه چند سالی حکم راند، برادرانش میرمحمد و اغورلو ــ که از مادر دیگری بودند ــ بر ضد او قیام کردند.

بداغ‌بیگ به شاه‌طهماسب پناهنده شد و از او کمک خواست، اما اجل او را مهلت نداد و در قزوین درگذشت.

سُلیمان‌بیگ بانه

بعد از بداغ‌بیگ، شاه‌طهماسب برادرش سلیمان‌بیگ را امیر بانه قرار داد. سلیمان‌بیگ مدت بیست سال حکومت کرد؛ اما چون مردی متقی و زاهد و نیکومنش بود، همواره از انجام این امر اظهار ناخشنودی می‌کرد و بالاخره دختر خود را به عقد ازدواج برادرزاده‌اش بدربیگ درآورد و امارت بانه را به وی سپرده خود به حجاز رفت، که قبلاً نیز جهت انجام فریضهٔ حج یک بار دیگر به آنجا رفته بود؛ اما مرتبهٔ دوم در مدینهٔ منوره اقامت گزید و به عبادت و خداپرستی مشغول شد و همانجا درگذشت. حدود سال ۱۰۰۸ هـ ق.

بدربیگ بانه

وی برادر سلیمان‌بیگ و به اغلب احتمال پسر بوداق‌بیگ بوده است. بدربیگ در اوایل قرن یازدهم حکومت کرده و از جزئیات کارهای وی و همچنین حکام بعد از او خبر صحیحی در کتب تواریخ دیده نمی‌شود.

اسکندر سلطان بانه

در *تاریخ عالم‌آرای عباسی*، ص ۵۷۴، ضمن وقایع سال ۱۰۲۷ هـ ق مسطور است که اسکندر سلطان حاکم بانه بوده و در سنهٔ مذکور در خدمت شاه‌عباس اول به سر می‌برده و پس از آن از او عاصی شده است.

نورالله‌خان بانه

وی از حکام بانه است که در سنهٔ ۱۲۳۶ هـ ق بر مسند حکومت آنجا متمکن بوده است.

عبدالکریم‌خان بانه

مشارٌالیه آخرین امیر بانه از خاندان اختیارالدینی است که به دست یکی از گماشتگان خود به نام یونس‌خان در حدود سال ۱۲۹۰ هـ ق کشته شده است. از او فرزندی به نام حاج زمان‌خان به جا ماند.

عبدالکریم‌خان امیری شایسته و فاضل و اهل شعر و ادب بوده است که به فارسی و کُردی آثار

و اشعاری داشته و گویا «کریم» تخلص می‌کرده است. اینک اشعاری از آن مرحوم که در یک جُنگ خطی متعلق به شادروان حاج امیر محتشم اردلان سقزی ثبت شده است:

نگهبان سرت گشته است اَسرار / اگر سَر بایدت سِرّ را نگهدار
زبان بر بسته بهتر، سِرّ نهفته / نماند سَر چو شد اسرار گفته
به قدر عقل هر کس گوی با وی / اگر اهلی مده دیوانه را می
مگو اسرار با جُهّال مغرور / که باشد در اجابت همچو منصور
به کیخسرو رسد تاج فریبرز / نزیبد تاج شاهی بر سر بُز
نگوید باخرد با بی‌خبر راز / به گنجشکان نشاید لُقمه باز
کلامت را ز ناأهلان بپرهیز / تو تا باشی به ناأهلان میاویز
مکن تکیه به اقبال زمانه / که او با کس نماند جاودانه
اگر جانت زبونِ مال و جاه است / تو را آن مال مار و جاه چاه است
از این معشوقِ هرجایی چه آید / که او خود با کسی هرگز نپاید
مده دل این عروسِ بی‌وفا را / چنین شوهر کُشِ دونِ دَغا را
اگر داری بخور وَر نه مخور غم / که بسیار است برخورداری کم
بخور امروز از نابود مَندیش / که فردا تا چه آید مر تو را پیش

***

عشق را جان و تن مسخّر شد / مالک‌الملک هر دو کشور شد
پرده از آفتابِ رخ برداشت / از جمالش جهان منوّر شد
گره از زلفِ عنبرین بگشود / همه آفاق زان مُعطر شد
هر که رویش بدید ایمان یافت / هر که زلفش گرفت کافر شد
هر که بویی ز سِرّ وحدت بُرد / پر کشید و ز چرخ برتر شد
آفتاب رخش چو کرد ظهور / همه ذرّات کون مظهر شد
ظلمت و نور امتزاج گرفت / چون تن و جان به یکدگر در شد
مایهٔ عقل و علم و ایمان گشت / سبب شور و فتنه و شرّ شد
با همه رنگ‌ها هویدا گشت / با همه صورتی مصوّر شد
هر نفس کسوتی دگر پوشید / هر زمان در لباس دیگر شد
گاه شد بُت‌شکن چو ابراهیم / گاه بُتگر به سانِ آذر شد
گاه رهبر شد و گهی رهزن / رهزنی دید هر که رهبر شد

***

اگـر بـه تـن ز مُـقیمان خِـطّه خـاکـم   بـه جـان شریفتر از سـاکـنان اَفـلاکـم
من آن نیم کـه ز بـهرِ فـریب نَسـل بشـر   ز عُـود سُـبحه بـود وَز اَراک مسـواکـم
مـغنیانِ بـرونی تـو را کـه مـن بـاری   ز مُـــطربان درونـی قـوی طـربناکـم

***

در حَرم مُشتی ز خاک کوی جانان ریختم   طرح یکرنگی میان کفر و ایمان ریختم
ساقی دوران او هر ساغری داغم که داد   چون تُنُک ظرفان مجلس در گریبان ریختم

***

دلِ مـــجروح از آن خـنجرِ مـژگان دارم   گـریهٔ گـرم و تـر از خـونِ شـهیدان دارم
شـادمانم ز پـریشانی دل زانکـه مُـدام   خَـــبَر از حـالتِ دلهـای پـریشان دارم
لب پر از آه و درون پُر ز خیالِ رخِ دوست   در نـفس دوزخ و در سینه گـلستان دارم

***

آن بـلبلم کـه شـد دلم از اضـطراب خـون   از بس که سـینه بـر در و بـامِ قـفس زدم

***

نمی‌دانم گناهم چیست کَز من سرگران داری   سرت گردم قصوری در وفای خود نمی‌بینم

یونس‌خان بانه

یونس‌خان بعد از آنکه عبدالکریم‌خان را کُشت، خود به واسطهٔ نفوذی که در بانه پیدا کرده بود به حکومت رسید، اما چندان نپایید و به دست برادرزاده‌اش فتاح‌بیگ کشته شد و قصاص خود را پس داد (اوایل قرن چهاردهم هجری).

حه‌مه (محمد)خان بانه

پس از یونس‌خان پسرش حه‌مه‌خان حاکم بانه شد و تا اوایل جنگ جهانی اول دارای این سمت بود؛ اما در همین ایام حه‌مه‌خان بانه به معیت سیف‌الدین‌خان حاکم سقزی در صدد تشکیل حکومت مستقلی برای کردستان شدند که شیخ باباکُل غوث‌آباد رهبر آنها بود و سردار مکری حسین‌خان نیز با آنان هم‌پیمان شد و نقشهٔ آنها از این قرار بود که این عده با هواخواهان خود جلو ترکهای عثمانی را بگیرند و روسیه هم بعد از گریزاندن عثمانیها آنها را به آرزوی خود برساند. دولت عثمانی از مرام آنها آگاه شد؛ نیرویی را به سرداری فریق نامی به سال ۱۳۳۴ هـ‌ق مأمور به هم‌زدن نقشهٔ آنها کرد. فریق بر آنها دست یافت. همه را دستگیر کرد. بعد از آن حه‌مه‌خان به قتل رسید و پس از

چندی سردار مکری و سیف‌الدین‌خان سقزی در مراغه به دار زده شدند و شیخ باباکُل نیز تیرباران شد.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۴۱۳ تا ۴۱۶. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، ج ۲، از ص ۴۲۳ تا ۴۲۵.

گفتار چهل و هشتم
فرمانروایان محمودی

محل فرمانروایی امرای محمودی درٌ ناحیه‌ای بوده است واقع در شرق دریـاچهٔ «وان»، کـه اکنون مرکز آن قصبه‌ایست به نام «سرای»؛ آن زمان این منطقه را **آشوت** یا **آشیت** می‌گفته‌اند.

مؤسس این سلسله ــ بنا به گفتهٔ *شرفنامه* ــ امیرمحمود یا شیخ محمود نام داشته، که در دورهٔ سلاطین قراقوینلو می‌زیسته و از طرف قرایوسف قلعهٔ آشوت بدو رسیده و امارت ناحیهٔ «آشوت» و «خوشاب» را به دست آورده است.

خاندانی را که امیر محمود نخستین امیر آن بوده، به نام خود وی **محمودی** خوانده‌اند.

امیر محمود

امیر یا شیخ محمود بعد از آنکه در اثر لیاقت و جلب قلوب اهالی بر مسند امارت نشست، به سر و سامان بخشیدن امور پرداخت و به زودی توانست امارت مقتدری ترتیب دهد.

آن زمان در ناحیهٔ آشوت و خوشاب حدود یکصد عشیره زندگی می‌کردند. امیرمحمود از میان عشایر آنجا دستگاهی ترتیب داد که همواره شش هزار سوار مسلح داشت. وی با این سپاه خدمات شایانی به قرایوسف کرد و به همان دلیل نزد وی بسیار ارجمند و عزیز بود.

امیرحسین محمودی

وی بعد از پدرش (امیرمحمود) به حکومت رسید و بسیار مورد توجه و علاقهٔ اُمرای قراقوینلو قرار گرفت؛ تا آنجا که ناحیهٔ «الباق» ــ که در تصرف امرای هکاری بود ــ ضمیمهٔ حکومت وی شد.

امیرحسین چندین بار به عنوان کمک به تراکمه، لشکر عزالدین شیر هکاری را شکست داد و عاقبت بر ولایت «شنبو» استیلا یافت. عزالدین شیر کسی را نزد حاکم بدلیس فرستاد و از او تقاضای کمک کرد. حاکم بدلیس شیخ امیر بلباسی را به سرداری سپاهی به امداد وی گسیل داشت. در فرصتی که میرحسین در غایت قدرت و عظمت، کنار رودخانهٔ خوشاب ــ که به «چه‌م میراحمد» مشهور است ــ نشسته بود و با خیال فارغ اوقات را می‌گذراند، عزالدین شیر به اتفاق لشکر شیخ امیر بر سرش ریخته و پس از نبرد مختصری او را از بین بردند.

از امیرحسین پسری به نام امیرحامد باز ماند.

امیرحامد محمودی

وی پس از کشته شدن پدرش حاکم محمودی شد و پس از چندی با صفویه ارتباط و اتحاد یافت و توانست نزد آنان برای خود موقعیتی کسب کند.

امیرحامد بعد از یک مدت فرمانروایی درگذشت و سه پسر از خود به جا گذاشت: میرشمس‌الدین، عوض‌بیگ و امیره‌بیگ.

امیرعوض‌بیگ محمودی

وی پس از وفات پدرش، حاکم خوشاب و سردار عشیرهٔ محمودی شد. امیرعوض‌بیگ که از شاه طهماسب صفوی اطاعت می‌کرد، مدت زمانی را با قدرت حکومت کرد و سپس درگذشت. از او پنج پسر ماند: حسین‌قلی‌بیگ، شاه‌علی‌بیگ، حمزه‌بیگ، حسن‌بیگ و بوداق بیگ.

حسین‌قلی‌بیگ در عهد سلطنت سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) مدتی ناحیهٔ «کارجیکان» از ولایت بدلیس را امیر بود و پسری به نام بایندربیگ داشت که دژدار قلعهٔ «نوان» از نواحی خوی بوده است.

شاه‌علی‌بیگ مدتی از طرف شاه‌طهماسب امیر محمودی شد؛ اما در آخر به دست حسین‌بیگ بن امیره‌بیگ، میر ناحیهٔ «الباق» به قتل رسید و پسری به نام خالدبیگ از خود به جا گذاشت که در سال ۱۰۰۵ هـ ق ــ سال تألیف شرفنامهٔ بدلیسی ــ حاکم ناحیهٔ «جورس» بوده است.

حمزه‌بیگ هم پس از برادرش به حکومت رسید؛ اما چندان دوام نکرد و درگذشت. و شاه‌طهماسب حکومت محمودی را به محمد بن میرشمس‌الدین بن میرحامد تفویض کرد.

امیرخان محمد محمودی

مشارُالیه هر چند دورهٔ حکومتش سراسر با زدوخورد و مخالفت طایفهٔ دنبلی برگزار شد، اما آثار

رشادت و مردانگی و کفایت را به خوبی از خود نشان داد و توانست به مدد عمر زیادش، حکومتی طولانی داشته باشد.

امیرخان محمد را سه پسر بود: ملک خلیل، امیرشمس‌الدین و امیرمحمد. پس از مرگ خان‌محمد، بین فرزندانش بر سر «آغچه قلعه» ــ که وی در اواخر حیات آن را به تصرف درآورده بود ــ اختلاف و نزاع افتاد و عاقبت ملک خلیل به دست خان محمد به قتل رسید.

در سال ۱۰۰۵ هـ ق امیرشمس‌الدین ــ که جوانی شایسته و شجیع و بادانش بوده ــ «آغچه قلعه» را در تصرف داشته است.

امیره‌بیگ محمودی

امیره‌بیگ پسر امیرحامد محمودی، پس از برادرش عوض‌بیگ حاکم نیرومند محمودی بوده است؛ اما به دلیل وابستگی وی به صفویه، به دستور سلطان سلیمان عثمانی به قتل رسید.

از امیره‌بیگ دو پسر خردسال به نامهای منصوربیگ و زینل‌بیگ باز ماند، که چون به حدّ رشد رسیدند، منصوربیگ حاکم «سکمن‌آباد» از توابع خوی شد و زینل‌بیگ در مسلک امرای دربار عثمانی درآمد.

از زینل‌بیگ هم دو پسر ماند: حمزه‌بیگ و قبادبیگ؛ که حمزه‌بیگ به سال ۱۰۰۲ هـ ق ناحیهٔ «سلدوز» در اطراف مراغه را متصرف بوده است.

امیرحسن‌بیگ محمودی

امیرحسن‌بیگ بن عوض‌بیگ بن امیرحامد محمودی از امرای بسیار نیکوکار و متدیّن محمودی است که در ارشاد و راهنمائی قبایل محمودی سعی بلیغ داشته و آنها را از اتباع مذهب سَلَف خود ــ که یزیدی بوده ــ منع کرده و به پیروی از دیانت اسلام تشویق نموده است. وی در تعقیب هدف خود، مساجد و مدارس متعددی دایر کرده که در آنها اهالی از کوچک و بزرگ قرائت قرآن و آداب دینی را فرا گرفته‌اند.

امیرحسن‌بیگ ــ که در روزگار سلطان مرادخان عثمانی (جلوس ۹۸۲، فوت ۱۰۰۳ هـ ق) می‌زیسته ــ به واسطهٔ صفات و خصوصیات بارز انسانیش نزد مردم بسیار محبوب و پیش سلطان فوق‌العاده محترم بوده و به نوشتهٔ *شرفنامه* در شجاعت و نیکوکاری و نیز در عشیرت‌پروری و عدالت‌گستری یگانهٔ عصر خود بوده است و دولت عثمانی با اینکه همواره از سطوت و شوکتش بیم داشته، همواره در رضایت خاطرش می‌کوشیده است.

امیرحسن پس از پنجاه سال امارت و سلطنت، عاقبت به سال ۹۹۳ هـ ق به دیار آخرت کوچ

کرد و در مدرسه‌ای که خود در «خوشاب» بنا کرده بود، به خاک سپرده شد. او را سه پسر بوده است: عوض‌بیگ، شیربیگ و شیخی‌بیگ.

امیر شیر بیگ محمودی

وی پس او وفات پدرش به حکومت محمودی رسید و طریق احسان و نیکوکاری را در امر حکومت پیش گرفت و با اینکه حکومت می‌کرده، همواره ژولیده حال و درویش‌منش و دوستدار علما و عُرفا و اهل تقوی بوده است و در طاعت و عبادت و خیرات ذره‌ای اهمال نداشته.

امیرشیربیگ تا سال ۱۰۰۵ هـ ق، دوازده سال از حکومتش می‌گذشته و بعد از آن تاریخ، خبری از او در دست نیست.

امیر مصطفی‌بیگ محمودی

مصطفی‌بیگ بن عوض‌بیگ بن حسن‌بیگ محمودی، پس از پدرش ـ که در نواحی ماکو حکومت می‌کرده ـ حاکم قلاع ماکو شد و پس از آن در نتیجهٔ ابراز لیاقت و رشادت نزد حکومت عثمانی تقرّب بیشتری پیدا کرد و از طرف آن دولت حکومت تمام ماکو به وی رسید.

مصطفی‌بیگ در مقابل هجوم شاه‌عباس صفوی (جلوس ۹۹۶، فوت ۱۰۳۸ هـ ق) دلیرانه جنگید و مقاومت کرد و عاقبت تسلیم صفویان نشد. وی به سال ۱۰۱۳ هـ ق درگذشته است.

علی پاشا محمودی

علی‌پاشا آخرین حاکم عشیرهٔ محمودی و منطقهٔ آشوت (آشیت) است که به سال ۱۰۴۹ هـ ق به دست قره‌مصطفی پاشا امارت وی برچیده شده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۳۸۸ تا ۳۹۹. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۸۹. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، ج ۲، ص ۳۸۲ و ۳۸۳.

گفتار چهل و نهم
خاندان روژکی (ڕۆژەکی)

این خاندان را روجه‌کی روژکی و روزکی هم می‌گویند، که عشیره‌ای است در «بدلیس» و «حه‌زو» و «صاصون» نشیمن داشته‌اند. از میان این قبیله کسانی برخاسته‌اند که به لحاظ فهم و اندیشه و تدبیر و شجاعت و صلابت معروف بوده‌اند. اینک بیوگرافی چند تن از آنان را می‌آوریم:

درویش محمود کلّه چیری

درویش محمود مشهور به کلّه چیری، یکی از بزرگ‌مردان ایل روژکی است که انسانی شریف، آگاه، ادیب و مُنشی بوده و به واسطهٔ داشتن صفات حسنه و مزایای فکری و علمی او را **جامع‌الحیثیّات** گفته‌اند.

درویش محمود به زبانهای کردی، فارسی و ترکی شعر می‌سروده و صدای دلنشینی داشته و قرآن مجید را با لحن بسیار مؤثری تلاوت می‌کرده است. او در دربار سلطان سلیمان عثمانی تقرب زیادی به هم رسانید و علاوه بر مأموریت‌های ویژه‌ای که به عهده داشت، کتابدار سلطنتی نیز بود. انشاء و نویسندگی را از منشأت مولانا ادریس بدلیسی پیروی و تقلید می‌کرد و در فنّ نویسندگی بر همگنان برتری داشت.

درویش محمود در آغاز کار از منشیان شرف‌بیگ بدلیسی بود و بعد از وفات آن امیر به استانبول رفت و چنان که اشاره شد، به دربار سلطان عثمانی پیوست و مقام و منصب یافت و در امور اجتماعی و سیاسی نیز مرجع اُمرای مناطق کردستان بود.

شرفنامه، ص ۴۷۷. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۸۷.

حیدربیگ روژَکی

حیدربیگ برادرزادهٔ درویش محمود، آدمی برجسته از رؤسای مقتدر روژکی است که از طرف دولت عثمانی چندین ناحیه را در اختیار داشته و به خوبی از عهدهٔ ادارهٔ آنها برآمده است.

شرفنامه، ص ۴۷۲.

ابراهیم‌بیگ روژَکی

ابراهیم‌بیگ فرزند قلندرآقا یکی دیگر از مردان کارآزموده و لایق عشیرهٔ روژکی بوده است. او در آغاز کار ریاست عشیرهٔ خود را داشت، اما بعدها از کسان خود کدورتی پیدا کرده راه غربت را پیش گرفت و به سیستان رفت و در آنجا از سوی محمدخان ترکمان، حاکم سیستان، به سرداری مرز بلوچ رسید.

شرفنامه، ص ۴۷۳.

بسطام‌آقا روژَکی

بسطام‌آقا مردی با کفایت و هوشمند بوده است که ادارهٔ منطقهٔ «حه‌زو» را به عهده داشته، لیکن به عللی پس از چندی به قندهار رفته و در آنجا ملازمت سلطان حسین میرزا را اختیار کرده و از نُدمای محترم و نزدیکان مخصوص او شده و همانجا درگذشته است.

شرفنامه، ص ۴۷۴.

قاسم‌بیگ روژَکی

قاسم‌بیگ مُهردار فرزند شاه‌حسین در تاریخ ۱۰۰۵ هـ ق سمت ریاست عشیرهٔ روژکی را داشته و انسانی کاردان و شریف بوده و در حسن اخلاق و داد و دهش دارای شهرت بسزایی بوده است.

شرفنامه، ص ۴۷۴.

گفتار پنجاهم
فرمانروایان گلباغی

مؤسس این امارت **عباس‌آقا** نام داشته که از اولاد و احفاد ترکان استاجلو بوده و بعدها به واسطهٔ اختلاط و آمیزشِ اجداد وی با کُردها، خصوصاً کردهای قبیله‌ای که گلباغی نام دارد، سیرت و صورت و زبان کُردی را فراگرفته و در شمار کُردزبانان درآمده است.

عباس آقا گلباغی

وی ابتدا از ملازمان و خدمتگزاران بیکه‌بیگ اردلان ـ حاکم «ظَلم» متوفی به سال ۹۴۲ هـ ق ـ بوده، سپس به دلیل شایستگی کم‌کم ترقی کرده سمت کارپردازی او را پیدا کرده و بیکه‌بیگ دختر الیاس‌آقا را ـ که از اشخاص معتبر ایل «چوخه رَشه» گلباغی بوده ـ برایش خواستگاری کرده و ولایت «مهربان» (مهروان = مریوان) را بدو سپرده است.

پس از مدتی عباس‌آقا خود دستگاه امارتی تشکیل داده و بر ولایت «بیلوار» نیز دست یافته و عشایر زیادی از قبایل «لک»، «ورمزیار»، «سلیمانی» و «بادکی» را به دور خود جمع کرده و شاه‌طهماسب صفوی هم حکومت او را پذیرفته است.

یارالله آقا گلباغی

بعد از فوت عباس آقا، پسرش یارالله آقا به حکومت گلباغی رسید؛ اما بعد از مدتی کنار گرفت و برادرش علی آقا را به حکومت تعیین کرد.

علی آقا گلباغی

علی آقا گلباغی که بعدها به «عالی گلباغی» معروف شد، فردی مقتدر و ثروتمند و بسیار شجاع

بود، که از بیکه‌بیگ اردلان اطاعت می‌کرده و هر ساله خراج ولایت خود را به وی تقدیم می‌داشته است.

حیدربیگ گلباغی

بعد از عالی گلباغی، پسرش حیدربیگ به حکومت رسیده، که مردی دلیر و با اُبهت بوده و پس از مدتی فرمانروایی درگذشته است.

محمدقلی اسد گلباغی

پس از فوت حیدربیگ، وی که پسر یارالله آقا بود، به امارت گلباغی رسید. محمدقلی اسد از دولت عثمانی اطاعت می‌کرد و مدتی امارت داشته است.

احفاد این سلسله تا سال ۱۰۹۲ هـ ق حکومت کرده‌اند. آخرین آنها حسین‌بیگ گلباغی بوده است که از تعدّی حکّام کلهر به تنگ آمده، امارت را به جا گذاشته و به شهرزور نزد هَلو (هه‌لۆ)خان اردلان شتافته، ملازمت وی را اختیار کرده و بدین ترتیب حکومت آنها به انتها رسیده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۴۱۶ تا ۴۲۳. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، ص ۴۲۵.

گفتار پنجاه و یکم

فرمانروایان بنی سیفا

خاندان «بنی سیفا» یا «بنی سیف» از احفاد **امیرجمال‌الدین سیفا** بوده‌اند که در نواحی «طرابلس»، «عکار» و «حصن‌الاکراد» سکونت داشته و بر بعضی از مناطق آن نواحی حکومت می‌کرده‌اند. در اینجا با مشاهیری از این خاندان آشنا می‌شویم:

امیرجمال‌الدین سیفا

وی سرسلسلهٔ خاندان بنی سیفا و از امرای مقتدر و بانفوذ در دستگاه سلاطین عثمانی بوده که در قرن دهم هجری و حدود سالهای ۹۸۱ هـ ق می‌زیسته است.

محل فرمانروایی جمال‌الدّین نواحی «طرابلس»، «عکا» و «حصن‌الاکراد» بوده است.

یوسف پاشا بنی سیفا

یوسف پاشا از رؤسای بزرگ عشیرهٔ بنی سیفاست که مدتها بر طرابلس حکومت کرده است؛ اما زمانی روابطش با دولت عثمانی تیره شد و به طرف شام مهاجرت کرد. در سال ۱۰۱۰ هـ ق دوباره قوه و قدرتی فراهم کرد و بر آل‌عسّاف ــ از عشایر و حکّام طرابلس ــ تاخت و امیر آنها، محمد عساف را کشت. به سال ۱۰۲۰ هـ ق بر «بعلبک» استیلا یافت و پس از غارت و تخریب آنجا به طرابلس برگشت.

یوسف پاشا در سال ۱۰۲۳ هـ ق با امیرعلی جان‌پولاد (جُنبلاط) اتحاد دوستی بست؛ اما این پیمان دو سال بیشتر دوام نکرد و در سال ۱۰۲۵ هـ ق در «حماة» جنگ سختی بین آنها درگرفت و یوسف پاشا مجبور شد که تقاضای صلح کند و به این ترتیب قرار شد که به «حصن‌الاکراد» برگردد و بدانجا اکتفا کند.

در سال ۱۰۳۸ هـ ق عمر پاشا والی طرابلس و امیر فخرالدین معنی[1] بر یوسف پاشا شبیخون زدند و او را در قلعهٔ «حصن» محاصره کردند؛ اما چیزی نپایید که یوسف پاشا توانست توجه دولت عثمانی را دوباره به طرف خود جلب کند و مورد عفو قرار گیرد. در نتیجه پس از چندی دوباره حاکم طرابلس شد. وی عاقبت به سال ۱۰۴۴ هـ ق در طرابلس درگذشت.

یوسف پاشا از اُمرای شجیع کُرد بوده که به پایداری و قوت‌قلب در میدان مبارزه شهرت بسیار داشته است. او اولین پاشایی است که به عنوان متصرف ایالت طرابلس شناخته شده است.

عمربیگ بنی سیفا

عمربیگ هم از اُمرای خاندان بنی سیفاست که در زمان حکومت یوسف پاشا بر طرابلس به سال ۱۰۳۸ هـ ق، وی حاکم «حمص» بوده است.

امیرقاسم پاشا بنی سیفا

امیرقاسم پسر یوسف پاشاست که پس از فوت وی به سال ۱۰۴۴ هـ ق حاکم طرابلس شد و در سال ۱۰۵۴ هـ ق دارای رتبهٔ میرمیران گردید.

امیرمحمود بنی سیفا

وی نیز یکی دیگر از فرزندان یوسف پاشاست که بعد از پدر، در سال ۱۰۴۴ هـ ق به حکومت «حصن‌الاکراد» رسیده است.

امیربلک بنی سیفا

امیربلک هم پسر یوسف پاشاست که پس از او (سال ۱۰۴۴ هـ ق) به حکومت «عکا» رسید.

امیرعلی بنی سیفا

امیرعلی نوهٔ یوسف پاشاست که به سال ۱۰۵۵ هـ ق به جای عمش قاسم‌پاشا حاکم طرابلس شد و امیرقاسم ناچار به بیروت رفت.

بالاخره امارت این خاندان به سال ۱۰۶۰ هـ ق به دست شاهین پاشا، والی

۱. برای اطلاع بیشتر از خاندان بنی معنی، رجوع شود به تاریخچهٔ المنجد.

طرابلس و امیراسماعیل کردی برچیده شد و تمام افراد آن خاندان به مناطق دیگر تبعید گردیدند.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه، از ص ۴۳۴ تا ۴۳۶، به نقل از کتاب *اخبارالاعیان فی جبل لبنان*، تألیف شیخ طنوس بن یوسف، طبع بیروت، سال ۱۸۵۹ م.

گفتار پنجاه و دوم

فرمانروایان سیامنصور

سیامنصور قبیله‌ای بوده است بزرگ از ایالت کُرد در منطقهٔ گروس که در قرن دهم قدرتی به‌هم رسانیده و امارتی تشکیل داده‌اند.

خلیل‌خان سیامنصور

یکی از افراد شایستهٔ ایل سیامنصور که به شهامت و شجاعت و کفایت معروف بود، خلیل‌خان نام داشت که از طرف شاه‌طهماسب اول صفوی لقب خانی و امیرالامرایی گرفت و ادارهٔ مناطق سلطانیه و زنجان و ابهر و زرین‌کَمَر (گروس فعلی) و چند ناحیهٔ دیگر در فاصلهٔ زنجان و اراک به او واگذار شد و در پرتو لیاقت و کفایت ذاتی به خوبی از عهدهٔ ادارهٔ آنها برآمد و شهرت بسزایی به هم رسانید.

خلیل‌خان سه هزار نفر کُرد سلحشور در اختیار داشت که برای حفظ قلمرو خود و امنیت طُرُق و حدود بین قزوین و آذربایجان از وجود آنها استفاده می‌کرد. پس از مدتی، قدرت و قوت خلیل‌خان چندان فزونی یافت که شاه‌طهماسب از طغیان او بیمناک شد و می‌ترسید که بر اثر غرور، ناگهانی از زیر بار اطاعت شانه خالی کند و طریق خودسری پیش گیرد. به همین جهت او را به سمت مرزدار ثغور خراسان مأموریت داد و او هم تا آخر حیات در کمال صداقت و بی‌نظری به انجام این شغل قیام و اقدام کرد.

دولتیارخان سیامنصور

پس از درگذشت خلیل‌خان، پسرش دولتیارخان به موجب فرمان سلطان محمد خدابنده صفوی متصدی امارت قلمرو پدر شد؛ ولی چیزی طول نکشید که عثمانیها به خاک آذربایجان

یورش آورده به تاخت و تاز پرداختند. دولتیارخان از طرف دولت ایران جهت حفظ و حراست حدود آذربایجان بدان نواحی اعزام گردید و بعد از رفع غائله، مامور شد مناطقی را که بر اثر حملهٔ مهاجمین رو به خرابی نهاده بود دوباره آباد سازد و مردم آن سامان را با تجدید روحیه، به کار و کوشش و فعالیت وادارد.

دولتیارخان «کوشب» را مرکز ایالت خود قرار داد و قصبه و قلعهٔ محکمی بنا نهاد و با اقداماتش آسایش و امنیت دوباره در آن نواحی فراهم آمد و مردم نفس راحتی کشیدند و زندگی خود را از سر گرفتند.

دولتیارخان بعد از این کارها به واسطهٔ قدرت و نیروی فوق‌العاده‌ای که پیدا کرده بود، از اطاعت دولت صفوی سر باز زد و مقارن سال ۹۹۳ هـ ق شانه از زیر بار فرمان شاه صفوی خالی کرد. سلطان محمد خدابنده در صدد تنبیه او برآمد. دولتیارخان در ناحیهٔ انگوران و شبستان، دژ بسیار محکمی ساخت و آمادهٔ دفاع شد. شاه، مرشدقلی‌خان شاملو را به معیت شش هزار سوار جنگجو مأمور دفع او کرد. مرشدقلی‌خان به محض اینکه به شبستان رسید قلعهٔ او را محاصره کرد: اما دولتیارخان در ظرف چند روز در نهایت مردانگی و رشادت به دفاع پرداخت و بسیاری از نیروهای دولتی را از پای درآورد و مرشدقلی‌خان نومیدانه دست از محاصره کشید. دولتیارخان به تعقیب او پرداخت و سپاهیانش را تار و مار کرد. شجاعت و دلیری دولتیارخان و رزمندگان او در این نبرد مافوق تصور بوده است؛ گویند: مادر پیر دولتیارخان در آن گیر و دار بر اسبی بدون زین سوار بوده و در تعقیب فراریان ضمن تشویق و تحریک سواران خود، بنای تاخت و تاز نهاده و از کشته پشته ساخته است.

این نیرو پس از شکست از ترس شاه‌عباس (۹۹۶-۱۰۳۸ هـ ق) جرأت نکردند به پایتخت برگردند، بلکه راه گیلان را پیش گرفته به احمدخان والی آنجا پناه بردند؛ اما شاه‌عباس رؤسای آنها را به دربار خواست و همه را به قتل رسانید.

دولتیارخان پس از فتح و پیروزی بیشتر غرور پیدا کرد و درصدد تصرف سلطانیه و ابهر افتاد. شاه‌عباس سواران شاملو را به سرداری حسین‌قلی سلطان، از امرای کرد سیامنصور با نیرویی به جنگ با او فرستاد. این بار نیز شکست با لشکر شاه بود و سپاهیان بدون نتیجه به قزوین برگشتند. (سال ۹۹۸).

پس از آنکه قدرت شاه‌عباس فزونی یافت و بر سراسر کشور ایران تسلط پیدا کرد، به دولتیارخان نامه‌ای نوشت و او را به دربار خود فرا خواند و وعده داد که خواسته‌های او را برآورده کند؛ اما دولتیارخان اهمیتی به نامهٔ شاه نداد و به پیشروی خود به طرف قزوین ادامه داد. شاه لشکر انبوهی را تحت فرماندهی مهدی‌قلی‌خان ترکمان شاملو به جنگ او فرستاد. پس از کشتار

سنگینی، لشکر مهدی‌قلی‌خان رو به هزیمت نهاد و با تلفات بسیار عقب‌نشینی کرد. شاه بار دیگر نیروی بیشتر و مجهزتری به سپهسالاری حسین‌خان ترکمان شاملو حاکم قم مأمور نبرد با دولتیارخان کرد که این نیرو نیز کاری از پیش نبرد.

شاه‌عباس نامهٔ دیگری حاکی از صفا و صمیمیت و وعده‌های بسیار به او نوشت و به دنبال آن خود نیز از قزوین راه افتاد و به نزدیک قلعهٔ دولتیارخان رسید. دولتیارخان چون نامه را خواند از قسمها و سوگندهایی که شاه یاد کرده بود گول خورد و بدون اندیشه و تأمل به استقبال او شتافت. شاه که از آمدن او مستحضر شد رؤسا و سران سپاه را به استقبال او فرستاد و با اِکرام و احترام او را به حضور شاه بردند پس از پذیرایی مختصری، طبق نقشهٔ قبلی یک عده از مأمورین بر سر او ریخته، زنجیرش کردند. سپس شاه دستور تصرف قلعه را داد و شمشیر بی‌دریغ قزلباشان به قتل‌عام اکراد سیامنصور افتاد. پس از آن شاه دولتیارخان را با خود به قزوین برد و دستور داد در میدان سعادت‌آباد ــ که جایگاه اعدام سران کُرد بود ــ او را با فجیع‌ترین وضعی کشتند. بدین سان قلمرو سیامنصور به دست قزلباشان افتاد.

گفتار پنجاه و سوم

ایل کلهُر

خاک کلهُر در جنوب کرماشان بین راه قصرشیرین و کِرِند واقع و محل ایل کلهر است.
ایل کلهر از بزرگترین ایلهای کرماشان و امکنهٔ ییلاقی آنها شاه‌آباد (اسلام‌آباد) و محل قشلاقی آنها قلعه‌شاهین است. اغلب طوایف این ایل جعفری مذهب و قسمتی مسلک علی‌اللهی دارند.

از میان ایل کلهر مردان نامی و شجیع و امرای غیور و میهن‌دوست بسیاری برخاسته‌اند و در ادوار سابق سلسله امرایی از این قوم فرمانروایی کرده و به چهار شعبه تقسیم شده‌اند. امرای «پلنگان»، امرای «درتنگ»، امرای «ماهیدشت» و اُمرای کرماشان.

اُمرای پلنگان

غیب‌الله بیگ

مطابق نوشتهٔ *شرفنامه*، نخستین امیر معروف پلنگان غیب‌الله‌بیگ فرزند محمدبیگ بن میرضیاءالدین نام داشته که انسانی عابد و پرهیزکار بوده است و بر چندین قلاع و نواحی در شهرزور دست داشته و از طرفداران شاه‌عباس صفوی بوده است.

شرفنامه، ص ۴۰۹، *تاریخ‌الدول*، ج ۲، ص ۴۲۷.

محمدبیگ کلهر

محمدبیگ بن غیب‌الله‌بیگ، بعد از پدر به امارت رسید و از شاه‌طهماسب صفوی اطاعت

می‌کرد. اومردی فاضل و دانش‌دوست بوده و در قلمرو خود مردم را به کسب علم و فراگیری آداب مذهبی تشویق می‌کرده و در گرامیداشت عُلما و فضلا بسیار کوشیده است.

محمدبیگ در پلنگان مدرسه و مسجد جامع خوبی ساخته که طلاب برای تحصیل بدانجا روی نهاده‌اند. وی مرد شایسته‌ای بود و شاه‌طهماسب دختر او را به عقد نکاح خود در آورد و این امر بیشتر موجب حشمت و اقتدارش شد. وی در زمان حیات خود یکی از پسرانش را به نام امیراسکندر جانشینی بخشید.

شرفنامه، ص ۴۰۹.

امیراسکندر کلهر پلنگان

امیراسکندر پس از درگذشت پدر به قزوین رفت و فرمان حکومت پلنگان و قسمتی از بیلوار را از شاه‌طهماسب به نام خود تجدید کرد. در دورهٔ شاه‌اسماعیل نیز از نعمت عزت و احترام برخوردار بود و سرانجام پس از بیست سال حکمرانی درگذشت.

بعد از امیراسکندر، حکومت پلنگان از طرف شاه‌اسماعیل به حاکم دینور رسید و سپس به تصرف امرای عثمانی درآمد.

شرفنامه، ص ۴۰۹ و ۴۱۰.

دربارهٔ امرای پلنگان *شرفنامه* بیش از این بحث نکرده است، اما بعدها کسانی دیگر از ایل کلهر در نواحی بیلوار ریاست و امارت داشته‌اند.

آقای محمدعلی سلطانی در یادداشت‌هایی که در اختیار فقیر گذاشته‌اند، دربارهٔ حُکّام اخیر کلهر مطالبی دارد؛ اگرچه از ذکر مأخذ خودداری کرده و به روشنی مرکز حکمرانی آنان را نام نبرده است. با تکیه بر قول ایشان، اینک به طور خلاصه از آن یادداشتها استفاده می‌کنیم:

درویش‌بیگ اول کلهر

بعد از آنکه سلیمان‌خان اردلان به قدرت رسید، درویش‌بیگ بن امیراسکندر بن محمدبیگ بن غیب‌الله‌بیگ بن محمدبیگ بن میرضیاءالدین گوران به خدمت او پیوست و ملازمت او را اختیار کرد و ایلات گوران و کلهر برای بازیافتن قدرت اولیهٔ خود به خدمت او کمر بستند. درویش‌بیگ در نتیجهٔ حسن عمل و خلوص نیت، بیشتر مورد علاقهٔ خان اردلان قرار گرفت تا آنجا که سلیمان‌خان خواهر خود را به حبالهٔ نکاح او درآورد. درویش‌بیگ از این همسر، دارای پسری شد که او را صفی‌خان نام گذاشتند.

صفی‌خان سلطان

صفی‌خان در دستگاه والی به حد کمال رسید و از هر جهت لیاقت و شایستگی به هم رسانید و سلیمان‌خان دختر خود را ــ به نام خانزاده‌خانم ــ به همسری او داد. صفی‌خان که بعدها به صفی‌خان سلطان شهرت یافت، تدریجاً به حکومت جوانرود رسید و در آن منطقه محل مناسبی را ــ که از لحاظ موقعیت شباهتی با محال یلنگان داشت ــ انتخاب کرد و در آبادانی آن کوشید و به یاد منطقهٔ اجدادی خود آنجا را «پلنگانه» نام‌گذاری کرد و قلعهٔ مستحکمی را برفراز تپه‌های مُشرف بر آن بنا کرد که به «صفی‌آباد» مشهور شد. به علاوه در محل قشلاقی همجوار صفی‌آباد ــ که قصبهٔ جوانرود کنونی است ــ قلعهٔ دیگری ساخت و مسجد و مدرسه و دکاکین متعددی بنا کرد.

صفی‌خان سلطان، امیری هوشمند، سخی، مردمدار و مُدبّر بوده است. هشتاد سال حکومت کرد و سنین عمرش به ۱۱۰ سال رسید و در سنهٔ ۱۱۴۰ هـ ق درگذشت.

اللّه‌وردی سلطان

اللّه‌وردی سلطان فرزند ارشد صفی‌خان سلطان، پس از مرگ پدر به حکومت جوانرود رسید و تا سال ۱۱۵۳ هـ ق حکومت او ادامه داشت و در این سال فوت کرد.

درویش‌بیگ دوم کلهر

درویش‌بیگ دوم فرزند صفی‌خان سلطان ــ که در آغاز مرگ پدر و حکومت برادرش کودک نابالغی بود ــ تحت توجهات مادرش به تحصیل پرداخت و در حوزهٔ تدریس مناطق جوانرود به فراگیری دانشهای لازم مشغول شد و ضمناً با آداب مملکتداری و سیاست آشنایی یافت و چون خود اهل فضل و دانش بود، در ترویج علم و توسعهٔ حوزه‌های علمی آن سامان سعی بلیغ به کار برد.

درویش‌بیگ مردی نیک‌نهاد، متدیّن و پای‌بند احکام اسلامی بود؛ ذوق شعری نیز داشت و درویش تخلص می‌کرد و به سال ۱۲۰۵ هـ ق درگذشت و در جوار مقبرهٔ سلطان عبیداللّه معروف به «کۆسه‌ی هه‌جیج» به خاک سپرده شد. این ابیات را آقای سلطانی از او نقل کرده است.

ای مست شراب خودنمایی من و تو — در کشتی جبر ناخدایی من و تو
کشکول زده به کاس سلطان درویش — در بند نوا و بینوایی من و تو

*

درویش صفی ز جاه خودبین نشود — طاووس مقیم بام سرگین نشود
آن کس که صفا یافت به حق می‌داند — کائینه ز عکس کوه سنگین نشود

*

تا چند فخر و کبر بدین تخت زرنشان — این تخته‌پاره تخت سر گور می‌شود
سیمای بی‌بدیل سلیمان مثال تو — جولانگه فراغت هر مور می‌شود

صفی‌بیگ دوم

صفی‌خان‌بیگ فرزند درویش سلطان، پس از مرگ پدر تا سال ۱۲۴۰ ه‍ ق حاکم جوانرود بوده است. او خواهر کیخسروبیگ از طایفه رستم‌بیگی جوانرود را به عقد نکاح خود در آورد و این وصلت بیشتر موجب استحکام رشته مودّت بین او و طوائف جاف شد و از پشتیبانی آنها در اثر این قرابت و همچنین نیکومنشی خویش برخوردار گشت. پس از مدتی به علت فشار محمدصادق‌خان اردلان ــ که از طرف امان‌الله‌خان والی به حکومت جوانرود گسیل شده بود ـ مصلحت در آن دید که به املاک خصوصی خویش در منتهی‌الیه خاک جوانرود به نام «داریان» کوچ کند و عاقبت حکمرانی او به روانسر محدود گردید.

اُمرای درتنگ

مقرّ حکمرانان این امارت، ولایت قدیمی «حلوان» و مرکز آن قلعهٔ «درنگ» بوده است. نام تنی چند از اُمرای درتنگ به قرار زیر است:

زوّراب[۱] بیگ درتنگ

وی حاکم مقتدر و معروف امارت درتنگ بوده، که نواحی «پاوه»، «باسکه»، «آلانی»، قلعهٔ «زنجیر»، «روانسر»، «دوان» و «زرمانیکی» را در تصرف داشته است.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۴۱۱.

۱. **زوّراب یا سوّراب**، همان سهراب است؛ که کردزبانان آن را بیشتر بدین دو صورت تلفظ می‌کنند.

عمربیگ در تنگ

بعد از زوّراب‌بیگ، پسرش عمربیگ به حکومت رسید. این امیر اطاعت از سلطان سلیمان‌خان عثمانی را پذیرفت و از فرمان صفویان سر باز زد و پس از عمری طولانی فوت کرد.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۴۱۱ و ۴۱۲.

قبادبیگ در تنگ

قبادبیگ بن عمربیگ، پس از فوت پدر، حاکم حلوان و درتنگ شد. او امیری جوانمرد، سخی، شجیع، توانا و مقتدر بوده و حدود امارت خود را از طرفی تا «دینور» و از سوی دیگر تا حدود بغداد گسترش داده و در سال ۱۰۰۵ هـ ق ــ زمان تألیف کتاب *شرفنامه* ــ بر حکومت خود باقی بوده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۴۱۲. *مشاهیرالکرد*، ص ۱۱۶.

اُمرای ماهیدشت

این امارت در ناحیهٔ «ماهیدشت» (مایده‌شت) و «بیلاور» (بیّله‌وار) تأسیس یافته و از قضا هنوز هم این دو منطقه به همین نامها موسومند.

منصوربیگ مایده‌شت

امیر معروف ماهیدشت ــ به گفتهٔ صاحب *شرفنامه* ــ منصوربیگ است؛ که تا اوایل قرن یازدهم هجری قمری، امارت کرده است.

منصوربیگ عاقبت در سال ۱۰۰۲ هـ ق به دست برادرش شهبازبیگ به قتل می‌رسد.

شرفنامه، ص ۴۱۲.

شهبازبیگ مایده‌شت

شهبازبیگ پس از آنکه به سال ۱۰۰۲ هـ ق برادرش را کشت، خود به حکومت رسید و از دربار عثمانی اطاعت کرد و در سال ۱۰۰۵ هـ ق حیات داشته و به امر حکومت مشغول بوده است.

شرفنامه، ص ۴۱۳.

اُمرای کرماشان

حاج شهبازخان کلهر کرماشانی

حاج شهبازخان سرسلسلهٔ حاجی‌زادگان کرماشان از تیرهٔ کلهر، شخص بسیار معروفی بوده و سمت حکومت طایفهٔ کلهر داشته و در مدت حیات خود آثار خیریه زیادی از قبیل مسجد، حمام و کاروانسرا به یادگار گذاشته که همه به نام او معروف بوده است.

مجمع‌الفصحا.

ناظم‌المَهامّ عباسقلی‌خان کلهر

عباسقلی‌خان کلهر کرماشانی ملقب به ناظم‌المهام، برادر کوچکتر حاج شهبازخان، از صاحبان فضل و معرفت بوده و خط نسخ را به خوبی می‌نوشته و بر طایفهٔ کلهر حکمرانی داشته است. از آثار او شرحی است بر *تشریح‌الافلاک* شیخ بهاءالدین عاملی. وی در سنهٔ ۱۲۷۳ هـ ق در شیراز درگذشته است.

مجمع‌الفصحا، ج ۲، ص ۱۵۲.

مصطفی‌قلی‌خان دیوان‌بیگی کلهر

مصطفی‌قلی‌خان دیوان‌بیگی کرماشانی، از رجال محترم و دانشمند ایل کلهر و پدر حسینقلی‌خان[1] سلطانی است. مدتی در کلهر حکومت ایل با او بوده و پس از آن سمت ریاست دیوانخانهٔ عدلیهٔ کرماشان را پیدا کرده و در سنهٔ ۱۲۷۴ هـ ق در حال حیات بوده است.

مجمع‌الفصحا.

میرزامحمدرضا خطّاط کلهر

یکی دیگر از افراد فاضل و برجستهٔ کلهر کرماشان، میرزامحمدرضا خطاط، فرزند محمدرحیم‌بیگ از سردسته‌های سوارهٔ کلهر است، که در ۱۲۴۵ هـ ق متولد شد و ابتدای جوانی در میان ایل به سواری و تیراندازی و فراگیری فنون و آداب عشایری پرداخت؛ اما استعداد ذاتی و ذوق سرشار، سرانجام او را به مکاتب و مدارس آن روزی کشاند و ضمن مشاغل دیگر در فراگیری ادب و تمرین خط نزد استادان آن عصر کوشش و جدیت زیادی کرد و اندک اندک در خوشنویسی

۱. برای آگاهی از بیوگرافی حسینقلی‌خان سلطانی به *تاریخ مشاهیر*، ج ۲، ص ۲۸ مراجعه شود.

به مرحلهٔ کمال رسید و در ردیف استادان مسلم خط نستعلیق و مشاهیر نویسندگان درآمد.
میرزامحمدرضا پس از ۶۵ سال زندگی پُربار در ۲۵ محرم سال ۱۳۱۰ هـ ق درگذشت و در قبرستان حسن‌آباد تهران به خاک سپرده شد.
برای آگاهی از شرح حال کامل و کارهای آن مرحوم به جلد دوم *تاریخ مشاهیر*، ص ۴۵ مراجعه شود.

مجلهٔ یادگار، سال اول، شمارهٔ ۷.

سلطنت کُرد کلهر در عراق

بعد از مرگ شاه‌اسماعیل صفوی (جلوس ۹۰۵، مرگ ۹۳۰ هـ ق) و جلوس شاه‌طهماسب اول به جای وی، یکی از امرای نامدار و مقتدر کرد به نام ذوالفقارخان ــ که رئیس قبیلهٔ «موصلو» از عشایر کلهر بود و لرستان را نیز تحت فرمان داشت ــ به شرحی که خواهد آمد به تسخیر عراق پرداخت و دستگاه سلطنتی به هم زد.

سلطان ذوالفقارخان کلهر

ذوالفقارخان بن نخودسلطان از عشایر کرد کلهر بود که در دورهٔ شاه‌اسماعیل صفوی بر قسمتی از کردستان و تمام لرستان فرمانروایی می‌کرد و پس از وی، با استفاده از ضعف دستگاه سلطنت شاه‌طهماسب و به یاری افراد شجیع ایل کلهر به طرف بغداد حمله برد و مدت چهل روز آنجا را در محاصره گرفت و بالاخره به سال ۹۳۰ هـ ق بر بغداد استیلا یافت و دولت کُرد عراق را تأسیس کرد. سپس با حُسن سلوک و تدبیر درست و بسط عدالت در کوتاه مدتی بر سراسر خاک عراق دست یافت و خطبه و سکه به نامش شد.
بعد از مدتی سلطان ذوالفقارخان، چون قدرت روزافزون شاه‌طهماسب را دید، با سلطان سلیمان‌خان قانونی (جلوس ۹۲۶، وفات ۹۷۴ هـ ق) طرح دوستی ریخت؛ اما بالاخره به سال ۹۳۶ هـ ق شاه طهماسب به جنگ با وی قیام کرد و بعد از مدتی نبرد، چون سپاه شاه طهماسب کاری از پیش نبرد، شاه راه نیرنگ پیش گرفت و برادران ذوالفقارخان را تطمیع کرده. توسط آنها وی را مسموم ساخت و به این ترتیب این دولت کرد نیز منقرض شد.

تاریخ‌الدول‌الفارسیه فی العراق، علی ظریف‌الاعظمی، چاپ بغداد، سال ۱۳۴۶ هـ ق.

گفتار پنجاه و چهارم

فرمانروایان ایل کبودوند گروس

گروس (گه‌رِوُس) شهرستانی است واقع در میان شهرستانهای سنندج، همدان و قزوین و مرکز آن شهر بیجار است. یکی از ایلات معروف گروس ایلِ کبودوند است که رجال معروفی از میان آنها برخاسته‌اند. در اینجا به ذکر چند نفر از نامداران آنان می‌پردازیم.

لطفعلی خان گروسی

مشارُالیه سرسلسلهٔ ایل کبودوند، از خوانین قدیمی گروس و جدّ پنجم امیرنظام گروسی است. او در ایام شاه‌سلیمان صفوی علاوه بر حکومت گروس، حکومت قم و خَلُجستان را نیز داشته و امیر مُقتدری بوده است. لطفعلی‌خان به سال ۱۰۰۴ هـ ق باغی به نام چهارباغ در گروس ساخته که تا این اواخر هم باقی بوده است.

مجلهٔ یادگار، سال سوم. شمارهٔ ۶ و ۷. *مِرآةالبلدان ناصری*، ج ۴.

حسینعلی خان گروسی

حسینعلی‌خان فرزند لطفعلی‌خان، یکی دیگر از حُکّام گروس بوده و گذشته از آن در دورهٔ نادرشاه افشار، ایشیک آقاسی آن پادشاه بوده است.

مجلهٔ یادگار، سال سوم.

محمدامین خان گروسی

فرزند حسینعلی‌خان، گذشته از آنکه در گروس سِمَت امارت داشته، از طرف کریم‌خان زند

بعدها مدتی حاکم کرمان بوده است.

مجلهٔ یادگار.

امیر نجفقلی‌خان گروسی

وی فرزند محمدامین‌خان، از مقربان دستگاه عباس میرزا (نایب‌السلطنه) بوده و حکومت گروس و اردبیل را توأماً در اختیار داشته و در جنگهای اول روس و ایران در رکاب ولیعهد می‌جنگیده است. نجفقلی‌خان نخستین مسجد جامع را در بیجار به سال ۱۲۲۰ هـ ق بنا کرده که تقریباً گنجایش ششصدنفر را داشته است.

در سال ۱۲۲۱ هـ ق عباس میرزا برای دلجویی و اطمینان دادن به مصطفی‌خان شیروانی ــ که گاهی به روسها و گاهی به دولت ایران تمایل نشان می‌داد ــ نجفقلی‌خان گروس را با عطاءالله‌خان شاهسون به نزد او ــ که مدتی پیش از آن با اهالی شیروان به «قله‌فت» کوچ کرده بود ــ فرستاد. این دو نفر هر قدر کوشیدند نتوانستند مصطفی‌خان را قانع کنند.

در سنهٔ ۱۲۲۳ که نظرعلی‌خان شاهسون حاکم اردبیل و نجفقلی‌خان گروس مأموریت حفظ و برقراری نظم قلعهٔ آنجا را داشتند، نظرعلی‌خان به جهت سوءرفتار خود، از نجفقلی‌خان واهمه پیدا کرد و می‌ترسید که وی را دستگیر و توقیف کند؛ بنابراین در فرصتی با ایل خود به لنگران ــ که مقر مصطفی‌خان طالشی بود ــ رهسپار شد.

در سال ۱۲۲۶ میرزامحمدحسن پسر ارشد میرزاعیسی فراهانی (وزیر عباس میرزا نایب‌السلطنه) بعد از یک سال وزارت درگذشت. نایب‌السلطنه دستور داد که نجفقلی‌خان گروس ــ چون در زمان حیات آن مرحوم با او مأنوس و مألوف بوده ــ نعش او را به مشهد ببرد و در آنجا به خاک بسپارد و ضمناً برخی کارهای مهم را نیز به وی محول کرد که در آن سفر به انجام برساند.

در سنهٔ ۱۲۲۸ هـ ق نایب‌السلطنه نجفقلی‌خان را به نگهبانی و محافظت ناحیهٔ آق‌اغلان ــ که در ابتدای جنگل قراباغ واقع شده است ــ مأموریت داد و او به خوبی از عهدهٔ این کار برآمد. در همین سال ردیشچوف سردار روس، طالب ملاقات عباس میرزا نایب‌السلطنه گردید؛ نجفقلی‌خان وسیلهٔ ملاقات آنها را فراهم کرد و خود به سمت مهماندار و پذیرایی از این سردار روسی معین شد.

شرح حال رجال ایران، ج ۶، ص ۲۸۱ و ۲۸۲. *مرآة‌البلدان ناصری*، ج ۴، ص ۹۹.

محمدصادق‌خان گروسی

محمدصادق‌خان فرزند نجفقلی‌خان گروسی و پدر حسنعلی‌خان امیرنظام، پس از درگذشت پدرش برحسب دستور و فرمان نایب‌السلطنه حکومت گروس و ریاست ایل به وی رسید و تا آخر عمر (مدت ۱۹ سال) مستمراً در این مقام بود و در حدود سنهٔ ۱۲۶۰ هـ ق سر بر بالین خاک گذاشت.

در موضوع فوت محمدصادق‌خان، شهرت پیدا کرده بود که پدر به دست پسر خود کشته شده است و آن هم به جهت اینکه محمدصادق‌خان به همسر حسنعلی‌خان (که عروس خودش بوده) علاقهٔ ظاهری پیدا کرده بود. عروس قضیه را به شوهرش می‌فهماند و از محمدصادق‌خان شکوه می‌کند. اما حسنعلی‌خان چنین چیزی را باور نمی‌کند و اهمیتی بدان مسأله نمی‌دهد؛ تا اینکه روزی خود حسنعلی‌خان به واسطهٔ پیش‌آمدی یقین پیدا می‌کند که عروس در ادعای خود صادق بوده است. در یکی از روزها که محمدصادق‌خان در میان حیاط خود قدم می‌زده است، حسنعلی‌خان از پشت در یکی از اتاقها او را هدف گلولهٔ تفنگ قرار می‌دهد و پس از اصابت گلوله کشته می‌شود.

شرح حال رجال ایران، ج ۳، ص ۴۱۰.

حسنعلی‌خان (امیر نظام) گروسی

حسنعلی‌خان ملقب به امیرنظام‌بن محمدصادق‌خان بن نجفقلی‌خان گروسی، یکی از رجال جلیل‌القدر دورهٔ قاجاریه است که در سیاست و کفایت و فضل و کمال و حسن خط و انشاء از مبرزین آن عصر به شمار می‌رفته که در طول ۶۴ سال متوالی در خدمت دولتی بوده و مشاغل نظامی و سیاسی و اداری مهم را در داخل و خارج ایران به عهده داشته است.

مرحوم امیرنظام به سال ۱۲۳۶ هـ ق در بیجار گروس تولد یافته و تحت توجه پدر تا هجده سالگی به تحصیل علوم ادبی و عربی و فراگیری حسن خط مشغول بوده و چنان سعی و کوشش به عمل آورده که در همان سن کم در انشاء و زیبایی خط و احاطه بر اشعار عربی و فارسی به حد کمال رسیده است. در سنهٔ ۱۲۵۳ از طرف محمدشاه قاجار سرهنگ فوج گروس شد و در معیت شاه به محاصرهٔ هرات رفت و در مراجعت، ریاست قراولان ارک تبریز به او محول گردید. در سال ۱۲۵۷ پس از سفری به عتبات و مراجعت به ایران حفاظت حدود کرماشان به او واگذار شد.

پس از درگذشت پدرش به سال ۱۲۶۰، حاجی آقاسی برخلاف روش معهود قدیم، حکومت گروس را از خاندان امیرنظام منتزع کرده به ابراهیم خلیل‌خان سرتیپ سلماسی سپرد. حسنعلی‌خان از این بابت بسیار ملول شد و به بیجار برگشت و خانه‌نشینی اختیار کرد. تا اینکه بعد

از جلوس ناصرالدین شاه، به پایمردی میرزاتقی‌خان امیرکبیر دوباره حکومت گروس به خاندان امیرنظام رسید؛ اماخود امیرنظام حکومت را قبول نکرد و تقاضای شغل نظامی داشت. در نتیجه ریاست فوج را به امیرنظام و حکومت را به عمویش زین‌العابدین‌خان دادند.

در سال ۱۲۶۵ به معیت سلطان مراد میرزاحسام‌السلطنه مأمور دفع طغیان حسن‌خان سالار و فتح مشهد شد و چون در این سفر خود او و فوجش شجاعت زیادی نشان دادند پس از مراجعت به رتبهٔ سرتیپی ارتقا یافت.

در سال ۱۲۷۱ مأمور حفظ نظم شهر مشهد شد و در ۱۳۷۲ ــ که حسام‌السلطنه مأمور تسخیر هرات گردید ــ حسنعلی‌خان نیز جزء سران سپاه او بود و با دو فوج گروس به حصار آن شهر حمله برد و بر فراز قلعهٔ هرات اولین بیرق را به اهتزاز در آوردند. به همین جهت بعد از تسخیر هرات حکومت آنجا به حسنعلی‌خان و نظم شهر به عهدهٔ دو فوج تابع او واگذار گردید.

در سنهٔ ۱۲۷۳ از طرف ناصرالدین شاه به سفارت مخصوص دربار فرانسه و انگلیس روانه شد و در این مأموریت اروپا حسنعلی‌خان به دربارهای لندن و پاریس و برلن و بروکسل رفت و نامه‌ها و هدایای شاه را رسانید و سرانجام به عنوان مأمور فوق‌العاده و وزیر مختار مخصوص در تاریخ محرم ۱۲۷۶ به دربار پاریس معرفی شد و او قریب هفت سال در این مأموریت بود و اوقات خود را این مدت به مطالعه و بازدید مدارس نظامی و بیمارستانها و کارخانجات و سرپرستی محصلین ایرانی در آنجا می‌گذرانید.

حسنعلی‌خان به سال ۱۲۸۳ به تهران احضار گردید و در بیستم محرم سال ۱۲۸۸ مأمور سفارت در اسلامبول شد و پس از چهارده ماه از آن شغل استعفا کرد و در اواخر سنهٔ ۱۲۸۹ به تهران برگشت و رتبهٔ امیر تومانی و وزارت فواید عامه یافت و در مدت تصدی این وزارت مدت دو سال مأمور تسطیح راه مازندران از طریق لاریجان و آمل بود و آن را با زحمت زیاد به انجام رسانید.

امیرنظام در سفر اول ناصرالدین شاه جزء ملتزمین رکاب بود و در سنهٔ ۱۲۹۷ هـ ق حکومت ساوجبلاغ و صاین‌قلعه (مهاباد و شاهین‌دژ) را به انضمام حکومت گروس ــ که ارثاً در ادارهٔ او بود ــ در اختیار داشت؛ اندکی بعد ارومیه و خوی نیز ضمیمهٔ آنها شد و ناصرالدین شاه به پاس خدماتی که انجام داده بود، او را به اعطای یک قبضه شمشیر مُرصع و لقب سالار لشکری ممتاز ساخت و در ۱۲۹۹ ریاست قشون آذربایجان به او واگذار شد و متعاقب آن به پیشکاری ایالت آذربایجان منصوب گشت و رسماً لقب «امیرنظام» گرفت.

پیشکاری امیرنظام تا سال ۱۳۰۹ هـ ق به طول انجامید. مدتی بعد مامور ادارهٔ ایالت کردستان و کرماشان شد و در سنهٔ ۱۳۱۲ حکومت ملایر و همدان و تویسرکان نیز ضمیمهٔ قلمرو حکمرانی

او گردید.

پس از قتل ناصرالدین شاه و جلوس مظفرالدین شاه بار دیگر پیشکاری آذربایجان به او محول شد؛ اما به عللی در ۱۳۱۶ استعفا کرد.

در اوایل سال ۱۳۱۷ امیرنظام والی کرمان و بلوچستان شد و این آخرین مأموریت او بود؛ چه در همین سفر به تاریخ پنجم رمضان ۱۳۱۷ هـ ق در کرمان به سن ۸۰ سالگی وفات یافت و او را در «ماهان» در بقعه‌ای که خود جهت مدفنش ساخته بود، به خاک سپردند.

امیرنظام در پیشکاری آذربایجان به قدری مُدبّر و مقتدر بود که هر کسی در هر مقامی که داشت از او حساب می‌برد. تمام اطرافیان ولیعهد از قبیل سلطان عبدالمجید میرزا عین‌الدوله میرآخور ولیعهد و عبدالحسین میرزا نصرةالدوله رئیس قرانسورانهای آذربایجان، از ترس امیرنظام جُرأت خودسری نداشتند؛ چنانکه یک وقت دستور داد که به عین‌الدوله توسری بزنند.

امیرنظام شخصی خردمند، با تجربه و با اراده بوده است. در نهایت پاکی و درستکاری و جدیت و کفایت می‌زیسته و هیچ وقت نتوانسته است بعضی از حرکات زشت و آبروبرانداز ولیعهد را در آذربایجان تحمل کند. چنانکه بارها او را مورد بازخواست قرار داده است.

امیرنظام زبان فرانسه را در کمال تسلط تکلم می‌کرده و در سبک انشا و شیوهٔ تحریر خط ممتاز بوده است. *پندنامهٔ یحیوی* که به همان خط زیبای خود در کمال سادگی نوشته و توسط حاج‌سیدنصرالله تقوی گراور شده، نمونهٔ بسیار خوبی از خط و انشای امیرنظام است.

امیرنظام طبع شعر نیز داشته و گاهی به فارسی شعر می‌گفته است. گویا این رباعی از اوست:

ای آن که به رنج بینوایی مرده — در حالت وصل از جدایی مرده

با این همه آب، تشنه لب رفته به خاک — اندر سر گنج از گدایی مرده

مجلهٔ یادگار، مرحوم عباس اقبال، شمارهٔ ۶ و ۷، سال سوم، ص ۸ تا ۳۲. *شرح حال رجال ایران*.

یحیی‌خان گروسی

در ایامی که حسنعلی‌خان امیرنظام گروسی در کشورهای فرانسه و انگلستان سمت وزیرمختاری داشت، یحیی‌خان پسرش و ابوالقاسم‌خان پسر زین‌العابدین‌خان عمویش را برای ادامهٔ تحصیل به فرانسه فرا خواند و آنان در سنهٔ ۱۲۷۷ هـ ق رهسپار آن کشور شدند و یحیی‌خان در پاریس در رشتهٔ نظام تحصیلات خود را ادامه داد. او جزء محصلین اعزامی دولتی نبود و به هزینهٔ پدر خود تحصیل می‌کرد.

در بازگشت به ایران یحیی‌خان درجهٔ سرهنگی فوج گروس یافت و با فوج مزبور برای حفظ

انتظامات به کرمان اعزام شد و در وبایی که به سال ۱۲۸۲ هـ ق در آن شهر شیوع یافت ــ و بسیاری از مردم کرمان تلف شدند ــ یحیی‌خان هم به این مرض مبتلا شد و در جوانی درگذشت و در بقعهٔ شاه‌نعمةالله‌ولی در «ماهان» به خاک سپرده شد. همچنین جمعی از افراد فوج مزبور نیز در آن دیار بدرود حیات گفتند. *پندنامهٔ یحیوی* را امیرنظام برای همین یحیی‌خان ساخته و پرداخته است که آغاز آن با این آیهٔ شریفه شروع می‌شود: «یَا یَحْییٰ خُذِالْکِتٰابَ بِقُوَّةٍ و آتَیْنَاهُ الْحُکْمَ صَبیاً».

شرح حال رجال ایران، ج ۵، ص ۳۳۳.

گفتار پنجاه و پنجم

فرمانروایان عمادی

(در جَبَل لبنان)

خاندان عمادیه سلسله امرایی بوده‌اند که جدشان از اهالی عمادیه بوده و اتفاقاً عماد هم نام داشته است. وی از زادگاه خود مهاجرت کرده و در جبل لبنان سکونت گزیده است. در اینجا چند نفر از مشاهیر آنان را نام می‌بریم.

عمادالدّین عمادی

عمادالدّین اهل عمادیه از ولایت موصل بوده که به جبل لبنان مهاجرت کرده و در قریهٔ «مرطحون» از قُراء آنجا اقامت گزیده و سپس به قریهٔ «تلینا» ـ که یکی دیگر از دهکده‌های آنجاست ـ رفته و باز پس از مدتی آنجا را ترک گفته و رحل اقامت در ناحیهٔ «عرقوب» افکنده و در قریهٔ «زنبقیّه» سکونت اختیار کرده است. بعد از چند صباحی در آن سامان قدرتی به هم زد و از اتباع خود لشکری ساخت که با آن به جنگ عشیرهٔ جان‌پولاد «جُنبلاط» رفت و پس از تحمل شکست، ناچار به «باروک» هجرت کرد و همانجا بود تا درگذشت (سال ۱۰۸۰ هـ ق).

از عمادالدین چهار پسر به جا ماند.

سِرحال عمادی

پس از فوت عمادالدین برادرش سرحال به جای وی به حکومت رسید (حدود سال ۱۰۸۰ هـ ق). اما اینکه چند مدت حکومت کرده و چه اتفاقاتی در دوران امارتش پیش آمده، مشخص نیست.

امیرقاسم عمادی

امیرقاسم بن شیخ عبدالسلام بن عمادِ عمادی از رجال نامدار این خاندان است که به داشتن هوش و ذکاوت سرشار مشهور بوده. وی به سال ۱۲۰۸ هـ ق با امیرشیخ علی جان‌پولادی (جنبلاطی) به جنگ پرداخته که در نتیجهٔ آن نواحی مورد نزاع دو قسمت شد، یک قسمت تحت فرمان «یزبکیون» از عشایر بنی‌عماد درآمد و قسمت دیگر در اختیار جان‌پولادها قرار گرفت.

شیخ خطّار عمادی

آخرین مرد معروف این خاندان، شیخ خطّار نام دارد. وی به سال ۱۲۷۴ هـ ق با سیصدنفر از سواران سلحشور خود به سپاهیان امیر امین‌ارسلان پیوست و به سوی «ارضروم» روانه شد تا در جهاد علیه روسها شرکت کند؛ اما چون امین‌ارسلان را نسبت به خود ناصادق دید و دانست که خیال حیله و نیرنگ دارد، به ولایت جبل لبنان بازگشت.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه، ج ۲، ص ۴۳۳ و ۴۳۴؛ به نقل از کتاب *اخبارالاعیان فی جبل لبنان*، تألیف شیخ طنوس، طبع بیروت، سال ۱۸۵۹ م.

گفتار پنجاه و ششم
خاندان زنگنه

ایل زنگنه از قبایل بزرگ و کهن کُردند که در ادوار مختلف از میان آنان رجال برجسته‌ای برخاسته‌اند؛ چه آنهایی که در ایران در منطقهٔ کرماشان و اطراف آنجا می‌زیسته‌اند و چه آنان که در نواحی کرکوک و کفری عراق اقامت داشته‌اند.

افرادی از میان طایفهٔ زنگنه در زمان شاه‌اسماعیل صفوی به مراتب و مناصب عالی رسیده‌اند از قبیل **شیخ علی‌خان** و جدّ وی **آلی‌بالی** و کسان دیگر که تا منصب وزارت پیش رفته‌اند.

در عراق نیز شاخه‌ای از این قبیله تا اوایل حکومت خانه پاشای بابان قدرت و نفوذ زیادی داشته‌اند. از امرای مشهور این شاخه **امیراحمد زنگنه**[۱] است که مرکز حکومتش آبادی «قَیتول» در ناحیهٔ قادر کَرَم عراق بوده و تا این اواخر اثار ویرانه‌های سپاه‌خانه و اردوگاه او در آنجا باقی بوده است. همچنین مردانی از اهل ادب و عرفان از قبیل **حاج شیخ عبدالرحمن خالص تالّه‌بانی**[۲] و **شیخ رضا تالّه‌بانی**[۳] شاعر معروف کُرد و دیگران از این خاندانند.

اینک به ذکر چند نفر از رجال این خاندان که در ایران منشأ خدمت بوده‌اند، می‌پردازیم:

نجفقلی‌خان زنگنه

نجفقلی‌خان فرزند علی‌بیگ، مردی لایق و کاردان و فاضل از عشیرهٔ زنگنه است که در آغاز کار سمت میرآخورباشی شاه عباس ثانی (۱۰۵۲–۱۰۷۷) را داشته و بعدها مدتی والی مَرو و پس از آن بیگلربیگ قندهار بوده است. او در موقع لشکرکشی برای تسخیر قندهار از خود رشادت و

---

۱. جلد اول مشاهیر، ص ۲۳۳. ۲. جلد اول مشاهیر، ص ۴۲۱. ۳. جلد دوم مشاهیر، ص ۱۱۲.

شجاعت زیادی نشان داده و مورد عطوفت شاه قرار گرفته است.

نجفقلی‌خان شاعر نیز بوده و این ابیات را صاحب تذکرهٔ نصرآبادی از او نقل کرده است:

عکسِ رخسارِ تو گلرنگ کند آینه را   از ملاحت نمک سنگ کند آینه را

*

نیست دمی خالی از خشم و غضب چرخ پیر   شب ز کواکب پلنگ، روز ز خورشید شیر

*

نقش نگه درست ز خطش نشسته است   این سرمه مومیائیِ جسم شکسته است

*

ای دل از راه وفا چند مُکدّر گردی   بیش از این نیست رَهی کامده‌ای برگردی

تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۲۶، چاپ ارمغان، سال ۱۳۱۷ ش.

عبدالباقی‌خان زنگنه

عبدالباقی‌خان زنگنه از امرا و مقربان دربار نادرشاه افشار بود. هنگامی که در اسفندماه سال ۱۱۴۸ هـ ق نادر از بزرگان و سران ایران در دشت مغان دعوت به عمل آورد که دربارهٔ تعیین تکلیف سلطنت به شور و مذاکره بپردازند و کسی را که شایستگی و لیاقت ادارهٔ امور سلطنت ایران را داشته باشد برگزینند. پس از بحث و گفتگوی زیاد، رأی عموم بر آن قرار گرفت که خود نادر زمام امور را در دست بگیرد و به سلطنت بپردازد. نادرشاه قبولی سلطنت را مشروط و موکول به پذیرفتن این شرط کرد که آیین رسمی ایرانیان مذهب تسنن باشد؛ اما کسانی که می‌خواهند در فروع مقلد امام جعفر صادق (علیه‌السلام) باشند، آزادند و طریقهٔ جعفری را به عنوان مذهب پنجم ـ تحت شرایطی ـ علاوه بر چهار طریقهٔ اهل تسنن بپذیرند. سپس برای اینکه بین دولت ایران و مملکت عثمانی صلح پایداری برقرار باشد، رونوشتی از تصویبنامهٔ این کنگره به ضمیمهٔ نامه‌ای از خود نادرشاه و هدایای نفیسی به دربار عثمانی ارسال داشتند.

کسی که حامل وثیقه و پیشنهادهای نادر بود و به عنوان سفیر برای این مأموریت برگزیده شد، عبدالباقی‌خان زنگنه بود؛ که چند نفر دیگر از رجال مورد وثوق همراه او به دربار عثمانی راه یافتند و اینان خبر جلوس رسمی نادرشاه را با صورت واقعه به عرض سلطان رسانیدند. اما سلطان عثمانی زیر بار برخی از مواد پیشنهادی شاه ایران نرفت و نتیجه‌ای از این اقدامات حاصل نگردید.

شرح حال رجال ایران، ج ۲، ص ۲۳۶.

محمدحسین‌خان زنگنه

محمدحسین‌خان زنگنه از رجال معتبر زمان سلطنت فتحعلی‌شاه و محمدشاه قاجار و مدتی رئیس تشریفات عباس میرزا نایب‌السلطنه و محمدشاه بود. در سال ۱۲۴۹ به اتفاق میرزابابا حکیم‌باشی به عنوان سفارت به روس و انگلیس فرستاده شد.

پس از کشته شدن میرزاابوالقاسم قائم‌مقام - مرد نامی ایران - بسیاری از اطرافیان محمدشاه خود را برای احراز مقام صدارت و جانشینی قائم‌مقام آماده کرده بودند که یکی از آنها همین محمدحسین‌خان زنگنه بود که در آن وقت ایشیک آقاسی و رئیس دربار بود و چند روزی او و میرزانصرالله صدرالممالک اردبیلی در صدور احکامو فرامین ذی دخل بودند. محمد شاه ــ که انسانی ضعیف‌النفس و دهن‌بین بود ــ ناگهانی معلم و مرشد خود حاج میرزاآقاسی را صدراعظم خویش قرار داد. و او با اشاره و صوابدید بیگانگان بر اریکهٔ قدرت نشست و همه کارهٔ ایران شد.

محمدحسین‌خان به سال ۱۲۵۱ هـ ق به مرض وبا درگذشت و به جای وی محمد قلیخان آصف‌الدوله پسر هشتم الله‌یارخان آصف‌الدوله دولوی قاجرا ایشیک آقاسی و رئیس دربار محمدشاه شد.

شرح حال رجال ایران، ج ۳، ص ۳۷۶ و ۳۷۷.

میرزامحمدخان زنگنه

میرزامحمدخان امیرنظام زنگنه، پسر علی‌خان، از امرای بزرگ دوران سلطنت فتحعلی‌شاه و محمدشاه قاجار است که مدتی رئیس قشون آذربایجان و یک چند پیشکار و مدتی خود، والی آذربایجان بود.

در سال ۱۲۴۴ هـ ق که گریبایدوف سفیر فوق‌العادهٔ دولت روسیه به دست اهالی تهران کشته شد؛ برحسب صلاحدید و پیشنهاد ایوان پاسکیویچ ــ فرمانفرمای قفقاز ــ قرار شد که شاهزاده خسرومیرزا پسر هفتم عباس‌میرزا نایب‌السلطنه با پیشکاری امیرنظام زنگنه و مَعیت هیأتی، برای عذرخواهی به پطرزبورگ پایتخت آن وقت روسیه فرستاده شوند. امیرنظام با خسرومیرزا رهسپار این مأموریت شد و دولت روسیه به خوبی آنان را پذیرفت و موفق و پیروز به ایران بازگشتند. این مسافرت قریب ده ماه و پانزده روز طول کشید (از شوال ۱۲۴۴ تا سوم رمضان ۱۲۴۵ هـ ق). میرزاتقی‌خان امیرکبیر فراهانی ــ که بعدها در سنهٔ ۱۲۶۴ صدراعظم ناصرالدین شاه و اتابک اعظم شد ــ جزء همین هیأت اعزامی بود. در این سفر امیرنظام بیش از دیگران مورد محبت و توجه نیکلای اول امپراطور روسیه قرار گرفت.

پس از کشته شدن میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام (سلخ صفر ۱۲۵۱) امیرنظام به تهران احضار شد؛

بسیاری معتقد بودند که احضار وی به منظور احراز مقام صدارت است؛ اما مخالفین و مُعاندین ذهن محمدشاه را مَشوب کردند و به جای صدارت، رسیدگی به انتظام و تجدید افواج تهران به او واگذار شد. و چون ممکن بود که ماندن وی در تهران مخل موقعیت دیگران باشد و خود امیرنظام داوطلب مقامات بالاتری شود، از این جهت طولی نکشید که پس از انجام امور محوله، دوباره به مأموریت آذربایجان و پیشکاری قهرمان میرزا حاکم آذربایجان گسیل شد.

امیرنظام زنگنه در ۱۵ رمضان سال ۱۲۷۵ هـ ق درگذشت.

شرح حال رجال ایران، ج ۳، ص ۲۴۵ و ۲۴۶.

چراغعلی‌خان زنگنه

به گفتهٔ **هدایت** در جلد دهم *روضة‌الصفا*، چراغعلی‌خان زنگنه ملقب به سراج‌الملک، مردی کاردان و زیرک و دست‌پروردهٔ امیرنظام و محل وثوق امیرکبیر بوده و در سالهای اول سلطنت ناصرالدین شاه ریاست غلامات شاهی را داشته است.

هنگام بی‌نظمی و آشوب اصفهان در سالهای ۱۲۶۵ تا ۱۲۶۷ هـ ق امیرکبیر یکی دو بار او را برای رسیدگی به کارهای اصفهان به آنجا فرستاد و چون در مدت مأموریت اطلاعات کافی از امور اصفهان پیدا کرده بود، از این جهت در سنهٔ ۱۲۶۷ برای بار دیگر به دستور امیرکبیر برای تحقیق و رسیدگی به آن شهر فرستاده شد و پس از چندی به جای غلامحسین‌خان سپهدار به حکومت اصفهان تعیین شد و او در اندک مدتی بر امور حکمرانی آنجا تسلط پیدا کرد و به خوبی از عهدهٔ کارها برآمد و بی‌نظمیها و اغتشاشات آنجا را برطرف کرد و تا سال ۱۲۷۱ حکومتش در اصفهان ادامه داشت. در این سال به جای عباسقلی پسیان حاکم شاهرود و بسطام ــ که در حین مسافرت به دست اشرار کشته شده بود ــ مأمور حکومت آنجاها شد و پس از چندی به حکومت زنجان منصوب و روانه گردید و در همین مأموریت در سنهٔ ۱۲۷۶ ملقب به سراج‌الملک شد.

چراغعلی‌خان زنگنه در تاریخ ۱۲۷۹ با سمت بیگلربیگی، بار دیگر مأموریت اصفهان یافت و در ۱۲۸۱ به ریاست احتساب (شهرداری) تهران برگزیده شد.

شرح حال رجال ایران، ج ۱، ص ۳۰۰ و ۳۰۱.

دکتر عبدالحمید اعظمی زنگنه

دکتر عبدالحمید زنگنه فرزند اعظم‌الدوله کرماشانی است. اعظم‌الدوله از رؤسای ایل زنگنه در کرماشان و از رجال محترم و صاحب قدرت عصر خود بوده است؛ که در قضیهٔ طغیان سالارالدوله، به طرفداری از مشروطه‌خواهان برخاست و سرانجام در جنگ شهید شد. پسر ارشد وی دکتر

عبدالحمید متولد سال ۱۲۸۳ هـ ش در کرماشان، تحصیلات ابتدایی و متوسطهٔ خود را به پایان رسانید و در سنهٔ ۱۳۰۱ وارد مدرسهٔ علوم سیاسی تهران شد و در مهرماه ۱۳۰۷ پس از آنکه در رشتهٔ اداری مدرسهٔ عالی حقوق لیسانسیه شد با اولین دستهٔ محصلین اعزامی به فرانسه رفت و در مدرسهٔ علوم سیاسی پاریس به ادامهٔ تحصیل پرداخت.

در سال ۱۳۱۲ هـ ش از مدرسهٔ مذکور فارغ‌التحصیل شد و در سنوات بعد علوم اقتصاد و حقوق عمومی را به پایان رسانید و رسالهٔ خود را دربارهٔ ایران گذرانید و دارای درجهٔ دکترا در علم اقتصاد شد. پس از مراجعت به ایران در دانشکدهٔ حقوق به تدریس پرداخت و اندکی بعد به معاونت آن دانشکده منصوب شد. و بعد مشاغل متعددی در وزارت فرهنگ و دادگستری را به عهده گرفت و در دورهٔ چهاردهم به وکالت مجلس شوری انتخاب شد.

دکتر زنگنه در سال ۱۳۲۶ معاون پارلمانی نخست‌وزیر وقت آقای حکیمی بود و پس از آن در کابینهٔ چند دولت به وزارت فرهنگ رسید. سرانجام در اوایل بهار سال ۱۳۳۰ بر اثر گلولهٔ شخصی به نام نصرةالله قمی در دانشکدهٔ حقوق کشته شد. وی در این موقع گذشته از ریاست دانشکدهٔ حقوق و معاونت دانشگاه و مقام استادی، وزیر فرهنگ نیز بود.

دکتر زنگنه انسانی خلیق، محجوب، مؤدب و مهربان بود و از استادان دانشمند و مُبرز حقوق به شمار می‌رفت.

یادداشتهای نویسنده.

گفتار پنجاه و هفتم

اُمرای کُرد راس نحاش

این خانواده از قبایل کردهایی بوده‌اند که سلطان سلیم‌خان دوم عثمانی (جلوس ۹۷۴، فوت ۹۸۲ هـ ق) به سال ۹۷۸ هـ ق آنها را در ناحیهٔ «کوره» از نواحی جبل لبنان سکونت داد که هم از آنجا حراست کنند و هم مانع نفوذ فرانسویان شوند.

امیراسماعیل نحاش

امیراسماعیل بن امیرموسی به سال ۱۰۵۷ هـ ق وارد خدمت دولت عثمانی شد و پس از مدتی به حکومت شهر «صور» رسید. وی به سال ۱۰۶۰ هـ ق به همراهی شاهین پاشا والی طرابلس، حکومت خاندان بنی‌سیفا را منقرض کرد. و در سال ۱۰۶۱ هـ ق خود حاکم طرابلس شد.

امیرشیخ علی نحاش

شیخ علی حمادة نیز از خانوادهٔ نحاش است که در سال ۱۰۵۷ هـ ق وارد خدمت دولت عثمانی شد و با امیراسماعیل همکار بود. و به سال ۱۰۶۰ هـ ق در جریان حمله به خاندان بنی‌سیفا و بیرون کردن آنها از طرابلس، امیراسماعیل را همراهی می‌کرد.

امیرصعب نحاش

در روزگار صدراعظم علی پاشا عثمانی (ولادت ۱۸۱۵، فوت ۱۸۷۱م) یکی دیگر از اُمرای این خاندان به نام امیرصعب بن حسین به حکومت «جبل» رسید؛ اما روزگار امارت وی چندان دوام نیافت و در اثر حمله و تاخت و تاز عمادیون، هم او و هم اقربایش ناگهانی از بین رفتند.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه، ج ۲، ص ۴۳۶.

گفتار پنجاه و هشتم

خاندان بابان

خاندان بابان از اقوام کُهن و شریف کُردند که از میان آنان مردان نامی و شایسته و مقتدر بسیاری از دیرباز برخاسته و ریاست و حکومت داشته‌اند. برابر نوشتهٔ *شرفنامه* «در میانهٔ حکام کردستان به کثرت خیل و حَشَم و جمعیت و انصار و خَدَم مشهور بوده‌اند.» گویند سرسلسلهٔ اولیهٔ این خاندان **پیربوداق** یا **میربوداق** نام داشته و چون بزرگ ایل بود، او را **بَبَه** (= بابا) خوانده‌اند؛ که بعد از پیربوداق اولاد و اَحفاد و جانشینان و حتی سرزمین متصرفی آنها را ــ با جزئی تغییری ــ **بابان** گفته‌اند. برخی معتقدند که بابانیها از قبیلهٔ بلباس مُکری منشعب شده و جمعی آنها را شاخه‌ای از عشیرهٔ نورالدین سوّرانی پشدَر به حساب می‌آورند.

پیربوداق انسانی نیک‌نفس، سخی و دلبر بوده و بر نواحی پشدر (پشده‌ر) و ماوت ریاست کرده است. بعد از پیربوداق یکی دیگر از میان این عشیره به نام فقی احمد، قدرتی به هم رسانیده و به ریاست قبیله رسیده است. فَقی احمد از آبادی «دارشماته» که محلی است در ناحیهٔ مرگه و ماوت و سردشت برخاسته و چون مردی تحصیل کرده بوده است، او را شهرت **فَقی** داده‌اند که در زبان کردی به معنی طالب علم است.

فَقی احمد جوانی فرزانه و دلیر بوده و رشادت و لیاقت زیادی داشته است؛ اما بعد از مدتی از دست زورگویی و ستم عشیرهٔ بلباس به ستوه آمد، و جلای وطن کرده و چند صباحی در خاک عثمانی سرگردان بوده است. از قضا در آن ایام جنگی بین دولت عثمانی و روسیه در می‌گیرد؛ فقی احمد برای اینکه در این جهاد شرکت داشته باشد، داوطلبانه حاضر می‌شود که به جبهه برود. فرمانده نیروی اعزامی موافقت می‌کند و فقی احمد در این نبرد رشادت و از خودگذشتگی چشمگیری نشان می‌دهد تا آنجا که بعد از خاتمهٔ جنگ و پیروزی سپاهیان عثمانی، از طرف سلطان وقت مورد تقدیر و تشویق قرار می‌گیرد و بر حَسَب درخواست خود او، ادارهٔ ناحیهٔ پشدر و

دارشمانه و اطراف آن رسماً به او واگذار می‌شود. فقی‌احمد به زادگاه خود بر می‌گردد و عشایر بلباس را تحت اطاعت خود در می‌آورد. بعدها دایرهٔ قدرت و سلطهٔ خود را توسعه داده و بر تمام نواحی پشدر و حتی سردشت استیلا پیدا می‌کند. و چون مرد باسوادی بوده نسبت به اهل علم توجه و محبت زیادی داشته و مُروج علم و دین بوده است؛ چنانکه در چندین محل ــ از جمله سردشت ــ مدارسی برای تدریس بنا نهاده و مدرسین خوبی را جهت این مدارس از مناطق دیگر بدانجا دعوت کرده و طلاب از هر طرف به آن مدارس روی آورده‌اند.

فقی احمد عاقبت در سنهٔ ۱۰۷۵ هـ ق درگذشته است.[۱]

باباسلیمان بابان

باباسلیمان ــ که جمعی او را فرزند فقی‌احمد و گروهی نوهٔ او نوشته‌اند ــ در سنهٔ ۱۰۷۵ هـ ق بر مسند حکومت نشست و در تأمین رفاه و آسایش اهالی دیار خود بسیار کوشید. باباسلیمان امیری باهوش، دوراندیش و دارای فراست و سیاست بود و در توسعهٔ قلمرو خود سعی بلیغ نمود؛ چنانکه در اثر ضعف تدبیرِ حاکم وقت اردلان، فرصت را غنیمت دانسته بر قسمتی از ولایت اردلان در سنهٔ ۱۱۰۶ هـ ق دست یافته است؛ اما پس از یک سال لشکر انبوهی از اردلان و اقوام ایرانی به جنگ با او برخاسته به سختی وی را شکست داده‌اند. باباسلیمان بعد از این هزیمت به استانبول رفت و از طرف دولت عثمانی به حکومت **ادرنه** رسید[۲] و سرانجام در سنهٔ ۱۱۱۵ هـ ق همانجا درگذشت.

بعد از رفتن باباسلیمان به استانبول، قسمتی از نواحی خاک بابان به دست عشیرهٔ زنگنه افتاد و قسمتی هم در تصرف پسران خود سلیمان‌بیگ باقی بوده است.

بَکربیگ بابان

بین پسران باباسلیمان یکی از آنان به نام بکربیگ از لحاظ کاردانی و حُسن سیاست بر دیگر برادران برتری داشته است. وی اندک اندک زمینهٔ ریاست خود را فراهم کرد و به امارت رسید و پس از آن به توسعهٔ قلمرو خود پرداخت و حدود خاکِ بابان را از رودخانهٔ **دیاله** تا **زاب کوچک** رسانید. بکربیگ درصدد بود که بر تمامی خاک کرکوک نیز دست یابد؛ دولت عثمانی به محض

۱. جمعی سال درگذشت او را ۱۰۸۸ هـ ق ذکر کرده‌اند.

۲. برخی نوشته‌اند که باباسلیمان پس از رفتن به استانبول مورد توجه سلطان عثمانی قرار گرفت (سال ۱۱۱۱ هـ ق) و او را لقب «پاشا» داد و اِمارت سرزمین بابان، رسمی و به نام وی شد. از آن تاریخ مرکز بابان «قه‌لاچوالان» بوده است.

آگاهی، والی بغداد را مأموریت داد که به دفع او بشتابد. والی چندین بار با او بجنگید و سرانجام بکربیگ به سال ۱۱۲۹ هـ ق در یکی از جنگها کشته شد.

خانه پاشا بابان

بعد از بکربیگ مدت پنج سال خاک بابان در تصرف دیگران و دولت عثمانی بود و از میان فرزندان او کسی نبود که شایستگی تصدی حکومت آنجا را داشته باشد؛ تا اینکه برادرزادهٔ او به نام **خانه‌پاشا** فرزند محمد پاشا ــ که جوانی با استعداد و صاحب همت و رشادت بود ــ قیام کرد و به دلجویی افراد عشیرهٔ خود پرداخت و آنها را نسبت به ریاست خود موافق و متمایل ساخت و به این ترتیب نیروی کوچکی را دور خود جمع گردانیده، در برابر احمدبیگ ــ از رؤسای ایل زنگنه که بر قسمتی از خاک بابان استیلا یافته بود ــ قیام و ایستادگی کرد و از طرف دیگر با دولت عثمانی مناسباتی فراهم ساخت و به سال ۱۱۳۴ هـ ق رسماً به حکومت بابان رسید.

چون در آن ایام در حکومت شاه سلطان حسین صفوی (جلوس ۱۱۰۵، مخلوع ۱۱۳۵، مقتول ۱۱۴۲ هـ ق) ضعف و فتوری پدید آمده و افغانیان و اُزبک از هر طرف در بلاد ایران به تاخت و تاز پرداخته بودند، حسین‌بیگ و درویش‌بیگ ماموییی با گروهی از مردم سرشناس کردستان علیه علی قلی خان والی اردلان دست اتفاق به هم داده، خانه پاشا بابان را ــ که قدرتی به هم رسانیده بود ــ برای تصرف کردستان دعوت کردند. خانه پاشا با کمال میل نیروی کافی فراهم آورده به جانب مریوان یورش بُرد و بعد از تصرف آنجا به جانب سنندج تاخت و تا پنج فرسخی آن شهر بدون هیچ گونه برخوردی پیش رفت. علی‌قلی‌خان که در خود تاب مقاومت نمی‌دید، فوراً به طرف اصفهان گریخت. اهالی شهر ناچار به جهت حفظ جان و مال خود به استقبال خانه پاشا شتافتند و او را به شهر وارد کردند[۱] (سال ۱۱۳۴ هـ ق).

خانه‌پاشا بعد از آنکه در خاک اردلان مستقر گردید، کم‌کم دایرهٔ نفوذ و فرمانروایی خود را توسعه داد و تا خاک همدان پیشروی کرد و بر آنجا نیز دست یافت و تا ماه صفر سال ۱۱۳۶ هـ ق خود در سنندج اقامت کرد. سپس علی‌خان پسرش را در آنجا گذاشت و خود به خاک بابان

۱. خانه پاشا پس از استیلا بر کردستان ایران، ملاعبدالکریم قاضی اردلان را باهدایای فراوان به دربار سلطان عثمانی فرستاده فتح و پیروزی خود را گزارش داد و دربارهٔ مساجد و مدارس دینی کردستان تقاضای کمک و اعانه کرد. ملاعبدالکریم بعد از وصول به آنجا و ابلاغ پیام خانه پاشا مشمول عطوفت و مراحم سلطان قرار گرفت و فرمان قضاوت و افتای وی تجدید شد و از خلعتهای شایستهٔ سلطانی بهره‌مند گردیده به سنندج مراجعت کرد. خانه پاشا در مدت اقامت خود در سنندج در محلی که بعدها به میدان فردوسی شهرت یافت، در جنب باشگاه افسران، مدرسه و مسجد نسبتاً بزرگ و خوبی بنا کرد که آن را امان‌الله‌خان بزرگ ــ بعد از آنکه **دارالاحسان** را ساخت ــ خراب کرد.

بازگشت. خانه‌پاشا در مدتی که در سنندج اقامت داشت برادرش خالدپاشا به نیابت وی بر بابان حکومت می‌کرد؛ او در مدت نیابت خود با حاکم سوّران به جنگ آمد و ناحیهٔ کوّی را از خاک سوّران جُدا کرده، ضمیمهٔ خاک بابان ساخت.

علی‌بیگ بابان

گفتیم که خانه‌پاشا پس از چهار سال توقف در خاک اردلان، پسر خود علی‌بیگ را حاکم سنندج قرار داد و خود به ولایت بابان مراجعت کرد (سال ۱۱۳۶ هـ ق). علی‌بیگ جوانی نورسیده بود و با وجود حداثت سن، خُلقی کریم و رفتاری متین و شخصیتی بارز داشته و بیشتر اوقات خود را در صحبت مردمِ باکمال و اهل معرفت به سر برده و مدت شش سال در نهایت محبت و احترام متقابل در کردستان خدمت کرده است. در سنهٔ ۱۱۴۲ هـ ق چون از طرف نادرشاه افشار (تولد ۱۱۰۰، جلوس ۱۱۴۸، مرگ ۱۱۶۰ هـ ق) حکومت اردلان به عباسقلی‌خان واگذار شده، سنندج را بدون جنگ و جدل به جا گذاشته و به خاک بابان بازگشته است.

سلیم‌پاشا بابان

در تاریخ ۱۱۴۳ هـ ق آوازهٔ لشکرکشیها و پیروزیهای نادر ــ که در آن وقت سپهسالار شاه طهماسب صفوی (جلوس ۱۱۳۵، عزل ۱۱۴۴ هـ ق) بود ــ به همه جا رسید و این موضوع موجب تزلزل بسیاری از حکومتهای محلی شد، چنانکه امارت‌خانه پاشا نیز دستخوش آشوب و هرج و مرج گردید و عاقبت مجبور شد کناره‌گیری کند. سلیم‌پاشا بن بکربیگ ــ که در آرزوی حکومت بابان روزشماری می‌کرد ــ خود را به نادر نزدیک کرده اعتمادش را جلب نمود و از هواخواهان و طرفداران او شد و سرانجام در سنهٔ ۱۱۵۶ از طرف نادر ــ که در آن وقت به مقام سلطنت رسیده بود ــ بر قلعهٔ چوالان دست یافت و رسماً حاکم بابان شد و ارتباط خود را با دولت عثمانی قطع کرد و فقط از دربار ایران دستور می‌گرفت. در سنهٔ ۱۱۶۰ والی بغداد با نیرویی به خاک بابان تاخت؛ سلیم‌بیگ مجبور شد در قلعهٔ **سروچک** مدتی متحصن شود اما دوباره حکومت خود را از سر گرفت. به سال ۱۱۶۴ هـ ق سلیمان‌پاشا والی بغداد به منظور تسخیر بابان و دفع سلیم‌بیگ اردوکشی کرد و در بین راه با سلیم‌بیگ و نیروی او برخورد کرد و نبرد سختی بین آنها درگرفت که منجر به شکست سلیم‌بیگ شد. سلیم‌بیگ با عده‌ای از همراهانش به ایران گریخت به امید اینکه مورد معونت و یاری نادر قرار گیرد. والی بغداد پیروزمندانه به قلعهٔ چوالان (مرکز حکومت بابان) آمد و سلیمان‌بیگ پسر خالدپاشا را رتبهٔ پاشایی داد و حکومت بابان را در اختیار او گذاشت.

سلیمان پاشای دوم بابان

سلیمان پاشا بن خالد پاشا مدت ۱۴ سال حکومت کرد؛ اما در این مدت روی آسایش ندید؛ چه همواره با محمدپاشا پسر خانه‌پاشا و سلیم‌پاشا پسر بکربیگ در کشمکش و زد و خورد بود؛ تا اینکه در سنهٔ ۱۱۷۴ والی بغداد نیروی محمدپاشا را نزدیک روخانهٔ **نارین** شکست داد و در نتیجه محمد پاشا از قدرت افتاد و سلیم پاشا نیز نتوانست به نتیجه‌ای برسد، ناچار کناره‌گیری اختیار کرد. پس از چندی سلیمان پاشا والی بغداد درگذشت و کسی دیگر به جای او از طرف سلطان عثمانی به بغداد روانه شد. این والی تازه‌وارد به مخالفت با سلیمان پاشا برخاست و در صدد عزل او بود. سلیمان پاشا نیروی انبوهی فراهم کرد (سال ۱۱۷۵ هـ ق) و به طرف بغداد یورش برد. والی بغداد نیز سپاهی به مقابلهٔ او فرستاد. دو نیروی متخاصم در کُفری به هم رسیدند و نایرهٔ جنگ و کشتار مُشتعل شد. سلیمان پاشا حاکم بابان تاب نیاورده شکست خورد و به ایران گریخت و از طرف کریم‌خان زند (جلوس ۱۱۶۳، فوت ۱۱۹۳ هـ ق) به حکومت اردلان رسید (سال ۱۱۷۶ هـ ق) و خسروخان والی اردلان معزولاً به شیراز احضار شد. دو سال بعد از این واقعه، عمرپاشا والی بغداد دوباره سلیمان‌پاشا را برای احراز حکومت بابان دعوت کرد؛ او هم پذیرفت و به بابان برگشت و احمدپاشا حاکم شهرزور را مجبور به ترک خاک بابان کرده خود بر اریکهٔ حکومت نشست و علی‌خان پسرش را به جای خود حاکم اردلان قرار داد.[1]

سلیمان‌پاشا در اندک مدتی امارت بابان را سر و صورت تازه‌ای بخشید و قلمرو خود را تا **زهاب** و **رانیه** و **کفری** توسعه داد.

سلیمان‌پاشا حاکمی نیک‌نفس، مردم‌دوست و مُحسن بوده و در مدت فرمانروایی خود در «قه‌لاّچوالان» آثار خیریهٔ زیادی، از قبیل مسجد، مدرسه، حمام و غیره برپا کرده است. نسبت به اهل علم علاقهٔ زیادی داشته و مروج دین و دانش بوده است. یکی از دانشمندان معاصرش به نام شیخ ابوالحسن اردلانی کتابی را در علم هیأت و اُسطرلاب تألیف کرده و به نام این امیر آن را تحفهٔ *سلیمانیه* نامیده است. سلیمان‌پاشا نیم‌شبی در بستر خواب به دست یک نفر ماجراجو به نام احمد به ضرب خنجر کشته شد (سال ۱۱۷۸ هـ ق) و در قه‌لاّچوالان دفن گردید. عبدالله‌بیگ متخلص به راجی (متوفی به سال ۱۱۹۱)، از شعرای معاصر وی قطعه شعری را در تاریخ شهادت سلیمان‌پاشا سروده است به این مضمون:

والیِ عصر و سلیمان زمان — آن که گردِ ستم از دهر برُفت
و آن که تا چرخ به کامش گردید — کام خویش از همه اعدا بگرفت

---

۱. علی‌خان بعد از دو سال معزول شد و در سنهٔ ۱۱۷۹ هـ ق خسروخان اردلان دوباره به حکومت کردستان رسید.

آشکـــارا چـــو بـــه شـــغل دنـیا | بـــود مشـغول، ولیکـــن بـــه نـــهفت
اهـــتمامش هـــمه دیـنداری بـــود | نـه بـه کـام دلِ خـود خـورد و بـخفت
بـود در عـدل در ایـن عـالم طـاق | بـا کـفَش تـیغ سیاست هـم جـفت
چـند سـالی کـه بـدین قـانون زیست | یـــافت تشـریف شـهادت را مُـفت
مُـــفسدی نـــیمه‌شبی بـــا خـــنجر | گـــوهر جسـم گـرامـیش بسُـفت
بـــعد نـــه روز ز رضـــوان جـنان | بـانگ بـاز آی بـه جَـنت بشـنُفت

از خـــرد ســـال وفـــاتش جُستم
«جَـعَلَ الجَـنَةَ مَـثْوئً له»[۱] گـفت

محمدپاشای اول بابان

محمدپاشا پسر خالد پاشا پس از کشته شدن سلیمان پاشای برادرش بـه سـال ۱۱۷۸ هـ ق حاکم بابان شد. بعد از مدتی برادرش احمد پاشا علیه او قیام کرد و به پشتیبانی والی بغداد، امارت را از محمدپاشا گرفت (سال ۱۱۹۲)، اما اجل چندان او را مهلت نداد و پس از یک سال درگذشت و برادر دیگرش محمود پاشا بر مسندِ امارت نشست.

محمود پاشای اول بابان

محمودپاشا فرزند خالد پاشا، بعد از درگـذشت بـرادرش احـمدپاشا، در سـال ۱۱۹۳ هـ ق بـه حکومت رسید. پس از چند روز امارت، از بغداد دستور رسید که برای خاموش کردن آتش فتنه و آشوبی که در اطراف آن شهر مشتعل شده بود با نیروی خود حرکت کرده آن را فرو نشاند. محمود پاشا بعد از جمع‌آوری نیرو و وسایل حرکت، به طرف بغداد شتافت و عده‌ای از مفسده‌جویان و آشوبگران را به قتل رسانیده به خاک خود بازگشت. هنوز خستگی او و سپاهیانش برطرف نشده بود، از طرف سلیمان پاشا (والی بغداد) برای بار دوم فرا خوانده شد تا جهت سرکوبی جمعی دیگر از متمرّدین حوالی بغداد، رهسپار شود. محمود پاشا چون خود خسته بود پسرش عثمان پاشا را با پانصد نفر مرد جنگی روانه کرد و این بار نیز نیروی وی موفق و پیروز بازگشت؛ اما والی از اینکه محمود پاشا شخصاً حاضر نشده بود، کینهٔ او را به دل گرفت و بالشکری به ولایت بابان تاخت. محمود پاشا به محض شنیدن این خبر برای اینکه خونی در بین ریخته نشود، به خاک ایران گریخت و نامه‌ای به علی مرادخان زند نوشت و با در نظر گرفتن سابقهٔ معرفتی که بین آنها بود، از

۱. عبارت داخل گیومه به حساب ابجد برابر است با ۱۱۷۸، سال درگذشت سلیمان‌پاشا.

او کسب تکلیف کرد. علی مرادخان او را به سِمَت حاکم ساوجبلاغ مکری روانهٔ آن دیار کرد، اما بوداق‌خان حاکم آنجا او را نپذیرفت و کار به جنگ و نبرد منتهی شد و محمودپاشا در این رزم به قتل رسید (سال ۱۱۹۸ هـ ق).

ابراهیم پاشا بابان

بعد از آنکه محمودپاشا خاک بابان را ترک گفت از طرف والی بغداد ابراهیم پاشا پسر احمدپاشا حکومت یافت. او از حکمرانان لایق و شایسته و دوراندیش و با ارادهٔ بابان بوده و چنانکه مشهور است شهر **سلیمانیّه** را هم او بنا کرده و به نام والی بغداد، آنجا را «سلیمانیّه» نام نهاده و مرکز امارت را از قه‌لاّچوالان بدانجا انتقال داده است.

عُثمان پاشا بابان

به سال ۱۲۰۲ هـ ق عثمان پاشا فرزند محمود پاشای اول حاکم بابان شد. او مردی قوی‌اراده بود و خود را کمتر از والی بغداد نمی‌دانست و هرگز در برابر این والی حاضر به کرنش نبوده است؛ به همین جهت والی کینهٔ او را به دل گرفت و در سنهٔ ۱۲۰۸ او را به بغداد فراخواند و پس از آنکه عثمان پاشا بدانجا رسید، والی دستور داد او را مسموم کردند و در جامع اعظم به خاک سپردند. پس از آن ابراهیم پاشای دوم پسر محمود پاشای اول و برادر عثمان پاشا حاکم شد؛ اما یک سال بیشتر دوام نیاورد و حکومت به عبدالرحمن پاشا رسید.

عبدالرّحمن پاشا بابان

عبدالرحمن پاشا فرزند محمود پاشای اول پس از برادرش ابراهیم پاشا حکومت یافت. او از امرای لایق و کاردان و نیرومند بابان بوده است. به سال ۱۲۱۹ هـ ق مأمور فرو نشاندن آتش قیام وهابیان احساء شد و دولت عثمانی را کمک زیادی کرد ولی بسیاری از افراد نیروی او در آن واقعه به علت تشنگی از بین رفتند. بعدها میانهٔ او با والی بغداد تیره شد؛ زیرا والی، محمدپاشا حاکم حریر را به قتل رسانیده بود و به تلافی خون او عبدالرحمن پاشا بر آلتون کوپری شبیخون زد. چون این خبر به علی پاشا والی بغداد رسید با اردوی کافی به طرف کرکوک حمله کرد. در این لشکرکشی خالدبیگ بادینانی و سلیمان‌بیگ بابانی نیز همراه و مساعد او بودند. علی پاشا از کرکوک متوجه سلیمانیه شد و در محل **دربندبازیان** در شرق چمچمال (چه‌مچه‌مالّ) با عبدالرحمن پاشا روبرو گردید. عبدالرحمن پاشا در برابر نیروی او تاب مقاومت نداشت، ناچار به ایران گریخت و از طرف دولت به حکومت سُنقر رسید. اندکی بعد عبدالرحمن پاشا با دولت ایران و

حکومت اردلان پیمانی بست و با سپاهی انبوه به جانب سلیمانیه روی نهاد. والی بغداد چون این خبر بشنید سلیمان‌بیگ خواهرزادهٔ خود را به مقابلهٔ او فرستاد و در کنار دریاچهٔ زریْوار مریوان جنگ در گرفت؛ عبدالرحمن پاشا فاتح آمد و لشکر سلیمان‌بیگ را تار و مار و خود سلیمان‌بیگ را اسیر کرد. دولت عثمانی با مشاهدهٔ این وضع ناچار با او صلح کرد و امارت بابان را به وی باز داد. مدتی بعد علی پاشا والی بغداد درگذشت و سلیمان پاشا نامی والی آنجا شد. عبدالرحمن پاشا چون به دوستی و صداقت امرای عثمانی باور و اطمینان نداشت، از ابراز خلوص و اظهار تهنیت مقام و ورود او به بغداد خودداری کرد. سلیمان پاشا سخت از این بی‌مبالاتی مکدر شد و در فرصتی با نیرویی به جانب خاک بابان حرکت کرد و باز در دربندبازیان آتش جنگ شعله‌ور گردید و عبدالرحمن پاشا شکست خورد و به ایران شتافت و به یاری دولت ایران بار دیگر به بابان بازگشت و حکومت خود را از سر گرفت. والی بغداد هم چون در برابر عَمَل انجام شده‌ای قرار گرفته بود، حکومت او را پذیرفت (سال ۱۲۲۳ هـ ق). مدتی بعد همین سلیمان پاشا از دولت عثمانی عاصی شد و دم از استقلال زد. عبدالرحمن پاشا به معیّت حالت افندی والی موصل از طرف دولت عثمانی مأمور دفع و سرکوبی او شدند. عبدالرحمن پاشا در این واقعه به شدّت جنگید و بر بغداد مستولی شد و والی مذکور را به قتل رسانید (سال ۱۲۲۵ هـ ق). در اواخر همین سال نیرویی از طرف دولت ایران برای تسخیر بابان رهسپار شد. عبدالرحمن پاشا با جدیت کافی به دفاع پرداخت اما در اثر خیانت عموزاده‌اش خالد پاشا فرزند سلیمان پاشا شکست خورد و به **کوی** گریخت. ولی اندکی بعد با دولت ایران صلح کرد و به سلیمانیه بازگشت. به سال ۱۲۲۶ دولت عثمانی ــ که از قدرت عبدالرحمن پاشا بیمناک بود ــ نیرویی را برای تصرف خاک بابان و دستگیری عبدالرحمن پاشا به سرزمین بابان گسیل داشت. عبدالرحمن پاشا خود را برای دفاع آماده کرد و دو نیرو در **کفری** (صلاحیه) وارد نبرد شدند. در آغاز فتح و پیروزی با لشکر بابان بود؛ اما به علت رسیدن نیروی تازه‌نفس و تجهیزات بیشتر برای ترکها، عبدالرحمن پاشا مصلحت را در متارکه دید و به ایران روی نهاد و به کمک دولت ایران حکومت خود را بار دیگر باز یافت.

سرانجام عبدالرحمن پاشا در سنهٔ ۲۲۸ هـ ق با دنیای فانی وداع گفت.

عنایت‌بیگ نامِ شاعر، ضمن قصیده‌ای در رثای او، در تاریخ مرگ او گفته است:

چو بود او ظلّ رحمن در حقیقت   از آن شد سال فوتش «ظِلّ رحمن»[1]

عبدالرحمن پاشا انسانی بود باهوشِ سرشار و اندیشهٔ درست، متهوّر و دلیر و بی‌باک و دارای حسّ ملیّت و در عین حال متقّی و پرهیزکار و دوستدار اهل علم و دانش و مُروّج احکام شریعت

---

۱. عبارت داخل گیومه به حساب ابجد برابر است با ۱۲۲۸، سال وفات عبدالرحمن پاشا.

اسلامی. مدت ۲۴ سال حکومت کرد و بزرگترین امیر بابان بود؛ امّا خیانت نزدیکانش از طرفی و حیله و ترفند والیان بغداد از طرف دیگر همیشه سدّ راه او در رسیدن به آرزوها و آرمان‌های عالی او بوده است.

او علاقه‌مند بود که در کلیهٔ مسائل کشوری مستقیماً با دربار سلطان عثمانی در تماس باشد و از ارتباط با والی بغداد و کسان دیگر که از طرف دولت شخصیّت و مقامی داشتند گریزان بود. هنگامی که سلیمان پاشا والی بغداد از اطاعت حکومت عثمانی سر باز زد، از عبدالرحمن پاشا خواستند که وزارت و تولیت بغداد را قبول کند؛ اما به جهت بلندنظری و عُمق اندیشهٔ درست راضی به این کار نشد و گفت: قبول دارم که من با پذیرفتن این مقام به رتبهٔ وزارت می‌رسم، اما با این حال نمی‌توانم از مناظر زیبای وطن خود دل برکنم و حتی خاک و آب اینجا را از مقام سلطنت هم دوست‌تر دارم.

محمود پاشای دوم و سلیمان پاشای بابان

بعد از مرگ عبدالرحمن پاشا، اُمرا و بزرگان حکومت بابان پس از بحث و گفتگوی زیاد دربارهٔ تعیین جانشین، مُتّفقاً به فرزندش محمود پاشا رأی دادند و ضمن گزارش تصمیمات خود از والی بغداد تقاضای موافقت کردند. در نتیجه از طرف سلطان عثمانی فرمان جانشینی محمود پاشا با لقب میرمیرانی صادر و ابلاغ شد و حکومت کوی و حریر نیز به او واگذار گردید؛ اما پس از گذشت یک سال کوی را از او منتزع کرده و به سلیمان پاشا، فرزند ابراهیم پاشا سپردند.

مدتی بعد سعید پاشا والی بغداد به جهاتی تصمیم گرفت که محمود پاشا را از حکومت بابان بردارد و عمویش عبداللّه پاشا را به جای وی بگمارد و فرمانده نیروهای بغداد را جهت تقویت همراه وی به سلیمانیه بفرستد. دولت ایران به محض آگاهی از این موضوع نیرویی مرکب از ده هزار نفر به کمک محمود پاشا فرستاد و با وصول این نیرو محمود پاشا توانست عرصه را بر عبداللّه پاشا تنگ کند. عبداللّه پاشا با قُوایی که همراه داشت به کرکوک گریخت و نیروی ایرانی هم به کشور خود بازگشت.

پس از مدتی عبداللّه پاشا به کرماشان نزد محمد علی میرزا رفت که زمینهٔ حکومت خود را در بابان فراهم سازد؛ امّا به محض رسیدن به آنجا بیمار شد و درگذشت و همراهانش به سلیمانیه بازگشته به محمود پاشا پیوستند. پس از آن مخالفی برای محمود پاشا باقی نماند و قدرتش فزونی یافت. اندکی بعد داود بیگ ــ که یکی از نزدیکان و محارم دستگاه اسعد پاشای والی بغداد بود ــ به خیانتی متهم شد و مورد خشم والی قرار گرفت و چون می‌ترسید که سوءقصدی نسبت به وی انجام گیرد بغداد را ترک گفت و پناهندهٔ محمود پاشای بابان شد. اسعد پاشا چندین بار به

وسیلهٔ سفارش و نگارش از محمود پاشا خواستار اعادهٔ داود بیگ به بغداد شد؛ اما او اهمیت نداد و در جواب او نوشت که داود بیگ به خانهٔ من پناهنده و این برخلاف انسانیّت و مروّت است که وی را از خانهٔ خود برانم؛ مگر اینکه خود وی برای مراجعت حاضر باشد. والی سخت برنجید و محمود پاشا را تهدید کرد. محمود پاشا به تهدیدات والی وقعی ننهاد و با کمال بی‌اعتنایی به جمع‌آوری نیرو و فراهم کردن وسایل حمله به بغداد پرداخت. داود بیگ هم ـ که شخص سرشناسی بود ـ بیکار ننشست و هواخواهانی را از اطراف و اکناف دور و نزدیک برای خود دست‌وپا کرد. محمود پاشا با دوازده هزار مرد جنگی به معیّت داود بیگ و هواخواهانش راه بغداد را پیش گرفت؛ امّا در این ایام سرزمین بابان به علت بی‌بارانی و کمبود خوار و بار دچار قحطی و مضیقه شده بود و بالطّبع با این وضع نیروی پاشا هم از لحاظ تأمین آذوقه در عُسر و حَرَج بوده است. محمود پاشا نتوانست راه خود را ادامه دهد و نزدیک شهر کفری (صلاحیّه) نرسیده به کرکوک آهنگ مراجعت کرد. شاهزاده محمد حسین میرزا از این قضیه اطلاع پیدا کرد؛ نامه‌ای به محمود پاشا نوشت مبنی بر اینکه تو از پدرت عبدالرحمن پاشا چه نشانی داری؟! غیرتت کجا رفته است و چرا از حمله به بغداد منصرف شده‌ای؟ اگر به علت کمی آذوقه است، اینک به مقدار کفافِ سپاه، برایت آذوقه روانه شد. محمود پاشا با این پیام قوت قلبی یافت و تا کنار بغداد بتاخت. اسعد پاشا جرأت نکرد در برابر نیروی محمود پاشا عرض اندام کند، در شهر خود را مخفی ساخت و دستور داد که برج و باروی شهر را استوار کردند. محمود پاشا اطراف بغداد را محاصره کرد و راه آمد و شدِ مردم را به خارج بست. اندک اندک مردم شهر در مضیقه افتاده، از قحطی و نایابی خواروبار به ستوه آمدند و بی‌اختیار به نگهبانانِ دروازه‌های شهر یورش آورده درها را گشودند. محمود پاشا بدون هیچ گونه مانع و رادعی به شهر وارد شد. سپاهیان به پناهگاه اسعد پاشا هجوم برده، او را دست بسته به حضور محمود پاشا آوردند. محمود پاشا بی‌درنگ دستور کشتن او را داد و اموالش را سربازان به تاراج بردند. پاشا بعد از فراغت از کارهای مقدماتی، داود بیگ را لباس امارت و والیگری بغداد پوشانید و مردم را به تبعیّت با او فراخواند و پس از آن با غنایم و اموال زیادی به خاک بابان بازگشت و هدایای شایانی را با مژدهٔ این فتح و پیروزی به نایب‌السّلطنه حسین میرزا ارسال داشت و با فراغت خاطر به کار حکمرانی خود پرداخت و ولایت کوی و حریر را به عثمان بیگ برادر کوچکش ـ که انسان با فهم و کریم‌الاخلاق بود ـ سپرد و به برادران دیگرش (سلیمان پاشا و حسن پاشا) هر کدام محل مناسبی واگذر کرد. عثمان بیگ مدت شش سال در کوی به سر برد؛ آنگاه مرگ او فرارسید و از او پسری به نام محمد امین بیگ باز ماند. اندکی بعد حسن بیگ نیز درگذشت. محمود پاشا روی هم رفته مدت شانزده سال بر خاک بابان حکومت کرد. مردم در عهد او آسایش یافتند و به کار و کسب خود پرداختند. اما عده‌ای که از خوان نعمت او ـ بر حسب

ظاهر ـ بهره‌ای نبرده بودند، درصدد تخریب کار او برآمدند و سلیمان بیگ برادرش را علیه او تحریک کرده، به هوای حکومتش انداختند. سلیمان بیگ که جزئی کدورتی با برادر خود محمود پاشا داشت تحت تأثیر سخنان آن گروه قرار گرفت و به فکر جمع‌آوری عِدّه و عُدّه پرداخت. گروه کثیری در پنهانی سر بر خط فرمان او نهاده و در فرصتی به معیّت وی راه بغداد را پیش گرفتند. سلیمان بیگ بعد از وصول به بغداد، نزد داود پاشا رفت و نسبت به برادرش محمود پاشا تهمتهای ناروایی را نسبت داد. داود پاشا نیرویی را همراه او کرده، به حکومت بابانش فرستاد. محمود پاشا چون این خبر بشنید با سپاهی آراسته به دفع او شتافت. در دو منزلی سلیمانیّه هر دو نیرو به هم رسیده به نبرد پرداختند و عدّه‌ای از طرفین کشته شدند. امّا در آخر فتح و پیروزی نصیب سلیمان بیگ شد. محمود پاشا با اهل و عیال و اثاث‌البیت به همراه دو هزار سوار به جانب آذربایجان راه افتاد و به خدمت نایب‌السلطنه ایران رسید و مورد عطوفت و احترام او قرار گرفت. از آن طرف سلیمان بیگ بر مسند حکومت بابان نشست و لقب پاشایی گرفت و از بستگان محمود پاشا هر کدام به دست او افتاد، دستور حبس و مصادرهٔ اموالش را داد.

محمود پاشا بعد از شش ماه، مبلغ سی هزار تومان به رسم پیشکش به نایب‌السلطنه تقدیم کرد، در عوض به فرمان نایب‌السلطنه، حبیب‌اللّه خان شاهسون و سلیمان خان گرجی ـ که هر دو رتبهٔ سرهنگی داشتند ـ با دو فوج سرباز و چهار عراده توپ به همراهی محمود پاشا به قصد تسخیر سلیمانیه روان شدند. از آن طرف سلیمان پاشا هم با چهار هزار سوار به مقابلهٔ آنها شتافت. در سرزمین شهرزور دو نیرو با هم تلاقی کردند؛ نبرد سختی شروع شد. سرانجام محمود پاشا ظفر یافت و سلیمان پاشا گریخت. محمود پاشا به سلیمانیه بازگشت و بر مسند امارت جای گرفت و سلیمان پاشا با نیروی بازماندهٔ خود راه بغداد پیش گرفت.

چهار ماه بعد از این واقعه با انبوهی از سپاه عثمانی و نیروی بازماندهٔ خودش به سلیمانیه بازگشت و با محمود پاشا مصاف داد و او را براند و خود به حکومت نشست. محمود پاشا مجدداً به نایب‌السلطنه ایران متوسّل شد و با کمک نیرویی از ایران دوباره به سلیمانیه باز گشت و به حکومت پرداخت. حاصل آنکه در مدت چهار سال این دو برادر چندین بار به نوبت به ولایت بابان استیلا یافتند و باعث خرابی آن سرزمین شدند. در سنهٔ ۱۲۴۹ هـ‌ق نایب‌السلطنه درگذشت؛ محمود پاشا در این وقت بر سلیمانیه حکومت می‌کرد، خبر فوت نایب‌السلطنه موجب تزلزل حکومتش شد. ناچار از خیر حکومت و امارت چشم پوشید و در خانقاه یکی از مشایخ نقشبندیه گوشه‌گیر و مُعتکف شد.

سلیمان پاشا با خیال آسوده به حکومت بابان بازگشت و اغلب بدان خانقاه می‌رفت و نسبت به برادرش محمود پاشا ادای احترام می‌کرد و از کارهای گذشتهٔ خود عذر می‌خواست و به همه‌گونه

در رضای او می‌کوشید. عاقبت در سنهٔ ۱۲۵۴ سلیمان پاشا به مرض ذات‌الجنب درگذشت و پس از برگزاری ایام عزاداری، پسرش احمدبیگ به جای او والی بابان شد و رتبهٔ پاشایی گرفت.

احمد پاشا بابان

بعد از مرگ سلیمان پاشا ــ چنانکه پیش از این گفتیم ــ پسرش احمدبیگ که بعدها احمد پاشا لقب گرفت، در سنهٔ ۱۲۵۴ هـ ق بر جای او نشست. احمد بیگ امیری خردمند، توانا، باهوش و آگاه بود و برای توسعه و تقویت و آبادانی امارت خود فکرهای اساسی و مفیدی به کار برد و حکومت منظمی را تشکیل داد و در سنهٔ ۱۲۵۶ سپاه نیرومندی تحت تعلیمات لازمه با تجهیزات کافی فراهم آورد. در سنهٔ ۱۲۵۹ عبدالله‌بیگ برادرش به هوای دست‌یابی به حکومت بابان به بغداد نزد نجیب پاشای والی رفت. والی چون قلباً از احمد پاشا ناخشنود بود، با سه هزار نفر راهی «کوّی» شد. احمد پاشا چون از حرکت او استحضار یافت، با چهار فوج سرباز و تعداد ده هزار سوار به مقابلهٔ او شتافت و در حوالی کوی دو نیروی متخاصم روبروی هم ایستادند. نجیب پاشا چون قدرت احمدپاشا را مشاهده کرد، دانست که از عهدهٔ جنگ بر نخواهد آمد، ناچار به فکر صلح افتاد و نماینده‌ای را از طرف خود به نزد احمدپاشا فرستاد، به او سفارش کرد که دست از خیالات واهی بردارد، ما هم کوی را به او وا می‌گذاریم. احمد پاشا در جواب گفت؛ من سابق بر این در حضور وی عهد کرده‌ام که با او راست و درست رفتار کنم و تاکنون هم بر سر میثاق خود پایدار بوده‌ام، اما والی با من به حیله و تزویر عمل می‌کند و می‌خواهد از مقام و حشمت من بکاهد. عبدالله‌بیگ برادرم را نزد خود فرا خوانده است که او را علیه من بشوراند. اکنون که کار به اینجا رسیده، بازگشتن غیرممکن است، مگر اینکه ناحیهٔ کرکوک را نیز در اختیار من بگذارد و خود به بغداد برگردد و اگر نه فردا صبح من آمادهٔ نبرد با او هستم. نماینده بازگشت و جزء به جزء سخنان احمدپاشا را برای والی بازگو کرد و ضمناً از فراوانی نیرو و تجهیزات او نیز تعریف کرد. نجیب پاشا گفت: اگر اینطور است فردا صبح خلعت و نشان ایالت کرکوک را نیز برای او خواهم فرستاد. چون شب فرا رسید، طوفانی سخت برخاست و سه ساعت تمام هوا منقلب بود و بر اثر تندباد، بسیاری از خیمه‌ها را باد برد و چند تفنگی را که قراولان جهت پاسداری بر در خیمه و خرگاه احمد پاشا چاتمه کرده بودند بر زمین افتاد و یکی از آنها به صدا درآمد. نیروی احمد پاشا پنداشتند که دشمن قصد حملهٔ شبانه دارد، بی‌درنگ تفنگهای خود را برداشتند و به جانب خیمه‌گاه نجیب پاشا شروع به تیراندازی کردند. از آن طرف نیز شلیک گلوله شروع شد و طرفین نبرد فرمان توپ‌اندازی دادند و در اندک زمانی سیصد توپ انداخته شد. احمد پاشا بی‌خبر از همه جا از خیمه‌گاه خود بیرون آمد. صحرا را یک پارچه آتش دید. هر چه فریاد کشید صدای او را کسی نمی‌شنید. ناچار مرکب‌داران اسب او را

حاضر کردند. احمدپاشا سوار شد و سواران و سربازان نیز چون خبردار شدند دنبال او راه افتادند و پس از اندک مدتی از نیروی او کسی در آنجا باقی نماند. احمد پاشا در آن شب تیره و تار با یکهزار سوار به سلیمانیه بازگشت و به فرمان او تمام کسانی که در خدمت او بودند عیال و اهل‌بیت و مایحتاج خود را از شهر بیرون آورده، دنبال پاشا به جانب مریوان شتافتند.

نجیب پاشا در ابتدا خیال می‌کرد که آن همه سر و صدا از حملهٔ سپاهیان احمد پاشا است: اما چون سر و صدا خوابید معلوم شد که احمد پاشا فرار کرده است. از این پیشامد سخت در شگفت ماند و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و با خاطری آسوده عبدالله پاشا را حکومت بابان و لقب پاشایی داد و از او خواست که به تعقیب احمد پاشا و نیروی او بپردازد. عبدالله پاشا تا مریوان احمد پاشا راتعقیب کرد؛ اما چون او آنجا را ترک گفته بود، دست خالی به سلیمانیه بازگشت و بر کرسی امارت نشست. و کسانی که از هواخواهان و طرفداران احمد پاشا در آنجا مانده بودند خود را تسلیم عبدالله پاشا کرده و ملازم خدمت او شدند.

احمد پاشا خود را به دو فرسخی سنندج رسانید، رضاقلی‌خان والی اردلان به معیّت امان‌الله‌بیگ وکیل، پیشکارش از ورود او آگاه شدند و پس از دو روز به دیدن او رفته وی را با همراهانش به شهر وارد کردند و مدت ۱۲ روز در پذیرایی و مهمانداری آنان ذرّه‌ای فروگذاری نکردند. احمدپاشا یکی از بستگان خود را به دربار شاه ایران محمد شاه قاجار (جلوس ۱۲۵۰، فوت ۱۲۶۴ هـ ق) گسیل داشت، به این امید که شاه او را مَدَدی رساند. محمدشاه اجازه داد که او و همراهانش در داخل ایران سکنی گزینند، تا سال آینده آنچه مقتضی باشد در حق ایشان انجام گیرد. اَمان‌الله‌بیگ وکیل، پاشا را با همهٔ کسان و اتباعش به بلوک روانسر ــ که ملک موروثی خود او بود ــ برده و احمد پاشا را در عمارتی که ساختهٔ خودش بود اِسکان داد و جهت سایرین نیز جاهایی معلوم کرد و مایحتاج و کلیه مخارج احمد پاشا و همراهانش را برای مدت سه ماه تقبل کرد.

چون یک ماهی از توقف او در روانسر گذشت، از جانب محترمین بابان نامه‌هایی به احمد پاشا رسید مبنی بر اینکه همگی اهالی دل به فرمان او دارند و مراجعت او را انتظار می‌کشند. احمد پاشا با همراهان خود مشورت کرد، جملگی متفق بودند بر اینکه به سلیمانیه تاخته و عبدالله پاشا را برانند. بنابراین احمد پاشا از روانسر راه افتاد و تا نزدیک رودخانهٔ سیروان رفت. از آن طرف عبدالله پاشا که از قضیه اطلاع یافته بود با دو هزار سرباز پیاده و سه‌هزار سوار به نبرد با او رهسپار شد و در ابتدای خاک زهاب دو نیرو به هم رسیدند. پشت گرمی احمدپاشا به حمایت رجال بابان بود که برای او نامه نوشته بودند؛ اما آنها خُلف وعده کردند و افراد همراه وی چون از کمک مردم بابان مأیوس شدند ناچار راه فرار را پیش گرفتند. احمد پاشا با ۵۰ سوار از میدان کارزار گریخت، ابتدا به

کرماشان شتافت و از آنجا هم به مرزهای کردستان رهسپار شد و از راه گروس و شاهین دژ نیز گذشت و از ولایت مُکری خود را به سرزمین شمزین رساند و در خانقاه سید طه شمزینی پنج ماه توقف کرد. چون از هیچ طرفی دست کُمکی به سوی او دراز نشد، چارهٔ خود را منحصر در توسل به دولت عثمانی دید و از راه موصل به جانب استانبول حرکت کرد، دولت عثمانی چون از او ناراضی بود کاری به او واگذار نکرد. بعد از مدتی با اجازهٔ اولیای دولت به عزم سیاحت راهی کشور فرانسه شد و مدت دو سال و نیم در شهر پاریس به سر برد. بعد از معاودت به فرمان سلطان عثمانی والی حجاز شد و چون بدانجا رسید به قلع و قمع یک عده اوباش ــ که از راه دزدی امرارمعاش می‌کردند ــ پرداخت و در تنظیم امور آنجا کمال جدیت را به کار برد. بعد از آن مأمور کشور یمن شد و متمرّدین آن دیار را نیز سر جای خود نشاند.

احمد پاشا روی هم رفته مدت چهارده سال در اینگونه مأموریتها بود. پس از آن از استانبول او را فرا خواندند و بعد از شش ماه توقف، حاکم وان شد و یک سال بعد دوباره مأموریت یمن یافت (سال ۱۲۸۳ هـ ق) و با گذشت یک سال بر اثر تقاضای خودش به اسلامبول بازگشت و لقب **مُشیر** که همردیف وزیر بوده است، به وی اعطا شد.

عبدالله پاشای بابان

عبدالله پاشا بعد از آنکه باعث جلای برادرش احمد پاشا از خاک بابان شد. خود به حکمرانی قیام کرد و از سال ۱۲۶۰ تا ۱۲۶۷ هـ ق فرمانروای بغداد بود. پس از آن نامق پاشا والی بغداد او را به نزد خود فرا خوانده اسیر کرد و به آستانه فرستاد و برحسب دستور سلطان عثمانی، حاکمی ترک‌نژاد به نام اسماعیل پاشا را حکومت بابان داد و به این ترتیب حکومت محلی بابان و خاندان بابان از آن تاریخ انقراض یافت.

چند تن دیگر از رجال بابان که دارای رتبه و مقام بوده‌اند:

عبدالفتاح پاشا بابان

یکی از رجال بارز و با شخصیت بابان، عبدالفتاح پاشا است که سمت امیرالامرایی داشته و در سنهٔ ۱۱۹۹ با لقب پاشایی متصرف لوای کوّی بوده و در ۱۲۰۱ هـ ق فوت کرده است.

عبدالقادر پاشا بابان

وی نیز معاصر عبدالفتاح پاشا بوده که ابتدا در **درنه** و **باجلان** حکومت داشته و پس از آن

حاکم کوی و حریر شده و مشاغل دیگری نیز بعدها بر عهده داشته است.

علی غالب پاشا بابان

وی فرزند سلیمان پاشا و برادر احمد پاشا بوده که در آغاز تحصیل در مدرسهٔ نظام عثمانی در استانبول قسمت توپخانه و اسلحه‌سازی درس خوانده و بعد از خاتمهٔ دورهٔ آن، به درجات افسری آن عصر نایل شده و با رتبهٔ امیرلوا در چندین استان خدمت کرده و در سنهٔ ۱۳۰۷ هـ ق درگذشته است.

مصطفی ذهنی پاشا بابان

او به سال ۱۲۶۹ هـ ق در سلیمانیه تولد یافت و همانجا تحصیلات خود را آغاز کرد و در زمان مدحت پاشا والی بغداد، بدان شهر شتافت و وارد خدمات دولتی شد. پس از مدتی به حکومت **المنه** رسید و بعد از آن در جاهای دیگر مأموریت یافت و سرانجام والی حجاز شد و از آن به بعد به استانبول برگشت و از خدمت دولتی دست کشید و کار خود را منحصر به مطالعه و تألیف کرد و به زبان ترکی کتابهای مفیدی نوشت و به سال ۱۳۴۵ هـ ق درگذشت.

محمد حمدی پاشا بابان

او برادر مصطفی ذهنی پاشا است؛ که در سال ۱۲۵۶ هـ ق در سلیمانیه متولد شده و همانجا به تحصیل پرداخته است. پس از آن راهی بغداد شده و دورهٔ متوسطه و عالی را در آنجا گذرانیده است. آنگاه ابتدا به سِمَت دادستانی به بیروت اعزام شد، و بعد از دو سال، بازرسی عام شهرهای بغداد، موصل و بصره را بر عهده داشته و چند سالی هم در **عماده** و **مُنتفک** و جاهای دیگر حکومت کرده و در سنهٔ ۱۳۳۱ فوت کرده است.

موسی بیگ بابان

موسی‌بیگ از پاشازادگان بابان است که مدتها در خُرمالِ کردستان عراق حکومت کرده است. از آثار او در آنجا، تعمیر مسجدی است که در عهد سلطنت سلطان سلیم‌خان عثمانی (جلوس ۱۲۰۳، مرگ ۱۲۲۲هـ ق) به وسیلهٔ یکی از ولات اردلان ساخته شده است.

شاعری چند بیت را در تاریخ تعمیر آن سروده، که این ابیات بر سنگ مرمری که بالای سردر مسجد قرار دارد، نقر شده است:

والی ملک جود و کهف عباد — آن سلیمانِ تخت عزّت و داد

یَـــدِ بـیـضا نـــمود مـــوسی‌وار گـــل گـــلعنبرش ز لطـــف بـداد
در بـــناهای خـــیر شـــد ساعی بـــهر اجـــر و ثـــوابِ روز مـــعاد
مســـجد کـــهنه‌سال عـــهد سـلیم دید گشـته است جـای خـاک و رَمـاد
از کـــرم چـــند بـــدره در تـــعمیر صـرف کـرد و بـیافت حسـن مـراد
ایـــن اشـارت ز غـیب شـد تـاریخ «بـوده مسـجد بـذکر حـق آبـاد»[1]

موسی‌بیگ عمر زیادی کرده و به همین جهت در بین مردم مَثَل شده است: «**خـواخـوه‌ی ئه‌مێنێ و موسی به‌گ**»

خلیل خالد پاشا بابان

او فرزند احمد پاشا آخرین امیر خاندان بابان است که گفتیم در جنگ سلیمانیه اسیر شد و نجیب پاشا والی بغداد او را به استانبول فرستاد. خالد پاشا در آن شهر پس از خاتمهٔ تحصیل به درجهٔ افسری رسید. مدتی در مدارس نظام استانبول تدریس کرد و در سنهٔ ۱۲۹۰ هـ ق به سمت مترجمی در وزارت خارجه به کار پرداخت. بعد از آن مدتی منشی سفارت فرانسه شد و ایامی نیز در سفارت انگلیس به کار مشغول بود. در ایام جنگ روس و عثمانی، سمت معلمی ولیعهد وقت **رشاد افندی** را داشت، و بعد از یکی دو مأموریت دیگر به عنوان سفیر فوق‌العاده به تهران گسیل شد و مدت ده سال در این شغل باقی بود. بعد از آن حکم والیگری بیروت را گرفت و دو سال در آنجا انجام وظیفه کرد، در سنهٔ ۱۳۰۸ استاندار **قسطمونی** شد؛ اما خود او نپذیرفت و استعفا کرد و بدون اجازه به پایتخت بازگشت. دولت عثمانی از این تمرّد برنجید و او را تبعید کرد، و از سال ۱۳۱۱ تا هنگام مرگ (سال ۱۳۱۷) در تبعید باقی ماند.

خالد پاشا مردی فاضل، ادیب، آگاه از اوضاع اروپا و سیاست روز، سیاستمداری برجسته و دیپلماتی فوق‌العاده بود. علاوه بر کُردی به پنج زبان دیگر (ترکی، روسی، فارسی، فرانسه و انگلیسی) آشنایی کامل داشت.

احمد مختار بابان

احمد مختار از رجال سیاسی بابان است که به نجابت و شرافت ذاتی معروف بوده است. در سنهٔ ۱۳۱۹ هـ ق در بغداد تولد یافت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه و دورهٔ عالی حقوق را در همان شهر خاتمه داد و در سن بیست و سه سالگی موفق به اخذ لیسانس شد. پس از آن در

---

۱. این مصرع به حساب ابجد برابر است با ۱۱۶۲، سال قمری تعمیر مسجد.

وزارت دربار، داخل خدمت شد و تا سال ۱۳۴۷ در این شغل باقی بود. سپس به سمت حکومت به **موصل** اعزام شد و پس از دو سال در **کُوت** مأموریت یافت و تا سال ۱۳۵۰ در این شهر بود. آنگاه در دادگاههای بغداد تا سال ۱۳۵۵ به کار پرداخت. مدتی هم سمت دادستانی داشت و زمانی بازرس عالی وزارت دادگستری بود. تدریجاً مناصب دیگری را نیز احراز کرد. در سنهٔ ۱۳۶۱ به سمت وزارت کار تعیین شد و بالاخره پس از یک مدت احراز منصب وزارت دادگستری، عهده‌دار مقام وزارت دربار عراق شد.

احمد مختار بابان از رجال کاردان و شایسته و فعال و نیکوکار کُرد عراق است که در تمام مشاغل دولتی، طریقهٔ راستی و درستی و استقامت و بنی‌نوع دوستی را از دست نداده و در کمال شایستگی و خوبی به انجام وظیفه پرداخته است. مشارالیه علاوه بر داشتن مزایای اخلاقی و انجام امور محوله در تنظیم و تکمیل مُدَوّنات قوانین مدنی عراق زحمات فراوانی کشیده و لوایح مفیدی در اثر پیشنهادهای او راجع به اصلاح مواد قوانین به تصویب رسیده است.

جلال بابان

جلال بابان یکی دیگر از مردان اداری و سیاسی خاندان بابان است، فرزند رستم لامع بیگ، متولد سال ۱۳۱۱ هـ ق که پس از خاتمهٔ تحصیلات ابتدایی و متوسطه، در بغداد وارد مدرسهٔ نظام شده و بعد از پایان دورهٔ آن به استانبول رفته و در دانشگاه جنگ شرکت کرده است. در سنهٔ ۱۳۳۱ با عده‌ای از جوانان ترک و کرد، حزبی را به نام «حزبُ حَرَسِ الاستقلال» تشکیل داده و بعد از مدتی فعالیت در آن حزب، با سایر همکارانش به **هنگام** تبعید شده‌اند. جلال بابان پس از ۱۱ ماه آزاد شد و به بغداد مراجعت کرد.

بعد از آنکه حکومت داخلی عراق تأسیس گشت مُشارالیه قایم‌مقام **سامرا** شد و در ۱۳۴۰ بدانجا رفت و در ۱۳۴۷ به حکومت **مُنتفک** رسید و مدتی بعد به سمت بازرس عالی کشور به کار پرداخت. بعد از آن مدتی حاکم **اربل** شد و بالاخره در سَنَوات مختلف بعدی مشاغل زیر را دارا بوده است: سال ۱۳۵۰ حکومت **کربلا**، سال ۱۳۵۱ بازرس عالی و حاکم **اربل**، سال ۱۳۵۲ وزیر کار و اقتصاد، سال ۱۳۵۳ وزارت جنگ، سال ۱۳۵۴ وزارت معارف، سال بعد مدیریت کل وزارت مالیه، سال ۱۳۵۶ مدیریت کل اقتصاد، سال ۱۳۵۷ وزارت کار و مواصلات و تصدی وزارت جنگ، بعد از آن عضویت مجلس اَعیان و سنا و بالاخره سال ۱۳۶۰ هـ ق وزارت مالیه و عضویت مجلس اعیان.

جلال بابان در تمام ادوار خدمات سیاسی و اداری و ملی خود از بذل هیچ گونه مساعدتی

نسبت به آب و خاک و ابناء وطن خود دریغ نداشته و برای قوم خود نیز فردی خدمتگزار و مؤثر بوده است.

صلاح‌الدین بابان

وی برادر جلال بابان و فرزند رستم لامع بیگ است که به سال ۱۳۱۰ هـ ق در **صویرهٔ** عراق تولد یافت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در کوت به پایان رسانید و پس از آن راهی بغداد شد و با ثبت‌نام در مدرسهٔ حقوق و گذراندن دورهٔ سه سالهٔ آن به اخذ دانشنامه توفیق پیدا کرد. چون آن ایام مُصادف با دوران جنگ جهانی اول بود، به جبهه اعزام شد. پس از پایان جنگ به بغداد برگشت و در سنهٔ ۱۳۵۰ هـ ق از طرف لوای اربل، به نمایندگی پارلمان عراق برگزیده شد و بعد از آن علاوه بر نیابت مجلس شوری در هر دوره، مشاغل مهم دولتی را نیز دارا بوده است؛ تا اینکه به سال ۱۳۵۴ از امور اداری و رسمی کناره گرفت و به کارهای شخصی خود در اربل و کوت پرداخت.

تاریخ‌المشاهیر الالویة العراقیه، ص ۱۳۶ و ۱۳۷.

***

خاندان بابان از خاندانهای بزرگ اکراد است که علاوه بر اشخاصی که تا اینجا نام برده‌ایم، معاریف و رجال برجستهٔ دیگری نیز در دامان آن خاندان پرورش یافته‌اند؛ از قبیل: اسماعیل حقی‌پاشا وزیر معارف عثمانی، مجید پاشا میرمیران پدر جمیل بیگ بابان، قائم مقام رواندز و کفری، عَزمی بیگ، جمیل بیگ متوفی به سال ۱۹۴۶ م، جمال بابان از وزرای سابق عراق، فاضل بابان، مدحت پاشا، رستم لامع بیگ و صدها نفر دیگر.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه، ج ۲، از ص ۴۱۶ تا ۴۲۳. شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۳۶۲ تا ۳۷۲. *تاریخ المشاهیر الالویة العراقیه*، ص ۱۲۵، ۱۲۶ و ۱۲۸ تا ۱۳۱ و ۱۳۲ تا ۱۳۵ و ۱۳۶ و ۱۳۷. *تاریخ اردلان*، مستورهٔ کردستانی. *تاریخ سلیمانیّه*، ص ۲۴۹ و ۲۵۰.

گفتار پنجاه و نهم
حکومت براخوی

عشایر کرد براخوی در بلوچستان به سر می‌برند و به نام «کُردکَل» (کوردکه‌ل) معروفند؛ که بازماندگان عشیرهٔ «کوجیه» یا «قفصیه» هستند از عشایر کرد که در دوران حملات قوم مغول، به کرمان مهاجرت کردند و سپس در «مکران» اقامت گزیدند. از این به بعد در نتیجهٔ اختلاط و امتزاج با عشایر بلوچ و افغان، به صورت قبایل بومی درآمدند و در زبانشان کلمات فارسی و بلوچی داخل شد.

در دورهٔ جهانگشائی نادرشاه، عشایر براخو با نادر مساعدت کردند و از خود رشادتهای بسیار نشان دادند و در فتح هندوستان پیش قراول لشکریان بودند. نادر در مقابل خدماتی که انجام دادند سرزمین «کلهور» در هند را به آنها واگذار کرد.

قنبرخان براخوی

قنبرخان از رؤسای مشهور عشایر براخوی بوده که در اواخر دورهٔ صفویان (سلطنت از ۹۰۷ تا ۱۱۴۸ هـ ق) می‌زیسته و با یکی از راجه‌های هند دست اتّفاق داده و در لشکری که این راجه برای تسخیر افغانستان سوق داده، او هم با نیروهایش حاضر بوده است.

امیرعبداللّه خان براخوی

وی نوادهٔ قنبرخان و از رؤسای عشایر براخوی بوده است. این امیر با یکی از فرزندانش به نام محبّت خان، به مخالفت بلوچها برخاستند و بر خاک آنها استیلا یافتند. بعد از مدتی عبدالله خان با عشایر «کلهورا» وارد جنگ شد و در اثنای همین نبرد کشته شد. در این زمان پسرانش محبت خان و ناصر خان در دربار نادرشاه به عنوان گروگان به سر می‌بردند. بعد از این

جریان، محبت‌خان براخوی به دست احمدشاه دورانی، حاکم افغان افتاد و اسیر شد و در محبس فوت کرد.

ناصرخان براخوی

ناصرخان بن عبدالله خان، پس از وفات نادرشاه به ریاست عشایر براخوی رسید و خود را تحت حمایت حکومت افغان قرار داد و در مدت کوتاهی حکومت مقتدری در «مکران» و «کَج» برای براخوی فراهم آورد.

پس از چندی که قوت و قدرت ناصرخان فزونی یافت، از اطاعت احمدشاه افغان سر باز زد. احمدشاه ناچار به سال ۱۱۷۲ هـ ق لشکری به سروقت وی فرستاد که سپاه ناصرخان را شکست داده تا قلعهٔ «کلات» عقب نشاند. در آنجا نیز چهل روز محصور بود و پس از آن کار به صلح کشید و قرار شد ناصرخان به ریاست احمدخان اعتراف و تمکین داشته باشد. ناصرخان قبول کرد و به کار امارت خود پرداخت و پس از آن در بسیاری از جنگها، خدمات برجسته‌ای را نسبت به احمدشاه انجام داد.

ناصرخان از امرای نامدار و شایستهٔ براخوی بوده که هم دارای عزم و هم صاحب حزم و شجاعت بوده و در سیاست، نبرد و حسن تدبیر و لشکرکشی شهرت بسیار داشته است. این امیر به سال ۱۲۱۰ هـ ق فوت کرده است.

امیر محمودخان براخوی

بعد از فوت ناصرخان، پسرش امیر محمود خان ـ در صغر سن ـ به جای وی نشست (سال ۱۲۱۰ هـ ق)؛ اما بهرام‌خان پسر محبت‌خان با او بنای مخالفت گذاشت و مردم را بر او شورانید و توانست قسمتی از بلاد مانند «کراجی» را از حکومت محمودخان جدا کند.

محمودخان پس از آنکه به حد رشد رسید، توانست در حفظ حدود ولایت و نگهداری آب و خاک براخوی موفق باشد؛ تا آنکه در سال ۱۲۳۶ هـ ق درگذشت و پسرش مهربان‌خان به جای وی به حکومت براخوی رسید.

مهربان‌خان براخوی

مهربان‌خان به سال ۱۲۳۶ هـ ق بر جای پدر به حکومت نشست. بعد از مدتی احمد یارخان بن بهرام‌خان به خصومت با وی برخاست و میان آن دو آتش جنگ برافروخت که در نتیجه احمد یارخان اسیر شد و در قلعهٔ «کلات» اعدام گردید.

محراب‌خان براخوی

یکی دیگر از امرای براخوی محراب‌خان است که معلوم نیست از اولاد محبت‌خان و یا ناصرخان، کدام است. وی به سال ۱۲۵۰ هـ ق بر مناطق امارت براخوی حکومت می‌کرده و قلعهٔ «کلات» را تحت تصرف داشته؛ اما قوای انگلیسی ناگهانی بر او شبیخون زده، قلعه را متصرف شده و محراب‌خان را به قتل رسانیده‌اند.

شاهنوازخان براخوی

بعد از آنکه محراب‌خان کشته شد، شاهنوازخان بن بهرام‌خان، نوادهٔ محبت‌خان به حکومت براخوی رسید. ناصرخان پسر محراب‌خان به عشایر نوشیروانی پناهنده شد و از آنها مدد خواست تا به حکومت براخوی برسد. عشایر نوشیروانی به اتفاق اطرافیان خودِ ناصرخان، ناگهانی بر قلعهٔ «کلات» حمله بردند و آن را فتح کرده، شاهنوازخان را از حکومت برداشتند و ناصرخان را به جای پدرش بر مسند امارت نشاندند.

ناصرخان ثانی براخوی

ناصرخان ثانی پسر محراب‌خان، با شرحی که گذشت در سال ۱۲۶۰ هـ ق به حکومت براخوی رسید و به سال ۱۲۶۱ هـ ق دولت انگلیس حکومت وی را به رسمیت شناخت. عاقبت در سال ۱۲۶۳ ناصرخان علاقه و روابط خود با دولت افغان را قطع کرد و رسماً تابع حکومت هند شد ــ که خود مستعمرهٔ انگلیس بود ــ در نتیجه تا زمانی که پای انگلستان در هندوستان قطع نشده بود، ناحیهٔ براخوی هم غیرمستقیم تحت نظر آنها بود.

ناصرخان به سال ۱۲۷۴ هـ ق درگذشت.

خدادادخان براخوی

خدادادخان برادر ناصرخان بود که به سال ۱۲۷۴ هـ ق پس از فوت او به حکومت براخوی رسید و مدت سی‌وشش سال با کمال فراغت به امر حکومت پرداخت و پس از آن به میل خود از حکمرانی کنار گرفت و پسرش، میرمحمد خان را به جای خود امارت داد.

میرمحمدخان براخوی

گفتیم که وی پس از کناره‌گیری پدرش به سال ۱۳۱۰ هـ ق به حکومت براخوی رسید و تا

تاریخی که کتاب *تاریخ‌الدول* تألیف شده، امیر و حاکم براخوی بوده است.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه، ج ۲، از ص ۳۵۷ تا ۳۶۱. به نقل از *دایرة‌المعارف اسلامی* و کتاب *ده‌هزار میل یا هشت سال سیاحت در ایران*، تألیف میجر برسی مولسورت، لندن، ۱۹۰۲م. و هامش *تاریخ‌الدول*. مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۱۴.

گفتار ششم

فرمانروایان قوچان

قوچان شهرستانی است در شمال خراسان واقع در شمال نیشابور شامل چندین بخش از جمله: «حومه» یا «باجگیران» و «شیروان» که مرکز آن شهر قوچان است واقع در سر راه مشهد به مرز ایران و شوروی.

شاه‌عباس صفوی در ایام سلطنت خود چندین عشیره (در حدود ۱۵۰۰۰ خانوار) از کُردان شمال غربی ایران را به دو منظور به خراسان کوچ داد: ۱. جلوگیری از ارتباط آنها با دربار سلاطین عثمانی. ۲. نگهبانی مرز شمال شرقی ایران و دفاع از هجوم ترکمانان و بیگانگان. این تیره‌ها عبارت بوده‌اند از عشایر: زعفرانلو، شادلو، میانلو، بادلو، صوفیانلو، شیخوانلو، زیدانلو و...؛ که بیشتر آنها را در منطقهٔ قوچان ــ که سابق آنجا را «خبوشان» گفته‌اند ــ سُکنی داد و برخی را در «بجنورد» و گروهی را در «دره‌گز» و ابیورد و کلات[1] مستقر ساخت.

کردهای قوچان بعد از مدتی اِمارت مستقلی پیدا کردند و به فرمان حکومت مرکزی کمتر توجه داشتند و فقط هر ساله مبلغی را به عنوان خراج و مالیاتِ سالانه به دولت می‌پرداختند. نادر در همان دورهٔ سپهسالاری و پیش از رسیدن به سلطنت به اِستمالت و دلجویی آنان پرداخت و به همین منظور دختر یکی از رؤسای عشایر زعفرانلو را به عقد نکاح خود در آورد و پس از آن در دستگاه حکومت خود عده‌ای را منصب و مقام داد و به این ترتیب توانست تا مدتی آنها را نسبت به خود مطیع و منقاد نگهدارد.

---

۱. **کلات**، (کلات نادری) شهرستان کوچکی است در شمال خراسان که از شرق به شهرستان سرخس و از شمال به دشت ترکستان شوروی و از غرب به دره‌گز و از جنوب به رشته کوههای هزارمسجد و جلگه رادگان پیوسته است. مرکز کلات، آبادی کبودوند می‌باشد. امروزه کلات یکی از بخشهای دره‌گز است.

به گفتهٔ مهدی‌خان استرآبادی قبایل عمده‌ای که به حمایت نادر اظهار تمایل می‌کردند و وفاداری می‌نمودند دو قبیله بودند: یکی افشار که روابط خویشاوندی با نادر داشتند؛ و دیگر کردهایی که در دره‌گز و ابیورد زندگی می‌کردند و مهمترین قبایل خراسان بودند. آنها هم در دستگاه اداری و هم در قشون نادری پستهای حساسی داشتند. یکی از نمایندگان اشراف نظامی قبایل کرد **حاج خان کُرد چمشکزک** بود. این شخص در آغاز توپچی‌باشی قشون نادر بود؛ پس از آن حاکم یا بیگلربیگ گنجه و قراباغ شد و بعدها یکی دوبار هم نمایندهٔ ایران برای مذاکره با دربار سلطان عثمانی بوده است.[1]

اما پس از پایان جنگ با عثمانی، نادرشاه مالیات سنگینی به چادرنشینان خبوشان بست و این مسأله موجب شورش کردهای آن ناحیه شد. خانهای کرد از قبیل محمدجعفرخان زعفرانلو و ابراهیم‌خان کیوانلو و جمعی دیگر ـ که در قشون نادر خدمت می‌کردند ـ پنهانی با یکدیگر قرار گذاشتند که همراه با نیروی خویش به خبوشان (قوچان) بگریزند. دامنهٔ قیام وسعت گرفته و تلاش برای آرام کردن آنان به نتیجه‌ای نرسید. کردهای قیام‌کننده کار خود را بر دفاع محدود نکرده، غالباً به قشون شاه نیز حمله می‌بردند و رمه‌های اسبان نادر را ربوده، در کوهها پنهان می‌کردند.

نادر تصمیم داشت که به سرکوبی آنان بتازد و بدین منظور حرکت کرد؛ اما هنوز به قوچان نرسیده بود در فتح‌آباد (دو منزلی قوچان) شب هنگام به دست چند نفر به قتل رسید (سال ۱۱۶۰ هـ ق).

در دورهٔ قاجار هم عباس میرزا بر قوچان شبیخون زد و رضاقلی‌خان ـ امیر آنان ـ را اسیر کرد و با خود به تهران آورد و بعد او را به تبریز فرستاد دستور اعدامش را داد و به جای او برادرش سام‌خان سمت ایلخانی و امارت یافت (سال ۱۲۵۲).

اینک به ذکر سرگذشت چند نفر از افراد بارز این ایل می‌پردازیم:

شاهقلی سلطان زعفرانلو

نخستین کسی که از سلسلهٔ زعفرانلو رئیس اکراد و حاکم قوچان شد. شاهقلی سلطان نام داشته که شاه عباس صفوی او را به جهت لیاقت و کفایت و محبوبیت در میان عشیرهٔ خود به ریاست ایل و حکومت قوچان منصوب کرد.

---

۱. از جمله سران کُرد که در قشون نادر صاحبان درجه و منصب بوده‌اند: جعفرقلی‌بیگ چمشکزک، نجفقلی‌بیگ چمشکزک، حسن خان زعفرانلو و باباخان خرم‌آبادی را نام برده‌اند. *دولت نادرشاه*، ۱۲۱ و ۱۲۷.

سام‌بیگ چمشکزک

سام‌بیگ وکیل[1] اکراد چمشکزک فرزند قراخان، از رؤسای معروف اکراد زعفرانلو بوده است. طهماسب قلی خان پیش از رسیدن به سلطنت ــ که هنوز نادرشاه نشده بود ــ برای تقویت و پیشرفت کار خویش بسیار مایل بود که دختر سام‌بیگ را ــ که در آن زمان در نواحی شمال خراسان اهمیت بسزایی داشت ــ به عقد ازدواج خود در آورد. سام‌بیگ این مواصلت را دون شأن خود می‌دانست و هر قدر از طرف طهماسب قلی خان اصرار و پافشاری به عمل می‌آمد، او زیر بار نمی‌رفت. گذشته از آن شاه طهماسب نیز یکی از خواستگاران آن دختر بود و این مسأله سام‌بیگ را بیشتر دچار محذور کرده بود. طهماسب قلی خان برای اینکه سام‌بیگ را رام کند چندین بار با او و اکراد زعفرانلو جنگید و سرانجام پس از شکست آنان، کسان دختر تن به مواصلت در دادند و نادر در میان ایل زعفرانلو عُلقهٔ خویشاوندی پیدا کرد. بعدها بر اثر همین خویشاوندی از قدرت اکراد مزبور استفادهٔ زیادی کرد؛ گرچه عاقبت همان اکراد سبب قتل او شدند.

محمد قلی خان قوچانی

محمد قلی‌خان کشیکچی‌باشی، برادرزن نادرشاه افشار و پسر سام‌بیگ قوچانی است. مشارُالیه علاوه بر خویشاوندی سببی، سالها از مقرّبان دربار نادرشاه و رئیس گارد مخصوص وی بوده است.

هنگامی که نادر می‌خواست تمام افراد قزلباش و هواخواهان صفویه را به وسیلهٔ اوزبکها و ایادی خود قتل‌عام کند، محمد قلی خان از قصد او آگاهی یافت و چون او نیز با آنها هم‌پیمان بود، همدستان خود را مطلع ساخت و شبانه نادرشاه را کشتند و خود را از مهلکه نجات دادند. پس از آنکه محمدخان قاجار ایروانی سر نادرشاه را برید آن را به نزد محمدقلی‌خان برده به او تحویل داد، او هم سر را محض اطلاع و خشنودی برای علیقلی خان برادرزادهٔ نادرشاه که بر عمّ خود یاغی و عاصی شده و عازم پیکار با وی بوده فرستاد. علیقلی خان پس از ورود به مشهد و جلوس بر تخت سلطنت یکی دو ماه با مهربانی و محبت با او رفتار کرد، لیکن بعداً از بیم جان خویش او را گرفته و به زنان حَرَم نادرشاه تحویل داد و آنان نیز او را تکه تکه کردند.

حاتم‌خان کُرد بادلو

حاتم‌خان از اکراد بادلو و از رجال زمان سلطنت نادرشاه است که در اواخر سنهٔ ۱۱۵۷ هـ ق

---

۱. تا مدتی رئیس اکراد زعفرانلو را وکیل می‌گفتند و پس از آنکه محمدحسین‌خان پسر سام‌بیگ از طرف دولت ایلخان لقب یافته، رؤسای آنها ایلخانی نامیده شدند.

پس از کشته شدن میر حسن بیگ ــ والی فارس ــ به فرمان نادر، حکومت فارس به او رسید. حاتم خان پس از ورود به مقر حکمرانی، برای استمالت و دلجویی مردمِ فارس ــ که در سالهای پیش از حکومت او صدمات و آسیبهای زیادی دیده بودند ــ حُسنِ سلوک و مماشات را به کار برد.

اواخر سال ۱۱۵۸ هـ ق که نادر از جنگ با عثمانیان برگشته بود، از راه همدان و اراک به اصفهان وارد شد. حاتم خان و اعیان و رجال سرشناس فارس نیز برای عرض خیر مقدم و تبریک فتوحات بدان شهرستان شتافته به حضور نادر رسیدند. چون در سال ۱۱۵۷ اهالی داغستان و برخی از شهرستانها شورش کرده بودند، نادر مالیات سه ساله‌ای را که بعد از فتح هندوستان به رعایا بخشیده بود، دوباره دستور استرداد صادر کرد و برای اجرای این دستور در تمام ایران مأمورین وصول غِلاظ و شداد اعزام داشت. حاتم خان ــ که مردی سلیم‌النفس و بی‌آزار بود ــ در مأموریتی که به او واگذار شد، نخواست که به مردم صدمات زیادی وارد آید بدین جهت با اهالی اصفهان کجدار و مَریز رفتار می‌کرد. این رویهٔ خوب او سبب شد که مبالغی از وجوه مالیات سالهای گذشته در محل باقی بماند؛ اما این مماشات او سبب تغیّر و تشّدد نادرشاه نسبت به وی گردید و طولی نکشید که در همین سال او را معزول کرد و به جایش جارباشی خود را ــ که مردی ظالم و طمعکار بود ــ برای حکومت بر ایالت فارس برگزید.

جعفرخان کُرد میانلوی چنارانی

جعفرخان کُرد میانلو[1] از سرکردگان و اُمرای مقتدر خراسانی بود. در ایّام هرج و مرج پس از کشته شدن نادرشاه در سال ۱۱۶۰ هـ ق هر کسی که قدرتی داشت برای خود عنوانی تراشید و درصدد فرمانروایی برآمد. جعفرخان با چند نفر از امرا و صاحبان مقامِ مانند خود عَقد اتفاق بسته شاهرخ‌شاه را در سنهٔ ۱۱۶۳ از سلطنت خلع و سپس او را کور کردند و به جای وی میرزا سید محمد، متولی آستان رضوی، نوهٔ شاه سلیمان صفوی و خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین را به نام شاه سلیمان دوم به تخت سلطنت نشاندند؛ اما سلطنت او چیزی دوام نکرد و پس از چهل روز یوسف علی خان جلایر ــ یکی دیگر از سرداران ــ کودتا کرده شاه سلیمان را از تخت پایین کشید و او را کور کرد و شاهرخ شاه کور را از زندان بیرون آورده، دوباره پادشاهی داد. یوسف علی خانْ به این ترتیب توانست به عناوین مختلف قسمت مهمی از جواهرات نادری را که در نزد شاهرخ شاه بود به نفع خود ضبط کند. بعد از آن شاهرخ شاه را تنها گذاشته از ترس اینکه مبادا گرفتار شود، به کلات ــ که محل و مسکنش بود ــ گریخت.

---

۱. میانلو تیره‌ای است از ایل زعفرانلو.

امیر علم‌خان، عرب خُزیمه و جعفرخان، کردمیانلو ــ که از مخالفین و دشمنان سرسخت یوسف‌علی‌خان بودند ــ با هم متحد شده علیه شاهرخ شاه و یوسف‌علی‌خان قیام کردند و برای دستگیر کردن یوسف‌علی‌خان با هم به کلات رفته در آنجا پس از جنگ سختی یوسف‌علی‌خان مغلوب و دستگیر شد. متفقین او را با برادرش زال‌خان و جمعی دیگر از بستگان و نزدیکانش با خود به شهر آورده، همه را کشتند (سال ۱۱۶۴ هـ ق).

امیرعلم‌خان همه‌کارهٔ شاهرخ شاه و وکیل‌الدولهٔ مقام سلطنت شد. پس از چندی میان دو رفیق هم‌پیمان اختلافاتی به وجود آمد و میانهٔ آنها در خارج شهر مشهد جنگ در گرفت و جعفرخان مغلوب و دستگیر شد و امیرعلم‌خان او را از هر دو چشم کور کرد. پس از آن به مطیع‌کردن سایر طوایف پرداخت و در اندک مدتی ــ چون قدرت داشت ــ تمام مخالفین خود را مغلوب و مقتول ساخت و اموال آنها را به غارت بُرد. این امر موجب شد که گروه زیادی از قبایل خراسان کینهٔ او را به دل گرفته در مقام انتقامجویی برآیند.

امیرعلم‌خان بعدها به دست کسانی که از او صدمات و لطمات زیادی دیده بودند گرفتار شد. آنها او را به مشهد بردند. شاهرخ شاه چون کوری خود را از ناحیهٔ او می‌دانست، فوراً دستور داد که او را کور کردند و برای مجازات بعدی وی را نزد جعفرخان فرستادند که هر نوع صلاح‌دید عمل کند. جعفرخان هم به قصاص کوری چشم خود دستور داد او را فلک کرده آن قدر به او چوب بزنند تا بمیرد. دستور او اجرا شد و امیرعلم‌خان در زیر ضربات چوب جان داد.

امیرگونه‌خان کرد زعفرانلو

امیرگونه‌خان فرزند محمدحسین خان ایلخانی و پدر رضاقلی‌خان است، که هر سه از امرای بزرگ خراسان بوده‌اند.

در سال ۱۲۱۴ هـ ق فتحعلی‌شاه قاجار برای گرفتن مشهد و دستگیری نادرمیرزا پسر شاهرخ شاه افشار، رهسپار خراسان گردید و توفیقی در این باره نیافت. هنگام بازگشت نسبت به بعضی از اُمرای مُعتبر خراسان، به خاطر جلب دوستی آنان بسیار محبت کرد؛ از آن جمله یکی همین امیرگونه‌خان حاکم قوچان و ایلخان زعفرانلو بود که در آن ایام روی قوّت و شخصیّت او زیاد حساب می‌کردند. فتحعلی‌شاه برای اینکه او همیشه مطیع و هواخواه دولت باشد و در آینده وی را یاور و دستیار خود سازد، خواهان مواصلت با او گردید و هنگام مراجعتِ امیرگونه‌خان به مقرّ حکومت خود، فتحعلی شاه جمعی را به معیّت میرزا شفیع مازندرانی وزیر خود همراه او کرد تا به انجام آن امر خیر بپردازند. میرزا شفیع مأموریت خود را به نحو احسن انجام داد و دختر امیرگونه‌خان را به همراه خود با تشریفات خاصی آورده، به حبالهٔ نکاح حسینعلی میرزا پسر پنجم

فتحعلی شاه ــ که در آن موقع ۱۱ سال داشت و حاکم فارس بود ــ در آورد. کیخسرو میرزا یکی از ۱۹ تن پسران حسینعلی میرزا از دختر امیرگونه‌خان بوده است.

امیرگونه‌خان در سال ۱۲۳۴ هـ ق درگذشت و در شهر مشهد در رواق حرم امام رضا(ع) در جایی که به نام «توحید خانه» است، به خاک سپرده شد و به جای وی پسرش رضاقلی‌خان حاکم قوچان و ایلخانی زعفرانلو گردید.

رضاقلی‌خان زعفرانلو

رضاقلی‌خان پسر امیرگونه‌خان کُرد زعفرانلو از خوانین و امرای بزرگ و مقتدر خراسان بود که در مدت حکومت محمدولی میرزا در خراسان (از سال ۱۲۱۸ تا ۱۲۳۱) با وی سخت مخالف بود و چندین بار بین آنها جنگ درگرفت؛ تا اینکه در سنهٔ ۱۲۳۱ حسینعلی میرزا شجاع‌السلطنه به جای برادر صُلبی خود والی خراسان شد و تمام امرا و خوانین از جمله رضاقلی‌خان از او اطاعت کردند و نزد وی آمدند؛ در صورتی که قبلاً از آمدن به نزد محمد ولی میرزا اِبا داشتند.

رضاقلی‌خان در سنهٔ ۱۲۴۵ با حسین‌خان سردار ــ حاکم سابق ایروان که حکومت و سرداری خراسان را از سال ۱۲۴۳ تا ۱۲۴۵ داشت ــ مخالفت و ضدیت شدید خود را به کار برد. تا اینکه موفق به عزل او و نصب احمدعلی میرزا پسر نوزدهم فتحعلی شاه گردید.

فتحعلی‌شاه در سنوات بعد راهی خراسان شد و در بام صفی‌آباد برای به اطاعت کشیدن سعادت‌قلی‌خان بغایری حکمران سبزوار و برادرش مرتضی قلی‌خان ــ که دم از یاغیگری می‌زدند ــ توقف کرد و هر دو برادر پس از محاصره و تصرف قلعهٔ بام در مقابل سپاه شاه تسلیم شده اظهار اطاعت کردند؛ آنگاه فتحعلی شاه به دفع رضاقلی‌خان همت گماشت. رضاقلی‌خان مدتی قلعه‌داری کرد اما بعداً تاب نیاورده قوچان را ترک گفته و به شیروان رفت.

میرزا محمدرضا قزوینی منشی و میرزامحمد شفیع و میرزافضل علی‌آبادی مازندرانی مستوفی و میرزا فضل‌الله خاوری شیرازی برای استمالت و دلجویی او به شیروان رفتند؛ اما رضاقلی‌خان با این تفاصیل مطمئن نگردید و به نزد فتحعلی‌شاه نرفت. صدراعظم و همراهان بدون نیل به مقصود بازگشتند. فتحعلی شاه از استنکاف و تمرد او سخت رنجید و دستور حمله به قُلاع و تاراج ایالت و احشام او داد که در نتیجه خسارات زیادی به رضاقلی‌خان وارد آمد و سرانجام ناچار واسطه‌هایی برای شفاعت برانگیخت و مبالغ گزافی پیشکش تعهد کرد تا اینکه مورد عفو واقع شد. با این حال خود از رفتن به حضور شاه امتناع ورزید. از جملهٔ کارهای مهم رضاقلی‌خان خریداری و استخلاص مهدیقلی‌خان جلال‌الدوله پسر سعادتقلی‌خان برادر آصف‌الدوله وزیر لکنهوات از ترکمنها است و چگونگی این مسأله به قرار زیر بوده است: جلال‌الدوله پسر

سعادتقلی‌خان در سال ۱۲۴۶ به قصد زیارت امام رضا به طرف مشهد رهسپار می‌شود و ترکمنها به اِغوای الله‌قلی‌خان خوارزمی (خان خوارزم) در عرض راه جمعی را مقتول و گروهی را اسیر کرده با خود می‌برند که از جمله اُسراء یکی هم جلال‌الدوله بوده است. اولیای امور که از قضیه آگاه می‌شوند، حکمی از شاه به عنوان رضاقلی‌خان صادر و به وی ابلاغ می‌گردد که به هر نحوی ممکن است جلال‌الدوله را از تراکمه خریداری کرده باز ستاند. رضاقلی‌خان به محض دریافت دستور با آنان داخل مذاکره می‌شود و سرانجام او را با ده‌هزار تومان خریده و به نزد پدرش بر می‌گرداند.

رضاقلی‌خان بعدها به دستور عباس میرزا نایب‌السلطنه که از او ناراضی بود توقیف شد و سام‌خان پسرش[1] به جای او ایلخان شد.

گویا رضاقلی‌خان در سنهٔ ۱۲۴۹[2] هـ ق درگذشته و در صحن امام رضا(ع) به خاک سپرده شده است.

سام‌خان زعفرانلو

سام‌خان پسرِ بزرگ و ارشد رضاقلی‌خانِ زعفرانلو؛ پس از آنکه پدرش دستگیر و توقیف شد (سال ۱۲۴۷ هـ ق)، از طرف عباس میرزا نایب‌السلطنه ایلخانی و بعداً نیز حکمران قوچان گردید.

سام‌خان متدرجاً امیر با عرضه‌ای از کار درآمد و خدمات ارزنده‌ای به مردم و مملکت انجام داد. در زمان محمدشاه قاجار او و برادرش ابوالفیض‌خان مدتی در تهران زیر نظر بودند، و پس از مرگ شاه به سال ۱۲۶۴ هـ ق هر دو برادر تهران را ترک گفته و به قوچان، محل حکمرانی پدران خود بازگشتند.

در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه ـ که میرزاتقی‌خان امیرکبیر سرِ کار بود ـ سام‌خان مراتب هواخواهی خود را نسبت به دولت نشان داد و تا زنده بود از امرای مورد اعتماد و خدمتگزار دولت به شمار می‌آمد و در چندین لشکرکشی مأموریت خود را به نحو احسن انجام داد. سام‌خان در سنهٔ ۱۲۷۳ ملقب به شجاع‌الدوله شد و در سال ۱۲۸۲ درگذشت و برادرش امیرحسین‌خان به جای وی سمت ایلخانی و حکومت قوچان یافت.

سام‌خان پسری داشت به نام خان باباخان که در ۱۳۱۲ هـ ق با دادن شصت‌هزار تومان رشوه به حکومت قوچان منصوب شد؛ اما چیزی نداشت و نتوانست آن سامان را اداره کند و پس از یک سال معزول شد.

---

۱. برخی او را برادر رضاقلی‌خان نوشته‌اند.

۲. بعضی از مورخین توقیف و زندانی شدن او را سال ۱۲۵۲ قید کرده‌اند.

امیرحسین‌خان شجاع‌الدوله قوچانی

بعد از سام‌خان برادرش امیرحسین‌خان سمت ایلخانی یافت و امیراُلامرای قوچان شد. او مردی با عزم و حَزم و دلیر و باهمت بود و در سنهٔ ۱۲۸۴ ملقب به شجاع‌الدوله شد.

امیرحسین‌خان در زمان حکومت خود بزرگ‌ترین امیر و از متمولین و ملاکین طراز اول خراسان بود و به طور موروثی حکومت قوچان و شیروان را داشت. اعتمادالسلطنه در یادداشت‌های روزانهٔ خود نوشته است: «یکشنبه ۲۴ جمادی‌الاولی سال ۱۳۰۸ هـ ق امیرحسین‌خان شجاع‌الدوله قوچانی ـ که احضار شده بود ـ دیروز وارد شد و امروز به واسطهٔ امین‌السلطان شرفیاب شد». و نیز می‌نویسد: «یکشنبه ۲۵ شعبان ۱۳۰۸ صاحب دیوان فتحعلی‌خان با جُبّهٔ شمسهٔ مرصّع و شجاع‌الدوله با شمشیر مرصّع شرفیاب شده و مدتی با شاه خلوت کرده بودند.»

شجاع‌الدوله با همهٔ محاسن و قدرتی که داشته در نوشیدن مشروبات افراط می‌کرده و همچنین به شیره عادت داشته و همین اعمال در آخر موجب ضعف او شده بود و نمی‌توانست به امور جاریهٔ حکومت و سرپرستی ایل خود چنان که باید برسد و سرانجام در سال ۱۳۱۱ درگذشت و در مقبرهٔ خانوادگی به خاک سپرده شد.

محمدناصرخان قوچانی

پس از فوت امیرحسین‌خان، پسر دومش[1] محمدناصرخان ملقب به شجاع‌الدوله و حکمران قوچان و ایلخانی زعفرانلو شد. لیکن اقتدار پدرش را نداشت و در سنهٔ ۱۳۲۰ او هم درگذشت و به جایش عبدالرضاخان پسرش با همان لقب و عنوان حاکم قوچان شد. او هم سخت به مشروبات و کشیدن تریاک و شیره مُبتلا بود و در سنهٔ ۱۳۳۷ درگذشت و در حرم امام رضا(ع) در سردابهٔ مخصوص اُمرای قوچان دفن گردید.

اِسحق‌خان کُرد قرامانی

اسحق‌خان کرد قرامانی، که در زمان حیات خود از تمام اُمرا و خوانین خراسان مهم‌تر، مقتدرتر و ثروتمندتر بوده و بر تمام آنان سمت برتری و ریاست داشته، در دورهٔ فتحعلی شاه می‌زیسته است. به سال ۱۲۱۷ هـ ق که این پادشاه برای تسخیر مشهد و دفع نادر میرزای افشار رهسپار خراسان شد، تهمتهایی را نسبت به اسحق‌خان زده بودند. از قبیل: دشمن‌تراشی برای شاه و

---

۱. پسر بزرگ امیرحسین‌خان نامش ابوالحسن‌خان بوده است.

دوپهلو بازی کردن، تا آنجا که مورد بدگمانی دولت شده بود. چون فتحعلی شاه در چمن رادکان خیمه زد، اسحق‌خان موقع را مغتنم شمرد. برای اثبات دولتخواهی خود به نیشابور رفت و جعفرخان بیات حاکم آنجا را راضی کرده با خود به نزد فتحعلی شاه بُرد و برای این خدمتگزاری و ابراز اطاعت مورد عنایت و توجه شاه قرار گرفت. سایر خوانین خراسان نیز از اسحق تأسّی کرده و نسبت به شاه اظهار اطاعت و انقیاد کردند. آنگاه شاه او را به همراه محمدعلی میرزا (دولتشاه) به عنوان مقدّمة‌الجیش خود برای محاصرهٔ مشهد و سرکوبی نادرمیرزا مأموریت داد و او به خوبی از عهدهٔ این کار برآمد.

اسحق خان چند سال غیر مستقیم محرک اصلی خوانین خراسان علیه محمدولی میرزا والی آنجا بود؛ اما به ظاهر خود را دوست و طرفدار او نشان می‌داد، تا اینکه در سنهٔ ۱۲۳۱ هـ ق جداً تصمیم گرفت که هر طور شده شاهزاده را از حکومت خراسان بردارد و دیگری را به جای وی بنشاند. برای انجام این منظور پسر بزرگ خود حسنعلی خان را با اعتبارات زیادی به تهران فرستاد و ظاهر قضّیه را چنین وانمود کرد که پسرش برای درخواست حکومت ترشیز (کاشمر) به تهران رفته است؛ لکن باطن امر تقاضای عزل شاهزاده از حکومت خراسان بود، دولت با درخواست عزل محمدولی میرزا موافقت نکرد، اما حکومت کاشمر بر حَسب فرمانی به او واگذار شد. هنگام بازگشت بدون آنکه به شاهزاده اعتنایی نماید به محل حکمرانی خود رفت. شاهزادهٔ والی از این بی‌اعتنایی سخت مکدّر شد و پدر و پسر را نزد خود فراخو'ند. ناگزیر اطاعت کرده به حضور وی رفتند؛ اما آن طور که معمول بود ادای احترام نکرده و نسبت به شاهزاده چون دیگران کُرنِش ننمودند. مخصوصاً حسنعلی‌خان بسیار با شاهزاده جسورانه برخورد و صحبت کرد. محمد ولی میرزا برآشفت و دستور داد که اسحق خان و حسنعلی خان را طناب بیندازند. فوراً امر او اجرا شد و هر دو را کشتند.

سرانجام به واسطهٔ شورش شدید خوانین خراسان و مخالفت سخت آنها با محمدولی میرزا، دولت ناچار شد او را در همین سال فراخوانده و به جای وی برادرش حسنعلی میرزا را ـ پس از دادن لقب شجاع‌السلطنه ـ به استانداری خراسان روانه کند.

جعفرقلی‌خان ایلخانی

جعفرقلی خان سهام‌الدّوله کرد شادلو، از خوانین و امرای مقتدر خراسان و ایلخان بروجرد بوده است. در سال ۱۲۵۳ هـ ق هنگام لشکرکشی محمدشاه قاجار به هرات، او نیز با سواران ابوابجمعی خود در این جنگ حضور داشت و پس از بازگشت محمدشاه در سنهٔ ۱۲۵۴، جعفرقلی خان به معیت محمدعلی خان پسر اللّه‌یارخان آصف‌الدوله برای حفظ و حراست امنیت مرز مدتی در آنجا

باقی ماندند.

در سنهٔ ۱۲۶۲ حسن خان سالار ـ که می‌خواست سر به عصیان بردارد و علیه دولت مرکزی قیام کند ـ برای تقویت خویش با جعفرقلی خان مواصلت کرد و به این ترتیب جعفرقلی خان تا مدتی یکی از پشتیبانان جدی او بود. دولت چون از اتحاد آنان آگاه شد جعفرقلی خان را به تهران احضارکرد؛ ولی سالار مانع رفتن او گردید و هر دو نسبت به اوامر دولت سرپیچی کردند و این طغیان و عصیان تا زمان فوت محمدشاه ادامه داشت. پس از آنکه ناصرالدین شاه به سال ۱۲۶۴ به سلطنت رسید و میرزاتقی خان امیرکبیر صدراعظم ایران شد، به دستور امیرکبیر در اواخر همان سال سلیمان خان افشار صاحب اختیار به اتفاق نورمحمد خان سردار قاجار دولو ـ عَم حسن خان سالار ـ برای استمالت سالار و جعفرقلی خان ایلخانی مأمور و روانهٔ خراسان شدند. آنان پس از رسیدن به مقصد و ملاقات آن دو هر قدر سعی و کوشش به عمل آوردند سالار راضی نشد؛ اما سلیمان خان پس از جر و بحث زیاد جعفرقلی خان را راضی به آمدن تهران کرده او را به همراه خود به پایتخت آورد و مورد بخشایش دولت واقع گردید.

در سال ۱۲۷۲ جعفرقلی خان به حکومت استرآباد منصوب شد و تا سنهٔ ۱۲۷۴ علاوه بر حکومت موروثی بجنورد، حاکم استرآباد نیز بود. ناصرالدین شاه در همین سال چون وارد بجنورد شد او را مأمور تنبیه تراکمه یَموت و کُکلان کرد؛ او هم به جنگ با آنان پرداخت و پس از وارد کردن تلفات بسیار، عَدهٔ زیادی از آنها را اسیر گرفت و به محل خود بازگشت.

نجفقلی‌خان شادلو

نجفقلی‌خان شادلو ـ که از طرف فتحعلی‌شاه ملقب به ایلخانی گردید ـ پسر ابراهیم‌خان و از خوانین بزرگ کرد خراسان و رئیس ایل شادلو بوده است؛ که در بجنورد و اطراف آن سکونت دارند.

در سالهای ۱۲۴۳ تا ۱۲۴۵ هـ ق که حسین‌خان سردار حاکم خراسان بود، خوانین و امرای خراسان از در مخالفت با او برآمدند، و از جملهٔ مخالفین یکی هم، نجفقلی‌خان شادلو بود. پس از عزل سردار از حکومت خراسان و تعیین شاهزاده احمدعلی میرزا به جای وی، نجفقلی‌خان به همراه رضاقلی‌خان ایلخانی زعفرانلو ـ که با هم نسبت داشتند ـ برای اظهار اطاعت نزد شاهزاده، حاکم تازهٔ خراسان رفتند.

در سال ۱۲۴۸ که عباس میرزا نایب‌السلطنه برای دستگیری رضاقلی‌خان ایلخانی به سمت قوچان هجوم بُرد، نجفقلی‌خان چون پسرش جعفرقلی‌خان داماد ایلخانی بود برحسب ظاهر با ایلخانی موافقت نشان داد و عده‌ای را هم به یاری او فرستاد؛ اما در باطن با نایب‌السلطنه ارتباط

پیدا کرد.

در سال ۱۲۴۹ که محمد میرزا (محمدشاه قاجار) از طرف پدر خود عباس میرزا برای تسخیر هرات از شهرهای قدیمی خراسان عزیمت کرد، نجفقلی‌خان شادلو نیز در عرض راه هرات با افراد و سواران ابوابجمعی خود به اردوی شاهزاده پیوست.

الله‌یارخان آصف‌الدوله، والی خراسان پس از بازگشت از تهران به مشهد ـ در سال ۱۲۵۱ ـ برای اثبات عُرضه و کفایت و دولتخواهی خود، نجفقلی‌خان را به دست آورده با عده‌ای از مخالفین خراسان به تهران فرستاد. نجفقلی‌خان چندی در تهران تحت نظر بود، بعد به خراسان برگشت و به بجنورد مَقَرّ حکمرانی خود بازگشت. او بیشتر اوقات با سرکشان ترکمن و خوارزمیها در جنگ و نبرد بود و بارها آنها را شکست داد.

مَمَش‌خان زعفرانلو

مَمش‌خان کرد زعفرانلو از سرکردگان خراسان و خوانین مقتدر طایفهٔ زعفرانلو است. وی چند سالی حکمران چناران بود.

در سنهٔ ۱۲۱۰ که آقامحمدخان به صوب خراسان عزیمت کرد و وارد مشهد شد؛ ممش‌خان نزد او رفت و اظهار اطاعت کرد؛ لیکن پس از کشته شدن آقامحمدخان در سال ۱۲۱۱ هـ ق او هم مانند سایر امرا و بزرگان آن دیار نسبت به جانشینی فتحعلی‌شاه کمتر سر تسلیم فرود آورده، گاهی هواخواه نادر میرزا پسر شاهرخ‌شاه افشار بودند و گاهی هم بر حَسَب نسبت به فتحعلی شاه قاجار تمایل نشان می‌دادند.

فتحعلی‌شاه در اواخر سال ۱۲۱۲ برای تصرف مشهد و دستگیر کردن نادرمیرزا رهسپار خراسان شد و صادق‌خان شقاقی و حسین‌خان قاجار قزوینی را مأمور تسخیر چناران و سرکوبی ممش‌خان کرد. صادق‌خان در این مأموریت به شاه خیانت کرد و با ممش‌خان دست دوستی داد و او را وادار کرد که از نادرمیرزا طرفداری کند. ممش‌خان برای اثبات بی‌تقصیری خود و نشان دادن هواخواهی نسبت به فتحعلی‌شاه، مراتب خیانت صادق‌خان را در نامه‌ای به شاه گزارش داد. فتحعلی‌شاه در این باره چیزی نگفت و خیانت صادق‌خان را به روی خود نیاورد؛ فقط دستور داد که صادق‌خان به خان محمدخان قاجار دولو ملحق شده، به اتفاق یکدیگر به محاصرهٔ مشهد بپردازند.

در سال ۱۲۴۸ که عباس‌میرزا نایب‌السلطنه قلعهٔ امیرآباد را به قهر و غلبه از رضاقلی‌خان ایلخانی زعفرانلو و حاکم قوچان گرفت و او را با خود به تهران آورد، حکومت چناران را به کریم‌خان زعفرانلو برادرزادهٔ ممش‌خان واگذار کرد.

خان اَبدال‌خان

خان ابدال خان از رؤسای کُرد طایفهٔ جهان بیکلو[۱] بود که پس از فرار آغامحمدخان قاجار از شیراز به طرف تهران (سال ۱۱۹۳) در ورود به تهران با او همراهی کرد و با افراد خود به او پیوست و هنگامی که آغامحمدخان پس از شکست برادران مخالف خود به وسیلهٔ جعفرقلی‌خان برادر موافق خود، در همین سال به شاهی وارد شد، ابدال‌خان نیز همراه وی بود.

آغامحمدخان ابدال‌خان را به پاداش خدماتی که به او کرده بود، حکومت ساری داد؛ اما بعد رضاقلی‌خان او را به جانب خود کشانید، از آغامحمدخان برید و به رضاقلی‌خان پیوست.

در سنهٔ ۱۱۹۵ که رضاقلی‌خان با یک عدهٔ هزار نفری از لاهیجان به عزم دستگیری آغامحمدخان به بابل راند، آغامحمدخان در ابتدا قدری مقاومت کرد، به امید این که خان ابدال‌خان به کمک وی بشتابد ولی معلوم شد که او از پیش با رضاقلی‌خان ساخته و بدو پیوسته است؛ ناچار آغامحمدخان تن به قضا داده تسلیم برادر خود گردید. رضاقلی‌خان خواست او را بکشد، اما کسان دیگر مانع شدند.

مرتضی قلی‌خان که از گرفتاری آغامحمدخان آگاه شد، به جهت سلطه و پیشرفت مقاصد خویش و یا برای نجات آغامحمدخان و مخالفت با رضاقلی‌خان، از گرگان به ساری رفت و با اَتباع رضاقلی‌خان به جنگ پرداخت. در این نبرد ابدال‌خان شکست خورد و در حین فرار گرفتار شد و به امر مرتضی‌قلی‌خان به قتل رسید.

شرح حال رجال ایران، تألیف بامداد، ج ۱، ص ۱۰۷ و ۱۰۸-۲۳۸ و ۲۳۹-۲۴۸ و ۲۴۹ ۳۰۱ و ۳۰۲-۳۹۰ و ۳۹۲ ۴۷۳، ج ۴، ص ۱۵۸ ۳۲۹، ج ۵، ۲۵۷-۲۶۴ و ۲۶۵. ج ۶، ص ۵۳ و ۵۴ و ۱۱۴-۱۱۷. *تاریخ مفصل ایران*. تألیف اقبال، ج ۲. *دولت نادرشاه*، ترجمهٔ حمید امین. *زندگی نادرشاه* پسر شمیز. *فرهنگ فارسی معین*، اعلام، ج ۶، ص ۲۰۸۸ و ۲۰۸۹.

۱. طوایف کرد جهان بیکلو و مدانلو ساکن اطراف تهران، پس از ورود آغامحمدخان به تهران به او پیوستند.

گفتار شصت و یکم

ایل شکاک

ایل شکاک در مرز آذربایجان و ترکیه به سر می‌برند و محل زندگی آنان آبادیهای «چهریق»، «سوّمای»، «برادوّست»، «سه‌نجیداغ» و قسمتی از ناحیهٔ ارومیه است. افراد این ایل در شجاعت و رشادت مشهورند. زبان کردی آنان کرمانجی است که با کردی سوّرانی و اورامی تفاوت دارد و عموماً سنی مذهبند. این ایل به دو دسته تقسیم می‌شوند: **عَبدوی** و **کاردار** که بیشتر رئیس آنها از طایفهٔ عبدوی انتخاب شده است.

اسماعیل‌خان عَبدوی شکاک

اسماعیل‌خان اول از طایفهٔ عبدوی و رئیس قبیلهٔ شکاک، در اوایل سلطنت قاجاریان می‌زیسته و مردی مقتدر و صاحب نفوذ بوده است.

ده‌نگ گیتی *تازه*، سال سوم، شمارهٔ ۱۹، ص ۴۰۲ تا ۴۰۵.

امیرصادق‌خان شکاک

امیرصادق‌خان نیز از رؤسای عشیرهٔ شکاک است که در آغاز از هواخواهان قاجاریه بود. اما بعد از به سلطنت رسیدن فتحعلی‌شاه چون از او محبتی ندید، سر به طغیان برداشت و نیمی از آذربایجان را به تصرف خود در آورد و عاقبت به سال ۱۲۱۱ هـ ق مغلوب شد.

ده‌نگ گیتی *تازه*، کُرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او، رشید یاسمی.

علی‌خان شکاک

علی‌خان بن اسماعیل‌خان نیز از رؤسای این ایل است که مدتی بر ارومیه و سلماس و قسمتی از آذربایجان استیلا یافت و مدعی استقلال بود؛ اما دوامی نیاورد و از بین رفت.

دەنگ گیتی تازه.

جعفرآقا شکاک

جعفرآقا بن محمدآقا، یکی از رؤسای زبردست این قبیله بوده که مدتی با دولت ایران نزاع داشته است؛ آخرالامر نظام‌السلطنه مافی، حاکم تبریز هم به جعفرآقا و هم به پدرش محمدآقا امان داد و آنان نیز تا اندازه‌ای برای اطاعت دولت حاضر شدند.

جعفرآقا به عنوان گروگان و مهمان در تبریز می‌زیست. در اوایل سال ۱۳۲۳ هـ ق نظام‌السلطنه از تهران از طرف محمدعلی میرزا نایب‌السلطنه دستور یافت که جعفرآقا را به قتل برساند و او در شبی که جعفرآقا را در منزل خود مهمان کرده بود، مأمورین خود را تحریک کرد تا او را غفلتاً ترور کنند. به این ترتیب آن مرد کشته شد.

ناگفته نماند که در آن وقت مظفرالدین شاه خود برای بار سوم به دیار فرنگ رفته بود.

کشته شدن جعفرآقا، برای دولت به خوشنامی نیانجامید؛ زیرا او امان یافته بود و مردم آن را خلاف جوانمردی و درستی عهد تلقی کردند. نتیجهٔ شوم دیگری که از آن برآمد، یاغی شدن پدر جعفرآقا و برادرش اسماعیل آقا سمکوّ بود.

هدایت ضمن نقل این داستان، در صفحهٔ ۲۲۶ *خاطرات و خطرات* نوشته است: «گفتند نظام‌السلطنه در اطاق مجاور دستور داده بود چاله‌ای بکنند که در موقع حمله به جعفرآقا، برای حفظ خود در آن پنهان شود.»

کسان جعفرآقا در آن شب هفده نفر از اجزای حکومت را کُشتند و گریختند.

مجلهٔ *یادگار*، سال سوم، شمارهٔ ۲. *شرح حال رجال ایران*، ج ۱، ص ۲۴. *خاطرات و خطرات*، ص ۲۶۵ و ۲۶۶.

اسماعیل آقا سمکوّ[1]

اسماعیل آقا فرزند محمد آقا و نوهٔ علی‌خان شکاک، ملقب به سردار نصرت، رئیس عشیرهٔ شکاک و از مردان دلیر و متهور است که پس از کشته شدن ناجوانمردانهٔ برادرش جعفرآقا در

---

۱. سمکوّ در لهجهٔ شکاک مأخوذ از اسماعیل است و این ایل اسماعیل نام را بیشتر سمکوّ می‌گویند؛ که در روسی آن را تحریف کرده سمیتقو می‌خوانند. به فارسی هم‌گاهی سمکو وگاهی سمیتقو گفته‌اند.

تبریز، سر به عصیان برداشت و در صدد انتقام برآمد.

قیام اسماعیل آقا (سمکوّ) مصادف است با اواخر سلطنت سلسلهٔ قاجاریه و وی با استفاده از ضعف دولت مرکزی و بهره‌گیری از افرادی بسیار شجیع و دلاور، خیلی زود توانست به عنوان مشکلی بزرگ برای دولت مرکزی مطرح شود. وی ابتدا در سال ۱۲۹۸ هـ ش به ارومیه تاخت و خسارات زیادی به بار آورد. از طرف دولت سرهنگ ملک‌زاده (رستم صولت) با عده‌ای ژاندارم مأمور دفع او شد. این عده در جنگی سخت، پس از مدتی به محاصره درآمدند و جملگی ــ بجز فرمانده ــ به قتل رسیدند. سمکوّ با این پیروزی بر بیشتر نواحی آذربایجان غربی، از سواحل شرقی دریاچهٔ ارومیه تا مرز ترکیه، مسلط شد. در این زمان دولت به طریقی زیرکانه بسته‌ای حاوی بمب برای سمکوّ فرستاد. این بسته هنگام بازکردن منفجر شد و چند تن از سران قوم و از جمله برادر سمکوّ را به قتل رساند؛ اما به خود اسماعیل آقا آسیبی نرسید.

وقوع کودتای سوم اسفند سال ۱۲۹۹ هـ ش توسط رضاخان میرپنج و تسلط وی بر قشون، تزلزلی در تصمیم اسماعیل آقا وارد نکرد و بر عکس او را در ادامهٔ قیامش مصمم‌تر ساخت.

در پاییز سال ۱۳۰۰ هـ ش، سمکوّ متوجه جنوب شد و با ۲۰۰۰ سوار به شهر سابلاغ (مهاباد فعلی) حمله برد. وی سر راهش به هر پاسگاه و مقری که می‌رسید، پس از ضبط سلاح و مهمات آنجا، افراد را می‌کشت و محل را به آتش می‌کشید. به این ترتیب رُعب و وحشت زیادی در دل نیروهای دولتی ایجاد کرده بود.

در هر حال اسماعیل آقا شهر مهاباد را نیز پس از کشتن حدود چهار صد تن ژاندارم تصرف کرد و به تصفیهٔ خونینی دست زد؛ صاحب‌منصبان و کار بدستان ــ جز دو سه تن ــ همگی به قتل رسیدند و ثروتمندان و خوانین از هستی ساقط شدند. به علاوه سواران سمکوّ هم از کشتن مردم و غارت اموالشان چندان کوتاهی نکردند. البته پس از دو هفته، خود اسماعیل آقا به دلداری بزرگان و ریش‌سفیدان قوم پرداخت و از بابت اعمال ناروای افرادش عُذر خواست؛ اما مردم مهاباد سالها خاطرهٔ تلخ این هجوم را در یاد داشتند.

پس از فتح مهاباد توسط سمکوّ، فرماندهی نیروهای دولتی در آذربایجان به سرهنگ لوئید برگ سوئدی سپرده شد تا توان رزمی این نیروها را با سازماندهی جدید، بالا ببرد و برای جنگ با سمکوّ آماده سازد. همچنین به دستور مشیرالدوله، نخست‌وزیر وقت، سام‌خان حاجیلو (امیر ارشد) به فرماندهی قشونی مرکب از دو هزار چریک و پارتیزان آذربایجانی، برای دفع سمکوّ به جانب ارومیه اعزام شدند. جنگ در محلی به نام «ته‌سوج» درگرفت. افراد اسماعیل آقا به سرعت این قشون را درهم شکستند و حدود ۲۰۰ نفر از جمله سام‌خان را کشتند و بقیه پا به فرار گذاشتند. متعاقب آن سمکوّ با همهٔ افرادش به حملهٔ وسیعی علیه نیروهای تحت فرماندهی سرهنگ

لوئیدبرگ پرداخت و آنها را تار و مار کرد.

در اواخر پاییز همین سال، دو قشون دیگر که یکی از شهر «خوی» محافظت می‌کرد و دیگری ناحیهٔ «قه‌ره‌ته‌په» را در اختیار داشت، در مقابله با افراد اسماعیل آقا تاب نیاوردند و شکست خورده متفرق شدند.

پس از این پیروزیها، حُرمت و اعتبار اسماعیل آقا چنان بالا گرفت که همهٔ بزرگان و رؤسای ایالت و عشایر اطراف، دست اتحاد با او دادند و مطیع فرمانش شدند؛ اما خود اسماعیل آقا با توجه به تحولات منطقه، آینده را چندان امیدبخش نمی‌دید. او برای جلب حمایتی که با تکیه بر آن بتواند قدرتش را حفظ کند و به حیات سیاسی‌اش ادامه دهد، به هر دری زد. ابتدا به یک سری مذاکرات با انگلیسیها پرداخت و قدری هم به آن دلگرم بود؛ اما با قدرت گرفتن رضاخان، دانست که دولت بریتانیا به این سادگیها حاضر نیست رضاشاه را از دست بدهد و از آن همه ثروت ایران چشم بپوشد. ناچار به جانب روسها رفت و هیأتی را هم به باکو فرستاد؛ ولی این کار هم بی‌نتیجه بود زیرا روسها با امضای قرارداد ۲۶ فوریهٔ ۱۹۲۲ (۷ اسفند ۱۳۰۰ هـ ش) با ایران، قبلا نهضت گیلان را قربانی کرده بودند و بالطبع در مورد خود انتظار بهتری نمی‌توانست داشته باشد. تنها جایی که می‌ماند ترکیه بود. سمکوّ خوب می‌دانست که برخورد آنها با کُردها اگر بدتر از رضاشاه نباشد، قطعاً بهتر نیست؛ اما امید داشت که بتواند از اختلاف انگلیس و ترکیه بر سر نفت موصل، به نحوی بهره ببرد.

از آن طرف قشون نظامی و انتظامی، تحت فرماندهی واحد و حمایت انگلیس نظم و ترتیبی یافته بودند می‌رفت که این نیروهای پراکنده، به یک ارتش منظم تبدیل شود. برنامهٔ نظامی رضاشاه پیش از هر چیز خلع سلاح ایلات و عشایر و در صدر آن یکسره کردن کار سمکوّ بود؛ لذا در بهار سل ۱۳۰۱، سرلشکر شیبانی فرماندهٔ نیروهای نظامی، پس از سفری به تبریز، ستونی مرکب از پانصد مرد کارآزموده را به فرماندهی خالوقربان به سوی مهاباد گسیل داشت. این ستون پیش از رسیدن به شهر مورد حملهٔ اسماعیل آقا قرار گرفت و درهم شکست و عده زیادی از آنها ــ از جمله خالو قربان ــ کشته شدند. در اینجا رضاشاه به اطلاع وابستهٔ نظامی انگلیس در ایران رساند که کشورش با مشکل بزرگی روبرو شده و به مساعدت بیشتر آن دولت نیازمند است. متعاقب آن در تابستان سال ۱۳۰۱ هـ ش سپاهی بزرگ، مرکب از لشکر گارد تهران و لشکر تبریز به فرماندهی سپهبد امان‌الله خان جهانبانی و نیروهای امدادی تحت فرمان بگزورائیف روسی ــ که تعدادشان در حدود پانزده هزار تن بود ــ در شمال و اطراف دریاچهٔ ارومیه مستقر شد. این سپاه در روز اول مرداد به سوی شهر سلماس حرکت کرد و سوم مرداد در محلی به نام «شه‌که‌ریازی» با دشمن درگیر شد. افراد اسماعیل آقا بسیار خوب جنگیدند و بارها صف دشمن را

شکستند و به قلب سپاه زدند و به دلیل نداشتن اسلحه و مهمات کافی با شمشیر و خنجر به نبرد تن به تن پرداختند؛ اما آتش بی‌امان حریف عاقبت آنها را ناچار به عقب‌نشینی کرد.

نکته‌ای که در اینجا جالب توجه است آن که: سپاهیان اسماعیل آقا در صبح روز آغاز این جنگ نزدیک به ده هزار تن می‌بودند در حالی که نزدیک ظهر بیش از هزار تن ــ که غالباً از افراد عشیرهٔ خودش بودند ــ کسی با وی نماند.

سپاه ایران پس از این پیروزی به سوی ارومیه حرکت کرد و آن شهر را، بعد از آنکه چهار سال در تصرف سمکۆ بود، پس گرفت و بلافاصله به سوی «چهریق» ــ مرکز اسماعیل آقا ــ پیشروی کرد و در بیستم مردادماه آنجا را نیز تصرف کرد و به سوی مرز ترکیه حرکت خود را ادامه داد. جهانبانی همزمان از فرماندهی نیروهای ترکیه خواست که افراد سمکۆ را ــ اگر وارد خاک آن کشور شدند ــ خلع سلاح کند.

اسماعیل آقا در هجومی غافلگیرکننده، سپاهیان ایران را در ناحیهٔ «قه‌له‌ڕه‌شه» مجبور به عقب‌نشینی کرد؛ اما رسیدن نیروهای تازه‌نفس و فراوان ارتش ایران از سویی و حملهٔ ارتش ترک به پشتیبانی دشمن از سوی دیگر، افراد معدودش را از پای در آورد و برایش جز پناه بردن به ترکیه چاره دیگری نگذاشت.

سمکۆ در اوایل پاییز سال ۱۳۰۱ هـ ش خود را به «هه‌ولێر» عراق رساند. وی در این تاریخ همهٔ افراد و امکاناتش را از دست داده بود. حتی زنش را کشته و پسر ده ساله‌اش را در زندان کور کرده بودند. وی در ملاقاتی که اواخر آبان همان سال با سرجان اِدموندز انگلیسی ــ که یکی از کارگزاران دولت بریتانیا در منطقه بود ــ داشت، به صراحت شنید که برای از بین بردن قیامش، دولت انگلیس بیشترین سرمایه‌گذاری را کرده است.

سمکۆ در زمستان همان سال به سلیمانیه نزد شیخ محمود برزنجی[۱] رفت تا شاید از سوی وی حمایت شود. شیخ به گرمی از او استقبال کرد؛ اما خود چنان با انگلیسیها و عراقیها درگیر بود که بیشتر از هر کسی به حمایت نیاز داشت. در مدت یک ماه اقامت اسماعیل آقا در سلیمانیه، روابط شیخ محمود و دولت بریتانیا تیره‌تر شده بود؛ ناچار وی آنجا را ترک کرد و به ترکیه برگشت و مدتی مخفیانه زندگی کرد.

اسماعیل آقا سمکۆ عاقبت در سال ۱۳۰۷ هـ ش به وسیلهٔ سرلشکر طهماسبی از دولت ایران تأمین گرفت و متعاقب آن به ایران برگشت؛ اما برابر گزارشِ نظامی فرمانده لشکر شمال غرب، سرتیپ حسن مقدم، به شمارهٔ ۲۴۱۱ (۱۳۰۹/۴/۲۷)، طبق نقشه‌ای حساب شده، اوامر همایونی

۱. رجوع شود به صفحه ۵۹۵ همین کتاب.

اجرا گردید و اسماعیل آقا در عصر روز جمعه همان روز، ترور شد.

تاریخ کرد و کردستان، امین زکی‌بیگ. مجلهٔ *دەنگ گیتی تازه*.
شرح حال رجال ایران، ج ۱، ص ۱۳۶ و ۱۳۷. *کورد له سەدەی نوزده و بیست*، کریس کوچیرا، از ص ۸۷ تا ۱۰۴.

یحیی‌خان چهریقی

یحیی‌خان از رؤسای اکراد شکاک بود؛ در ایامی که عباس میرزا نایب‌السلطنه حکمرانی آذربایجان را داشت، ابتدا رحیمه‌خانم خواهر او را به عقد ازدواج پسر ارشد خود، محمدمیرزا (محمدشاه) در آورد. رحیمه‌خانم از او فرزندی نیاورد و چندی بعد در جوانی درگذشت. عباس میرزا دوباره خواهر دیگر او را به نام خدیجه‌خانم، برای محمدمیرزا خواستگاری کرد که عباس میرزای ملک‌آرا از این زن می‌باشد.

چون دو خواهر یحیی‌خان زن محمدشاه قاجار بوده است، یحیی‌خان چه در زمان عباس میرزا نایب‌السلطنه و چه در عهد پادشاهی محمدشاه، قربت زیادی پیدا کرده و تا مدتی که محمدشاه پادشاه بود، یحیی‌خان سمت حکمرانی ارومیه، شاپور، سلماس و ایلخانی اکراد آذربایجان غربی را داشت و چون مردی باکفایت و سیاست و اندیشمند و سخی‌طبع بود؛ در مدت حکومت خود بامردم به حُسن سلوک رفتار کرد و در آبادی حوزهٔ حکمرانی خود کوشش زیادی به عمل آورد و چون آب «رود آجو» برای مشروب کردن تمام محلات شهر ارومیه کافی نبود، قناتی را با خرج زیاد احداث کرد و محض احسان از خود به یادگار گذاشت.

نامبرده از حکام خوب آذربایجان غربی بود و در سال ۱۲۶۴ پس از مرگ محمدشاه، به جای وی نجفقلی‌خان افشار قاسملو حکمران ارومیه شد.

شرح حال رجال ایران، ج ۶، ص ۲۹۴ و ۲۹۵.

گفتار شصت و دوم
خاندان ملّی

ملی عشیره‌ای است بزرگ از کُردهای اطراف دیاربکر و ملاطیه تا نواحی موصل، که اکنون افراد آن به طور پراکنده زندگی می‌کنند.

خاندانی از اکراد مدتها بر این عشیره ریاست کرده‌اند که در اینجا به ذکر چند نفری از آنان می‌پردازیم:

تیمور پاشا ملی

تیمور پاشا یکی از رجال شایسته و باکفایت کُرد بوده است که از یک خانوادهٔ بزرگ و کُهن برخاسته و مدتها در دستگاه سلطنت عثمانی مأموریت‌های مهمی به او سپرده شده و بر اثر ابراز لیاقت و شایستگی از رجال معروف و محترم روزگار خود بوده است.

تیمورپاشا یک وقت بنا به درخواست عشیرهٔ ملی و موافقت دولت عثمانی، ریاست این قبیله را پذیرفته و در «ماردین» ــ که مرکز حکومت وی بوده ــ قدرت و نیروی فوق‌العاده‌ای به هم رسانیده و این امر موجب نگرانی دربار عثمانی شده است. در سنهٔ ۱۲۰۶ هـ ق سلیمان پاشا از جانب سلطان عثمانی مأمور می‌شود که با سپاه انبوهی به دفع وی بشتابد؛ بعد از وصول این نیرو، تیمور پاشا مجبور شد که به مقابلهٔ آنها برخیزد و با افراد اندکی که در اختیار داشت از مقر خود «قلعهٔ بوک» دفاع کند؛ اما به علت کثرت سپاه سلیمان پاشا، تاب مقاومت نیاورد و در فرصتی قلعه را ترک گفت و به حَلَب گریخت. سلیمان پاشا بر مقر او دست یافت و هواخواهان تیمور پاشا و همچنین سعدون‌بیگ برادرش و محمدبیگ عموزاده‌اش را اعدام کرد. و عشایر ملی را نیز به سختی گوشمال داد.

تیمورپاشا پس از سه سال که از این واقعه گذشت به بغداد رفت و از سلیمان پاشای والی تأمین

خواست؛ سلیمان پاشا با کسب اجازه از دربار عثمانی او را تأمین داد و والی‌گری ایالت «ره‌قه» را به عهدهٔ او گذاشت و پس از مدتی محل مأموریتش به **سیواس** انتقال یافت.

تاریخ کرد و کردستان، امین زکی‌بیگ.

امیرابراهیم ملی

بعد از آنکه تیمور پاشا در جنگ با سلیمان پاشا مغلوب و متواری شد، برادر دیگرش امیرابراهیم به سال ۱۲۰۷ هـ.ق به ریاست عشیرهٔ ملی رسید.

تاریخ کرد و کردستان، امین زکی‌بیگ.

امیر ایّوب ملّی

پس از امیرابراهیم یکی دیگر از کسان تیمور پاشا به نام امیرایّوب عهده‌دار ریاست عشیرهٔ ملی شد و مدتی حکومت راند؛ اما در آخر به علت سرپیچی از دستورهای دولت عثمانی نیرویی جهت دفع او اعزام شد و پس از چند روز زد و خورد و مقاومت و پایداری، امیرایّوب دستگیر و در زندان دیاربکر محبوس شد و سرانجام همانجا درگذشت.

تاریخ کرد و کردستان، امین زکی‌بیگ.

تیماوی بیگ ملّی

بعد از آنکه امیرایّوب به دست ترکان عثمانی دستگیر شد، ریاست عشیرهٔ ملی به یکی از نوه‌های تیمورپاشا به نام تیماوی‌بیگ یا تموبیگ رسید؛ اما در روزگار او عشیرهٔ ملی دچار تعرض بیگانگان شدند و قسمتی از اراضی آنها تحت سیطرهٔ عشایر دیگر قرار گرفت.

تاریخ کرد و کردستان و *مشاهیرالکرد*، امین زکی‌بیگ.

امیرمحمود بیگ ملّی

پس از آنکه در دورهٔ تیماوی‌بیگ، اراضی و مناطق نشیمن عشایر ملی دستخوش تاخت و تاز بیگانگان قرار گرفت، اهالی بیشتر متفرق و پراکنده شدند و به نقاط دیگر کوچ کردند. امیرمحمود بیگ بن تیماوی بیگ ــ که جوانی رشید و با تدبیر بود ــ چون اوضاع را آشفته دید، از والی شام تقاضای کمک کرد و در اندک مدتی موفق شد عشایر عَرَب را ــ که به خاک ملی ریخته بودند ــ بیرون کند و دوباره عشیرهٔ ملی را به خاک خودشان باز گرداند.

محمودبیگ قلعهٔ ویرانشهر را تعمیر کرد و خود عهده‌دار ریاست عشیره شد؛ اما پس از مدتی

دچار تعرض عمر پاشا والی دیاربکر گردید و عاقبت در گوشهٔ زندان این والی ــ در دیار بکر ــ اسیر و محبوس ماند.

ابراهیم‌بیگ پسر محمودبیگ به اسماعیل پاشا، خدیو مصر پناه برد و او را شفیع قرار داد که پدرش را از حبس عمرپاشا رهایی بخشد. خدیو اسماعیل به واسطهٔ خدماتی که این قبیلهٔ کرد در استقرار حکومت محمدعلی کبیر، پدر خدیو اسماعیل انجام داده بودند؛ از سلطان عبدالعزیز عثمانی عفو و رهایی محمودبیگ را خواستار شد؛ سلطان شفاعت او را پذیرفت و دستور آزادی محمودبیگ را داد.

تاریخ کرد و کردستان و مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ.

ابراهیم پاشا ملّی

امیرمحمود پس از رهایی از زندان گوشه‌گیری اختیار کرد و ریاست عشیره را به پسرش ابراهیم‌بیگ سپرد. او در آغاز سلطنت سلطان عبدالعزیز می‌زیست (۱۳۲۸ هـ ق) و به تدریج قدرت و قوتی فوق‌العاده پیدا کرد و به اذیت و آزار قوافل و کاروانیان پرداخت و راه دیاربکر و ماردین را بست. دولت عثمانی لشکری برای دفع او فرستاد و بعد از زد و خورد بسیار، ابراهیم‌بیگ اسیر شد و به سیواس تبعید گردید. اندکی بعد از آنجا گریخت و با زحمت زیاد خود را به میان عشیره‌اش رسانید. بعدها سلطان عثمانی از تقصیرات او بگذشت و رتبهٔ میرمیرانی و پاشائیش داد.

ابراهیم پاشا اندک اندک نفوذ و اعتبار زیادی پیدا کرد و بر تمام عشایر عرب آن اطراف غلبه یافت و چندین عشیره را تابع فرمان خود گردانید.

مرکز فرمانروایی ابراهیم پاشا ویرانشهر بود و همهٔ مناطق مابین «ماردین» و «اورفه» و «قراجه‌داغ» تحت فرمان او درآمد. بعد از اعلان مشروطیت عثمانی، سر از ربقهٔ اطاعت حکومت بیرون کشید و لشکر انبوهی فراهم آورد؛ اما دولت عثمانی در فرصتی ناگهانی نیروی عظیمی را به دیار او گسیل داشت و تحت محاصره‌اش درآورد و در کوه عبدالعزیز راه گریز بر او مسدود شد و اسیر گردید.

تاریخ کرد و کردستان و مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ، ج ۲، ص ۱۸۰ به بعد.

گفتار شصت و سوم

سلاطین زند

عشیرهٔ زند یکی از شاخه‌های عشیرهٔ «لَک کُرد» است که در اطراف ملایر اقامت داشته‌اند. در ایام تسلط عثمانیها بر غرب ایران، این شاخهٔ لک گاهی بر ترکها می‌تاختند و ایامی بر افغانیان. نادرشاه افشار پس از راندن افغانیان از ایران، عشیرهٔ زند را نیز سرکوب کرده و عدهٔ کثیری از آنها را به خاک «دره‌گز» خراسان کوچ داد و آنان را در مقابل مساکن ترکمانان اطرافِ «ابیورد» جای داد.[1]

در زمان عادل شاه افشار یکی از سپاهیان قدیم نادری به نام **کریم توشمال**، اگرچه از تعرض اردوی عادل شاه ایمن نبود، با این حال جسارت و جرأت به خرج داد و به کمک برادرش صادق‌خان، عشیرهٔ زند را به خاک ملایر عودت داد. از این تاریخ ریاست اهل زند به کریم توشمال رسید.

هنگامی که ابراهیم شاه افشار بر برادر خود عادل شاه عاصی شده بود، کریم‌خان به دعوت او مأمور سرکوبی بعضی از ایلات یاغی عراق شد و در ازاء این خدمت از ابراهیم شاه هدایایی گرفت و شهرتش فزونی یافت.

علی مردان‌خان بختیاری و کریم‌خان با هم متحد شدند و عزم اصفهان کردند و وارد آن شهر شدند؛ ابوالفتح‌خان حاکم اصفهان چون یارای برابری با آنها را نداشت، ناچار از درِ اطاعت درآمد و سه نفری در سنهٔ ۱۱۶۳ هـ ق دربارهٔ سرنوشت سلطنت ایران به گفتگو و مشورت پرداختند. سرانجام تصمیم این جمع بر آن قرار گرفت که سلطان حسین دخترزادهٔ شاه سلطان حسین را به نام «شاه اسماعیل سوم» به سلطنت برسانند و علی‌مردان خان نایب‌السلطنه و کریم‌خان سردار سپاه و ابوالفتح‌خان والی اصفهان باشد. و هر سه قسم یاد کردند که متفقاً سلطنت اسماعیل سوم

---

۱. نادرشاه برخی از افراد زند را در سپاه خود پذیرفت؛ از جمله کریم‌خان، که در جنگها رشادت و شجاعت زیادی از خود نشان داد و در لشکرکشی به هندوستان و جنگهای دیگر مورد توجه نادر قرار گرفت.

را حفظ کنند و اگر یکی از آنها پیمان‌شکنی کرد، دو تن دیگر به دفع او قیام کنند. عاقبت کسی که از این پیمان سرپیچید علی‌مردان‌خان بود که در غیاب کریم‌خان، ابوالفتح‌خان را کشت و در جلفای اصفهان به آزار عیسویان پرداخت. کریم‌خان در این هنگام در کردستان بود؛ به محض آگاهی به اصفهان برگشت و آنجا را متصرف شد و علی‌مردان خان به میان ایل بختیاری گریخت. کریم‌خان پس از غلبه بر علی‌مردان خان به فکر دفع محمدحسن‌خان قاجار افتاد و نخستین بار به جانب گیلان تاخت و آنجا را از تصرف او بیرون کشید. بعد از آن به محاصرهٔ قلعهٔ استرآباد همت گماشت و به دستیاری شیخ علیخان زند حملهٔ خود را شروع کرد؛ اما شیخ علیخان شکست خورد. در این هنگام کریم‌خان شنید که شاه اسماعیل سوم به محمدحسن خان قاجار پناهنده شده ناچار به تهران برگشت و در آنجا شنید که علی‌مردان خان هم با آزادخان افغان طرح دوستی ریخته و بر ضد کریم‌خان هم‌پیمان شده‌اند. کریم‌خان با شتاب رهسپار کرماشان شد و علی‌مردان خان را که در آنجا بود سخت شکست داد. ناچار آزادخان امان خواست؛ کریم‌خان نپذیرفت و به جنگ با او شتافت، اما شکست خورد و به فارس رو نهاد. آزادخان مادر کریم‌خان و شیخ علیخان را به اسیری گرفت و با خود به اصفهان برد و در قمشه بار دیگر کریم‌خان را شکست داد. خان زند به لرستان رفت و اندکی بعد نیروی کافی تدارک دید و از آنجا عازم فارس شد. مقارن همین ایام علی‌مردان‌خان به دست یکی از یاران خود به قتل رسید (سال ۱۱۶۰ هـ ق).

آزادخان افغان برای نبرد با کریم‌خان از اصفهان راهی فارس شد و در سر راه بوشهر با او روبرو شد. کریم‌خان در این محل او را به سختی شکست داد و آزادخان منهزماً خود را به اصفهان رسانید (سال ۱۱۶۶)؛ اما چون خبر یافت که محمدحسن‌خان قاجار از جانب شمال عازم اصفهان است، مصلحت چنان دید که آنجا را ترک کرده به آذربایجان بتازد. کریم‌خان پس از این پیروزی لار و چند جای دیگر اطراف فارس را مطیع خود ساخت و پس از آنکه اطلاع یافت که محمدحسن‌خان حرکت کرده است، شیخ علیخان زند را با نیرویی برای جلوگیری او به سمت اصفهان گسیل داشت و خود به نظم و ترتیب امور منطقهٔ فارس پرداخت. شیخ علیخان از محمدحسن‌خان شکست خورد و کریم‌خان ناگزیر شخصاً رهسپار اصفهان شد؛ اما در جنگ با خان قاجار کاری از پیش نبرد و به فارس برگشت. محمدحسن خان پس از فتح اصفهان به جانب فارس و تعقیب کریم‌خان رو نهاد ولی چون آزادخان افغان از آذربایجان به قصد حمله به او حرکت کرده بود، به گیلان عقب کشید. در این محل و همچنین در آذربایجان چندین بار لشکریان آزادخان را شکست داد و او را مستأصل کرد، تا آنجا که مجبور شد به کریم‌خان پناهنده شود و از این تاریخ آزادخان اهمیت و اعتبار خود را از دست داد. هنگام عقب‌نشینی محمدحسن‌خان، شیخ علیخان زند اصفهان را متصرف شد، ولی محمدحسن‌خان پس از مغلوب کردن آزادخان بار دیگر

نیروی زند را از آنجا راند و خود بر آن دیار استیلا یافت.

در این زمان تاج و تخت ایران دو مدعی داشت: یکی محمدحسن‌خان قاجار که بر سواحل بحر خزر و شمال ایران تا اصفهان استیلا یافته بود و دیگری کریم‌خان زند که بر فارس و قسمتی از غرب ایران حکومت داشت. در سال ۱۱۷۱ هـ ق محمدحسن‌خان برای از بین بردن رقیب خود به شیراز لشکر کشید و آنجا را محاصره کرد. کریم‌خان بر اثر شجاعت و کفایت شیخعلی‌خان زند و مساعدت مردم آن دیار عاقبت اردوی قاجار را از پای در آورد و محمدحسن‌خان شکست خورده به اصفهان بازگشت؛ اما به علت بدرفتاری کسانش با اهالی، در آنجا نیز ایمن نبود و به مازندران رفت و کریم‌خان با پیروزی تمام وارد اصفهان شد. سپس برای اینکه کار را با خان قاجار یکسره کند، فارس را به برادر خود صادق‌خان سپرد و خود به تهران آمد و از آنجا شیخعلی‌خان را به مازندران فرستاد. شیخعلی‌خان در جنگی که در آنجا با محمدحسن‌خان انجام داد نتیجه‌ای نگرفت و خود را به استرآباد رسانید. محمدحسن‌خان به دنبال او بدانجا شتافت اما شکست خورده به مازندران برگشت و هنگامی که در آن دیار می‌خواست از پلی بگذرد به دست یکی از سران قاجاریه ــ که با او مخالف بود ــ کشته شد (۱۱۶۳ هـ ق). پس از قتل او، کسان و عشیرهٔ او از جمله پسر بزرگش آغامحمدخان از ترس دشمنان خانوادگی به صحرای «یموت» نزد ترکمانان رفتند؛ اما بعد از چهار ماه مجبور شدند به کریم خان پناه بیاورند و خان زند همه را اَمان داد و در دستگاه خود پذیرفت.

کریم‌خان زند

کریم‌خان فرزند ایناق، پس از آنکه محمدحسن‌خان از بین رفت، به طور مستقل بر تمام خاک ایران ــ بجز خراسان[1] ــ حکومت یافت. و تنها کسی که مخالف او باقی مانده بود فتحعلی‌خان افشار از اتباع آزادخان افغان بود. کریم‌خان به همراهی شیخعلی‌خان برای دفع او به ارومیه رفتند؛ فتحعلی‌خان ناگزیر تسلیم شد و تقاضای عفو کرد. کریم‌حان او را بخشید؛ اما بعدها در نتیجهٔ

۱. عادل شاه افشار پس از جلوس ــ برای اینکه رقیبی نداشته باشد ــ همهٔ شاهزادگان افشاری را به قتل رسانید و فقط شاهرخ میرزا را ــ که در آن هنگام چهار سال بیش نداشت ــ زنده گذاشت. پس از قتل ابراهیم‌خان برادر عادل شاه، شاهرخ که از طرف مادر نسبش به سلطان حسین صفوی می‌رسید، در مشهد به سلطنت رسید؛ میرزا سیدمحمد نامی با او به مخالفت برخاست و شاهرخ را نابینا کرد و در صدد برآمد که به نام سلیمان شاه تاج و تخت را تصاحب کند. ولی شاهرخ به یاری یکی از سرداران، به نام میریوسف علی مجدداً بر تخت نشست و سلیمان شاه کشته شد. دو سردار دیگر به نام جعفر و میرعالم متحد شده میریوسف علی را مغلوب و مقتول کردند و شاهرخ را به زندان افکندند. در آن دورهٔ هرج و مرج، احمدخان ابدالی افغان ــ که در افغانستان قدرتی یافته بود ــ به خراسان لشکر کشید و میرعالم را بکشت؛ ولی صلاح چنان دید که خراسان در دست اَحفاد نادر باقی بماند. از این رو شاهرخ را پادشاه آنجا کرد. پس از شاهرخ پسرش نادرمیرزا به امارت خراسان رسید.

سوءرفتار، به دست یکی از کسان خان به قتل رسید. گویا در همین ایام شیخعلی‌خان برای کشتن کریم‌خان توطئه‌ای چیده بود، چون خان زند اطلاع یافت او را کور کرد. پس از دفع فتحعلی‌خان افشار و تسخیر آذربایجان، لشکر زند کرمان و یزد و جنوب خراسان را هم به تصرف در آورد و کریم‌خان از این تاریخ تا سال آخر عمر، به لشکرکشی مهمی مبادرت نورزید؛ بلکه بیشتر اوقات خود را در شیراز ــ که آنجا را پایتخت خود اختیار کرده بود ــ به رتق و فتق امور داخلی کشور و سعی در ترفیه حال مردم و آبادی پرداخت. کوشش کریم‌خان برای تأمین آسایش مردم و تهیه و وسایل زندگی آنها و رفع ظلم و تعدی و بسط دادگری بیش از هر چیز او را نزد تمام طبقات محبوب و نیکنام ساخت.

کریم‌خان با وجود نزدیکی پایتخت به خلیج فارس به علت اشتغال به زدوخورد با مدعیان و نداشتن حس و هوای کشورگشایی چندان توجهی نسبت به جزایر و سواحل خلیج فارس نداشت و جز یکی دو اقدام برای جلوگیری از تعدیات دزدان دریایی، تا این زمان تلاشی در این جهت از خود نشان نداد.

تجارت دریایی در این هنگام به دست انگلیسیها و هلندیها بود و فرانسویها ــ که در این ایام با انگلیسیها در حال جنگ بودند ــ در خلیج فارس نیز مزاحم دشمنان خود می‌شدند؛ چنان که در محرم سال ۱۱۷۳ هـ ق با چهار کشتی به بندرعباس آمدند و دارالتجارهٔ انگلیسیها را گلوله‌باران کردند و پس از سوختن عمارت و غارت اشیاء، پس از پانزده روز آنجا را ترک گفتند. چهار سال بعد از این واقعه انگلیسیها مرکز تجارتی خود را از بندرعباس به بصره منتقل ساختند، همچنان که قبلا هلندیها نیز تجارتخانهٔ خود را از ایران به خاک عثمانی انتقال داده بودند. این امر برای تجارت خارجی ایران صدمهٔ بزرگی بود. کریم‌خان برای تلافی این امر انگلیسیها را در سال ۱۱۷۷ به بوشهر برگردانید و به موجب فرمانی نمایندگان کمپانی هند شرقی انگلیس را به افتتاح تجارتخانه‌ای در این بندر واداشت و حق انحصار تجارت بوشهر را به آنها واگذاشت. انگلیسیها با پشتگرمی این فرمان، تجارتخانهٔ خود را در آن شهر دایر ساختند و تا سال ۱۱۸۳ در آنجا بودند؛ اما در این تاریخ باز به علت ناامنی داخلی و تعدیات شیوخ اطراف به بصره رفتند. در سنهٔ ۱۱۶۷ رئیس تجارتخانهٔ هلندی، کنیب هاوزن در بصره جزیرهٔ کوچک خارک را به تصرف خود در آورده آنجا را مرکز صید و تجارت مروارید قرار داد و یک قلعهٔ نظامی در آنجا ساخت. شیخ بندر ریگ به نام میرمُهنّا ــ که از اعراب ایران بود ــ با اینکه چند بار از فرمان کریم‌خان عاصی شده و خان زند به علت حرمت دامادش ــ که در سلک خدمتگزاران زند می‌زیست ــ از سر خطای او درگذشته بود. در این ایام بر صادق‌خان والی فارس شورید. صادق‌خان جمعی را مأمور دستگیری او کرد ولی او به جزیرهٔ خارکو گریخته و از آنجا هم به خارک حمله می‌برد. در سنهٔ ۱۱۷۹ پس از آنکه جمعی

از هلندیها را کشته و اسیر کرد آنجا را تحت تصرف خود درآورد. از این تاریخ تسلط هلندیها بر خلیج فارس و اطراف جزایر خاتمه یافت. میرمُهنّا بعد از آن عمل سخت مغرور شد و به راهزنی و دزدی دریایی دست یازید. کریم‌خان برادر مادری خود زکی‌خان را به دفع وی فرستاد، میرمُهنّا به بصره گریخت و در آنجا به قتل رسید و جزایر خارک و خارکو به تصرف کریم‌خان درآمد.

در سال ۱۱۸۰ کریم‌خان تصمیم گرفت که به عمان و مسقط لشکرکشی کند و به این منظور زکی‌خان را به بندرعباس فرستاد و والی هرمز را نیز به یاری او واداشت. زکی‌خان از بندرعباس به هرمز رفت، اما در اثر سوءنیتی موفق به لشکرکشی نشد. پس از انتقال دوبارهٔ مرکز تجارتی انگلیسیها به بصره، کریم‌خان خواست آنجا را مسخر کند؛ تا هم انگلیسیها را تهدیدی کرده باشد و هم بصره را از رونق و اعتبار تجارتی بیندازد. برای این اقدام سوءرفتار عثمانیها نسبت به زوار ایرانی و مسائل جزئی دیگر را برای مداخله در خاک عثمانی بهانه قرار داد. گذشته از آن کریم‌خان در اواخر عهد خود از پاشایان و والیان عثمانی حمایت می‌کرد و این موضوع موجب کشمکش بین ایران و عثمانی شد. چنان که عمر پاشا والی بغداد، پاشای تحت‌الحمایهٔ ایران را از شهرزور معزول ساخت. کریم‌خان علی‌مردان‌خان خواهرزادهٔ خود را بدان صوب روانه کرد؛ اما او شکست خورد و کاری از پیش نبرد. برای تلافی این شکست بار دوم سردار دیگری را روانه آن دیار کرد، که او عثمانیها را مغلوب ساخت.

کریم‌خان در اواخر سال ۱۱۸۸ برادر خود صادق‌خان را با سی هزار سپاهی به جهت تنبیه سلیمان آقا حکمران بصره ــ که با شیخ عمان برضد ایران همکاری می‌کرد ــ فرستاد. در این سفر ناصرخان بن مذکور، حکمران بوشهر و بحرین نیز از دریا صادق‌خان را یاری می‌کرد. اردوی ایران از خشکی و دریا در ماه صفر بصره را در محاصره گرفتند. انگلیسیها که می‌دانستند غرض عمدهٔ کریم‌خان از لشکرکشی به بصره دشمنی با ایشان است. دو کشتی جنگی خود را در اختیار سلیمان آقا گذاشتند و بعضی از اعراب خوزستان هم جانب دولت عثمانی را گرفتند و آنها متفقاً از خشکی و دریا کوشیدند که نگذارند قوای صادق‌خان و ناصرخان با یکدیگر ارتباط پیدا کنند. لکن نتیجه‌ای نگرفتند و لشکریان صادق‌خان پس از فتح مهمی از شط‌العرب گذشتند و بصره را محاصره کردند. این محاصره سیزده ماه طول کشید در این مدت کار بر سلیمان آقا و عمر پاشا و دولت عثمانی سخت شد و سرانجام در بهار سال ۱۱۹۰ سلیمان آقا تسلیم شد و بصره به دست صادق‌خان و ناصرخان آل مذکور فتح گردید. صادق‌خان پس از چهار ماه اقامت در بصره علی محمدخان زند را در آنجا گذاشت و خود با سلیمان آقا به شیراز نزد کریم‌خان باز آمد. در غیاب صادق‌خان برخی از اعراب خوزستان بر علی محمدخان حاکم بصره شوریدند و به وسیلهٔ انداختن آب در میان سپاه ایران جمعی از آنان را تلف کردند و حکمران زند نیز به دست غلام خود به قتل رسید. کریم‌خان

بار دیگر صادق‌خان را در ۱۱۹۲ به تنبیه اعراب سرکش و ضبط بصره روانه کرد. صادق‌خان یاغیان را سرکوب کرده به بصره رفت و تا ماه صفر سال ۱۱۹۳ در آنجا بود.

در این تاریخ خبر مرگ کریم‌خان به او رسید. وی فوراً به شیراز برگشت و چون بصره خالی ماند، ترکان عثمانی به سهولت بار دیگر آنجا را به تصرف در آوردند.

مرگ کریم‌خان

کریم‌خان در اواخر عمر به مرض سل مبتلا گردید و چون سن او در این تاریخ قریب به هشتاد سال بود روز به روز ضعف بیشتر بر وجودش مستولی می‌شد. واقعهٔ قتل علی محمدخان و شورش اعراب و پاره‌ای شورش‌های دیگر در برخی از ولایات، بر اثر انتشار خبر دروغی مرگ او، کریم‌خان را افسرده‌تر و ناتوانتر می‌کرد، تا اینکه در ۱۳ صفر سال ۱۱۹۳ در شیراز درگذشت.[1]

مدت فرمانروایی کریم‌خان مجموعاً سی سال و هشت ماه و دوازده روز بوده است. کریم‌خان از پادشاهان خوب و نیک‌سیرت ایران است. او مردی بود ملت‌پرور، خوش‌رفتار، عادل، به دور از حس کینه‌توزی و سخت‌کُشی. بسیار ساده می‌زیست و از تشریفات و تکلفات و تجملات سلطنتی بیزار بود و حتی از قبول عنوان پادشاهی و سلطنت احتراز می‌جست و خود را در تمام مدت «وکیل‌الرّعایا» می‌خواند. از بناهای او در تهران عمارتی بوده است به نام «خلوت کریم‌خانی» و در شیراز بازار و مسجد و حمام وکیل و برخی عمارات دولتی.

جانشینان کریم‌خان

بعد از مرگ کریم‌خان، بین نزدیکان او بر سرِ جانشینی نزاع در گرفت و زکی‌خان برادر مادری کریم‌خان ــ که به قساوت و بی‌رحمی معروف بود ــ چون می‌دانست که با وجود صادق‌خان و پسران کریم‌خان، بزرگان خاندان زند زیر بار حکم او نمی‌روند، برای مجبور ساختن آنان، ارک سلطنتی و حَرَم کریم‌خانی را ــ که منزل و پناهگاه آن جماعت بود ــ محاصره کرد. سه روز این محاصره ادامه داشت و پس از آن قرار به مصالحه شد و در تمام این مدت جنازهٔ کریم‌خان بر زمین بود. عاقبت زکی‌خان جنازهٔ برادرش را به خاک سپرد و نام سلطنت را بر پسر بزرگتر کریم‌خان (ابوالفتح‌خان) گذاشت و چند روز بعد برادرش محمدعلی خان را ــ که داماد زکی‌خان بود ــ با او در این امر شریک قرارداد و خود در حقیقت زمام کارها را در دست گرفت و پانزده تن از بزرگان زند را کشت و اموال آنها را مصادره و بین لشکریان تقسیم کرد.

---

۱. تاریخ مرگ کریم‌خان را چنین گفته‌اند: «ای وای کریم‌خان مرد» که به حساب ابجد برابر است با ۱۱۹۳.

اَبُوالفتح‌خان زند

ابوالفتح‌خان پسر کریم‌خان ــ چنان که گفتیم ــ بعد از دفن جنازهٔ پدرش به سلطنت رسید و به دستور زکی خان محمدعلی خان برادرش نیز با او شریک شد. از بزرگان زندیه کسانی که به دام زکی‌خان نیفتاده بودند، یکی صادق‌خان بود، برادر صُلبی کریم‌خان ــ که با پسرش در بصره اقامت داشت ــ و دیگری علی مرادخان سردار کریم‌خان که اندکی قبل از مرگ کریم‌خان به اصفهان مأمور شده بود.

صادق‌خان با پسرش جعفرخان از بصره به جانب ایران حرکت کرد که خود را به شیراز برساند. همین که به نزدیک شیراز رسید از کارها و نیّت زکی خان اطلاع یافت، به سمت کرمان شتافت. علی مرادخان نیز در اصفهان سر به شورش برداشت. زکی‌خان با چهل هزار سپاهی به دفع او به جانب اصفهان حرکت کرد. در «ایزدخواست» جمعی از لشکریان که از حرکات سوء و ناهنجار زکی‌خان به جان آمده بودند او را به قتل رسانیدند و ابوالفتح خان در سلطنت خود استقلال یافت.

صادق‌خان و پسرش جعفرخان به محض رسیدن خبر قتل زکی خان خود را از رفسنجان کرمان به شیراز رسانیدند و اطاعت ابوالفتح خان را پذیرفتند.

ابوالفتح خان که از جوانی به میگساری و عیاشی عادت کرده بود چون خود را فارغ و راحت یافت، در باده‌گساری بیش از پیش راه افراط سپرد و هر قدر صادق‌خان کوشید که او را در خط اعتدال نگاه دارد، فایده‌ای نبخشید. عاقبت صادق خان وی را خانه‌نشین کرد و خود متصدی امر سلطنت شد.

صادق‌خان استظهارالدوله

صادق‌خان در روز پنجشنبه سوم ربیع‌الاول سال ۱۱۹۴ هـ ق ابوالفتح خان را با دو برادر دیگرش خانه‌نشین کرد و خود بر تخت شاهی نشست. علی مرادخان که تا این تاریخ از ابوالفتح خان اطاعت می‌کرد و به نام خدمت به او، ذوالفقارخان افشار، حاکم یاغی خمسه و اسماعیل خان قشقایی، از سرکشان مخالف را کشته و سرهای آنان را به شیراز فرستاده بود، چون خبر عزل ابوالفتح خان را شنید، به ضدیت صادق خان در اصفهان خود را پادشاه خواند. صادق خان برای اینکه سرکردگان نیرویی را که در اطراف علی مرادخان بودند پراکنده کند، به زجر و آزار کسان آنها پرداخت و این عمل سران سپاهی مقیم اصفهان را بر ضد خود صادق شورانید و تا دو سال این آشفتگی دوام داشت. سرانجام در سال ۱۱۹۵ علی مرادخان یکی از سرداران خود را به جنگ صادق خان به شیراز فرستاد. علی نقی‌خان پسر صادق خان این اردو را در خارج شیراز شکست داد و بسیاری از سران سپاهی علی مُرادخان اسیر شدند و خود علی مرادخان به حدود کرماشان

رفت. ولی پس از جمع‌آوری نیروی جدید به شیراز حمله برد و این بار جعفرخان پسر صادق خان ـ که برادر مادری علی مرادخان بود ـ نسبت به پدر خیانت ورزید و با اکبر خان پسر زکی خان جانب علی مرادخان را گرفتند و صادق خان و پسر دیگرش علی نقی خان در شیراز محصور شدند. بعد از نه ماه محاصره علی مرادخان در محرم سال ۱۱۹۶ شیراز را گرفت و صادق خان و علی نقی خان را کشت و ابوالفتح خان و پسران دیگر کریم‌خان را نابینا کرد و خود به پادشاهی نشست و در اِزای خدمتی که جعفرخان نسبت به او کرده بود، وی را حکومت کردستان داد.

علی مُرادخان زند

علی مرادخان ـ که خواهرزادهٔ زکی خان بود ـ بعد از آنکه به دستیاری اکبر خان قدرت به دستش افتاد و از جانب سران زند آسوده خاطر شد، در اصفهان حدود چهل‌هزار سپاهی تهیه دید و به عزم تسخیر مازندران و استرآباد و دفع قاجاریه عازم تهران شد و از آنجا پسر خود را از راه لار به فتح مازندران فرستاد. شیخ ویس خان پسر علی مرادخان ـ که اندکی بعد پدرش و سران دیگر زندیه به او پیوستند ـ در سال ۱۱۹۸ هـ ق ساری را فتح کرد و آغامحمد خان قاجار را از آنجا راند و او از مازندران به استرآباد گریخت. شیخ ویس خان یکی از سرداران خود را به محاصرهٔ استرآباد مأمور کرد؛ اما این سردار به علت یاری ترکمانان به آغامحمدخان و افتادن قحطی در میان سپاهیانش نتوانست کاری انجام دهد.، بلکه در آخر دستگیر و کشته شد. شیخ ویس خان پس از شنیدن این خبر ساری را ترک گفت و به تهران پیش پدرش برگشت؛ اما پدرش روی خوش به او نشان نداد و اردوی دیگری به مازندران فرستاد، که افراد این اردو نیز به زودی متفرق شدند.

علی مرادخان که در همین ایام در برابر طغیان جعفرخان و یکی دو تن مدعی دیگر قرار گرفته بود، به اصفهان برگشت و همین که به مورچه‌خورت رسید فوت کرد (سال ۱۱۹۹هـ ق).

صباحی از شعرای معروف آن دوره، تاریخ مرگ علی مرادخان و جلوس جعفرخان را چنین گفته است:

نوشت کلک صباحی: ز **قصر سلطانی**   **علی مراد** برون شد، نشست **جعفرخان**[1]

جعفرخان زند

پس از فوت علی مرادخان، جعفرخان پسر صادق خان استظهارالدوله و برادر مادری علی مرادخان ـ که به حکومت کردستان و خمسه منصوب شده و در لشکرکشی علی مرادخان

---

۱. قصر سلطانی به حساب ابجد برابر است با ۵۵۰. اگر از آن ۳۳۵ (علی مراد) را برداشته و بدان ۱۰۰۴ (جعفرخان) را بیفزاییم حاصل ۱۱۹۹ سال قمری مرگ علی مرادخان و به حکومت رسیدن جعفرخان می‌شود.

به مازندران بر او شوریده بود ــ به اصفهان رفت و به محض ورود شیخ ویس‌خان را گرفت و کور کرد. سپس نجف‌خان زند را با سپاهی به عزم دفع قاجاریه به تهران فرستاد. آغامحمدخان لشکر جعفرخان را یک بار در قم و بار دیگر در کاشان مغلوب کرد و جعفرخان از ترس اصفهان را رها کرد و به شیراز گریخت و آغامحمدخان تهران و قم و کاشان و اصفهان و کردستان را مطیع خود ساخت. جعفرخان پس از مراجعت آغامحمدخان، اصفهان را از قاجاریه پس گرفت؛ اما سال بعد یعنی در ۱۲۰۰ بار دیگر آنجا را از دست داد و باز به فارس عقب‌نشینی کرد و از این تاریخ تا سال ۱۲۰۲ پیوسته بین طرفداران قاجاریه و زندیه نزاع در میان بود، تا اینکه در همین سال جعفرخان به توطئهٔ بعضی از امرای زندیه مسموم و مقتول شد و صیدمرادخان زند جای او را گرفت.

صیدمرادخان زند

پس از کشته شدنِ جعفرخان، یکی از سران زند به نام صیدمرادخان بر تخت نشست. پسر بزرگ جعفرخان به نام لطفعلی‌خان که با وجود جوانی و صغر سن بیشتر در رکاب پدر شمشیر می‌زد، در این تاریخ مأمور بنادر و سواحل خلیج فارس بود. چون خبر کشته شدن پدرش را شنید به سرعت خود را به شیراز رسانید و پایتخت را از صیدمرادخان گرفت و توطئه‌کنندگان را در قتل پدر کشت و خود در سنهٔ ۱۲۰۳ بر تخت شاهی نشست.

لطفعلی‌خان زند

لطفعلی‌خان در سن بیست و سه سالگی، روز ۱۲ شعبان سال ۱۲۰۳ به شیراز وارد شد و در عین جوانی و شادابی مدعی تاج و تخت شد. او که زندگیش بر پشت زین اسب و میدان جنگ گذشته بود، شاید در شمار شجاع‌ترین و در عین حال خوش‌سیماترین پادشاهان ایران باشد. لطفعلی‌خان از این تاریخ تا سال ۱۲۰۹ ــ که به ناکامی از جهان رفت ــ یک دم آسوده نبود و سرانجام نیز بر اثر خیانت همراهان خود به چنگ خان خونخوار قاجار افتاد. او چنان اظهار کفایت و لیاقت و شجاعت نموده که بزرگترین دشمنش یعنی آغامحمدخان قاجار در حق او نتوانسته است از تمجید و تحسین خودداری کند. گویند وقتی که در قصبهٔ نوا برای باباخان قاجار ــ که بعدها فتحعلی شاه شد ــ در ظرف یک هفته پنج پسر زاده شد و خبر این قضیه به گوش آغامحمدخان رسید، گرچه این پادشاه نسبت به لطفعلی‌خان نهایت عداوت داشت گفت: «کاش یکی از این پسرها لطفعلی‌خان بود».

لطفعلی‌خان پس از آن که به سلطنت رسید کلانتری شیراز را که از طرف پدرش جعفرخان به حاجی ابراهیم پسر حاجی هاشم (کدخداباشی محلات حیدری) سپرده شده بود، همچنان

به مشارُالیه واگذار کرد و به واسطهٔ اطمینانی که به او داشت وقتی به طرف کرمان مسافرت جنگی خود را آغاز کرد، او را به وزارت برادر خود خسروخان منصوب گردانید و نظم شهر را بدو سپرد. اما این مرد خیالات دیگری در سر می‌پرورانید و دائم به تحریک و دسیسه مشغول بود. هنگامی که لطفعلی‌خان متوجه جنگ اصفهان شد، گرچه تا اندازه‌ای از سوءنیت و خیالات فاسد حاج‌ابراهیم آگاهی یافته بود، به عللی، مانند سابق برادر خود را در شیراز گذاشت و حاج‌ابراهیم را وزارت او داد. حاج‌ابراهیم پی برده بود که دسیسه‌های وی به اطلاع لطفعلی‌خان رسیده است و دیر یا زود ممکن است به جزای کجروی‌ها و ناپاکی‌های خود برسد؛ بنابراین خواست پشتیبان نیرومندی برای خود پیدا کند، به همین منظور نزد آغامحمدخان قاجار رفت ــ که در این تاریخ تنها دشمن مقتدر خان زند بود ــ و سرسپردگی خود را نسبت به وی در خُفیه اظهار داشت و از او دستورهایی گرفت.

حاج‌ابراهیم یک روز کلیه امرای زند را ــ که مستحفظ ارک و حرمسرای شاهی بودند ــ دعوت کرد. آنان نیز با کمال سادگی بدون اسلحه به خانهٔ او رفتند. حاج ابراهیم که قبلا جماعتی را به قصد قتل آنها در کمین گذاشته بود، چون مهمانان رسیدند به یک اشاره تمام آنها را توسط سربازان خود دستگیر کرد و بلافاصله خبرش را به برادران و کسان خود ــ که در اردوی لطفعلی‌خان سرکردهٔ فوج بودند ــ رسانید. چون این خبر به آن عده خائنین رسید، شبانگاه یکباره به سراپردهٔ شاهزاده حمله کردند. قشون وی از این حملهٔ خائنانه و غیرمترقبه سراسیمه و پراکنده شدند و خود لطفعلی‌خان به سرعت بر اسبی بی‌زین و برگ نشست و به طرف شیراز حرکت کرد؛ اما چون به قصبهٔ ابرج رسید از توطئه مطلع شد. با این حال به حاج ابراهیم ورود خود را پیغام داد. حاجی در جواب گفت: «من ارادهٔ ترا دانستم و جز این چاره‌ای نداشتم، آرزوی شیراز را از دل بیرون کن!» لطفعلی‌خان به محاصرهٔ شیراز پرداخت؛ اما حاج ابراهیم به وسایل مختلف قشون وی را به داخل شهر کشانید و او را بی‌سپاه گذاشت. شاهزادهٔ زند ناچار به طرف بوشهر حرکت کرد. حاجی نیرویی به دنبال او فرستاد ولی او از بوشهر به بندر ریگ گریخت.

لطفعلی‌خان در بوشهر و بندر ریگ عده‌ای در حدود هزار نفر را فراهم آورد و برای جنگ با حاجی ابراهیم ــ که خود را تسلیم خان قاجار کرده و از طرف او امداد گرفته بود ــ آماده شد و به سوی شیراز یورش برد. هر چند سپاه دشمن هشت هزار نفر بودند آنان را شکست داد و دو هزار اسیر بگرفت و تا نزدیک شهر شیراز پیشروی کرد؛ لکن نتوانست قلعهٔ محکم شیراز را متصرف شود و به همین وضع اوقات را به جنگ و گریز می‌گذرانید تا این که در بهار سال ۱۲۰۶ هـ ق آغامحمدخان قاجار به سمت شیراز حرکت کرد. قشون انبوه و عظیم قاجار در ابرج ــ که در شمال شیراز است ــ اردو زد. ناگاه قشون لطفعلی‌خان هجوم آورده به داخل اردوی قاجار ریختند و در

اندک مدتی آن اردوی عظیم از هم پاشیده شد و اگر چند دقیقهٔ دیگر ادامه پیدا می‌کرد اساس قدرت خان قاجار از هم فرو می‌ریخت. ولی تقدیر با تدبیر ناقص لطفعلی‌خان هم‌عنان آمد؛ به این معنی چون پراکندگی اردوی قاجار را دید فرمان داد که دست از جنگ بکشند. سپاهیان فاتح او نیز هر چه یافته بودند برداشته از میدان جنگ بیرون رفتند. همین که سپیده‌دم دمید و صدای مؤذن بلند شد لشکریان لطفعلی‌خان دریافتند که فریب خورده و آغامحمدخان فرار نکرده است. بلکه برعکس خود آنها مجبورند میدانی را که به نیروی شجاعت از خون دشمنان رنگین کرده‌اند، مغلوبانه ترک کنند.

خان قاجار پس از این فتح روز اول ذیحجه سال ۱۲۰۶ هـ ق وارد شیراز شد و ساعتی در عمارت کلاه‌فرنگی بر سر قبر کریم‌خان ـ همان کسی که او را در زمان اسیری همچون اطفال خود دوست می‌داشت و همیشه او را نوازش می‌کرد ـ نشست. هنگامی که برخاست دستور داد تا قبر او را بشکافند و استخوانهایش را به تهران بفرستند تا در آستانهٔ خلوت کریم‌خانی دفن کنند که آقامحمدخان بتواند هر روز آن را لگدکوب کند. از آن تاریخ استخوانهای آن پادشاه کریم‌النفس لگدکوب ترکمانان و ایل قاجار بود تا این که فتحعلیشاه قاجار در عهد سلطنت خودش دستور داد دوباره آنها را از خاک در آورده و به نجف فرستادند.

آغامحمدخان در این سفر آن چه از آثار زیبای عمارت وکیلی از ستون سنگی مرمر و درهای خاتم در شیراز بود در آورده به تهران فرستاد و همچنین زنان و اطفال لطفعلی‌خان و کسان او را به دست آورده آنان را نیز به تهران گسیل داشت.

بعد از جنگ ابرج اگرچه لطفعلی‌خان قسمت زیادی از عِدّه و عُدّهٔ لشکرکشی و مصافش با دشمن از بین رفت، معهذا بنا به درخواست اهالی کرمان به آنجا رهسپار شد و بعد از جنگ مختصری با حاکم کرمان آنجا را متصرف شد و نام شاهی بر خود گذاشت و سکه و خطبه را به اسم او کردند (شعبان سال ۱۲۰۷ هـ ق) آغامحمدخان به محض این که این خبر را شنید اُردو جمع کرد و به طرف کرمان رفت و آنجا را محاصره کرد.

در ایام محاصره روزی سکهٔ طلای لطفعلی‌خان را دید، وقتی چشمش به نام کسی غیر از خود بر روی سکه افتاد، به اندازه‌ای در خشم شد که از همانجا چاپاری فرستاد تا فتح‌الله خان طفل کوچک شاه زند را ـ که در تهران محبوس نگاهداشته بود ـ مقطوع‌النسل کنند.

چهار ماه از محاصرهٔ کرمان گذشت؛ خیانت سپاهیان لطفعلی‌خان او را مجبور کرد که شبانگاهی بعد از جنگ بسیار سختی، با همراهان معدود خود از حصار شهر بیرون آمده با اسبش موسوم به «غرّان» از خندقی پهناور جسته خود را بر قلب سپاه قاجار زد و به طرف بیابان فرار کرد. با فرار او مقاومت کرمان به پایان رسید و قشون قاجار در شهر ریختند. آغامحمدخان همین که از

فرار او آگاه شد، فرمان قتل‌عام داد و بیشتر مردم آن شهر را یا کشت و یا کور کرد و شهر کرمان شهر کوران شد و زنان و کودکان آن شهر را به سربازان خود بخشید.

لطفعلی‌خان بعد از فرار از کرمان بین بم و کرمان را ــ که حدود سی فرسخ است ــ بر پشت اسب در مدت بیست و چهار ساعت طی کرد. وقتی که به آنجا رسید، عده‌ای که او را شناخته بودند بر او ریخته اسبش را پی کردند و خودش را هم با شمشیر و خنجر مجروح ساخته و کت‌بسته به جانب اردوی قاجار نزد آغامحمدخان بردند (چهارم ربیع‌الثانی سال ۱۲۰۹ هـ ق). هنگامی که لطفعلی‌خان را دست‌بسته به حضور آغامحمدخان آوردند، همچون شیری خشمگین برافروخته بود. بدون این که سلام بکند در کناری بایستاد. خان قاجار گفت: چرا سلام نکردی؟ جواب داد: مردان را سلام باید گفت. این جواب که خالی از تعریض نبود[1] در آغامحمدخان سخت اثر کرد و به حدی در غضب شد که برای انتقام از گفتهٔ او دستور داد که ترکمانان او را همه گونه آزار و شکنجه دهند و خود نیز با دست خویش چشمان او را از حدقه بیرون کرد و بعد آن دلاور کور را زنجیر کرده به تهران فرستاد و اندکی بعد دستور قتل او را داد. جسد آن دلاور را در امام‌زاده زید تهران دفن کردند.

آغامحمدخان بعد از آن که لطفعلی‌خان را به نزدش آوردند، بازوبند گرانبهای او را از بازوی باکفایتش گشود. این بازوبند شامل سه قطعه الماس بود: یکی دریای نور، دیگری به اسم تاج‌ماه و سومی به نام اکبرشاهی؛ که هر سه از بقایای جواهراتی بودند که نادرشاه از هند آورده و پس از پراکنده شدن به دست کریم‌خان افتاده و از او به لطفعلی‌خان رسیده بود.

پس از مرگ لطفعلی‌خان، فرمان قتل‌عام خاندان زندیه صادر شد و از آن خاندان کسی معروف نماند جز عبدالله‌خان که به مناسبت خویشاوندی با رضاقلی‌خان قاجار از مرگ رهایی یافت. با مرگ لطفعلی‌خان آخرین روزهای متزلزل حکومت خاندان زند پایان یافت.

آقامحمدرضا مؤلف *ذیل تاریخ زندیه*، پس از شرح داستان کشته شدن لطفعلی‌خان در کتاب خود به قطعه شعری تمثل جسته است که عیناً از روی مجلهٔ *یادگار* آن را نقل می‌کنیم:

چراغ کیان کشت ای کاش من — به مرگش چراغِ سخن کُشتمی
گَرَم قوتستی چراغِ فلک — به آسیب یک دم زدن کُشتمی

---

۱. آغامحمدخان قاجار خواجه بود، که به امر عادل شاه افشار اخته شده بود. گویند وقتی که لطفعلی‌خان از بازیافتن تاج و تخت ایران تماماً مأیوس شد و دانست که سلطنت ایران بر خان خواجهٔ قاجار قرارگرفت. در نتیجهٔ طبع سرشاری که داشت این رباعی را سرود.

یارب ستدی ملک ز دست چو منی — دادی به مخنثی نه مردی نه زنی
از گردش روزگار معلومم شد — پیش تو چه دف زنی، چه شمشیر زنی

گـرم دست رفتی به شمشیر صبح — اَجَـل را بـه دست زَمَـن کشـتمی
سـلیمان چـو شـد کُشـتهٔ اهـرمن — مَـدَد بـایدم اَهـرمن کشـتمی
بـه مـازندرانـم ظـفر بـایدی — کـه دیـوانْش را تـن بـه تـن کشتمی
چو شیرین همی خـویشتن را بـه تـیغ — پس از خُسـروِ تـیغ زن کشـتمی
اگـر بـا حـقوقش وفـا کـردمی — بـه هـجران او خـویشتن کشـتمی
اگـر حـق مـهرش بـه جـا آرمـی — طـرب را چـو گـل در چـمن کشتمی
عـروسانِ خـاطر دهـند ار رضـا — کـه شـمعِ بـیان در لگـن کشتمی
دل و دیـده بـر دست بـنهادمی — چـو سـیماب زابِ دهـن کشـتمی

هـم او را از آن حـاصلِ نـیستی
اگـر خـویشتن در حَـزَن کشـتمی

از شعرای معروف لطفعلی‌خان ــ که او را بارها مدح گفته است ــ فتحعلی‌خان صبای کاشانی است که بعدها از مداحان فتحعلی‌شاه قاجار شد و از طرف او لقب «ملک‌الشعرا» گرفت. صبا در روز ورود لطفعلی‌خان به شیراز قصیده‌ای گفته است حاوی تاریخ جلوس آن پادشاه که به این بیت ختم می‌شود و تاریخ جلوس را متضمن است:

رسمِ عدالت چو کرد زنده به تـاریخ او — گفت صبا: «او بود ثانی نـوشیروان»[1]

از جملهٔ مدایحی که صبا دربارهٔ خاندان زندیه به ویژه لطفعلی‌خان سروده و باقی مانده است، قصیدهٔ مفصلی است که در این قصیده صبا لطفعلی‌خان را ــ کـه هـنگام کشـته شـدن پـدرش جعفرخان و جلوس صید مرادخان بر جای او، در بوشهر بوده است ــ بـرای کـوتاه کـردن دست دشمنان و غاصبان سلطنت، به شیراز دعوت می‌کند. در اینجا ابیاتی از آن قصیده را نقل می‌کنیم:

جـانبِ بـندر بـوشهر شـو ای پـیک شـمال — بـه بَـرِ شـاه فـریدون فـرِ، خـورشید خـصال
خسـروِ مـلک‌ستان لطـفعلی‌خان کـه بـود — یـاورش لطـف عـلی، یـار خدای متعال
عـرضه ده از مـنِ مسکـین مُشـوّش خـاطر — عـرضه ده از مـن غـمگین پـریشان احـوال
کـای شـهنشاه جـهان داورِ دارا رایت — ای جـهاندار جـوان، رستم سـهراب دوال
هیچ دانی که چسان رفت و چسان می‌گذرد — بـر خـلایق ز جـفای فلکِ کـینه سگـال
غـوریان را هـمه بـر فـرق، مکـلل دیـهیم — لولیـان را هـمه در ساق، مرصّع خلخال
سـروران را هـمه بـردند بـه غـارت ثـروت — بـندگان را هـمه دادنـد بـه عـزت اموال

طبل دولت بنوازند به نامش اکنون / آن که می‌بود شب و روز ندیمِ طبّال
رحم کن رحم بر آن کس که در آتش بگداخت / از پس آن که آلم یافتی از باد شمال
خسروا! تا که بود سیرمه مهر به چرخ / نبود نیرِ اقبال ترا بیم زوال
هست لازم به پسر خواستنِ کینِ پدر / خاصه بر چون تو پسر ای شهِ فرخنده‌خصال
وقت آن است که از بخت شوی مستظهر / وقت آن است که بر رزم کنی استعجال
آن سیه‌کاسه که پا هشته بر ایوان اکنون / آن ستم‌پیشه که بنشسته بر اورنگ الحال
بودیش سینه‌ای از سهم تو نالان چون نی / بودیش پیکری از بیم تو لرزان چون نال

خلق این خطّه به راحت همه جان بازانند
از صغیر و ز کبیر و ز نساء و ز رجال

***

سخنی پیرامون خاندان زند

هر چند کار این کتاب تحلیل تاریخ نیست؛ اما اکنون که از سلسلهٔ زند و خصوصاً کریم‌خان سخن رفته است، به نظر بی‌مناسبت نمی‌آید که با نگاهی، ولو گذرا، موضع و موقف این خاندان را در آن دوران، به نسبت ملت و همچنین تاریخ ایران بدانیم.

در این گفتار از جریان‌های پس از نادر و شروع اغتشاشاتی که با مرگ وی دامنگیر ایران شد، هر چند مختصر، بحث کردیم و گفتیم که چگونه زمان نه چندان کمی، کشور را نظم و ثباتی نبود و اُمرای محلی و رؤسای عشایر، بر ایران هزار پاره شده حکومت می‌کردند. حال اگر به جهان آن روزگار نظری بیندازیم و علی‌الخصوص اروپای قرون هفدهم و هجدهم میلادی را بنگریم، خواهیم دید در شرایط و اوضاعی که غرب پس از رنسانس، رشد و پیشرفتش در زمینه‌های علمی و هنری روز به روز آهنگ سریع‌تری به خود می‌گرفت، شرق و خصوصاً ایران، شاهد لشکرکشی‌های بی‌شمار و کشت و کشتارهای بی‌حساب است که نتیجهٔ همیشگی و تکراری آن برافتادن امیری جاه‌طلب و مالیات‌بگیر و بر اریکهٔ قدرت تکیه دادن امیری دیگر با خصوصیاتی غالباً مشابه و در این میان نصیب مردم علاوه بر از دست دادن پدران و فرزندان و گاهی اضافه بر آن عِرض و ناموسشان، فقر و فاقهٔ بیشتر و دیگر هیچ.

با شرحی که گذشت در برهه‌ای از این تاریخ، کریم‌خان زند بر امور مسلط شد و حکومت مستقل و مقتدری تشکیل داد و جز خراسان ــ که آنجا را نیز به میل خود در اختیار شاهرخ افشار گذاشته بود ــ سایر نواحی و بلاد ایران را مطیع و مُنقاد خویش ساخت.

بنا به اظهار مورخین کریم‌خان مردی خودساخته و در عین حال بزرگ‌منش بود و با وصفی که

پیش از تسلط بر امور و برانداختن رقیبان، در کارنامهٔ عملش گاه و بیگاه کشتار و خونریزی به چشم می‌خورد؛ اما پس از آن، تاریخ ایران پادشاهی تا آن درجه ساده و عادل، کمتر به یاد دارد. وی خود را شاه نخواند و دیوان و دربارش به نسبت بسیار کم‌خرج بود. او با وجودی که بی‌سواد بود، به علم و دانش توجه بسیار داشت و دانشمندان را بیش از دیگران ارج می‌نهاد. در سیاست خارجی چون سلطان محمود و نادرشاه به کشورگشایی و لشکرکشی‌های آنچنانی نپرداخت و به عکس به برقراری و توسعهٔ روابط بازرگانی با دول همسایه و کشورهای بزرگ اهتمام کرد و طبق فرمانی اجازه داد که در بوشهر نمایندگی بازرگانی دایر کنند و در خلیج فارس به تجارت بپردازند. همین امر موجب رونق اقتصادی بنادر ایران، خصوصاً بندرعباس شد.

پس از کریم‌خان باز به همان داستان تکراری تاریخ ایران بر می‌خوریم، جنگ بر سر جانشینی و...

تنها در سطر آخر سرگذشت این خاندان به نقطهٔ روشن دیگری می‌رسیم که به گواهی مورخین قدرت شمشیر را در کنار ارزشهای دیگر از جمله دانش و درک و درایت داشت. او لطفعلی‌خان زند بود که امید می‌رفت با تکیه بر توانایی‌هایش بتواند اوضاع ایران را از نو سروسامانی ببخشد و با وجود او دانش و فرهنگ و هنر این مرز و بوم اجازه و امکان نشو و نمایی بیابند؛ اما خیانت دست‌نشاندگانش حسرتی دیگر آفرید و ضمن از بین رفتن دلاور زند، بنیان خاندانی ریخته شد که سر تا سر دوران حکومتشان، ایران را سراسر فقر و جهل فرا گرفت و دورانی رقم خورد که از تاریک‌ترین سالهای تاریخ ایران است.

تاریخ مختصر ایران، پاول هرن، ترجمهٔ دکتر رضازادهٔ شفق، از ص ۱۰۶ تا ۱۰۹. *تاریخ مفصل ایران*، عباس اقبال آشتیانی، ج ۲، از ص ۳۲۹ تا ۳۴۷. *تاریخ‌الدول و الامارات الکردیّه*، ج ۲، از ص ۲۹۵ تا ۳۵۶. فرهنگ معین، اعلام، ج ۶، ص ۱۵۷۲ و ۱۵۷۳ و ص ۱۸۱۴. مجلهٔ *یادگار*، سال سوم، شمارهٔ دوم، از ص ۱۰ تا ۲۶.

گفتار شصت و چهارم
بدرخانیان بوتان

در صفحهٔ ۱۴۲ در پایان بحث از حکام «شنبو» در هکاری نوشته‌ایم: از جانشینان این خاندان بعد از زکریابیگ خبری در دست نیست، تا آنکه سالهای بعد در صفحات تاریخ با اسامی جمع دیگری از حکام جزیره و بوتان در قرون اخیر به نام «بوتانیان» آشنا می‌شویم؛ که اینک در اینجا دربارهٔ آنان به سخن می‌پردازیم:

نورالله محمدبیگ بوتان

برابر نوشتهٔ تاریخ *کوردان به ناوبانگ*، آخرین حاکم هکاری نورالله محمدبیگ نام داشته که تا هنگام قیام بدرخان بیگ (سرسلسلهٔ بدرخانیان) حکومت کرده و پس از آن به استانبول رفته و در آنجا اقامت گزیده و سرانجام به سال ۱۲۷۷ هـ ق در همان شهر وفات یافته و در تکیهٔ محمدپاشا مدفون است.

امیربدرخان پاشا

امیر بدرخان پاشا به سال ۱۲۲۷ در سن هجده سالگی به امارت جزیره رسید و در سنهٔ ۱۲۳۲ پس از تسلط کامل بر مناطق جزیره و بوتان تصمیم گرفت که هم اُمرای کرد را با همدیگر متحد و متفق سازد و هم به تدریج خود و آنان را از زیر بار فشار دولت ترک رهایی بخشد؛ برای نیل به این مقصود با یکایک این حکام تماس برقرار کرد و از آنان دعوت به عمل آورد که با او همکاری کنند و از پشتیبانی و کمک مادی و معنوی دریغ نورزند. درنتیجه عشایر و امرای وان، هکاری، خیزان، موش و چند جای دیگر قول مساعد دادند. امیر بدرخان به تهیهٔ مقدمات کار پرداخت و پیش از هر چیز به تحصیل اسلحه و ابزار جنگی و ذخیرهٔ آذوقه و

مهمات مشغول شد و حتی کارخانهٔ تفنگ‌سازی و تهیهٔ باروت را در جزیره تأسیس کرد؛ اما آسوریهای بوتانی سر از اطاعت او باز زدند و از پرداخت باج سالیانه خودداری کردند. میربدرخان نیرویی برای تنبیه آنها گسیل داشت. دولت عثمانی از عملیات او خشنود نبود و از اقداماتش اندیشناک شد. نماینده‌ای نزد وی فرستاد که برای اتحاد کردها نکوشد. از سوی دیگر اروپاییان هم به دفاع از آسوریها پرداخته به دولت عثمانی تذکر داده بودند که آسوریها باید حفظ و حراست شوند.

امیربدرخان اهمیتی به پیام دولت عثمانی نداد و درصدد پیاده کردن نقشهٔ خود بود. سلطان عثمانی، حافظ پاشا، مشیر آناطولی را مأموریت داد که به جزیره رفته بکوشد امیربدرخان را به استانبول بیاورد. اما حافظ پاشا نتوانست او را راضی کند. دولت ترک نیروی انبوهی برای سرکوبی او فرستاد که این نیرو شکست خورد و نومیدانه برگشت. بدرخان بعد از آن به کمال قوت و قدرت رسید و صریحاً استقلال خود را اعلام کرد و به نام خود سکه زد (سال ۱۲۶۱ هـ ق) و قلمرو خود را توسعه داده وان و سابلاخ (مهاباد فعلی) و رواندز و موصل را نیز زیر حکم خود کشید و قلاع سنجار و اسعرد و دیاربکر و اشنویه و ارومیه را متصرف شد.

دولت عثمانی چون پیشروی سریع او را مشاهده کرد، دچار خوف و هراس شد و سپاه عظیمی را به سرداری عثمان پاشا به جلوگیری او فرستاد، دو نیروی متخاصم در اطراف ارومیه به هم رسیدند (سال ۱۲۶۳ هـ ق). امیرعزالدین شیر که از خویشان امیر بدرخان و فرمانده جناح چپ سپاه بود، در نهانی با عثمان پاشا تبانی کرد و به امیربدرخان خیانت ورزید و ناگهانی در اثنای کَرّ و فَرّ و شدت پیکار با همهٔ ساز و برگ و سلاح و سربازان خود به نیروی عثمانی پاشا ملحق شد. این مسأله موجب شکست بقیهٔ سپاهیان امیر بدرخان گردید و جزیره در تصرف سربازان عثمانی درآمد.

بدرخان قسمتی از نیروی خود را در برابر عثمان پاشا نگاهداشت و خود با بقیهٔ نیرویش به جانب جزیر پایتخت خویش برگشت و با سپاه ترک و نیروی عزالدین شیر به جنگ پرداخت و جزیر را پس گرفت؛ اما در آخر خیانت عزالدین شیر باعث شد که عثمان پاشا بدرخان را شکست داد و امیرناچار جزیره را ترک گفت و در قلعهٔ «آروخ» متحصن شد (سال ۱۲۶۶). سپاه ترک و عزالدین او را محاصره کردند و هشت ماه جنگ ادامه داشت تا اندک اندک سلاح و ساز و برگ جنگی او رو به کاهش گذاشت و ناچار شد که از دژ بیرون آمده با نیروی اندکی که همراه داشت تا آنجا که توانستند جنگیدند و سرانجام امیربدرخان با دو پسرش اسیر شدند.

دولت عثمانی به یادگار این پیروزی مدالی را به نام «مدال جنگ کردستان» مرسوم داشت.

امیر بدرخان تا سال ۱۲۶۷ هـ ق حیات داشته است.

امیر عزّالدین شیربوتانی

امیرعزالدین شیر ــ چنانکه قبلاً نیز گفته‌ایم ــ برادرزاده و رقیب امیر بدرخان بود و گذشته از آن سپهسالاری نیروهای او را داشت؛ اما در اثنای جنگ خیانت ورزید و موجب شکست عمویش شد. پس از آن چون منطقه را خالی از رقیب دید، دعوی حکومت کرد و مدتی در کمال استقلال بر بوتان فرمان راند؛ تا اینکه به سال ۱۲۷۱ هـ ق نیرویی از طرف دولت عثمانی برای دفع او روانه گشت و بعد از کشتار خونینی، لشکرش متفرق شد و خود وی تبعید گردید. پس از مدتی سلطان عثمانی او را مورد عطوفت قرار داد و به «میرمیران» ملقب ساخت و حکومت ناحیه «یانیه» از کشور آلبانی را به وی سپرد و عاقبت همانجا به سال ۱۲۸۴ درگذشت.

عثمان پاشا بدرخانی

در سنهٔ ۱۲۹۴ هـ ق که بین دولت عثمانی و روس جنگ درگیر شد، دولت عثمانی از عثمان پاشا و کنعان پاشا پسران امیربدرخان درخواست کرد که نیرویی از کردها را فراهم آورند تا در آن جنگ شرکت و همکاری داشته باشند. آنها این مسأله را فرصت خوبی دانسته با عده‌ای از کار به‌دستان و افسران اتفاق بستند که انقلاب پدرشان را تازه کنند و به انجام برسانند.

سال ۱۲۹۷ برای تأسیس حکومت آزاد کردستان خود را به جزیره رسانیدند و استقلال میرنشین خود رااعلام داشتند و قلمرو نفوذ را تا جوّله‌میرک و آمد و زاخو وماردین ونصیبین توسعه دادند و چندین بار با نیروهای دولتی جنگیدند که هر بار پیروزی با عثمان پاشا بود و قوای عثمانی شکست خورد. عثمان پاشا تاج‌فرمانروایی بر سر نهاد و بر بالای منابر خطبه به نام او خوانده شد.

شکست پی در پی سپاه عثمانی و توسعهٔ نفوذ عثمان پاشا چنان در سلطان عبدالحمید (جلوس ۱۲۹۳، خلع ۱۳۲۷ هـ ق) اثر بخشید که مجبور شد در برابر خواسته‌های کُردها نرمش نشان دهد و با بدرخانیان به ملایمت رفتار کند. دستور داد هر که از بدرخانیان و وابستگان آنها در زندان اسیر است آزاد شود و با عثمان پاشا به مکاتبه پرداخت که بهتر است طرفین دست از کشت و کشتار بکشیم تا بیش از این خون مسلمانان به ناحق ریخته نشود و با دادن وعده‌های زیاد او را به استانبول دعوت کرد تا با دولت عثمانی به مذاکره بنشیند.

جمعی از اقوام و نزدیکان بدرخانیان که در استانبول اقامت داشتند، عثمان پاشا را تشویق و وادار کردند که برای گفتگو با دولت خود را آماده کرده راه پایتخت را پیش گیرد. عثمان پاشا موافقت نمی‌کرد و می‌گفت: هدف ترکها از این نرمشها اِغفال و گول زدن ماست و مصلحت نیست خود را به دام آنهابیندازیم؛ اما سرانجام عثمان پاشا و برادرش کنعان پاشا راهی استانبول شدند و پس از مدتی هر دودستگیر وزندانی شدند. سپس آنان را آزادکرده، دراستانبول تحت نظر قرار دادند.

حسین کنعانی پاشا بدرخانی

وی برادر عثمان پاشا و پسر امیر بدرخان است که نسبت به حکومت برادر خود خدمات شایانی انجام داد و پا به پای او در همهٔ کشمکشها و جنگها شرکت داشت.

مصطفی پاشا بدرخانی

مصطفی پاشا یکی دیگر از فرزندان بدرخان پاشاست که در دستگاه سلاطین عثمانی قُرب و منزلت زیادی داشته و با رتبهٔ میرمیرانی و بیگلربیگی در مناطق مختلف دارای مشاغل عمده‌ای بوده و در سنهٔ ۱۳۱۵ هـ ق فوت کرده است.

مصطفی پاشا امیری متدین و اهل تقوی و دانشمند بوده و به زبان‌های عربی، فارسی، ترکی و چند زبان دیگر آشنایی داشته است.

نجیب محمدپاشا بدرخانی

او یکی دیگر از فرزندان بدرخان پاشاست که در سنهٔ ۱۳۰۲ به رتبهٔ میرمیرانی رسیده و مناصب و مقامات گوناگونی را در مملکت عثمانی اِحراز کرده و حین انجام وظیفه به سال ۱۳۱۵ در طرابلس غرب جهان فانی را ترک گفته است.

عبدالرزاق بیگ بدرخانی

عبدالرزاق بیگ فرزند محمد نجیب پاشا و از رجال زبدهٔ بدرخانیان است که مدتی در دربار سلاطین عثمانی می‌زیسته و مشاغل عمده‌ای را دارا بوده است؛ اما بعدها سر به طغیان برداشت و مدتی برای اتحاد امرای کرد به فعالیت پرداخت و در سنهٔ ۱۳۳۴ به دست ترکها به شهادت رسید.

مقدادبیگ بدرخانی

مقدادبیگ پسر مدحت‌بیگ و نوهٔ بدرخان پاشا، از امرای فاضل بدرخانی است که نخستین روزنامهٔ کردی را تحت عنوان «کردستان» به شیوهٔ کرمانجی تأسیس کرد. این روزنامه هر پانزده روز یک بار منتشر شده و مدت چهار سال ادامه داشته و در بلاد مختلف از جمله: مصر، انگلیس ویوگسلاوی چاپ و توزیع شده وشماره‌های ۳۰ و ۳۱ آن را عبدالرحمن‌بیگ برادر مقدادبیگ منتشر کرده است.

امین عالی بیگ بدرخانی

یکی دیگر از امرای بافضل بدرخانی، امین عالی بیگ است که در سنهٔ ۱۳۰۶ به همراهی

برادرش مدحت‌بیگ رهسپار استانبول شدند و نرسیده به آنجا برای جمعی از اُمرا و رؤسای کرد پیامهایی فرستاده از آنها خواستند جهت مطالبهٔ حق مشروع خود با نیروهایی که در اختیار دارند به آنها بپیوندند. چیزی طول نکشید که نیروی انبوهی از کردان جمع آمده و در نزدیک طرابوزان به امین عالی‌بیگ پیوستند؛ اما حکومت عثمانی از نقشهٔ آنها خبردار شد و راه حرکت را بر آنها بست و پس از آنکه از دو طرف در محاصرهٔ سپاه عثمانی قرار گرفتند، جنگ سختی درگرفت که نیروی ـ به نسبت ـ اندک اُمرای کرد در کمترین مدتی تار و مار شدند و امین عالی و برادرش در فرصتی از بیراهه به کوهستان‌ها پناه بردند. نیروی ترک آنها را تعقیب کرد و ناچار بعد از چند ساعتی جنگ و گریز تسلیم شدند.

امین عالی‌بیگ نخستین حزب سیاسی کُرد را به سال ۱۳۲۸ هـ ق در استانبول تأسیس کرد که جمعی از قبیل: فریق شریف پاشا، ذُوالکفل پاشا، شیخ عبیدالله و شیخ عبدالقادر افندی با او همکاری داشته‌اند.

امیر ثریا بیگ بدرخانی

امیرثریا بیگ فرزند امین عالی‌بیگ یکی دیگر از اُمرای دانشمند و با حزم و اندیشهٔ بدرخانی است که تا نیمهٔ دوم قرن چهاردهم حیات داشته است.[1] و پس از اعلان مشروطیت ترکیه، در استانبول به چاپ و نشر روزنامهٔ *کردستان* همت گماشت و مدتی آن را توزیع و اداره کرد.

امیر جلادت بیگ بدرخانی

جلادت بیگ بدرخانی فرزند امین عالی‌بیگ در حدود ۲۶ نیسان سال ۱۸۹۷م. (۱۳۱۰ هـ ق) در شهر استانبول تولد یافته و تحصیلات خود را به طور مرتب تا اخذ لیسانس رشته حقوق ادامه داده است.

پس از کودتا در کشور ترکیه و روی کارآمدن کمال آتاترک، افراد خاندان امین عالی پاشا ناچار شدند استانبول را ترک گفته راهی مصر شوند. از میان آنها کامران بدرخان به آلمان رفت و چندی بعد برادرش جلادت بدرخان نیز بدو پیوست و در همان ایام انقلاب شیخ سعید پیران در ترکیه گسترش یافت و این دو برادر از اروپا به کردستان ترکیه بازگشتند و به سازماندهی نیروهای کرد برای مبارزه با دولت ترک پرداختند؛ اما این قیام دوامی نکرد و سرکوب شد و جلادت و کامران بار دیگر آنجا را ترک گفتند و جلادت در سی‌ام اوت سال ۱۹۳۰م. به کشور سوریه پناهنده شد و تا پایان عمر در آنجا باقی ماند و زندگی را در نهایت عسرت و مشقت سپری کرد؛ با این حال از تلاش نایستاد و از راه انتشار مجله و روزنامه به زبان کردی خدمات و مجاهدات خود را ادامه داد و

توانست بنگاه انتشار نشریه *هاوار* را تأسیس و مجله‌ای نیز به همین نام منتشر سازد که تا سال ۱۹۴۳ دوام کرد.

جلادت قبل از انتشار *هاوار* مجلهٔ مصور *روناهی* را می‌نوشت و او از نخستین کسانی است که کتاب و روزنامه و مجله را به زبان کردی و حروف لاتین منتشر کرده است.

جلادت بدرخان به زبان‌های کردی، ترکی، عربی، آلمانی، فرانسه، انگلیسی و روسی به خوبی آشنا بود و به این زبانها تألیفات و آثاری از او به یادگار مانده است که بیشتر دربارهٔ کرد و کردستان است. او در سالهای ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۶م. استاد زبان فرانسه در هنرستان صنعتی دمشق بود. در سنهٔ ۱۹۳۹ به وکالت در کمپانی ریچ به کار پرداخت و عاقبت در ۱۵ تموز سال ۱۹۵۱م. (۱۳۷۱ هـ ق) پس از ۲۱ سال اقامت در سوریه درگذشت.

دکتر کامران بیگ بدرخانی

دکتر کامران بدرخانی فرزند امین عالی‌بیگ، یکی از مشاهیر دانشمند لغت و ادب و تاریخ کرد و از پایه‌گذاران روزنامه‌نگاری کردی بوده است. او با برادرش جلادت، سهم بسزایی در تنویر افکار مردم داشت. و در انتشار مجلهٔ *هاوار* و *روناهی* در بین سالهای ۱۹۴۳ و ۱۹۴۵م. با او همکاری کرد و سالها در مدرسهٔ شرقی تابع دانشگاه سوربن به تدریس زبان کردی مشغول بود. همچنان که در آن جامعه به همت او رشتهٔ جدیدی برای تدریس ادبیات و لغت کردی تأسیس شد.

کامران پس از ۸۳ سال زندگی در سنهٔ ۱۳۹۹ هـ ق درگذشت و در مدت عمر خود در راه شناساندن ادب و زبان کردی به ملل شرق و غرب گامهای بلندی برداشت و ضمن مبارزهٔ پی‌گیر خود با استعمار و کهنه‌پرستی می‌کوشید حقوق پایمال شدهٔ قوم خود را باز ستاند. آثار و تألیفات زیاد از او به یادگار مانده است که در جلد دوم مشاهیر صفحهٔ ۴۶۵ از آنها نام برده‌ایم.

الامارات‌الکردیّه، ج ۲، از ص ۳۶۵ تا ۳۸۱. *کوردان به ناوبانگ*، ج ۲، ص ۶۲، ۶۶، ۱۹۱، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۷. *میژو*، دکتر کمال مظهر. *روزنامه‌نگاری در کردستان*، ترجمهٔ احمد شریفی. مجلهٔ *روژی کوردستان*، سال ۱۹۷۹ م. *کُرد و کُردستان*، واسیلی نیکیتین، ترجمهٔ محمدقاضی، ص ۴۱۱ تا ۴۱۳. *کورد له سه‌ده‌ی ۱۹ و ۲۰*، کریس کوچیرا، ترجمهٔ محمد ریانی، ص ۴۳ تا ۴۹ و ۵۴ تا ۵۷.

گفتار شصت و پنجم

بارزانیان

بارزان نام ناحیه‌ای کوهستانی و مرتفع از کردستان است که در مرز سه کشور ایران، ترکیه و عراق واقع شده و اکنون بخشی از استان «هه‌ولێر» عراق است.

مردم بارزان به دلیل نداشتن زمین زراعتی مناسب، بیشتر از راه دامداری، جمع‌آوری صمغ و کتیرا، استفاده از درختان و میوه‌های جنگلی و شکار حیوانات وحشی ارتزاق می‌کنند و در مجموع مردمانی کم‌درآمد و اهل قناعتند.

کوهستانی و صعب‌العبور بودن ناحیهٔ بارزان موجب شده که مردمش در طول تاریخ خود نتوانند با همسایگان و دنیای خارجی مراوده و ارتباط زیادی داشته باشند و این امر گرچه عاملی بازدارنده در جهت شکوفایی اوضاع اقتصادی و ارتقاء سطح دانش و آگاهیهای آنان بوده، اما این امکان را برایشان فراهم آورده است که فرهنگ اصیل خود را حفظ کنند و صداقت و یکرنگی زبانزدشان را از دست ندهند. همچنین نیاز به شکار حیوانات چابک و وحشی در آن شرایط سخت جغرافیایی، از مردانشان تیراندازانی دلیر و بسیار ماهر ساخته است.

مشایخ بارزان

مرحوم استاد عبدالرحمن شرفکندی «هه‌ژار» در تتمهٔ چاپ دوم شرفنامه، در این مورد چنین نوشته است: سینه به سینه اینگونه نقل کرده‌اند که مشایخ بارزان در اصل از خانوادهٔ امیران آمدی بوده‌اند: که مسعود نامی از این خاندان، زندگی امیری و حکمرانی را رها کرده، طریق عُزلت می‌گزیند و در دامنهٔ کوههای «زێبار» زندگی بسیار ساده و فقیرانه‌ای را آغاز می‌کند و به عبادت می‌پردازد.

پس از مسعود، اولاد و احفادش نیز همین رویه را پیش می‌گیرند و ضمن سیر و سلوک، به

تحصیل علوم دینی می‌پردازند. به این لحاظ است که برخی از افراد این خاندان را شیخ و برخی را ملا خوانده‌اند.

کتاب *الاکراد فی بهدینان*، شیوخ بارزان را از فرزندان اُمرای بادینان می‌داند و سلسله نسب این خاندان را به ترتیب زیر نقل می‌کند: مُلا مصطفی بن شیخ محمد بن شیخ عبدالسلام بن مُلا عبدالله بن ملا محمد بن عبدالرحمن بن ملا تاج‌الدین بن عبدالسلام بن سعید بن شیخ محمد بن ملا احمد بن عبدالرحیم بن سعید.

در تتمهٔ *شرفنامه* از ملا تاج‌الدین به بعد مذکور است، ضمن آن که پس از او ملا محمد را نام می‌برد که مطابق آن باید نوهٔ ملاتاج‌الدین باشد. در هر حال پسران ملا عبدالله، یعنی ملا عبدالسلام و ملا عبدالرحمن معاصر مولانا خالد نقشبندی شهرزوری[1] (۱۱۹۳-۱۲۴۲ هـ ق) و خلیفهٔ سید طهٰ شمذینانی بوده‌اند. و چون خود سید طهٰ خلیفهٔ مولانا خالد است، از این تاریخ مشایخ بارزانی اهل طریقهٔ نقشبندیه به شمار می‌آیند.

شیخ عبدالسلام در نهضت استقلال کردستان و تلاش برای رهایی از سلطهٔ عثمانیان (۱۲۹۶ هـ ق) به رهبری شیخ عبیدالله شمذینان[2]، شرکت مؤثر داشته است. همچنین شیخ محمد بارزانی، پسر بزرگ و جانشین شیخ عبدالسلام، علیه خوانین ستمکار و مزدور حکومت بانگ اعتراض سر داد و پس از چندی توسط دولت عثمانی مدتی در زندان بدلیس حبس شد و سپس به موصل تبعید گردید.

شیخ محمد بارزانی پنج پسر داشت: شیخ عبدالسلام (دوم)، شیخ احمد، شیخ محمد صدیق، شیخ بابو و ملا مصطفی.

شیخ عبدالسَلام دوم بارزانی

او که جوانی شایسته بود، پس از پدرش به دلیل مکارم اخلاقی مورد توجه قومش قرار گرفت و اندک اندک جمع زیادی گرویده‌اش شدند. در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۰۷ و ۱۹۰۸ میلادی (۱۲۸۷ هـ ش) ــ که قدرتی به هم زده بود ــ علیه حکومت عثمانی سر به شورش برداشت و در چند مرحله توانست نیروهای دولتی را شکست دهد. پس از چندی لشکری گران از سپاهیان ارتش عثمانی و کردهای وابسته به حکومت، منطقهٔ بارزان را محاصره کردند. این جنگ عاقبت به شکست بارزانیان و متواری شدن شیخ عبدالسلام انجامید و عدهٔ زیادی از خانوادهٔ شیخ به اسارت درآمدند. در آن زمان ملامصطفی بارزانی کودکی خردسال بود که با مادرش در شمار اسیران

۱. رجوع شود به جلد اول *مشاهیر*، صفحهٔ ۳۰۶.

۲. رجوع شود به صفحهٔ ۵۴۳ همین جلد.

بودند.

پس از گذشت یک سال، شیخ عبدالسلام سپاهی گرد آورد و به جنگ دیگری با نیروهای عثمانی دست زد. این بار ترکها به سختی شکست خوردند و دولت عثمانی ناچار از قبول شرایط او برای قبول صلح شد. به این ترتیب همهٔ اسیران آزاد شدند و بنا بر آن شد که با بودجهٔ دولت تعدادی مدرسه و بیمارستان در مناطق کردنشین احداث گردد.

چند سال بر این قرار به آرامش گذشت. در سال ۱۹۱۳ میلادی محمود شوکت، نخست‌وزیر ترک ترور شد. صفوت بیگ نامی که از دوستان شیخ عبدالسلام و کارگزاران موصل بود، متهم به شرکت در این قتل گردید. صفوت‌بیگ از دست مأمورین گریخت و خود را به بارزان نزد شیخ رساند و پناه خواست و شیخ او را پناه داد. در نتیجه آتش جنگ بار دیگر جان گرفت.

لشکری انبوه بارزان را محاصره کرد. پس از مدتی جنگ و کُشتار، شیخ عبدالسلام تاب مقاومت نیاورد و به ایران گریخت و با اسماعیل‌آقا سمکوّ[1] پیمان دوستی و همکاری بست.

روزی شیخ منزل صوفی عبدالله نامی مهمان بود. میزبان به طمع مال و مقام، ترکها را خبر کرد. شیخ عبدالسلام دستگیر شد و پس از چندی در موصل بر سر دار رفت. (سال ۱۹۱۴ میلادی).

پس از شیخ عبدالسلام دوم، برادرش شیخ احمد به جانشینی او و رهبری ایل بارزان را عهده‌دار شد.

شیخ احمد بارزانی

در همان سالی که شیخ عبدالسلام دوم بارزانی توسط دولت عثمانی به دار آویخته شد، نخستین جنگ جهانگیر اتفاق افتاد، که چهار سال طول کشید و از جمله نتایج مهم آن فروپاشی دولت عثمانی و چند پاره شدن قلمرو وسیع این امپراتوری بود. آن طور که در سال ۱۹۱۸ ــ سال پایان جنگ ــ کشورهای پیروز، آن دسته از ممالک اسلامی را که زیر پرچم عثمانی بودند، به نام اعطای استقلال به آنها، بین خود قسمت کردند و در این میان بخشی از کردستان ــ از جمله ناحیهٔ بارزان ــ به علاوهٔ ناحیهٔ عرب‌نشین، به نام کشور عراق، تحت قیمومت انگلستان در آمد.

به دلیل وجود حوزه‌های نفتی کرکوک و موصل، دولت بریتانیا توجه خاصی به این بخش از خاک کردستان داشت؛ لذا هیچ گاه وجود قدرت‌های محلی غیروابسته را تحمل نمی‌کرد. بر همین اساس بود که چنان سرسختانه با نهضت شیخ محمود برزنجی[2] در جنوب کردستان عراق درافتاد.

۱. رجوع کنید به صفحهٔ ۴۸۶ همین جلد.

۲. رجوع کنید به صفحهٔ ۵۹۵ همین جلد.

در شمال هم لازم می‌دانست که برای ایل بارزان طرحی دراندازد که برایش مشکلی پیش نیاورد.
نخستین باری که نام شیخ احمد بارزانی در خارج از بارزان مطرح شد، ماه نوامبر سال ۱۹۱۹ میلادی بود، که در جریان نهضت بادینان، دو افسر انگلیسی توسط او کشته شدند. از این تاریخ شیخ احمد به عنوان یکی از دشمنان اصلی بریتانیا در منطقه به شمار آمد.

شیخ احمد در میان بارزانیان از اعتبار و احترام فوق‌العاده‌ای برخوردار بود و مردم وی را ــ چون پدرانش ــ ناجی خود می‌دانستند و عقیده داشتند که از عالم غیب به او الهام می‌شود. اعتبار دینی شیخ احمد موجب شد که قدرت او روز به روز بیشتر شود؛ به ویژه چون مردم را علیه استعمار انگلیس به وحدت می‌خواند و با شجاعت سخن از بیرون راندن بیگانگان می‌گفت، جوانان از جان و دل مطیع فرمانش شده بودند.

نخستین بار در سال ۱۹۲۷ میلادی، ستونی نظامی به فرماندهی یکی از فرماندهان ارتش عراق و زیر نظر جمعی از افسران انگلیسی به سوی بارزان حرکت کرد، تا کار شیخ احمد را یکسره کند. این ستون در چند کیلومتری بارزان متوقف شد و از پیشروی بازماند.

از این تاریخ تا سال ۱۹۳۱ اطلاع درستی از وقایع آن سامان به دست نیامد و هر چند بعید به نظر می‌رسد که در دورانی چنین پرآشوب، کردستان شمال عراق در آرامش به سر برده باشد؛ اما به هر حال در این باره چیز زیادی نوشته نشده است. شیخ احمد در این سال به پشتیبانی کردهای آرارات ــ که مورد هجوم همه‌جانبهٔ ترکها قرار گرفته بودند ــ چند صد تفنگدار بدان ناحیه روانه کرد؛ اما روشن نیست که نتیجهٔ این اقدام چه بود و عاقبت کار به کجا کشید.

در همین سال ۱۹۳۱ میلادی، دولت ترکیه آسوریان را از کشور اخراج کرد و آنها ناچار به عراق پناهنده شدند. دولت بریتانیا مسیحی بودن این قوم را زمینهٔ مناسبی برای ایجاد اغتشاش در منطقهٔ بارزان تشخیص داد؛ بر این باور مقرر کرد که آسوریان پناهنده در آنجا سُکنی بگیرند، تا اولاً توان مالی بارزانیان هر چه ضعیف‌تر شود و در ثانی بین آنها و آسوریان تخم دشمنی بکارد و سپس به بهانه‌ای، از جمله دفاع از مسیحیان مظلوم آسوری، وارد معرکه شود. اما چنین نشد: چه میزبان اخلاق مهمان‌نوازی و همچنین میهمان رسم نمک‌شناسی را از یاد نبردند و این دو قوم با محبت و الفت با هم زیستند.

چون این تیر به سنگ خورد، دولت انگلیس به ترفند دیگری متوسل شد، که گویا شیخ احمد و پیروانش از دین خود برگشته و مسیحی شده‌اند. تا آنجا که شایع کردند شیخ احمد به حلال بودن گوشت خوک برای پیروانش فتوی داده است.

در این اثنا شیخ رشید لولان که یکی از رهبران مذهبی ــ به ظاهر ساده‌دل ــ کُردزبان بود، شیخ احمد را مُلحِد خواند و علیه وی اعلام جهاد کرد. بدین گونه در تاریخ ۲۶ نوامبر سال ۱۹۳۱

میلادی شیخ رشید هواداران خود را به نام جهاد به محاصرهٔ بارزان فرستاد.

شیخ احمد به دولت عراق پیام داد که مانع شیخ رشید شود و از بروز جنگ داخلی جلوگیری کند؛ اما حکومت عراق ـ که تازه از نهضت شیخ محمود فراغت یافته بود ـ به تحریک سیاستگذاران انگلیسی و به بهانهٔ ارسال تفنگداران بارزانی توسط شیخ احمد به ترکیه، ضمن تقویت شیخ رشید، خود نیز وارد معرکه شد و در نهم دسامبر همان سال محاصرهٔ بارزان کامل شد.

شیخ احمد با مشاهدهٔ این اوضاع، خواه ناخواه آمادهٔ جنگ شد و جنگجویان بارزان را به فرماندهی برادر کوچکش ملامصطفی به دفع دشمنان فرستاد. در این جنگ لشکر شیخ رشید به سرعت درهم شکست و متواری شد. نیروهای دولتی نیز با تحمل خسارت زیاد عقب نشستند. به تلافی این شکست، در اولین ساعات صبح روز بعد، نیروی هوایی سلطنتی انگلیس روستاهای بارزان را بمباران کرد. شیخ احمد بی‌درنگ پیکی فرستاد و اعلام کرد در صورتی که بمباران قطع شود، حاضر است اسرای زیادی را که گرفته بودند، آزاد کند. به این ترتیب مدتی جنگ متوقف شد؛ اما این جنگ، عزم دولت عراق را جزم کرد که به هر قیمتی شده کار شیخ احمد را یکسره کند.

در ژانویهٔ سال ۱۹۳۲ حکومت عراق از کمیسر عالی بریتانیا خواست که هواپیماهایش در آن کشور را تحت عنوان مانور برفراز ناحیهٔ «زیّبار» به پرواز درآورد تا همزمان با آن نیروهای عراقی تهاجم تازهٔ خود به آن ناحیه را آغاز کنند. این کار در نهم فوریه صورت گرفت و دولت عراق بی‌توجه به زمستان و هوای سرد کوهستان، به حملهٔ دیگری علیه بارزانیان دست زد. نتیجهٔ این جنگ نیز بار دیگر شکست ارتش عراق بود. لذا چاره آن دیدند که تا رسیدن فصل بهار صبر کنند.

در اوایل ماه مارس سال ۱۹۳۳ میلادی، دولت عراق اعلام کرد که قصد دارد در ناحیهٔ «بیّله» مقرّ حکومتی دایر کند و به شیخ احمد دو روز فرصت داد تا موافقت خود با این اقدام را اعلام دارد. شیخ نپذیرفت. ناگهان در یازدهم همان ماه لشکری گران، مرکب از سواره‌نظام و توپخانه و نیروهای پلیس ـ که از پیش آماده شده بودند ـ به «شیروان» حمله‌ور شدند. بخشهای عمده‌ای از این لشکر، دو بار در نوزدهم مارس و سوم آوریل به محاصرهٔ بارزانیان درآمدند و هر دو بار با پشتیبانی نیروی هوایی بریتانیا از مهلکه رستند و سرانجام به مدد حمایت بی‌دریغ آنها موفق شدند بر ناحیهٔ بارزان تسلط یابند.

شیخ احمد در این مرحله ـ که توان مقابلهٔ مستقیم با ارتش عراق را نداشت ـ به جنگ و گریز پرداخت و با توسل به این روش مدتی عرصه را بر نیروهای فراوان، اما آسیب‌پذیر دولتی تنگ کرد.

آخرین جنگ منظم ارتش عراق با شیخ احمد، در ماه ژوئن سال ۱۹۳۳ بود. در این تاریخ نیروهای عراقی با پشتیبانی قوای سلطنتی از زمین و هوا پی در پی پیشمرگان کُرد را زیر آتش

گرفتند و بسیاری را از بین بردند. شیخ احمد ناچار به همراه چهارصد تن، با عبور از حدود شمالی بارزان وارد خاک ترکیه شد و از آن دولت درخواست پناهندگی کرد.

شیخ احمد و همراهانش را به «قسطنطنیه» و از آنجا به «ادرین» فرستادند و سرانجام همهٔ ایشان را در همان سال دست بسته تحویل دولت عراق دادند. آنها مدتی در «حِلّه» زندانی بودند و سپس به سلیمانیه فرستاده شدند. بدین‌سان نهضت شیخ احمد بارزانی، با وجود رشادت و فداکاری خود و افرادش، چنین انجام ناموفقی داشت.

شیخ احمد تا سال ۱۹۶۹ میلادی زندگی کرد؛ اما از این تاریخ به بعد، حضور سیاسی و نظامی فعالی نداشت.

ملامصطفی بارزانی

تولد ملامصطفی را سال ۱۹۰۱ میلادی (۱۲۸۰ هـ ش) نوشته‌اند. به طوری که شرحش گذشت، شرایط و اوضاع سیاسی ـ اجتماعی بارزان در آن سالها و همچنین سالهای پس از آن به گونه‌ای بود که وی از اَوان کودکی جنگ و زندان و تبعید را شناخت و تجربه کرد و بسیار زود مسئولیتهای دشوار را عهده‌دار شد و از همان سنین جوانی، استعداد و جوهر ذاتی خود را آشکار ساخت. او در تمام دورانی که برادر بزرگترش شیخ احمد رهبری بارزانیان را عهده‌دار بود، به عنوان مشاوری مورد اعتماد در بحثها و تصمیم‌گیریها و فرمانده‌ای توانا در جنگها حضور داشت.

در همان سال ۱۹۳۲ میلادی، دولت ترکیه شیخ احمد و ملامصطفی و دیگر بارزانیان را ــ که به آن دولت پناهنده شده بودند ــ دست بسته تحویل دولت عراق داد. ایشان را مدتی در «حله» زندانی کردند و سپس به سلیمانیه فرستاده شدند و آنجا به حالت تبعید به سر می‌بردند؛ تا آنکه در تاریخ سیزدهم ماه ژوئیهٔ سال ۱۹۴۳، ملامصطفی از تبعیدگاه گریخت و خود را به بارزان رسانید. ستونی نظامی از سلیمانیه مأمور دستگیری او شد. نفرات این ستون خیلی زود خلع سلاح شدند و بدین‌سان نهضت بارزانیان بار دیگر جان گرفت.

در ماه سپتامبر همین سال، بین افراد ملامصطفی و پلیس عراق برخوردی روی داد، که متعاقب آن خود ملامصطفی به یک قرارگاه پلیس واقع در مرز ترکیه حمله برد و آنجا را متصرف شد. همچنین در ماه اکتبر ۱۵۰ پلیس عراقی را خلع سلاح کرد. در اواخر همین ماه، حکومت عراق ستونی متشکل از پیاده‌نظام و پلیس، مجهز به توپخانه و ماشین‌آلات جنگی را تحت نظارت ژنرال برومیلوی انگلیسی به سوی بارزان فرستاد. جنگ حدود ۲۰ روز طول کشید. عاقبت در یازدهم نوامبر نیروهای عراقی، پس از تحمل ۶۰ نفر کشته و بسیاری زخمی، ناچار به عقب‌نشینی

شدند[۱].

تاریخ بروز این حوادث، یعنی سال ۱۹۴۳ میلادی، مصادف است با دوران سرنوشت‌ساز جنگ دوم جهانی، که در آن دولت بریتانیا به شدت درگیر بود و مصلحت نمی‌دید که به روی نیروهایش ــ آن هم در کنار منابع حیاتی نفت کرکوک و موصل ــ جبههٔ تازه‌ای گشوده شود؛ لذا دولت عراق را بر آن داشت که عجالتاً با بارزانی مدارا کند و کار را به مذاکره بکشاند. به این ترتیب پس از جلسات و مذاکراتی چند، مقرر شد که از آن تاریخ، در مناطق کردنشین عراق، خواندن و نوشتن به زبان کردی آزاد باشد، مدرسه و بیمارستان به حد کافی احداث شود، زندانیان و تبعیدیان به وطنشان بازگردند و بالاخره نیروهای مسلح کرد مسئول برقراری و حفظ امنیت مناطق کردنشین باشند.

با برتری یافتن متفقین در جنگ (سال ۱۹۴۴ میلادی)، اندک اندک پیمان‌شکنی و عدول از تعهدات توسط دولت عراق شروع شد. نوری سعید ــ نخست‌وزیر مقتدر عراق ــ برکنار گردید، که این حرکت تلویحاً به معنی بی‌اعتبار شدن قرارداد امضا شده توسط وی با بارزانی بود.

در سال ۱۹۴۵ ــ که سرنوشت جنگ دوم جهانی روشن شده بود ــ تهیه و تدارک برای هجومی تازه به کردستان آغاز شد. ملا مصطفی کوشید تا به هر نحو ممکن مانع بروز جنگ شود. از جمله به یک سری تلاشهای دیپلماتیک دست زد و ضمن تسلیم یادداشتهایی به سفرای انگلیس، آمریکا، شوروی، فرانسه و چین، از آنها درخواست کرد که میانجی شوند و اجازه ندهند بار دیگر آتش جنگی خانمانسوز شعله‌ور گردد. همچنین به نخست‌وزیر عراق پیشنهاد مذاکره داد و خواست که از آن طریق مسائل را حل کنند؛ اما هیچ یک از این اقدامات مؤثر نشد و در ماه اوت همان سال، چهل و دوهزار سرباز و پلیس عراقی به همراهی هزاران کُرد وابسته به حکومت، مسلح به سلاح‌های پیشرفته و با پشتیبانی هوایی هواپیماهای عراقی و انگلیسی، هجومی همه‌جانبه را به سوی کردستان آغاز کردند. از آن طرف ملا مصطفی موفق شده بود حدود بنج هزار مرد مسلح، مرکب از بارزانیان و دیگر دوستان عشایر دوروبر را آمادهٔ کارزار کند.

جنگ سختی درگرفت و طی آن نیروهای عراقی در جبهه‌های «بارزانی»، «میّرگه‌سوور»، «عه‌قره» و «زاخو»، با تحمل تلفات و خسارات زیاد درهم شکستند. همچنین در جبههٔ «ره‌واندز» نفرات بازمانده از ستون عراقی، خود را تسلیم پیشمرگان کردند.

شکست ارتش عراق در این نبرد، موجب خشم دولت بریتانیا شد و روز یازدهم سپتامبر در

۱. لازم به ذکر است که برای بیان مشروح وقایع دوران حیات ملامصطفی بارزانی، لازم است تاریخ روزشمار پنجاه سال اخیر مناطق کردنشین عراق را بازگو کرد؛ اما از آنجا که در این کتاب مجال چنین کاری نیست، ناچار سخن را کوتاه می‌کنیم و تنها به ذکر اجمالی حوادث و رخدادهای مهم این دوره می‌پردازیم.

نخستین عکس‌العمل، ژنرال رانتون در سخنانی خطاب به رئیس حکومت عراق، به سختی وی را شماتت کرد و اظهار داشت که فرماندهی نیروهای عراقی در مقابله با کردها، بسیار شتابزده و پر اشتباه بوده است و اصولاً نباید با دشمن تنها در جبههٔ جنگ جنگید!

در سایر جبهه‌ها جنگ به شدت جریان داشت و هر روز فتح تازه‌ای نصیب پیشمرگان می‌شد، که نیروی هوایی سلطنتی انگلستان به کمک نیروی هوایی عراق شتافت و بمباران بی‌امان مواضع کردها را آغاز کرد. هر چند این بمبارانها خسارات فراوانی بر پیشمرگان وارد آورد، اما پراکنده بودن ایشان و عدم تمرکزشان در مواضع مشخص، چنان که انتظار می‌رفت، نقش تعیین‌کننده نداشت و هنوز پیشروی و فتح با آنان بود. برای مثال در جبههٔ (نهله) هشت هزار نفر از نیروهای ارتش عراق به محاصره درآمده و در شرف تسلیم بودند.

در این موقعیت حساس ناگهان دو تن از سربازان عشایر، به نامهای محمودآقای «زیْبار» و محمود خلیفهٔ «برادوّست» ــ که با افرادشان در کنار بارزانی می‌جنگیدند ــ دست از جنگ کشیدند و راه را برای عبور و پیشروی ارتش عراق باز کردند (ماه سپتامبر سال ۱۹۴۵).

چگونه دولت عراق در آن شرایط بحرانی، به چنین موفقیتی دست یافت؟ کاملا روشن نیست؛ اما سپس معلوم شد که با وساطت بریتانیا، این سران را به وعدهٔ وزارت و پول و اسلحهٔ فراوان، از جنگ دلسرد کرده بودند. نتیجه آن که بار دیگر نهضت بارزان به دلیل خیانت خودی ناکام ماند و بزرگان قوم چاره آن دیدند که راه ایران در پیش گیرند و به نهضت قاضی محمد[۱] در کردستان ایران بپیوندند.

در تاریخ یازدهم اکتبر سال ۱۹۴۵، سی و پنج هزار نفر بارزانی، مرکب از مرد و زن و پیر و جوان و کودک، زیر آتشباران دشمن، از طریق «کیْله‌شین» مرز را پشت سر گذاشتند و وارد کردستان ایران شدند. آن زمان شمال و غرب ایران ــ از جمله کردستان ــ زیر سلطهٔ ارتش سرخ بود. روسها نخست بارزانی را عامل نفوذی انگلیس پنداشتند و در منتهای بی‌رحمی، حتی به زنان وکودکان نیز اجازهٔ ورود به شهرها و روستاها را ندادند و زمانی به اشتباه خود پی بردند که اجازه دادند که زنان و کودکان و سالخوردگان مأمنی بجویند و بیاسایند، که گرسنگی و بیماری و برف و سرما، از آنها چهارهزاروپانصد قربانی گرفته بود. در هر حال، پس از آن، مردان جنگی به نهضت مهاباد پیوستند و بقیه در دهات و شهرها سکنی گرفتند.

شرکت پیشمرگان بارزانی در درگیریهای بین نیروهای دولتی و کردها، برای مدتی تعادل موجود را بهم زد و پیروزیهایی را نصیب کردها کرد، که جنگهای «مامه‌شه» و «قاره‌وا» دو نمونه از

---

۱. به صفحهٔ ۵۸۶ همین جلد مراجعه کنید.

آن است. ابراز رشادت بارزانیان تا آنجا بود که سپهبد رزم‌آرا، در یکی از سخنانش گفته بود: اگر پنجاه‌هزار نفر از مردان بارزانی را داشتم، خاورمیانه را تصرف می‌کردم.

در سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵ هـ ش) که نهضت مهاباد شکست خورد و قاضی محمد ادامهٔ جنگ را مصلحت ندانست، بارزانی از او جدا شد و با افراد خود راه کوهستان را پیش گرفت.

از طرفی شاه ایران میل داشت که بارزانیان را به عنوان اهرم فشاری در منطقه ــ برای مواقع لزوم ــ در اختیار داشته باشد؛ لذا با ایشان از در مسالمت درآمد و ملامصطفی را به تهران خواند و به وی پیشنهاد کرد که سلاحهایشان را زمین بگذارند و در ناحیهٔ الوند همدان سُکنی بگیرند و به کشاورزی و دامپروری بپردازند. اما ملا مصطفی عقیده داشت که نباید اسیر سرزمینی شوند که به آنها تعلق ندارد. وی تنها یک راه‌حل را پیش پای خود و یارانش می‌دید و فقط به آن فکر می‌کرد و آن اینکه زمستان را هر طوری شده در آرامش بگذرانند و با فرا رسیدن فصل بهار و اعتدال هوا، زنها و بچه‌ها و پیرمردها به عراق بازگردند و خود و آن عده از پیشمرگانش که راه بازگشت نداشتند. به شوروی بروند، تا در موقع مناسب به عراق برگردند. وی با این بهانه که تصمیم نهایی را شیخ احمد می‌گیرد، توانست از تهران به کردستان، میان قومش بازگردد.

بارزانیان تا یک ماه پس از برگشتن ملا مصطفی در آرامش به سر بردند؛ اما کم‌کم که دولت ایران از تسلیم شدن آنها مأیوس شد، ارتش به استقرار و آرایش قوا در اطراف آنها پرداخت. بارزانیها هم ناچار خود را آمادهٔ مقابله کردند. آنها در نقاطی از مناطق «دشت ویل»، «اشنویه»، «نقده» و «مه‌رگه‌ور» مستقر بودند.

حملهٔ ارتش در سحرگاه ۲۴ اسفند سال ۱۳۲۵ شمسی (۱۵ مارس ۱۹۴۷ میلادی) آغاز شد. دشت و کوه را هنوز برف پوشانده و هوا همچنان سوزناک بود. در این شرایط و اوضاع، ملامصطفی به جنگ و گریز دقیق و معقولی دست زد. وی با پرهیز از درگیری ــ تا آنجا که امکان داشت ــ راه خود را به سوی شمال پیش گرفت و با وجود سرما و قحطی و شیوع بیماری در میان افرادش، هر بار که ناچار می‌شد، سریع عمل می‌کرد و پیروز صحنهٔ برخورد را ترک می‌گفت.

ابوالحسن تفرشیان، یکی از شش افسر ایرانی که در این جنگ و گریز با بارزانی بوده، به روشنی تحت‌تأثیر شخصیت وی قرار گرفته است. اینک گوشه‌هایی از خاطرات وی به نقل از کتاب *قیام افسران خراسان*:

«ملا مصطفی در عین حال که تحصیلات کلاسیک ندارد، مرد فهمیده‌ای است. او زبان فارسی و عربی را خوب می‌داند و به ترکی هم حرف می‌زند...

... یادم هست موقعی که او را دیدم، مثل پیامبری در میان افرادش ایستاده، بینشان فشنگ تقسیم می‌کرد. موقعی که مرا دید به طرفم آمد و... گفت: من پیشه‌وری نیستم، پناهیان هم نیستم

که در موقع صلح رئیس ستاد ارتش باشم و در موقع جنگ ناگهان سر از باکو در بیاورم. من هستم و این تفنگم... نوکر هیچ قدرت و هیچ حکومتی نیستم؛ نه انگلیس، نه امریکا و نه روس... من فقط نوکر ایل بارزان هستم، نوکر امت خودم هستم...

...با امتش سر یک سفره می‌نشست، با آنها غذا می‌خورد، به جنگ می‌رفت و با همانها در سنگر می‌خوابید. او روشی داشت که افراد بارزانی دوستش داشتند. کافی بود ملا سوار اسب شود. تا بلافاصله پانصد سوار مسلح بدون اینکه بدانند یا بپرسند به دنبالش راه بیفتند...

... زمین را خیلی خوب می‌شناخت و خیلی خوب می‌توانست از عوارض آن بهره‌برداری کند و تصمیم بگیرد. خوب و عمیق هم عمل می‌کرد. ما با اینکه ظاهراً متخصص و مرد تاکتیک و درس خوانده بودیم، پس از تحقیق و مطالعهٔ زمین و مشورت، اگر خوب تصمیم می‌گرفتیم، تازه مثل او تصمیم گرفته بودیم...

... بعد از دستگیری قاضی محمد، سرهنگ غفاری، در یکی از آمدوشدهایش به اشنویه، با ما هم صحبت کرد. او به ما توضیح داد که... بهتر است خود را تسلیم کرده و از این بلاتکلیفی نجات یابیم. ما برای تسلیم خود تضمین کافی خواستیم؛ مثلاً ما را رسماً عفو نموده، در رادیو تهران اعلام نمایند. این گفت‌وگو در حضور ملامصطفی صورت گرفت. سرهنگ غفاری در جواب ما گفت:

- خب دیگر بقیه‌اش با آقای ملامصطفی است که در تهران قول داده‌اند شما را تسلیم کنند.

ملا مصطفی از این حرف به شدت برآشفت و اعتراض‌کنان گفت:

- چرا دروغ می‌گویید؟ من به شاه شما گفتم به جای این شش جوان، هجده جوان از پسران خود را می‌دهیم، این ننگ است برای ایل بارزان که شش جوان را بگیرد و به شما تسلیم کند.»

جنگ و گریز این مرحله، بیست و شش روز طول کشید و طی آن، بارزانیان بارها از زمین و هوا مورد حمله قرار گرفتند و با تحمل تلفات و خسارات بارها حلقهٔ محاصره‌شان را شکستند و عاقبت خود را به حدود بارزان رساندند. شیخ احمد دست از جان شسته همراه قومش وارد خاک عراق شد و ملا مصطفی و پانصد نفر از مردانش راه شمال را پیش گرفتند. آنها ضمن عبور از مرزهای عراق و ترکیه دوباره وارد خاک ایران شدند و بارها به ناچار درگیر جنگ با مرزداران و قوای نظامی این سه کشور شدند. شاه ایران ــ که آن زمان در ارومیه بود ــ ضمن صدور دستور اکید به جلوگیری از ورود بارزانی و افرادش به شوروی، افسران را تهدید کرده بود که در صورت ناکامی در دادگاه نظامی محاکمه خواهند شد؛ اما آنها با شجاعت و هوشیاری تمام، مسافت ۳۵۰ کیلومتر مانده تا کنار رود اَرَس را چهار روزه طی کردند و خود را به کوه‌های آرارات رساندند و

سرانجام پس از سه ماه راه‌پیمایی و جنگ و گریز با نیروهای سه دولت، در میان شگفتی همگان، از مرزهای شمالی ایران گذشتند و در روز هفدهم ماه ژوئن سال ۱۹۴۷ وارد خاک شوروی شدند.

در شوروی ابتدا از آنها استقبال می‌شود؛ اما پس از مدت کوتاهی به دلیل سعایت یکی از کردهای بانفوذ، استالین دستور متفرق کردنشان را صادر می‌کند.

با مرگ استالین بارزانیان جان تازه‌ای می‌گیرند. خود بارزانی به مسکو راه می‌یابد و مقرر می‌شود که به همراهانش کار بدهند و جوانان بتوانند تحصیل علم کنند.

در چهاردهم ژوئیهٔ سال ۱۹۵۸ میلادی، عبدالکریم قاسم، پس از یک کودتای نظامی، به حکومت پادشاهی عراق پایان داد و خود قدرت را به دست گرفت و در نخستین بیانیه‌ای که پخش کرد، برابری حقوق کرد و عرب را در عراق اعلام داشت. بدین سان پس از دوازده سال، در هفتم اکتبر همان سال، ملا مصطفی بارزانی به عراق بازگشت و در فرودگاه بغداد به عنوان قهرمانی که سالها علیه دولت استعمارگر انگلیس و حکومت‌های پادشاهی عراق و ایران جنگیده است، مورد استقبال گرم مقامات دولتی و مردم عراق ـ از کرد و عرب ـ قرار گرفت.

روابط عبدالکریم قاسم و بارزانی، ابتدا بسیار دوستانه بود و به نظر می‌رسید که دوران جنگ‌های خانمانسوز در کردستان عراق به پایان رسیده باشد؛ اما عواملی چند از جمله: فشار ملی‌گرایان عرب بر حکومت تازه‌کار عراق و نفوذ کمونیستها ـ که هر دو گروه از مخالفان سرسخت مطرح شدن حقوق مردم کرد بودند ـ و به علاوه چند دستگی کُردها و حتی خیانت‌ورزی برخی، رفته رفته موجب آن شد که روابط به سردی و تیرگی بکشد و به تبع آن وعده‌های اعطای حقوق برابر به ملیت‌های عرب و کرد فراموش شود و در عوض تبلیغات وسیعی در رادیو و روزنامه‌ها علیه حزب پارت دموکرات و رهبری آن (بارزانی) انجام گیرد. خلاصه آنکه تلاشهای صلح‌طلبانهٔ ملا مصطفی ـ که بارها درگیر جنگ ناخواسته شده بود ـ به جایی نرسید و پس از تظاهراتی ـ که حزب پارت به تحریک کمونیستها جهت اعطای زمین به کشاورزان ترتیب داده و دولت آن را با خشونت سرکوب کرده بود ـ سحرگاه شانزدهم آگوست سال ۱۹۶۱ میلادی، ناحیهٔ بارزان توسط هواپیماهای عراقی بمباران شد و به فاصلهٔ کمی ایل کرد زبان زیّبار و چند گروه دیگر ـ که قبلاً توسط دولت مسلح شده بودند ـ به بارزان هجوم بردند.

افراد بارزانی با این که اسلحه و مهمات کافی نداشتند، مهاجمین را به سختی درهم شکستند و تا مرزهای ترکیه و سوریه عقب راندند و بزودی شمال و غرب بارزان را از دشمن پاک کردند و با سلاح فراوانی که به غنیمت گرفته بودند، متوجه جنوب شدند و در مدت کمی به نواحی «سلیمانیه» و «هه‌ولیّر» رسیدند.

این پیروزی موجب آن شد که علاوه بر جوانان حزب پارت دموکرات، تعداد کثیری از نظامیان

کردزبان ارتش عراق نیز به صفوف بارزانیان بپیوندند. به این ترتیب در مدتی کوتاه چنان نیرویی گرد آمد که دولت عراق را سخت به وحشت انداخت و ناچار کرد که تمام توان نظامی خود را متوجه کردستان نماید و بارها به صراحت از شوروی تقاضای کمک کند. اعتبار و محبوبیت ملامصطفی بارزانی در این برهه از مرزهای بارزان گذشت و رهبریش را تمام کردستان عراق گردن نهاد. گذشت زمان انسجام و یکپارچگی کردها را بیشتر می‌کرد و برعکس دولت عراق را به سوی ضعف و ناتوانی سوق می‌داد.

در هشتم فوریهٔ سال ۱۹۶۳ میلادی، یعنی هجده ماه پس از شروع جنگ اخیر، حزب بعث با حمایت انگلیس اقدام به کودتا کرد و دولت عبدالکریم قاسم را ساقط ساخت.

وقوع کودتا و تصفیه‌های خونین حزب بعث در همهٔ ارگانهای اداری و نظامی، ارتش در حال جنگ را دچار ناتوانی و تزلزل کرد و این در حالی بود که کردها با چاههای نفت کرکوک ــ که یکی از عمده‌ترین شاهرگهای حیاتی کشور عراق است ــ فاصلهٔ چندانی نداشتند. برای کردها فرصتی استثنایی پیش آمده بود و می‌توانستند خیلی آسان به آنچه که سال‌ها برایش جنگیده بودند، برسند؛ اما ملا مصطفی علیرغم مخالفت جدی و حتی رنجش فرماندهان و یارانش، پیشنهاد آتش‌بس دولت بعث را پذیرفت و تن به مذاکره داد و بدین سان مرتکب اشتباه بزرگی شد و این فرصت را از دست داد.

مذاکرات کُردها با حزب بعث عراق چهار ماه ادامه داشت. در آغاز بعثیان با حرارت از برادری کرد و عرب و حقوق مسلم برادران کردزبان خود صحبت می‌کردند. در این اثنا مسألهٔ اتحاد کشورهای عراق و مصر و سوریه به میان آمد و به این منظور سران سه کشور جلسات متعددی داشتند. در این نشست‌ها جمال عبدالناصر به صراحت خواستار شناسایی حقوق کردها بود. برعکس سوریها به دلیل ترس از بروز اغتشاش در کردستان سوریه، مخالف با دادن کمترین امتیاز به کردها بودند و عراق را به سرکوب آنان ترغیب می‌کردند و در این کار وعدهٔ هر نوع همکاری را می‌دادند.

در پی این مذاکرات و پس از بهانه جوییهایی چند از سوی سران حکومت عراق، سرانجام در بامداد نهم ژوئن سال ۱۹۶۳، بدون هیچ مقدمه و حتی اولتیماتومی، نیروهای ارتش آن کشور به هجومی همه‌جانبه به سوی مناطق کردنشین دست زدند و شهرهای «کرکوک» و «هەولێر» و «سلیمانیه» را با تانک محاصره کردند و پس از تصرف این شهرها به کشتار عمومی و غارت مغازه‌ها پرداختند.

روز دهم ژوئن، رادیو بغداد طی گفتاری اعلام داشت که شورای انقلاب عراق مصمم است هرچه زودتر به کار بارزانی پایان دهد.

تاکتیک بارزانی در این جنگ عقب‌نشینی سریع و در دست گرفتن ارتفاعات بود؛ که در نتیجهٔ آن نیروهای فراوان و منظم دشمن، به سرعت پراکنده می‌شدند. به این ترتیب زمان زایدی نگذشت که ارتش عراق تقریباً تمام نواحی و شهرهای کردستان را متصرف شد و در چهاردهم ژوئیهٔ همان سال، عبدالسلام عارف در سخنانی که به مناسبت پنجمین سالگرد انقلاب عراق ایراد می‌کرد، اعلام داشت که کردستان از وجود نیروهای مسلح ضددولتی پاک شده است؛ اما به زودی روشن شد که این سخن از روی ساده‌اندیشی بوده و در واقع جنگ تازه آغاز شده است. نیروهای تقریباً دست نخوردهٔ کرد به رهبری بارزانی در مدت یک ماه عرصه را بر نیروهای عراقی چنان تنگ کردند که دولت عراق به صراحت از سوریه تقاضای کمک کرد و بدین سان در بیست‌ودوم اکتبر سوری‌ها نیز وارد این جنگ شدند؛ ولی معلوم شد که از آنها نیز کار چندانی ساخته نیست.

عملیات پیروزمندِ پیشمرگان کرد و اختلاف درونی شدید بین رهبران حزب بعث، آنها را متقاعد کرد که پس از پنج ماه جنگ، پیشنهاد آتش‌بس بدهند و به مذاکره گردن نهند.

کمی پس از برقراری آتش‌بس و در اثنای مذاکرات صلح، در تاریخ هجدهم نوامبر سال ۱۹۶۳، عبدالسلام عارف رئیس جمهور وقت عراق، حزب بعث را ساقط کرد و خود به عنوان قدرت بلامنازع کشور، همهٔ امور را به دست گرفت و وارد مذاکره با کُردها شد.

ضمن آتش‌بسی که بدین‌گونه برقرار گردید، بین بارزانی و سران حزب پارت دموکرات، شکافی عمیق افتاد؛ تا آنجا که برخی از ایشان به ایران پناهنده شدند. این اختلافات و کشمکش‌ها، عاملی برای دلسردی مردم کُرد نسبت به آیندهٔ نهضت شد و به علاوه دولت عراق با اغتنام فرصت، در فوریهٔ سال ۱۹۶۵ هجوم همه‌جانبه به کردستان را از سر گرفت و جهان بار دیگر شاهد کشتار فجیع کُردهای غیرنظامی و قحطی‌زدگی و آوارگی بازماندگان آنان بود. چهل الی پنجاه هزار نظامی عراقی که به شدت از هوا حمایت می‌شدند، به جنگی کلاسیک و تمام‌عیار گسیل شده بودند تا کار کُردهای عراق را برای همیشه یکسره کنند.

در ژانویهٔ سال ۱۹۶۶ چند تن از سران کُرد مخالف بارزانی، با افراد خود ــ که بیشتر تحصیل‌کرده‌های حزب دموکرات کردستان عراق بودند ــ رسماً در کنار نیروهای عراق، علیه بارزانی و افرادش وارد جنگ شدند. ناگفته نماند که مطابق اظهار مقامات عراقی، در این جنگ، کُردها از سوی ایران تقویت می‌شدند و دولت عراق بارها در این زمینه به ایران اعتراض کرد. حداقل مطلب این است که مرزداران ایرانی مانع ارسال کمک از سوی کردهای ایران نمی‌شدند و به علاوه به رزمندگان کرد اجازهٔ عبور از مرز را می‌دادند.

سقوط هواپیمای عبدالسلام عارف در تاریخ سیزدهم آوریل ۱۹۶۶ و مرگ وی موجب توقف

جنگ نشد و برعکس برادرش عبدالرحمن عارف ـ که جانشین وی شده بود ـ آن را با شدت بیشتری دنبال کرد.

بیش از یک سال از جنگ می‌گذشت که نبرد «هه‌ندرێن» رخ داد. هه‌ندرێن نام کوهی است که ۲۸۷۶ متر ارتفاع دارد و بر نواحی اطراف مُشرف است. دو لشکر مکانیزهٔ عراق به همراهی حدود ۲۰۰۰ تن کُردهای سر به دولت ـ که با توپخانه و هواپیما حمایت می‌شدند ـ پس از حدود یک ماه جنگ موفق شدند که قلهٔ کوه را تصرف کنند. در دوازدهم ماه مه، ۱۷۰۰ تن از پیشمرگان کرد به قصد باز گرفتن این کوه عازم جنگی نابرابر گردیدند. نبرد ده روز طول کشید و در آن نیروهای عراقی به سختی شکست خوردند. رنه‌موریه ـ خبرنگار فرانسوی ـ که خود شاهد درگیری بوده می‌نویسد: این جنگ ارتش عراق را بسیار مفتضح کرد. نیروهای عراقی تار و مار گردیدند. بسیاری کشته شدند، بسیاری گریختند و بسیاری اسیر گشتند. شمار کشته شدگان کردها تنها شصت تن بود. متعاقب این جنگ، دولت عراق درخواست آتش‌بس کرد و بالاخره در بیست و نهم ژوئن سال ۱۹۶۶ طی بیانیه‌ای در دوازده ماده، بخشی از حقوق کردها را به رسمیت شناخت.

از جمله حوادث مهمی که در این مقطع زمانی اتفاق افتاد، جنگ شش روزهٔ اعراب و اسرائیل بود. جمعی از کردها معتقد بودند، با استفاده از فرصتی که پیش آمده و ضعفی که بر اعراب مستولی شده، باید کار را با دولت عراق یکسره کرد و ضربهٔ نهایی را زد. گویا دلگرم نیز بودند که از جانب اسرائیل حمایت بشوند. از آن طرف عبدالرحمن عارف از بارزانی انتظار داشت که به دفاع از اسلام، پیشمرگان کرد را به پشتیبانی اعراب، به جنگ با اسرائیل بفرستد.

ملامصطفی به صراحت اعلام کرد که هیچ گاه و در هیچ شرایطی حاضر نیستیم دستمان را برای همکاری یا درخواست کمک به سوی اسرائیلی‌ها دراز کنیم. در پاسخ عارف هم گفت، شما سالهاست که به نام ناسیونالیزم عرب، مردم ما را به ناجوانمردانه‌ترین شیوهٔ ممکن قتل‌عام می‌کنید؛ اکنون چگونه انتظار دارید خودمان را به خاطر همان ناسیونالیزم عربی قربانی کنیم؟! چه، خودتان بهتر می‌دانید که دست‌کم در کادر رهبری تمام کشورهای عرب، چیزی که وجود ندارد، اسلام است.

در هفدهم ژوئیهٔ سال ۱۹۶۸ طی کودتایی بدون خونریزی، عبدالرحمن عارف برکنار شد و ژنرال حسن البکر به ریاست جمهوری عراق رسید. سپس در سی‌ام همین ماه، ضمن تصفیهٔ دیگری در کادر رهبری، البکر قدرت را قبضه کرد و بدین‌سان حزب بعث پس از پنج سال، دوباره بر امور کشور عراق مسلط گشت.

ملامصطفی بعثی‌ها را خوب می‌شناخت و نیت آنها را نسبت به کردها می‌دانست؛ لذا چاره را در آن دید که از اختلافات ایران و عراق سود ببرد و هر چه بیشتر از ایران کمک‌های تسلیحاتی و

دارویی بگیرد. از قضا شاه هم عطش زیادی به این کار داشت و کردهای عراق را بهترین وسیله برای تضعیف آن دولت و تسلیم آنها در برابر خواستهای خود می‌دانست.

در هر حال، حدود دو ماه پس از به قدرت رسیدن بعثیان در عراق، ارتش با تعرضی تازه به مناطق کردنشین نشان داد که هیچ سر سازش ندارد و نظامیان حاکم جز به جنگ نمی‌اندیشند. به این ترتیب کردها جنگ ناخواستهٔ دیگری را آغاز کردند که بیش از چهارده ماه طول کشید. سرانجام این جنگ هم با توفیق پیشمرگان بارزانی و ناکامی ارتش عراق همراه بود و نتیجهٔ آن مانند گذشته درخواست آتش‌بس دولت عراق و پیشنهاد مذاکره برای دستیابی به صلحی پایدار بود.

در یازدهم ماه مارس سال ۱۹۷۰ ملا مصطفی بارزانی و صدام حسین ــ پس از سه ماه مذاکرهٔ کارشناسان دو طرف ــ معاهده‌ای پانزده ماده‌ای را امضا کردند که در آن تمام خواستهای مبارزان کرد منظور شده بود. دولت عراق چهار سال مهلت خواست تا در این مدت با نشان دادن حسن نیت خود، در عمران و آبادانی کردستان بکوشد و موانعی را که طی سالها در راه تفاهم و محبت بین کرد و عرب ایجاد شده بردارد و پس از انقضای این مهلت، مواد معاهده را وارد قانون اساسی کند.

با این توافق تا بهار سال ۱۹۷۴، یعنی مدت چهار سال برخورد مهمی بین ارتش عراق و پیشمرگان کرد روی نداد و آرامش بر منطقه حکمفرما بود. اما دولت بعث عراق چیز دیگری در سر داشت. در هشتم آوریل سال ۱۹۷۲ میلادی با اتحاد شوروی قراردادی بست و به موجب آن، ضمن اعطای امتیازات بسیار به روسها مقرر شد دو کشور به مدت پانزده سال از جهات سیاسی و اقتصادی و نظامی همکاری نزدیک داشته باشند. با تنظیم این قرارداد، آنچه را که روسها با سرنگونی عبدالکریم قاسم از دست داده بودند، دوباره به دست می‌آوردند و تنها مانعی که بر سر راه بود کُردها بودند که ادعای مالکیت حوزه‌های نفتی شمال عراق را داشتند. دولت عراق به درستی می‌دانست که با امضای این قرارداد چه بهای گزافی داده است؛ به این امید که با حمایت آنها بتواند مشکل کُردها را از راه نظامی حل کند.

این بند و بست‌های سیاسی دولت عراق با شرق، برای بارزانی راهی جز قبول مساعدت‌های شاه ایران ــ که نمایندهٔ غرب در منطقه بود ــ باقی نگذاشت. وی شاه را خوب می‌شناخت و کینهٔ دیرینهٔ او نسبت به کردها را به یاد داشت. اما در عین حال می‌دانست که به مقتضای سیاست روز، دلایل قانع‌کننده‌ای وجود دارد که غرب و به تَبَع آن حکومت ایران در صدد تقویت کردها برآیند.[1]

---

۱. تحلیل مسائل و بیان معادلات سیاسی این دوران، به بحثی تفصیلی و موشکافانه نیاز دارد که در تخصص این قلم نبوده و به علاوه موضوع بحث این کتاب نیز نیست؛ لذا به همین اشارهٔ گذرا بسنده می‌کنیم.

در هر حال، ظرف مدت تعیین شده، دولت عراق به احداث پایگاه‌های نظامی در مناطق مختلف پرداخت و به نام طرحهای عمرانی، جاده‌های سوق‌الجیشی متعدد کشید و از هر لحاظ خود را مهیای جنگ کرد. در همین ایام دوباره توطئهٔ ترور ملا مصطفی ناکام ماند. این وقایع و اقدامات نشان می‌داد که افقها تاریک است و آینده هیچ امیدی به صلح و آرامش را نوید نمی‌دهد.

در سال ۱۹۷۳، پس از آنکه حزب بعث، حزب کمونیست عراق را به رسمیت شناخت، این دو حزب با هم ائتلاف کردند و بدین‌سان نیروهای حزب کمونیست آن کشور ـ که قبلاً علیه دولت بعثی مبارزهٔ مسلحانه داشتند ـ به اشارهٔ روسها در کنار آنها قرار گرفتند.

سرانجام سال ۱۹۷۴ میلادی فرا رسید؛ دولت بعثی عراق با بهره‌گیری از چهار سال آرامش و فراغت کافی برای تجدید قوا و فروش فراوان نفت و حمایت بی‌دریغ روسها، قدرت کافی برای یکسره کردن کار کُردها را در خود می‌دید. لذا به صراحت پی بهانه‌ای بود که دستاویز کند و بار دیگر آتش جنگ را برافروزد. بالاخره پس از نشست‌هایی بی‌نتیجه، ناگهان یک طرفه اعلام کرد که استانهای «کرکوک»، «خانقین»، «سنجار»، ناحیهٔ «شیخان» و چند منطقهٔ کردنشین دیگر، از این پس جزء کردستان نیستند و معاهدهٔ یازدهم مارس ۱۹۷۰ شامل این مناطق نمی‌شود. به این ترتیب بعثیها با رسیدن مجدد به قدرت، پیمان‌شکنی و آتش‌افروزی را از سر گرفتند و با اعلام عدم پذیرش این طرح از جانب ملامصطفی، کردستان از زمین و هوا زیر آتش بی‌امان ارتش عراق قرار گرفت.

در نخستین روزهای شروع این جنگ، ایران اعلام کرد که مرزهایش به روی کمکهایی که سازمانهای بین‌المللی مانند صلیب سرخ و امثال آن برای کُردها می‌فرستند باز است و به نام احترام به حقوق بشر، خود نیز مقادیری پوشاک و خوراک و دارو برای آنها فرستاد.

ارتش عراق در این جنگ سلاح‌های بسیار پیشرفته و مخرب در اختیار داشت و در مقابل پیشمرگان کُرد فقط جنگ‌افزار سبک در اختیار داشتند. ادامهٔ جنگ با وجود ابراز رشادت بسیار پیشمرگان، موجب تضعیف و کاهش نیروی آنان شد و ناچار دست کمک به سوی ایران دراز کردند. سیاست ایران در این جنگ، به دست گرفتن سررشتهٔ امور بود و به نحوی وارد معرکه شد که اندک اندک کلیهٔ امور مربوط به تدارکات و لجستیک جنگ توسط ارتش ایران انجام می‌گرفت و پس از چندی پیشمرگان در واقع فقط می‌جنگیدند و حتی مهمات مورد نیاز و جیرهٔ غذاییشان را ایران تأمین می‌کرد.

این جنگ به دلیل دخالت غیرمستقیم ایران، به نسبت جنگهای گذشته شدت و وسعت بیشتری داشت و اخبار آن در صدر گزارش‌های خبری بود. پس از گذشت چند ماه، خبرها از رشادت تحسین‌انگیز پیشمرگان و ضعف روحیهٔ سربازان عراقی حکایت داشتند و اکثر ناظران

گذشت زمان را به زیان عراق می‌دانستند. در این گیرودار و در شرایطی که پیش‌بینی می‌شد آتشی که بعثیان برافروخته بودند، خودشان را بسوزاند، شاه ایران با تغییر جهتی ناگهانی، به الجزایر رفت و با صدام حسین دیدار کرد و پس از مذاکراتی در پشت درهای بسته، این دو در روز ششم ماه مارس سال ۱۹۷۵ قراردادی را امضا کردند که در آن با وجه‌المصالحه قراردادن کردها ــ به قول خود ــ به توافقی اصولی دست یافتند.

بعدها روشن شد که شاه و صدام در واقع صحنه‌گردان ماجرایی بودند که قدرتهای بزرگ بر سر آن توافق داشتند و برابر آن نهضت بارزانی می‌بایست چنان سرکوب گردد که دیگر امکان عرض‌اندام نداشته باشد. و اینکه چرا نهضت چهل سالهٔ کردستان عراق به رهبری ملا مصطفی بارزانی، با وجود فداکاری و رشادتهای فراوان خود و یارانش، چنین ناکام ماند، مطلب فوق یکی از دلایل مهم آن است و ناگفته نباید گذاشت که عوامل بازدارنده و مخرب درونی از قبیل: خیانت برخی از سران، عدم رشد و آگاهی تودهٔ مردم، رسوخ فساد در دستگاه اداری و نظامی نهضت و بویژه حزب پارت دموکرات و نیز ساده‌دلی و خوی عشایری شیخ ملامصطفی و برخی مسائل دیگر بودند که راه را برای نفوذ دشمن باز کردند و نهضت را عقیم ساختند.

در هر حال پس از توافق الجزایر، ملا مصطفی ــ که تازه عمق فاجعه را دریافته بود ــ دانست که مقاومت و ادامهٔ جنگ جز مرگ و نابودی حاصلی ندارد. ناچار دستور به توقف جنگ داد و همراه جمع زیادی از یارانش به ایران پناهنده شد و در عظیمیهٔ کرج مقیم گردید. او این اواخر به بیماری سرطان خون مبتلا گشت و سرانجام در ماه مارس سال ۱۹۷۹ میلادی (۱۳۵۸ هـ ش) بدرود حیات گفت.

ملا مصطفی بارزانی مردی متدیّن، متین و بامهابت بوده، زندگی ساده‌ای داشته و از تجملات و اشرافیت دوری جسته است. کسانی که از نزدیک او را می‌شناخته‌اند در وصف شجاعت و تهورش اظهار عجز می‌کنند. در کنار این خصوصیات، از ویژگیهای اخلاقی و انسانی والایی برخوردار بوده است. هرگاه عهدی بسته یا وعده‌ای داده، تا پای جان بدان وفا کرده و سخنش را دوست و دشمن حجت تمام دانسته‌اند. از چاپلوسی و تملق نفرت داشته و ریاکاران و چاپلوسان را اجازهٔ حضور نداده است. بارها در هنگامهٔ جنگ، دشمن در حال هزیمت را اگر امان خواسته باشد، بخشوده و رها کرده است. قلبی رؤوف داشته و به سادگی از سر تقصیر دشمنان قسم خورده‌اش می‌گذشته است. در تمام دوران زندگی پرماجرای سیاسیش، کسی از وی دروغی نشنید و مکری ندید و باید گفت بیشترین دلیل ناکامی‌هایش همین سادگی و

یکرنگی او بود. افسوس که برگ برگ تاریخ این جهان بی‌بنیاد، حکایت قربانی شدن این نسل راستان است.

کوردله سه‌ده‌ی ۱۹ و ۲۰، نوشتهٔ کریس کوچیرا، ترجمهٔ محمد ریانی به کردی، از ص ۱۹۱ تا ۲۱۳ و ۲۲۱ تا ۵۱۱. *تتمهٔ شرفنامهٔ بدلیسی*، نوشتهٔ هه‌ژار به کردی، چاپ دوم، از ص ۸۴۰ تا ۸۶۹. *جمهوری کردستان*، تألیف ویلیام ایگلتون جونیر، ترجمهٔ سیدمحمد صمدی، از ص ۹۲ تا ۹۵ و ۱۳۵ تا ۱۳۶. *قیام افسران خراسان*، نوشتهٔ ابوالحسن تفرشیان، از ص ۱۱۰ تا ۱۵۴. *الاکراد فی بهدینان*، از ص ۱۹۲.

گفتار شصت و ششم

خاندان جاف

جاف از ایلات و عشایر بزرگ کُردند که تیره‌هایی از آن منشعب شده است. قسمتی در خاک جوانرود ایران به سر می‌برند و شاخه‌ای در کردستان عراق سکونت دارند. مردم جافِ عـراق در سابق بیشتر از طریق دامداری و به شیوهٔ رِحْلَةالشِّتاء و الَصیف به منظور دام‌چرانی و استفاده از مراتع خوب، هنگام بهار و تابستان به کردستان ایران آمده‌اند و پس از اعتدال هوا، به مساکـن خویش بازگشته‌اند.

از ایل جاف ــ چه آنهایی که در عراقند و چه آنهایی در جوانرود می‌زیند ــ مردانی نـامی و شایسته برخاسته‌اند که به ذکر معدودی از آنان می‌پردازیم:

محمد پاشا جاف

محمدپاشا بن کیخسرو بیگ از رؤسای مشهور جـاف است کـه در نـتیجهٔ لیـاقت و کـفایت مدارجی را طی کرده و از پاشایان معروف دستگاه سلاطین عثمانی و دارای قدرت و نفوذ زیادی بوده و بر ناحیهٔ حلبجه (هه‌له‌بجه) و اطراف آن از کردستان عراق حکومت کرده و به سال ۱۳۰۸ هـ ق درگذشنه است.

محمود پاشا جاف

محمود پاشا فرزند محمد پاشا، در سنهٔ ۱۲۶۲ هـ ق متولد شده و پس از فوت پدرش در تاریخ ۱۳۰۸ به ریاست عشیرهٔ جاف رسیده و قائم‌مقام حلبجه بوده است. پس از مدتی به فرمان سلطان عثمانی حکومت اورفا (رها) به او محول شد؛ اما خود به این مأموریت راضی نشد و شخصاً به استانبول رفت و مدت سه سال در آنجا ماند. بعد از آن به روسیه رفت و از آنجا به ایران آمد و از

ایران به شهرزور برگشت و مدت دو سال از دولت عثمانی عاصی بود. پس از آن سلطان عثمانی او را به استانبول فرا خواند و مورد نوازش و تفقد قرار گرفت و لقب پاشا و رتبهٔ بیگلربیگی یافت و ریاست عشیرهٔ جاف نیز به او محول شد. دولت ایران نیز نسبت به محمود پاشا ابراز محبت می‌کرد و شاه ایران چندین بار او را خلعت و مدال افتخار بخشیده و به خاطر خدماتی که انجام داده بود لقب خان داد.

محمود پاشا امیری مؤمن و متقی و دوستدار اهل علم و ادب بوده و شعرا را نیز می‌نواخته و آنها را تشویق می‌کرده است و آثار خیریهٔ زیادی از او در کردستان عراق باقی است. مشارالیه در ششم شعبان سال ۱۳۳۹ هـ ق پس از ۷۷ سال زندگی جهان فانی را وداع گفته و به سرای ابدی شتافته است.

عثمان پاشا جاف

عثمان پاشا فرزند محمد پاشای جاف، در سنهٔ ۱۲۶۳ تولد یافت و از تاریخ ۱۲۹۰ تا ۱۲۹۵ از طرف دولت ایران حاکم جوانرود و زهاب بوده است. پس از آن با عشیره‌اش به خاک عراق برگشت و به مساعدت و یاری پدر خود ــ که در این موقع قائم‌مقام حلبجه (هه‌ڵه‌بجه) بود ــ اشتغال ورزید. و در سنهٔ ۱۲۹۹ ریاست عشیرهٔ جاف و قائم‌مقامی حلبجه (هه‌ڵه‌بجه) به خود او رسید و مدت بیست سال در این سمت باقی بود.

عثمان پاشا امیری متدین، نیکوکار، محسن، خوش‌محاوره و مهربان بوده و نسبت به تعمیرات حلبجه و روستاهای آن توجه زیادی داشته و برای مردم آن سامان خدمات شایانی انجام داده است. وی عاقبت در سنهٔ ۱۳۲۷ هـ ق در حلبجه بدرود حیات گفت.

عثمان پاشا هم در کردستان عراق و هم در کردستان ایران نفوذ زیادی داشت. دولت عثمانی به پاس خدمات ارزنده‌اش او را لقب میرمیرانی داد و حکومت ایران نیز برایش هدایای نفیسی فرستاد. همسر عثمان پاشا به نام عادله‌خانم صاحبقران نیز از زنان با شهامت و شایسته و نیکوکار عصر خود بوده است.

طاهربیگ جاف

طاهربیگ پسر عثمان پاشای جِاف، در سنهٔ ۱۲۹۵ هـ ق در شهر حلبجه به دنیا آمد و پس از آنکه به حد رشد رسید، تحصیلات خود را شروع کرد و مقدماتی را در فارسی و عربی و علوم دینی فرا گرفت و بر اثر ذوق خدادادی از همان آغازِ رشد به مطالعهٔ کُتُب ادبی پرداخت و به شعر و شاعری روی آورد.

طاهر بیگ بعد از پشت سرگذاشتن دوران کودکی و بلوغ، قائم‌مقام حلبجه شد و اندک‌اندک ضمن کارهای اجتماعی و سیاسی بر اثر ادامهٔ مطالعهٔ آثار فارسی و کردی، خـود نـیز در ردیـف شعرای بنام کُرد درآمد.

طاهربیگ به زبان‌های عربی و ترکی نیز کـاملاً آشـنا بـود و در سـنهٔ ۱۳۳۷ هـ ق در شـهر سلیمانیه درگذشت و در آبادی عه‌بابه‌یلیّ (عبابیلی) ـ که در نیم فرسخی شهر حـلبجه است ـ مدفون می‌باشد.

چون در مجلد دوم مشاهیر به تفصیل به شرح حال و ذکر اشعار او پرداخته‌ایم، در اینجا به همین مختصر قناعت می‌شود.

احمد مختار بیگ جاف

احمدمختار بیگ، فرزند عثمان پاشا و برادر طاهربیگ جاف، در سنهٔ ۱۳۱۶ هـ ق در حلبجه تولد یافت. او مدتی قائم‌مقام حلبجه بود و ایامی هم به نمایندگی و وکالت پارلمان عراق رسید.

احمدمختار تحصیلات خود را در مکاتب و مدارس دینی شروع کرد، و بر اثر استعداد ذاتی در اندک مدتی بهرهٔ کافی یافت و زبانهای فارسی و عربی و ترکی و حتی انگلیسی را به خوبی فرا گرفت؛ طبع سرشاری نیز داشت و آثار و اشعار زیبایی از او به یادگار مانده است.

احمد مختار انسانی جوانمرد، مُحسن و خلیق بـود. وی در تـاریخ ۱۳۵۳ هـ ق هـدف گـلولهٔ ناجوانمردی قرار گرفت و به شهادت رسید؛ وی در عبابیلی مدفون است.

برای مشاهدهٔ اشعار احمدمختار بیگ به جلد دوم مشاهیر مراجعه شود.

حسن فهمی بیگ جاف

حسن فهمی بیگ فرزند علی بیگ بن محمود پاشای جاف، به سال ۱۳۲۳ هـ ق تولد یافت و تحصیلات خود را در حلبجه شروع کرد. بعد از آن به مسافرت پرداخت و از هر گوشه‌ای توشه‌ای اندوخت و تجربتی حاصل کرد. در ادبیات ذوق سرشاری داشت و سلسله مقالاتی از او در مجلهٔ کردی گه‌لاوێژ چاپ شده است. در علوم سیر و تاریخ نیز اطلاعات وسـیعی داشت و کـتابخانهٔ ارزشمند و مفیدی در حلبجه ترتیب داده بود.

حسن فهمی مرد ثروتمندی نیز بوده و در احسان و بخشش شهرت داشته است.

عبدالحمید بیگ جاف

عبدالحمید بیگ بن عبدالمجید بیگ بن عثمان پاشا، از رؤسای بنام جاف و از رجال محترم و

ثروتمند حلبجه بوده است که در سنهٔ ۱۳۱۵ هـ ق در همان شهر تولد یافته و علوم ادبی و دینی را تا حدودی تحصیل کرده است.

در ایام تسلط انگلیس بر عراق، مشارالیه معاون حاکم سیاسی حلبجه بوده و بعد از آن از طرف دولت عراق، مدت هشت سال قائم‌مقام آن دیار شده و تا سال ۱۳۵۲ هـ ق در این شغل باقی بود. و در سنهٔ ۱۳۵۵ هـ ق به معاونت لوای سلیمانیه مأموریت یافته و چندین بار هم نمایندگی پارلمان عراق را داشته و در سنهٔ ۱۳۵۸ هـ ق مسافرتهایی از طرف دولت عراق به ممالک ترکیه و مصر و سوریه و فلسطین کرده است.

عبدالحمید بیگ گذشته از امتیازات سیاسی، از ملاکین عمده و ثروتمندان نیکنام عراق نیز بوده است.

علی بیگ ریشین جاف

علی بیگ فرزند احمدبیگ از تیرهٔ ولد بیگی جاف است که در حلبجه به سال ۱۳۱۲ هـ ق متولد شده و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانیده و در سنهٔ ۱۳۲۰ در بغداد وارد مدرسهٔ حقوق شده است. بعد از آن به عراق برگشت و در ایام جنگ جهانی اول قائد فرقهٔ مجاهدین خانقین شد، و مدتی بعد در یکی دو شغل دولتی عضویت یافت. او علاوه بر زبان مادری به فارسی و عربی و ترکی و فرانسه نیز آشنایی کامل داشته و به این زبانها مقالاتی دارد.

جاف جوانرود

حبیب‌الله بیگ باباجانی

حبیب‌الله بیگ باباجانی از امرای شایستهٔ جاف جوانرود است که در زمان حیات خود با کوشش و تلاش زیاد تیره‌های جاف را تحت سیطرهٔ خود قرار داد و آنها را با همدیگر منسجم و مرتبط ساخت و اندک اندک قدرتی برای خود فراهم ساخت و از طرف دولت به حکومت جوانرود رسید.

مصطفی خان باباجانی

مصطفی خان فرزند حبیب‌الله بیگ باباجانی پس از پدر حاکم جوانرود شد و از طرف دولت لقب مسعودالسلطنه یافت. او مردی مقتدر و صاحب نفوذ بود که عاقبت در جنگ ماهیدشت با سپاه کلهُر در سنهٔ ۱۳۱۷ هـ ق کشته شد.

محمدبیگ جاف

محمدبیگ فرزند امین بیگ رئیس عشیرهٔ رستم بیگی جوانرود، یکی دیگر از رجال معروف جوانرود بوده است.

محمدبیگ شخص باسوادی بوده و گاهی بر اثر ذوق و طبع خدادادی شعر می‌گفته و نسبت به علما و فضلا ارادت می‌ورزیده است.

تاریخ درگذشت محمدبیگ را سال ۱۳۱۹ هـ ق نوشته‌اند.

عبدالکریم بیگ

عبدالکریم بیگ فرزند محمدبیگ، از وکلای با لیاقت و مدبّر طایفهٔ رستم‌بیگی جوانرود است که به شهامت و شجاعت معروف بوده و در سنهٔ ۱۳۳۰ هـ ق در حملهٔ سالارالدوله به کرماشان به دست افراد فرمانفرما کشته شده است. پس از او پسرش عبدالرحمن بیگ جانشین وی شده که او هم در سنهٔ ۱۳۲۰ هـ ش پس از اسارت و ده سال زندان در قصر قجر تهران حیات را بدرود گفته است.

فتّاح بیگ ولدبیگی جوانرودی

ولدبیگی شاخهٔ دیگر از عشیرهٔ جافِ جوانرود است. این طایفه به شجاعت و مردانگی در میان قبایل اکراد شهرت داشته و مردان لایق زیادی در میان آنها به وجود آمده‌اند.

فتاح بیگ سردار اکرم فرزند سعیدبیگ فرزند بهرام بیگ فرزند صوفی بیگ ــ که سرسلسلهٔ آنها ولدبیگ نام داشته ــ از رجال زبدهٔ این خاندان است. او با حبیب‌الله بیگ باباجانی قرابت سببی داشته و از صباحت منظر و صراحت لهجه و شهامت و دلیری و عفت و پاکدامنی برخوردار بوده و در سنهٔ ۱۳۰۵ هـ ق وفات یافته و دو پسر از او به جا مانده است: بهرام بیگ سردار اکرم و حاج یعقوب بیگ سردار اَمجد.

بهرام بیگ ولدبیگی

بهرام بیگ فرزند فتاح بیگ، مرد باکفایت و شایسته‌ای بود و بعد از پدر سمت جانشین او را داشت. بعدها از طرف دولت به مقام رئیس‌العشایری رسید و در سنهٔ ۱۳۱۰ هـ ش دستگیر و در زندان قصر قجر زندانی شد و پس از دو سال در آنجا بدرود حیات گفت.

حاج یعقوب بیگ سردار امجد ولدبیگی

حاج یعقوب بیگ سردار امجد فرزند دوم فتاح بیگ نیز با برادرش بهرام بیگ و سایر سران عشایر کردستان دستگیر شد و پس از ده سال حبس در سنهٔ ۱۳۲۰ هـ ش آزاد گردید و به موطن خود برگشت و رسماً به ریاست عشیر و سمت بخش‌داری منطقه رسید و در ۱۳۴۰ هـ ش در شهر کرماشان درگذشت.

تاریخ المشاهیر الالویه العراقیّه، ج ا، ص ۱۶۷ و ۱۶۸ و ۱۶۹-۱۷۲. یادداشتهای آقای محمدعلی سلطانی.

گفتار شصت و هفتم

عشیره سنجابی

محل اقامت فعلی طایفهٔ سنجابی، جلگهٔ ماهیدشت کرماشان و کوهستانهای اطراف آن است که از نقاط حاصلخیز و آباد ایران به شمار می‌رود. قبل از سنجابی‌ها طوایف دیگری در آن محل زندگی کرده‌اند. سنجابیانی که به ماهیدشت رفته‌اند با کشاورزان محلی ــ که رعایای ایل زنگنه بوده‌اند ــ مخلوط شده‌اند.

سنجابی‌ها به چند تیرهٔ مختلف تقسیم شده‌اند که اینک به ذکر چند نفر از سرداران مقتدر آنان می‌پردازیم:

شیرمحمدخان صمصام‌الملک

شیرمحمدخان فرزند حسن خان بختیار خان از رجال مقتدر سنجابی بوده که در ناحیهٔ غرب، خصوصاً کرماشان، شهرت و اعتبار فوق‌العاده‌ای داشته و مردی میهن‌دوست و خدمتگزار دولت بوده و در سنهٔ ۱۳۳۴ هـ ق درگذشته است. تولد شیرمحمدخان به سال ۱۲۶۰ هـ ق اتفاق افتاده است.

قاسم‌خان سردار ناصر

قاسم‌خان ملقب به سردار ناصر فرزند شیرمحمدخان، متولد سال ۱۲۸۸ هـ ش از رجال سرشناس و شجیع سنجابی بوده است. او در زمان حیات پدرش، مدت بیست و چهار سال حکومت سنجابی را اداره می‌کرد و از سنهٔ ۱۳۰۹ شمسی به تهران احضار و املاکش از طرف دولت ضبط شد و به جای آن در قزوین املاکی به او واگذار گردید. قاسم‌خان در سنهٔ ۱۳۲۷ شمسی در قید حیات بوده است.

اصغرخان سنجابی

پسر قاسم‌خان سردار ناصر، ساکن آبادی «قه‌یسه‌وه‌ند» در سنهٔ ۱۲۸۵ هـ ش تولد یافته. وی مردی کاردان و شایسته بوده و چندین بار از طرف دولت به حکومت سنجابی رسیده و از افراد برجسته و آگاه در امور عشایری و دولتی بوده است.

علی‌اکبرخان سردار مُقتدر

علی‌اکبرخان از پسران شیرمحمدخان صمصام‌الملک و از رؤسای مقتدر سنجابی بود که بـه تهور و بیباکی شهرت داشت. در جنگ جهانی اول، چندین بار با مهاجمین جنگید و به دفعات مجروح شد. در زمان امارت سپهبد امیر احمدی قریب سه سال در قلعه کهنهٔ همدان حبس گردید و پس از سلطنت رضاشاه آزاد شد و در تهران اقامت گزید؛ اما مجدداً دو سال در زندان قصر قجر محبوس شد و پس از آن تا آخر عمر (سال ۱۳۱۴ شمسی) در تهران تحت نظر بود و پس از مرگ در ابن‌بابویه دفن شد.

علی‌اکبرخان فردی مغرور، خودخواه و ستم‌پیشه بوده است. مرحوم حاج‌آقا محمودخان کمانگر ماراوی ــ که در نجابت و انسانیت و دیانت معروف بوده ــ به واسطهٔ طرفداری از داوودخان کلهر در مسألهٔ اختلافات بین او و ایل سنجابی، مورد کینهٔ علی‌اکبرخان قرار می‌گیرد و ناگهانی در ماه رمضان سال ۱۳۳۰ هـ ق حین غروب با سواران خود بر ماراب شبیخون می‌زند و به کشت و کشتار می‌پردازد. حاج آقا که غافلگیر می‌شود با دو پسرش و یک عده از کسان و بستگان، ناجوانمردانه به قتل می‌رسند و پس از آن خانه‌اش را آتش زده و به تاخت و تاز و غارت می‌پردازند.

خسروخان سنجابی

خسروخان بن حسن خان بن بختیارخان، شغلش سرحدداری بوده و در مرز ایران و عراق و حوالی قصر شیرین اقامت داشته و پیوسته از متجاوزان و اشرار جلوگیری کـرده و در سـن ۵۵ سالگی به سال ۱۳۱۸ قمری در یکی از نبردهای سنجابی با ایل کلهر به قتل رسیده است.

اسدالله خان بختیار

اسدالله‌خان سالار مکرّم بختیار، فرزند خسروخان فرزند حسن‌خان از رجال محترم و با اطلاع سنجابی است که در حدود سال ۱۲۶۷ شمسی متولد شده است. وی در زمان حکومت رضاقلی خان نظام‌السلطنهٔ مافی در کرماشان به طرفداری از نظام‌السلطنه برضد داوودخان کلهر قیام کرد و در نبردی که در ماهیدشت رخ داد، هر دو پایش تیر خورد و در نتیجه لنگ شد.

سالار مکرّم مردی ادب‌دوست، کتابخوان و مطلع و موقّر و طرف اعتماد مردم بوده و سنواتی از طرف دولت تا سال ۱۳۲۵ شمسی حکومت سنجابی را اداره می‌کرده است.

مرکز اقامت اسدالله خان آبادی «نیلاوه‌ره» است که دارای ساختمان، حمام و باغات بوده و در ناحیهٔ سنجابی بی‌نظیر است.

علی‌اکبرخان برخوردار

علی‌اکبر خان فرزند مهدی خان بن برخوردار خان، مدتی حاکم سنجابی بوده و رتبهٔ میرپنجی داشته و دهاتی چون «چَلَبی» و «قواق تپّه» و غیره متعلق به او بوده است و در سال ۱۳۰۲ هـ ق در سن ۶۵ سالگی فوت کرده است.

اللهیارخان سنجابی

اللهیارخان فرزند یارمرادخان بن علی‌جان خان اللـهیاری، در سـال ۱۳۲۶ هـ ق درگـذشته و هفتاد سال زندگی کرده. وی از حکام مشهور سنجابی بوده و درجهٔ سرهنگی داشته است.

مجلهٔ *یادگار*، چاپ ۱۳۲۷ شـمسی، شـمارهٔ سـوم و چـهارم و پنجم، به قلم دکتر محمد مکری (نقل به اختصار).

گفتار شصت و هشتم

شمدینانیان

«شمذینان» یا «شمدینان» نام محلی از کردستان است که در کشور ترکیه واقع شده و خاستگاه یک سلسله مشایخ و رجال نامی است.

ریشهٔ خاندان شمذینان به خلفای عباسی می‌پیوندد و سرسلسلهٔ مشایخ آنها، شیخ شمس‌الدین نامی بوده که به کردستان شمالی مهاجرت کرده و آنجا محلی را آباد ساخته و به نام خود «شمس‌الدین» یا «شمذین» نام نهاده و بعدها به همین نام معروف شده است. برجسته‌ترین شخصیت در این خاندان، شیخ عبدالقادر گیلانی، معروف به «حضرت غوث» است که در واقع بنیانگذاری صوفیه در کردستان را به وی نسبت می‌دهند. یکی دیگر از شیوخ صاحب نام این خاندان شیخ عبدالعزیز بوده که در «عقره» یا «آکری» سکونت و خانقاه داشته است؛ اما پسرش شیخ ابوبکر به دهکدهٔ «استونی» رفته و همانجا رحل اقامت انداخته است. اعقاب شیخ ابوبکر تا شیخ حیدر، در همان دهکده بسر برده‌اند. بعد از او احفادشان به ناحیهٔ «هماور» رفته و تا زمان ملاصالح در آنجا مانده‌اند.

ملاصالح دو پسر داشته: شیخ عبدالله و شیخ احمد. شیخ عبدالله از خلفای بزرگ مولانا خالد نقشبندی[1] بوده، که پس از انتساب به طریقهٔ نقشبندیه، در «نهری» یا «نه‌ری» ــ از دهات شمذینان ــ سکونت کرده و پس از چندی برادرش شیخ احمد نیز همراه با سایر خویشاوندان و اطرافیانشان به آنجا کوچ کرده است و کم‌کم در نتیجهٔ نفوذ دینی، قدرت و موقعیتی به دست آورده و برای احفاد خود، پایهٔ امارت و حکومت نهاده‌اند.

۱. صفحهٔ ۳۰۶، جلد اول مشاهیر کرد.

شیخ طهٰ نهری شمذینانی

شیخ طه از خلفای مقبول و مورد توجه مولانا خالد ذی‌الجناحین بوده است که از اعاظم صوفیه به شمار می‌رود و کشف و کراماتی هم به وی نسبت می‌دهند.

محمدشاه قاجار (جلوس ۱۲۵۰ ـ فوت ۱۲۶۴ هـ ق) از ارادتمندان شیخ طه بوده و هر ساله هدایا و تُحف بسیاری به خدمتش می‌فرستاده و همچنین برای تأمین مخارج خانقاه وی چندین قریه را به عنوان تُیول به او داده است.

یکی از همسران محمدشاه، یعنی مادر عباس میرزا ملک‌آرا، از همین خاندان بوده و خود عباس‌میرزا از مریدان شیخ بوده است.

مدفن شیخ طه در تهران است.

شیخ عبیدالله نهری شمذینانی

شیخ عبیدالله بن شیخ طهٰ نهری، به سال ۱۲۴۷ هـ ق در «نهری» متولد شد و همانجا رشد کرد و مانند پدر در سلک خلفای نقشبندیه در آمد. پس از چندی قدرتی به هم زد و دامنهٔ نفوذش را هر چه بیشتر گسترش داد؛ تا آنجا که بساط مشیخت را درنوردید و به فکر امارت و سلطنت افتاد.

شیخ عبیدالله طی جنگهای بین روس و عثمانی (۱۸۷۷–۱۸۷۸م.) مقداری اسلحه و مهمات جنگی به دست آورد و کوشید تا کردها را متحد کند و تحت یک اداره درآورد. به همین جهت با همراهی پسرش عبدالقادر، و به پشتیبانی حمزه آقای منگور ـ از رؤسای ساوجبلاغ مُکری ـ در سال ۱۲۹۶ هـ ق قیام کرد.[1]

قیام شیخ عبیدالله در زمان ضعف دولت عثمانی بود و از این رو در اندک مدتی قدرت فوق‌العاده‌ای پیدا کرد و دایرهٔ نفوذش را هر چه بیشتر توسعه داد و همزمان خطر بزرگی برای دو دولت ایران و عثمانی شد. پیروان و مریدان شیخ عبیدالله مانند سیل به طرف «ورمیّ» (ارومیه) و «ساوجبلاق مکری» هجوم بردند و سپس خود را به مراغه رساندند و آنجا را پس از جنگی سخت تصرف کردند و بالاخره به شهر تبریز حمله کردند و آن شهر را به مخاطره انداختند. در این زمان رسماً اعلام استقلال کرد و علاوه بر مناطقی که نام برده شد، بخشهایی از خاک عثمانی را نیز به تصرف درآورد و ضمیمهٔ حکومت خود کرد.

چون کار شیخ عبیدالله اینگونه بالا گرفت، دولت روس را نیز نگران کرد؛ لذا برای محافظت

---

۱. ماده تاریخ قیام شیخ «خون جاری شد ار میاندواب» است؛ که به حساب ابجد ۱۲۹۶ می‌شود. این سال در افواه عام به «سالی شێخ شێخ»، معروف است.

ولایات خود و جلوگیری از تعرض لشکر شیخ عبیدالله، نیرویی گرد آورد و در سرحدات خود با ایران و ترکیه جای داد.

ایران هم لشکری از سواران ترکمان را تحت فرماندهی حمزه میرزای حشمت‌الدوله و مصطفی قلیخان اعتمادالسلطنهٔ قراگوزلو، رئیس قشون آذربایجان (ماکو) فراهم آورد و از دولت عثمانی تقاضا کرد که او نیز برای دفع شیخ نیرویی حاضر کند. به این ترتیب بعد از مدت کوتاهی، لشکر شیخ عبیدالله از سه طرف مورد تعرض قرار گرفت و پس از جنگهای سختی عاقبت تاب نیاورد و ناچار با تبعهٔ خود به شمذینان برگشت سپس شخصاً به استانبول رفت و خود را به دولت عثمانی تسلیم کرد. شیخ پس از مدتی اقامت در استانبول، فرار کرد و به شمذینان برگشت تا دوباره قوه و قدرتی جمع کند و به تعقیب مرامش بپردازد: اما دولت عثمانی با اطلاع یافتن از این مطلب، چنین امکانی نداد و به سال ۱۳۰۳ هـ ق شیخ عبیدالله ناچار خود را تسلیم کرد و از دولت عثمانی خواست که اجازه دهند به حجاز برود. دولت عثمانی موافقت کرد و وسایل حرکتش را فراهم آورد.

شیخ عبیدالله نهری پس از آنکه به حجاز رسید، در شهر «طائف» سکونت گزید و عاقبت به سال ۱۳۱۰ هـ ق همانجا درگذشت.

پس از آنکه انقلاب ترکیهٔ جوان صورت گرفت، پسر کهتر شیخ عبیدالله، موسوم به شیخ عبدالقادر ــ که پیش از این نیز از او نام بردیم ــ به ترکیه بازگشت و بعدها در آن کشور سناتور شد.

تاریخ کرد و کردستان. امین زکی بیگ. *تاریخ‌الدول و الامارات الکردیه*، ص ۳۹۱، ۳۹۲. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۵۴. مجلهٔ *یادگار*، سال پنجم، شمارهٔ ۱ و ۲ و سال سوم، شمارهٔ ۶ و ۷، ضمن شرح حال امیرنظام گروسی. *یادی مه‌ردان*، مه‌لاکه‌ریم بیاره، ص ۹۸. *میژوی میرانی سوران*، حزنی مُکریانی. *کرد و کردستان*، واسیلی نیکیتین، ترجمهٔ محمد قاضی، ص ۴۱۳ و ۴۱۴. *کوردله سه‌ده‌ی ۱۹ و ۲۰*، کریس کوچیرا، ترجمهٔ محمد ریانی به کردی، ص ۴۹ تا ۵۱.

فصل دوم

اُمرا و نامداران

ابومسلم خراسانی

امیرعبدالرحمن بن مسلم، مشهور به **ابومسلم خراسانی**، از سرداران نامدار ایران و بزرگان خراسان و از خانواده‌های قدیم کُرد آن سامان بوده که به وفور درایت و هوش و کفایت و شجاعت و شهامت شهرت داشته است.

تولد ابومسلم را سال ۱۰۰ هـ ق در ماءالبصره نوشته‌اند. برخی مؤرخین نسب و نژاد او را عرب و جمعی فارس نقل کرده‌اند؛ اما به اغلب احتمال و به دلیل اشعار ذیل که «ابودلامه» سروده و ابن‌خلکان نقل می‌کند، وی کُرد بوده است:

اَبـا مُـجْرِمٍ مـا غَـیَّر الله نِـعْمَةً   عَـلیٰ عـبدِهِ حَـتّیٰ یُـغَیِّرَها العَـبْدُ
أَفـی دولةِ المـنصورِ حـاوِلتَ غَـدرةً   اَلا اِنَّ اهـلَ الغـدرِ آبـاؤُک الکُـرْدُ
اَبـا مُـجرمٍ خَـوَّفْتنی القـتلَ فـانتحی   عـلیک بـما خـوَّفْتَنی الأُسـدُالوردُ

عنوان ذیل را نیز مرحوم استاد رشید یاسمی در کتاب *تاریخ کُرد* خود از کتاب *تاریخ شبستان* نقل کرده است: «نشستن ابوالعباس السّفاح به خلافت و تبعیّت ابومسلم کُرد و سپاه وی»، که شاهد دیگری بر مُدّعای ماست.

ابومسلم یگانه کسی است که اسباب غلبهٔ عباسیان را فراهم ساخت و موجب انقراض امویان شد. وی در اندک مدتی توانست طرفداران بسیاری را دور خود جمع کند و سپاه انبوهی فراهم آورد. او هر چند در ظاهر به خاطر عباسیان می‌جنگید 'ما آرزوی استقلال ایران را در دل داشت.

اطرافیان ابومسلم به واسطهٔ این که جامهٔ سیاه می‌پوشیدند و بیرقهای سیاه اختیار کرده بودند. «مُسْوَدّه» یا «سیاه‌جامگان» نامیده می‌شدند و این رنگ شعار بنی‌عباس بود.

کار ابومسلم به زودی بالا گرفت و آخرین خلیفهٔ اموی (مروان حمار) را شکست داده و سفّاح

عباسی را به خلافت نشاند (حدود سال ۱۳۲ هـ ق). بنی عباس پس از آنکه به خلافت رسیدند، در باطن از ابومسلم بیمناک بودند تا اینکه ابوجعفر منصور، خلیفهٔ دوم عباسی در سال ۱۳۷ و به قول برخی ۱۳۶ و برخی ۱۴۰ هـ ق او را به قتل رسانید.

دایرةالمعارف فرید وجدی، ج ۵. *تاریخ ابن خلکان*، چاپ مصر، ج ۱، ص ۲۸۰. *تاریخ کُرد*، رشید یاسمی. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۷ و ۱۸.

جعفربن فهرجس (پیره‌که‌س)

او از سران مُقتدر و اُمرای نامی کُرد زبان است. ابن اثیر در تاریخ خود ضمن بیان حوادث سال ۲۴۴ هـ ق مقارن خلافت معتصم عباسی، بالاگرفتن کار جعفر را می‌نویسد، که با سپاهی گران از کُردها بر موصل دست یافته و مدتی در آنجا فرمانروایی کرده است. معتصم را به فرماندهی عبدالله بن سیدبن انس ازدی به مقابله و مقاتلهٔ او فرستاده است. دو سپاه در محلی به نام «ماتعیس» با هم مواجه شده و جنگ سختی بین آنها درگرفته است. عاقبت جعفر به کوههای داسن عقب‌نشینی می‌کند و عبدالله به تعقیب وی راه کوهستان را در پیش می‌گیرد؛ اما در فرصتی ناگهان جعفر برگشته لشکریان عبدالله را به سختی درهم می‌شکند و عدهٔ زیادی از آنها را به خاک مرگ می‌اندازد.

معتصم ناچار سردار معروف ترک، ایتاخ راکاملاً تجهیز می‌کند و به جنگ جعفر بن پیره‌که‌س می‌فرستد. پس از زد و خورد بسیار سرانجام ایتاخ غالب شده و جعفر برای اینکه به دست دشمن نیفتد، خود را مسموم می‌کند. (سال ۲۲۶ هـ ق).

تاریخ‌الکامل، ابن اثیر، حوادث ۲۲۴ هجری، *تاریخ طبری*، ج ۱۱، ص ۶.

محمدبن عبدالله بن هزارمرد

وی از سران معروف کُرد بوده که به سال ۲۶۲ هـ ق از طرف یعقوب‌بن لیث صفاری به حکومت اهواز رسیده است.

محمد با دشمنان خلیفه خصوصاً صاحب‌الزنج پنهانی مکاتبه داشته و به اشارهٔ وی به شوش حمله برده و آنجا را تحت تصرف خود آورده و به نام صاحب‌الزنج خطبه خوانده است.

سرانجام درسال ۲۶۸ هـ ق محمد بن عبدالله بن هزارمرد توسط عمروبن لیث صفاری

اسیر می‌شود.

تاریخ طبری، ج ۱۱، ص ۲۴۲ و ۲۹۴. *تاریخ‌الکامل* ، ابن اثیر، وقایع سال ۲۶۲ هـ ق.

امیرمحمد کُردی

امیرمحمد بن حسن بن جیلویهٔ کردی از سران کُردزبان قرن سوم هجری است که در سال ۲۵۱ هـ ق بر «عکبراء» و نواحی آن حاکم بوده است.

تاریخ طبری، ج ۱۱، ص ۱۰۱.

امیرمحمد ابن الکردی

امیر محمد بن ابراهیم بن جعفر بن منصور، مشهور به «ابن الکردی» از سران دستگاه عباسیان بوده که در سال ۲۵۱ هـ ق امارت داشته است. وی در دربار مُستعین و مُعْتَزْ ــ دو خلیفهٔ عباسی ــ صاحب قدرت و نفوذ بوده است.

تاریخ طبری، ج ۱۱، ص ۱۳۵.

جعفربن حمید کُردی

او از اُمرای نامی کرد و فردی هوشمند و بافراست بوده که در سال ۲۹۰ هـ ق بر ولایت حمص فرمانروایی کرده است.

تاریخ طبری، ج ۱۱، ص ۳۸۴.

علی بن خالد کردی

وی از سران معروف و مقتدر کرد در دورهٔ مقتدر (خلیفهٔ عباسی) بوده که به سال ۳۰۱ هـ ق بر حلوان حکومت یافته است.

تاریخ طبری، ج ۱۲، ص ۲۳.

امیرابوبکر کُردی

امیر ابوبکر محمد بن علی ماذرائی کردی در روزگار المقتدر بالله (خلیفهٔ عباسی) می‌زیسته و از سال ۳۰۱ تا ۳۱۸ هـ ق حاکم مصر و شام بوده است.

تاریخ طبری، ج ۱۲، ص ۲۳ و ۲۸.

محمدبن لیث کُردی

وی نیز یکی از سرداران معروف دورهٔ مقتدر عباسی بوده که یک وقت خلیفه او را حبس کرده و سرانجام به سال ۳۰۲ هـ ق دستور آزادیش داده و خلعتش بخشیده و به مقام سابقش بازگردانیده است.

تاریخ طبری، ج ۱۲، ص ۲۶.

امیرحسین کُردی

امیر حسین بن احمد کردی ماذرائی از نزدیکان و مقربان به دستگاه حکومت مقتدر (خلیفهٔ عباسی) بوده و سمت ریاست دیوان خراجات او را عهده‌دار بوده که عاقبت به سال ۳۱۸ هـ ق در مصر درگذشته است.

تاریخ طبری. ج ۱۲.

امیر نصر حَمویه

امیرنصر حموية بن علی کوّسه[1] در دورهٔ سلطنت احمد سامانی (۳۳۰-۳۳۱ هـ ق) می‌زیسته و از طرف این پادشاه سپهسالار اردوی بُخارا بوده است.

تاریخ مفصل ایران، عباس اقبال، جزء اول، ص ۲۲۶.

فاطمه‌خاتون مروانی

فاطمه‌خاتون بنت احمد، از خاندان معروف مروانی است که در (ص ۳۷) همین جلد از آنان سخن گفتیم. وی از زنان هوشمند و با سیاست بوده که نفوذ فوق‌العاده‌ای داشته و مدتی هم بر ولایت مروانی حکومت کرده است.

از جمله وقایع دوران حکومت فاطمه‌خاتون، جنگ با بدرالدّین بن حسنویه، ملقب به ناصرالدوله (ص ۴۴) و به اسارت گرفتن او در سال ۳۸۵ هـ ق است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۴۶. *اعلام فرهنگ معین*.

ابوالیُسرْ سپهدار آران

وی از سران سپاه لشکری دوم شدادی (۴۲۵-۴۴۱ هـ ق) بوده ــ که در (ص ۷۰) از آن سخن

۱. کوّسه (با واو مجهول) در زبان کردی معانی مختلفی دارد؛ که از جملهٔ آنها کوسهٔ فارسی (با واو معروف) به معنی کسی که در چانه و زنخ بیش از چند موی نداشته باشد؛ نیز به معنی بند خنجر و توان و نیرو است. همچنین هنرپیشه‌ای را که ماسک بزند کوّسه می‌گویند.

رفته ـ و از ممدوحان قطران است:

چراغ ناموران جهان «ابوالیُسر» آن | که یُمن و یُسرش هستند بر یمین و یسار

شهریاران گمنام

استاد ابوالمعمر قاسم

مشارٌالیه نیز در آران نزد لشکری دوم (۴۲۵-۴۴۱ هـ ق) می‌زیسته و گویا وزیر و یا پیشکار لشکری بوده و مانند بسیاری از وزیران آن زمان هم علم و دانش و هم شجاعت را توأماً داشته است. قطران تبریزی ـ شاعر معروف دربار لشکری ـ او را ستوده موجب آسایش مردم و آبادی مُلک خوانده است، چنانکه گوید:

نَبَرده «بوالمعمر» کُوست جان خلق را یاور | مُهنّا گشت زو مُلک و معمر گشت زو کشور

و در جایی دیگر گوید:

وز دگر سوی «بوالمعمّر» کُرد | هست خورشید علم و دانش و دین

شهریاران گمنام.

امیرابوالفضل جعفر

امیر ابوالفضل جعفر بن علی، فرمانروای تفلیس بوده که با لشکری دوم شدّادی (۴۲۵-۴۴۱ هـ ق) قرابت و دوستی داشته است. قطران تبریزی گرد آمدن آنها را چنین بیان می‌کند:

خدای باز بیفزود دولت اسلام | سپهر باز بکاهید قوّت کفران

کنون که گشت به یکجا هژیر و شیر قرین | کنون که کرد به هم آفتاب و ماه قران

تا آنجا که گوید:

امیرابوالحسن آن فضل وجود را بنیاد | امیرابوالفضل آن دین و داد را بنیان

دو شهریار کریم و دو نامدار کِرام | دو اختیار زمین و دو افتخار زمان

و از چکامهٔ دیگر قطران چنین بر می‌آید که پس از مرگ ابوالفضل، ابوالحسن لشکری دختر وی را به زنی گرفته است (ص ۷۲) همین کتاب.

شهریاران گمنام.

امیر موسک بُختی

امیر موسک بن مُجلی بُختی رئیس کُردهای بُختیه بوده و در مشرق جزیره قلعه‌های مستحکمی داشته است. وی با امیر ابوحرب سلیمان بن نصرالدولهٔ مروانی معاصر بوده و این دو

امیر همواره بر سر حکمرانی کشمکش و درگیری داشته‌اند؛ عاقبت به سال ۴۴۷ هـ ق امیر موسک به دست ابوحرب به قتل می‌رسد و خود ابوحرب هم در قصاص وی ـ همین سال ـ کشته می‌شود.

تاریخ‌الکامل، ابن اثیر، ج ۹، ص ۲۵۲.

تاج‌الملوک هزاراسب

تاج‌الملوک ابوکالیجار هزار اسب بن عیاض بن بنکر (و به قولی تنکر) کردی، از اُمرای مشهور کُرد بوده است. وی به سال ۴۴۸ هـ ق به معیّت طغرل بیگ سلجوقی، به حضور القائم بامرالله خلیفهٔ عباسی در بغداد رسیده و مورد عطوفت و نوازش قرار گرفته است.

تاج‌الملوک خواهر سلطان سلجوقی را زیر نکاح داشته است. وی فرماندار اهواز بوده و به سال ۴۶۱ هـ ق فوت کرده است.

تاریخ‌الکامل، ابن اثیر، ج ۹، ص ۲۵۶، ۲۵۷ و ج ۱۰، ص ۲۵.

امیر سیف‌الدّین الوالهیجا

امیرسیف‌الدین حسین بن ابوالهیجا، داماد صالح‌بن رزّیک (۴۹۵-۵۵۶) وزیر معروف مصر بوده است. صالح همین که به وزارت رسید، سیف‌الدین را به ملازمت و معاونت خویش برگزید. پس از مرگ صالح، پسرش رزّیک بن صالح مقام وزارت یافت و مانند پدر در کلیهٔ کارها از حسین استمداد می‌کرد.

در آن موقع «شاور»نامی امیر «قوص» بود. رزّیک در صدد عزل وی برآمد و از حسین در این مورد نظر خواست. حسین به انجام این منظور موافقت نکرد، ولی رزّیک بی‌اعتنا بدان، امیر بن رفعه را به جای شاور امیر قوص کرد. شاور سر به شورش برداشت و از جانب «واحات» مصر عازم حرکت و طغیان گردید. رزّیک در صدد تهیهٔ کار برآمد و به اقداماتی دست زد. در این اثنا خبر پیشرفت شاور منتشر گردید. پس از مدتی کوتاه شاور به نزدیکی قاهره رسید و اول کسی که جان خود را به در بُرد، سیف‌الدین حسین بود.

بنی رزّیک بیش از سه هزار سوار بودند که مهیای دفاع شدند؛ اما همین که رزّیک بن‌صالح از حال حسین جویا شد و از هزیمت او مطلع گردید، به کلی مأیوس گشت، زیرا حسین شخصی شجاع بود و در جنگها به رشادت و مهارت تام اشتهار داشت. بالاخره رزّیک به خارج اطفح گریخت و توسط «ابن نبیض» نامی ـ که سرکردهٔ اعراب آن ناحیه بود ـ گرفتار شد و نزد شاور اعزام گردید و در حبس افتاد و پس از چند سال وفات یافت.

خوخه حسین ــ که لقب سیف‌الدین حسین بوده است ــ در تاریخ مصر مشهور است.
آثارالشّیعه، جزء چهارم، ص ۱۵۷ و ۱۵۸.

امیر سیف‌الدّوله زرزایی

امیرسیف‌الدّوله سَلار (سالار) از قبیلهٔ «زرزا» از کردهای شمال ایران و از فرماندهان سپاه سقمان بن ارتق (صاحب قدس) بوده و مدتی والی اسکندریه شده است.

ابن اثیر در تاریخ خود، ضمن شرح وقایع سال ۵۴۷ هـ ق از سیف‌الدّوله نام می‌برد و می‌نویسد که در این تاریخ از طرف ملکشاه محمدبن محمود، لشکری به سوی حلّه سوق داده شد که مشارٌالیه فرمانده آن بوده است.

امیرسیف‌الدّوله مردی شجیع، با هیبت، مُقتدر و با همت بوده است.

وفیات الاعیان، ابن خلکان، چاپ مصر، ج ۱، ص ۳۷۱،
تاریخ‌الکامل، ابن اثیر، ج ۱۱، ص ۷۲.

ملک عادل زرزایی

ملک عادل سیف‌الدین ابوحسن علی بن امیر سیف‌الدّین سلار زرزایی، از دوران کودکی در دستگاه سلاطین مصر باز آمد و از حیث شجاعت و لیاقت و کاردانی و فهم و دانش و حُسن سیاست، در اندک مدتی سرآمد اقران شد و بالاخره در ماه رجب سال ۵۴۳ هـ ق به وزارت «ظافر عبیدی» در قاهره رسید و به ملک عادل امیرالجیوش ملقب شد.

ملک عادل وزیر دانشمندی بوده و در قاهره مساجد و مدارس بسیاری را برپا کرد. وی سُنی مذهب و از پیروان امام شافعی بوده است. در اسکندریه هم مدرسه‌ای بنا کرد که در آن علامهٔ مشهور حافظ ابوطاهر احمد سلفی شافعی تدریس کرده است.

عادل که شخصی نیک‌سیرت و وزیری عادل بوده، در مقابل مجازات تبهکاران به شدت ایستادگی نموده و از کمترین خطایی نگذشته است و عاقبت بر سر همین خصلت در روز پنجشنبه ششم محرم سال ۵۴۸ هـ ق به دست نصر بن عباس، پسر زوجهٔ خود به قتل رسیده است.

وفیات‌الاعیان، ابن خلکان، چاپ مصر، ج ۱، ص ۳۷۰.

امیرعزالدّین مؤسک

امیر عزالدین موسک بن چکو از سران کُرد و از اُمرای دستگاه سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی بوده و در جنگ «خروبه» ــ نزدیک بیت‌المقدس ــ رشادت و شجاعت فوق‌العاده‌ای از خود نشان داده

است. وفات امیر عزالدین روز جمعه پانزدهم شعبان سال ۵۸۵ هـ ق در خروبه اتفاق افتاده است. پدر عالم شهیر ابن الحاجب نحوی، حاجب این امیر بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶۴.

امیرابوالهیجا حُسام‌الدّین اربلی

ابن اثیر در کتاب *تاریخ‌الکامل* می‌نویسد که مشارٌالیه از کُردهای قبیلهٔ «حکمیه» در اربل بوده است.

این امیر از رجال معروف و اُمرای مشهور دربار سلطان صلاح‌الدین ایوبی بوده و مدتی از سوی وی سِمَتِ حکمرانی «نصیبین» را داشته است و مدتی هم داروغهٔ شهر حَلَب بوده؛ سپس به سپهسالاری نیروهای مصر رسیده (سال ۵۹۳ هـ ق). پیش از اینها نیز روزگاری از طرف ناصر خلیفهٔ عباسی حکومت همدان را داشته است.

امیرابوالهیجا قائدی شجیع، توانا و بسیار سختگیر بوده و به واسطهٔ فربهی به امیر سمین معروف شده است، وی به سال ۶۳۰ هـ ق پس از یکصد سال زندگی درگذشته است.

تاریخ الکامل، ابن اثیر، ج ۱۲، ص ۵۹، *لغتنامهٔ دهخدا*، چاپ ۱۳۲۵، ج ۲، ص ۹۳۲، *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۷۱.

امیرحُسام‌الدین حلّی

امیرحُسام‌الدین ابوفَراس حلّی از کُردهای سیفیّهِ حلّه و از اُمرای معروف بوده که به سال ۶۲۲ هـ ق از طرف خلیفهٔ عباسی ظاهر بأمرالله، امیر الحاج عراق شده است.

تاریخ‌الکامل، ابن اثیر، ج ۱۲، ص ۲۰۶.

امیرجیاشا اورامانی

امیر سعید ملقب به امیر جیاشا، از اُمرای معروف اورامان (هه‌ورامان) بوده که به سال ۶۹۸ هـ ق به جای پدرش امیرجلال‌الدین بن بهمن اعلیٰ جدّ خوانین رزاب، به‌فرمانروایی رسیده است.

هه‌ورامان (اَورامان) از مناطق کوهستانی و زیبا و پر جمعیت کردستان است که سابقاً به چند ناحیه تقسیم می‌شده و هر ناحیه سلطانی داشته به نام «سان» که ارثاً به زمامداری رسیده است. از میان این سانها برخی به قدرت و دانشپروری اشتهار یافته‌اند که از جملهٔ آنها امیر جیاشای فوق‌الذکر است.

نقل از بیانیهٔ چاپی به قلم عبدالله ادوس رزابی مورخهٔ ۱۳۲۴/۲/۱۴.

بهاءالدین یعقوب‌بیگ شهرزوری

مشارٌالیه از رؤسای عشایر کُرد در قرن هفتم هجری بوده که به مصر مهاجرت کرده و به مقام فرماندهی نیروهای مسلح درآمده و موجب انجام خدمات زیادی بدان کشو شده است.

بهاءالدین به سال ۷۰۷ هـ ق در کشور مصر درگذشنه است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۲۳.

کدای سلطان

امیرکولانی معروف به «کدای سلطان»، از امرای عهد شاه عباس صفوی بوده و بر ولایت زنجان حکومت کرده است.

مشاهیرالکرد. ج ۲، ص ۱۲۲.

غازی‌بگ بن خان امیر

مشارٌالیه از اُمرای مشهور کرد است که نفوذ فوق‌العاده‌ای داشته و از طرف شاه عباس صفوی بر منطقهٔ سلماس حکومت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۹۸.

غازی خان کُرد

وی از جمله اُمرای معروف کرد در دربار شاه عباس صفوی است که در اواخر قرن دهم هجری می‌زیسته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۹۹.

قلندر سلطان کله‌گیر

وی رئیس عشیرهٔ کلّه‌گیر و از امرای مشهور آذربایجان در دورهٔ سلطنت شاه عباس صفوی بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۷۳.

علی مُرادخان گنجوی

علی مرادخان بن باباعلی گنجوی از اُمرای کُرد دهم هجری است که از طرف شاه عباس به

لقب خانی رسید و حاکم قندهار شد؛ پیش از آن به بابای ثانی معروف بود.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۱۸.

بابا علی‌خان گنجوی

وی امیر عشیرهٔ «زیگ»، از عشایر کُرد هرات است که در زمان شاه عباس صفوی امیرالامراء (بیگلربیگی) قندهار بوده. بابا علی خان مدت سی سال حاکم کرمان بوده و در عین حال قندهار را نیز تحت اختیار داشته که عاقبت به سال ۱۰۳۴ هـ ق در مشهد فوت کرده و همانجا مدفون است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۸۰.

سلطان محمود کُرد شیرازی

سلطان محمود از رؤسای عشایر کُرد فارس و معاصر شاه عباس بوده که از متنفذین دربار وی بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۶.

امیر عزالدّین بن یوسف عَدَوی

مشارُالیه از طایفهٔ عدوی منسوب به شیخ عدی بن مسافر است. این طایفه را به نام خاندان «شیخ‌مند» نیز خوانده‌اند.

امیر عزالدین بر منطقهٔ کردنشین حَلَب در اواخر دولت چَراکِسه و اوایل دولت عثمانی حکومت می‌کرده و به سال ۹۴۸ هـ ق درگذشته است.

اسلاف این امیر، مسلمان و اهل طریق بوده‌اند و بعدها اخلاف آنان به مذهب یزیدی گرویده‌اند.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶۸.

مرادپاشا اَعْوَرْ

وی از عشایر کُردی است که در اردوی عثمانی وارد شده و در اندک مدتی به واسطهٔ ابراز لیاقت و شهامت بسیار، به درجات و مقامات بلندی رسیده و بالاخره والی یَمَن شده است.

مراد پاشا به سال ۹۷۵ هـ ق به دسیسهٔ دولت عثمانی ــ که از او اندیشناک شده بود ــ کشته شد.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۸.

عبدالله پاشا کردی

عبدالله پاشا از مردان صاحب نفوذ دستگاه عثمانی بوده که مناصب مختلف داشته و بالاخره به مقام امیرالامرائی (بیگلربیگی) انقره رسیده و عاقبت به سال ۱۰۶۱ هـ ق درگذشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۴۳.

قوچی‌خان

وی برادر غازی خان است که در (ص ۵۷۱) از او سخن گفتیم. این امیر ابتدا از مقربان دربار صفوی بوده که در اثر بی‌مهری شاه عباس، به عثمانی رفت و از اُمرای خاص دربار آنجا شد.

قوچی‌خان در واقعهٔ جنگ بُریزدی، با فرمانده نیروهای عثمانی، صدراعظم جغاله‌زاده (سنان پاشا) همراه بود و از قضا به دست قزلباشان اسیر شد و به سال ۱۰۱۴ هـ ق در قلعهٔ «قهقهه» با برادرزادگانش (پسران غازی‌خان) محبوس شد و بالاخره در سال ۱۰۱۸ هـ ق جمعاً به دستور شاه صفوی اعدام شدند.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۱۹.

امیر محمد بنی سیفا

امیرمحمد بن امیر علی طرابلسی، یکی از اُمرای خاندان بنی سیفا (حُکام طرابلس شام) است. وی پس از امیر یوسف پاشا سیفی به حکومت رسیده و علاوه بر مقام امارت و حکومت، مردی ادیب، دانشمند و شاعر و دوستدار اُدبا و فُضلا بوده است. و محمد بن ملحة عکاری شاعر مخصوص او بوده.

امیرمحمد به سال ۱۰۳۲ هـ ق در قونیّه مسموم شده و ابن الجزری ــ ادیب و شاعر معروف ــ با دو بیت زیر او را مرثیه گفته است:

وَلَمّا احْتَوَتْ ایدی المنا یا مُحَمَّدَ الـ   اَمیر بن سَیْفا طاهِرِالرّوح وَالبَدْن[1]
تَعَجَّبْتُ کَیفَ السَّیْفُ یَغْمَدُ فی الثَّرىٰ   وَ کَیْفَ یُوارَیٰ البحرُ فی طِیَّةِالکَفْنِ[2]

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۵۴ به نقل از *خلاصةالاثر*.

۱. سکون «د» و «ف» در بَدَن و کَفَن برای استقامت وزن است.
۲. معنی دو بیت: آنگاه که دستان مرگ، امیرمحمد بن سیف ــ آن امیر تن و جان پاک ــ را درربود، در شگفت شدم که چگونه شمشیر در نیام خاک کشیده می‌شود و چگونه دریا در کفن پوشیده می‌شود.

مصطفی پاشا رشوان

وی از عشیرهٔ رشوان (رەشی) در نواحی «بیره‌جک» و «ئورفا»ی کردستان است. مصطفی پاشا از مردان قدرتمند دستگاه عثمانی بوده که مناصب متعددی داشته است. در سال ۱۰۰۸ هـ ق مقام بیگلربیگی (امیرالامرائی) یافته و سپس به سال ۱۰۲۸ هـ ق والی شام شده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۹۲.

عبدالله پاشا بویونی اکری

عبدالله پاشا بن سید حسن پاشا کرکوکی، ملقب به بویونی اکری، در مدرسهٔ عالی دربار عتمانی تربیت یافته و به سال ۱۱۵۱ هـ ق به سمت میرآخور و در سال ۱۱۵۸ هـ ق به رتبهٔ وزارت رسیده و سپس والی قبرس شده است. در سال ۱۱۶۰ هـ ق عبدالله پاشا، رئیس‌الوزراءِ (صدراعظم) می‌شود و آنگاه در سال ۱۱۶۴ هـ ق والی مصر و دیاربکر و حلب شده و عاقبت در حلب به سال ۱۱۷۴ هـ ق وفات می‌یابد.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۴۴.

ناصر چلبی باقی‌زاده

او از اُمرای خاندان باقی‌زاده است که کُرد زبان بوده‌اند و در حلب اقامت داشته‌اند. نسبت این خاندان به ایوبیان بر می‌گردد.

ناصر چلبی به سال ۱۱۷۵ هـ ق وفات یافته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۱۲.

محمد پاشا وانی

مشارٌالیه از اهالی وان است که در سال ۱۱۱۳ هـ ق به وزارت در دولت عثمانی رسیده و بر «بوسنه» ولایت داشته و مدتی هم حاکم «سلانیک» و «روم ایلی» بوده و عاقبت در سنهٔ ۱۱۲۳ هـ ق فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۴۶.

محمد پاشا اطنهٔ کُردی

محمدپاشا بن بارم (بهرام) بیگ، از اهالی اطنه و از اُمرای مشهور دورهٔ عثمانی است که مدتی بیگلربیگ (امیرالامرا)ی اطنه بوده و سپس رتبهٔ وزارت یافته و به سال

۱۱۱۲ هـ ق امیرالحاج شده و بعد از آن والی قدس گشته و بالاخره به سال ۱۱۲۳ هـ ق فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۴۶.

میرزا محمدپاشا کُردی

مشارٌالیه از رجال نامدار کردستان بوده که به سال ۱۱۲۸ هـ ق والی ارزروم و سپس دژدار دو قلعهٔ «اوزی» و «خوتین» شده و بعد از آن والی نواحی «سلانیک»، «سیواس» و «قندیّه» گردیده و بالاخره در سال ۱۱۴۰ هـ ق فوت کرده است.

میرزا محمد پاشا مردی عادل، متواضع و فاضل بوده و فرزندی از او به جای مانده که عبدالرحمن بیگ نام داشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۴۹.

محمود پاشا کردی

از رجال بارز کُرد در دستگاه عثمانی است که در ارتش دولت عثمانی تدریجاً مناصبی طی کرده تا اینکه به حکومت کوی و حریر و لقب پاشایی رسیده است.

زمانی بین محمودپاشا کُردی و محمود پاشا بن عبدالرحمن پاشا بابان اختلافی پیش آمده و محمود پاشا بابان او را از کوی و حریر بیرون رانده است. محمود پاشا کُردی ناچار به سلیمان پاشا والی بغداد پناه می‌برد و به کمک وی در سال ۱۱۲۸ هـ ق دوباره به حکومت خود رسیده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۴.

فریدخان

وی از امیران سپاه شاه طهماسب صفوی و رجال نامدار کُرد در دورهٔ خود بوده است. فریدخان فرماندهی سپاهی را که به سال ۱۱۳۵ هـ ق برای تسخیر خراسان روانه شده به عهده داشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۰۵.

عُمر پاشا کُردی

وی از امیران نامدار کُرد در دربار عثمانی بوده که مقام میرمیرانی داشته و به سال ۱۱۴۰ هـ ق بر «اسکوب» و «کلس» حکومت می‌کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۹۴.

عثمان پاشا بابانی

مشارٌالیه برادر سلیمان پاشا و پدر تیمور پاشای بابان است که بر سلیمانیه امارت کرده و در سال ۱۱۴۶ هـ ق فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶۳.

حاج سیف‌الدین خان سپهسالار

حاج سیف‌الدین خان سرتیپ سپهسالار که او را حاجی‌خان نیز گفته‌اند، از کُردهای خراسان است که سپهسالار نادرشاه افشار بوده و نزد وی بی‌اندازه اعتبار و احترام داشته است.

تاریخ مستورهٔ اردلان و هامش آن، ص ۷۹.

عثمان پاشا کویسنجق

وی حاکم «کویسنجق» بوده که در سال ۱۱۶۸ هـ ق علیه امپراتوری عثمانی قیام کرده و از جانب نیروهای سلیمان پاشا والی بغداد محاصره شده است. عثمان پاشا به قلعه‌ای که بر کوه «آوه‌کرد» قرار داشته پناه می‌برد؛ اما پس از مدتی وی را از قلعه بیرون آورده و به قتل می‌رسانند.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶۳.

مصطفی پاشا کُردی

مصطفی پاشا بن ابراهیم پاشا کردی، در سال ۱۱۷۶ هـ ق از طرف سلطان عثمانی به مقام میرمیرانی رسیده و دژداری «رسمو» و «طمشوار» را عهده‌دار شده است. سپس به دلیل ابراز لیاقت و شجاعت بسیار و فداکاری در جنگها، سلطان عثمانی دستور می‌دهد که رتبهٔ وزارت به وی داده شود؛ اما پیش از آن که بدین مقام برسد، از دنیا می‌رود. مصطفی پاشا در این زمان بر ولایت «بالیه» ــ که اکنون از ولایات یونان می‌باشد ــ حکومت می‌کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۹.

عبدالله پاشا چرمیکی

وی از رجال دلیر کُرد بوده که به واسطهٔ شهامت و شجاعت بسیار و همچنین با دانشی و هنرمندی، در مملکت عثمانی و کردستان شهرت بسزایی داشته است.

عبدالله پاشا در شهر «چرمیک» از ناحیهٔ دیاربکر کردستان متولد شده. او ابتدا از رؤسای عسکر

عثمانی بوده که به دلیل ابراز فداکاری در یکی از جنگها به رتبهٔ میرمیرانی رسیده و پس از آن در سال ۱۱۵۱ هـ‌ق بیگلربیگی ناحیه«سیواس» به او واگذار شده و متعاقبِ آن والی دیاربکر و چند ولایت دیگر گشته و در سال ۱۱۵۷ منصب وزارت یافته است و عاقبت در سال ۱۱۸۴ هـ‌ق فوت‌کرده است.

عبدالله پاشا شخصی دانشمند و اهل فضل و هنر بوده است. خط زیبایی می‌نگاشته و تألیفاتی هم داشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۴۴.

عزت بیگ پاشا

عزت بیگ بن حسین پاشا از کُردهای سلیمانیه بوده که سمت ریاست شورای دولت داشته است. رشد و تحصیلات وی در استانبول بوده و در دستگاه عثمانی تدریجاً وارد شده و مشاغلی را کسب کرده تا اینکه به سمت مترجمی دیوان سلطان منصوب شده است. پس از جنگ اول جهانی، در دوران وزارت فرید پاشا، والی «آیدین» شد و در سال ۱۳۴۱ هـ‌ق اندکی پس از استیلای یونان بر «ازمیر» درگذشت.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶۹.

عمر پاشا رشوان‌زاده

عمرپاشا بن سلیمان پاشا به سال ۱۱۹۰ هـ‌ق به رتبهٔ میرمیرانی رسیده و در اواخر عهد سلطان عبدالحمید اول فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۹۲.

عبدالرّحمن پاشا رشوان‌زاده

عبدالرّحمن پاشا فرزند عمر پاشای رشوان‌زاده از عشیرهٔ رشوان کُرد در شمال سوریه است. وی یکی از رجال دولت عثمانی در اواخر قرن دوازدهم هجری قمری بوده که به سال ۱۲۰۰ هـ‌ق به رتبهٔ میرمیرانی رسیده است.

عبدالرحمن پاشا مردی مُدبر، حازم، امین و خدمتگزار بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶

محمدآقا جبّه‌چی‌باشی

محمدآقا یکی از اُمرای کرد است که در دستگاه سلاطین عثمانی خدمت کرده و مدتی سِمَت

«جبه‌چی‌باشی» یعنی ریاست اسلحه‌خانه را داشته و به سال ۱۲۰۱ هـ ق در استانبول فوت کرده و در مقبرهٔ ایاصوفیا مدفون است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۳۱.

یوسف پاشای وزیر

یوسف پاشا از کُردهای «دکرلیه[1]» است ــ که به ساکنین منطقهٔ «دکرلو» یا «دوکرلو» در شمال و شمال شرقی «رها» (اورفا) اطلاق می‌شود ــ وی در اوان جوانی از وطن خود مهاجرت کرده و به «حماة» رفته و مدتی ضمن کسب معاش به تحصیل پرداخته و پس از مدتی با علاقهٔ بسیار به سواری و تمرین تیراندازی روی آورده و در فنون رزمی مهارتی کسب کرده؛ سپس به اردوی عثمانی داخل شده و کم‌کم مقامش بالا گرفته و از امرا و پاشایان و وزرای عالیمقام عثمانی گردیده و بالاخره والی شام شده است.

پس از مدتی یوسف پاشا علیه دولت عثمانی سر به شورش برداشت؛ سلیمان پاشا ــ والی بغداد ــ مأمور دفع او شده با وی مصاف داد. یوسف پاشا در این نبرد شکست خورد و خود را به سرعت به مصر رساند و به محمدعلی پاشا، والی مصر پناهنده شد. محمدعلی پاشا بی‌اندازه در احترام او کوشید و نزد سلطان عثمانی برایش شفاعت کرد و او را تبرئه نمود. از آن تاریخ یوسف پاشا گوشه‌نشینی اختیار کرد و عاقبت پس از سه سال اقامت در مصر، به بیماری ذات‌الصدر مبتلا شد و در شب شنبه بیستم ذی‌القعدهٔ سال ۱۲۳۱ هـ ق در مصر فوت کرد و در قرافه مدفون شد.

یوسف پاشا مردی بلندنظر، سخاوتمند و مقتدر بوده که در راه ترویج دین اسلام بسیار ساعی بوده است.

تاریخ جبرتی، هامش کامل *تاریخ‌الکامل ابن اثیر*، چاپ مصر، ج ۱۲، ص ۱۰۸ تا ۱۱۶، *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۲۲۹ و ۲۳۰.

عثمان پاشا میرمیران

عثمان پاشا از سران کُردی است که در دربار سلاطین عثمانی به سر می‌برده و در اثر لیاقت کم‌کم ترقی کرده و به رتبهٔ میرمیرانی رسیده است. وی به سال ۱۲۰۲ هـ ق مُحافظ قلعهٔ «سلانیک» بوده و در سال ۱۲۰۲ هـ ق مقام وزارت یافته و پس از آن در چندین ایالت و ولایت از

۱. دکرلیه منسوب به دکر، اسم طایفه‌ای قدیمی از کردهاست که *شرفنامهٔ* بدلیسی نیز از آنها نام می‌برد و در ص ۴۲۴ می‌نویسد که طایفهٔ دکر، از کردهای مقیم خراسان و مشهور به «کیل» هستند.

خاک عثمانی و متصرفات آن فرمانروایی کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶۲.

عبدالفتاح پاشا باجلان

وی امیر عشیرهٔ کُردزبان «باجلان» ساکن حدود ایران و عراق بود که به سال ۱۲۲۵ هـ ق با عبدالرحمن پاشا به مخالفت برخاست و به همین جهت از ریاست عشیرهٔ خود معزول شد.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۸.

مرادپاشا جلیلی

مراد پاشا از خاندان عبدالجلیل‌زاده است، که در ناحیهٔ «موش» از نواحی کردستان واقع در کشور ترکیه می‌زیسته‌اند. وی به سال ۱۲۱۵ هـ ق حاکم موش بوده و در سال ۱۲۲۲ به حکومت دیاربکر رسیده و در همین سال فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۸.

عبدالرحمن پاشا جلیلی

وی فرزند مرادپاشا و یکی از رجال مقتدر کُرد در دستگاه سلاطین عثمانی بوده که به وزارت رسیده و در سال ۱۲۳۷ هـ ق والی موصل شده و به سال ۱۲۳۸ هـ ق فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۰.

محمدپاشا گورانلی‌زاده

وی از امیران خاندان گورانلی ـ یکی از قبایل دیاربکر ـ بوده که به سال ۱۲۳۸ هـ ق ولایت دیاربکر را داشته و در سال ۱۲۳۹ هـ ق فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۴۹.

مصطفی پاشا وانی

مصطفی پاشا مشهور به «کوزوم»، از اهالی وان است که به سال ۱۲۲۹ هـ ق والی نواحی «ازمیر» و «بروسه» بوده و مدتی هم مأمور تنگهٔ «داردانل» شده و سپس در سال ۱۲۴۳ هـ ق والی «سلانیک» شده و کمی بعد از آن فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۹۲.

عباس‌آقا دیبُکری

عباس آقا ریاست عشایر دیبُکری داشته و چنان که ضمن شرح حال امیر عبدالله‌خان مکری گفته شد، با عشایر مُکری بنای مخالفت گذاشت و موجب تفرقه بین آنان شد؛ اما عاقبت به سال ۱۲۵۶ هـ ق به دستور پادشاه ایران در تهران به قتل رسیده است.

پس از عباس آقا پسرش قادرآقا رئیس عشیرهٔ دیبکری شده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۳۸ و ۳۹.

امیرعبدالله خان مُکری

امیرعبدالله خان بن بوداق خان اعمی از رؤسای عشایر مکری است که مردی شجاع و دوراندیش بوده.

در زمان فرمانروایی امیر عبدالله‌خان به واسطهٔ مخالفت و دشمنی عباس آقا دیبکری ـ که متعاقباً از وی نیز سخن خواهیم گفت ـ بین عشایر مُکری تفرقه افتاد؛ اما پس از مدتی به سال ۱۲۵۶ هـ ق عباس آقا توسط دولت ایران به قتل رسید و امیر عبدالله‌خان توانست حکومت خود را با امنیت از سر گیرد. ولی او نیز آفتاب عمرش غروب کرد و در همان سال درگذشت و پسرش مجیدخان به جای وی نشست.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۳۹.

عصمت افندی

مشارٌالیه از کُردهای اهل «دیاربکر» بوده که در سال ۱۲۳۱ هـ ق به مصر رفته و در آنجا حدود بیست سال به دولت عثمانی خدمت کرده و در نواحی «اناضول» نیز مناصبی داشته است. عصمت افندی در ضمن مردی ادیب و نویسنده‌ای ماهر بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۷۰.

محمد تیمور کاشف

محمد بن اسماعیل بن علی کُردی از کُردهای طایفهٔ «قره‌جولان» در شمال موصل و مرکز امارت بابان است، که با سپاهیان عثمانی جهت راندن فرانسویان از مصر، به آن دیار رفت و در آنجا به دلیل داشتن صفات بارز و علم و اطلاع کافی از جمله آشنایی با زبانهای فارسی و عربی و ترکی، ـ علاوه بر زبان مادریش ـ به محمدعلی پاشا نزدیک شد و در زمان کوتاهی از فرماندهان خاص او گردیده و در بسیاری از موارد، از جمله راندن ممالیک از مصر، خدمات ارزنده‌ای به

محمدعلی پاشا کرد و مناصبی را از «کاشف» تا «محافظ» به دست آورد. تیمور کاشف لقبی است که به پاس فداکاریهای امیرمحمد، از سوی محمدعلی پاشا به وی اعطا شد.

آخرین مأموریت تیمور کاشف به سال ۱۲۵۳ هـ ق در مدینهٔ منوره انجام گرفت. وی عاقبت در سال ۱۲۶۴ هـ ق پس از ۸۶ سال زندگی درگذشت و در صحنهٔ زندگی، مرحوم اسماعیل رشدی پاشا را از خود به جای گذاشت.

تاریخ آداب اللغةالعربیّه، جزء ۴، ص ۱۰۵. هامش *الاعـلام*، زرکلی، ج ۱، ص ۹۵. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۷۸ و ۱۷۹.

عثمان پاشا دیار بکری

عثمان پاشا معروف به شیخ‌زاده، از اهالی دیاربکر بوده که در بغداد زندگی مـی‌کرده و رتـبهٔ میرمیرانی داشته است. وی به علاوه در ولایات «رقه»، «قارص»، «مـاردین» و «مـوش» هـم مدتی حاکم بوده و در سال ۱۲۷۰ هـ ق فوت کرده است.

عثمان پاشا همچنین شخصی دانشمند و ادیب بوده که در زمینهٔ شعر و ادب اطلاعات کافی داشته و دیوان شعری هم از خود به جای گذاشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۵۹.

عبدالرّحیم پاشا

وی از اهالی ارزروم واقع در شمال کردستان است. عبدالرحیم پاشا نخست سربازی ساده بوده که بر اثر ابراز لیاقت کم‌کم ترقی کرده تا به رتبهٔ میرمیرانی رسیده و از سال ۱۲۲۳ هـ ق دژدار قلعهٔ بلگراد بوده و در سال ۱۲۴۲ هـ ق به منصب وزارت نایل شده و به حکمرانی ایالت «بوسنه» دست یافته است. سپس دژداری و فرمانروایی قلعه‌های واقع بر دریای سیاه به وی واگذار شده است. (۱۲۴۴ هـ ق).

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۲.

حَجوبیگ وان

حجو (حاجو) بیگ از امیرزادگان عشیرهٔ کردزبان «وان» بوده که چون سلطان سلیم‌خان دوم عثمانی، فرزندان اُمرا و عشایرزادگان را به دربار استانبول فرا خواند تا به روش نوین آموزش داده شوند و فنون رزم را فرا گیرند، حجوبیگ از آنانی بود که به استانبول رفت و مدتی در آنجا بماند و در مدرسهٔ نظام به تحصیل پرداخت تا به رتبهٔ یوزباشی سواری رسـید. سـپس بـه وطـن خـود

(وان) برگشت؛ اما هنوز مدتی نگذشته بود، مأموریت یافت که هر اندازه می‌تواند افراد از عشیرهٔ خود گرد آورد و به سپاه صدراعظم (یوسف ضیاء پاشا) ـ که مأمور شبیخون بر مصر بود ـ بپیوندد؛ چه در این موقع فرانسویها به مصر هجوم برده و امنیت ممالک اسلامی را برهم زده بودند.

حجوبیگ حدود هزار سوار جمع کرد و با خود به مصر برد و در جنگهای آنجا مردانگیها نمود (سال ۱۲۲۰ هـ ق).

از این پس نامی در تاریخ از حجوبیگ ثبت نشده؛ تا اینکه در اوایل دورهٔ فرمانروایی محمدعلی پاشا می‌بینیم که حجوبیگ بسیار مورد احترام او بوده و به واسطهٔ شجاعت زیاد و مهارتی که در فنون جنگی داشته، وی را «یلدرم حجو» نام داده است. لازم به توضیح است که حجوبیگ در بیرون آوردن مصر از زیر سلطهٔ ممالیک و تسخیر آن توسط محمدعلی پاشا، بیشترین سهم را داشت.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۶۶، ۱۶۷ و ۱۶۸.

محمود پاشا کُرد

محمود پاشا از افسران رشید نیروی عثمانی بوده که تدریجاً درجاتی را طی کرده تا آنجا که به وزارت رسیده و مدتی والی یمن بوده و در سال ۱۲۷۵ هـ ق بر جدّه والی شده و عاقبت در همین سال فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۴.

محمد پاشا کُردی

محمد پاشا در آغاز از عسکریان قشون عثمانی بوده که کم‌کم در اثر ابراز لیاقت و شجاعت، ترقی کرده و به مناصب متعددی رسیده و عاقبت به سال ۱۲۸۵ هـ ق درگذشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۴۹.

عثمان پاشا کُردی عثمانی

مشارٌالیه از سران شجیع و با تهور عساکر عثمانی بوده که از سال ۱۲۶۲ تا ۱۲۸۰ هـ ق مناصب متعددی را طی کرده و در سال ۱۲۸۶ در «اسکدار» وفات یافته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶۳.

اسماعیل رشدی پاشا

اسماعیل رشدی فرزند محمد تیمور کاشف است، که پیش از این ذکر وی گذشت. اسماعیل نیز مردی صدیق و خدمتگزار بوده و سمت ریاست دیوان خدیو مصر را داشته و عاقبت به سال ۱۲۸۹ هـ ق فوت کرده است.

اسماعیل رشدی پاشا پدر احمد تیمور پاشا مورخ و ادیب مشهور است که شرح حال او را در جلد دوم مشاهیر کرد صفحهٔ ۱۸۸ آورده‌ایم.

تاریخ *آداب اللغة العربیه*، جزء چهارم، ص ۱۰۵ و ۱۰۶.

محمّد افندی گورانی

محمد افندی بن یاسین گورانی، از رجال محترم کُردِ حلب است که در سال ۱۲۳۸ متولد شده و نزد ابراهیم پاشای مصری وظایف مهمی را عهده‌دار بوده و در سال ۱۲۹۱ فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۳۳.

عبدالحمید پاشا وانی

وی از رجال دولت عثمانی است که در اواخر قرن سیزدهم متناوباً به درجات و مناصبی رسیده و در سال ۱۳۰۲ هـ ق والی «وان» بوده و پس از دو سال از این تاریخ فوت کرده است.

عبدالحمید پاشا از اولاد احمد کُردی و خویشان مصطفی پاشای وانی است که خود شخصی دوراندیش، شجیع و محترم بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲.

میرزا عبدالغفّار معتمد وزیری

میرزا عبدالغفّار معتمد بن میرزا عبدالکریم، از خانوادهٔ وزارت سنندج و از محترمین و مأمورین صدیق و پاکدامن دولت بوده که در جمادی‌الثانی سال ۱۳۰۶ هـ ق فوت کرده است.

یادداشتهای نویسنده.

هەڵۆپاشا

هەڵۆ پاشا از رؤسای عشایر کُرد در شام است که ابتدا در دربار سلاطین عثمانی به سر می‌برده و سپس به حکومت چند ولایت تعیین شده و در سال ۱۲۹۴ هـ ق در سوریه رتبهٔ میرمیرانی داشته و بعد از آن مقام بیگلربیگی یافته و مدتی هم امیرالحاج بوده و عاقبت در سال ۱۳۱۳ هـ ق

فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۱۹.

امیر مُحمَّدآقا وانی

محمدآقا وانی بن شیخ عبیدالله، مشهور به «سنجق» به سال ۱۲۲۲ هـ ق در وان متولد شد و همانجا به حد تمیز رسید. سپس مادرش وی را به سال ۱۲۳۴ هـ ق به مصر، نزد برادرش حجوبیگ ــ که فرمانده محمدعلی پاشا در مصر بود ــ بُرد. محمدآقا در مصر نزد دائیش به سن رشد رسید و سواری و تیراندازی و دیگر فنون رزم را یاد گرفت و از رجال بارز و مردان ثابت قدم میدان گردید.

سن محمدآقا ۲۵ سال بود که حجوبیگ وی را وکیل نیروی خود قرار داد و از این تاریخ بود که در جنگهای متعدد شرکت کرد و کفایت، شجاعت و لیاقت خود را به اثبات رساند؛ تا آنکه در عهد خدیو اسماعیل، فرمانده نیرویی شد که به جانب سودان اعزام گردید و در این راه خدمات بسیاری‌را به انجام رساند.

امیرمحمدآقا عاقبت به سال ۱۳۱۶ هـ ق درگذشت.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۶۶ و ۱۶۷.

فاتورِه‌ش

زنان کرد، قدیم‌الایام در اغلب امور سررشته داشتند و حتی گاهی در جنگ و ستیز هم شرکت می‌کردند؛ از جملهٔ آنها قهرمانی است که در قرن سیزدهم هجری می‌زیسته و فاتورِه‌ش (فاطمه سیاه) لقب گرفته که در ترکیه به «قَرَه‌فاطمه» معروف است.

فاتورِه‌ش از خوانین کُرد «بروس» بوده که ثروت و جمال و همّت و حمیَّت و میهن‌پرستی و دینداری را به حد اعلیٰ داشته و در اثر داشتن همین صفات و خصوصیات، در جنگ عثمانی و روس (۱۲۹۴ هـ ق) مطابق با ۱۸۷۷م. از جوانان و دلیران هموطن خود نیرویی فراهم آورد و برای جهاد و مقابله با روسها، دامن همت بر کمر زد و در حوالی «ارزروم» و «قارص» و «اردهان» جنگهای دلیرانه انجام داد و هزارها از افراد روس را به خاک هلاکت نشاند و نام خود را در دفتر قهرمانان و جهادگران ثبت کرد.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۴۷. به نقل از *تاریخ مدحت افندی*.

محمدجعفرخان آصف وزیری

پاسیار محمد جعفرخان ساعدالممالک آصف وزیری سنندجی، فرزند میرزا علینقی‌خان آصف‌اعظم وزیری کردستانی، یکی از مردان کاردان و توانا در امور لشکری و سیاسی بوده که به سال ۱۲۷۱ هـ ش در شهر سنندج متولد شده و دوران کودکی را تحت سرپرستی پدرش گذرانده و از محضر درس علامه شیخ عبدالحمید مدرس کانی مشکانی سنندجی بهره‌مند شده و چون به سن هجده سالگی رسیده جوانی با معلومات و در عین حال ماهر در فنون سواری و تیراندازی بوده است.

محمدجعفرخان مدتی حکومت اسفندآباد کردستان را داشته و پس از آن چندین بار به حکومتهای محلی رسیده و همواره در تلاش برای برقراری امنیت و ایجاد رفاه عمومی بوده است؛ خصوصاً در قحطی خانمانسوز سال ۱۲۹۶ هـ ش از هیچ تلاشی برای کمک به خانواده‌های مستمند کوتاهی نکرده است. وی در سال ۱۳۰۵ هـ ش به ریاست شهربانی اراک رسید و سپس در سال ۱۳۰۷ رئیس شهربانی همدان شد. از آن تاریخ به مأموریت‌های بسیاری رفت و به دلیل شایستگی در سال ۱۳۹۱ به درجهٔ پاسیاری نایل شد و سپس به ریاست ادارهٔ سرکلانتری منصوب گردید و پس از آن به دلیل بیماری و خستگی از کار کناره گرفت و عاقبت در اسفند سال ۱۳۲۴ هـ ش در سن ۵۴ سالگی درگذشت.

مرثیهٔ ذیل را شاعر معروف کرد، هُشیار «دبیر مخصوص» در مرگ وی سروده است:

در دمی کز باد فروردین جهان از نو جوان شد
رادمری را بهار زندگی آوخ خزان شد

ماتمی کآرام بر هم زد همه افلاکیان را
بس غریو آه و افغان از زمین بر آسمان شد

تا روان شد سوی جانان خود روان و جان پاکش
سیل اشک از دیدگان مرد و زن زین غم روان شد

غنچه پیراهن دریده، گیسوان سنبل بریده
سر به جیب افکنده نرگس، لاله از دل خون چکان شد

بود او چون مهر تابان، فیض‌بخش و پرتوافکن
ای دریغا مهر تابان روی بنهفت و نهان شد

چون سر و سالار کُردان بود، کردستان سراسر
از غم وی بی‌قرار و زار و بی‌تاب و توان شد

قطره‌ای بود از محیط بی‌کران رحمت حق
بازگشت قطره سوی آن محیط بی‌کران شد
کلک هشیار این رقم زد با اسف در دور شمسی
«جعفر آصف وزیری ناگهانی زین جهان شد»[۱]

حسینقلی‌خان مافی (نظام‌السلطنه)

یکی از رجال مشهور دورهٔ قاجار که مردی ادیب، کاردان، خوش‌ذوق، خوش‌خط و هنرپرور بوده، مرحوم حسینقلی‌خان مافی ملقب به «نظام‌السلطنه» است. وی در دورهٔ اول مشروطیت و اندکی قبل از به توپ بستن مجلس شورای ملی، به مقام ریاست وزرایی رسید و عاقبت در سن ۷۸ سالگی در تهران دار فانی را وداع گفت.

نظام‌السلطنهٔ مافی در بیان زندگانی خود و شرح احوال اجدادش و ایل مافی[۲] تا سال ۱۳۱۰

۱. این مصراع به حساب ابجد و با احتساب گ = ۲۰ برابر ۱۳۲۴، سال درگذشت محمدجعفرخان است.

۲. ایل مافی از ایلات لرستان بوده‌اند: بعد از اینکه سلاطین صفوی طایفهٔ فیلی را در لرستان و پشتکوه حکومت دادند، بر این طایفه توقف در لرستان و تمکین از رؤسای فیلی‌شاق بود. فصل زمستان که به صحرای خوزستان قشلاق رفته بودند، از طریق رامهرمز و کوه گیلویه به خاک فارس مهاجرت کردند و آنجا به همان عادت زندگی ایلیاتی، رحلهٔ شتاء و صیف می‌کردند و بدین ترتیب به زراعت و نوکری نپرداختند.

در آن عهد طوایف قشقایی چندان کثرت و اعتباری نداشتند؛ تا نوبتِ حکومت به کریم‌خان زند رسید و وی به ملاحظهٔ همزبانی، به این طایفه کمک و استعانت رسانید و به منازل آنان رفت و بدانان فهمانید که اگر به او کمک کنند به صلاح خود آنهاست. ایل مافی تمکین کردند و دعوتش را پذیرفتند. کریم‌خان پس از این توافق، مهدی‌خان، جد اعلای نظام‌السلطنه را با جمعی دیگر از معتبرین ایل به شهر شیراز برد و جا داد و چهارصد نفر سوار رکابی نیز از این قبیله گرفت و بعضی از سران را هم منصب یساولی و نسق‌چی‌گری داد ــ که آن زمان مقامی رفیع بوده است.

آغامحمدخان قاجار زمانی که در شیراز توقف داشت، از راه دوراندیشی با اغلب رؤسای این طایفه رابطه برقرار کرد و معاهداتی بست: اما حمیت و عرق همزبانی مانع از اقدام آنها به خیانت بود؛ تا روزگار کریم‌خان سپری شد و کار به ملوک‌الطوایفی و هرج و مرج بین زندیه کشید. مهدی‌خان و اغلب رؤسای ایل، بی‌طرفی را مصلحت حال خود دانسته و بعضی هم به پشتیبانی آغامحمدخان قیام کردند و به دنبال آن زکی خان را کشتند.

پس از این واقعه، رشتهٔ الفت و اعتماد بین طایفهٔ زند و ایل مافی گسیخت. اغامحمدخان هنگام حرکت از شیراز با استفاده از موقعیت، مهدی خان را احضار و ملتزم رکاب کرد و سپس تمام ایل مافی و متکلمین به زبان کردی زندیه را از خاک فارس کوچاند و بنا به رعایت مصالح حکومتی خود آنها را در تهران و قزوین و کرماشان و ملایر و تویسرکان پراکندند؛ اما بیشتر انها در کرماشان ــ که وطن اصلی ایشان بود ــ متوطن شدند و این در سنهٔ ۱۱۹۸ هـ ق بود. خود مهدی خان و محمدنظرخان و بعضی از خوانین جزء با هزار نفر سوارد، همه وقت ملتزم رکاب بودند.

←

هـ ق اوراقی را به رشتهٔ تحریر کشیده که توسط استاد و دانشمند محترم، مرحوم عباس اقبال آشتیانی تکمیل شده و در اینجا خلاصه‌ای از آن نقل می‌شود:

نظام‌السلطنه در سنهٔ ۱۲۴۸ هـ ق از مادر متولد شده و در زمان حیات پدرش، شریف‌خان سرتیپ، سیصدتومان مقرری داشته و برادر بزرگترش مصطفی قلیخان، ماهیانهٔ موروث را ــ که هزاروپانصد تومان بوده ــ دارا شده، به انضمام ریاست غلامان رکابی.

نظام‌السلطنه چون در مدرسه مشغول تحصیل بوده، از کار و حقوق اِعراض داشته و تا سن بیست سالگی به خواندن علوم عربی و قسمتی از فقه و تفسیر و ادبیات پرداخته. پس از آن به خیال کسب معاش افتاده و با خط نستعلیق و شکسته ــ که خوب می‌نوشته ــ با کمال دقت و سعی عریضه‌ای که هم از حیث خط و هم از حیث مضمون خوب بوده، به حسام‌السلطنه، سلطان مُراد میرزا پسر عباس میرزا نایب‌السلطنه می‌نویسد و قصیده‌ای را هم به وزن و قافیهٔ قصیدهٔ معروف منوچهری دامغانی: (رسم بهمن‌گیر و از نو تازه کن بهمنجنه»، در مدح شهزاده می‌نویسد و به خدمت او می‌شتابد. وقتی که به خدمت وی می‌رسد، جمعی از ادبا و شعرا و ارباب امور نزد وی حضور داشته‌اند؛ همه انشاء و انشاد و خطش را تمجید می‌کنند و حسام‌السلطنه به خط خود جوابی به وی می‌نویسد و دایرهٔ تحریرات خود را به وی می‌سپارد. در سال ۱۲۷۴ هـ ق نایب‌الحکومهٔ

→

تیمورخان پسر مهدی خان، برحسب ارادهٔ خاقان، در شیراز سمت یوزباشی‌گری جهانبانی یافت و ملتزم رکاب باباخان (فتحعلیشاه) بود. کمی پس از به تخت نشستن فتحعلیشاه، مهدی خان فوت کرد و تیمورخان سرکرده و رئیس طایفهٔ مافی گردید. همچنین پس از فتح خراسان، سرپرستی طایفهٔ سارق و سارلوی ترکمان و نیز حکومت سرخس بدو ارجاع شد.

در سال ۱۲۳۷ هـ ق که تیمورخان و محمدنظرخان فوت کردند، رکن‌الدوله علینقی میرزا پسر فتحعلیشاه بنا به میل مفرطی که نسبت به میرزا نبی خان ــ پدر حاجی میرزا حسین خان سپهسالار و یحیی خان مشیرالدوله ــ و برادرهایش داشت، خواست تا ریاست ایالت قزوین را به وی سپارد؛ قبول این مطلب بر فتح‌الله خان و شریف‌خان ــ که فرزندان تیمورخان بودند ــ گران آمد و هر قدر سابقهٔ خدمت پدری را در حضرت خاقان عرضه داشتند و وسیله قرار دادند ــ به واسطه طرفداری اطرافیان شاد از رکن‌الدوله ــ مفید نیفتاد. ناچار به ولیعهد متوسل شدند و به دستور او قرار شد پنجاه نفر از مردان آزموده و محترم انان با لوازم کامل برای جنگ با روم و روس، در آذربایجان خود را مهیا سازند و ملتزم رکاب باشند. فتح‌الله خان و شریف خان شبانه با همان عددی که مقرر بود، کاملاً مسلح به آذربایجان رفتند (سال ۱۲۳۸ هـ ق) و پس از ابراز لیاقت، از طرف ولیعهد در شمار ملتزمین درآمدند.

پس از فوت ولیعهد، شریف خان و فتح‌الله‌خان همچنان از مقربان دربار بودند تا آنکه محمدشاه به سلطنت رسید. وی سرتیپی تمام ایلات را به فتح‌الله خان داد و شریف‌خان را به رتبهٔ یوزباشی دویست نفر غلام مخصوص رکاب، به انضمام سرتیپی و امتیازات آن درجه مفتخر داشت.

عاقبت به سال ۱۲۶۱ هـ ق در عارضهٔ وبا، فتح‌الله خان درگذشت و در سال ۱۲۶۳ هـ ق شریف‌خان پدر نظام‌السلطنهٔ مافی نیز به دار آخرت پیوست.

مجلهٔ *یادگار*، سال سوم، شمارهٔ دوم.

بوشهر می‌شود و بعد کم‌کم پایهٔ وی فزونی می‌یابد تا اینکه به گرفتن حمایل و نشان درجهٔ سرهنگی با مبلغ یکصدوپنجاه تومان حقوق مفتخر می‌شود. یک سالی هم در کازرون حکومت می‌کند.

در سال ۱۲۸۷ هـ ق به حکومت اصفهان انتخاب می‌شود و پس از یکی دو سال به درجهٔ سرتیپ دومی نایل می‌گردد. در سنهٔ ۱۲۹۱ هـ ق به حکومت یزد معلوم می‌شود و سپس با مرحوم یحیی‌خان معتمدالملک (مشیرالدوله) ــ که حاکم فارس بود ــ به فارس می‌رود و طرف مشورت او قرار می‌گیرد.

محمدحسن خان برادرش [برادر نظام‌السلطنه] هم حاکم لارستان می‌شود و در سال ۱۲۹۶ هـ ق از طرف امین‌السلطان اول آقا ابراهیم، مأمور و محاسب جمع‌آوری غلات مملکت می‌شود. در سال ۱۲۹۹ هـ ق که امین‌السلطان می‌خواهد حکومت و گمرک بنادر فارس را از ایالت فارس جدا کند، او را مأمور این خدمت می‌کند و مشارٌالیه در کمال خوبی انجام وظیفه می‌نماید.

در سال ۱۳۰۰ هـ ق به مرکز احضار شده و به جای او برادرش محمدحسن‌خان را روانه می‌نمایند؛ و در همین وقت امین‌السلطان فوت می‌کند و در ادارهٔ امین‌السلطان ثانی ــ که بعدها صدراعظم شد ــ مدتی به کارهای متفرقه می‌پردازد و در سال ۱۳۰۳ هـ ق به حکومت خمسه انتخاب می‌شود و سه سال در این شغل باقی می‌ماند.

در ۱۳۰۵ هـ ق به حکومت بختیاری و اطراف چهارمحال منصوب می‌شود و در همین موقع به لقب «نظام‌السلطنه» مفتخر می‌گردد و حکومت تمام بنادر و جزایر فارس به انضمام تصدی گمرک‌خانه‌ها تا اصفهان با لقب «سعدالملکی» و درجهٔ اول سرتیپی و حمایل و نشان، به محمدحسن خان برادرش داده می‌شود.

پس از آن به واسطهٔ ابراز لیاقت نظام‌السلطنه به درجهٔ «امیرتومانی» و حمایل و نشان آن درجه نایل می‌شود. در سال ۱۳۱۰ هـ ق که شاهزاده سالارالسلطنه فرمانفرمای فارس شده بود. پیشکاری آن به نظام‌السلطنه محول می‌شود و از اواسط سال ۱۳۱۰ تا اواخر سال ۱۳۱۱ هـ ق، والی فارس بوده است. در سال ۱۳۱۲ هـ ق والی خوزستان می‌شود و حکومت بختیاری و چهارمحال نیز ضمیمهٔ قلمرو او قرار می‌گیرد و ایالت لرستان و بروجرد هم تحت نظر نظام‌السلطنه، به برادرش محمدحسن خان سعدالملک واگذار بوده است.

نظام‌السلطنه در شعبان ۱۳۱۴ هـ ق به تهران احضار شد و پس از عزل میرزاعلی‌اصغرخان امین‌السلطان، در هیأت وزرائی که رئیس‌الوزراء و صدراعظم نداشت و در حقیقت تحت ریاست علی قلی خان مخبرالدوله ــ وزیر داخله ــ بود، به وزارت تجارت و عدلیه منصوب شد و در عهد صدارت امین‌الدوله (از سوم ذی‌القعده ۱۳۱۵ تا محرم ۱۳۱۶ هـ ق) نیز این مقام را داشت. در

۱۳۱۶ نظام‌السلطنه به جای ابوالقاسم خان ناصرالملک، رئیس دفتر استیفا و وزیر مالیه شد و برادر خود سعدالملک را به معاونت برگزید.

در سال ۱۳۱۷ هـ ق حسنعلی‌خان امیرنظام گروسی، به پیشکاری محمدعلی میرزا ولیعهد، و حکومت آذربایجان مأمور شد.

در اوایل سال ۱۳۲۳ هـ ق ــ که نظام‌السلطنه در تبریز حاکم بود ــ واقعهٔ قتلِ جعفر آقای شکاک کُرد اتفاق افتاد. اجمال آن قضیه اینکه: اکراد شکاک که اغلب با دولت ایران از در تعدی درآمده بودند، در این تاریخ به علت امانی که نظام‌السلطنه به محمدآقا ــ رئیس ایشان ــ و پسرش جعفرآقا داده بود، فی‌الجمله مطیع شده بودند و جعفرآقا به عنوان گروگان و مهمان در تبریز می‌زیست. مقارن این احوال نظام‌السلطنه از تهران از محمدعلی میرزا نایب‌السلطنه ــ که در آن وقت مظفرالدین شاه برای بار سوم به فرنگ رفته بود ــ محرمانه دستور یافت که جعفرآقا را بکشد و او ناچار توسط کسان خود، در شبی که جعفرآقا را در منزل خود مهمان کرده بود، وی را به گلوله بست و به این ترتیب آن مرد کشته شد.

کشته شدن جعفرآقا برای نظام‌السلطنه به خوشنامی نینجامید؛ زیرا مردم از آن واقعه هم ضعف و سوءسیاست دولت را استنباط کردند و هم کشتن کسی که امان یافته بود، خلاف جوانمردی و درستی عهد تلقی می‌گردید. به علاوه نتیجهٔ دیگری که از آن حاصل شد، یاغی شدن پدر جعفرآقا و برادرش اسماعیل آقا سمیتقو بود و زحماتی که سمیتقو بعدها برای ایران تولید کرد، هنوز فراموش نشده است.

نظام‌السلطنه در صدارت میرزاعلی‌اصغرخان اتابک در ایام سلطنت محمدعلی شاه (از صفر ۱۳۲۵ تا رجب همان سال)، از تبریز به تهران آمد و بعداً به حکومت اصفهان مأمور شد. کمی بعد به ایالت فارس تغییر مأموریت یافت و در آنجا بود که میرزاعلی‌اصغرخان اتابک در ۲۱ رجب ۱۳۲۵ هـ ق به قتل رسید و از وکلای مجلس برای انتخاب جانشین جهت او عده‌ای هم نظام‌السلطنه را برای تصدی مقام نامزد نمودند؛ لکن چون اوضاع فارس در این تاریخ مقرون به امن نبود، احضار او را از شیراز صلاح ندانستند و میرزا احمدخان مشیرالسلطنه را اولاً و ابوالقاسم‌خان ناصرالملک را ثانیاً صدارت دادند؛ اما چندان دولتهای آنان طول نکشید و ناصرالملک در ۷ شوال ۱۳۲۵ هـ ق از ریاست وزرائی استعفا داد و کار هرج و مرج در تهران بالا گرفت و عده‌ای به تشویق درباریان و بعضی از روحانیون، در میدان توپخانه اجتماع کردند و علناً بر ضد مجلس و مشروطه قیام نمودند و اختلاف بین مجلس و دربار شدت یافت. در این تاریخ محمدعلی شاه، نظام‌السلطنه را ــ که طرف توجه اکثریت وکلای مجلس نیز بود ــ به صدارت برگزید و او هیأت دولت خود را در تاریخ ۱۶ ذیقعده ۱۳۲۵ تشکیل داد. در این دولت که وزارت

مالیه را خود صدراعظم برعهده داشت، یک عده اشخاص طرف اعتماد مشروطه‌خواهان، مثل مرحوم میرزاحسین‌خان مشیرالدوله و آقای حاج مهدی‌قلی خان مخبرالسلطنه و مرحوم مرتضی قلی‌خان صنیع‌الدوله عضویت داشتند. نظام‌السلطنه در محرم سال ۱۳۲۶ از صدارت استعفا نمود. در این تاریخ به آن مرد سالخورده ــ که در سن ۷۸ سالگی بود ــ ضربتی سخت وارد شد و آن فوت یگانه پسرش میرزاحسین‌خان بود. در بیستم همین ماه محرم، این جوان با تربیت و تحصیل کرده ــ که بیش از بیست و دو سال نداشت و تازه پس از تکمیل تحصیلات از لندن به تهران آمده بود ــ در عنفوان شباب فوت کرد و فوت او چنان نظام‌السلطنه را از پای درآورد که قریب پنج ماه بعد از آن واقعه یعنی در تابستان سال ۱۳۲۶ هـ ق جان سپرد.

نظام‌السلطنه اجباراً بعد از یک هفته از فوت پسرش، یعنی در تاریخ ۲۶ محرم ۱۳۲۶ هیأت دوم دولت خود را تشکیل داد و در این دولت خود نیز علاوه بر صدارت، شاغل مقام وزارت داخله بود. مرحوم مشیرالدوله وزارت خارجه و مرحوم صنیع‌الدوله وزارت مالیه و آقای مخبرالسلطنه وزارت علوم و آقای میرزاحسن خان مؤتمن‌الملک وزارت فواید عامه را برعهده داشتند. این دولت نیز در ۳۰ ربیع‌الاول مُستعفی شد؛ اما مجلس نپذیرفت. تنها شاهزاده مظفرالسلطنه وزیر جنگ ــ که بسیار مخالف داشت ــ ناجار به کناره‌گیری شد و مرحوم میرزاحسن خان مستوفی‌الممالک به جای او به این سمت رسید؛ اما این هیأت دولت هم یک ماه بیشتر دوام نکرد و نظام‌السلطنه استعفا داد و طولی نکشید، چنانکه گفتیم جهان را وداع گفت.

روی هم رفته مدت صدارت نظام‌السلطنه پنج ماه و کسری طول کشید و در مدت صدارت او اختلاف بین مجلس و دربار تا اندازه‌ای رفع شد و آرامشی حاصل گشت.

نظام‌السلطنه یکی از خدمتگزاران میهن‌دوست و مردان نیکروش و نیکنام و خوش‌انصاف با ملت و رعیت بوده؛ در هر جایی که مأموریتی داشته، به تعمیر و آبادی و به کار واداشتن اهالی پرداخته است. خدمات بیشماری به مملکت ایران انجام داده و قوانین مفیدی طبق پیشنهاد او جاری شده است و در تمشیت اوضاع داخلی و سرحدی مملکت زحمات فراوانی کشیده و برای دفع یاغیان و جلوگیری از هجوم عشایر اقدام شایسته معمول داشته است.

نظام‌السلطنه همچنان که شمشیرزن و مملکت‌دار بوده، مردی با ذوق و ادب‌پرور و اهل قلم نیز بوده است، به تألیف و ترجمه و نشر کتب و تشویق شعرا و اهل فضل، همیشه اهتمام داشته؛ چنانکه از شعرا و اُدبا گویندگانی مانند ادیب‌الممالک فراهانی و میرزامحمد حسین فروغی، ذکاءالملک اصفهانی و فرصةالدولهٔ شیرازی و میرزامحمدتقی شوریده و بسیاری دیگر از شعرا او را مدح گفته‌اند و مورد توجه و التفات او بوده‌اند. از این میان میرزای فرصت به امر نظام‌السلطنه

کتاب نفیس *آثارالعجم* را جمع و تألیف نموده و باز به تشویق او در سال ۱۳۲۵ در تهران جلد دوم مقالات سیاسی خود را به چاپ رسانده است و از این قبیل تألیف و تراجم بسیاری به دستور او از طرف علما و ادبا انجام گرفته است.

نظام‌السلطنه خود نیز مردی منشی و مؤلف بوده و رساله یا کتابی به نام *سَقَطات مؤرخین* داشته که نسخهٔ آن از بین رفته است. وی کتابخانهٔ نفیسی داشته شامل کُتُب خطی عربی و فارسی و مرقعات و قطعات خطوط نفیسه، که بعد از فوت آن مرحوم، به علت نداشتن فرزند رشیدی به مزایده درآمده و مانند بسیاری از کتابخانه‌های اعیان فاضلِ عهد ناصری متفرق گردیده است.

مجلهٔ *یادگار*، چاپ تهران، سال سوم، شمارهٔ دوم مهرماه ۱۳۲۵ شمسی، از ص ۳۱ تا ۵۱.

محمدحسن‌خان مافی (سردار اسعد)

محمدحسن‌خان بن شریف خان سرتیپ مافی، برادر حسینقلی‌خان نظام‌السلطنه ــ که پیش از این از وی یاد کردیم ــ به سال ۱۲۹۱ هـ ق حاکم لارستان و سبعه می‌شود و در سال ۱۳۰۰ به حکومت و تصدی گمرک و بنادر فارس می‌رسد. سپس به سال ۱۳۰۵ هـ ق حکومت بنادر و جزایر فارس به انضمام تصدی گمرک خانه‌ها تا اصفهان، با لقب «سعدالملکی» و درجهٔ اول سرتیپی و حمایل و نشان به وی داده می‌شود. در سال ۱۳۱۲ هـ ق ایالت لرستان و بروجرد تحت نظر نظام‌السلطنه ــ که در این وقت حاکم خوزستان و بختیاری و چهارمحال بود ــ به سعدالملک واگذار می‌شود.

در اوایل سال ۱۳۱۴ هـ ق نظام‌السلطنه به مصالحی خوزستان و چهارمحال را به سعدالملک واگذاشت. و بالاخره در سال ۱۳۱۶ هـ ق که نظام‌السلطنه رئیس دفتر استیفاء و وزیر مالیه می‌شود، سعدالملک را به معاونت خود برمی‌گزینند.

مجلهٔ *یادگار*، سال سوم، شمارهٔ دوم.

باقی‌خان چرداوری

چرداور از نواحی شرقی کردستان است که از جانب شرق با اراضی همدان اتصال دارد. مردم این ناحیه همه کردزبان و گوّرانند. از جمله سرداران این سامان، باقی‌خان است که شهرت بسزایی دارد.

در جریان جنگ اول جهانی ــ که نیروهای روس وارد خاک ایران شدند ــ باقی‌خان

با سوارانش در برابر پیشروی روسها به سختی مقاومت کردند و تلفات بسیاری بر آنها وارد آوردند.

باقی‌خان عاقبت به سال ۱۳۳۰ هـ ق در جنگی که با قوای **یِپْرَم‌خان** کرد، پس از آنکه توانست حریف را به قتل برساند. بر اثر گلوله‌باران شدید توپخانه متحمل تلفات بسیار شد؛ ناچار قلعه و عمارتش در «سولچه» (شورچه) را به آتش کشید و خود نیز به قتل رسید.

هامش *تاریخ اردلان*، مستورهٔ کردستانی، ص ۱۶۹، فرهنگ معین، ج ۶، ص ۲۳۲۸.

حاجی‌آقا محمودخان کمانگر

کمانگر از خانواده‌های بزرگ و معتبر کردستان است که رجال دلیر و دانشمند و متقی زیادی از میانشان برخاسته است. رشته‌های این خاندان در شهرهای کرماشان و سنندج و دهات «ماسان» و «ماراب» و «قه‌ره‌ویس» و «گرگان» و «کۆره‌ده‌ره» و «تفین» و نیز در اورامان و برخی نواحی کردستان عراق تشکیل سلسله داده‌اند.

یکی از مشاهیر این طایفه، مرحوم حاجی آقا محمودخان ملقب به نظام‌الملک، خلف آقا بهرام ابن آقامحمود بن آقارستم است. وی رئیس طایفهٔ کمانگر بود که در ماراب سکونت داشت و از جمله خوانین صاحب نفوذ و در میان تمام ایلات غرب وجیه و محترم بود؛ زیرا مردی موقر، متدین، مبادی آداب، مهماندوست و بذّال بود و در رتق و فتق و قطع و وصل دعاوی فیمابین عموم، قولش نافذ و گفتار و عنوانش نزد حکام وقت معتبر و با ارزش بود. وساطت او بین خوانین سنجابی و داودخان کلهر و رفع مناقشهٔ میان آنها از جمله شواهد این نفوذ و احترام است.

علی‌اکبرخان سنجابی (سردار مقتدر) که همواره از او اندیشناک بوده و پی فرصتی می‌گشته تا شاید او را از بین ببرد، در ماه رمضان سال ۱۳۳۰ هـ ق در حالی که حاجی‌آقا و اطرافیانش همه روزه بوده و انتظار هیچ گونه پیشامدی را نداشته‌اند، ناگهانی نزدیک غروب، با سواران خود بر او می‌ریزد و خود و دو پسرش به قتل می‌رسند.

مرحوم شیخ حبیب‌الله مدرس روحانی بر این فاجعه قصیده‌ای سروده است که اینک چند بیت از آن:

ای درخت این بار و برگت چیست در فصل بهار — گوئیا ماتم نداری بر امیر این دیار

برگ‌ریزان خزان در این حریم نازنین — کی شود آخر فراموش درون خار خار

جان و تن کاهید، نور از دیده و از دل زدود — ماتم حاجی نظام‌الملک و اولاد صغار

کلیات غیرت کرمانشاهی، ص ۵۳۷ و ۵۳۸. یادداشتهای نویسنده.

عبدالرحمن یوسف پاشا

عبدالرحمن پاشا بن محمد پاشا بن احمد پاشا، به سال ۱۲۹۰ هـ ق در دمشق متولد شده است. خاندان وی از کُردهای دیاربکر بوده‌اند که به شام مهاجرت کرده و همانجا توطن اختیار کرده‌اند.

عبدالرحمن پاشا تحصیلات خود را در دمشق انجام داده و حدود سال ۱۳۰۲ هـ ق از طرف دولت عثمانی به امارت حج رسیده و در این منصب به واسطهٔ درستکاری و انجام خدمت از روی ایمان، شهرت بسیاری کسب کرده است. وی به سال ۱۳۲۹ هـ ق به عضویت مجلس ادارهٔ سوریه درآمد و در سال ۱۳۳۰ از امارت حج کناره‌گیری کرد و در سال ۱۳۳۳ هـ ق به نمایندگی مجلس اعیان عثمانی انتخاب شد و در سال ۱۳۳۷ رئیس شورای مملکت در استانبول شد.

عبدالرحمن یوسف پاشا در سال ۱۳۳۸ هـ ق برای حل اختلاف بین حکمرانان سوریه و دفع سلطهٔ فرانسویها بر آنجا، کمر همت بست و زحمت بسیار زیادی کشید؛ اما پس از سه سال بر اثر همین اقدامات، در شهر دمشق مورد سوءقصد قرار گرفت و به قتل رسید و در مقبرهٔ «دحداح» دفن گردید. (سال ۱۳۴۱ هـ ق).

مرحوم عبدالرحمن یوسف پاشا دارای شخصیت فوق‌العاده‌ای بوده و شجاعت و عدالت و نیک‌نفسی را در کمال تناسب داشته است. در خدمت به دولت متبوعهٔ خود و ملت کُرد غایت مساعی را به کار برده و در عمران و آبادانی ممالک اسلامی از هیچ تلاشی دریغ نکرده است. تأسیس راه‌آهن حجاز از جملهٔ خدمات اوست.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۳ و ۴.

سنجرخان وزیری

وی از طایفهٔ وزیری است، که اعلی جدّ آنان، خواجه ابراهیم فرزند خواجه یوسف بزّاز اصفهانی، در سال ۱۰۲۲ هـ ق به همراه «هه‌لۆخان»[1] اردلان از اصفهان به حسن‌آباد کردستان رفت و همانجا اقامت گزید. فرزندان خواجه ابراهیم به تدریج زبان و فرهنگ کردها را پذیرفتند و در شمار آنان درآمدند.

پدر سنجرخان، میرزامحمدخان نَرانی (نه‌ڕانی) نام داشت که مردی ادیب و خوش‌بیان بود و

۱. به صفحهٔ ۲۳۴ همین جلد مراجعه شود.

طبع شعر نیز داشت و سخنوریها و نکته‌پردازیهایش در مجالس ناصرالدین شاه قاجار (جلوس ۱۲۶۴، مقتول ۱۳۱۳ هـ ق) و امیرنظام گروسی، داستانها دارد.

سنجر در نوجوانی سلطان عبیدالله[1] برادر حضرت رضا(ع) را به خواب می‌بیند و در این خواب حضرت عبیدالله او را وعده می‌دهد که غازی بزرگی خواهد شد. وی ـ که مردی توانا و ذاتاً دلیر بوده است ـ از آن تاریخ و بر اثر این رؤیای صادقه، طریق خداشناسی و درستکاری در پیش می‌گیرد و بسیار متعبد می‌شود. نیز به همین دلیل همواره با خوانین و بزرگ مالکان، بر سر ظلم و زورشان نسبت به رعایا، سرناسازگاری داشته و تا جایی که در توانش بوده، مانع بیدادگریهایشان شده است. یک چند در ناحیهٔ «کُلیایی» عِدّه و عُدّه‌ای بهم می‌زند و اعیان آن دیار را مکلف به رعایت عدل و انصاف کرده و برایشان حراج گذاشته و یک چندی هم در مناطق «له‌یلاخ» کردستان، که غالباً املاک میرزایوسف «مشیر دیوان» و برادرش میرزاعلینقی «آصف اعظم» عموزاده‌های پدرش[2] بوده‌اند، به یاری یارانش، مانع تعدی و زورگویی مباشران و فرستادگان ایشان به روستاییان می‌شده است.

سنجرخان بیش از پنجاه سال عمر داشته که جنگ اول جهانی آغاز می‌شود و بزودی سپاهیان روسیه تزاری به خاک ایران تجاوز می‌کنند و در شهرها و روستاهای کشور کشتار و تجاوز و ویرانی به بار می‌آورند. از جمله شهرهای غرب کشور که روسها قصد اشغالش را داشتند، سنندج بود. در روز چهارم ماه شوال سال ۱۳۳۴ هـ ق لشکر روسها از شمال و شرق این شهر را در محاصره گرفتند. و از آن طرف پنج هزار سپاهی عثمانی به فرماندهی حاج عارف‌بیگ نامی برای مقابله با آنان وارد شهر شدند. عارف‌بیگ از سوی سلطان عثمانی لقب سردار اکرم را به سنجرخان داد و از وی درخواست کمک کرد. سنجرخان با شجاعتی کم‌نظیر به قلب سپاهیان روس زد و پیش از آنکه دشمن فرصت عکس‌العملی بیابد، به سرعت نیروهای پیادهٔ آنان را در دشت دگایران (دیاران) و دو طرف رود «گریاشان» تارومار کرد و سپس تمام توپهایشان را ـ که بر ارتفاعات «قار» و «صلوات‌آباد» مستقر کرده بودند ـ به غنیمت گرفت و بدین گونه شهر را نجات داد. پس از آن با همراهی سپاه عثمانی به تعقیب روسها پرداخت و شمار زیادی از آنان را به هلاکت رساند. وی علاوه بر این جنگ در جنگهای دیگری نیز با سپاهیان روس مصاف داد و هر بار پیروزمند و سرافراز صحنهٔ نبرد را ترک گفت. در یکی از این جنگها که در ۳۰ کیلومتری جنوب شرقی سنندج در حوالی «نه‌ڕان» و «میان کوروران» ـ زادگاه سنجرخان ـ درگرفت، وی نیر خورد

۱. سلطان عبیدالله در روستای «هه‌جیج» اورامان، واقع در ۲۵ کیلومتری شمال غربی پاوه مدفون است و به «کۆسه‌ی هه‌جیج» شهرت دارد.

۲. جدّ پنجم سنجرخان میرزاعبدالله نام دارد که مشیر دیوان و آصف‌اعظم نیز به چهار پشت بدو می‌رسند.

و چون خون زیادی از بدنش رفته بود، بیم جانش می‌رفت؛ با این حال اجازه نداد که سپاهیان از زخمی شدنش باخبر شوند و با روحیه‌ای خارق‌العاده، میدان جنگ را تا فرار دشمن، خالی نکرد.

فتنهٔ روسها با انقلاب اکتبر سال ۱۹۱۷ میلادی در اتحاد شوروی و فراخوانده شدن همهٔ نیروهای آن کشور به خاک خودشان، پایان یافت؛ اما پس از آن، اعتبار و محبوبیت سنجرخان به عنوان جهادگری شجاع که بارها ناموس و جان و مال مردم را از تجاوز بیگانگان مصون داشته و با فداکاریهایش امنیت و آسایش ایشان را تأمین کرده است، بین اهالی غرب کشور جا افتاده بود. و او از این نفوذ و اقتدار در جهت کوتاه کردن دست دولتیان و بزرگ مالکان و دلنوازی مظلومان استفاده می‌کرد و در این راه بیش از پیش مانع و مزاحم حاکمان و اشراف محلی بود.

تا آنکه سرانجام به تحریک شریف‌الدوله حاکم وقت کردستان و تطمیع آصف اعظم ــ که ذکرش گذشت ــ خلیل‌خان برادر بزرگتر سنجرخان، در یک توطئهٔ ناجوانمردانه، سنجرخان و دو برادر دیگرش یدالله‌خان و احمدخان را به خانهٔ خود دعوت کرد و در روز جمعه دهم ماه محرم سال ۱۳۳۹ هـ ق، هنگامی که آن سه برادر در حیاط خانه و کنار حوض مشغول وضو گرفتن بودند، خلیل‌خان و نوکرانش از روی پشت‌بام آنان را به گلوله بستند و به شهادت رساندند.

مأخوذ از: یادداشت استاد سیدابراهیم ستوده، خاطرات صوفی اسماعیل (از یاران سنجرخان)، *تاریخ مردوخ*، ج ۲، ص ۳۶ و ۳۷.

شیخ سعید پیران[۱]

شیخ سعید بن شیخ علی بن شیخ محمود خنسی[۲]، اهل پیران، از قهرمانان تاریخ کُرد است که عمر پر عزّتش را در راه مبارزه با ظلم و تبعیض نژادی و کسب آزادی و برابری برای مردمش فدا کرد.

تولد شیخ سعید را مستشرقین سال ۱۸۶۸ م. نقل کرده‌اند. وی از اَوان نوجوانی به تحصیل علوم اسلامی پرداخت و با رسیدن به سن رشد، مانند پدرش به طریقهٔ نقشبندیه پیوست و به همین مناسبت وی را به نام شیخ سعید نقشبندی نیز می‌شناسند.

به دلیل درستکاری، پاکدامنی و تقوای شیخ که با شجاعت و حق‌خواهی در وی آمیخته بود، جمع کثیری از اهالی کردستان شمالی، به حلقهٔ مریدان و ارادتمندان وی پیوسته بودند.

از طرف دیگر، پس از پیمان لوزان و فروپاشی امپراتوری عثمانی، حکومت نوپای کشور ترکیه،

۱. **پیران** و **ویسه** دو دهکدهٔ مجاورند واقع در غرب شهر مریوان در مرز ایران و عراق.

۲. **خنس** از بلاد کردستان شمالی است در کنار دریاچهٔ وان.

به رهبری مصطفی کمال پاشا (آتاتورک)، برای ملیتهای غیر ترکِ کشور، کمترین حقی قائل نبود و خصوصاً کردها را ـ که اولاً جمعیت قابل توجهی داشتند و در ثانی مناطق وسیع محل سکونتشان از چند لحاظ حائز اهمیت بود ـ برای تحقیر، تُرک کوهی خوانده و با این ادعا که وحشی و دور از تمدنند، از اِعمال هرگونه ستمی نسبت به آنها، دریغ نداشت. از جمله تمام مدارس و مکتب‌خانه‌های نواحی کردنشین را بست، صحبت کردن به زبان کردی را ممنوع اعلام کرد و جمعی از سران کرد را بدون اتهام، به تبعید فرستاد. همچنین با انجام روش‌های بسیار ظالمانه می‌کوشید که کردها را هر چه فقیرتر گرداند تا ناچار به کوچ از دیار خود شوند و سرزمینشان را به ترکها واگذارند. تا آنجا که طرح تُرک کردنِ یکپارچهٔ کشور را با اِسکان سربازان ترک، در مناطق کردنشین و ارمنی‌نشین که مردمش قتل‌عام شده و یا گریخته بودند، رسماً به اجرا در می‌آورد.

مشاهدهٔ این اوضاع هر آزاده‌ای را می‌آزرد و شیخ سعید را که خیل بسیاری پشت سرش بودند و سر در راهش داشتند، بر آن داشت که در برابر آن همه ناروا ساکت نباشد و دست به کاری زند؛ لذا در ماه نوامبر سال ۱۹۲۴ میلادی به همراهی چند صد سوار و به این عنوان که مطابق رسم مشایخ به مناطق تحت نفوذش سر می‌کشد، از دیاربکر خروج کرد. وی در این سفر به هر شهر و روستایی که می‌رسید، ظلم و تعدی ترکها را یادآور می‌شد و خطر نابودیشان را هشدار می‌داد و از جوانها می‌خواست که به او بپیوندند.

اقدام شیخ سعید در شرایطی بود که با انحلال حکومت عثمانی، همهٔ ملتهای تحت سلطهٔ آن، از جمله کردها، در پی کسب آزادی و حق تعیین سرنوشت خویش، از فدا کردن جان اِبا نداشتند. به همین دلیل پس از گذشت حدود چهار ماه از سفر شیخ، نزدیک به ده هزار نفر دست از جان شستند و گردش جمع شدند. که از جمله بزرگانی چون دکتر فؤاد فیسجی‌زاده[۱]، توفیق بیگ وکیل، عبدالقادر فرزند شیخ عبیدالله و خالد بیگ رئیس عشیرهٔ جیرانلی بودند.

نکته‌ای که در اینجا جالب توجه است آنکه: بزرگترین اتهام شیخ سعید و یارانش، که از سوی حکومت ترکیه و روزنامه‌های دولتی عنوان می‌شد، وابستگی حرکت آنها به بریتانیا و حمایتشان از سوی آن دولت بود. در حالی که قریب به اتفاق جنگجویان شیخ، شمشیر و خنجر در دست داشتند و به این امید بودند که سلاح گرم را از سربازان دشمن به غنیمت بگیرند.

در هر حال، روز سیزدهم فوریهٔ سال ۱۹۲۵ میلادی، پس از درگیری مختصری بین پیشمرگان شیخ سعید و نیروهای دولتی در «پیران»، فرمانده نظامی ناحیهٔ «دیاربکر»، پنج هنگ کاملا مسلح و آماده را وارد جنگ با کردها کرد. روز بیست و دوم همان ماه، اولین گروه سربازان

۱. صفحهٔ ۱۸۴، جلد دوم مشاهیر کرد.

زخمی به شهر دیاربکر انتقال یافتند. مطابق اظهار این افراد، پنج هنگ فرستاده شده به جنگ با کردها کاملاً درهم شکسته و افراد آن غالباً از بین رفته بودند.

روز بیست و ششم فوریه، ابتدا ارتباط بین دو شهر «دیاربکر» و «خارپوت» قطع شد و سپس شهر خارپوت به تصرف مردان شیخ سعید درآمد. در این زمان تمام نواحی «آرگانا»، «پالو»، «پیران»، «مأمورةالعزیز» و همچنین مناطق شمالی دیاربکر به تصرف کردها درآمده بود. بنا به اظهار روزنامهٔ دولتی جمهوریت، اکثر نیروهای نظامی آن نواحی یا گریختند و یا در صف افراد شیخ سعید درآمدند. به علاوه گروهی از مردم نیز به شیخ پیوستند.

روز چهارم ماه مارس، شهر دیاربکر ــ مرکز کردستان ترکیه ــ در محاصرهٔ شیخ سعید بود؛ اما قبل از آن، نیروهای نظامی، مردم شهر را کاملاً خلع سلاح کرده و همچنین تعداد بیست قبضه توپ را هم روی قلاع شهر و مُشرف بر راه‌های ورودی نصب کرده بودند. سرانجام در شب هفتم مارس حمله آغاز شد. در اولین مرحله تعداد زیادی از پیشمرگان توسط گلوله‌های توپ درو شدند و عقب نشستند. هر چند در حمله‌های بعد تعدادی از پیشمرگان توانستند صف مدافعان را بشکنند و وارد شهر شوند؛ اما عاقبت پس از دو روز جنگ، شیخ سعید را چاره‌ای جز انصراف از گرفتن دیاربکر و برگشتن به جانب شمال و شرق نبود.

افراد شیخ در مسیر خود شهرهای «سولیوان»، «هازور»، «آرگا» و «چرمیک» را تصرف کردند و پس از آن متوجه غرب دریاچهٔ «وان» شدند و تا «مالاتیا» را تسخیر کردند و بالاخره اواسط ماه مارس تقریباً تمام نواحی کردستان ترکیه را در اختیار گرفتند.

دولت ترکیه ــ که سخت به وحشت افتاده بود ــ از طرفی به سرعت از دول اروپایی، خصوصاً فرانسه تقاضای کمک کرد و از طرف دیگر درخواست ده میلیون لیره اعتبار، جهت مبارزه با کردها را به مجلس داد. به این ترتیب پس از مدتی، سی هزار سرباز مسلح ترک سازمان یافتند و به جنگ با شیخ سعید و یارانش فرستاده شدند.

نیروهای نظامی ترک، پیش از درگیر شدن با افراد مسلح شیخ سعید، به قتل‌عام مردم پرداختند و از انجام هیچ جنایتی پرهیز نکردند. تنها در شهر دیاربکر، صدها تن از کُردهای «زازا» را به این جرم که بعضی‌شان با شیخ سعید همکاری داشته‌اند، تیرباران کردند یا به دار آویختند.

حملهٔ فراگیر نیروهای ترکیه در هشتم آوریل آغاز شد و در آن کُشت و کُشتار از کردها به اوج خود رسید. این در حالی بود که در پانزدهم آوریل خبرنگاران اعلام کردند که حال کلیه نظامیانی که توسط کردها اسیر شده بودند خوب است و با آنها رفتار بدی نشده است.

علاوه بر حمایت بی‌دریغ کشورهای خارجی از ترکیه و در صدر آنها فرانسه، خیانت برخی از سران عشایر کرد ــ که یکباره از شیخ سعید بریدند و به نیروهای ترک

پیوستند ــ عرصه را بر وی تنگ کرد و موجب شد که در این جنگ نابرابر تاب مقاومت نیاورد و به اسارت درآید.

محاکمهٔ نمایشی شیخ سعید در بیست‌وهشتم آوریل خاتمه یافت و صبح روز بعد، پیش از طلوع آفتاب، همراه با چهل‌وشش تن از یارانش بر سر دار رفت و بدین سان نخستین برگ از تاریخ خونرنگ نهضت کردستان ترکیه نقش بست.

تاریخ کرد و کردستان، امین زکی بیگ، *کوردله سه‌ده‌ی نوزده و بیست*، کریس کوچیرا، ترجمهٔ محمد ریانی به کردی، از ص ۱۳۷ تا ۱۵۵. *نگاهی به تاریخ جهان*، ج ۲، جواهر لعل نهرو.

سیّد عطا کَل[1]

سیّد عطا نَسب از سادات باینچوب دارد، که در روستای «قه‌لاته‌ڕه‌شکه» واقع در چهل کیلومتری شمال سنندج چشم به جهان گشوده است. پدرش سیدسعدالدّین نام داشت. او مرد فقیری بود و از محل درآمد جزئی مُلکش زندگی می‌کرد. سید عطا در سنین کودکی پدرش را از دست داد و تا به حد رشد رسید، رنج بسیار کشید و فشار و آزار بی‌شمار دید.

در این حال یکی از خانهای محلی به نام خسروخان، خواست که مختصر ملک موروثی سیدعطا را، هر طور که شده، ضمیمهٔ املاک خویش کند؛ لذا او را در فشار گذاشت که یا چوپانیش را بپذیرد، یا از آن روستا برود. سید با آنکه سن و سالی نداشت، زیر بار این ستم آشکار نرفت و تحقیر خان را نپذیرفت. شبانه بر او تاخت و شجاعانه گوشمالش داد و گلهٔ گاو و گوسفند خان را در مقابل بهرهٔ ملکِ غصب شده‌اش برداشت و روی به سوی جنوب گذاشت و خود را به سنندج رساند. در آنجا به حاج معتمد ــ که یکی از خوانین مقتدر بود ــ شکایت برد، مگر مالش را بدو بازگرداند؛ اما بزودی دریافت که از این طریق راه به جایی نخواهد بُرد. ناچار به مریوان رفت و داستان خویش را پیش محمودخان کانی سانان ــ که مردی با نفوذ و شرافتمند بود ــ گفت.

محمودخان که در عین حال عنوان افسر افتخاری حکومت را داشت، در سیمای سید آثار ذکاوت و غیرت یافت، پس او را بنواخت و به ریاست پاسگاه قریهٔ «سیوەر» منصوب ساخت و قول داد که به وقت خود ملکش را بدو باز گرداند.

از قضا در این اثناء به فرمان رضاشاه، تصفیهٔ وسیعی در میان عشایر مریوان آغاز شد و بسیاری از جمله محمودخان و برادر شجاع و پاکدامنش، فرج‌الله‌بیگ را به زندان

۱. **کَل (که‌ل):** در زبان کُردی شکافته و پاره معنی می‌دهد و سید عطا را بدین روی کل نامیده‌اند که مادرزاد شکرلب بوده است.

انـداخـتند. سـید عـطا ــ که خـود را مـرهون آنـان مـی‌دانست ــ بـا تـمام وجـود بـه دفـاع از حقوق خانواده‌هایشان اقدام کرد و عاقبت بر سر پاسداری از ناموس بیگ‌زادگـان، بـا اجـلال نامی که مباشر حاج معتمد بود و یکی از افسران در افتاد و هر دو را به قتل رساند و عَلَم طغیان برافراشت.

بزودی خبر سرپیچی سید عطا از فرمان حکومت در دور و نزدیک پیچید و وصف دلاوری و جوانمردیش را بزرگ و کوچک شنید. در این زمان اجحاف و ناروای مأموران دولتی با مردم به اوج خود رسیده بود و بودند افرادی که از دست ظلم و بیداد به جان آمده و دست از جان شسته تنها به انتقام می‌اندیشیدند، اما توان و امکانی نداشتند. از این افراد برخی به سید عطا پیوستند و دل در گروش نهادند. بدین ترتیب اندک اندک کار سید بالا گرفت و به صورت مشکلی برای حاکمان محلی درآمد.

او در فرماندهی افرادش روش خاصی داشت و با آنکه درس نخوانده و کلاس رزم ندیده بود، ابتکارات و دستوراتش حکایت از هوش و تیزبینی وی داشت. برای مثال افرادش مکلف بـودند علاوه بر تفنگ و مهمات و آذوقهٔ شخصی، کوله‌پشتی مانندی را که به تفاوت از سه تا پنج من خاک نرم در آن بود، بر پُشت ببندند و همواره با خود حمل کنند. به طوری که پس از چندی به آن عادت می‌کردند و این بار جزئی از وجودشان می‌شد. حال اگر زمانی ایجاب می‌کرد که به سرعت محلی را ترک کنند و از مهلکه بگریزند، با فرو انداختن کوله‌پشتی چنان سبک و چالاک می‌شدند که دشمن به گردشان نمی‌رسید.

سید اینگونه چند سالی را در مرز ایران و عراق و دیگر نواحی گذراند و در رفع ستم از مردم و گوشمال ستمگران کوشید و بارها با نظامیان هر دو کشور درافتاد. به هـمین دلیـل بـین مـردم محبوبیت زیادی کسب کرد و در خانه‌های روستانشینان همواره به روی خود و افرادش باز بود. او هر چند برای تأمین نیازهایش ناچار به گرفتن باج از ثروتمندان شده بود؛ اما هیچ گاه موجب آزار رعیت نشد و جیزی را بر آنها تحمیل نکرد. حتی نقل می‌کنند که بارها از اموالی که ضبط کرده بود، بخشی را به انفاق بین فقرا اختصاص می‌داد. او در عین ستبردلی و تهوّر، مردی مـهربان، سخاوتمند و بسیار با ناموس بود.

تاریخ تولد سید عطا نامشخص است؛ برخی آن را سال ۱۲۹۷ هـ ش می‌دانند، که این قول درست نیست. چرا که سید در ۱۳۱۵ هـ ش نبردی متهورانه در کوه «شـاجوٚ»ی «بـاینچوب» بـا لشکر عشایر و نظامی رژیم پهلوی داشت و توانست با ۶۶ تفنگدار، هزاران نفر سوار و پـیاده را شکست دهد و بدون تلفات صحنهٔ نبرد را ترک کند. مطابق اظهار افرادی که خود در این سال او را دیده‌اند، حدود چهل سال سن داشته و موی سفید در سر و صورتش به چشم مـی‌خورده و بـه

عبارت دیگر به هیچ روی در این سال، تازه جوانی هـ به نبوده است.

سید عطا کل عاقبت به سال ۱۳۱۸ هـ ش، در اطراف رو ی «چارِ»و «عەوالان» در خاک عراق، به دست سعیدبیگ نامی به قتل رسید. مقبره‌اش در قبرستان «اصحاب سفید» سلیمانیّه است و مردم آن شهر ــ که او را از مجاهدان راه خدا می‌دانند ــ بیماران خود را به نیّت شفا بر سر مزارش می‌برند.

برگرفته از یادداشت استاد سید ابراهیم ستوده و یادداشتهای نویسنده.

قاضی مُحمَّد

در سال ۱۲۸۹ هـ ش از خانوادهٔ مشهور و خوشنام قاضی در شهرستان ساBلاغ[1] (مهاباد کنونی) فرزندی زاده شد که محمد نام گرفت. محمد بعدها یکی از مشخص‌ترین و محبوب‌ترین چهره‌های تاریخ معاصر کردستان شد.

همه قبیلهٔ او عالمان دین بودند؛ که از سالها پیش کار داوری و دادگستری بین مردم را بر عهده داشتند و به همین مناسبت لفظ «قاضی» شهرت خانوادگیشان شده بود.

در سال ۱۲۰۹ هـ ش نیای بزرگ محمد، میرزا احمد قاضی مشهور به شیخ المشایخ، رهبران طوایف و قبیله‌های منطقه را در محلی نزدیک شهرک «دیواندره» جمع کرد و از آنها خواست که دست در دست هم نهاده، نیرویی شوند و در برابر بیگانگان و بویژه متجاوزان انگلیسی بپا خیزند. همچنین در راه برقراری نظم و امنیت دیارشان و پاسداری از حقوق و حیثیت مردم بکوشند.

در سال ۱۲۹۵ هـ ش قاضی فتاح پسر شیخ‌المشایخ، در دفاع از شهر مهاباد در مقابل هجوم روسها و ترکهای عثمانی نقش مهمی داشت و عاقبت هم جان بر سر آن نهاد و در همان سال به شهادت رسید.

پدر محمد مشهور به قاضی علی نیز از مردان معتبر و اهل علمِ روزگار خود بود که به سال ۱۳۱۳ هـ ش وفات یافت؛ و بالاخره عموی محمد یعنی ابوالحسن سیف‌القضات، دانشمندی فرزانه و شاعری توانا و مردی باهمت بود که در سال ۱۲۹۹ هـ ش سازمانی مخفی به نام «نهضت محمد» تشکیل داد که با نهضت شیخ محمد خیابانی (ولادت ۱۲۹۷، شهادت ۱۳۸۸ هـ ق) در

---

۱. شهر مهاباد مجاور رودخانه‌ای است که آن را **ساوجبلاغ** و یا به بیان محلی **سابلاغ** می‌نامند. شهر را نیز از آن رو پیشتر بدین نام خوانده‌اند و در کتابها بیشتر به نام **ساوجبلاغ مکری** از آن یاد شده است. اما ساوجبلاغ خود کلمه‌ای است مرکب از دو واژهٔ ترکی **ساوج** یا **سویوخ** به معنی سرد و **بولاق** یا **بولاغ** به معنی چشمه. شهر نامبرده در زمان رضاشاه و به دستور او **مهاباد** نامیده شد؛ که ریشهٔ آریایی دارد و گویا اسم پارسا مردی از آن سامان بوده است.

آذربایجان همکاری داشت. وی عاقبت به سال ۱۳۲۳ هـ ش درگذشت.

خانوادهٔ قاضی در ناحیهٔ بوکان مالک چند روستا بودند که از عواید آنها گذران زندگی می‌کردند و در ازای قضاوت بین مردم و حل و فصل اختلافات ایشان، چیزی نمی‌خواستند و چشم به اَجر اُخروی کارشان داشتند.

محمد تحت تربیت و مراقبت پدرش بزرگ شد و به مکتبخانه رفت و اندک اندک علوم اسلامی را فرا گرفت و چون به سن رشد رسید، همگی او را به واسطهٔ فضیلت‌های علمی و اخلاقیش می‌شناختند و دوست می‌داشتند. و جالب است بدانیم، پیش از آنکه پدرش به وی اجازهٔ قضاوت دهد، ریاست ادارهٔ معارف و اوقاف مهاباد را عهده‌دار بود.

محمد زمانی که رسماً قاضی شد و به داوری در امور مردم و حل اختلافات ایشان پرداخت، به خوبی دقت نظر، حسن تدبیر و ذکاوت خویش را نشان داد و بدین ترتیب هر چه می‌گذشت، نفوذ معنوی و محبوبیتش فزونی می‌یافت.

منزل قاضی محمد پناهگاه کسانی بود که گرفتاری یا مشکلی داشتند و همواره درِ خانه‌اش به روی مسافران و مستمندان باز بود. وی در کار قضاوت بصیرت خاصی داشت؛ با این وصف تا اطراف و جوانب قضیه‌ای را موشکافانه بررسی نمی‌کرد، رأی نمی‌داد. و چون نظر خود را اعلام می‌داشت، تازه محال بود که تغییر رأی دهد. قاضی علاوه بر اطلاعات دینی، در مسائل اجتماعی و اقتصادی و حتی سیاسی نیز مرد مطلعی بود و اظهار نظرهایش همواره نشان از اطلاع و دقت وی داشت.

اوایل دههٔ سوم عُمر قاضی محمد بود که آتش جنگ دوم جهانی شعله‌ور شد و کم‌کم دامنهٔ آن تا خاورمیانه گسترش یافت. در نیمه‌های سال ۱۳۲۰ هـ ش، کشور ایران از شمال و جنوب به اشغال قوای روس و انگلیس درآمد. قصد انگلیسیها از اشغال ایران، در اختیار گرفتن منابع نفتی جنوب و غرب کشور لااقل تا پایان جنگ بود؛ در حالی که روسها برنامهٔ بلندمدت‌تری داشتند و علاوه بر آنکه امتیاز استخراج نفت شمال را می‌خواستند، از طریق نظامی ـ تبلیغاتی نیز در صدد ترویج کمونیزم و توسعهٔ اتحاد شوروی بودند؛ تا آنجا که میرجعفر باقروف، دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان شوروی، بارها از الحاق آذربایجان ایران، یا به تعبیر وی «آذربایجان جنوبی» به بخش شمالی آن، سخن به میان می‌آورد.

در این اوضاع و احوال، بخش قابل توجهی از شمال کردستان به اشغال قوای روسی درآمد و عملا از کنترل و اختیار ارتش ایران خارج گشت. مردم شهرهای کردستان، خصوصاً آنها که سن و سالی داشتند، به خوبی خاطرات تلخ حضور روسها در جنگ اول جهانی و نیز ایامی را که عشایر و ایلات اطراف، با استفاده از ضعف و فتور دولت، به شهرها هجوم می‌آوردند و دست به غارت و

چپاول اموالشان می‌زدند، به یاد داشتند و در این میان قاضی محمد به دلیل درایت و نفوذش، بیشتر از هر کس دیگری احساس خطر و مسئولیت می‌کرد. از طرف دیگر در این زمان احساسات ناسیونالیستی مردم و بویژه جوانان به دلیل سابقهٔ سالها فشار و تبعیض حکومت مرکزی، به اوج خود رسیده بود و اگر به مدد رهبری معقول و نیرومندی توجیه نمی‌شد، خطرناک و مسأله‌ساز بود. همهٔ اینها از جمله عواملی بودند که قاضی محمد، آن مرد آرام و متین و موقر را، خواه ناخواه به صحنهٔ یکی از سخت‌ترین و پرماجراترین دوره‌های تاریخ ایران و کردستان کشانید و در رأس مسائل آن سامان قرار داد.

در اطراف وقایع و رویدادهایی که در آن سالها بر کردستان گذشت، بسیار نوشته شده است؛ اما در عین حال کم نیستند حقایقی که از نظرها دور مانده و در ابهام فرو رفته‌اند. در اینجا با عنایت به موضوع مورد بحث، شاید لازم باشد که به نحوی موشکافانه به بررسی و تحلیل آثار و اسناد بجای مانده از آن دوران پرداخت و سعی کرد تمام حقیقت را دریافت و باز گفت؛ ولی این کار نیز چندان بی‌اشکال نیست و از جمله موجب بسط و تفصیلِ خارج از حوصلهٔ این گفتار می‌شود، لاجرم نظری بر اهمّ وقایع می‌اندازیم و می‌گذریم.

گفتیم که در کردستان به واقع اشغال شده توسط ارتش سرخ، حرکتهای ناسیونالیستی از هر گوشه و کنار به چشم می‌خورد و از طرف دیگر ناامنی منطقه و احتمال هجوم عشایر به شهرها روزافزون بود؛ چه روسها نیز بی‌میل نبودند که با استفاده از همین نقطه ضعف، توجیهی برای حضور خود بیابند و امنیت زیر سایهٔ ارتش سرخ را به مردم ارزانی بخشند.

قاضی محمد در اینجا به اقدامی دست زد که به موجب آن تا پایان کارش ـ با وجود همهٔ خودسری‌ها و بی‌نظمی‌ها ـ حریم مردم آن دیار آشوب زده، بیش از هر جای دیگر، محترم نگاهداشته شد و از تعرض مصون ماند. وی با استفاده از سابقهٔ دوستی و آشنائیش با برخی از سران مقتدر ایلات و عشایر، از جمله حاج قَرنی آقا رئیس ایل (مامش) و عبدالله بایزیدی رئیس ایل «منگور»، حفاظت از دو شهر مهاباد و بوکان و روستاهای آن اطراف را به ایشان واگذاشت و به این ترتیب به بهترین نحو، نیروهایی را که بالقوه بزرگترین خطر برای امنیت و آسایش مردم بودند ـ با دادن شخصیت و مسئولیت به آنان ـ به پاسداران بالفعل حریم همان مردم تبدیل کرد.

تشکیل «جمعیت ژ ـ کاف[1]» در شهریور ماه سال ۱۳۲۱ هـ ش از وقایع مهم این سالهاست. اعضای اولیهٔ این جمعیت، بیشتر جوانان ملی‌گرای کُرد بودند که با حفظ معتقدات دینی و تأسی گرفتن از شعایر اسلامی، برای اجرای عدالت و رفع محرومیت از قوم کُرد می‌کوشیدند: که برای

۱. «ژ» و «کاف» دو حرف اول کلمات «ژیانده‌نه‌وه‌ی کوردستان» هستند که تجدید حیات کردستان معنی می‌دهد.

پیوستن به آن بیش از هر چیز می‌بایست غسل بکنند و در اثبات وفاداری خود به قرآن سوگند بخورند.

هر چند قاضی محمد هرگز به عضویت در این جمعیت درنیامد؛ اما همواره آن را تأیید و حمایت می‌کرد؛ زیرا از نظر وی یکی از نقاط قوت ژ ـ کاف، توجیه و یکسو کردن نیروهایی بود که اگر پراکنده می‌ماندند، احتمال حرکات ناسیونالیستی فردی و غالباً افراطی از سوی آنها بسیار بود. در عمل نیز همان طور شد و قاضی به خوبی از عهدهٔ نظارت و هدایت این جمعیت پر انرژی و در حال تزاید برآمد.

رشد و توسعهٔ جمعیت ژ ـ کاف چنان بود که تا سال ۱۳۲۴، اکثر رؤسای قبایل و عشایر و نیز قریب به اتفاق مردم عضو آن شده بودند.

از دیگر اتفاقات مهم این سالها ــ چنان که در بحث مربوط به بارزانیان آمد ــ ورود جمعی در حدود ده هزار نفر از کُردهای بارزانی به خاک ایران بود. رهبری این جمعیت عملا بر عهدهٔ ملا مصطفی بارزانی بود. وی هر چند به لحاظ نظامی و تجارب بسیارش، هیچ گاه قاضی محمد را در حد خود نمی‌دید؛ اما به دلایلی از جمله حفظ و حمایت از وحدت نیروها و نیز به نشانهٔ قدرشناسی از میزبان، پذیرفت که خود و نیروهایش تا هر زمانی که قاضی لازم بداند، در خدمت نهضت مهاباد و تحت فرمان وی باشند.

در اینجا بهتر است کردستان و قاضی محمد را اندکی به حال خود بگذاریم و نظری کوتاه بر مواضع و دیدگاه‌های سیاستگذاران آن روزگار همسایهٔ شمالی بیندازیم، تا علل برخی تغییرات ناگهانی و اتفاقات غیرمترقبه را بهتر دریابیم.

سیاست روسها در قبال ایران دو وجه متمایز داشت: بدین صورت که از طرفی مولوتوف وزیر امور خارجهٔ وقت و سادچیکف سفیر شوروی در ایران، به دنبال گرفتن امتیاز استخراج و بهره‌برداری از نفت شمال ایران بودند و از آن سو «بریا» دست راست استالین و باقروف دبیرکل حزب کمونیست آذربایجان شوروی، به الحاق بخش‌هایی از خاک ایران به شوروی و بسط و توسعهٔ کمونیزم می‌اندیشیدند. استالین به هر دو نظر میدان فعالیت می‌داد و چنان که بعدها روشن شد، از مسألهٔ آذربایجان، به عنوان اهرم فشاری بر ایران جهت دستیابی به منابع نفت شمال سود می‌جُست.

تلاشهای سیاسی ـ فرهنگی باقروف در آذربایجان و کردستان، همزمان با حضور ارتش سرخ، در همین جهت بود؛ که از جملهٔ آنها دوباره دعوت از شخصیت‌های سرشناس کُرد در فاصلهٔ سالهای ۱۳۲۰ و ۱۳۲۴ هـ ش را برای سفر به باکو می‌شود نام برد. هر چند در ترکیب این دو هیأت تفاوتهای اساسی دیده می‌شد؛ اما هر دو بار مطمح نظر باقروف، توجه دادن میهمانان کُرد،

خصوصاً قاضی محمد ــ که هر دو بار سرپرستی هیأت را به عهده داشت ــ به این موضوع بود که: روسها علاقه دارند کردستان به آذربایجان بزرگ هرچه نزدیکتر باشد. آنها در واقع کردستان را مانند آذربایجان جز برای خود نمی‌خواستند و جز به چشم یک کالا بر مردم و خاک آن نمی‌نگریستند؛ اما متأسفانه زمانی قاضی و یارانش این حقیقت را دریافتند که بسیار دیر شده بود.

در هر حال، قاضی محمد و هیأت همراهش، نتایج سفر دوم به باکو را امیدوارکننده توصیف کردند و اینکه باقروف برای احقاق خواستهای آنان قول همکاری داده و برآورد انواع نیازهای مردم را تعهد کرده بود، برای ایشان بسیار جای خوشوقتی بود.

از نتایج مهم این سفر، تشکیل حزب دمکرات کردستان به پیشنهاد باقروف، و ادغام جمعیت ژ ـ کاف در آن حزب را می‌شود نام برد که با این کار تشکیلات حزب صورت علنی گرفت و برای قبول مسئولیتهای آینده آماده شد.

سرانجام قاضی محمد پس از یک سری اقدامات سیاسی و ارسال نمایندگانی به تبریز و بحث با صاحبنظران روسی، صبح روز دوم بهمن ماه سال ۱۳۲۴ هـ ق، در میدان «چوارچرا[۱]»ی مهاباد، در حالی که جمعیت زیادی گردآمده بودند، جمهوری خودمختار کردستان را اعلام کرد.

روش قاضی در ادارهٔ امور، مانند همیشه بر احترام به افکار عمومی و دادن ارزش و شخصیت به مردم استوار بود. و بنا بر آنچه ساکنان بومی و همچنین خارجیانی که آن زمان از مهاباد دیدن کرده‌اند، نقل می‌کنند، هیچ گونه نظام پلیسی و اعمال فشاری از سوی حکومت، شبیه آنچه که در تبریز جریان داشت، در مهاباد دیده نمی‌شد. پلیس مخفی که جزء لاینفک و از ارکان استخوان‌بندی حکومت آذربایجان بود، در مهاباد وجود نداشت، سروان آرشی روزولت، معاون وابستهٔ نظامی آمریکا در تهران، که در پاییز سال ۱۳۲۵ از مهاباد دیدن کرده است، تعجب و حیرت خود را از مشاهداتش پنهان نمی‌کند و همانجا به قاضی محمد اظهار می‌دارد که شکل حکومت و فضای آکنده از محبت و احترام و اعتمادی که در کردستان حاکم است، به هیچ روی قابل مقایسه با نظام کمونیستی آذربایجان نیست و وی از این اختلاف بنیادین سخت در شگفت مانده است.

نکتهٔ جالب توجه دیگر در حکومت قاضی محمد، نفوذ و دخالت به مراتب کمتر روسها در کردستان به نسبت آذربایجان است. قاضی هیچ گاه در اعتقادات راسخ خود تردید نکرد و نسبت به ادای فرایض دینی خود در هر شرایطی، هرگز تعلل نورزید. تا آنجا که در وسط یکی از جلسات بحث و مشاوره در باکو و با حضور میرجعفر باقروف، وی عُذر می‌آورد و جلسه را برای ادای نماز

۱. چوار به معنی چهار و چرا همان چراغ فارسی است. زمانی که این میدان چهارراه کوچکی بوده، میله‌ای بلند در وسط آن قرار داشته که بر رویش چهار چراغ برقی روشن می‌شده است. از همان رو چهارراه و سپس میدان را چوارچرا نامیده‌اند.

مدتی ترک می‌گوید.

در مهاباد نیز هیچ رنگی از گرایش حکومت به سوی کمونیزم به چشم نمی‌خورد. مالکیت افراد بر اموال و املاکشان محترم شمرده می‌شد و احترام به شعائر اسلامی در صدر مسائلی بود که قاضی و یارانش تعقیب می‌کردند. خود قاضی محمد عمامهٔ سفیدش را غالباً بر سر داشت و حتی روز اعلام جمهوری خودمختار نیز با اینکه لباس نظامی به تن کرده بود، آن را فرو نگذاشت.

ویلیام ایگلتون در کتاب *جمهوری مهاباد*، بارها تحت تأثیر شخصیت قاضی محمد قرار گرفته و او را ستوده است. در جایی می‌گوید: حقیقت این است که در سایهٔ عدالتخواهی قاضی محمد بود که هرگونه درستکاری و نیک‌اندیشی متجلی می‌شد. وی از خلق و خویی عالی بهره‌مند بود و هرگز از نفوذ خود برای فرمانروایی بر ایلات استفاده نکرد.

به هر جهت، عمر جمهوری خودمختار کردستان چندان نپایید؛ چه معادلات سیاسی، اقتصادی در جهتی پیش می‌رفت که بار دیگر حکومت شاه ایران ثبات و استواری گذشته را بیابد و بتواند جنبش‌های آزادیخواهانه و ضد استعماری گوشه و کنار را سرکوب کند.

سفر قوام‌السلطنه، نخست‌وزیر ایران به شوروی و عقد و امضای قرارداد معروف سه ماده‌ای با وزیر خارجهٔ شوروی، مقدمات خروج ارتش سرخ از شمال غرب ایران را فراهم کرد و یک سال و اندی پس از آن ارتش سرخ با فرمان مسکو، سریعاً به تخلیهٔ اراضی اشغال شده پرداخت و سهل است کردستان، که حکومت آذربایجانِ دست پروردهٔ خود را نیز به امید امتیاز استخراج نفت شمال، رها کرد و در واقع به شاه سپرد.

چون بیان وقایع تاریخی، جدا از احوال شخصیت‌ها مورد نظر این کتاب نیست؛ از کنار موضوع فوق می‌گذریم و تنها به ذکر حقیقتی که اولا در ارتباط مسقیم با شخصیت مورد بحث ماست و در ثانی کمتر بدان اشاره رفته است می‌پردازیم: و آن اینکه در آن شرایط سخت و پرمخاطره، قاضی محمد چه کرد؟

- وی در مهاباد ماند و حتی تمام تلاش خود را به کار بست تا هر چه زودتر و پیش از آنکه آشوبهای داخلی حاصل از دلسردی برخی ایلات و عشایر نسبت به اوضاع آینده، جدّی و خطرساز شود، ارتش کنترل اوضاع را به دست بگیرد.

جعفر پیشه‌وری رهبر فرقهٔ آذربایجان، پیش از آنکه به شوروی بگریزد، با قاضی محمد تماس گرفت و وی را از تصمیم خود مطلع ساخت و پیشنهاد کرد که قاضی هم هرچه زودتر از معرکه دور شود. قاضی محمد قاطعانه پیشنهاد او را رد کرد و پاسخ داد که: من در میان مردمم خواهم ماند.

در مهاباد به دعوت مسئولین حزب دمکرات، جمعی از سران گرد آمدند و در مورد چگونگی فرارشان به مشورت نشستند. این عده پس از آنکه اتفاق‌نظر یافتند که دیگر جای ماندن نیست،

غروب روز بیست وسوم آذرماه در منزل قاضی اجتماع کردند و با اصرار از او خواستند که همراهشان باشد. قاضی از تصمیم آنها حمایت کرد و اجازه داد که هر چه لازم دارند با خود ببرند؛ اما گفت: من با شما نمی‌آیم و مردم را تنها نمی‌گذارم. حکومت مرکزی با خشم و کینه باز خواهد گشت و اگر مرا نیابد، آن را بر سر مردم خواهد ریخت؛ در حالی که با وجود من کاری با آنها نخواهد داشت. به علاوه اگر بمانم می‌توانم ترتیبی دهم که مردم شهرها از تعرض برخی عشایر فرصت‌طلب نیز مصون بمانند. من سوگند خورده‌ام که در سخت‌ترین شرایط در کنار مردم بمانم و تا جایی که در توان دارم از آنان حمایت کنم. امروز برای مردم از سخت‌ترین روزهاست و برای من از بزرگترین آزمون‌ها.

دو روز بعد، یعنی بیست و پنجم آذرماه سال ۱۳۲۵، قاضی محمد به همراهی چند تن از افراد سرشناس کُرد، به میاندواب رفت و با سرلشکر همایونی ملاقات نمود و در واقع خود را به وی تسلیم کرد؛ اما در عین حال هُشدار داد که بارزانی‌ها در مهاباد و دیگر نقاط هستند و اگر ارتش قصد سوئی داشته باشد و بخواهد به آزار مردم بپردازد، بهای سنگینی خواهد پرداخت.

به توصیهٔ همایونی، قاضی محمد به مهاباد برگشت تا ترتیب مناسب برای ورود ارتش به آنجا را اتخاذ کند. از آن طرف سرهنگ غفاری با یک ستوان نظامی از راه بوکان به سوی مهاباد در حرکت بود؛ که ناگفته نماند، در مسیر راه بسیاری از عشایر اطراف بدو پیوستند و هر لحظه به شهر نزدیکتر می‌شدند. قاضی محمد بلافاصله نماینده‌ای به نزد غفاری فرستاد و به وی اطلاع داد برابر توافقی که با سرلشکر همایونی داشته است، نخست باید قوای نظامی وارد شهر شوند و بر اوضاع مسلط گردند و عشایر تا آن زمان حق ورود به شهر را ندارند. و اضافه کرد بارزانیها هنوز اینجا هستند و آماده‌اند تا به هر گونه آشوب‌طلبی پاسخ مناسب بدهند.

به این ترتیب سرهنگ غفاری نیروهای تحت فرمان خود را آنقدر در جنوب شهر مهاباد نگهداشت تا سرلشکر همایونی با نیروهایش از شمال شرقی بدان شهر نزدیک شد.

در این موقعیت ملا مصطفی بارزانی با شتاب خود را به مهاباد رسانید و با قاضی ملاقات کرد و از او خواست اکنون که ارتش امنیت مردم را ضمانت کرده است، موافقت کند تا او را از مهلکه برهاند و تضمین کرد که شخصاً وی را به مرز عراق برساند. اما پس از بحث‌های زیاد، قاضی با همان صلابت همیشگی خود پاسخ منفی داد و حاضر نشد به نجات خود فکر کند.

عاقبت در روز بیست و ششم آذر، ارتش بدون هیچ خونریزی و برخوردی وارد مهاباد شد و کنترل شهر را به دست گرفت.

ارزش اقدامات اخیر قاضی محمد زمانی بیشتر روشن می‌شود که در همین دوران نظری بر اوضاع آذربایجان و خصوصاً شهر تبریز داشته باشیم و بدانیم که برخورد همین ارتش در آنجا با

مردم چگونه بوده است.

نظامیان پیش از ورود به شهر، سه روز در دهکده‌ای به نام «باسمنج» از حوالی تبریز، اتراق کردند و دست اشرار و مأموران مخفی و غارتگران را باز گذاشتند تا با شهر و شهروندان هرچه خواستند، بکنند. در مدت این سه روز تبریز را حمامی از خون فرا گرفت. بسیاری از مردان را کشتند و به زنان تجاوز کردند و اموال مردم را به غارت بردند و خانه‌های بسیاری را پس از غارت به آتش کشیدند. و تازه آنگاه که ارتش وارد شهر شد، به تکمیل جنایات پرداخت و بسیاری را در دادگاه صحرایی محاکمه و اعدام کرد.

باری، قاضی محمد با ماندنش، از طرفی بهانه‌ای به دست ارتش نداد و از طرف دیگر با درایت خاص خود و به مدد وجود بارزانیان، تا لحظهٔ آخر سرلشکر همایونی را در حالت خوف و رجا باقی گذاشت و کاری کرد که او و دیگر فرماندهان هیچ گاه به خود اجازهٔ توهین به وی و مردم را ندادند و حتی چند روز پس از ورود ارتش به شهر مهاباد و تغییر اوضاع، قاضی محمد همچنان در دفتر کار خود حاضر می‌شد.

با گذشت زمان و پس از آنکه منطقه به طور کامل در کنترل قوای نظامی درآمد، دستور بازداشت قاضی محمد از مرکز رسید و به نحوی محترمانه او را در ساختمان ستاد ارتش زندانی کردند. و در طول این بازداشت ــ که چند ماه طول کشید ــ خانوادهٔ قاضی می‌توانستند با وی ملاقات کنند و مأموران رفتار زننده‌ای از خود بروز نمی‌دادند.

در اواخر دیماه سال ۱۳۲۵ هـ ش محاکمه قاضی محمد و عموزاده‌اش محمد حسین سیف‌قاضی در یک دادگاه نظامی آغاز شد. به اصرار دادستان سرهنگ فیوزی، برادر قاضی محمد یعنی ابوالقاسم صدر قاضی نیز ــ که در تهران مشغول مذاکره با قوام بود ــ به مهاباد احضار گردید و دادگاه در واقع برای محاکمهٔ هر سه تن به کار خود ادامه داد.

به دلیل غیرعلنی و بلکه مخفی بودن جلسات دادگاه، اطلاع درستی از چگونگی محاکمات و دفاعیات در دست نیست و همانقدر می‌دانیم که پس از سه شبانه روز شور و مشورت، دادگاه در روز دوم بهمن ماه سال ۱۳۲۵، با صدور حکم اعدام برای هر سه نفر به کار خود پایان داد؛ اما جهت بررسی مجدد و صدور رأی نهایی، کلیهٔ پرونده‌ها به تهران انتقال داده شد. در این فاصله قوام ــ نخست‌وزیر وقت ــ با سفارت شوروی در تماس بود و در واقع برای اعدام قاضی محمد و یارانش از آن دولت اجازه می‌خواست. از آن طرف تأخیر در پاسخ تهران، سرلشکر همایونی را نگران کرد و سرهنگ فیوزی را مأموریت داد تا هر چه سریعتر به تهران رفته، کسب خبر کند و از علت تردید و تأخیر مرکز جویا شود. در آنجا اطلاع یافت که تمام پرونده و رأی دادگاه نزد نخست‌وزیر است و باید مدتی صبر کنند و شتاب جایز نیست.

سرانجام روسها آخرین نقاب را از روی خود برداشتند و به درخواست قوام پاسخ مثبت دادند و به این ترتیب دست نظامیان برای انجام کار دلخواهشان باز گذاشته شد؛ اما در عین حال به آنها اعلام شد که لازم است دادگاه دیگری تحت عنوان فرجام تشکیل دهند و محاکمه‌ها را تجدید کنند.

در یکی از اولین روزهای فروردین سال ۱۳۲۶ هـ ش اتوبوسی که حامل جمعی از افسران ارشد بود، از تبریز به جانب مهاباد حرکت کرد. این افراد مطابق دستور رسیده از مرکز، مأموریت داشتند که قاضی محمد، ابوالقاسم صدر قاضی و محمد حسین سیف قاضی را در یک دادگاه نظامی تجدید محاکمه کنند. هر چند کم و بیش از حکمی که می‌بایست صادر کنند، اطلاع داشتند.

ایشان با رسیدن به مهاباد، کار خود را شروع کردند و در ضمن همواره در تماس با مرکز بودند و آنچه را که ستاد ارتش دیکته می‌کرد، انجام می‌دادند. با تمام اینها دفاعیات قاضی محمد چنان حکایت از ایمان، استواری و شهامت او داشته است که حتی افسران مأمور محاکمه‌اش تحت‌تأثیر قرار گرفته‌اند. وی پیش از هر چیز عدم صلاحیت دادگاه را گوشزد می‌کند و سپس توضیح می‌دهد که با وجود امکانات فراوانی که برای فرار داشته است و با علم به اینکه اگر بماند اعدام خواهد شد، مانده است و مرگ چیزی نیست که او را به هراس اندازد. سپس در پاسخ به بخشی از کیفرخواست که او را متهم به آشوبگری، تجزیه‌طلبی و خیانت کرده بود، چنین می‌گوید: در شرایطی که بیگانگان در هر نقطهٔ ایران و حتی در تهران هر طور دلشان می‌خواست تصمیم می‌گرفتند و عمل می‌کردند و هر چه می‌خواستند بر سر مردم می‌آوردند، کدام عقل سلیم کار ما را ــ که برقراری امنیت و حفظ جان و مال و آبروی مردم و رفع آشوب و برادرکشی بود ــ محکوم می‌کند؟ با مراجعه به آمار درخواهید یافت که شمار تلفات مردم و نظامیان، موارد ارتکاب مردم به جرم و جنایت و حتی دست‌اندازی بیگانگان اشغالگر، در این بخش از کردستان به مراتب از هر جای دیگر ایران و منجمله تهران کمتر بوده است. شما با استناد به کدام مدرک ما را تجزیه‌طلب می‌نامید؟ مطلوب ما کردستانی است آباد و آزاد به عنوان بخشی از ایران آباد و آزاد. روسها کوشش بسیار کردند که تجزیهٔ کردستان را شعار خود سازیم؛ که ما هرگز نپذیرفتیم.

محاکمات به پایان رسید و دادگاه فرمایشی نتیجهٔ کارش را به تهران گزارش داد. پانزده ساعت بعد دستور مرکز مبنی بر اجرای بلادرنگ اعدام دریافت شد.

در نخستین ساعات بامداد روز یازدهم فروردین سال ۱۳۲۶ هـ ش حکم صادره به اطلاع قاضی محمد رسید. وی با متانت چند جمله‌ای را به عنوان وصیت انشاء کرد و ضمن آن از ورثهٔ خود خواست که از محل اموالش مدرسه‌ای بسازند و همچنین مردم را به اتحاد و همدلی فرا

خواند. سپس اجازه خواست تا وضو بسازد و نماز بگزارد. پس از آن در حالی که دو افسر او را هدایت می‌کردند، آرام و مطمئن بر سر دار رفت.

سحرگاه آن روز هنگامی که مردم از خواب دوشینه برخاستند، میدان «چوارچرا» را در حالی دیدند که سه جنازه را در آغوش خود گرفته بود.

جمهوری کردستان، نوشتهٔ ویلیام ایگلتون جونیر، ترجمهٔ سیدمحمد صمدی. *کوردله سه‌ده‌ی ۱۹ و ۲۰*، نوشتهٔ کریس کوچیرا، ترجمهٔ محمد ریانی، از ص ۲۴۵ تا ۲۸۸. *قیام افسران خراسان*، نوشتهٔ ابوالحسن تفرشیان، از ص ۱۰۵ تا ص ۱۲۹. *روزنامهٔ مرد امروز*، سال پنجم، شمارهٔ ۱۰۷، تاریخ ۱۳۲۶/۲/۲۶، ص ۴، ۹ و ۱۱. *کُرد و کردستان*، نوشتهٔ واسیلی نیکیتین، ترجمهٔ محمد قاضی، از ص ۴۲۸ تا ۴۳۱. چیْشتی مجیور، زندگینامهٔ استاد عبدالرحمن شرفکندی «هه‌ژار» به قلم خودش.

شیخ محمود برزنجی

شیخ محمود برزنجی سلیمانیه‌ای، ملقب به «مَلِک» و مشهور به «نه‌مر»، فرزند شیخ سعید بن شیخ محمد بن شیخ احمد مشهور به «کاک احمد شیخ» بن شیخ محمود نودهی، از سادات برزنجه و رؤسای بزرگ عشایر کُرد و یکی از رادمردان نامی و رجال سامی تاریخ کردستان است؛ که به سال ۱۳۰۲ هـ ق برابر با ۱۸۸۴ میلادی در محلهٔ «کانیْسکان» شهر سلیمانیه به دنیا آمد.[۱] مادرش آمنه نام داشت و از خانوادهٔ شیخ بابا رسول برزنجی بود، که در جلد دوم این کتاب از او یاد کرده‌ایم.

محمود در خاندان علم و دین و شرف تربیت یافت و پس از ختم قرآن کریم نزد شاعر مشهور کرد، زیور افندی، به آموزش زبانهای فارسی و عربی و ترکی و برخی دروس دینی پرداخت. او چون به سن رشد رسید، جوانی شجاع و تیرانداز و سوارکاری ماهر بود که در عین حال از علوم

۱. تاریخ‌نویسان در ذکر سال تولد شیخ محمود اتفاق نظر ندارند. شیخ محمد خالّ در کتاب *الشیخ معروف النودهی*، سال تولد شیخ محمود را ۱۲۹۸ هـ ق برابر با ۱۸۸۱ میلادی نوشته است؛ زیور افندی در کتاب *گه‌نجینه‌ی مه‌ردان* این تاریخ را ۱۳۰۰ هـ ق نقل کرده. تاریخی را که در متن آورده‌ایم به نقل از مصاحبهٔ نوری ثابت با شیخ محمود است، که در مجلهٔ *کاروان*، شمارهٔ ۲۶، سال ۱۹۸۹ میلادی، چاپ بغداد منتشر شده و ظاهراً طبق اظهار خود شیخ محمود است.

دینی اطلاع کافی داشت و به زبانهای رایج سخن می‌گفت.

پدرش شیخ سعید از مردان محترم و بسیار بانفوذ بود که به دلیل قدرت و محبوبیتش مورد توجه سلطان عبدالحمید ثانی (جلوس ۱۲۹۳، خلع ۱۳۲۷ هـ ق) قرار گرفت و دو بار از سوی سلطان عثمانی به استانبول دعوت شد. در سفر دوم ــ که به سال ۱۳۲۴ هـ ق اتفاق افتاد ــ محمود نیز پدر را همراهی می‌کرد و در این سفر بود که سلطان عبدالحمید کلید و رمز تلگراف مستقیم با خودش را به شیخ سعید اهدا کرد، که این در واقع بزرگترین خلعت سلطانی بوده است.

نفوذ فوق‌العادهٔ شیخ سعید در دستگاه عثمانی موجب خوف حکمداران موصل و حزب افراطی اتحاد و ترقی شد و به توطئهٔ آنها ــ که داستانی طولانی دارد ــ شیخ سعید و چند تن از نزدیکان او از جمله شیخ احمد پسرش، روز دوم ماه شوال سال ۱۳۲۶ هـ ق در شهر موصل به شهادت رسیدند.

شیخ محمود ــ که در زمان حیات پدرش به خوبی استعداد و لیاقت خود را نشان داده و محبوبیت زیادی کسب کرده بود ــ پس از واقعهٔ موصل، بنا به درخواست عموم، در جای شیخ سعید نشست و از همان ابتدا گروه زیادی از مردم بدو گرویدند و از در اطاعتش درآمدند. در این دوران، کاردانی، خوشرفتاری با مردم، رشادت و مردانگی و نیز نفوذ دینی و دنیوی شیخ محمود، موجب جلب توجه و حمایت اکثر عشایر اکراد دور و نزدیک شد و روز به روز بر دامنهٔ شهرت و قدرتش افزود؛ تا آنکه جنگ اول جهانی (۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ میلادی) درگرفت.

در سال ۱۹۱۵ نیروهای چند ملیتی دولت بریتانیا به قصد اشغال خاک عراق، در فاو و بصره پیاده شدند و به طرف شمال پیشروی کردند. دولت عثمانی لشکری به مقابلهٔ ایشان فرستاد و از شیخ محمود هم طلب کمک کرد. شیخ بانگ جهاد سر داد و در مدت کوتاهی، نیرویی شامل ۱۸۰۰ سوار و ۳۰۰ پیاده را گرد آورد و در منطقهٔ «شُعیبه» به دشمن رسید و به نیروهای عثمانی پیوست.

جنگ شُعیبه هشت ماه طول کشید. در این نبرد لشکر عثمانی شکست خورد و ناچار به عقب‌نشینی شد. در طول جنگ، تنها از جبههٔ شیخ محمود بود که خبر پیروزی می‌رسید و عاقبت هم چون دستور عقب‌نشینی صادر گردید، هر چند خود شیخ زخمی شد؛ اما به نیروهایش آسیب زیادی نرسید و پیروزمندانه به سلیمانیه برگشت.

مقارن همین زمان، خبر حملهٔ روسها به شهرهای مریوان و پینجوین و روستاهای اطراف و تصرف خانقین و رواندز و غارت و چپاول مردم آن نواحی رسید و معلوم شد که قزاقها قصد تصرف سلیمانیه را نیز در سر دارند. شیخ محمود ــ که تازه به سلیمانیه برگشته بود ــ بی‌درنگ مهیای جنگ شد و لشکرش را به حدود مریوان و پینجوین رساند.

روسها که چنین دیدند، صفوت‌بیگ نامی را ــ که پیشتر حاکم سلیمانیه و از اعضای حزب اتحاد و ترقی بود و سپس به لنینگراد گریخته بود ــ مأمور کردند که با شیخ محمود وارد مذاکره شود و او را از یاری رساندن به عثمانیها منصرف کند. صفوت‌بیگ یک جلد قرآن و نامه‌ای برای شیخ فرستاد و از وی خواست که به روسها بپیوندد؛ چه در آن صورت استقلال کردهای تحت فرمان دولت عثمانی را دولت روسیه حمایت خواهد کرد.

شیخ محمود در جواب انزجار خود را از نحوهٔ رفتار روسها با مردم در مناطقی که تصرف کرده‌اند اعلام می‌دارد و نخستین شرط برای مذاکره با ایشان را دست کشیدنشان از تجاوز و جبران خسارات وارد شده بر مردم عنوان می‌کند. سپس به صفوت‌بیگ خطاب می‌کند که: تو ما را می‌شناسی! هر که با ما دست دوستی دهد با او دوستانی یکرنگیم و اگر دشمنی کند، در برابرش دشمنانی سخت کوشیم.

این پاسخ به روسها برخورد و از سر خشم و غرور هجومی تازه را به سوی جنوب و غرب آغاز کردند. شیخ محمود و سوارانش با شجاعت در مقابلشان ایستادند و پس از جنگی سخت، آنان را شکست دادند و ناچار به عقب‌نشینی و ترک مواضع کردند.

افسران و سربازان ارتش عثمانی پس از این پیروزی، به عنوان غنیمت جنگی به غارت اموال مردم پرداختند و چون برخی از سران عشایر مقاومت کردند، ایشان را دستگیر کرده، قصد اعدامشان را داشتند.

شیخ محمود از این عمل برآشفت و دستور داد که هر چه زودتر دستگیرشدگان را آزاد کنند. سپس به سلیمانیه برگشت و اعلام کرد که از این پس تحت فرمان دولت عثمانی نیستیم و سرنوشتمان را خود رقم می‌زنیم.

از این جریان چیزی نگذشته بود که قوای انگلیسی به ناحیهٔ کفری رسیدند و خود را آماده می‌کردند تا هر چه زودتر بر تمام کردستان[1] و از جمله مناطق نفتخیز موصل و کرکوک دست یابند.

در اینجا برای آگاهی بیشتر نسبت به اوضاع سیاسی و اقتصادی کردستان و همچنین کیفیت توافقنامه‌های قدرت‌های بزرگ آن زمان و چگونگی کنار آمدنشان در مورد این بخش از جهان در روزگار شیخ محمود، لازم است نکاتی چند را از نظر بگذرانیم.

جنگ اول جهانی شاید بیشتر از هر جای دیگر کردستان را پایمال کرد و مردمش را دچار فقر و گرسنگی و بیماری گردانید. چرا که درگیریهای مکرر و خانمانسوز در نواحی مختلف این سامان،

۱. در این متن هر جا نام کردستان می‌آید، مراد آن بخش از کردستان است که بعدها ضمیمهٔ کشور عراق شد و اکنون به کردستان عراق مشهور است.

ضمن اینکه موجب از بین رفتن کشتزارها و علوفه و دامهای این مناطق شده بود، دست به دست شدن این سرزمینها بین لشکرهای بیگانه و تاراج هربارهٔ هر یک از این نیروها، همه را از هستی ساقط کرده، توش و توانی برایشان باقی نگذاشته بود. در همین حال تبلیغات گسترده و امکانات از هر لحاظ فراوان انگلیسیها بود که هر جا قدم می‌گذاشتند، پیش از هر چیز به توزیع مواد غذایی و مداوای مردم می‌پرداختند و در عین حال به هر یک از ملیتهای زیر پرچم عثمانی، وعدهٔ حکومت آزاد و مستقل می‌دادند و با این روش‌ها خود را در نظر اقشار مختلف مانند فرشتهٔ نجات‌بخش آنها تصویر کرده بودند.

از آن طرف در سال ۱۹۱۴ میلادی، دولت عثمانی امتیاز استخراج نفت موصل را به دولتهای آلمان و انگلیس واگذار کرده بود؛ که با شروع جنگ کار آن متوقف شد و پیشرفت متفقین در جنگ، موجب عقد قرارداد «سایکس ـ پیکو» (بین مارک سایکس انگلیسی و ژرژ پیکوی فرانسوی) در سال ۱۹۱۶ میلادی گردید. در این قرارداد ــ که در واقع توافقنامه‌ای بر سر تقسیم بلاد عثمانی بود ــ شرق ترکیه سهم روسها می‌شد، قسمت اعظم عراق به انگلیس می‌رسید و شمال و غرب عراق و کشور سوریهٔ کنونی، زیر پرچم فرانسه می‌رفت. دلیل چشم‌پوشی انگلیسیها از نفت موصل و واگذاری آن به فرانسه در قرارداد مذکور، این بود که نمی‌خواستند با روسیهٔ تزاری مرز مشترک داشته باشند. و چون در اکتبر سال ۱۹۱۷ میلادی اوضاع روسیه دگرگون شد و بلشویکها صحنه‌های خارجی را خالی کردند، انگلیس آن پیمان را بی‌اعتبار خواند و پس از بازیهای سیاسی بسیار، در سال ۱۹۱۸، لوید جورج انگلیسی و کلیمانسوی فرانسوی از سوی دولتهایشان به توافق رسیدند که ولایت موصل و توابع آن را انگلیسیها اداره کنند و در عوض سهمی از نفت عایدی آنجا را به فرانسه بدهند.

بدین گونه بود که پس از پایان جنگ و فروپاشی امپراتوری عثمانی، دولت انگلیس خود را در تمام سرزمینی که امروز به نام کشور عراق می‌شناسیم، یکه‌تاز می‌دید و به دنبال اتخاذ روشهایی بود که به کمک آنها اقتدار و نفوذش را در منطقه هر چه مستحکم‌تر گرداند. برای این کار نیز از کارگزاران بسیار ورزیده و با اطلاعش سود می‌جست که هر یک به عنوانی تحت پوششی، سالها در آن مناطق زیسته بودند و با جزئیات ساختارهای اجتماعی و اعتقادی و اخلاقی آنجا آشنایی داشتند. برای مثال میجر سون ــ که مدتی فرماندار نظامی ناحیهٔ سلیمانیه و شخص اول انگلیسیها در کردستان بود ــ پیشتر در سال ۱۹۰۹ میلادی، به عنوان تاجری فارس زبان و به نام حاج حسین غلامی شیرازی، در شهر سلیمانیه و چند شهر دیگر کردستان زندگی کرده بود و طبق اظهار امین زکی بیگ، مورخ مشهور کُرد، او (سون) بیش از هر کردزبانی با زبان و ادبیات کردی آشنایی داشت و تسلط وی بر این زبان در حدی بود که می‌توانست قرآن را به کردی ترجمه کند.

گفتنی است که آقای سون در زمینه‌های تاریخ و موقعیت سیاسی و اجتماعی کردستان، زبان و ادبیات کردی، اختصاصات لهجه‌های این زبان و دیگر مسائل مربوط به کرد و کردستان، ۹ جلد تألیف چاپ شده دارد.[۱]

با این توضیحات روشن می‌شود که چگونه شیخ محمود حاضر شد با قید شرایطی، حضور انگلیسیها را بپذیرد. چه او خوب می‌دانست که به هیچ طریق مقاومت در برابر نیرویی با آن همه امکانات و نفرات، توسط مردمی که هر روز تعداد زیادی از آنها به دلیل گرسنگی و بیماری می‌میرند، ممکن نیست.

سخن و ادعای شیخ محمود این بود که می‌گفت: ما ترک نیستیم، عرب هم نیستیم. نژاد ما آریایی است و اکنون که سرزمینهای عثمانی یک به یک مستقل می‌شوند، ما نیز حق داریم که حاکم بر سرنوشت خود باشیم و در این راه هر که ما را یاری کند، یار ماست.

انگلیسیها ـ که به قدرت و موقعیت شیخ محمود وقوف داشتند ـ از این ادّعا استقبال کردند. و آرنولد ویلسون حاکم و نمایندهٔ دولت بریتانیا در بغداد، میجر نوئل را از سوی خود برای مذاکره با شیخ محمود به سلیمانیه فرستاد. نوئل پس از مدت کوتاهی از سوی دولت متبوعش اعلام کرد که همهٔ خواستهای شیخ محمود برحق است و متعهد شد که خود او و دولتش در جهت تحقق آنها بکوشند. همچنین قرار شد انتخاباتی آزاد انجام شود و مردم حاکمشان را انتخاب کنند. انتخابات انجام گردید و در روز ۱۹۱۸/۱۱/۱ میلادی، نام شیخ محمود به عنوان حکمدار کردستان اعلام گردید. از طرف دیگر نوئل با جدیت کار آذوقه‌رسانی به مردم گرسنه و قحطی‌زده را تعقیب می‌کرد و در زمان نسبتاً کوتاهی موجب نجات بسیاری شد و در سایهٔ آن محبوبیت فراوانی کسب کرد؛ به طوری که وقتی ویلسون پیشنهاد داد که نوئل به عنوان افسر سیاسی انگلیس و مستشار شیخ محمود در کنار او باشد، پاسخ موافق گرفت. یک ماه بعد خود ویلسون به سلیمانیه رفت و با شیخ

---

۱. فهرست کتابهای مذکور به قرار زیر است:

1. *Mesopotamia and Kurdistan in disguise.*
2. *Southern Kurdish folcsong in Kermenshahi dialect.*
3. *Notes on Kurdish dialect, the shadi branch of Kurmanji.*
4. *Notes on Kurdish dialect, sulaimania (Southern Kurdistan).*
5. *Gramer of the Kurmanji of Kurdish language.*
6. *Elementary Kurmanji gramer.*
7. کیتابی ئەودڵەمین قیرائەتی کوردی.
8. *A short anthology of Guran Poetry.*
9. *Notes on teh phonology of southern Kurmanji.*

محمود به مذاکره نشست و بر پایبندی دولتش نسبت به آنچه که تعهد داده بود، تأکید کرد.

خوشرفتاری انگلیسیها تا زمانی بود که اولاً جای پای خود را در منطقه محکم نکرده بودند و در ثانی هنوز نسبت به احتمال خطر ترکها و از دست دادن موصل و میدانهای نفتی آن دیار دغدغهٔ خاطر داشتند؛ با گذشت زمان و تسلطشان بر اوضاع، ملاک ارزیابیهایشان عوض شد. مطلوب آنان برای حکمرانی فردی ضعیف‌النفس، بی‌اراده و خودفروش بود تا به وسیلهٔ او به اهدافشان برسند؛ شخصیتی چون شیخ محمود که به دلیل ارزشهای والای دینی و اخلاقی همه او را به عنوان جانشین برحق جدش کاک احمد شیخ ــ که از اولیاءالله بوده و مرقدش زیارتگاه مردم است ــ قبول داشتند و سر در راهش می‌گذاشتند. کسی که هرگز حاضر نمی‌شد که به خاطر رضایت انگلیسیها و منفعت خودش، از حق بگذرد و چشم از حقوق مردم بپوشد. این بود که نخست تلاش بسیار کردند، بلکه به هر نحو ممکن ارادهٔ شیخ را از او سلب کنند و چون مأیوس شدند، تضعیف وی را از هر طریق، وجههٔ نظر ساختند. نوئل تحت عنوان رسیدگی به مشکلات مردم و نظارت بر کار آذوقه‌رسانی به مناطق محروم، به سفری سه ماهه در کردستان دست زد و با بسیاری از سران عشایر ملاقات کرد و به تحریک آنها علیه شیخ محمود پرداخت و به هر یک القاء کرد که چیزی از شیخ محمود کم ندارند و به شرط همراهی با نمایندگان دولت بریتانیا، می‌توانند به همه چیز برسند.

جالب است بدانیم که انگلیسیها در مورد ملک فیصل پادشاه عراق (جلوس ۱۹۲۱- مرگ ۱۹۳۳ میلادی) درست بر عکس عمل کردند. وی را ــ که پسر شریف مکه بود ــ پس از آنکه از سوریه اخراج شد، به عراق بردند و با تهیه مقدماتی به حکومت رساندند. و چون برخی از عشایر و شیوخ عرب حاضر به اطاعت از وی نشدند، به شدت ایشان را سرکوب کردند و به زور مطیع ساختند. این دوگانگی در عملکرد را تنها با شناخت شخصیت مردمی شیخ محمود و موقعیت خاص کردستان و نیّت استعماری انگلیس می‌توان توجیه کرد. و طبیعی بود که تضاد بین این دو فکر هر چه بگذرد ریشه‌دارتر شود. تا آنجا که آرنولد ویلسون تصمیم گرفت نوئل را ــ که به هر حال روحیهٔ آرامی داشت ــ از سلیمانیه فرا خواند و به جای او میجر سون را به عنوان مستشار و افسر سیاسی بدانجا فرستد؛ که وی مردی مغرور، تندخو و در عین حال آن طور که گفته شد، نسبت به زبان و فرهنگ کردی و مسائل قومی و سوابق تاریخی کردستان، فوق‌العاده با اطلاع بود.

سون در بدو ورود کارش را با بی‌اعتنایی به شیخ محمود و بدرفتاری با مردم شروع کرد و خواست تا به این وسیله همه را مرعوب کند و به باور خود مطیع گرداند. شیخ مدتی را مدارا کرد و کج‌خُلقیها و بهانه‌تراشیهای سون را نادیده گرفت؛ اما پس از چندی اطمینان یافت که این نوع

برخورد از خودسری او نبوده و بیانگر تغییر سیاست انگلیس است. مردم نیز از دست زورگویی عوامل انگلیسی و نوکرانشان به جان آمده بودند و پی در پی به شیخ محمود و اطرافیان وی شکایت می‌بردند.

شیخ ابتدا نامه‌ای به ویلسون نوشت و در آن ضمن اظهار تأسف از بی‌توجهی دولت بریتانیا نسبت به تعهداتش، از ایشان خواست تا هر چه زودتر در صدد جبران مافات برآیند و مردم را بیش از آن نسبت به خود بدبین نکنند؛ چه در غیر این صورت برای او راهی جز توسل به نیروی مردم برای گرفتن طبیعی‌ترین حقوقشان باقی نخواهد ماند.

این اقدام بی‌نتیجه ماند و نامهٔ شیخ محمود را پاسخی نیامد؛ ناچار اطرافیان و سران عشایر هم‌پیمانش را آگاه ساخت که خود را برای جنگ با اجنبی آماده کنند. سپس محمودخان دزلی را با لشکری از مردان مسلح اورامی به ناحیهٔ «شارباژیِر» فرا خواند و دستور داد تا هر چه زودتر به نام زیارت مرقد کاک احمد شیخ، وارد شهر سلیمانیّه شوند. میجر سون چون از حرکت این لشکر اطلاع یافت، نامه‌ای به شیخ محمود نوشت و از او تقاضا کرد که اجازه ندهد محمودخان با بیش از ده سوار غیرمسلح داخل شهر شود. شیخ اعتنایی نکرد و لشکر به راه افتاد. سون شتابزده و به این بهانه که می‌رود همسرش را از بصره بیاورد، گرینهاوس را در جای خود نشاند و ضمن راه حکم دستگیر کردن محمودخان دزلی را به فرمانده لشکر، میجر دانلیس داد. دانلیس با سپاهی متشکل از ۲۰۰۰ پیاده و ۴۰۰ سوار، به مقابلهٔ محمود خان رفت و در تاریخ ۱۹۱۹/۵/۱۹، جنگ سختی درگرفت که دو روز طول کشید و به شکست نیروهای انگلیسی انجامید و در روز ۱۹۱۹/۵/۲۱ لشکر محمودخان فاتحانه به سلیمانیه رسید.

تقریباً تمام انگلیسیهایی را که در شهر اقامت داشتند مردم دستگیر کردند و جمع این افراد با عده‌ای که در جنگ اسیر شده بودند به حدود ۲۵۰ تن می‌رسید. که از آن میان جز هفت افسر انگلیسی و پانزده افسر هندی، دیگر مأموران و سربازان هندی و عرب و افغانی آزاد شدند. اسامی افسران بازداشت شدهٔ انگلیسی به قرار زیر است:

میجر گرینهاوس، جانشین حاکم سیاسی ـ کاپیتان دوگلاس، معاون حاکم سیاسی ـ کاپیتان هولت، معاون سیاسی ـ کاپیتان رایت، معاون سیاسی ـ میجردانلیس، فرمانده نظامی ـ میجر شکوفیل و کاپیتان بوند، حاکم سیاسی «چه‌مچه‌مالّ».

در این اوضاع شیخ محمود تلگرافی برای ویلسون فرستاد و اظهار داشت که دوران مدارا و تحمل گذشت؛ اگر هر چه زودتر به وعده‌هایتان عمل نکنید، هیچ تعهدی نسبت به حفظ جان اُسرا و دیگر عواملتان در منطقه نداریم. شیخ همچنین خطاب به سران عشایر نواحی بادینان و سوّران نامه‌هایی نوشت و ضمن تشریح خلافکاریهای انگلیسیها، اعلام کرد که زمان آن رسیده با

توکل به خدای، خود را از آلودگی به بیگانگان پاک کنیم و دل به دوستی دشمن کافر نبندیم.

دو روز پس از این حادثه، ویلسون شخصاً با هواپیما بر فراز شهر سلیمانیه رفت و بیان‌نامه‌ای بر روی شهر ریخت و از شیخ محمود دعوت کرد که برای مذاکره با او به بغداد برود. شیخ برای این کار چند شرط گذاشت که ویلسون نپذیرفت و بلافاصله کلنل بریدجس را با حدود ۵۰۰۰ مرد مسلح از کرکوک به سوی سلیمانیه روانه کرد. طبق اظهار ویلسون، به بریدجس امر شده بود که تا ناحیهٔ «چه‌مچه‌مالْ» پیش برود و آنجا منتظر رسیدن دستور باشد؛ اما او که لشکرش را بسیار آماده می‌دید، طرف مقابل را دست‌کم گرفت و راهش را به سوی سلیمانیه در پیش گرفت.

در روز ۱۹۱۹/۵/۲۵ میلادی لشکر بریدجس به تنگهٔ «تاسلوجه» رسید و زمانی که بیشترین نفرات سپاهیان در دهانهٔ تنگه بودند، ناگهان از هر طرف زیر آتش پیشمرگان کُرد قرار گرفتند و تلفات و خسارات زیادی را متحمل شدند و می‌رفت که بریدجس و باقی‌ماندهٔ لشکرش به اسارت درآیند، که سپاهی به فرماندهی کُلنل کندی به کمکشان شتافت و به هر ترتیب از مهلکه گریزشان داد.

شکست تاسلوجه بی‌اعتبار شدن نام انگلستان را در نظر مردم و عشایر به دنبال داشت و در زمان کوتاهی عدهٔ زیادی به افراد شیخ محمود پیوستند. ویلسون درنگ را جایز ندانست و به ژنرال سرتئودور فرایزر سرفرماندهی نیروهای مستقر در ولایت موصل مأموریت داد که با تجهیز و تدارک همه‌جانبهٔ قوا، سلیمانیه را اشغال کند. به این ترتیب دو لشکر مکانیزه مسلح به انواع جنگ‌افزار پیشرفتهٔ آن زمان، که از هوا نیز حمایت می‌شدند، به نیروهای مستقر در کرکوک و چمچمال (چه‌مچه‌مالْ) پیوستند و سپاهی پنجاه‌هزار نفره را تشکیل دادند و راه جنوب را به سوی سلیمانیه در پیش گرفتند. در این سپاه از انگلیسی و هندی و بنگالی گرفته تا افغانی و عرب و کُرد جیره‌بگیر در کنار هم قرار داشتند.

شیخ محمود با اطلاع از این لشکرکشی، صلاح ندانست که در شهر منتظر دشمن باشد؛ چرا که کشتار مردم و خرابی شهر را به دنبال داشت و به علاوه درگیر شدن با چنین نیرویی در زمین هموار شانس موفقیت را بسیار کم می‌کند. لذا با افرادش ــ که به ۵۰۰۰ تن نمی‌رسیدند ــ خود را به دربند بازیان واقع در بیست کیلومتری شرق چمچمال رساندند. در آنجا رشته کوه دیوار مانندی همهٔ راه‌ها را به مسیری محدود می‌کند که یک طرف آن صخره‌ای بسیار مرتفع و طولانی است و طرف دیگر کوهی واقع شده است که بر آن تنها راه عبور، اِشراف کامل دارد. این گذرگاه پیشتر، بارها موجب شکست ارتش عثمانی در جنگ با کُردها شده بود.

باری شیخ محمود و یارانش در ارتفاعات مشرف بر دربند بازیان استتار کرده بودند و انتظار عبور دشمن از گذرگاه را داشتند، که یکی از بیگزادگان «همه‌وند» به نام مُشیر محمد سلیمانی

خیانت کرد و محل استقرار کردها را به دشمن اطلاع داد و ایشان را از راهی هدایت کرد که مسیر را دور زدند و از پشت سر، شیخ و افرادش را زیر آتشباران خود گرفتند. به زودی جنگ مغلوبه شد و در نبردی تن به تن و نابرابر بسیاری از پیشمرگان کرد از دم شمشیر و قمهٔ دشمن گذشتند و جان به جان‌آفرین سپردند. خود شیخ محمود نیز در این روز (نهم ماه ژوئن سال ۱۹۱۹ میلادی) زخمی شد و به اسارت درآمد. او را به بغداد بردند و پس از مداوا در روز بیست و پنجم ماه ژوییه، در دادگاه نظامی ارتش بریتانیا محاکمه کردند. اتهام شیخ در موارد زیر بود:

۱. اقدام مسلحانه علیه بریتانیای کبیر و کشتار عوامل آنها.

۲. پایین کشیدن پرچم این کشور و توهین به آن.

شیخ محمود چون صلاحیت دادگاه را نپذیرفت، وکیل اختیار نکرد و تنها در پاسخ به کیفرخواست اظهار داشت که؛ به درخواست ملتم و برای کسب آزادی با شما پیمان بستم و به این شرط که شما ضامن این آزادی باشید اجازه دادم که وارد خاکمان شوید. شما دروغ گفتید و نیت دیگری در سر داشتید و من که به انتخاب مردم حکمدار شده بودم، مسئولیت داشتم که مانع سوءاستفادهٔ شما شوم... کار را به جایی رساندید که راهی جز جنگ برای ما باقی نماند. اکنون من اسیر شما هستم و از دشمن خودم و ملتم انتظار خیر ندارم و برای مرگ در راه ملتم آماده‌ام. سرانجام دادگاه نظامی در هجدهم ماه اوت به نمایش خود پایان داد و حکم اعدام شیخ محمود را صادر کرد. اما طبق اظهار، چون از لندن کسب تکلیف کردند، حکم صادره به ده سال تبعید در هندوستان تخفیف یافت. اما داستان زندگی سیاسی شیخ محمود با این تبعید به پایان نرسید و کار به اینجا ختم نشد.[۱]

با وارد شدن نیروهای انگلیسی به استان سلیمانیه، میجر سون نیز بار دیگر به آنجا برگشت و این بار دور از چشم شیخ محمود و با دست باز به انجام مأموریتهایش پرداخت. او پیش از هر چیز فرمان خلع سلاح عمومی را صادر کرد و همزمان ستونی را به تعقیب خانوادهٔ شیخ محمود فرستاد و تلاش بسیار کرد که ایشان را فرا چنگ آورد؛ اما توفیق نیافت، زیرا آنان پیشتر به کمک محمودخان دزلی به مریوان رفته بودند. سپس به ضبط و غارت اموال و داراییهای این خانواده ــ که روستاییان به عنوان امانتِ شیخ نزد خود پنهان کرده بودند ــ پرداخت و در این راه بسیاری از روستاییان را زیر شکنجه برد و از آنها اعتراف گرفت و اموال مذکور را از خانه‌هایشان بیرون کشید. همچنین دارایی هر که را با نهضت شیخ محمود همکاری کرده بود، مصادره کرد.

---

۱. متأسفانه تا زمان چاپ این کتاب، جلد دوم کتاب استاد محمدرسول هاوار دربارهٔ زندگانی شیخ محمود ــ که در واقع ارزنده‌ترین منبع در این کار بود ــ به دست نگارنده نرسید؛ ناچار دنبالهٔ مطلب را با استفاده از دیگر منابع آورده‌ایم.

سون پا را از این هم فراتر گذاشت و به انتقامجوییهای شخصی، آن هم مربوط به روزگاری که به عنوان تاجری ایرانی در آنجا زندگی کرده بود پرداخت و خلاصه، ظلم و زور در حق مردم را از حد گذراند و آن طور که نوشته‌اند، در کمتر از یک سال ثروت انبوهی بهم زد. البته باید گفت که از عمال انگلیس تنها سون نبود که چنین مشی و روشی را اِعمال می‌کرد؛ دیگران نیز به فراخور موقعیت و امکاناتشان در این مسابقهٔ مظلوم‌کشی و غارتگری دریغ و کوتاهی روا نمی‌داشتند.

اما این عملها بی‌عکس‌العمل نبود و اندک اندک مردمِ به جان آمده دل یکی کردند و به هم پیوستند و از گوشه و کنار به حرکاتی دست زدند که موجبات ناامنی اتباع انگلیسی و نوکرانشان را فراهم آورد. پنج گروه مخفی تشکیل شد که هر یک از سویی و به نوعی در اقدامات تلافی‌جویانه و پخش بیان‌نامه و دعوت مردم به انقلاب علیه بیگانگان اشغالگر شرکت داشت.

بعدها روشن شد که رهبری و سازماندهی این گروه‌ها را جوانی تحصیلکرده و بسیار شجاع به نام جمال عرفان عهده‌دار بوده که به دلیل هوشیاری و فراست فوق‌العاده‌اش هرگز لو نرفت و بر عکس به مدد همدلی و همسویی مردم، هراس و احساس ناامنی زیادی را در دل اشغالگران انداخت.[1]

از طرف دیگر دراویش کُرد ــ که احساسات عقیدتی‌شان جریحه‌دار شده بود ــ در کوی و برزن حلقهٔ ذکر می‌بستند و به اعمال خارق‌العاده دست می‌زدند و وحشت بسیار انگلیسیها را موجب می‌شدند.

این تلاشها بدانجا رسید که افسران و مستشاران گرد هم آیند و چاره‌ای اندیشند. ایشان اتخاذ سیاست تظاهر به دموکراسی و احترام به حقوق مردم را تنها راه دیدند؛ لذا ظرف مدت کوتاهی اکثر زندانیان را آزاد کردند، مدارس بسته شده را گشودند، روزنامه‌ای را به زبان کردی، به نام پشکوتن زیر نظر سون انتشار دادند و از این دست کارها فراوان کردند؛ اما دیگر دیر شده بود و مردم در صدر همه چیز بازگرداندن شیخ محمود را طلب می‌کردند و چون پاسخی نبود، به سرعت اغتشاش و ناآرامی، بیشتر مناطق را فرا گرفت. نیروهای مردمی در اینجا و آنجا دست به دست هم می‌دادند و قیامی عمومی را نقش می‌بستند. نخستین قیام مسلحانه از ناحیهٔ «قه‌ره‌داغ» سربرآورد و سپس به «سه‌نگاو» و بیشتر روستاهای ناحیهٔ شهرزور سرایت کرد و بالاخره به سلیمانیه رسید. دراویش نیز گاه و بیگاه به دفتر و محل کار افسران سیاسی می‌رفتند و با حرکات خود آنان را می‌ترساندند. تا آنجا که یکی از همین افسرها از ترس دراویش، کردستان را ترک کرد.

تقریباً هر شب بیانیه‌ها و شبنامه‌های مختلف پخش می‌شد و در آنها مردم را به قیام همگانی

---

۱. وی اواخر سال ۱۹۲۲ میلادی به نوعی مرموز ترور شد.

دعوت می‌کردند. سون در عکس‌العمل نسبت به بیان‌نامه‌ای که او را به مرگ تهدید کرده بود و در تعقیب محل تکثیر آن، ستونی را به فرماندهی فیتس گیوِن به سوی «بانی بنوّک» روانه کرد. این ستون در اولین برخورد متلاشی شده و فرمانده‌اش به قتل رسید. و این تازه آغاز راه بود. بزودی در «بازیان» و «چه‌مچه‌ماڵ» و «سه‌نگاو» و «قه‌ره‌داغ» و «حه‌له‌بجه» و «خانه‌قین» مردم دست به اسلحه بردند و انگلیسیها را از خاک خود بیرون کردند.

شیرازهٔ کار انگلیسیها برهم خورده بود و هر روز شکست تازه‌ای را تجربه می‌کردند. ترس و اضطراب بسیار در چهرهٔ یکایک آنان دیده می‌شد و همین امر مردم را بیشتر روحیه و جسارت می‌داد. سقوط ده فروند هواپیمای انگلیسی در عملیات مختلف، از جمله خسارات ایشان بود. بیت زیر را کودکان با مشاهدهٔ هواپیمای انگلیسی به آواز می‌خواندند:

ته‌ییاره به فیتو ئه‌گه‌ڕێت سام ئه‌نوێنێ   تاخه‌ڵکی نه‌ڵێن عه‌سکه‌ری ئینگلیزه شکاوه

از روز تبعید شیخ محمود تا این زمان فقط از سیاستگذاران و افسران انگلیسی افراد زیر به قتل رسیده بودند:

کلنل لچمن، حاکم سیاسی موصل و میرجبیل معاونش ــ معاون حاکم سیاسی «هه‌ولێر» ــ کاپیتان وکر ــ کاپیتان ویلی ــ کاپیتان مک دونالد ــ کاپیتان سکات ــ کاپیتان لویس میجر شبرد و افسران: پیرسون ــ بارسن ــ ویکلی و لیفتنت روس.

مقارن همین روزها بود که سیسیل جی ادموندز در جنگ «دربند رانیه» شکست خورد و چون سایهٔ مرگ را بر سرش دید، به فرمانده کردها، سوارآقای بلباس پناه برد. سوارآقا با آن که دشمن قسم‌خورده‌اش را در چنگ خود اسیر می‌دید، به حرمت این که بدو پناهنده شده است، از ادموندز پذیرایی کرد و آزادش گذاشت که برود.

در هر حال، اوضاع نابسامان انگلیسیها، ترکها را تشویق کرد که برای پس گرفتن ولایت موصل به تکاپو بیفتند و یکی از افسرانشان به نام اُزدمیر علی شفیق را به کردستان بفرستند تا با کردها متحد شود و به تدارک لشکری مرکب از کرد و ترک بپردازد.

در این اوضاع شایعهٔ بازگرداندن شیخ محمود از هندوستان قوت گرفت و خبر رسید که وی به کویت رسیده است. هنوز شیخ در کویت بود و سیل تلگرام‌های تبریک و خیرمقدم را دریافت می‌کرد، که میجر سون به بغداد فرا خوانده شد و جایش گُلداسمیت با ظاهری متفاوت به سلیمانیه رفت.

روز ۲۲ سپتامبر سال ۱۹۲۲ میلادی در حالی که تمام کردستان غرق در سرور و شادمانی بود، شیخ محمود به سلیمانیه برگشت. او بدون اتلاف وقت هیأت وزیران را انتخاب کرد و موازین شرعی و حقوق و حدود اسلامی را به عنوان قانون حاکم بر جامعه به عموم ابلاغ نمود و سپس به

برقراری امنیت و احداث مدارس در سطح وسیع همت گماشت.

شیخ محمود این بار به خوبی می‌دانست که انگلیس از روی ناچاری وی را برگردانده و در عین حال قصد سوءاستفاده از وجودش را دارد. بنابراین در ۱۵ اکتبر همهٔ بزرگان قوم و وزیران و کاربدستان را جمع کرد و پس از بیان حقایق، در موردتصمیم‌گیری برای آینده، با آنان به‌مشورت نشست.

در آن مجلس قرار شد که ارتش مستقل کردستان با بودجهٔ معین تشکیل شود و همانجا بود که عنوان مَلک کردستان به شیخ محمود اعطا گردید.

انگلیسیها نیز در این احوال فقط به تماشا ننشسته بودند. قبلاً یقین حاصل کرده بودند که تا شیخ محمود در تبعید باشد، انگیزهٔ بازگرداندن وی، مردم را روز به روز به هم نزدیک‌تر و با هم متحدتر می‌کند. و علاوه بر اینکه ذات یکدلی ملت به نسبت سیاست‌های ایشان عنصری نامطلوب است، این خطر را نیز بالقوه دارد که با کمترین اتفاقی، زمینه‌ساز اتحاد کرد و ترک گردد؛ لذا طرحی ریختند که قدم نخست آن بر گرداندن شیخ محمود بود. در قدم دوم شعار «موصل خاک کردستان است» را در همهٔ کردستان تبلیغ می‌کردند. از آن طرف در مناطق عرب‌نشین مُبَلِّغ فکر الحاق کردستان به عراق بودند. با این کار اولا زمینهٔ تفاهم کرد و ترک را برهم می‌زدند و در ثانی بین کرد و عرب تخم نفاق می‌کاشتند. در ضمن ملک فیصل پادشاه تازه بر تخت نشانده شدهٔ عراق و دولت نوپایش را به سرعت سازمان می‌دادند و تقویت می‌کردند که هر چه زودتر جنگ با کُردها را بدیشان بسپارند. اما همهٔ اینها هنوز تمام ماجرا نیست؛ چراکه استعمارگر پیر خوب می‌دانست برای از بین بردن آرمان‌های یک ملت و تسلط بر ایشان، هیچ حربه‌ای به اندازهٔ ایجاد تفرقه و چنددستگی بین خودشان کارساز نیست. این بود که تنها دشمنی کرد و ترک و عرب با هم را کافی نمی‌دید و برای از ریشه خشک‌کردن نهضت شیخ محمود، به چند دسته کردن کردها نیز نیاز داشت. این بود که کارگزاران انگلیس ضمن آن که در سلیمانیه شیخ محمود را ملک کردستان می‌نامیدند، در هر یک از شهرهای دیگر کردستان شخصی را با سخاوت تمام مقام و امکانات می‌بخشیدند و او را به حکومت کردن بر ناحیهٔ خود حریص می‌نمودند. از جمله در کرکوک مجید یعقوب را ــ که شهردار بود ــ متصرف (استاندار) ناحیه کردند و در هَولیر احمد افندی منشی شهرداری را شهردار و سپس متصرف ساختند و از این قرار فراوان. همچنین به کریم‌بیگ همه‌وند وعده دادند که اگر شیخ محمود را ترور کند، وی را جانشین شیخ خواهند کرد. همچنین اسماعیل آقای سمکو ــ که در جنگ با ایران بود ــ به تحریک آنان نزد شیخ محمود رفت و از او خواست که در جنگ علیه ایران با هم متحد شوند.

شیخ محمود و اطرافیانش در برابر بیشتر این دسیسه‌ها عکس‌العمل منطقی داشتند. اولا با آن که رفتارشان نسبت به نمایندگان دولت بریتانیا همراه با احترام بود، با اُزدمیر علی شفیق نیز

ایجاد ارتباط کردند و دعوت‌های وی را پاسخ رد ندادند. ثانیاً می‌کوشیدند که با عربها و حکومت بغداد روابط دوستانه‌ای داشته باشند و بی‌دلیل حساسیت ایجاد نکنند. سوم آن که ضمن استقبال از اسماعیل آقا و پذیرایی گرم از او، به صراحت گفتند که عاقلانه نیست در این شرایط جبههٔ تازه‌ای را علیه خود بگشاییم. و اما مهمتر از اینها، برای رفع اختلافات داخلی، شیخ محمود اعلام عمومی داد که به محض رسمیت یافتن دولت کرد از سوی بریتانیا و عراق، از حکومت کناره‌گیری خواهد کرد و در یکی از روستاهایش اقامت خواهد گزید.

در اوایل ماه فوریهٔ سال ۱۹۲۳ میلادی، دو نفر از سوی اُزدمیر به سلیمانیه رفتند. چاپمن مُستشار انگلیسی در سلیمانیه از این امر اطلاع یافت و به حالت قهر شهر را ترک کرد. چند روز بعد (۱۹۲۳/۲/۲۹) دو هواپیمای انگلیسی در آسمان سلیمانیه ظاهر شدند و همراه با اخطاریه‌ای شدیداللحن نسبت به شیخ محمود، دو بمب نیز روی شهر ریختند و عده‌ای را به هلاکت رساندند. در اخطاریه از شیخ محمود خواسته شده بود که در اسرع وقت خود را در چمچمال و یا کرکوک تحویل انگلیسیها بدهد؛ در غیر آن صورت شهر به شدت بمباران خواهد شد.

شیخ با شهروندان به مشورت پرداخت و سوگند خورد که در راه سعادت و آسایش مردم از بذل جانش دریغ ندارد. همه یکصدا رأی به مقاومت دادند و قرار شد که شهر را ترک کنند. شیخ و افرادش به دسته‌های کوچک تقسیم شدند و جنگ فرسایشی با نیروهای دشمن در مناطق مختلف را آغاز کردند.

این وضع حدود ده سال طول کشید و البته به برکت همراهی و کمک بی‌دریغ مردم بود که نهضت کردستان علیه دولت بریتانیا توانست زمانی چنین طولانی عرض‌اندام کند. اما یک واقعیت را ناگفته نباید گذاشت و آن رفتار ددمنشانه و ضد انسانی نیروی هوایی بریتانیا با مردم بی‌دفاع و مظلوم کردستان در این سالهاست.

به بخشهایی از کتاب نگاهی به *تاریخ جهان*، تألیف جواهر لعل نهرو ترجمهٔ محمود تفضلی توجه می‌کنیم:

«... این شورشها مخصوصاً در مناطق کردنشین بیشتر بود و اغلب با حملات نیروی هوایی و روش نجیبانهٔ (!) بمباران هوایی و از میان بردن تمامی دهکده‌های شورشی سرکوب می‌شد.

... نتایج این کوششهای نجیبانه (!) برای برقراری نظم را شاید بتوان تا اندازه‌ای از توصیفی که یکی از افسران عالیرتبهٔ انگلیسی نوشته است، دریافت. سرهنگ دوم «سر آرنولد ویلسون» هنگام ایراد سخنرانی سالیانه در انجمن آسیایی پادشاهی در لندن در تاریخ ۸ ژوئن ۱۹۳۲، ضمن اشاره به این حوادث گفت:

... نیروی هوایی انگلستان با لجاجت و خونسردی [و بدون اعتنا به اعلامیه‌های ژنو] در طی

ده سال گذشته و مخصوصاً در شش ماه اخیر به بمباران کردها [در عراق] می‌پرداخته است. دهکده‌های ویران شده، دامهای کشته شده، زنان و کودکان افلیج همه به گفتهٔ خبرگزار مخصوص روزنامهٔ *تایمز* از توسعه و پیشرفت طرح یکنواخت تمدن گواهی می‌دهند [!].

سال ۱۹۲۵ میلادی فرا رسید. تا این زمان دولت بریتانیا برای سرکوب نهضت آزادیخواهانهٔ کردها متحمل هزینه‌های بسیار سنگین و خسارات جانی فراوانی شده بود و با وجود جنایتهای بسیار، نتیجه‌ای که پاسخگوی آن همه خرج و تلفات باشد به دست نیامده بود. از طرف دیگر ارتش عراق را با صرف بخشی از درآمدهای آن کشور و زیر نظر خود به جایی رسانده بود که از وجودش برای جنگ با کردها استفاده کند. به این ترتیب در تابستان سال ۱۹۲۵ پس از آن که کردها حاضر نشدند خاکشان بخشی از کشور عراق باشد و در رفراندومی به این منظور شرکت نکردند، نخستین جنگ رسمی ارتش عراق علیه شیخ محمود صورت گرفت. در این جنگ ستونی از نظامیان ارتش عراق با حمایت نیروی هوایی بریتانیا به حلبجه یورش بردند. به این امید که ارتش ایران هم از شرق وارد معرکه شود و کار را یکسره کنند. اما شاه تازه به قدرت رسیدهٔ ایران (رضاشاه جلوس ۱۳۰۴ ـ خلع ۱۳۲۰ هـ ش) در این کار تعلل کرد و شیخ به کمک محمودخان دزلی و محمودخان کانی سانان ـ رؤسای عشایر اورامان و مریوان ـ موفق شد نیروهای عراقی را در این اولین تجربه‌شان با شکست آشنا کند.

در ماه دسامبر همین سال جمعی از تحصیلکرده‌های کرد نامه‌ای به کلنل لاین نوشتند و خواستار پایان دادن به جنگ و شروع مذاکره برای دستیابی به راه‌حل مناسبی شدند. لاین نامه را با جملهٔ زیر پاسخ گفت، که مَثَلی کردی است: سگ هار چهل روز عمر می‌کند.

چون شیخ محمود از این پاسخ اطلاع یافت، سخت برآشفت و عهد بست که این جسارت را بی‌پاسخ سزاوار نگذارد. بسیجی عمومی را آغاز کرد و به پیشمرگان دستور داد که به مدت چهل روز آسایش اشغالگران را سلب کنند و از هیچ فرصت و امکانی نگذرند. همچنین تأکید کرد که در این مدت با کردهای مزدبگیر انگلیسیها نیز به شدت برخورد کنند. چرا که دوست دشمن ما، دشمن ماست. در جواب این اقدام، لشکری گران به فرماندهی ژنرال براون به سوی اقامتگاه شیخ گسیل شد. شیخ محمود به ترتیبی عمل کرد که همه را به شگفتی و تحسین واداشت و با تقسیم دقیق قوا و استفاده از وضعیت جغرافیایی منطقه، براون را در موقعیتی قرار داد که به دست خود، خود و لشکریانش را در تله انداخت. پس از آن که محاصرهٔ نیروهای انگلیسی کامل شد، فرماندهان کرد پی در پی از شیخ محمود اجازهٔ تمام کردن کار را می‌خواستند؛ اما او پی چیز دیگری بود و با شکیبایی دستور به ادامهٔ محاصره و عدم برخورد می‌داد. سرانجام پس از ۱۹ روز ژنرال براون ــ که مقصود شیخ را دریافته بود ــ نامه‌ای بدین مضمون برای او نوشت:

حضرت شیخ محمود افندی

پس از سلام و ادای احترام، به عرض می‌رساند که ما به قصد جنگ نیامده‌ایم. برای نوعی مانور آمده بودیم [!] و اکنون به قدرت و توان شما اعتراف داریم. تقاضا می‌کنم اذن عبور محبت فرمایید. پزشکی را نیز جهت مداوای بیماران خدمت می‌فرستیم.

مخلص شما: ژنرال براون

پاسخ شیخ محمود:

جناب ژنرال براون

اخلاص نامهٔ از سر ناچاریتان را دیدم. دستور دادم که به مدت یک شب راه عبور را برایتان باز کنند. بروید!

محمود

۱۹۲۷/۴/۱۷

وقایعی مانند آنچه که در فوق شرحش گذشت، چیزهایی نبودند که اشتهای بی‌مرز استعمارگران را کور کنند و موجب پایان دادن به جنگ و کشتار مردم بی‌دفاع گردند. پس از این اقدام شیخ محمود نیز، باز هم لشکرکشیها و بمبارانها علیه او و مردمش ادامه داشت. جنگ نابرابر و خانمانسوز انگلیس وعراق با آنان، همه را از هستی ساقط کرده بود. هواپیماهای انگلیس اجازهٔ هیچ نوع کار کشاورزی و دامپروری را نمی‌دادند. زمینها سوخته و احشام از بین رفته بودند. آنچه که در این چند سال اخیر نهضت شیخ محمود را نگه داشته بود، کمک‌های بی‌دریغ کردهای ایران از لباس و خوراک گرفته تا مهمات و نفرات بود؛ اما در ایران اوضاع به نفع رضاشاه پیش می‌رفت و او تحت حمایت انگلیس، روز به روز پایه‌های حکومتش را محکم‌تر می‌ساخت و این به قدرت مطلق رسیدن شاه ایران، از جمله برای حرکت شیخ محمود مصیبت‌بار بود. و سرانجام با فرماندهی و حمایت انگلستان و هماهنگی ایران، ارتش عراق در ماه آوریل سال ۱۹۳۱ هجومی همه جانبه و ویرانگر را به سوی کردستان آغاز کرد. پس از چند روز جنگ و گریز، شیخ محمود و افرادش ــ که مهمات و آذوقه‌شان ته کشیده بود ــ چاره‌ای جز ورود به خاک ایران نداشتند، اما در ایران نیز ارتش از هر سو آنها را زیر آتش گرفت. شیخ که افرادش را در شُرُف نابودی می‌دید، با کاپیتان هولت، نمایندهٔ دولت انگلیس وارد مذاکره شد و پذیرفت که تحت‌الحفظ به عراق باز گردد.

از این تاریخ شیخ محمود اقدامات نظامی را کنار گذاشت و به تلاش‌های سیاسی پرداخت. گفتنی است پس از چندی که انگلیسها کاملاً بر اوضاع ایران و عراق و خلیج فارس مسلط شده بودند، به شیخ محمود تحت شرایطی و البته به دلیل مصالحشان پیشنهاد حکمداری دادند. شیخ پاسخ آنان را با قطعهٔ زیر داد:

ناموێ ژینی ئەسارەت، بەسمه عومری گومڕەهی
نایکەمە سەرخۆم بەدەستی موددەعی تاجی شەهی
قەت بەئەمری دوژمنانم ناموێ فەرماندەهی

وی در اواخر عمر موفق شد که به یکی از دهات ملکی خود به نام «دارکلی» ــ که از قُراء ناحیهٔ «بازیان» است ــ باز گردد. شیخ محمود برزنجی سرانجام در روز نهم اکتبر سال ۱۹۵۶ میلادی، برابر با هفدهم مهرماه سال ۱۳۳۵ هـ ش بدرود حیات گفت و به جوار حق شتافت. او را در کنار مقبرهٔ جدّش کاک احمد شیخ در جامع‌الکبیر (مزگەوتی گەورە) سلیمانیه به خاک سپردند. وی در عین حال که بیشتر عمرش در کار جنگ و داخل سیاست گذشت، مردی بسیار متدین، جوانمرد، خوش‌قلب و باصفا بود. روحش شاد باد.

نامهٔ شیخ محمود به رئیس شورای جامعهٔ ملل

پاریس، ۲۱ مارس ۱۹۳۱ (اول فروردین ۱۳۱۰هـ ش)

جناب آقای رئیس!

افتخار دارم مراتب شکوه و شکایت ملتی را به عرض آن جناب برسانم که خود آن حضرت او را تحت قیومت و حمایت خود گرفته بودید؛ و گفته‌اند آن که قیم است حامی نیز هست. این ملت ملت کُرد است که من بسیار مفتخرم یکی از افراد آن به شمار می‌روم و اکنون در قسمت جنوبی میهن بزرگ کُرد که به عراق ملحق شده ساکن است.

من وظیفهٔ خود می‌دانم توجه آن جناب را به این نکته جلب کنم که سرزمین کُردستان مُنضم به عراق به هیچ وجه مانند بین‌النهرین به تصرف هیچ‌کدام از نیروهای دول متحد یا متفق درنیامده بود. کردها به ابتکار شخص خود در ۱۹۱۸ اسلحه به دست گرفتند و نیروهای ترک را ناگزیر ساختند که سرزمینشان را تخلیه کنند؛ اعلام استقلال کردند و دولتی تشکیل دادند که ادارهٔ کشور را به نام «دولت کُردستان جنوبی» به دست گرفت. در آن زمان عراق دچار هرج و مرج شده بود و قوای متحدین و متفقین هنوز با هم در آنجا جنگ می‌کردند. از بخت بد ما کُردها، سرزمینمان بعداً به عراق ملحق شد و اروپا ــ که ادعا می‌کرد برای دفاع از حق و عدالت اسلحه به دست گرفته است ــ در برابر این ظلم فاحش ساکت ماند، ظلمی که آینده و سرنوشت ملتی را اگر نه رسماً ولی عملاً دارای حکومت شده بود به سرنوشت ملت دیگری پیوند داده است که نژاد و آداب و سنن و تاریخ و زبان و عادات و رسوم و قیافه‌شان با هم متفاوت است. باز جای شکرش باقی بود که این

ظلم فاحش با وعده‌ای که جامعهٔ ملل دربارهٔ اعطای خودمختاری تام و تمام به کردستان جنوبی داده بود تا اندازه‌ای تخفیف پیدا کرده بود.

لیکن با این که از آن زمان تا به حال سالها از پی هم گذشته است نه تنها به این وعده وفا نشده بلکه برعکس، زندگی ما، زنان و کودکان ما و پدران ما هر روز در معرض آتش بمبها و هواپیماهای بمب‌افکن و مسلسلها هستند، به جرم اینکه ما همچنان ابا داریم از اینکه عرب بشویم و همچنان چشم براه ایفای تعهداتی هستیم که نسبت به ما کرده‌اند.

دولت عربی عراق در بمباران کردن شهر سلیمانیه ــ پایتخت کُردستان جنوبی ــ تردیدی به خود راه نداده و کردهای آنجا را کشته است به جرم اینکه از شرکت در انتخاباتی سرپیچیده‌اند که همان دولت می‌خواسته است برای تصویب قراردادی انجام بدهد که همهٔ حقوق حقهٔ کُردها را انکار می‌کند و کاخ امیدها و آرزوهای ایشان برای آینده را فرو می‌ریزد. ما معتقدیم که این بمبها و این تیر مسلسلها که بر سر و تن قربانیان کُرد ساکن کردستان جنوبی ریخته می‌شود در واقع حمله‌ای هم هست که به آبرو و حیثیت جامعهٔ ملل می‌کنند، زیرا کردها تحت قیمومت آن جامعه یعنی تحت حمایت او هستند.

اگر نیروهای دولت عربی عراق متکی به هواپیماها و به سپاهیان دولت انگلیس نمی‌بودند ــ که جامعهٔ ملل قیمومت این سرزمینها را به او واگذاشته است تا آنها را به نام جامعه اداره کند ــ تکرار تاریخ و حمله به بغداد و اشغال آن برای کُردها از کارهای روزمره و سهل و آسان می‌بود. ما آماده‌ایم و همیشه هم آماده خواهیم بود که از وطنمان در برابر اعراب دفاع کنیم، لیکن چون نمی‌خواهیم با دولت انگلیس که به نام آن جامعهٔ محترم اقدام می‌کند درگیری مسلحانه پیدا کنیم ترجیح می‌دهیم به خود آن جامعه شکایت بیاوریم و خواهان اجرای حق و عدالت بشویم.

مسلماً با خواست این که میهن ما به عراق عرب ملحق بشود و با تلاش در راضی کردن ما به قبول این الحاق به زور اسلحه، به هیچ وجه صلح و امنیت ــ که مطلوب آن جامعهٔ محترم است ــ در این بخش از دنیا تأمین نخواهد شد. تا وقتی که سرنوشت میهن کُرد به دست فرزندانش سپرده نشود و تا زمانی که یک دولت کُرد ادارهٔ قسمت کردنشین این منطقه را به دست نگیرد نمی‌توان به تأمین صلح و امنیت در آنجا امیدوار بود. کُردها که سابقهٔ تاریخی چندهزار ساله دارند و در ادوار پی در پی تاریخ همواره دانسته و توانسته‌اند از حیات و میهن و تاریخ و تأسیسات ملی خود دفاع کنند اکنون تصمیم گرفته‌اند در دفاع مسلحانه از خود و شرافت خود تا آخرین نفر بمیرند ولی سر به بندگی عربهای عراق نسپارند.

ما کُردها می‌خواهیم با همهٔ توده‌ها و همهٔ ملت‌ها دوست باشیم و نسبت به هیچ ملتی

کینه در دل نداریم، لیکن نمی‌توانیم در برابر چنین ظلمی بی‌تفاوت بمانیم که استقلالی را که حتی به بعضی از توده‌های بدوی افریقایی نظیر لیبریا داده‌اند از ملت ما که توانسته است با شرافت و شجاعت و غرایز قهرمانی و هوش و فراست خود مقام شامخی در تاریخ ملتها به دست بیاورد دریغ بدارند؛ به ویژه که از چندی پیش دولت عربی عراق به پشتگرمی دولت انگلیس و با دچار شدن به بیماری تعصب افراطی نژادی می‌کوشد تا از راه توسل به خونین‌ترین اقدامات جنگی مقاومت ما را درهم بشکند.

صدها کرد که بدون اسلحه و بدون داشتن کوچکترین قصد تجاوز، تنها در پی این بوده‌اند که عقاید سیاسی خود را بیان کنند بی‌رحمانه با مسلسل و بمب درو شده‌اند. و امروز اگر کُردان سلاح به دست‌گرفته‌اند گناه از همان‌تجاوزهای خونین و دور از عدل و انصاف است.

خون و آتش برای دگرگون کردن واقعیت‌های تاریخی و برای تبدیل صدها هزار کُرد نظیرصلاح‌الدین وکریمخان زند به عرب همواره‌ناتوان بوده‌اند و خواهند بود. ملت من و خود من به هیچ وجه‌شورشی یامتعصب مذهبی و تشنهٔ‌خونریزی نیستیم و اگر اسلحه به دست‌گرفته‌ایم تنها به این جهت است که ما را وادار کرده و به این کار مجبور و محکوم نموده‌اند.

ما خواهان تسلط بر هیچ ملت و هیچ مملکتی نیستیم و نمی‌خواهیم آقا و ارباب کسی باشیم، ولی این را هم نمی‌پذیریم که دیگران بر ما مسلط باشند و یا بجز خودمان ارباب و آقا بالاسری داشته باشیم؛ و این خود آرمان و ایده‌آلی است که چندین هزار انسان به هنگام جنگ اخیر جان خود را در راه آن فدا کرده‌اند. علاوه بر این، حقی هم هست که خود جامعهٔ ملل در همین روزهای اخیر آن را برای ما شناخته و بر آن صحه گذاشته است.

اجازه بدهید مؤکداً به آن جناب خاطرنشان کنم که این حالت انقلابی که سوءنیت زمامداران عراق برانگیخته است پایان نخواهد یافت مگر وقتی که همهٔ حقوق حقهٔ کردان به رسمیت شناخته شود و مراعات گردد.

چیزی که ما خواستار آنیم شناسایی استقلال میهنمان یعنی «دولت مستقل کردستان جنوبی» تحت نظارت مستقیم جامعهٔ ملل و قطع و محو هرگونه وابستگی ما به دولت عربی عراق است. و تازه معاهدهٔ جدید منعقد بین‌انگلستان و عراق که به قیمومت دولت انگلیس بر عراق خاتمه می‌دهدنشان دهندهٔ این واقعیت است که راه‌حل پیشنهادی ما کاملاً منطقی واجتناب‌ناپذیر است.

جامعهٔ ملل به ملاحظهٔ ماهیت وقایع هم که شده باید به تصمیم خود که در ۱۹۲۵ اتّخاذ کرده بود باز گردد.

با تقدیم احترامات فائقه

از طرف ساکنان کردستان جنوبی، شیخ محمود

با بررسی زندگینامهٔ شیخ محمود برزنجی و داستان عمر پرماجرایش، حقیقتی تلخ نمایان می‌شود که دریغ است ناگفته بماند و در حقیقت هم به عنوان حاشیه‌ای بر این نوشتار جای گفتن دارد.

در پاسخ به این پرسش که چرا مجاهدات شیخ محمود پایان موفقی نداشت، سخن بسیار است. درست است که شیخ مانند طبیعت اطرافش پاک و ساده و بی‌ریا بود و پیچیدگی‌های سیاست پر پیچ و خم روزگارش را کمتر درمی‌یافت. درست است که او با دولتی در افتاده بود که از سیک و برمه‌ای و هندو گرفته تا پنجابی و بنگالی و افغانی را در کنار عرب‌های بیابانی، به هر عدد و اندازه که می‌خواست به مقابله‌اش می‌فرستاد؛ و درست است که در برابر مسلسل و هواپیما، با تفنگ سر پُر کار چندانی نمی‌توان صورت داد؛ اما علت‌العلل ناکامیها چیز دیگری بود. واقعیتی که در جای جای این کتاب حضور سنگین و اسفبار خود را به رخ کشیده است: **خیانت خودی.**

علاوه بر مواردی که در این بخش دیدیم، در کتاب خاطرات سیسیل. جی. ادموندز یکی از کارگزاران دولت بریتانیا در عراقِ پس از جنگ اول جهانی، می‌خوانیم که وی بارها از نقش اساسی کردهای خودفروخته و یا به قول او «دوست»، در مقابله با نهضت شیخ محمود نام برده است. و خواننده در می‌یابد که آنچه کمر این نهضت را شکست، در واقع خیانت بابکر آقا رئیس ایل پشدر و امین رشید آقا و امثال این آقایان بود. که صد البته آن نیز معلول بی‌فرهنگی و عدم رشد سیاسی مردم است. مردمی که چون بزرگ قومشان خیانت پیشه کرد و به دشمن پیوست، به جای آنکه قدرت را از او بازپس گیرند و مجازاتش کنند، چشم و گوش بسته، از در اطاعتش در می‌آیند و در صف دشمن می‌شوند.

شیخ مەحموودی قارەمان و دەولەتەکەی خواروی کوردستان، محمد رسول هاوار، ج ۱، لندن ۱۹۹۰ میلادی. *کُرد و کردستان*، نوشتهٔ واسیلی نیکیتین، ترجمهٔ محمد قاضی، از ص ۴۲۳ تا ۴۲۶ و ۶۱۲ تا ۶۱۵. *کردها، ترکها، عربها*، سیسیل. جی. ادموندز، ترجمهٔ ابراهیم یونسی، ص ۳۸ تا ۴۱ و ۳۲۵ تا ۴۵۷ و یادداشت مترجم. *کوردله سەدەی ۱۹ و ۲۰*، کریس کوچیرا، ترجمهٔ محمد ریانی، ص ۱۰۷ تا ۱۳۵ و ۱۷۹ تا ۱۸۷. چیم‌دی. احمد خواجا، ج ۱ و ۲ و ۳. ۱۹۷۰ سلیمانیه.